



نگاهی به تاریخ جهان

جواہر لعل نہرو

ترجمہ محمود تقصلی

پندرہ جلد
پہلی بار ترجمہ سال ۱۳۳۸
انجمن کتاب

نگاهی به تاریخ جهان

جواهر لعل نهرو

ترجمه

محمود تفضلی

بخش دوم



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۸۶

Nehru, Jawaharlal

نهر، جواهر لعل، ۱۸۸۹ - ۱۹۶۴

نگاهی به تاریخ جهان/ جواهر لعل نهر؛ ترجمه محمود تفضلی - [ویرایش ۲] - تهران: امیرکبیر، ۱۳۵۱
ج. ۳ (۱۹۱۳) ص.

ISBN-978-964-00-0225-4 (دوره سه جلدی)

ISBN-978-964-00-0361-9 (جلد اول)

ISBN-978-964-00-0362-6 (جلد دوم)

ISBN-978-964-00-0363-3 (جلد سوم)

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا

ثبت: ۱۳۵۱.

ص.ع. به انگلیسی:

Jawahar lal Nehru. Glimpses of world history...

چاپ سیزدهم: ۱۳۸۶

۱. تاریخ جهان - ادبیات نوجوانان. ۲. تمدن - تاریخ. الف. تفضلی، محمود، ۱۲۹۷ - ۱۳۶۳، مترجم. ب. عنوان.
۹۰۹ [ج] D21/59N4

۱۳۵۱

۴۵۲-۳۵۰۰/۷۲ م

کتابخانه ملی ایران

شابک دوره: ۹۷۸-۹۶۴-۰۰-۰۲۲۵-۴
شابک جلد دوم: ۹۷۸-۹۶۴-۰۰-۰۳۶۲-۶



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران: خیابان جمهوری اسلامی، میدان استقلال، صندوق پستی: ۱۱۳۶۵-۴۱۹۱

نگاهی به تاریخ جهان (جلد دوم)

© حق چاپ: ۱۳۳۸، ۱۳۸۶، مؤسسه انتشارات امیرکبیر www.amirkabir.net

نوبت چاپ: سیزدهم

تألیف: جواهر لعل نهر

ترجمه: محمود تفضلی

چاپ و صحافی و لیتوگرافی: چاپخانه سپهر، تهران، خیابان ابن سینا (بهارستان)، شماره ۱۰۰

شمارگان: ۲۰۰۰

کاغذ: تحریر سفید ۷۰ گرمی

بها: ۱۵۰۰۰ ریال

همه حقوق محفوظ است. هر گونه نسخه برداری، اعم از زیراکس و بارنویسی، ذخیره کامپیوتری، اقتباس کلی و جزئی (به جز اقتباس جزئی نقد و بررسی، و اقتباس در گیومه در مستند نویسی، و مانند آنها) بدون مجوز کتبی از ناشر ممنوع و از طریق مراجع قانونی قابل پیگیری است.

اروپا در آستانه تغییرات بزرگ

۲۴ سپتامبر ۱۹۴۴

درنامه گذشته تا اندازه ای با افکار مردم در اروپای قرن هجدهم، بخصوص در فرانسه آشنا شدیم. کار ما فقط نگاه مختصری بود و افکار تازه ای را که در حال رشد بود و با عقاید مذهبی می جنگید و مبارزه می کرد به ما نشان می داد. تاکنون در پشت صحنه قرار داشتیم و با جریانهای فکری آشنا شدیم اکنون می خواهیم بازیگرانی را که در روی صحنه عمومی اروپا بودند ببینیم.

در فرانسه لوئی چهاردهم بالاخره در سال ۱۷۱۵ در گذشت. او در دوران عمر چند نسل زندگی کرد و بعد از او نواده اش به سلطنت رسید که به نام لوئی پانزدهم پادشاه شد. او هم مدت دراز پنجاه و نه سال سلطنت کرد.

بدین ترتیب دو پادشاه پشت سرهم فرانسه یعنی لوئی چهاردهم و لوئی پانزدهم مجموعاً ۱۲۱ سال سلطنت کردند! مسلماً این رقم در دنیا بی نظیر و حداکثر می باشد. دو امپراطور خاندان منچودرچین، یکی کانگتھی و دیگری چیان لونگ هرکدام بیش از شصت سال سلطنت کردند اما آنها پشت سرهم نبودند و در میانشان پادشاه دیگری وجود داشت.

سلطنت لوئی پانزدهم صرفنظر از طولانی بودنش مخصوصاً به خاطر رواج فسادها و توطئه های نفرت انگیز نیز نمایان می باشد. ذخایر کشور برای هوسها و شهوات پادشاه صرف می شد. در دربار سلطنتی افراط کاریها و زیاده رویهای فوق العاده ای براساس زدوبند و سوءاستفاده صورت می گرفت مردان و زنان درباری که می توانستند رضایت و نظر شاه را جلب کنند اراضی وسیعی بلاعوض و بعنوان تیول و مقرری دریافت می داشتند یعنی بدون آنکه کاری بکنند درآمد های هنگفت بدست می آوردند. بار تمام این زیاده رویها و افراط کاریها

بیش از پیش بردوش توده‌های مردم فشار می‌آورد. حکومت مطلقه و خودسرانه با عدم لیاقت و فساد دست در دست هم به پیش می‌رفتند. بنابراین آیا تعجب‌آور است پیش از آن‌که قرن پایان یابد آنها به پایان راه خود برسند و در ورطهٔ هلاکت سقوط کنند؟ آنچه واقعاً حیرت‌آور می‌باشد این است که چگونه آن راه آن‌قدر طولانی شد و آن سقوط آن‌قدر دیر فرا رسید. لوئی پانزدهم از چنگ انتقام عمومی مردم نجات یافت و جانشینش لوئی شانزدهم که در سال ۱۷۷۴ پادشاه شد با این انتقام مواجه گردید.

لوئی پانزدهم با وجود بی‌لیاقتی و هرزگی در قدرت مطلق و نامحدود خود برای حکومت کردن تردید نداشت. او خود را همه‌چیز و همه کاره می‌شمرد و هیچ‌کس نمی‌توانست حق او را برای انجام هر کاری که دلش می‌خواست محدود سازد. در مجمعی که در سال ۱۷۶۶ در پاریس تشکیل شده بود گفت:

«قدرت حکومت فقط در شخص من می‌باشد... قدرت قانونگذاری فقط در دست شخص من به تنهایی است بدون آنکه تابع شرایطی یا قابل تقسیم باشد. نظم عمومی بطور کلی از شخص من ناشی می‌شود و من نگهبان عالی آن هستم. ملت من با من یکی است و جز من نیست. حقوق و منافع ملت که بتوان آن‌را از شاه جدا شمرد ضرورتاً با حقوق و منافع من بستگی دارد و جز در اختیار من نیست.»^۱

حکمران و پادشاه فرانسه در قسمت عمدهٔ قرن هجدهم چنین شخصی بود. چنین به نظر می‌رسید که تا مدتی لوئی پانزدهم در اروپا برتری و اولویت دارد، اما پس از چندی قدرت او با خودخواهیها و جاه‌طلبی‌های پادشاهان و مردمان دیگر تصادم پیدا کرد و باشکست‌هایی مواجه گشت. بعضی از حریفان و رقیبان قدیمی فرانسه دیگر نقش مهمی در روی صحنهٔ اروپا نداشتند اما به‌جای آنها حریفان و رقیبان تازه‌ای پیدا شده بودند که قدرت فرانسه را محدود می‌ساختند و تهدید می‌کردند. اسپانیای مغرور پس از يك دوران کوتاه امپراطوری پر زرق و برق و درخشان، هم در اروپا و هم در جاهای دیگر سقوط

۱- این متن در اصل انگلیسی کتاب به‌زبان فرانسوی نقل شده است.

کرده بود اما هنوز در آمریکا و در جزایر فیلیپین مستعمرات پهنآوری برای خود داشت. پادشاهان هابسبورگ اطریش هم که مدتی دراز پیشوایی امپراطوری و از آن راه پیشوایی اروپا را در انحصار خود داشتند دیگر به‌ابهت سابق نبودند. اطریش دیگر دولت مقدم و پیشوای این امپراطوری مقدس رم به‌شمار نمی‌رفت. بلکه کشور دیگری به‌نام «پروس» رشد یافته بود و به‌همان اندازه اهمیت بدست آورده بود. بر سر جانشینی سلطنت اطریش جنگ‌هایی روی داد و مدت درازی هم يك زن به‌نام «ماریاترزا» در اطریش سلطنت کرد.

بطوری که به‌خاطر داری در سال ۱۶۴۸ پیمانی به‌نام پیمان وستفالی در آلمان بسته شد که به‌جنگ‌های سی‌ساله پایان بخشید. با همین پیمان پروس به‌صورت یکی از کشورها و قدرتهای مهم اروپا درآمد. خاندان هوهنتزلرن بر این کشور حکومت داشت و اولویت و برتری خاندان سلطنتی دیگر آلمانی یعنی هابسبورگ‌های اطریش را تهدید می‌کرد. در این دولت پروس مدت چهل و شش سال از ۱۷۴۰ تا ۱۷۸۶ «فردریک» سلطنت و حکومت می‌کرد که بخاطر موفقیت‌های نظامیش «فردریک کبیر» نامیده می‌شود. او هم يك پادشاه مستبد مانند سایر پادشاهان اروپا بود اما اغلب قیافه يك فیلسوف را به‌خود می‌گرفت و می‌کوشید با «ولتر» نویسنده معروف فرانسوی دوست باشد. فردریک ارتش نیرومندی به‌وجود آورد و يك سردار و فرمانده نظامی لایق و پیروز بود. خود را راسیونالیست (مرد هوادار منطق) می‌نامید و بطوری‌که نقل می‌شود می‌گفت: «هرکس باید اجازه داشته باشد که از راه خودش به‌بهشت برسد».

از قرن هفدهم به‌بعد فرهنگ فرانسوی در اروپا تسلط یافت. در اواسط قرن هفدهم این نفوذ و برتری حتی بیشتر نمایان گشت. «ولتر» شهرت عظیمی در سراسر اروپا بدست آورده بود. در واقع بعضی‌ها این قرن را «قرن ولتر» می‌نامند. ادبیات فرانسه در تمام دربارهای اروپا حتی در دربار روسیه در سنت‌پترزبورگ که عقب مانده‌تر بود رواج داشت و مردمان با فرهنگ و تحصیل‌کرده ترجیح می‌دادند که به‌زبان فرانسوی بنویسند و صحبت کنند. به‌همین قرار فردریک کبیر پادشاه آلمانی پروس هم تقریباً همیشه به‌زبان فرانسوی می‌نوشت و حرف می‌زد. حتی می‌کوشید که اشعاری هم به‌زبان فرانسوی بسازد و آنها را به «ولتر» می‌داد که برایش اصلاح کند و زیباتر سازد.

در شرق پروس، روسیه قرار داشت که در آن زمان و از مدت چند سال پیشتر اهمیتی پیدا کرده بود و بصورت دولت عظیمی درآمده بود. در مدتی که تاریخ چین را از نظر می‌گذرانیدیم دیدیم که چگونه روسیه در سیبری تا اقیانوس آرام پیش رفت و حتی به آلاسکا در قاره آمریکا نیز دست یافت. در حدود اواخر قرن هفدهم روسیه يك پادشاه و حکمران نیرومند داشت به نام «پتر کبیر». پتر می‌خواست که به بسیاری از افکار و رسوم مغولی که روسیه به ارث برده بود پایان دهد. می‌خواست روسیه را «غربی سازد». بدین جهت پایتخت قدیمی را که در مسکو بود و سنن قدیمی در آن بسیار بود ترك گفت و خودش شهری ساخت و آنرا پایتخت تازه قرار داد. این شهر که «سنت-پترزبورگ» نامیده شد در شمال روسیه بود و در کنار رود «نوا» در انتهای خلیج فنلاند ساخته شد. این شهر هیچ به مسکو با گنبدهای طلایی و کلیساهایش شباهت نداشت، بلکه بیشتر به شهرهای اروپای غربی شبیه بود. پترزبورگ مظهر غربی شدن روسیه بود و کم‌کم نقش روزافزونی در سیاستهای اروپایی بازی می‌کرد.

شاید می‌دانی که اکنون دیگر نام «پترزبورگ» وجود ندارد. در طول بیست سال گذشته دوبار نام این شهر عوض شد. ابتدا «پتروگراد» و بعد هم «لنینگراد» نامیده شد که هنوز هم این نام را حفظ کرده است. پتر کبیر تغییرات فراوانی در روسیه به وجود آورد. فقط یکی از آنها را که برایت جالب خواهد بود نقل می‌کنم و آن این بود که زنان را از کنج انزوا بیرون آورد. در روسیه تا آن زمان زنان جدا از مردان زندگی می‌کردند و این وضع «ترم» نامیده می‌شد. پتر کبیر به هند نیز چشم داشت و ارزش هند را در سیاستهای بین‌المللی به خوبی می‌دانست. در وصیتنامه‌اش می‌گوید: «در نظر داشته باشید که بازرگانی هند بازرگانی دنیا است و هرکس آنرا در اختیار داشته باشد بر اروپا آقایی خواهد کرد.» این آخرین حرفهای او با رشد سریع قدرت انگلستان پس از تسلط بر هند، صحیح درآمد و تأیید گشت. استثمار از هند موجب افزایش اعتبار و ثروت انگلستان شد و او را در مدت چند نسل بزرگترین رهبری‌کننده جهان ساخت. در فاصله میان پروس و اطیش از يك سو و روسیه از سوی

دیگر کشور لهستان قرار داشت که کشوری عقب‌مانده بود و دهقانانی فقیر داشت. در این کشور بازرگانی یا صنایع وسیعی نبود و شهرهای

بزرگی وجود نداشت. يك نوع قانون اساسی عجیب و يك پادشاه انتخابی داشت و قدرت عملاً در دست اشراف فئودال بود. به همان نسبت که کشورهای اطراف لهستان قوی تر می شدند خود لهستان ضعیف تر می گشت. پروس و روسیه و اتریش حریصانه به آن چشم دوخته بودند.

معیناً پادشاه لهستان بود که آخرین حمله ترکهای عثمانی را به وین در سال ۱۶۸۳ عقب راند و عثمانیها از آن پس دیگر به حمله و تجاوزی نپرداختند. آنها نیروی خود را از دست داده بودند. قدرت آنها از اوجی که یافته بود فروکش می کرد و از آن پس وضع دفاعی به خود گرفتند و کم کم امپراطوری ترکها در اروپا رو به زوال نهاد. اما در نیمه اول قرن هجدهم و دورانی که ما آنرا از نظر می گذرانیم ترکیه عثمانی هنوز دولت نیرومندی در جنوب شرقی اروپا بود و امپراطوری این کشور تمامی بالکان را در تصرف داشت و با در دست داشتن قسمتی از مجارستان تا حدود لهستان می رسید.

ایتالیا در جنوب اروپا به قطعات متعدد تقسیم شده بود که هر قسمت در تحت حکومت حکمرانان متعددی قرار داشت این کشور در سیاستهای اروپا تأثیری نمی گذاشت. پاپ هم دیگر نقش رهبری و فرماندهی را نداشت. هر چند که پادشاهان و امرای اروپایی هنوز هم به او احترام می گذاشتند اما از لحاظ سیاسی او را نادیده می گرفتند و اعتنایی به او نداشتند.

تدریجاً در اروپا سیستم تازه ای رشد یافت که سیستم قدرتهای بزرگ بود. همانطور که سابقاً برای گفتن وجود سلطنتهای مقتدر و حکومتهای مرکزی فکر ملت‌های جداگانه را توسعه داد. مردم کم کم به شکل خاصی درباره وطن و کشور خودشان فکر می کردند که امروز هم آن افکار رواج و عمومیت دارد اما پیش از آن وجود و عمومیت نداشت. به تدریج کلمات فرانسه، انگلستان یا بریتانیا، ایتالیا و نظایر آنها شکل گرفتند و معانی خاصی پیدا کردند. این کلمات مظهر ملت‌ها به شمار می رفتند. بعدها در قرن نوزدهم این کلمات در اذهان مردم شکل و مفهوم خاص و مشخصی یافتند و دل‌های مردم را به شکل عجیبی به هیجان می آوردند. آنها همچونخدایان و اله‌های تازه ای شدند که هر وطن پرست می بایست در محراب معبد آنها به ستایش بپردازد و وطن پرستان کشورهای مختلف به نام این اله‌های تازه و

از طرف آنها با یکدیگر می‌جنگیدند و همدیگر را می‌کشتند. می‌دانی که در هند هم فکر «بهارات‌ماتا» (مادر هند) همه ما را به هیجان می‌آورد و مردم بخاطر این تصویر افسانه‌ای و خیالی رنجها را با شادمانی تحمل می‌کنند و جان خود را فدا می‌سازند. به همین قرار مردم سایر کشورها هم برای وطن و سرزمین مادری خودشان چنین احساساتی داشتند. اما تمام این چیزها مدتها بعد تکامل یافت. اکنون فقط می‌خواهم بگویم که در قرن هجدهم این قبیل افکار ملیت و احساسات وطن‌پرستانه کم‌کم شروع می‌شد و به‌راه می‌افتاد. فیلسوفان فرانسوی به این جریان کمک می‌کردند و انقلاب بزرگ فرانسه هم بلوغ و رشد این فکر را تصدیق کرد.

همین ملتها بودند که از آن به بعد قدرتها و دولتها را تشکیل می‌دادند. پادشاهان می‌آمدند و می‌رفتند اما ملتها می‌ماندند و به زندگی خود ادامه می‌دادند. از این قدرتهای جدید بعضی‌ها از دیگران اهمیت بیشتری بدست آوردند بدین قرار در اوایل قرن هجدهم، فرانسه، انگلستان، اطریش، پروس و روسیه قدرتها یا دولتهای بزرگ بودند. بعضی دیگر مانند اسپانیا اسماً و ظاهراً بزرگ‌شمرده می‌شدند اما عملاً در راه انحطاط سیر می‌کردند.

انگلستان به سرعت ثروت و اهمیت به دست می‌آورد. تا زمان ملکه الیزابت انگلستان در اروپا کشور بزرگی شمرده نمی‌شد و اهمیت جهانی‌ش هم کمتر از آن بود. جمعیتش ناچیز بود و احتمالاً در آن زمان به ۶ میلیون هم نمی‌رسید یعنی از جمعیت امروزی شهر لندن هم خیلی کمتر بود. اما با انقلاب مذهبی پوریتان‌ها و پیروزی پارلمان بر پادشاه، انگلستان خود را با مقتضیات تازه دنیا منطبق ساخت و با سرعت جلو رفت. هلند نیز پس از آنکه یوغ تسلط اسپانیا را درهم شکست به همین قرار پیش آمد.

در قرن هجدهم کشمکش و رقابت فراوانی بر سر مستعمرات در آمریکا و آسیا صورت می‌گرفت. بسیاری از قدرتهای اروپایی در این کشمکشها شرکت جستند اما رقابت اصلی میان دو دولت انگلستان و فرانسه بود. انگلستان در مسابقه برای بدست آوردن مستعمرات چه در آمریکا و چه در هند پیش افتاد زیرا فرانسه علاوه بر آنکه لوئی پانزدهم با بی‌لیاقتی و ناشایستگی بر آن حکومت می‌کرد با سیاستهای اروپایی زیاد سرگرم بود.

از سال ۱۷۵۶ تا ۱۷۶۳ میان این دو قدرت و چند قدرت دیگر در اروپا و کانادا و هند جنگ ادامه داشت تا معلوم گردد آقایی و اولویت به چه کسی تعلق خواهد یافت. این جنگها به نام جنگ هفت ساله نامیده می شوند. ما قسمتی از این جنگها را که در هند می گذشت دیدیم که در آنجا فرانسه شکست خورد. در کانادا نیز انگلستان پیروز گشت. در اروپا انگلستان سیاستی را دنبال می کرد که بخاطر آن مشهور شده است یعنی دیگران را برای خاطر خود به جنگ وامی داشت. در آن زمان فردریک کبیر متفق انگلستان بود.

نتیجه جنگهای هفت ساله خیلی به نفع انگلستان بود. چه در کانادا و چه در هند، دیگر هیچ رقیب اروپایی در برابرش باقی نماند. اولویت و تسلط او در دریاها مستقر و مسلم گردید. بدین قرار انگلستان در وضعی بود که می توانست امپراطوری خود را استوار سازد و توسعه دهد و به صورت يك قدرت جهانی درآید. اهمیت پروس نیز در افزایش بود.

بر اثر این جنگها اروپا باز فرسوده گشت و باز برای مدتی یکنوع آرامش نسبی در آن قاره برقرار گشت. اما این آرامش مانع آن نبود که پروس و اطریش و روسیه کشور سلطنتی لهستان را میان خود تقسیم کنند و ببلعند. لهستان در وضعی نبود که بتواند با این قدرتها بجنگد به این جهت این سه گرگ به جان او افتادند و پس از آنکه چندبار آنرا میان خود تقسیم کردند به حیاتش به عنوان يك کشور مستقل پایان دادند. لهستان سه بار در سالهای ۱۷۷۲ و ۱۷۹۳ و ۱۷۹۵ تقسیم شد. پس از نخستین تقسیم لهستانینما تلاش عظیمی به کار بردند که کشور خود را از نو احیا کنند و نیرومند سازند. پارلمانی به وجود آوردند و هنر و ادبیات از نو احیا گردید اما پادشاهان مستبد سه کشوری که لهستان را در محاصره داشتند طعم لذت خون را چشیده بودند و دیگر از طعمه خود دست نمی کشیدند. به علاوه آنها از پارلمان خوششان نمی آمد. به این جهت با وجود شهامت و وطن پرستی لهستانینما و جنگهای دلیرانه آنها که به رهبری قهرمان ملی خودشان «کوشیوسکو» انجام دادند، لهستان در سال ۱۷۹۵ بکلی از نقشه اروپا محو گشت. یعنی اسم کشور لهستان به این ترتیب محو گشت اما لهستانینما وطن پرستی خود را حفظ کردند و رؤیای آزادی خویش را ادامه دادند تا این که ۱۳۲ سال بعد آرزوی ایشان

تحقق یافت و پس از جنگ جهانی (اول) لهستان دوباره به عنوان يك دولت مستقل ظاهر گشت و زنده شد.

گفتم که در نیمه دوم قرن هجدهم يك آرامش نسبی در اروپا برقرار گشت. اما این آرامش زیاد طول نکشید بعلاوه بیشتر يك آرامش ظاهری بود. اتفاقات گوناگونی را که در این قرن روی داد نیز باختصار برایت گفتم.

قرن هجدهم در واقع به خاطر سه واقعه و سه انقلاب مشهور است و تمام حوادث دیگری که در این صد ساله انجام گرفت در برابر این سه واقعه رنگ و اهمیت خود را از دست می دهند. این هر سه انقلاب که در مدت بیست و پنج سال آخر قرن روی داد از سه نوع بکلی جدا از هم یعنی یکی سیاسی و دیگری صنعتی و سومی اجتماعی بود. انقلاب سیاسی در آمریکا روی داد و در آنجا شورش مستعمرات انگلستان بالاخره به تشکیل جمهوری مستقل ایالات متحده آمریکا منتهی گشت که امروز در زمان ما به قدرت و عظمت فوق العاده رسیده است.

انقلاب صنعتی در انگلستان شروع شد و بعد در سایر کشورهای اروپای غربی و سپس در جاهای دیگر هم منتشر و منبسط گردید. این انقلاب آرام و مسالمت آمیز بود اما اثرات مهم و عمیقی داشت و در زندگی مردم سراسر جهان چنان اثری گذاشت که هیچ چیز در تاریخ جهان پیش از آن با آن برابری نمی کند. این انقلاب به معنی پیدا شدن نیروی بخار و ماشینهای بزرگ و بالاخره فروغ و نتایج عظیم و بیشمار صنعتی شدن بود که ما آثار آن را در اطراف خود مشاهده می کنیم.

انقلاب اجتماعی انقلاب بزرگ فرانسه بود که نه فقط به وجود سلطنت در فرانسه پایان داد بلکه امتیازات بی شماری را از میان برد و طبقات جدیدی را جلو آورد.

این هر سه انقلاب را به طور جداگانه و با توجه به جزئیاتی از آنها در آینده مورد مطالعه قرار خواهیم داد.

بطوری که دیدیم در آستانه این تغییرات بزرگ سلطنتهای مطلقه در اروپا عالیتیرین قدرتها محسوب می شدند. در انگلستان و هلند پارلمانهایی وجود داشت اما آنها زیر نظارت اشراف و ثروتمندان بودند. قانونها به نفع ثروتمندان و برای حمایت از مالکیت و حقوق

و امتیازات آنها به وجود می آمد. آموزش و پرورش نیز مخصوص ثروتمندان و طبقات ممتاز بود. در واقع اصولا خود حکومت برای خاطر این طبقات بود. مسئله وجود فقیران یکی از مهمترین مسائل آن زمان را تشکیل می داد. هرچند که وضع طبقات بالا کمی تغییر می کرد اما فقر و مصیبت فقیران همچنان به جای خود بود و درحقیقت بیشتر نمایان می شد.

در تمام قرن هجدهم ملتهای اروپایی بازرگانی و خرید و فروش بیرحمانه و خشن بردگان و غلامان را دنبال می کردند. در قرون وسطی هرچند که سرفها و کشاورزان وابسته به زمین در اروپا بودند اما غلام و برده به آن صورت که در رم قدیم بود و به معنی واقعی کلمه دیگر در اروپا وجود نداشت. وضع سرفها تا اندازه ای بهتر از غلامان و بردگان بود. ولی با کشف آمریکا بازرگانی و خرید و فروش غلامان و بردگان مثل زمان قدیم و به زشت ترین و بیرحمانه ترین صورتی احیاء گردید. پرتغالیها و اسپانیاییها با اسیر ساختن سیاهان در سواحل آفریقا و به کار بردن آنها برای کار و کشاورزی در آمریکا این کار زشت را شروع کردند. انگلیسیها نیز در این بازرگانی منفور سهم مهمی داشتند. برای تو و برای همه ما بسیار دشوار است که بتوانیم تصور کنیم سیاهان آفریقایی چه رنجی متحمل می شدند و چگونه آنها را شکار می کردند و مثل حیوانات وحشی دست و پاشان را می بستند و همه را باهم به زنجیر می کشیدند و به این شکل به آمریکا می بردند. تعداد زیادی از آنها پیش از پایان سفر می مردند.

شاید در میان تمام مردمی که در این دنیا رنج برده اند سیاهان سنگین ترین بار را به دوش داشته اند.

در قرن نوزدهم بردگی و غلامی بطور رسمی از میان رفت و ممنوع گردید و انگلستان در این کار پیشقدم شد. در ایالات متحده آمریکا یک جنگ داخلی درگرفت تا سرنوشت این مسئله را قطعی سازد. میلیونها نفر سیاهانی که امروز در ایالات متحده آمریکا هستند اعقاب و فرزندان همان غلامان می باشند.

می خواهم این نامه را با یک مطلب شادی بخش به پایان برسانم و به توسعه و تکاملی که موسیقی در قرن هجدهم در کشورهای آلمان و اطریش پیدا کرد اشاره کنم. بطوری که می دانی آلمانیا پیشوای موسیقی اروپایی هستند. آنها حتی در قرن هفدهم موسیقیدانان بزرگی

به وجود آوردند. در اروپا هم مانند جاهای دیگر موسیقی تقریباً قسمتی از تشریفات مذهبی بود اما تدریجاً موسیقی هم از مذهب جدا شد و به صورت يك هنر مستقل و جدا از مذهب درآمد. در نیمه دوم قرن هجدهم در موسیقی آلمان دو نام بزرگ و ممتاز وجود دارد. یکی «موتزارت» و دیگری «بتهوون». هردوی آنها کودکان با استعداد و زودرس بودند و هردو آهنگسازان نابغه‌ای به‌شمار می‌روند. اما عجیب است که باید برای بگویم که بتهوون بزرگترین آهنگساز غرب کاملاً ناشنوا و کر بود. بدین قرار خودش نمی‌توانست موسیقی‌عالی و بزرگی را که برای دیگران به وجود می‌آورد بشنود. اما لابد قلبش این موسیقی بزرگ را پیش از آن‌که شکل بگیرد و نوشته شود برای او می‌سرود و منعکس می‌ساخت.

پیدا شدن ماشین‌های بزرگ

۲۶ سپتامبر ۱۹۴۳

اکنون به مطالعه آنچه انقلاب صنعتی نامیده می‌شود خواهیم پرداخت. این انقلاب در انگلستان شروع شد و بدین جهت ابتدا آن را به اختصار در انگلستان مطالعه خواهیم کرد. برای این انقلاب نمی‌توان تاریخ دقیقی تعیین کرد زیرا تغییراتی که بر اثر آن پیش آمد در يك تاریخ مشخص نبود که مانند يك معجزه یکباره صورت پذیرد. معینا این تغییرات خیلی سریع بود و از اواخر قرن هجدهم به بعد در مدت کمتر از یکصد سال چهره زندگی را دگرگون ساخت.

در این نامه‌ها جریان تاریخ را از نخستین ایام و در طی چندین هزار سال دنبال کرده‌ایم و تغییرات بسیاری را دیده‌ایم. اما تمام این تغییرات با وجود آن‌که گاهی هم خیلی بزرگ بودند راه و رسم و شکل زندگی مردم را خیلی عوض نکردند.

اگر سقراط یا آشوکا یا ژولیوس سزار بطور ناگهانی در دربار اکبر شاه در هند یا در انگلستان یا در فرانسه اوایل قرن هجدهم زنده می‌شدند مسلماً تغییراتی را می‌دیدند که نسبت به زمان خودشان محسوس بود. ممکن بود بعضی از این تغییرات را بپسندند و تأیید کنند و از بعضی دیگر خوششان نیاید. اما رویمرفته می‌توانستند دنیا را به ظاهر بشناسند زیرا افکار تغییر زیادی نیافته بود. همچنین تا آنجا که مربوط به ظواهر امور بود خودشان را خیلی ناجور نمی‌دیدند. اگر می‌خواستند سفر کنند باز هم با اسب یا با ارابه‌هایی که با اسب کشیده می‌شد می‌رفتند که در زمان خودشان هم نظایر آنها به کار می‌رفت. مدت مسافرت هم نسبت به زمان خودشان تغییر زیادی پیدا نکرده بود و در همان حدودها بود. اما اگر یکی از این سه نفر به دنیای ما بیاید مبہوت خواهد شد و ممکن است این تعجب و حیرت خیلی ناراحت‌کننده و دردناکیز باشد. زیرا خواهند دید که مردم با سرهتی

که از سریعترین اسبها هم بیشتر است و حتی تندتر از تیری که از کمان رها می‌شد سفر می‌کنند و به وسیله راه آهن و کشتی‌های بخار و اتومبیل و هواپیما در مدتی کوتاه در سراسر جهان می‌گردند.

سپس ممکن است به تلگراف و تلفن و بیسیم و رادیو و تعداد بسیار زیاد کتابهایی که صنعت جدید چاپ به وجود می‌آورد و روزنامه‌ها و بسیاری چیزهای دیگر علاقمند شوند که همه آنها فرزندان تازه صنایعی هستند که با انقلاب صنعتی قرن هجدهم و بعد از آن پدیدار آمد. نمی‌دانم که سقراط یا آشوکا یا ژولسزار این تغییرات را خواهند پسندید یا نه، اما آنچه مسلم است آنها را با وضع و روشی که در زمان خودشان وجود داشت بکلی متفاوت خواهند یافت.

انقلاب صنعتی ماشینهای بزرگ را به جهان آورد و مبشر عهد ماشینی یا مکانیکی بود. بدیهی است که پیش از آن انقلاب هم ماشینهایی وجود داشت اما هیچیک از آنها به اندازه و قدرت و عظمت ماشینهای تازه نبود.

ماشین چیست؟

ماشین يك ابزار بزرگ است که به انسان در کارش کمک می‌کند. انسان حیوانی ابزار ساز نامیده شده است و از نخستین ایام ابزارهایی برای خود ساخته است و دائماً هم می‌کوشیده آنها را بهتر سازد. برتری انسان بر سایر حیوانات که بسیاری از ایشان از او نیرومندتر و قوی‌تر بودند به وسیله ابزارها مسلم گردید. ابزار در واقع ادامه دست انسان بود که آن را درازتر و بازتر می‌کرد یا شاید بتوان گفت که دست سومی برای انسان بود. ماشین هم به معنی توسعه و گسترش ابزار بود. ابزار و ماشین انسان را از صورت مخلوق وحشی و خشن و ناتوان اولیه بالا آوردند و جامعه انسانی را از اسارت بندهای طبیعت آزاد ساختند. با کمک ماشینها و ابزار انسان تولید اشیاء را آسانتر ساخت، محصولات بیشتری بدست آورد و در نتیجه آسایش بیشتری برای خود فراهم کرد. نتیجه این امر هم تکامل هنرها و تمدن و فکر و علم بود. اما تمام ماشینهای بزرگ و خویشاوندانشان همه و همیشه شایان تحسین و ستایش نمی‌باشند. زیرا اگر موجب رشد و افزایش تمدن شده‌اند، در عین حال با وجود آوردن سلاحهای هولناک برای جنگ و نابودی و ویرانی موجب رشد و افزایش توحش نیز بوده‌اند. اگر ماشین موجب فراوانی محصولات و تولیدات گشته است این فراوانی

برای توده‌های مردم نبوده بلکه برای منافع یک‌گروه محدود بوده است. ماشین‌ها موجب شدند که تفاوت میان تجمل‌ثروتمندان و فقر و ناداری فقیران از سابق هم بزرگتر و بیشتر شود. ماشین‌ها به جای آنکه ابزار کار و خدمتگزار انسان باشند بصورت ارباب و حکمفرمای بشر درآمدند. از یکسو بعضی نیکی‌ها و فواید به بشر آموختند مانند همکاری کردن، سازمان‌دادن، دقت در کار، و از سوی دیگر خود زندگی را برای میلیون‌ها نفوس بشری بصورت یک بیهودگی کسالت‌انگیز و رنج‌آور و یک‌بار سنگین مکانیکی درآوردند که در آن هیچ‌گونه شادی و آزادی برای ایشان وجود ندارد.

اما چرا باید ماشین‌های بیچاره را بخاطر این مصائب و ناگواری‌ها که به دنبال آنها فرا رسیده است نفرین کنیم؟ گناه این بدیها به گردن انسان است که آنها را مورد سوء استفاده قرار داده است. و به گردن اجتماع است که از ماشین‌ها چنانچه باید استفاده نکرده است.

نمی‌توان تصور کرد که دنیا یا هیچ کشوری به عقب و به وضع روزگار پیش از انقلاب صنعتی بازگردد و به نظر نمی‌رسد که پسندیده یا عاقلانه باشد که بخاطر نابودی و از میان بردن بعضی مفاسد ماشین‌ها، بخواهیم تمام محاسن و فواید گوناگونی را که صنعت و ماشین برای ما فراهم آورده دور بیفکنیم. در هر حال ماشین پیدا شده و جای خود را به وضع ثابتی باز کرده است به این جهت اکنون برای ما مسئله این است که خوبیم و محاسن صنایع و ماشین را نگاهداریم و بدیها و معایبی را که به آن بسته شده است از میان برداریم. باید از ثروتی که ماشین فراهم می‌سازد استفاده ببریم اما مراقب باشیم که ثروت به درستی در میان کسانی که آن را تولید می‌کنند توزیع گردد.

در این نامه می‌خواستم درباره انقلاب صنعتی در انگلستان مطالبی برایت بنویسم اما همانطور که عادت من شده است از راه خود منحرف شدم و به بحث درباره نتایج ماشین‌ها و صنایع و «اندوستریالیسم» پرداختم و مسئله‌ای را در برابر قرار دادم که مردم امروز را مشوش و مشغول داشته است.

پیش از آن‌که به امروز برسیم هنوز باید به دیروز بپردازیم و پیش از آن‌که نتایج اندوستریالیسم را از نظر بگذرانیم باید ببینیم که چه وقت و چگونه آغاز گردید. این مقدمه را از آن جهت کمی مفصل نوشتم که توجه ترا به اهمیت این انقلاب جلب کنم زیرا این

انقلاب چیزی نبود که فقط در طبقات بالای اجتماع اثر بگذارد و پادشاهان و حکمرانان بالا را تغییر دهد. این انقلابی بود که در تمام طبقات و در زندگی هر فرد انسان اثر می‌گذاشت.

پیروزی ماشین و اندوستریالیسم به معنی پیروزی طبقه‌ای بود که ماشینها را در اختیار و نظارت خود داشت. همانطور که مدتی پیش برای گفتم طبقه‌ای که کنترل و اختیار وسایل تولید را در دست داشته باشد طبقه‌ای است که حکومت می‌کند. در روزگار قدیم تنها وسیله تولید زمین بود و به این جهت کسانی که مالک زمین بودند یعنی مالکان، طبقه بالا و حاکم را تشکیل می‌دادند. در دوران فئودالی وضع چنین بود. بعد وسایل دیگر مانند بازرگانی و پیشه‌وری و بانکداری برای کسب ثروت پیدا شد و طبقه مالکان زمین ناچار شدند قدرت خود را با صاحبان وسایل جدید تقسیم کنند. اکنون ماشینهای بزرگ پیدا شده‌اند و طبقه طبقاتی که کنترل و اختیار آن را در دست دارند پیش می‌آیند و در بالا قرار می‌گیرند.

در طول این نامه‌هایم چندین بار برای گفتم که چگونه «بورژوازی» در شهرها رشد یافت و اهمیت بدست آورد و به مبارزه با اشراف فئودال پرداخت و در بعضی جاها تا اندازه‌ای موفق و پیروز گردید. برای گفتم که چگونه فئودالیسم منقرض شد و احتمالاً با آنچه گفتم تصور می‌کنی که بورژوازی یعنی طبقه متوسط جدید جای فئودالیسم را گرفت. اگر چنین باشد باید گفته خود را اصلاح کنم زیرا رشد طبقات متوسط برای بدست آوردن قدرت خیلی کند بود و در دورانی که مطالعه می‌کنیم هنوز تحقق نیافته بود. لازم بود که یک انقلاب بزرگ در فرانسه صورت گیرد و در انگلستان ترسی از یک چنین انقلاب به وجود آید تا بورژوازی به قدرت برسد. انقلاب انگلستان در سال ۱۶۸۸ موجب پیروزی پارلمان شد اما بطوری که می‌دانی خود پارلمان نماینده عده معدودی از مردم و مالکان زمین بود. بعضی بازرگانان بزرگ شهرها هم می‌توانستند در آن راه یابند اما هنوز طبقه بازرگانان یعنی طبقه متوسط بطور کلی در آن جایی نداشت.

بدین قرار قدرت سیاسی در دست کسانی بود که مالکیت زمینها را داشتند. در انگلستان وضع چنین بود و در جاهای دیگر حتی بیش از این. مالکیت زمین به ارث از پدر به پسر منتقل می‌گشت و در نتیجه قدرت هم یک نوع امتیاز موروثی بود. سابقاً برای گفتم که در

انگلستان «حوزه‌های انتخابی جیبی» وجود داشت یعنی بنا بر قانون اساسی فقط يك عده بسیار محدود می‌توانستند نمایندگان را به پارلمان بفرستند. این چند نفر انتخاب‌کننده هم معمولاً در تحت اختیار و نفوذ يک نفر قرار گرفتند و به این جهت بود که گفته می‌شد او حوزه انتخابی را در جیبش دارد.

بدیهی است که يك چنین انتخاباتی شوخی و مسخره بود و مقادیر زیادی فساد و رشوه‌خواری و خرید و فروش آراء و کرسیهای پارلمان صورت می‌گرفت. بعضی از افراد ثروتمند طبقه متوسط جدید می‌توانستند از این راه برای خود يك کرسی پارلمان خریداری کنند اما توده‌های مردم به هیچ‌وجه نمی‌توانستند به آن مقام نظری داشته باشند. آنها هیچ نوع امتیاز یا قدرتی را به میراث بدست نمی‌آوردند و ظاهراً ممکن هم نبود که قدرت را برای خود خریداری کنند. تنها چیزی که برای ایشان وجود داشت آن بود که با آن وضع بسازند و مورد استعمار و بهره‌کشی ثروتمندان و طبقات ممتاز قرار گیرند! آنها صدایشان در داخل پارلمان منعکس نمی‌شد و حتی در موقع انتخابات نمی‌توانستند حرف بزنند. هرگونه تظاهرات خارج از پارلمان نیز از طرف صاحبان قدرت ممنوع بود و باخسونت و زور از میان برده می‌شد. آنها هیچ نوع تشکیلاتی نداشتند و ضعیف و ناتوان بودند. اما وقتی که جام رنج و تیره‌روزی لبریز گشت دیگر تمام قوانین و مقررات و نظم را فراموش کردند و سر به‌شورش برداشتند. و به این ترتیب بود که مقادیر زیادی سرکشیها و نافرمانیها در انگلستان قرن هجدهم ظهور کرد.

وضع اقتصادی عمومی مردم خیلی بد بود و به علت کوششهای مالکان بزرگ که می‌خواستند موقعیت خود را به حساب دهقانان کوچک و با فشار بر آنها بهتر سازند بدتر هم می‌شد. اراضی مشترک و عمومی هم که متعلق به دهکده‌ها بود غصب گردید و تمام این چیزها رنج توده‌ها را زیاده‌تر می‌ساخت. مردم نیز از این که هیچ دخالتی در حکومت نداشتند و صدایشان در جایی منعکس نمی‌شد ناراضی بودند. به این جهت درخواستهای مبهمی برای آزادیهای بیشتری وجود داشت.

در فرانسه وضع از این هم بدتر بود و بالاخره به يك انقلاب منتهی گشت. در انگلستان شخص پادشاه اهمیت زیاد نداشت و گروه بیشتری در قدرت حکومت سهیم بودند. بعلاوه افکار سیاسی در

انگلستان به اندازه فرانسه ترقی و تکامل نیافته بود. به این جهت انگلستان از يك انفجار شدید مصون ماند در آنجا تغییرات بیشتر ملایم و تدریجی صورت گرفت. در این ضمن تغییرات سریعی که بر اثر اندوستریالیسم و رشد صنایع و به علت نظام جدید اقتصادی روی می داد تحولات را تندتر می کرد.

چنین بود زمینه سیاسی انگلستان در قرن هجدهم. صنایع داخلی در انگلستان مخصوصاً به علت مهاجرت پیشه‌وران خارجی به آن کشور پیشرفت زیاد پیدا کرد. جنگهای مذهبی که در روی قاره اروپا روی می داد بسیاری از پروتستانها را مجبور ساخت تا خانه و سرزمین خودشان را ترک گویند و به انگلستان پناه برند.

در زمانی که اسپانیاییها می کوشیدند شورش نیدرلند را درهم بشکنند اعدۀ زیادی از پیشه‌وران و بافندگان از نیدرلند به انگلستان گریختند. گفته می شود که ۳۰۰۰۰ از ایشان در شرق انگلستان مستقر گشتند و ملکه الیزابت به این شرط با سکونت ایشان موافقت کرد که هر خانواده يك شاگرد و کارآموز انگلیسی را قبول کند و پرورش دهد. این کار به انگلیسیها کمک کرد که بتوانند در کشور خودشان صنعت پارچه بافی را به وجود آورند و توسعه دهند وقتی که این کار تحقق یافت انگلیسیها ورود منسوجات نیدرلندی را به انگلستان ممنوع ساختند. در ضمن نیدرلندیها هم سرگرم جنگ شدید خود برای استقلالشان بودند و مصنوعات ایشان آسیب فراوان دید. بدین ترتیب در حالی که سابقا کشتیهای متعدد منسوجات نیدرلندیها را به انگلستان می بردند به زودی این کار نه تنها متوقف گردید بلکه جریان معکوس گشت و حجم مصنوعات انگلیسی که به نیدرلند می رفت روزافزون شد. بدین ترتیب «والونها» یا بلژیک فن پارچه بافی را به انگلیسیها آموختند بعد هم «هوگنو»ها که پناهندگان پروتستان فرانسوی بودند هنر ریسندگی ابریشم را به آنها یاد دادند. در نیمۀ آخر قرن هفدهم تعداد زیادی کارگران هنرمند و ماهر دیگر هم از روی قاره اروپا به انگلستان آمدند و انگلیسیها بسیاری کارها را از آنها یاد گرفتند مانند فنون تهیه کاغذ و شیشه و لوازم مکانیکی و ساعت سازی وغیره. به این شکل انگلستان که تا آن زمان در اروپا کشوری عقب مانده بود اهمیت و ثروتش افزایش یافت. شهر لندن نیز رشد و توسعه

پیدا کرد وبصورت يك بندر مهم درآمد که جمعیت انبوهی از بازرگانان و معامله‌گران در آن گرد آمدند.

داستان جالبی هست که نشان می‌دهد لندن حتی در اوایل قرن هفدهم يك بندر مهم و يك مرکز عمده بازرگانان و داد و ستد شده بود: جیمس اول پدر چارلز اول که سرش را از دست داد پادشاه مستبدی بود و به‌حق الهی و مطلق سلطنت برای پادشاهان اعتقاد راسخ داشت. این پادشاه از پارلمان و طبقه نوریسیده بازرگانان لندن خوشش نمی‌آمد و به‌این جهت برای تهدید لندن و تحقیر اهالی آن، پایتخت و دربار خود را از لندن به‌شهر آکسفورد منتقل ساخت. لرد شهردار لندن از این اقدام هیچ‌نگران و ناراحت نشد و گفت «اعلیحضرت لطف فرمودند که رود تایمز را برای ما باقی گذاشتند»

همین طبقه بازرگانان ثروتمند بودند که از پارلمان پشتیبانی می‌کردند و در دوران مبارزه باچارلز اول مبالغه‌نگفتی پول در اختیار پارلمان قرار دادند.

تمام این صنایعی که به‌این‌ترتیب در انگلستان رشد یافت صنایع دستی و روستایی یا صنایع کوچک و خانگی بود به‌این معنی که استاد کار و پیشه‌ور هنرمند معمولاً در خانه یا در دکان کوچکی برای خودش کار می‌کرد یا این که چند نفر دور هم جمع بودند و مشترکاً کار می‌کردند. اتحادیه‌ها و اصنافی از صاحبان هرشغل و هرصنعت وجود داشت که بی‌شبهات به‌کاستهای هند نبود منتها در بین این اصناف مثل کاستها ملاحظات مذهبی وجود نداشت. استادی عده‌ای شاگرد می‌گرفت و کار خود را به‌آنها می‌آموخت. نساجان کارگاههای مخصوص خودشان را داشتند و ریسندگان هم با چرخهای ریسندگی خودشان کار می‌کردند.

کار ریسندگی خیلی رواج داشت و دختران و زنان در ساعات فراغتشان به‌این‌کار می‌پرداختند. گاهی اوقات کارگاههای کوچکی وجود داشت که از چند دستگاه بافندگی تشکیل می‌شد و نساجان در آنجا با هم کار می‌کردند. اما هر بافنده جدا از دیگران و در پشت دستگاه خودش کار می‌کرد در واقع میان دستگاه کار او در منزلش یا در جای دیگر که به‌اتفاق بافندگان و دستگاه‌هایشان کار می‌کرد تفاوتی وجود نداشت. آن کارخانه‌های کوچک به‌هیچوجه با کارخانه‌های بزرگ امروز و ماشینهای عظیمی که در آنها هست شبیه نبود.

این صنایع دستی و خانگی در آن زمان نه فقط در انگلستان بلکه در همه جای جهان و در هر کشوری که صنعتی موجود بود وجود داشت. در هند این صنایع دستی رونق فراوان داشت و بسیار مرقی بود.^۲ اکنون در انگلستان صنایع دستی بکلی از میان رفته است. اما در هند هنوز بسیاری از آنها وجود دارد و باقی است.

در هند اکنون صنایع بزرگ و ماشینهای عظیم پهلوی پهلوی در کنار صنایع دستی و دستگاههای فردی وجود دارند و به خوبی می توان تضاد آن دو را با هم مقایسه کرد.

بطوری که می دانی لباسی که ما در بر می کنیم پارچه های «خادی» است که هم نخ آن بادست ریسیده شده و هم خودش با دست بافته شده است و در نتیجه کاملاً محصول صنایع دستی و روستایی است و از کلبه های محقر هند بیرون آمده است.

در هر حال به وجود آمدن ماشینها و اختراعات مکانیکی تفاوت بسیار زیادی در صنایع دستی انگلستان به وجود آوردند. زیرا ماشین خیلی بیشتر از دست انسان محصول می دهد و تولید می کند و باکوشش کمتر محصول بیشتر فراهم می آورد.

این اختراعات در اواسط قرن هجدهم شروع شد و ما آنها را در نامه بعد خود مورد مطالعه قرار خواهیم داد.

در بالا به اختصار به نهضت «خادی» خودمان اشاره کردم. اکنون نمی خواهم درباره این موضوع و در اینجا مطالب بیشتری بگویم. اما فقط می خواهم متذکر شوم که این نهضت و وجود «چرخه»^۳ در هند به معنی مسابقه و رقابت با ماشینهای بزرگ نیست. بسیاری از مردم دچار این اشتباه می شوند و تصور می کنند به کار بردن چرخه در هند بازگشتی به قرون وسطی و به عقب و به معنی نفی ماشینها و نفی تمام چیزهایی است که صنایع جدید و اندوستریالیسم برای ما به وجود آورده است. تمام این تصورات نادرست است. نهضت ما مسلماً برضد اندوستریالیسم یا برضد ماشینها و کارخانه های جدید نیست.

ما می خواهیم که هند بهترین چیزها را در سریعترین مدت ممکن داشته باشد و بدست آورد. اما با ملاحظه وضع موجود در هند و مخصوصاً

۲ - در ایران نیز پارچه بافی با این دستگاهها حتی بافتن پارچه های گرانهای زری و مخمل رواج داشت.

۳ - چرخهای ریسندگی دستی.

فقر فوق‌العاده دهقانان ما از آنها خواسته‌ایم که در ساعات فراغت خودشان به ریسندگی و بافندگی بپردازند.
از این راه نه فقط مختصر درآمدی به دست می‌آورند و وضعشان کمی بهتر می‌شود بلکه ما کمتر به پارچه‌های خارجی که اینهمه ثروت از کشور ما خارج ساخته‌اند احتیاج پیدا می‌کنیم.^۴

۴ - در زمان اوج نهضت‌های ملی هند به راهنمایی و پیشوایی گاندی فقید نهضتی برای پوشیدن پارچه‌های دستیاف محصول کار دهقانان هندی که خادی یا «خادار» نامیده می‌شد آغاز گردید. خود گاندی و تمام سران کنگره و از جمله تمامی اعضای خانوادهٔ نهرو از همین پارچه‌ها می‌پوشیدند و از این راه با پارچه‌ها و منسوجات انگلیسی که به هند تحمیل می‌شد مبارزه می‌کردند. به این ترتیب کار ریسندگی و بافندگی یکنوع مفهوم مبارزه و معنی سیاسی هم پیدا کرده بود. و به همین جهت پیش از استقلال هند تصویر يك چرخ ریسندگی دستی بر روی پرچم سهرنگ علامت و پرچم نهضت ملی هند بود. مطالبی که در متن دربارهٔ «نهضت خادی» آورده شده اشاره به این نهضت است.

انقلاب صنعتی در انگلستان آغاز می گردد

۲۷ سپتامبر ۱۹۴۲

اکنون باید چند اختراع مکانیکی و ماشینی را که تغییرات بزرگی در روشهای تولید به وجود آوردند برایت بگویم. اگر حالا ما در يك کارخانه یا کارگاه ماشینی این قبیل اختراعات و ماشینها را ببینیم خیلی ساده به نظرمان می آید. اما فکرکردن درباره آنها برای اولین بار و اختراع آنها کار خیلی مشکلی بود.

نخستین اختراع از این نوع در سال ۱۷۳۸ صورت گرفت و مردی به نام «کی» ماکوی پران را برای بافندگان پارچه اختراع کرد. پیش از این اختراع نخي که به ماکوی بافندگی بسته بود باید خیلی آهسته با دست بافنده از لابه لای نخهای طولی پارچه که «تار» نامیده می شود عبور کند و «پود»های پارچه را به وجود آورد. ماکوی پران این کار را خیلی سریعتر کرد و در نتیجه محصول کار بافندگان دو برابر شد. معنی این کار آن بود که اکنون بافندگان می توانستند مقدار بیشتری نخ تابیده مصرف کنند و با آنها پارچه بیشتر ببافند. به این جهت ریسندگان هم ناچار شدند خیلی بیشتر به کار پردازند تا بتوانند نخ تابیده بیشتری که مورد احتیاج بافندگان بود تهیه کنند و در اختیارشان بگذارند و به این منظور می کوشیدند محصولات خودشان را افزایش دهند. این مسئله تا اندازه ای با اختراعی که از طرف «هارگریوز» در سال ۱۷۶۴ صورت گرفت و با اختراع ماشین نخ ریزی حل شد.

اختراعات دیگری به وسیله «ریچارد آرك رایت» و دیگران به دنبال آن اختراعات ابتدایی فرا رسید. ابتدا نیروی آب و بعد نیروی بخار برای گرداندن چرخها و به حرکت آوردن ماشینها مورد استفاده قرار گرفت. تمام این اختراعات اول در صنایع ریسندگی و بافندگی پنبه

به‌کار بسته می‌شد و در نتیجه کارخانه‌ها و کارگاههای صنایع پنبه افزایش یافتند.

صنعت دیگری که به‌دنبال صنایع پنبه، روشها و اختراعات تازه را به‌کار برد صنعت ریسندگی و بافندگی پشم بود.

در این ضمن در سال ۱۷۶۵ «جیمس وات» ماشین بخار خود را ساخت. این واقعه حادثه بزرگی به‌شمار می‌رفت و استفاده از نیروی بخار در کارخانه‌های تولیدی به‌دنبال این اختراع شروع شد. اکنون دیگر برای کارخانه‌های تازه و برای به‌کارانداختن ماشین‌های بخار، زغال سنگ لازم و مورد احتیاج بود. به‌این جهت صنایع تهیه زغال سنگ هم توسعه یافت. ازدیاد مصرف زغال سنگ موجب گردید که روشهای تازه‌تری در ذوب آهن به‌کار رود یعنی آهن را به‌شکل بهتری ذوب کنند و آهن خالص‌تری بدست آورند. به‌این قرار صنایع آهن هم رونق گرفت و گسترش یافت. کارخانه‌های تازه‌ای در نزدیکی معادن زغال سنگ ساخته شد زیرا در آنجاها قیمت زغال ارزانتر بود. به‌این ترتیب سه صنعت بزرگ در انگلستان رشد می‌یافت. بافندگی، زغال سنگ و ذوب‌آهن. کارخانه‌های متعدد به‌سرعت در مناطق زغال جاهای مناسب دیگر ساخته می‌شد. شکل انگلستان تغییر یافت، به‌جای دهکده‌ها و ویلاهای سبز و خرم و زیبا در بسیاری جاها کارخانه‌های تازه با دودکشهای بلند ساخته شد که دود غلیظی از آنها در فضا پراکنده می‌گشت و تمام آن حوالی و اطراف را تیره و سیاه می‌ساخت. این کارخانه‌ها که کوههای زغال و توده‌های فضولات و آشغال در اطرافشان انبوه بود به‌هیچوجه زیبا و خوش‌منظره نبودند.

شهرهای صنعتی تازه هم که در اطراف این کارخانه‌ها به‌وجود می‌آمدند و توسعه می‌یافتند زیبایی نداشتند. آنها بدون حساب و نقشه و هرطور که پیش می‌آمد ساخته می‌شدند و تنها هدف مالکان عمارات این بود که هرچه بیشتر پول گرد آورند.

این شهرها زشت و بزرگ و کثیف بودند و کارگران گرسنه‌ناچار بودند که با آنها بسازند همچنان‌که ناچار بودند شرایط بسیار ناگوار و هولناک کار در کارخانه‌ها را هم تحمل کنند.

شاید آنچه‌راسابقاً دربارهٔ اخراج دهقانان کوچک به‌وسیلهٔ مالکان از دهات و روستاها گفتم به‌خاطر داشته باشی که بر اثر آن بیکاری رشد یافت و در نتیجه شورشها و قانون‌شکنی‌هایی در انگلستان پیش آمد.

شروع صنایع تازه وضع را بدتر می‌ساخت. کشاورزی به‌خاطر رشد صنایع آسیب می‌دید و تعداد بیکاران افزایش می‌یافت. در حقیقت هر اختراع تازه‌ای که صورت می‌گرفت ماشین‌های تازه بجای عده‌ای از کارگران دستی به‌کار می‌پرداختند و کار آنها را به‌عهده می‌گرفتند. این امر اغلب موجب می‌شد که کارگران بیکار می‌گشتند و خشم و ناراحتی فراوانی در میان ایشان به‌وجود می‌آمد. بسیاری از ایشان، ماشین‌های تازه را مسئول بدبختی خود می‌شمردند و از آنها نفرت داشتند، حتی گاهی می‌کوشیدند ماشین‌ها را درهم بشکنند و از میان ببرند و به‌همین جهت این‌ها به‌نام «ماشین‌شکنان» نامیده شدند. درهم‌شکستن ماشین‌ها در اروپا تاریخ مفصلی دارد که تا قرن شانزدهم سابقه پیدا می‌کند. در آن قرن يك ماشین بافندگی در آلمان اختراع شد.

در يك کتاب قدیمی که يك کشیش ایتالیایی در سال ۱۵۷۹ نوشته به‌این کارگاه ماشینی اشاره شده است که شورای شهر دانتزیک «از ترس آنکه مبادا عده زیادی کارگر به‌خیابان‌ها ریخته شوند و بیکار گردند ماشین‌ها را نابود ساخت و مخترع آن ماشین‌ها را هم مخفیانه خفه کردند یا در رودخانه‌ای غرق ساختند.»

باوجود این طرز رفتار با مخترعان ماشین‌ها، دوباره در قرن هفدهم ماشین‌های تازه پیداشدند و به‌خاطر آنها شورش‌ها و مزاحمت‌هایی در تمام اروپا آغاز گردید. قانون‌هایی در بسیاری جاها برضد استعمال ماشین‌ها وضع گشت و حتی ماشین‌ها را در برابر عموم و در میدان‌های عمومی و برسر بازارها می‌سوزاندند. احتمال بسیار دارد که اگر آن ماشین‌ها در همانوقت و در نخستین موقع که اختراع شدند مورد استفاده قرار می‌گرفتند و به‌کار می‌رفتند اختراعات دیگری هم به‌دنبال آنها صورت می‌گرفت و عصر ماشینی خیلی زودتر شروع می‌گشت و تکامل می‌یافت. اما خود این واقعیت که این ماشین‌ها در آنوقت به‌کار نرفتند نشان می‌دهد که هنوز زمان مناسب برای وجود ماشین فرا نرسیده بود و موقعی که این زمان مناسب فرا رسید ماشین موقعیت خود را حتی باوجود شورش‌ها و مخالفت‌هایی که در انگلستان پیدا شد مستقر و مستحکم ساخت و مردم تدریجاً فهمیدند و متوجه شدند که ماشین‌ها گناهی ندارند بلکه عیب در طرز به‌کاربردن آنهاست که فقط برای استفاده يك عده محدود به‌کار می‌روند.

در هر حال اکنون باید به عقب بازگردیم و جریان توسعه ماشین‌ها و کارخانه‌ها را در انگلستان مطالعه کنیم و ادامه دهیم.

کارخانه‌های تازه بسیاری از صنایع دستی و کارگاههای کارگران خصوصی را بلعیدند و از میان بردند. برای کارگرانی که در خانه‌های خود یا در دکه‌های کوچک خود کار می‌کردند رقابت با ماشین‌های بزرگ و تازه مقدور نبود به این جهت ناچار می‌شدند که از پیشه و صنعت قدیمی خود دست بکشند و به صورت کارگران مزدبگیر در همان کارخانه‌هایی که مورد نفرتشان بود مشغول کار شوند یا به انبوه عظیم بیکاران پیوندند.

بدیهی است انقراض صنایع دستی ناگهانی و یکباره نبود اما نسبتاً به سرعت انجام گرفت.

در اواخر قرن هجدهم یعنی در حدود سال ۱۸۰۰ کارخانه‌های بزرگ موجودیت نمایانی داشتند. در حدود سی سال بعد با ماشین معروف استیفنسن که «راکت» نامیده می‌شد نخستین قطارهای راه‌آهن با موتورهای بخار در انگلستان به حرکت درآمد و به این ترتیب ماشینها در سراسر کشور و تقریباً در تمام رشته‌های صنایع و زندگی نفوذ و توسعه یافتند.

قابل تذکر است که تمام این مخترعان که بسیاری از آنها را نام نبردم همه از کارگران صنایع دستی بودند. همچنین بسیاری از نخستین رهبران و صاحبان صنایع نیز از همین طبقه بیرون می‌آمدند. اما نتیجه اختراعات ایشان و سیستم به وجود آمدن کارخانه‌های بزرگ فاصله بیشتری میان کارگر و کارفرما پدید می‌آورد. کارگران کارخانه‌ها به صورت دندانه یک چرخ یا یک پیچ و مهره ماشین در می‌آمدند و در دست نیروهای وسیع اقتصادی آلت ناتوانی بودند که هیچ‌کاری از ایشان ساخته نبود و حتی نمی‌توانستند از آن وضع اقتصادی سر در بیاورند و چیزی بفهمند یا در آن نظارتی داشته باشند. صاحبان پیشه‌ها و صنایع دستی و استادکاران قدیمی وقتی که می‌دیدند کارخانه‌های تازه با کار ایشان رقابت دارند و همان محصولاتی را که آنها با دستگاهها و ابزارهای ابتدایی و ساده خودشان تولید می‌کردند ماشین‌ها بهتر و آسانتر تولید می‌کنند و کارخانه‌ها به قیمت ارزانتری می‌فروشنند احساس می‌کردند که وضع نامناسبی پیش آمده است و چون گناه از ایشان نبود و کاری از ایشان

بر نمی آمد ناچار دکانهای کوچک خودشان را تعطیل می کردند. وقتی که آنها نمی توانستند با همان کار خودشان زندگی کنند طبعاً نمی توانستند به کار تازه ای هم پردازند و به این جهت به صفوف ارتش بیکاران می پیوستند.

گفته می شود که «گرسنگی گروهیان صاحبان کارخانه ها است» زیرا گرسنگی بالاخره کارگران بیکار را مجبور می ساخت که به کارخانه ها پناه ببرند و کاری برای خود بدست آورند. اما کارفرمایان رحم و مروتی از خود نشان نمی دادند. البته به ایشان کار رجوع می کردند اما فقط مزد بخور و نمیری به آنها می پرداختند. کارگران بدبخت و تیره روز ناچار بودند عمر خود را در کارخانه از دست بدهند و عصاره جان خود را در آنجا نابود سازند. حتی زنان و کودکان ساعات درازی در کارگاههای ناسالم و خفه کار می کردند تا این که از خستگی و بیماری بالاخره از پا در می آمدند و نابود می شدند. مردها تمام روز را در اعماق تیره معادن زغال سنگ به کار می پرداختند و گاهی اوقات اتفاق می افتاد که در مدت چند ماه حتی یکبار هم روشنایی روز را نمی دیدند. اما نباید تصور کرد که تمام این چیزها فقط به خاطر بیرحمی کارفرمایان بود. اغلب آنها شخصاً و از روی عمد بیرحم نبودند بلکه گناه از سیستم اقتصادی بود. کارفرمایان می خواستند کسب و کار خودشان را توسعه و رونق دهند و بازارهای جهانی را در کشورهای دوردست مسخر سازند و برای این که بتوانند چنین کاری بکنند و موفق شوند ناچار بودند به هر کار پردازند. ساختمان کارخانه های تازه و خرید ماشینها محتاج مقادیر هنگفتی پول بود پول هم فقط پس از آن که کارخانه کار خود را شروع می کرد و کالاها تولید می شد و به بازار می رفت و به فروش می رسید ممکن بود تدریجاً باز گردد. به این جهت صاحبان صنایع مجبور بودند با صرفه جویی رفتار کنند تا بتوانند کارخانه های خود را بسازند و به راه بیندازند و حتی وقتی هم که کالاهای تولیدی ایشان در بازار به فروش می رسید باز هم می خواستند در هزینه ها صرفه جویی کنند و با پولهای خود کارخانه های تازه ای به وجود آورند.

چون آنها پیش از دیگران به صنعتی شدن پرداخته بودند از کشورهای دیگر پیش افتاده بودند و می خواستند از این تقدم و اولویت خود استفاده ببرند و عملاً هم استفاده می بردند. میل رونق دادن و

توسعه بخشیدن به کار و کسب خودشان و بدست آوردن پول بیشتر آنها را برمی‌انگیخت که کارگران بیچاره را که در واقع کار آنها سرچشمه ثروت و درآمد ایشان بود از میان ببرند و نابود سازند.

بدین قرار سیستم جدید صنایع عملاً روش استثمار ضعیفان به وسیله اقویا را پذیرفت. بطوری که دیدیم در تمام طول تاریخ همیشه نیرومندان ضعیفان را مورد استثمار و بهره‌کشی قرار می‌دادند. به وجود آمدن کارخانه‌ها این استثمار را شدیدتر و آسانتر کرد. در کتابهای قانون دیگر بردگی و غلامی وجود نداشت اما در عمل کارگران گرسنه و مزدوران مزدبگیر کارخانه‌ها و وضعشان از غلامان و بردگان قدیم بهتر نبود. تمام قوانین به نفع کارفرمایان بود. حتی مذهب هم جانب آنها را می‌گرفت که با سرنوشت ناگوار خود در این دنیا بسازند و در انتظار پاداش اخروی در دنیای دیگر بمانند.

در حقیقت طبقات حاکمه فلسفه‌ای را رواج می‌دادند که برای ایشان بسیار مناسب و مفید بود. می‌گفتند که وجود فقیران برای اجتماع لازم و ضروری است و به این جهت کم‌پرداختن مزد را کاری مفید و خوب می‌دانستند. بنابراین فلسفه ایشان اگر مزد بیشتری به کارگران بدیخت پرداخت می‌شد ممکن بود آنها به خوشی و لذت پردازند و دیگر چنان که باید به کار نپردازند. بدیهی است این طرز فکر برای صاحبان صنایع خیلی مفید و راحت بخش بود زیرا با منافع مادی ایشان و سایر پولداران سازگاری داشت.

خیلی مفید و آموزنده است که درباره آن زمان بیشتر مطالعه کنیم زیرا مطالب بسیاری می‌آموزیم. می‌توان فهمید که پیشرفت ماشینها و تولیدات مکانیکی چه تأثیر عظیمی در اقتصادیات و در جامعه داشته است. تمامی سازمان اجتماعی بر اثر پیدا شدن و توسعه ماشینها زیرورو و دگرگون گشت. طبقه جدیدی به پیش آمد و به تدریج قدرت یافت. پیشه‌وران و صاحبان صنایع کوچک دستی سابق به طبقه کارگران مزدبگیر کارخانه مبدل شدند.

بعلاوه باید در نظر داشت که وضع اقتصادی تازه حتی در مذهب و اخلاق اجتماع هم اثر می‌گذارد. اعتقادات توده‌های بشری با منافع طبقاتی دست در دست هم پیش می‌رود و تحول می‌پذیرد و طبقات حاکمه همیشه مراقبند که هر وقت قدرت را در دست دارند قوانینی برای دفاع از منافع خاص خودشان به وجود آورند. اما تمام این اقدامات

به عنوان خیر و صلاح اجتماع صورت می گیرد و همواره گفته می شود که در وضع این قوانین فقط خیر و مصلحت بشریت در نظر بوده است. ما خودمان در هند می بینیم که نایب السلطنه انگلیس و سایر مقامات رسمی چه قیافه معصومی به خود می گیرند و در عین حال با تضيیقات و فشارها و بزور سرنیزه بر مردم حکومت می کنند و شیرۀ جان مردم ما را می مکند و نابود می سازند. مالکان و زمینداران ماهر می گویند که دهقانان خود را بسیار دوست می دارند اما در گرفتن تمام مزد کار و زحمت ایشان هیچ تردیدی به خود راه نمی دهند. بطوری که برای دهقانان بدبخت جز شکمی گرسنه هیچ چیز باقی نمی ماند. سرمایه داران و صاحبان صنایع ما نیز اطمینان می دهند که نسبت به کارگران حسن نیت دارند اما این حسن نیت موجب افزایش دستمزدها و تأمین شرایط بهتری برای ایشان نمی شود. تمام درآمدها برای ساختن کاخهای تازه تر و پرشکوه تر مصرف می گردد و نه برای بهبودی در کلبه های فقیرانه کارگران.

تعجب آور است که اشخاص چگونه وقتی که منافعشان ایجاب می کند خودشان و دیگران را فریب می دهند. بطوری که می بینیم کارفرمایان انگلیسی در قرن هجدهم و بعد از آن نیز همیشه در مقابل درخواست بهبود وضع کارگران و هرگونه کوشش برای این منظور به مقاومت و مخالفت می پرداختند. آنها با به وجود آمدن قوانین کار در کارخانه ها و اصلاح منازل کارگری مخالفت می کردند و منکر آن می شدند که جامعه تعهدی برای از میان بردن بدبختیها به عهده دارد. آنها خودشان را با این فکر دلخوش می ساختند که فقط تنبلها و بیکاره ها هستند که رنج می برند و در هر حال کارگران را موجودات انسانی نظیر خود نمی شمردند.

آنها فلسفه جدیدی را رواج دادند که به نام فلسفه «بگذارید بشود»^۱ مشهور شده است یعنی می خواستند در کار و کسبشان هرکاری دلشان می خواهد بکنند بدون این که دولت به هیچوجه در فکرشان دخالتی داشته باشد.

آنها از آن جهت که پیش از کشورهای دیگر صاحب صنایع و کارخانه ها شده بودند و می توانستند پیش از دیگران به تولید کالاهای

۱- Laissez Faire اصطلاح فرانسوی است که در متن کتاب هم به همین زبان نقل شده است.

ماشینی بپردازند تنها چیزی که می‌خواستند آن بود که دستشان در میدان تهیه و گردآوری پول کاملاً باز گذاشته شود.

«بگذارید بشود» یکنوع تئوری و نظریه نیمه‌الهی شد که می‌گفتند هرکس بتواند از آن استفاده کند می‌تواند فرصت کافی برای استفاده داشته باشد. بنابراین فلسفه هرمرد و هرزن می‌بایست برای خوشبختی و کامیابی خود باتمام دنیا مبارزه کند و پیش برود و اگر عده بسیاری دراین مبارزه از میان بروند و نابود شوند چه اهمیتی دارد.

در این نامه‌ها برایت گفتم که همکاری انسانها با یکدیگر اساس تمدن بوده است. اما فلسفه «بگذارید بشود» و تئوری سرمایه‌داری تازه قوانین دوران توحش و جنگلها را از نو برقرار می‌سازد. «کارلایل» این فلسفه را «فلسفه خوک» نامیده است.

آیا چه‌کسی قوانین جدید کار و زندگی و معامله را به‌وجود آورده است و می‌آورد؟ مسلماً کارگران در این امر دخالت و شرکت نداشته‌اند. مردم فقیر و بیچاره دراین موارد حق سخن گفتن هم نداشتند. صاحبان صنایع و ثروتمندانی‌که در طبقات بالا قرار می‌گرفتند و در کار خود موفق شده بودند نمی‌خواستند اجازه بدهند که هیچکس به‌عنوان «احساسات ابلهانه» درکار و موفقیت ایشان دخالت کند. به‌این جهت به‌نام «آزادی» و به‌نام حق مالکیت حتی از برقراری بهداری اجباری در منازل خصوصی یا دخالت درکار جلوگیری از تقلب درتولید کالاها نیز مخالفت می‌کردند.

هم‌اکنون کلمه سرمایه‌داری (کاپیتالیسم) را به‌کار بردم. سرمایه‌داری به‌یک صورت و شکل خاص همیشه در تمام کشورها وجود داشته است. یعنی صنعت همیشه باجمع‌آوری پول همراه بوده است. اما با پیداشدن ماشینهای بزرگ و «اندوستریالیسم» مبالغ خیلی بیشتری پول برای ایجاد کارخانه‌ها و صنایع مورد نیاز بود که «سرمایه صنعتی» نامیده می‌شد. اکنون کلمه «کاپیتالیسم» و سرمایه‌داری برای اشاره به‌همین سیستم اقتصادی که پس‌از انقلاب صنعتی به‌وجود آمده است به‌کار می‌رود.

در دوران این سیستم اقتصادی کاپیتالیستها یعنی صاحبان سرمایه کارخانه‌ها را تحت کنترل و نظارت و اختیارات خود دارند و سودها را به‌جیب خود می‌ریزند. با توسعه اندوستریالیسم، سرمایه-

داری هم در سراسر جهان جز در اتحاد شوروی و شاید یکی دو جای دیگر، توسعه یافته است. کاپیتالیسم از همان آغاز کار تفاوت میان ثروتمندان و فقیران را تشدید کرد. ماشین‌شدن و مکانیزاسیون صنایع نتیجه‌اش آن بود که محصولات خیلی بیشتری تولید می‌شد و در نتیجه ثروت بیشتری فراهم می‌گشت اما این ثروت تازه فقط در دست يك گروه محدود که صاحبان صنایع تازه بودند جمع می‌شد و متمرکز می‌گشت و کارگران همچنان فقیر باقی می‌ماندند.

در انگلستان سطح زندگی کارگران باکندی زیاد بالاتر رفت که آنهم تا اندازه زیادی به علت استثمار هند و سایر مستعمرات بوده است اما سهم کارگران از منافع صنایع بسیار ناچیز بود. «انقلاب صنعتی» و کاپیتالیسم مسئله تولید را حل کردند اما مسئله توزیع صحیح ثروت تازه را که به وجود می‌آمد حل نکرده‌اند. به این جهت نزاع قدیمی میان «آنانکه دارند» و «آنانکه ندارند» نه فقط همچنان باقی مانده است بلکه شدیدتر و حادث‌تر شده است.

«انقلاب صنعتی» در نیمه دوم قرن هجدهم صورت گرفت. این همان دورانی بود که انگلیسها در هند و در کانادا می‌جنگیدند و همان زمان بود که جنگهای هفت‌ساله هم پیش آمد. این حوادث در یکدیگر اثر می‌گذاشتند و عکس‌العملهای فراوان ایجاد می‌کردند. مبالغ هنگفت پولی که کمپانی هند شرقی و عمالش (لابد آنچه را از کلایو گفتم به خاطر می‌آوری) پس از جنگ «پلاسی» و بعد از آن از هند بیرون می‌کشیدند^۲ کمکهای بزرگی برای شروع صنایع تازه بود.

در همین‌نامه برایت گفتم که شروع صنایع کار دشوار و پرخرجی است زیرا مبالغ هنگفتی پول را می‌بلعد بدون آن که تامدتی چیزی پس بیاورد. علاوه بر آن که مبالغ زیادی پول برای این منظور لازم و ضروری است که باید از راه وام یا راههای دیگر تهیه شود آغاز صنایع تا وقتی که کار تولید شروع شود و پولی به وجود آورد بافقرو محرومیت و فشار نیز همراه است. انگلستان بسیار خوشبخت بود که این پول عظیمی را که در موقع توسعه صنایع و کارخانه‌هایش لازم داشت از غارت هند بدست می‌آورد.

وقتی که کارخانه‌های تازه ساخته شدند احتیاجات تازه هم پیدا شد. کارخانه‌ها به مواد خام و اولیه احتیاج داشتند که آنها را به

محصولات ساخته‌شده مبدل سازند. به‌این ترتیب برای تهیهٔ پارچه به‌مقادیر زیادی پنبه احتیاج بود و از آن لازم‌تر بازارهای تازه‌ای لازم بود که محصولات تازهٔ صنایع در آنجاها به‌فروش برسد. انگلستان از آن‌جهت که نخستین کشوری بود که صنایع را شروع کرد از کشورهای دیگر خیلی پیش‌افتاد. اما باوجود این پیش‌افتادگی برای پیدا کردن بازارهای آسان و راحت، مشکلاتی هم در پیش داشت و باز هم هند بدون آن‌که خودش خواسته باشد در این مورد به‌انگلستان کمک داد.

انگلیسها در هند تمام وسایل را به‌کار می‌بردند که صنایع هندی را تضعیف کنند و از میان ببرند و پارچه‌های انگلیسی را رواج دهند و برهند تحمیل کنند. بعدها در این مورد مطالب بیشتری برای خواهم گفت. اکنون باید به‌این نکتهٔ مهم توجه داشت که چگونه تسلط انگلستان برهند و مجبور ساختن هند به‌پیروی از طرحها و نقشه‌های انگلستان به‌انقلاب صنعتی آن‌کشور کمک کرد.

در طی قرن نوزدهم نهضت صنعتی شدن در تمام قسمت‌های جهان رواج یافت و صنایع سرمایه‌داری در جاهای دیگر هم از روی طرحها و خطوط کلی که در انگلستان به‌وجودآمده بود توسعه پیدا کرد. کاپیتالیسم و سرمایه‌داری هم بطور گزیرناپذیر به‌امپریالیسم و استعمار منتهی می‌گشت زیرا همه‌کس خواهان مواد خام و اولیه برای تولید کالاهای صنعتی و خواستار بازار برای فروش تولیدات و محصولات صنعتی خود بود. آسانترین راه بدست‌آوردن بازارها و تهیهٔ مواد خام و اولیه تصرف و تسخیر کشورهای دیگر بود. به‌این جهت در میان نیرومندترین کشورها برسر تصرف سرزمین‌ها و کشورها ی‌های دیگر کشمکش و رقابت وحشیانه‌ای در گرفت باز هم انگلستان با در دست داشتن هند و باتسلط بردریاها اولویت فراوانی داشت. اما دربارهٔ امپریالیسم و نتایج آن باید بعداً برای مفصلتر صحبت کنم. با فرارسیدن انقلاب صنعتی در انگلستان صاحبان صنایع بزرگ پارچه‌بافی در «لانکاشایر» انگلستان و صاحبان صنایع فولاد و آهن و مالکان معادن به‌تدریج و به‌شکل روزافزون بر تمام زندگی انگلستان تسلط یافتند.

امریکا از انگلستان جدا می‌شود

۲ اکتبر ۱۹۴۲

اکنون به مطالعه دومین انقلاب بزرگ قرن هجدهم یعنی شورش مهاجرنشین‌های آمریکایی برضد انگلستان خواهیم پرداخت. این شورش فقط يك انقلاب سیاسی بود و به اندازه انقلاب صنعتی که آن را مطالعه کردیم یا انقلاب فرانسه که به زودی روی داد و بنیان‌سازمان اجتماعی اروپا را متزلزل ساخت اهمیت نداشت. معینا این تغییرات سیاسی امریکا خیلی مهم بود و نتایج بزرگی از پی‌خود به بار می‌آورد. کوچ‌نشین‌های آمریکایی که در آن وقت آزاد شدند اکنون به صورت نیرومندترین و ثروتمندترین و از لحاظ صنعتی مرقی‌ترین کشور جهان درآمده‌اند.

آیا کشتی «می‌فلاور» (گل ماه مه) را به‌خاطر داری که در سال ۱۶۲۰ گروهی از پروتستانها را از انگلستان به آمریکا برد؟ آنها از حکومت مطلقه و مستبدانه جیمس اول خوششان نمی‌آمد و مذهب او را هم دوست نداشتند به این‌جهت این مردم که از همان وقت «پدران زائر» نامیده شدند گرد و غبار انگلستان را از پاهای خود تکاندند و به‌سوی سرزمین‌های بیگانه ماورای اقیانوس اطلس رفتند تا در آنجا برای خود کوچ نشینی ترتیب دهند و آزادی بیشتری داشته باشند. آنها در قسمت شمالی آمریکا به ساحل رسیدند و آنجا را «نیوپلیموت» (پلیموت نو) نامیدند.

مهاجران دیگری هم پیش از آنها آمده بودند و در طول سواحل شرقی آمریکا مستقر شده بودند. عده زیادی هم بعدها به دنبال آنها آمدند. به تدریج کوچ نشینهای کوچکی در طول تمام این سواحل از شمال تا جنوب تأسیس گشت. بعضی کوچ‌نشینها کاتولیک بودند، کوچ

نشینهای دیگری به وسیله اشراف «کاوالیه» که از انگلستان مهاجرت کردند تأسیس گشتند، کوچ‌نشینهای «کواکر»ها هم در محل پنسیلوانیا به وجود آمد که به نام آنها «کواکرین» نامیده می‌شود.

همچنین مهاجران دیگری از هلندیها، آلمانیها، دانمارکی‌ها و بعضی فرانسویها نیز به آمریکا آمدند. آنها مجموعه انبوه مختلفی را تشکیل می‌دادند اما اکثریت عمده ایشان مهاجران انگلیسی بودند. هلندیها شهری بنیاد نهادند که آنرا «نیو آمستردام» (آمستردام نو) نامیدند و موقعی که بعدها انگلیسیها آنرا متصرف شدند نامش را تغییر دادند و به «نیویورک» (یورک نو) مبدل ساختند که اکنون بسیار مشهور است.^۲

مهاجران انگلیسی همچنان پادشاه و پارلمان انگلستان را به رسمیت می‌شناختند و خود را تابع آنها می‌دانستند. بسیاری از ایشان خانه و زندگی خود را از آن جهت ترك گفته و رها کرده بودند که از وضع خود در انگلستان رضایت نداشتند و با بسیاری از آنچه پادشاه و پارلمان انگلستان می‌کردند موافق نبودند. با وجود این نمی‌خواستند از انگلستان جدا شوند و روابط خودشان را قطع کنند. حتی مهاجر-نشینان جنوبی که بیشتر شامل کاوالیه‌ها و هواداران پادشاه بود به انگلستان بستگی بیشتری داشتند.

این مهاجرنشینها هر کدام برای خود زندگی جداگانه‌ای را دنبال می‌کردند و کمتر با یکدیگر تماس یا زندگی مشترک داشتند. در قرن هجدهم در سواحل شرقی آمریکا سیزده کوچ‌نشین وجود داشت که همه زیر کنترل و حکومت انگلستان بودند. در شمال آنها کانادا قرار داشت و در جنوب ایشان هم سرزمین‌های تحت تصرف اسپانیا واقع شده بود. هلندیها و دانمارکیها و سایر کوچ‌نشینهای کوچکتر که در این سیزده کوچ‌نشین بودند همه به وسیله آنها بلعیده شده بودند و زیر تسلط و نظارت بریتانیا قرار داشتند. اما به خاطر داشته باش که تمام این کوچ‌نشینها فقط در طول سواحل شرقی و مختصری از اراضی و نواحی داخلی به وجود آمده بودند. در ماورای قلمرو آنها در سمت

۲ - آمستردام نام يك بندر معروف هلند است و «یورک» نام یکی از شهرهای معروف انگلستان بود و به این جهت اسامی «آمستردام نو» و «یورک نو» به وجود آمد.

مغرب سرزمین‌های پهناوری گسترده شده بود که تقریباً ده برابر اندازه این سیزده کوچ‌نشین بود و تا سواحل اقیانوس آرام ادامه می‌یافت. این سرزمین‌ها هنوز تحت اشغال هیچ مهاجر اروپایی درنیامده بود و در آنجا قبایل یا ملل مختلفی از سرخ‌پوستان اقامت و تسلط داشتند که «هندیان سرخ» نامیده می‌شوند و معروفترین ایشان «ایروکوا»ها بودند.

در اواسط قرن هجدهم بطوری که می‌دانی رقابت و مبارزه وسیعی در سراسر جهان میان انگلستان و فرانسه درگرفت که به نام جنگ‌های هفت‌ساله (از ۱۷۵۶ تا ۱۷۶۳) ادامه یافت و نه فقط در اروپا دنبال می‌شد بلکه در هند و در کانادام جریان داشت. در آن جنگ‌ها انگلستان پیروز شد و فرانسه ناچار گشت که کانادا را به او واگذارد. به این ترتیب فرانسه از آمریکا رانده شد و انگلستان بر تمامی مهاجرنشین‌های آمریکای شمالی نظارت می‌کرد و تسلط داشت. فقط در ایالت «کبک» در کانادا عده‌ای مهاجر فرانسوی باقی ماندند و در سایر نواحی انگلیسی‌ها اولویت و اکثریت یافتند.

عجیب و جالب توجه است که «کبک» هنوز هم به صورت يك جزیره از زبان و فرهنگ فرانسوی در کانادا باقی مانده است در حالی که آنگلساکسون‌ها از هر سو آنرا احاطه کرده‌اند. شهر «مونترآل» (که از کلمه «مونت روایال» اقتباس شده) بزرگترین شهر ایالت کبک می‌باشد و خیال می‌کنم که بعد از پاریس از همه شهرهای جهان بیشتر فرانسوی زبان در خود داشته باشد.

در یکی از نامه‌های سابقم برایت از تجارت غلامان و برده‌فروشی صحبت کردم که اروپایی‌ها آنرا شروع کردند و سیاهپوستان را از آفریقا به آمریکا می‌بردند و برای کار کردن می‌فروختند. این تجارت هولناک و مخوف بیشتر در دست اسپانیایی‌ها و پرتغالی‌ها و انگلیسی‌ها بود.

در آمریکا وجود کارگران برای کشاورزی مورد احتیاج شدید بود مخصوصاً در کوچ‌نشین‌های جنوبی که در آنجا مزارع وسیع توتون و تنباکو به وجود آمده بود. بومیهای خود آمریکایا به اصطلاح «هندیان سرخ» صحرا گرد بودند و دوست نداشتند که در يك جا بمانند و مستقر گردند، بعلاوه آنها حاضر نبودند که با شرایط بردگی و غلامی کار کنند. آنها به این حقارت تسلیم نمی‌گشتند. ترجیح

می‌دادند که کشته شوند و نابود گردند اما تسلیم نشوند و عملاً هم در سالهای بعد درهم شکستند و نابود گشتند و در اوضاع و شرایط تازه مردند و از میان رفتند. امروز از آن مردم که زمانی در سرتاسر قاره آمریکا سکونت داشتند عده زیادی باقی نمانده‌اند.

چون هندیان سرخ حاضر نبودند که در کشاورزی کار کنند و احتیاج شدیدی هم به کارگر وجود داشت مردم بدبخت و تیره‌روز آفریقا را بصورت حیوانات وحشی شکار می‌کردند و به شکلی بیرحمانه که قساوت آن تصور ناپذیر است از راه دریا به آمریکا می‌فرستادند. این سیاهان آفریقایی را بیشتر به کوچ‌نشین‌های جنوبی یعنی ویرجینیا و کارولینا و جورجیا می‌بردند و دسته‌جمعی در مزارع و کشتزارها و بخصوص در زراعت‌های توتون به‌کار وامی‌داشتند.

در کوچ‌نشین‌های شمالی وضع تفاوت داشت. سنت‌های قدیمی پوریتان‌های مسیحی که به وسیله «پدران زائر» و سرنشینان کشتی «می‌فلاور» آورده شده بود هنوز رواج و رونق داشت. در آنجا مزارع کوچک خصوصی در کنار هم بود و مثل نواحی جنوب مزارع و کشتزارهای وسیعی وجود نداشت و به‌این جهت به غلامان و تعداد زیادی کارگران هم احتیاج نبود. چون زمین تازه کمیاب نبود هرکس برای خودش زمین و مزرعه خاصی تهیه می‌کرد و خودش هم در همانجا به‌کار می‌پرداخت به‌این جهت يك نوع احساس برابری در میان مردم آن قسمت‌ها به‌وجود می‌آمد و توسعه می‌یافت.

پس می‌بینیم که در این کوچ‌نشین‌ها دو سیستم و دو وضع مختلف اقتصادی رواج داشت یکی در شمال بر اساس وجود مزارع کوچک و يك نوع احساس برابری و دیگری در جنوب بر اساس وجود مزارع وسیع و پهنای اصول بردگی و غلامی. در هر حال هندیان سرخ در هیچ‌يك از این دو سیستم جایی برای خود نداشتند. به این جهت این مردم که ساکنان اصلی و بومی قاره بودند تحت فشار قرار می‌گرفتند و تدریجاً به‌سوی مغرب رانده می‌شدند و این کار بر اثر اختلافات و نزاعهای داخلی که میان خود هندیان سرخپوست به‌وجود می‌آمد آسانتر می‌گشت.

در این کوچ‌نشینها مخصوصاً در ایالات جنوبی پادشاه و بسیاری از مالکان بزرگ انگلستان منافع فراوانی داشتند و می‌کوشیدند هرچه بیشتر آن نواحی را استثمار کنند و مورد استفاده قرار دهند.

بعد از جنگهای هفت ساله کوشش‌های فراوانی به عمل آمد که پول هنگفتی از کوچ‌نشین‌های آمریکایی بدست آید. پارلمان انگلستان که تحت نفوذ و تسلط مالکان بزرگ بود اشتیاق بسیار داشت که از این کوچ‌نشین‌ها حداکثر بهره‌کشی به عمل آید و از پادشاه در این منظور پشتیبانی می‌کرد. به این جهت مالیات‌های جدیدی برای اهالی آن نواحی وضع گشت و محدودیت‌هایی برای بازرگانی آنها برقرار گردید لابد به خاطر می‌آوری که در هند نیز در همین زمان استثمار وسیع و دامنه‌داری به وسیله انگلیسها در بنگال شروع شده بود و انواع موانع در راه بازرگانی هند برقرار شد.

مهاجران و اهالی آن کوچ‌نشینها با این محدودیت‌ها و با آن مالیاتهای تازه مخالفت کردند اما دولت انگلستان که خود را قوی می‌دید و بعد از پیروزی در جنگهای هفت ساله اعتماد فراوانی بخودش یافته بود به این مخالفت‌ها اهمیتی نمی‌داد. اما خود جنگهای هفت ساله به اهالی آن کوچ‌نشینها هم درسهای بسیار آموخته بود. زیرا در آن جنگها افراد و مردمی از کوچ‌نشینهای مختلف یا به اصطلاح از ایالات مختلف با یکدیگر ملاقات می‌کردند و باهم آشنا می‌شدند. آنها به اتفاق نیروهای منظم انگلستان با قوای فرانسوی می‌جنگیدند و در نتیجه با جنگ کردن و فنون جنگی آشنا می‌شدند بدین قرار مهاجر نشین‌ها و ایالات آمریکایی هم حاضر نبودند زیر باری که از طرف دولت انگلستان بر ایشان تحمیل می‌شد و به نظر ایشان ناحق و ظالمانه بود بروند و آنرا تحمل کنند.

بالاخره در سال ۱۷۷۳ که دولت انگلستان سعی می‌کرد آنها را به قبول و مصرف چای که به وسیله کمپانی هند شرقی تهیه می‌شد مجبور سازد اختلافات صورت جدی پیدا کرد. بسیاری از ثروتمندان انگلستان در کمپانی هند شرقی سهم داشتند و در سود آن ذینفع بودند. دولت هم زیر نفوذ ایشان قرار داشت و احتمال دارد که حتی خود اعضای پارلمان هم در کمپانی هند شرقی و بازرگانی آن سهامی داشتند. به این جهت دولت می‌کوشید بازرگانی کمپانی را تشویق کند و توسعه دهد و برای تسهیل این کار چای محصول آن کمپانی را به آمریکا ببرد و در آنجا بفروشد. اما این عمل به بازرگانی محلی کوچ‌نشینها آسیب می‌رساند و به شدت موجب خشم آنها می‌گشت. به این جهت کوچ‌نشینهای مزبور تصمیم گرفتند که آن چای‌ها را مورد

بایکوت و تحریم قرار دهند یعنی به هیچوجه مصرف نکنند. در دسامبر سال ۱۷۷۳ در موقعی که کوشش به عمل آمد که صندوقهای چای کمپانی هند شرقی را در بندر «بوستون» پیاده کنند مردم به مقاومت جدی پرداختند. بعضی از اهالی آن کوچ نشینها خودشان را بصورت هندیان سرخپوست درآوردند و به روی کشتیها رفتند و صندوقهای چای را به دریا انداختند. این کار علناً و در برابر انبوه عظیمی از مردم که جمع شده بودند و آنها را تشویق می کردند انجام گرفت. اما خود همین کار اقدامی بود که بالاخره به جنگ میان مهاجرنشینهای شورشی و دولت انگلستان منتهی گشت.

تاریخ هرگز به درستی و عیناً تکرار نمی شود، اما عجیب است که گاهی اوقات حوادث شباهت فراوانی به یکدیگر پیدا می کنند. این حادثه به دریا افکندن چای در بندر بوستون در سال ۱۷۷۳ خیلی مشهور گشت و به نام «ضیافت چای بوستون» (بوستون تی پارتی) مشهور شد.

دو سال و نیم پیش وقتی که «بابو» (گاندی) مبارزه نمک خود را آغاز کرد و به سوی بندر «دندی» راه افتاد و مبارزه نمک شروع شد^۲ بسیاری از آمریکاییها به یاد «ضیافت چای بوستون» می افتادند و «ضیافت نمک» (سالت پارتی) تازه را با آن مقایسه می کردند اما بدیهی است که تفاوت های فراوانی میان این دو مبارزه وجود داشت.

یکسال و نیم پس از آن واقعه در سال ۱۷۷۵ جنگ میان انگلستان و کوچ نشین های آمریکاییش آغاز گردید. بد نیست ببینیم که جنگ آن مهاجر نشین ها برای چه بود؟ مسلماً آنها در پی استقلال نبودند و نمی خواستند از انگلستان جدا شوند. حتی وقتی که جنگ شروع شد و خونریزی از هر دو طرف آغاز گردید باز هم رهبران و پیشوایان آن مهاجرنشین ها نامه ای برای جورج سوم پادشاه

۳ - در دوران مبارزه برای استقلال در سال ۱۹۳۵ برای مخالفت با دولت بریتانیا و سرکشی مسالمت آمیز از دستورات دولت نهضتی به رهبری گاندی آغاز گردید که به مبارزه نمک معروف شده است، چون دولت تهیه نمک را در انحصار خود آورد و آن را به قیمت گزاف می فروخت گاندی تصمیم گرفت مردم را به تهیه نمک برخلاف قانون وادار سازد و برای این منظور خودش به بندر دندی در کنار دریای عمان رفت و مبارزه را آغاز کرد که برائش آن عده ای واز جمله نهرو به زندان رفتند و این نامه ها خود محصول آن زندان است.

انگلستان فرستادند و او را «مهربانترین پادشاه خود» نامیدند و خودشان را اتباع وفادار او می‌شمردند. تذکر این موضوع بسیار مفید و جالب است زیرا اغلب چنین حوادثی اتفاق می‌افتد که به يك علت خاص شروع می‌شود و بعد نتایج بزرگتر و غیر منتظره به بار می‌آورد. بطوری‌که دیدیم در هلند هم باوجود آن‌که مردم برضد ارتش پادشاه اسپانیا می‌جنگیدند خود او یعنی فیلیپ دوم را پادشاه می‌شمردند. فقط پس از سالها جنگ هلند ناچار گشت استقلال خود را اعلام دارد.

در هند نیز پس از سالها شك و تردید و تأخیر و دلغوش شدن با فکر ایجاد يك دومینیون یا چیزی شبیه آن، کنگره ملی ما، در اول ژانویه ۱۹۳۰ اراده خود را برای تأمین استقلال کامل هند به‌عنوان هدف‌نهایی اعلام‌داشت. اما حتی هنوز هم بعضی‌ها هستند که ظاهراً از فکر استقلال وحشت دارند و باز هم درباره تشکیل يك دومینیون در هند صحبت می‌کنند. ولی تاریخ به ما می‌آموزد و سرمشق‌های هلند و آمریکا روشن می‌سازد که پایان يك چنین مبارزه‌ها فقط می‌تواند استقلال باشد و نه چیز دیگر.

در سال ۱۷۷۴ کمی پیش از آن‌که جنگ میان کوچ‌نشینها و انگلستان شروع شود «واشینگتن» اعلام داشت که هیچ شخص متفکری در سراسر آمریکای شمالی خواهان استقلال نیست و معیناً خود همین واشینگتن نخستین رئیس جمهوری آمریکای مستقل شد! در سال ۱۷۷۴ وقتی‌که جنگ شروع شد چهل و شش نفر از اعضای ممتاز «کنگره کلنی‌ها» نامه‌ای خطاب به جورج سوم پادشاه انگلستان نوشتند و در آن به‌عنوان «اتباع مطیع و وفادار» خواستار گشتند که صلح برقرار گردد و به «خونریزی» پایان داده شود. آنها جداً خواهان آن بودند که حسن نیت و هماهنگی میان انگلستان و فرزندان آمریکاییش برقرار گردد. تنها چیزی که آنها می‌خواستند آن بود که يك نوع دومینیون (حکومت خود مختار تحت ریاست انگلستان) به‌وجود آید و به‌قول واشینگتن هیچ فرد متفکری خواهان استقلال نبود. این ماجرا «دادخواست شاخه زیتون»^۴ نامیده می‌شود.

اما در مدتی کمتر از دو سال بیست و پنج نفر از امضاکنندگان همان دادخواست سند دیگری را امضا کردند که به‌نام «اعلامیه استقلال»

معروف است.

به این ترتیب می‌بینیم که کوچ‌نشین‌های آمریکایی جنگ را بخاطر بدست آوردن استقلال شروع نکردند. در خواست آنها فقط تخفیف مالیاتها و رفع محدودیت‌های بازرگانی بود. آنها حق پارلمان انگلستان را برای وضع مالیاتهای برخلاف میل خودشان منکر می‌شدند. شعار معروف آنها این بود که «بدون داشتن نمایندگان مالیات نمی‌دهیم» و آنها در پارلمان انگلستان نماینده‌ای نداشتند.

کوچ‌نشین‌های مزبور ارتشی نداشتند اما سرزمین وسیع و پهناوری در اختیار خود داشتند که می‌توانستند در آن عقب‌نشینی کنند و هر وقت که لازم بود دوباره باز گردند. آنها برای خود ارتشی ترتیب دادند و جورج واشینگتن هم فرمانده عالی آنها شد. ارتش آنها چند موفقیت بدست آورد. و فرانسه هم شاید با فکر آن‌که وقت آن فرا رسیده باشد که از حریف و رقیب قدیمی خود انگلستان انتقام بگیرد به آنها پیوست و به آن کوچ‌نشین‌ها کمک داد. اسپانیا نیز برضد انگلستان وارد جنگ شد. اکنون همه آنها برضد انگلستان می‌جنگیدند اما جنگ چند سال طول کشید. در سال ۱۷۷۶ اعلامیه معروف به «اعلامیه استقلال» از جانب کوچ‌نشینها منتشر گردید ولی بالاخره در سال ۱۷۸۲ جنگ پایان یافت و در سال ۱۷۸۳ پیمان پاریس صلح را میان کشورهای داخل در جنگ برقرار ساخت.

به این ترتیب سیزده کوچ‌نشین آمریکایی جمهوری مستقلی تشکیل دادند و «ایالات متحده آمریکا» نامیده شدند. اما تا مدت درازی هریک از این ایالات با دیگران رقابت می‌کرد و خود را کما بیش مستقل می‌شمرد. مدتی طول کشید تا تدریجاً احساس يك ملیت واحد و مشترك در میان ایشان به وجود آمد. کشور تازه يك کشور وسیع و بزرگ بود که دائماً هم به سوی غرب گسترش می‌یافت. ایالات متحده آمریکا نخستین جمهوری بزرگ در دنیای جدید می‌باشد. کشور سویس در اروپا تنها کشوری بود که در آن زمان شکل جمهوری داشت اما کشور کوچکی بیش نبود و اهمیت زیاد نداشت هلند هم هر چند دارای رژیم جمهوری بود اما تحت نظارت و کنترل اشراف قرار داشت.

انگلستان نه فقط يك کشور سلطنتی و پادشاهی بود بلکه پارلمان آن هم در دست گروه معدودی از طبقه مالکان ثروتمند قرار داشت به این جهت «جمهوری ایالات متحده» يك نوع حکومت جدید و

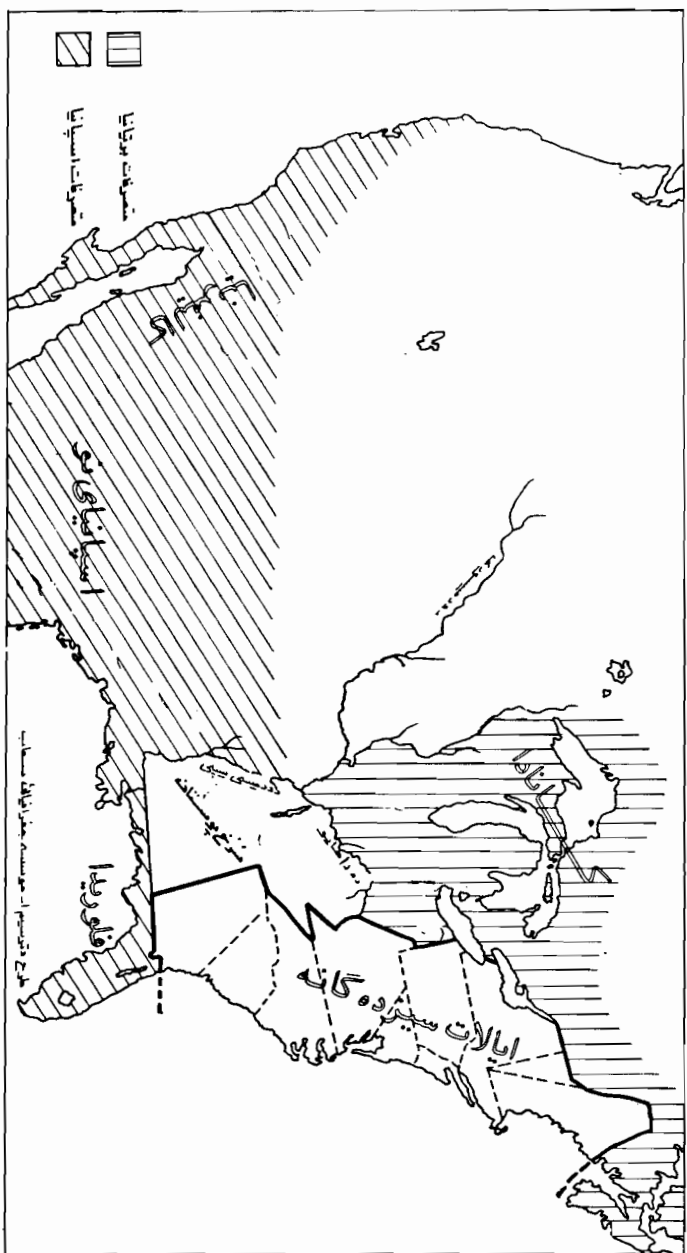
تازه بود. این کشور مانند کشورهای اروپا و آفریقا گذشته و تاریخی در پشت سر خود نداشت. بقایای فئودالیسم هم جز در مزارع بزرگ جنوب که در آنها به وسیله غلامان و بردگان کشاورزی می شد وجود نداشت. همچنین در آنجا اشرافیت موروثی هم نبود. بدین قرار بورژوازی یا طبقه متوسط در راه رشد خود با موانع زیاد مواجه نمی شد و با سرعت تکامل می یافت. جمعیت این کشور در موقع جنگهای استقلال کمتر از ۴ میلیون نفر بود در صورتی که دو سال پیش در سال ۱۹۳۰ به قریب ۱۲۳ میلیون نفر می رسید.

جورج واشینگتن نخستین رییس جمهوری ایالات متحده شد او خودش یکی از مالکان عمده در استان جنوبی ویرجینیا بود. از مردان بزرگ دیگری که در آن زمان بودند و از بنیان گذاران جمهوری به شمار می روند باید توماس پین، بنیامین فرانکلین، پاتریک هانری، توماس جفرسون، توماس و جیمس مادیسون را نام برد. مخصوصاً بنیامین فرانکلین یک مرد ممتاز و یک عالم بزرگ بود. او به وسیله بادبادک های بچه ها نشان داد که برق آسمانی در میان ابرها همان نیروی الکتریسته می باشد.

اعلامیه استقلال سال ۱۷۷۶ اعلام داشت که «تمام مردم برابر متولد می شوند» اگر این حرف را درست تجزیه کنیم معلوم می گردد که کاملاً صحیح نیست زیرا بعضی ها ضعیف و بعضی دیگر قوی و بعضی باهوش تر و لایقتر از دیگران متولد می شوند. اما فکری که در پشت این حرف قرار دارد روشن و بسیار با ارزش است. کوچ نشینان می خواستند که عدم تساوی و نابرابری را که از بقایای سیستم فئودال در اروپا وجود داشت از میان بردارند. این فکر خود به خود یک ترقی و پیشرفت بزرگ بود. احتمال دارد که بسیاری از مواد و اصول اعلامیه استقلال در اثر نفوذ فیلسوفان و متفکران فرانسه قرن هجدهم از زمان ولتر و روسو به بعد تدوین گردید.

در اعلامیه استقلال گفته می شود که «تمام مردم برابر به دنیا می آیند» معنای سیاهان بیچاره در آن کشور بودند که هیچ حقی برای خود نداشتند! آیا این وضع چه معنی داشت؟ و چگونه با قانون اساسی آمریکا جور می آمد و منطبق می گشت؟ در واقع میان آن حرف و این

امریکا میں نقل و حرکت



واقعیت هیچ سازش وجود نداشت. هنوز هم این حرف بزرگ قانون اساسی آمریکا تحقق نیافته است.

سالها بعد يك جنگ داخلی شدید و سخت میان ایالات شمالی و جنوبی در گرفت که بر اثر آن غلامی و برده‌برداری رسماً ملغی گردید. اما مسئله سیاهان هنوز هم در آمریکا ادامه دارد.

۷ اکتبر ۱۹۴۴

تا کنون دو انقلاب قرن هجدهم را به اختصار از نظر گذرانیدیم. در این نامه مطالبی دربارهٔ انقلاب سوم یعنی انقلاب فرانسه برای شما خواهم گفت. از این سه انقلاب همین سومین که در فرانسه روی داد هیجان و تکان بیشتری به وجود آورد.

انقلاب صنعتی که در انگلستان آغاز گردید بسیار پراهمیت بود اما به شکل آرام و تدریجی صورت می گرفت و مردم تقریباً هیچوقت متوجه آن نمی شدند. فقط عدهٔ بسیار معدودی بودند که در همان زمان می توانستند معنی و مفهوم آن را درک کنند و بفهمند. در صورتی که انقلاب فرانسه، به شکلی ناگهانی شعله کشید و همچون صاعقه ای در اروپای حیرت زده انعکاس یافت.

اروپا هنوز در دست گروهی از پادشاهان و امپراطوران بود. «امپراطوری مقدس رم» از مدت ها پیش دیگر نقش خود را از دست داده بود اما هنوز اسماً وجود داشت و شبح آن بر اروپا سایه می افکند. در همه جا پادشاهان و امپراطوران و امیران بزرگ و کوچک حکومت داشتند.

انقلاب فرانسه، در آن دنیای پادشاهان و امپراطوران و دربارها و کاخها، از اعماق اجتماع مردم عادی بصورتی هول انگیز و عجیب بیرون جست و بدون اعتنا و توجه به آداب و رسوم یا امتیازات پوسیده، پادشاهی را از تختش به زیر افکند و پادشاهان دیگر را نیز با یک چنین سرنوشتی تهدید می کرد. بنابر این تعجب آور نیست که پادشاهان و تمام طبقات ممتاز اروپا در مقابل این شورش توده هایی که از مدت ها پیش هرگز در نظر ایشان ارزش و اعتباری نداشتند و همیشه مورد بی اعتنائی بودند برخود بلرزند.

انقلاب فرانسه ظاهراً بصورت یک آتشفشان منفجر گردید.

معینا باید توجه داشت که هم انقلاب‌ها و هم آتشفشانها هرگز به شکلی ناگهانی و بدون دلایل و علل مقدماتی و ممتد به وجود نمی‌آیند و منفجر نمی‌گردند.

ما فقط انفجار ناگهانی يك آتشفشان را می‌بینیم و متحیر می‌شویم. اما باید توجه داشت که در زیر سطح رویی زمین نیروهای فراوانی در طول قرون متمادی عمل کرده‌اند و فعل و انفعالات داشته‌اند و آتش‌ها با هم جمع شده‌اند تا وقتی که ما می‌بینیم بصورت انفجارهای عظیم در می‌آیند و شعله آنها همچون ستونهای آتش به آسمان بالا می‌رود و مواد سوزان و مذاب و ملتهب در دامنه‌های کوهها سرازیر می‌گردند و جریان می‌یابند. به همین قرار نیروهایی هم که عاقبت بصورت انقلابها منفجر می‌گردند همیشه از مدت‌ها پیش در زیر سطح ظاهری جامعه فعل و انفعال دارند. ولی ناگهانی جلوه می‌کنند.

وقتی که به آب حرارت می‌دهیم به تدریج گرم می‌شود اما فقط وقتی که میزان حرارت بالا رفت و به مرحله غلیان رسید آب بصورت بخار در می‌آید و تغییر شکل می‌دهد.

باید دانست که افکار و شرایط اقتصادی هستند که انقلاب‌ها را به وجود می‌آورند. بعضی ابلهان که قدرت را در دست دارند و در مقابل هرچه با فکر ایشان جور در نمی‌آید کور می‌باشند تصور می‌کنند که انقلاب‌ها به وسیله عده‌ای عناصر ماجراجو و انقلابی و ناراحت که به تحریک مردم می‌پردازند صورت می‌گیرد. در صورتی که این به اصطلاح ماجراجوهای شورشی کسانی هستند که از وضع موجود ناراضی می‌باشند و میل دارند آن را تغییر دهند.

هر دوران انقلابی برای خود عناصر انقلابی کافی فراهم می‌سازد و اصولا این عناصر خودشان محصول عوامل تغییر دهنده و نارضائیهای موجود می‌باشند. دهها و صدها هزار نفر از مردم هستند که به هیچوجه با حرف و تحریک و پیشنهاد هیچ شخص تحریک کننده و به اصطلاح ماجراجویی تکان نمی‌خورند.

۱- نظریه ماتریالیسم تاریخی که عامل اقتصاد را تنها عامل تعیین کننده تحولات اجتماعی در طی تاریخ می‌داند اینك يك نظریه مردود به شمار می‌آید جامعه‌شناسان نشان داده‌اند که تحولات اجتماعی ناشی از عوامل گوناگون‌اند که اقتصاد یکی از آن عوامل است، نه تنها عامل، و حتی در بسیاری از ماجراهای تاریخی نه شرایط اقتصادی بلکه تحولات عقیدتی انقلابات را به وجود آورده است.

اغلب مردم بیش از هر چیز خواستار امنیت و آرامش و آسایش هستند و نمی‌خواهند به‌کاری بپردازند که محتملاً آنچه را بدست آورده‌اند در آن از دست بدهند. اما وقتی که شرایط اقتصادی به شکلی در می‌آید که رنج زندگی روزانه دائماً افزایش می‌یابد و زندگی صورت باری تحمل‌ناپذیر پیدا می‌کند حتی ضعیفان ناتوان و مردان آرام و مسالمت‌جو هم آماده می‌شوند که خود را به‌خطر بیندازند و دست به اقدام ببرند. در این وقت است که همه‌کس به‌حرفهای تحریک‌کنندگان و آژیتاتورها که ظاهراً راهی برای خروج از بدبختی موجود نشان می‌دهند گوش فرا می‌دارد.

در بسیاری از نامه‌هایم دربارهٔ پریشانی و بدبختی دهقانان و شورشهای دهقانی برای مطالبی گفته‌ام. این شورشهای دهقانی در تمام کشورهای آسیایی و اروپایی روی می‌داد و اغلب موجب خونریزیهای فراوان و تضییقات شدید می‌گشت. پریشانی و بدبختی اغلب دهقانان را به اقدامات انقلابی می‌کشاند اما آنها معمولاً فکر روشنی دربارهٔ هدف خود نداشتند و به‌علت همین ابهام فکری و نقصان ایدئولوژی هم اغلب تلاشهای آنها به شکست منتهی می‌شد.

در انقلاب فرانسه چیز تازه‌ای می‌بینیم که در هر حال به مرحلهٔ نمایندگی رسیده است و آن اتحاد و هماهنگی افکار با ضروریات اقتصادی به‌منظور فعالیت‌های انقلابی می‌باشد. در هرجا که یک چنین اتحاد و هماهنگی به‌وجود آید انقلاب واقعی صورت می‌گیرد، و یک انقلاب واقعی هم در تمام سازمان زندگی و جامعه چه از لحاظ سیاسی و چه اجتماعی و اقتصادی و مذهبی اثر می‌گذارد. چنین وضعی در آخرین سالهای قرن هجدهم در فرانسه اتفاق افتاد.

سابقاً از تجمل و شکوه و بی‌لیاقتی و فساد پادشاهان فرانسه و از فقر شدید و روز افزون مردم برای مطالبی گفتم. همچنین از عوامل تغییر و تحول فکری که در مردم فرانسه صورت می‌گرفت، از افکار تازه‌ای که به‌وسیلهٔ «ولتر» و «روسو» و «مونتسکیو» و بسیار کسان دیگر انتشار می‌یافت نیز مختصری برایت گفته‌ام.^۲ به این قرار دو جریان مختلف در فرانسه وجود داشت یکی آشفته‌گی و پریشانی اقتصادی و دیگری تشکیل یک ایدئولوژی. این هردو جریان دوشادوش هم پیش می‌رفتند و در یکدیگر فعل و انفعالاتی هم داشتند.

به وجود آمدن يك ایدئولوژی و طرز فکر نو در میان مردم مدتی دراز طول می کشد زیرا افکار نو و تازه خیلی آرام و تدریجی نفوذ می کنند و اشخاص کمی هستند که حاضر باشند از تصورات و افکار قدیمی و سابق خودشان به آسانی دست بردارند. اغلب اتفاق می افتد که تا وقتی يك فکر و ایدئولوژی نو برقرار گردد و مردم بالاخره آن را بپذیرند و قبول کنند خود این افکار و ایدئولوژی دیگر کهنه و قدیمی می شود.

این نکته قابل تذکر است که افکار فیلسوفان فرانسوی قرن هجدهم براساس مقتضیات اروپای پیش از انقلاب صنعتی تکیه داشت. در صورتی که تقریباً در همان زمان که این افکار انتشار می یافت انقلاب صنعتی در انگلستان شروع می شد که وضع صناعت و شکل زندگی را دگرگون می ساخت و در واقع بنیان بسیاری از افکار و نظریه های نو و تازه فرانسوی را که در حال انتشار بود منهدم می کرد. انقلاب صنعتی در حقیقت مدتی بعد توسعه و تکامل یافت و فیلسوفان فرانسوی در زمان خودشان نمی توانستند حدس بزنند که بعدها چه اتفاقاتی روی خواهد نمود. به این جهت با فرا رسیدن دوران صنایع بزرگ افکار آنها که ایدئولوژی انقلاب فرانسه تا اندازه زیاد بر آنها متکی بود طبعاً دیگر کهنه و قدیمی می شد.

به هر صورت که باشد این نکته مسلم و روشن است که نظریه ها و افکار فیلسوفان فرانسوی در انقلاب بزرگ آن کشور تأثیر فراوانی داشت. قبل از آن موارد متعددی پیش آمده بود که توده ها شورش کرده بودند و به اقدامات شدید انقلابی می پرداختند اما درست نمی دانستند چه می خواستند اما اکنون مورد کاملاً نمایانی بود که مردم می دانستند چه می خواهند و برای چه دست به اقدام می برند. یا به عبارت صحیح تر مردم در اقداماتشان بهتر و فهمیده تر رهبری می شدند. اهمیت این انقلاب بزرگ که در فرانسه صورت گرفت نیز بیشتر از همین جهت است.

برای گفتن که لویی پانزدهم در سال ۱۷۱۵ به جای پدر بزرگش لویی چهاردهم به سلطنت رسید و مدت پنجاه و نه سال سلطنت کرد. نقل می کنند که او می گفت «بگذار بعد از من دنیا را آب بگیرد.»^۲ در واقع رفتارش هم موافق همین طرز فکر بود و بدین قرار با کمال هنرمندی کشورش را به ورطه سقوط رساند. او نمی توانست از انقلاب انگلستان

و از سرنوشت پادشاه آن کشور که سرش را قطع کردند درسی بیاموزد. در سال ۱۷۷۴ نواده‌اش لوئی شانزدهم جانشین او شد که شخصی بسیار ابله و تهی مغز بود و «ماری آنتوانت» یکی از خواهران امپراطور هابسبورگ اطریش هم همسر و ملکه‌اش بود. این زن هم هرچند ابله و کم عقل بود اما یک نوع قدرت لجوجانه داشت و لوئی شانزدهم کاملاً زیر نفوذ او بود. او حتی بیش از شوهرش لوئی به «حق الهی سلطنت» معتقد بود و از مردم عادی نفرت داشت. این زن و شوهر تهی مغز و ابله به هرکاری که ممکن بود فکر سلطنت را در نظر مردم منفر سازد می پرداختند. مردم فرانسه حتی پس از شروع انقلاب هم درباره موضوع سلطنت یا تغییر آن نظر روشنی نداشتند اما لوئی و ماری آنتوانت با رفتار ابلهانه‌شان برقراری جمهوری را مسلم ساختند. معینا باید گفت که اگر اشخاص عاقلتر و خردمندتری هم به جای ایشان می بودند نمی توانستند کار مهمی بکنند و مانع جریان حوادث شوند «تزار» و «تزارینا» (پادشاه و ملکه روسیه) نیز در آستانه انقلاب روسیه که در سال ۱۹۱۷ روی نمود چنین رفتار ابلهانه‌ای داشتند.

خیلی تعجب آور است که این اشخاص چگونه موقعی که بحران‌ها شدت پیدا می کنند رفتارشان بیشتر ابلهانه می شود و به این ترتیب به نابودی خودشان کمک می کنند. یک اصطلاح معروف لاتینی هست که به خوبی درباره آنها صدق دارد و می گوید «وقتی که خداوند می خواهد کسی را نابود سازد ابتدا عقلش را می گیرد». در زبان سانسکریت نیز یک ضرب المثل هست که تقریباً عیناً همین مفهوم را دارد.

یکی از ارکان سلطنت و حکومت مطلقه و دیکتاتوری اغلب افتخارات و پیروزی‌های نظامی بوده است. هروقت که در داخل یک کشور آشفتگی و ناراحتی روی می نماید پادشاه یا گروه حاکمه می کوشند که به حوادث نظامی در خارجه بپردازند تا اذهان مردم را با آن مشغول سازند. اما در فرانسه نتایج ماجراهای نظامی هم بسیار بد و ناگوار بود. جنگهای هفت ساله به شکست فرانسه منتهی گردید و ضربتی سخت برای سلطنت فرانسه بود. ورشکستگی اقتصادی دائماً نزدیک و نزدیکتر می شد. شرکت فرانسه در جنگهای استقلال آمریکا نیز موجب هزینه‌های بیشتر می گشت. آیا تمام این پولها از کجای آمد؟ اشراف و روحانیان که طبقات ممتاز به شمار می رفتند از پرداخت بسیاری از مالیات‌ها معاف بودند و به هیچوجه هم نمی خواستند از امتیازات خود دست بردارند.

درعین حال هرطور بود می‌بایست مبالغ‌بیشتری پول فراهم‌شود که نه فقط برای پرداخت وامهای دولتی بلکه برای گشادبازیها و افراط-کاریهای دربار لازم و مورد احتیاج بود. آیا توده‌ها و مردم عادی در آن زمان در چه حال بودند؟ اکنون توصیفی را که «کارلایل» نویسنده انگلیسی دربارهٔ انقلاب فرانسه نوشته است برای نقل خواهم کرد. به‌طوری که خواهی دید او سبک مخصوصی دارد اما اغلب توصیفهایی که می‌نویسد بسیار مؤثر و حساس است:

«سروکار داشتن مجدد با مردم زحمتکش هیچ خوب نیست. نحس است! زیرا بیست تا بیست و پنج میلیون نفر از آنها هستند که در هر حال می‌توانیم آنها را رویهمرفته یکنوع واحد کثیف و ناچیزی در نظر آوریم. هرچند انبوه عظیمی هستند اما کثیف و بیقدرند و همچون حیوانات، یا به عبارت انسانی‌تر «توده‌ها» هستند. در واقع آنها تودهٔ بی-اهمیت و ناقابلی می‌باشند معذرا هرچند که گفتن آن عجیب به نظر برسد، اگر بتوانی با قدرت تخیل آنها را در سراسر فرانسه در کلبه‌های گلی‌شان، در اتاقهای تنگ و تاریک و محقرشان دنبال کنی می‌بینی که این توده‌ها از واحدهایی تشکیل شده است که هر واحد آن برای خود قلبی دارد و غم و اندوه را احساس می‌کند و هر یک از آنها هرچند که با پوست خودش پوشیده شده است اگر نیشی به او بزنی از او هم خون بیرون خواهد آمد.»

این توصیف عالی نه فقط دربارهٔ مردم فرانسه سال ۱۷۸۹ بلکه برای مردم هند سال ۱۹۳۲ نیز چه خوب تطبیق دارد! آیا بسیاری از ما نیستند که توده‌های مردم هند و انبوه میلیون‌ها نفر دهقانان و کارگران را رویهمرفته و یکجا به نظر می‌آورند و آنها را یکنوع حیوانات زشت و ناراحت‌کننده می‌شمارند. حیواناتی که از روزگار دراز بارکش بوده‌اند و هنوز هم هستند.

ما اغلب دربارهٔ آنها «دلسوزی» می‌کنیم و بالحنی مشفقانه دربارهٔ اقدام برای خیر و صلاح ایشان حرف می‌زنیم معذرا به زحمت ایشان را افراد بشر و موجودات انسان می‌شماریم و کمتر آنها را شبیه خودمان می-

دانیم. بسیار خوب است که در نظر داشته باشیم که آنها هم در کلبه‌های تیره و غم‌انگیزشان برای خود زندگی دارند و مانند ما گرسنگی و سرما و رنج و درد را احساس می‌کنند. بسیاری از سیاستمداران ما که در رشته حقوق و قوانین تحصیل کرده‌اند دربارهٔ قانون‌های اساسی و چیز-هایی شبیه به آن فکر می‌کنند و حرف می‌زنند و لسی اغلب موجودات انسانی را که این قوانین برای آنها به وجود آمده‌است از یاد می‌برند. برای ساکنان میلیون‌ها کلبهٔ تیره و بی‌غول غم‌انگیز و کوچه‌ها و محلات زشت و فقیرانهٔ شهرهای ما سیاست واقعی به معنی غذا برای گرسنگان و لباس برای برهنگان و خانه و سرپناه برای نیازمندان می‌باشد.

در فرانسه زمان لوئی شانزدهم چنین وضعی بود. درست در همان آغاز سلطنتش شورشهای گرسنگان شروع گشت و سالها ادامه یافت و پس از يك فاصلهٔ کوتاه قیام‌های دهقانان آغاز گردید. در جریان یکی از شورشهای گرسنگان در شهر «دیژون» حاکم شهر به مردم گرسنه گفت: «علفها رویده و سبز شده است به‌صعرا بروید و در آنجا بچرید!». گروه کثیری از مردم علناً به‌گدایی پرداختند در سال ۱۷۷۷ رسماً اعلام گشت که در فرانسه ۱،۱۰۰،۵۰۰ نفر گدایی می‌کرده‌اند. وقتی که به این فقر و بیچارگی فکر می‌کنیم بی‌اختیار هند خودمان به‌نظر می‌آید!

دهقانان فرانسه نه‌فقط برای غذا بلکه برای زمین هم گرسنه بودند. بر اثر بقایای وضع فئودالی هنوز زمین در دست اشراف و مالکان بود و قسمت عمدهٔ درآمد زمین به‌جیب آنها می‌رفت. دهقانان نه‌افکاری روشن و نه هدف‌هایی مشخص داشتند ولی می‌خواستند زمینی که بر روی آن کار می‌کنند مال خودشان باشد و از شر آن سیستم فئودالی که آنها را نابود می‌ساخت و از اشراف و روحانیانی که مالک آن زمین‌ها بودند و از «گابل» یا مالیات اجباری نمک که مخصوصاً بار آن برای فقیران محسوس بود نفرت داشتند. (در اینجا هم هند به‌نظر می‌آید!)

چنین بود وضع دهقانان فرانسه و معیناً پادشاه و ملکه باز هم پول‌های بیشتری می‌خواستند و مطالبه می‌کردند. دولت پولی برای هزینه‌های خود نداشت و وام‌های دولتی دائماً افزایش می‌یافت. ماری-آنتوانت در میان مردم به «مادام افلاس»^۴ ملقب گردید. هیچ‌راه دیگری

برای بدست آوردن پول بیشتر وجود نداشت. بالاخره لوئی شانزدهم که دیگر عقلش به جایی نمی رسید در ماه مه ۱۷۸۹ مجلس طبقات سه گانه (اتا، ژنرو) را دعوت و احضار کرد.

این مجلس از نمایندگان طبقات سه گانه : اشراف، روحانیان، عامه تشکیل می شد. بنابراین از لحاظ ترکیب به مجموع پارلمان انگلستان بی شباهت نبود. منتهی پارلمان انگلستان دو مجلس داشت یکی مجلس لردها که اشراف و روحانیان در آن جمع می شدند و دیگری مجلس عامه. میان مجلس فرانسه و پارلمان انگلستان تفاوت بسیار زیاد بود. پارلمان انگلستان از چند صد سال پیش کمابیش منظمأ تشکیل می گشت و برای کار خود سنت ها و مقررات و ترتیباتی بدست آورده بود. در صورتی که «اتاژنرو» (مجلس فرانسه) به ندرت تشکیل می گردید و هیچ سنتی در آن وجود نداشت. بعلاوه چه مجلس فرانسه و چه پارلمان انگلستان نمایندگان طبقات بالا بودند و حتی مجلس عامه انگلستان بیش از مجلس فرانسه این خصوصیت را داشت. و در هر حال دهقانان در هیچ يك از این مجالس راه و نمایندگی نداشتند.

مجلس «اتاژنرو» در ۴ مه سال ۱۷۸۹ در کاخ ورسای از طرف پادشاه (لوئی شانزدهم) افتتاح گردید. اما شاه به زودی از این که نمایندگان سه طبقه مردم را با هم دعوت کرده است پشیمان شد زیرا نمایندگان طبقه سوم یعنی عامه مردم کم کم زمزمه هایی را شروع کردند و می گفتند بدون تصویب آنها هیچ مالیاتی نباید وضع گردد و وصول شود. آنها سرمشق آزادی انگلستان را در برابر خود داشتند که در آنجا مجلس عامه این حق را برای خود بدست آورده بود. سرمشق تازه آمریکا نیز در برابر ایشان بود. اما آنها بسیار اشتباه می کردند که انگلستان را کشوری آزاد می انگاشتند، درحقیقت این يك اشتباه محض و يك خوشباوری بود زیرا انگلستان زیر نظارت و حکومت طبقات اشراف و مالکان بود و خود پارلمان نیز به علت آن که فقط عده معدودی در انتخابات آن حق رأی داشتند در انحصار ایشان بود.

در هر حال با وجود آن که نمایندگان طبقه سوم فرانسه کار مهمی نمی کردند و چیز مهمی نمی خواستند حرف آنها برای اعلیحضرت لوئی شانزدهم خیلی گران و زیاد بود و تصمیم گرفت آنها را از تالار جلسه بیرون کند. نمایندگان هم نمی خواستند بیرون بروند. وبلافاصله در يك میدان بازی تنیس که در آن نزدیکی بود گرد هم جمع شدند و

سوگند یادکردند تا وقتی که يك قانون اساسی بدست نیاورند پراکنده نشوند. این ماجرا به «سوگند زمین تنیس» معروف شده است. سپس موقعیت حساسی فرا رسید زیرا لوئی شانزدهم خواست به وسیلهٔ سربازان خود آنها را بیرون براند. اما سربازان سرکشی کردند و امر او را نپذیرفتند.

همیشه يك انقلاب وقتی به مرحلهٔ بحرانی می‌رسد که افراد ارتش یعنی مهمترین ابزار و پشتیبان فشار دولتی از تیراندازی به روی برادران خودشان خودداری و سرکشی می‌کنند.

لوئی شانزدهم از این وضع به وحشت افتاد و ناچار تسلیم گشت و بعد با روش ابلهانهٔ خود هنگهای خارجی را تحريك کرد که مردم کشور خودش را سرکوب کنند. این کار دیگر برای مردم به هیچوجه تحمل پذیر نبود و در نتیجه بالاخره در روز فراموش نشدنی ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹ مردم در پاریس شورش کردند و زندان معروف «باستیل» را مسخر و ویران ساختند و تمام زندانیان آنرا آزاد کردند.

سقوط باستیل در تاریخ جهان واقعهٔ بزرگی به شمار می‌رود زیرا انقلاب فرانسه با این واقعه شروع شده که آغازی برای قیام عمومی مردم در سراسر کشور بود. سقوط باستیل به معنی پایان نظم قدیمی در فرانسه و پایان دوران فئودالی و سلطنت استبدادی و امتیازات گوناگون بود و برای تمام پادشاهان و امپراطوران اروپا خبر بسیار وحشت‌انگیز و مهیبی را پیش گویی می‌کرد. فرانسه که سرمشق وجود پادشاهان بزرگ را به دیگران عرضه داشته بود اکنون سرمشق دیگری در برابر دیگران قرار می‌داد و به این جهت تمام اروپا مبهوت و متحیر گردید. عده‌ای بودند که با ترس و نگرانی به این واقعه می‌نگریستند و از وحشت بر خود می‌لرزیدند. اما عدهٔ خیلی بیشتری هم با امید به آن نگاه می‌کردند و آن را مبشر زندگی بهتری می‌شمردند. روز ۱۴ ژوئیه هنوز روز عید ملی فرانسه می‌باشد و هر سال این روز در سراسر کشور جشن گرفته می‌شود.

روز ۱۴ ژوئیه شاهد سقوط باستیل بدست مردم پاریس بود. معبد مقاماتی که قدرت را در دست دارند اغلب آنقدر کور و نابینا هستند که درست شب پیش از آن یعنی عصر روز ۱۳ ژوئیه يك ضیافت بزرگ و شاهانه در کاخ سلطنتی ورسای برپا ساختند و در آن اشراف و درباریان به رقص و سرور پرداختند و در برابر شاه و ملکه به سلامتی

پیروزی آینده بر شورشیان پاریس به باده گساری مشغول گشتند. واقعاً حیرت انگیز است که فکر سلطنت در اروپا به چه صورت فوق العاده ای درآمد بود. اکنون ما همه با فکر و وجود جمهوریها عادت کرده ایم و خو گرفته ایم و در زمان ما پادشاهان اهمیت خود را از دست داده اند تعداد معدودی پادشاهان باقی مانده اند که از ترس سقوط خیلی با احتیاط و ملاحظه رفتار می کنند. اکثر مردم با فکر سلطنت مخالف هستند زیرا سلطنت فکر تقسیم طبقاتی را محفوظ نگاه میدارد و روح امتیاز و خودنمایی را تشویق می کند. اما در اروپای قرن هجدهم وضع چنین نبود. برای مردم آن زمان تصور کشوری بدون پادشاه دشوار می نمود. به این جهت با وجود تمام بلاهت های لوئی شانزدهم و ورشکستگی عمده ای که برای کشور به وجود آورده بود صحبت خلع و برکناری او در میان نبود. مدت قریب دو سال مردم باز هم با او و تحریکاتش مدارا کردند و فقط موقعی که تصمیم گرفت از فرانسه فرار کند و به خارجیان پناهنده شود و در نزدیکی مرز دستگیر شد فرانسه تصمیم گرفت که بدون وجود يك پادشاه به زندگی خود ادامه دهد.

این واقعه کمی دیرتر از موقع شروع انقلاب و سقوط باستیل روی داد. در این موقع «اتانرو» بصورت «مجمع ملی» درآمد و شاه هم شکل يك پادشاه مشروطه را، یعنی پادشاهی که هر چه مجمع ملی مقرر می داشت و می گفت انجام می داد، پیدا کرد. اما لوئی از چنین وضعی نفرت داشت و ماری آنتوانت بیشتر از لوئی با این حرفها مخالف بود. مردم پاریس هم دیگر آنها را دوست نمی داشتند و درباره انواع تحریکات آنها ظنین و بدگمان بودند. ورسای که در آن زمان مقر دربار پادشاه و ملکه بود از پاریس دور بود و اهالی پایتخت نمی توانستند رفتار شاه و ملکه را زیر نظر داشته باشند. قصه ها و افسانه هایی که درباره جشن ها و ضیافت ها و تجمل ورسای انتشار می یافت مردم گرسنه پاریس را بیشتر به خشم و هیجان می آورد. به این جهت پادشاه و ملکه را با تشریفات خاص و عجیبی به کاخ «تویلری» در پاریس منتقل ساختند.

داستان انقلاب فرانسه را در نامه بعدی خود دنبال خواهیم کرد.

۱۵ اکتبر ۱۹۴۲

نوشتن نامه‌ای دربارهٔ انقلاب فرانسه برایم کمی دشوار است و این اشکال از آن جهت نیست که مطالب در این باره کم است بلکه برعکس از جهت زیادی مطالب می‌باشد. انقلاب فرانسه يك نمایش حیرت‌انگیز و پرحرکت و تغییر و سرشار از حوادث و ماجراهای فوق‌العاده بود که هنوز هم ما را مجذوب و خیره می‌سازد و به وحشت می‌افکند و به لرزه درمی‌آورد.

سیاست‌های پادشاهان و رجال سیاسی همیشه در تالارهای در بسته و اتاقهای مخصوص و پنهان منزل دارد و روکشی از رمز آنها را می‌پوشاند. پرده‌ای از احتیاط و پنهان‌کاری بسیاری از گناهان و خطاها را مخفی می‌دارد و کلمات موزون و جملات خوش آب و رنگ تصادم حرص‌ها و جاه‌طلبی‌ها را مخفی می‌سازد. حتی وقتی که تصادم به جنگ منتهی می‌گردد و گروه کثیری از جوانان به خاطر همین حرص‌ها و جاه‌طلبی‌ها به میدانهای مرگ گسیل می‌گردند و به خاک و خون کشیده می‌شوند گوشه‌های ما را بایبان دلایل واقعی جنگها آزرده نمی‌سازند بلکه بجای آنها از ایده‌آلهای بزرگ که فداکاریهای عظیمی را درخواست دارند سخن می‌گویند.

اما انقلاب چیز دیگری است. انقلاب در کوچه و بازار و در خیابان‌ها و میدانها منزل دارد و روش‌های آن نیز ناهموار و خشن است مردمی که آن را برپا می‌سازند این توفیق را ندارند که مانند امراء و رجال سیاست تربیت و پرورش کامل و خاصی داشته باشند. زبان آنها درباری و زیبا و خوش‌آب و رنگ نیست و هزاران نیرنگ و فریب و طرح‌های خطرناک و پلید را در پشت خود مخفی نمی‌سازد. دربارهٔ آنها هیچگونه رمزی وجود ندارد و هیچ پرده‌ای کار و فکر ایشان را پنهان نمی‌کند، حتی بدنهایشان هم چیز درستی برای پوشش ندارد.

در يك انقلاب سياست ديگر كار مخصوص پادشاهان و سياستمداران نيست بلكه با واقعيات سر و كار دارد و در ماورای آن طبيعت خام و ناپوروده انسانی و شكهای خالی و گرسنه قرار می گیرد.

بدین قرار می بینیم که در فرانسه هم در طی پنج سال تقدیر آفرین از ۱۷۸۹ تا ۱۷۹۴ توده های گرسنه دست اندرکار می باشند. آنها هستند که سياستمداران محبوب و ملاحظه گر را به کار وامی دارند و سلطنت و فئوداليسم و امتيازات کلیسا را از میان برمی دارند. آنها هستند که به ستایش دستگاه مهیب «مادام گیوتین»^۱ می پردازند و از کسانی که در گذشته آنها را نابود می ساختند یا تصور می شد که ممکن است آزادی تازه بدست آمده ایشان را مورد تهدید قرار دهند به شکل هولناک انتقام می گیرند. همین ژنده پوشان سر و پا برهنه هستند که با هرچه به دستشان می افتد به دفاع از انقلاب خودشان برمی خیزند و به سوی میدان های جنگ می شتابند و سربازان پرورش یافته تمام اروپا را که برضد ایشان متحد می شوند و می جنگند عقب می رانند. این مردم فرانسه کارهای معجز آسا صورت می دهند اما پس از چند سال انگار انقلاب نیروی خود را از دست می دهد و به سوی خودش باز می گردد و فرزندان خویش را می خورد. و آن وقت دوران «ضد انقلاب» فرا می رسد که انقلاب را می بلعد و عامه مردم را که آنهمه جرأت و شهامت نشان داده اند و رنج کشیده اند باز به زیر حکومت «طبقات عالی» می کشاند.

از میان همین «ضد انقلاب» است که «ناپلئون» بصورت يك دیکتاتور و امپراطور بیرون می آید. اما ديگر نه «ضد انقلاب» می تواند مردم را به جایگاه قدیمشان بازگرداند و نه ناپلئون. هیچ کس نمی تواند پیروزیهای اصلی انقلاب را از میان بردارد و نابود سازد و هیچ کس نمی تواند از مردم فرانسه و در واقع از مردم تمام اروپا خاطره پرهیجان روزهایی را که طبقه اسیر یوغ اسارتش را درهم شکست و اگر برای مدت کوتاهی هم بود آن را به دور افکند، باز ستاند.

در نخستین روزهای انقلاب احزاب و گروه های متعددی بودند که برسر اولویت با یکدیگر مبارزه می کردند و می جنگیدند. يك گروه روایالیستها (سلطنت طلبان) بودند که بیموده امید داشتند و می-

۱- منظور دستگاه گیوتین است که در زمان انقلاب اشخاص را با آن اعدام می کردند.

کوشیدند لوئی شانزدهم را همچنان بصورت يك پادشاه مستبد و صاحب اختیار مطلق حفظ کنند. دسته‌ای اعتدالی بودند و می‌خواستند يك قانون اساسی و يك پادشاه مشروطه داشته باشند و خود را آماده می‌ساختند كه يك پادشاه با قدرت محدود برای فرانسه به‌وجود آورند. بعد از آنها جمهوريخواهان اعتدالی بودند كه «ژيروندين‌ها» نامیده می‌شدند و بالاخره جمهوريخواهان افراطی و تندرو هم بودند كه «ژاكوبين‌ها» نام داشتند زیرا اجتماعات خودشان را درصومعه «ژاكوبين» تشكيل می‌دادند.

این چهار گروه احزاب عمدهٔ زمان انقلاب بودند كه چه در میان خودشان و چه در خارج از محیط ایشان ماجراهای فراوان و متعدد روی داد. در پشت سر تمام این گروه‌ها و احزاب، توده‌های فرانسه و مخصوصاً توده‌های مردم پاریس قرار داشتند كه در تحت رهبری رهبران گمنامی از صفوف و طبقهٔ خودشان به اقدام می‌پرداختند.

در کشورهای خارجه مخصوصاً در انگلستان «امیگره‌ها» (مهاجران) فعالیت داشتند. اینها اشراف فرانسوی بودند كه از چنگال انقلاب گریختند و دائماً در خارج از كشور برضد انقلاب فرانسه دسته‌بندی و توطئه می‌کردند.

انگلستان هرچند كه يك پارلمان و حكومت مشروطه داشت اما آنجاكه يك كشور اشرافی بود مانند سایر پادشاهان و امپراطوران اروپا از انقلاب فرانسه و از این انفجار شگفت‌انگیز كه به‌وسیلهٔ عامهٔ مردم در فرانسه روی داده بود وحشت داشت و می‌كوشید آن را سركوب و نابود سازد.

در فرانسه هواداران سلطنت و خود شاه دائماً توطئه و دسته‌بندی می‌کردند اما نتیجه‌اش فقط این بود كه نابودی خودشان را نزدیكتر می‌ساختند. حزبی كه در ابتدای كار بیش از دیگران در «مجمع ملی» اهمیت داشت لیبرال‌های اعتدالی بودند كه می‌خواستند يك نوع قانون اساسی از روی طرح انگلستان و آمریکا به‌وجود آورند. رهبر آنها «میرابو» بود.

نزدیک دو سال آنها در مجمع ملی قدرت را در دست خود داشتند و با همان موفقیت‌های نخستین روزهای انقلاب پیش می‌رفتند. آنها اعلامیه‌های شجاعانه‌ای دربارهٔ تغییرات مهم انتشار دادند.

بیست روز پس از سقوط باستیل یعنی در ۴ اوت ۱۷۸۹ در

مجمع ملی صحنه بسیار جالبی به وجود آمد. موضوعی که در برابر مجمع ملی قرار گرفت الفای حقوق و امتیازات فئودالی بود. انگار در فضا و هوای فرانسه آن زمان چیزی وجود داشت که در مغزهای مردم راه می یافت و حتی به نظر می رسید اشراف و مالکان فئودال هم که تا چند وقت بر اثر افکار آزادیخواهانه جدید فکرشان مسموم شده و تغییر ماهیت داده اند. اشراف بزرگ و رهبران کلیسا در آن روز در محل مجمع ملی حضور می یافتند و برای صرف نظر کردن از حقوق فئودالی و امتیازات مخصوصشان با یکدیگر رقابت می کردند و مسابقه ای گذاشته بودند.

این عمل آنها اگر چه تا چند سال تأثیر مهمی نداشت اما يك عمل جوانمردانه و نجیبانه بود. گاهی اوقات، البته به ندرت، يك چنین حرکات جوانمردانه و نجیبانه ای در يك طبقه ممتاز به وجود می آید یا شاید هم این حرکات و این قبیل اقدامات از آن جهت صورت می گیرد که زمان پایان امتیازات فرا می رسد و طبقه ممتاز می فهمد و احساس می کند که در چنین وضعی يك اقدام جوانمردانه و کریمانه بهترین روش اقدام است.

همین چند روز پیش ما در کشور خودمان يك چنین اقدام کریمانه و بزرگی را دیدیم. وقتی بابو (گاندی) بخاطر از میان بردن تحریم و کناره گیری از نجس ها روزه گرفت. مثل این که دست قادر يك جادوگر، احساس خاصی را در روی زمین برانگیخته باشد، کاست های هندو به اقدام پرداختند. زنجرهایی که هندوان بردست و پای بسیاری از برادرانشان قرار داده بودند تا اندازه ای از هم گسست و فرو ریخت و هزاران درکه در طی قرون بر روی نجس ها بسته بود به روی ایشان گشوده شد.^۲

مجمع ملی فرانسه انقلابی هم در يك دوران جهش شور و شوق

۲- بطوری که سابقاً هم گفته شد در جامعه هندو مردم به طبقات یا کاست های جدا از هم تقسیم می شدند که پایین ترین مردم طبقه ای بودند که «نجس» حساب می شدند و سایر طبقات با آنها تماس نمی گرفتند و اینها حق ورود به معابد و مجامع را نداشتند و ناچار بودند در محله های مخصوص یا خارج شهرها زندگی کنند. در دوران مبارزه برای استقلال، گاندی برای درهم شکستن این رسوم نیز به مبارزه پرداخت و نجس ها را «هریجن» (مخلوق خداوند) نامید و دیگران را به تماس با آنها تشویق می کرد و يك بار هم به این منظور اعلام روزه کرد. مطالب متن اشاره به این موضوع است.

لااقل با تصمیمات خود و به شکل قانونی رسوم «سرف» بودن دهقانان و امتیازات و دربارهای فئودالی و معافیت اشراف و روحانیان را از پرداخت مالیات و حتی به کار بردن عناوین و القاب اشرافی را ملغی ساخت. خیلی عجیب به نظر می‌رسد که حتی در آن وقت که هنوز پادشاه رسماً سلطنت داشت اشراف القاب و عناوین خودشان را از دست می‌دادند.

مجمع ملی سپس «اعلامیه حقوق بشر» را تصویب کرد. فکر این اعلامیه مشهور محتملاً از «اعلامیه استقلال آمریکا» اقتباس شده بود اما اعلامیه استقلال آمریکا کوتاه و ساده است در صورتی که اعلامیه حقوق بشر فرانسه طولانی و تا اندازه‌ای غامض است.

«حقوق بشر» حقوقی بود که تصور می‌شد برابری و آزادی و شادمانی را برای انسان تأمین می‌کرد. در آن زمان این اعلامیه حقوق بشر بسیار جسورانه و شهادت‌آمیز بود و تا یکصد سال بعد هم منشور لیبرال‌ها و دموکراتهای اروپا به شمار می‌رفت. معیناً امروز در زمان ما این اعلامیه دیگر کهنه و منسوخ شده است و دیگر نمی‌تواند مشکلات و مسائل زمان ما را حل کند.

مدهای دراز طول کشید تا مردم دریافتند که فقط برابری در مقابل قوانین و داشتن حق رأی عمومی نمی‌تواند برابری و آزادی و شادمانی و خوشبختی واقعی را تأمین سازد و طبقات حاکمه هنوز هم راه‌های دیگری برای استثمار و بهره‌کشی از ایشان دارند.

در زمان ما افکار سیاسی نسبت به زمان انقلاب فرانسه خیلی پیش رفته و بسیار تغییر یافته است و احتمال دارد که حتی محافظه‌کارترین مردم امروز هم اصول پر سر و صدای «اعلامیه حقوق بشر» را که در انقلاب فرانسه به تصویب رسید می‌پذیرند و قبول می‌کنند اما مفهوم این پذیرفتن، همانطور که همه ما بدون هیچ اشکالی می‌توانیم دید، این نیست که آنها واقعاً برابری و آزادی را برای مردم تضمین می‌کنند. در واقع این اعلامیه از مالکیت خصوصی حمایت می‌کرد. اگر املاک اشراف بزرگ و کلیسا ضبط گردید بخاطر دلایل دیگری بود که با حقوق فئودالی و امتیازات خاصی ارتباط داشت. اما خود حق مالکیت شخصی باز هم يك حق مقدس و تجاوزناپذیر تلقی می‌گشت. در صورتی که شاید بدانی، افکار سیاسی مترقیانه امروز مالکیت خصوصی و شخصی را يك مایه فساد می‌شمارد که باید حتی—

المقدور از میان برود.

«اعلامیه حقوق بشر» ممکن است امروز به نظر ما يك سند پیش پا افتاده باشد. بسیاری از ایده‌آلهای عالی و جسورانه دیروز، امروز دیگر پیش پا افتاده و عادی شده است. اما در آن روز که این اعلامیه و این اصول به تصویب رسید اروپا را به لرزه درآورد و به نظر می‌رسید برای تمام کسانی که رنج می‌برند و لگدکوب می‌شوند مژده روزگار بهتری را همراه دارد.

پادشاه فرانسه این اصول را دوست نداشت و آن را کفر می‌شمرد و حاضر نبود آن را تضمین کند. او هنوز در کاخ سلطنتی ورسای دور از پاریس اقامت داشت و با همان افکار سابق زندگی می‌کرد. در این وقت بود که توده مردم پاریس به رهبری زنان به ورسای آمدند و نه فقط او را به قبول و تضمین این اعلامیه وادار ساختند بلکه او را ناچار کردند از ورسای به پاریس منتقل گردد و همین تشریفات غریب و شگفت‌انگیز بود که در پایان نامه قبلی خود به آن اشاره کردم.

مجمع ملی اصلاحات متعدد دیگری هم انجام داد. املاک وسیع کلیسا ضبط گردید و به تصرف دولت درآمد. فرانسه از نو بصورت ۸۰ شهرستان تقسیم‌بندی شد که تصور می‌کنم این تقسیم‌بندی هنوز هم وجود دارد و معتبر است. دادگاههای تازه‌ای برقرار گردید که نسبت به دادگاه‌های فتوالی قدیم خیلی بهتر بود.

تمام این چیزها خوب بود اما خیلی پیش نرفت و ادامه نیافت. این تغییرات برای دهقانان که گرسنه زمین بودند یا برای مردم عادی شهرها که گرسنه نان بودند سودی دربر نداشت. چنین به نظر می‌رسید که انقلاب دیگر متوقف شده است. بطوری که برایت گفتم توده‌های مردم یعنی دهقانان و عامه مردم شهرها به هیچوجه در مجمع ملی نماینده نداشتند. مجمع مزبور زیر نظارت و اختیار طبقات متوسط و زیر رهبری «میرابو» بود و همین که آنها احساس کردند که به هدفهای خودشان نایل شده‌اند تمام مساعی خود را به کار بردند تا انقلاب را متوقف سازند. حتی به فکر آن افتادند که با شاه متحد شوند و دهقانان ولایات را مورد حمله قرار دهند. «میرابو» رهبر آنها عملاً مشاور مخفی شاه گردید. و عامه مردم که طوفانی به پا ساخته بودند و زندان باستیل را تسخیر کرده بودند و تصور می‌کردند به این ترتیب زنجیرهای اسارت را به دور افکنده‌اند از آنچه روی می‌داد در حیرت بودند. آزادی هنوز

هم مثل همیشه دور از دسترس ایشان قرار داشت و مجمع تازه ملی هم تقریباً مانند مالکان و اشراف سابق با ایشان رفتار می‌کرد. آن وقت بود که توده مردم پاریس که از «مجمع» مأیوس شدند و آن را مانع پیشرفت خود می‌دیدند و در عین حال خود آنها قلب انقلاب بودند يك راه تازه برای حرکت و پیشرفت نیروی انقلابی خود یافتند. این راه تازه تشکیل «کمون» یا انجمن شهر پاریس بود. آنها نه فقط کمون و انجمن شهر را تشکیل دادند بلکه هر محله و هر ناحیه شهر برای خود يك سازمان زنده به وجود آورد که با توده‌های مردم تماس مستقیم داشت و چند نماینده هم به «کمون» و انجمن مرکزی شهر می‌فرستاد. «کمون» و مخصوصاً انجمن‌ها و تشکیلات محلات شهر پاریس پرچمداران واقعی انقلاب و رقیبان «مجمع» اعتدالی و طبقات متوسط گشتند.

در این ضمن سال سقوط باستیل فرا رسید و مردم پاریس در روز ۱۴ ژوئیه جشن بزرگ و با شکوهی برپا ساختند که به نام جشن «فدراسیون» نامیده شد. عاّمه مردم پاریس برای تهیه این جشن داوطلبانه و بدون دریافت مزد به کار پرداختند و شهر پاریس را تزئین کردند زیرا احساس می‌کردند که این جشن واقعاً به خودشان تعلق دارد.

بدین ترتیب انقلاب در سالهای ۱۷۹۰ و ۱۷۹۱ ادامه یافت. «مجمع ملی» دیگر تمام شور و هیجان انقلابی خود را از دست داده بود و تغییرات کلی یافته بود. اما مردم پاریس هنوز از حرارت و نیروی انقلابی درجوش و خروش بودند. و دهقانان هنوز باگرسنگی به زمین‌ها چشم داشتند. طبعاً اوضاع نمی‌توانست تا مدت درازی به همان شکل ادامه یابد. انقلاب یا باید جلو می‌رفت و تکامل می‌یافت و یا سقوط می‌کرد و نابود می‌شد.

میرابو رهبر اعتدالی در اوایل سال ۱۷۹۱ مرد. با وجود آن که پنهانی با شاه مربوط بود و در دسته‌بندی و توطئه‌ها شرکت داشت محبوبیتش در میان مردم هم خیلی زیاد بود و می‌توانست تا اندازه‌ای آنها را محدود کند اما پس از مرگش دیگر چنین کسی وجود نداشت. در ۲۱ ژوئن سال ۱۷۹۱ حادثه‌ای روی داد که سرنوشت انقلاب را قطعی کرد. این واقعه فرار پادشاه لوئی شانزدهم و ملکه ماری آنتوانت بود که خواستند با لباس مبدل بطور ناشناس از فرانسه

بگریزند و توانستند خود را تقریباً تا مرز برسانند اما در نزدیکی مرز در «وارن» نزدیکی «وردون» چند تن از دهقانان ایشان را شناختند و مانع ادامه سفرشان گشتند و آنها را به پاریس بازگرداندند.

این اقدام پادشاه و ملکه از نظر مردم پاریس سرنوشت ایشان را قطعی و مسلم کرد زیرا در نتیجه این عمل فکر جمهوری به شدت رشد یافت معیناً مجمع ملی و حکومت وقت به اندازه‌ای از احساسات عمومی دور و بیخبر بودند که وقتی مردم پاریس درخواست کردند لوئی از سلطنت خلع گردد به روی ایشان تیراندازی کردند. «مارا» یکی از رهبران بزرگ و درخشان انقلاب به آن جهت که شاه را پس از فرارش خائن نامیده بود مورد تعقیب مقامات رسمی قرار گرفت و ناچار گردید در مجاری فاضلاب و گنداب‌روهای پاریس مخفی شود و در نتیجه به یک بیماری شدید پوست مبتلا شد.

عجیب این است که لوئی هنوز هم تا یکسال دیگر اسماً به سلطنت ادامه داد. در سپتامبر سال ۱۷۹۱ مجمع ملی دوران کار خود را خاتمه داد و جای خویش را به «مجمع قانونگذاری» سپرد. اما مجمع جدید هم به همان اندازه مجمع ملی اعتدالی بود و فقط از نمایندگان طبقات بالا تشکیل می‌گشت و نماینده تب انقلابی و روزافزون فرانسه نبود. در صورتی که این تب انقلابی در میان مردم توسعه می‌یافت و جمهوریخواهان افراطی و تندرو که ژاکوبینا نامیده می‌شدند و از میان مردم بیرون آمده بودند قدرتشان افزایش می‌یافت.

در این ضمن دولت‌های بزرگ اروپا با نگرانی به این وقایع عجیب که در فرانسه روی می‌داد می‌نگریستند. تا مدتی پروس و اتریش و روسیه با طعمه و غنیمتی که در جای دیگر به دستشان افتاده بود سرگرم بودند. آنها به سلطنت و حکومت لهستان پایان بخشیدند و آن کشور را میان خود تقسیم کردند اما حوادث فرانسه با سرعت در پیشرفت بود و توجه و دقت ایشان را به خویش جلب می‌کرد.

در سال ۱۷۹۲ فرانسه با اتریش و پروس در جنگ بود. بطوری که گمان می‌کنم برای گفتن باشم دولت اتریش قسمت کنونی «بلژیک» را در سرزمین نیدرلند در تصرف خود داشت و در آنجا با فرانسه هم مرز بود. ارتشهای خارجی از همین ناحیه در سرزمین فرانسه پیش رفتند و نیروهای فرانسه را شکست دادند. به قرائن و دلایلی تصور می‌رفت که پادشاه فرانسه هم با این نیروهای خارجی مربوط است و

تمام سلطنت‌طلبان و هواداران پادشاه هم در این ماجرا خائن شمرده می‌شدند. مردم فرانسه به همان نسبت که بیشتر احساس خطر می‌کردند بیش از پیش به وحشت می‌افتادند و به هیجان می‌آمدند. و همه‌جا را پر از جاسوسان و خیانتکاران می‌دیدند.

در این موقع بحرانی بود که کمون انقلابی پاریس زمام امور را در دست گرفت و «پرچم سرخ» را برافراشت و مفهومش این بود که مردم دادگاه‌های جنگی و فوق‌العاده برضد شورشیان درباری تشکیل داده‌اند. در روز ۱۰ اوت سال ۱۷۹۲ کمون پاریس فرمان حمله به کاخ پادشاه را صادر کرد. در آن موقع شاه به وسیله گارد مخصوص نگهبانان سوییسی خود به تیراندازی به روی مردم پرداخت. اما مردم پیروز شدند و «کمون» مجمع قانونگذاری را مجبور ساخت که پادشاه را خلع و زندانی سازد.

بطوری که همه کس می‌داند پرچم سرخ اکنون در همه‌جا پرچم کارگران و پرچم سوسیالیسم و کمونیسم است، سابقاً این پرچم نشانه رسمی تشکیل دادگاه‌های نظامی و فوق‌العاده برضد مردم بود. من تصور می‌کنم، اما مطمئن نیستم که به کاربردن این پرچم از طرف «کمون پاریس» نخستین مصرف آن از طرف مردم بود و از آن زمان تدریجاً به پرچم کارگران مبدل گشت.

خلع پادشاه و زندانی‌ساختن او برای مردم کافی نبود. اهالی پاریس که از تیراندازی سربازان گارد سوییسی و کشته‌شدن بسیاری از مردم به خشم آمده بودند از سوی دیگر از وجود جاسوسان و خیانتکاران نیز بیمناک و وحشت‌زده می‌شدند به توقیف و دستگیری هر کس که مورد سوءظن قرار می‌گرفت می‌پرداختند و زندانها را پر می‌ساختند. بسیاری از کسانی که بازداشت می‌شدند بدون تردید گناهکار بودند اما خیلی از اشخاص بیگناه نیز همراه ایشان بازداشت و زندانی شدند.

چند روز بعد يك موج خشم و كینه شدید مردم را فرا گرفت و در نتیجه آن زندانیان را از زندانها بیرون آوردند و بعد از يك محاکمه کوتاه و ساختگی بیشترشان را کشتند. بیش از ۱۰۰۰ نفر به این ترتیب در ماه سپتامبر آن سال کشته شدند و این واقعه به «کشتار سپتامبر» معروف گشت. نخستین بار بود که مردم پاریس به خونریزی دامنه داری پرداختند و با طعم خون آشنا گشتند. هنوز باید خونهای فراوانی

ریخته می‌شد تا عطش ایشان فرو نشیند.

در همان ماه سپتامبر نخستین پیروزی سربازان فرانسه بر نیروهای مهاجم اطریش و پروس نیز صورت گرفت. این پیروزی در میدان جنگ کوچک «والمی» روی داد که جنگ کوچکی بود اما نتایج بزرگ داشت زیرا انقلاب را نجات داد.

روز ۲۱ سپتامبر ۱۷۹۲ «کنوانسیون ملی» تشکیل گردید. کنوانسیون سازمان تازه‌ای بود که بجای مجمع قانونگذاری و مجمع ملی به وجود آمد و از هر دو مجمعی که پیش از آن وجود داشت متریقی‌تر بود معینا باز هم به پای «کمون» نمی‌رسید. نخستین کار «کنوانسیون» آن بود که فرانسه را يك کشور جمهوری اعلام کرد. کمی بعد محاکمه لویی شانزدهم آغاز گردید که به مرگ محکوم شد و در روز ۲۱ ژانویه سال ۱۷۹۳ سرش به خاطر گناهان سلطنتش قطع گردید. او راهم مانند دیگران با «گیوتین» اعدام کردند.

اکنون دیگر مردم فرانسه کشتی‌های خود را سوزانده بودند^۳ آنها آخرین قدم را هم برداشتند و پادشاهان و امپراطوران اروپا را برضد خود برانگیختند. برای آنها دیگر راه بازگشتی وجود نداشت. و «دانتون» یکی از خطبای معروف و رهبران بزرگ انقلاب از روی همان پلکانهای گیوتین که هنوز به خون يك پادشاه رنگین بود در سخنرانی خود خطاب به مردمی که در آنجا اجتماع کرده بودند پادشاهان دیگر را مورد تهدید قرار داد و فریاد کشید که: «پادشاهان اروپا ما را تهدید می‌کنند و ما سربیک پادشاه را پیش ایشان می‌افکنیم!..»

۳ - اشاره به سفر جنگی طارق بن زیاد و اعراب است که وقتی از آفریقا از راه جبل الطارق به اسپانیا گذشتند تمام کشتیهای خود را سوزاندند و دیگر راه بازگشتی در پشت سر خود نداشتند و مجبور بودند یا بکلی نابود شوند و یا پیش بروند و پیروز گردند از همان وقت «سوزاندن کشتی‌ها» مانند «خراب کردن پل‌های پشت‌سر» اصطلاحی برای راه بی‌بازگشت شده است.

انقلاب و ضد انقلاب

۱۳ اکتبر ۱۹۳۳

لوئی پادشاه فرانسه از میان برداشته شد اما حتی پیش از مرگش فرانسه تحولات حیرت‌انگیزی یافته بود. خون مردم فرانسه با تب انقلاب به‌جوش آمده بود. نبض آنها به‌شدت می‌کوبید و يك شور و شوق سوزان و مشتعل آنها را در خود گرفته بود. فرانسه جمهوری در هیجان و آشفتگی بود و سایر قسمت‌های اروپا، اروپای سلطنتی، برضد او مجبّر گردید. فرانسه جمهوری می‌خواست به‌این پادشاهان و شاهزادگان و امرای از کار افتاده اروپا نشان بدهد، چگونه وطن‌پرستانی که از خورشید آزادی گرم می‌شوند می‌توانند بجنگند و آنها نه فقط برای آزادی خودشان که تازه به‌چنگ آورده‌اند می‌جنگند بلکه برای آزادی تمام ملل دیگر که هنوز در زیر فشار حکومت‌های پادشاهان و اشراف قرار دارند نیز پیکار می‌کنند.

مردم فرانسه پیام خود را برای سایر ملل اروپا هم فرستادند و از ایشان دعوت می‌کردند که برضد حکمرانان خود قیام کنند و خود را دوست تمام مردم و ملل دیگر و دشمن تمام حکومت‌های پادشاهی اعلام دارند. فرانسه که «وطن» (لاپاتری) لقب گرفته بود مادر آزادی گردید و قربانی‌شدن در راه او خود يك شادمانی و افتخار بود.

و در همین ساعات شور و شوق شعله‌ور بود که يك سرود عالی در فرانسه به‌وجود آمد که با روحیه مشتعل مردم هماهنگی داشت و آنها را با ترانه و آواز خود به‌سوی پیش و به‌جبهه‌های جنگ می‌راند و ایشان را بی‌اعتنا به تمام بیگانگان بر تمام مشکلات پیروز می‌گرداند. این يك سرود جنگی بود که «روژه دولیل» برای سربازان ارتش «راین» ساخت و از آن زمان به‌نام «مارسین» معروف شده است و هنوز هم سرود ملی فرانسه می‌باشد:

برویم فرزندان وطن.

روز افتخار فرارسیده است!
 در برابر ما پرچم خونینی
 از جنایت برافراشته است!
 آیا در دهکده‌ها و روستاها
 غرش این سربازان درنده را نمی‌شنوید؟
 آنها می‌آیند تا

فرزندان و همسران ما را در آغوشمان سر ببرند!
 همشهریان سلاح بردارید! هنگهای خود را تشکیل دهید!
 برویم برویم تا خونهای ناپاک شیارهای ما را آبیاری کند!
 آنها سرودهایی پوچ و بیسوده دربارهٔ سلامتی پادشاهان را نمی-
 خواندند و بجای آن سرود عشق مقدس به وطن و به آزادی، آزادی
 محبوب، را می‌سرودند:

ای عشق مقدس وطن
 بازوان انتقامجوی ما را رهبری کن و یاری ده!
 آزادی، ای آزادی محبوب
 همراه مدافعانت به پیکار برخیز!

محرومیت‌های هولناک و فراوانی وجود داشت. نه غذای کافی
 بود نه لباس، نه چکمه، نه کفش و نه حتی اسلحه. در بسیاری جاها از
 مردم درخواست می‌شد که پوتین‌ها و کفش‌های خودشان را به سربازان
 ارتش انقلاب بدهند. وطن پرستان انواع غذاها و خوراکیهای کمیاب
 را که مورد احتیاج ارتش بود به سربازان هدیه می‌دادند. حتی بسیاری
 از مردم اغلب روزه می‌گرفتند تا غذای خودشان را به ارتش انقلاب
 بدهند. چرم‌ها و اسبابهای مطبخ و ماهیتابه‌ها و سطل‌ها و بسیاری از
 اسباب و لوازم خانه از همه‌جا برای ارتش جمع‌آوری می‌شد، و در
 کوچه‌ها و خیابانها صدای چکش‌کاری بلند بود و مردم به آهنگری
 مشغول بودند و احتیاجات سربازان را تهیه می‌کردند. تمام مردان و
 زنان عادی که یکدیگر را «همشهری» خطاب می‌کردند به کمک برخاسته
 بودند و حتی اسلحه می‌ساختند.

محرومیت‌ها خیلی زیاد بود اما در موقعی که وطن یعنی فرانسه
 زیبا و ژنده‌پوش که اکنون تاج آزادی را بر سر نهاده بود در خطر بود

۱- قطعات بالا که قسمتهایی از سرود «مارسيز» است در متن اصلی و
 انگلیسی کتاب به زبان فرانسه آورده شده است.

و تهدید می‌شد و دشمن در پشت دروازه‌اش بود این محرومیتها چه اهمیتی داشت! بدین ترتیب جوانان فرانسه از هر سو به کمک وطن برخاستند و بدون اعتنا به گرسنگی و تشنگی به سوی پیروزی حرکت کردند.

«کارلایل» تاریخ‌نویس مشهور انگلیسی می‌گوید «به ندرت می‌توان دید که تمامی مردم به چیزی جز به چیزهایی که می‌توانند بخورند و به کار برند اعتقاد داشته باشند. معینا اگر وقتی چنین اعتقادی به چیزی پیدا کنند تاریخ ایشان روح را به تکان می‌آورد و قابل توجه می‌گردد.» چنین اعتقادی به یک هدف بزرگ در مردان و زنان دوران انقلاب فرانسه وجود داشت و تاریخی که آنها در آن ایام فراموش ناشدنی به وجود آوردند و فداکاریهایی که تحمل کردند هنوز هم ما را برمی‌انگیزد و قلب و نبضمان را به تپش در می‌آورد.

این ارتشهای انقلابی که از سربازان داوطلب و ناآزموده تشکیل می‌شدند و افراد آن پرورش کاملی نداشتند تمام نیروهای خارجی را از خاک فرانسه بیرون راندند و قسمتهای سفلی نیدرلند (یعنی ناحیه بلژیک و غیره) را از تسلط اطریش آزاد ساختند.

هابسبورگهای اطریش به این ترتیب نیدرلند را برای همیشه از دست دادند و دیگر هرگز نتوانستند به آنجا بازگردند و بر آن تسلط یابند.

سربازان پرورش یافته و کارآزموده اروپا که شغلشان سربازی بود نمی‌توانستند با سربازان داوطلب و چریکهای انقلابی فرانسه مقابله کنند. سربازان پرورش یافته مزدور بودند و به خاطر مزدی که دریافت می‌داشتند با کمال احتیاط می‌جنگیدند در صورتی که چریکهای انقلابی در راه یک ایده آل مبارزه می‌کردند و آماده بودند که بخاطر پیروزی با مخاطرات بزرگ مواجه گردند. دسته اول به زحمت حرکت می‌کردند زیرا هر یک باید بار و بنه سنگینی را حمل می‌کردند در صورتی که سربازان انقلاب چیز زیادی نداشتند و سبکبار بودند و می‌توانستند به سرعت حرکت کنند.

بدین قرار سربازان انقلاب در میدانهای جنگ نوع تازه‌ای به شمار می‌رفتند و با تکنیک و فنون تازه‌ای می‌جنگیدند. آنها روشهای قدیمی جنگ را هم تغییر دادند و تا اندازه‌ای نمونه‌هایی برای ارتش‌های یکصد سال بعد اروپا گشتند. اما قدرت واقعی این ارتشها

در شور و شوقشان و در جسارت و شهامتشان بود. برای این که نیروی محرك آنها و در حقیقت نیروی محرك خود انقلاب را در این مرحله روشن سازیم می‌توانیم جمله معروف «دانتون» را نقل کنیم که گفت: «برای پیروزی بردشمنان وطن باید جسارت باز هم جسارت و همیشه جسارت داشته باشیم.»^۱

جنگ توسعه‌می‌پذیرفت. انگلستان به‌خاطر نیروی دریایی مقتدرش دشمن بزرگی گردید. فرانسه جمهوری يك ارتش بزرگ زمینی فراهم ساخت اما در دریاها ضعیف بود. انگلستان به‌محاصره دریایی بنادر فرانسه پرداخت. مهاجران فرانسوی که به انگلستان گریخته بودند نیز از آنجا میلیون‌ها پول و اسکناس جعلی و ساختگی تهیه می‌کردند و به فرانسه می‌فرستادند و از این راه می‌کوشیدند وضع پول و مالیه جمهوری فرانسه را متزلزل سازند.

جنگ خارجی بر همه چیز مسلط بود و تمام نیروی ملت برای آن صرف می‌گشت. يك چنین جنگ‌هایی برای انقلاب‌ها بسیار خطرناک هستند زیرا توجه عمومی را از مسائل اجتماعی به جنگ و مبارزه با دشمن خارجی معطوف می‌سازند و بدین قرار هدف‌های واقعی انقلاب عقب‌نشینی می‌کنند و فراموش می‌شوند و تب جنگ جای تب انقلاب را می‌گیرد. در فرانسه نیز چنین وضعی پیش آمد و بطوری که خواهیم دید آخرین مرحله انقلاب به‌صورت دیکتاتوری يك فرمانده بزرگ نظامی درآمد.

يك رشته آشفتگی‌های داخلی هم وجود داشت. در «وانده» در مغرب فرانسه يك شورش بزرگ دهقانی روی نمود. این شورش یکی به‌جهت آن بود که دهقانان نمی‌خواستند به‌ارتش‌های تازه ملحق شوند و دیگر از آن جهت که رهبران سلطنت‌طلبان و مهاجران فرانسوی در انگلستان به تحریکات می‌پرداختند.

انقلاب در واقع در شهر پاریس رهبری می‌شد و زیر نظر مردم این شهر بود. دهقانان نمی‌توانستند به‌درستی از آن سر در بیاورند و تغییرات سریعی را که در پایتخت روی می‌داد هضم کنند و همیشه عقب مانده بودند. شورش «وانده» با قساوت و خشونت سرکوبی گردید. در دوران جنگ مخصوصاً در زمان جنگ‌های داخلی بدترین شهوات خودنمایی می‌کنند و عاطفه و رحم جا و مکانی برای خود بدست

۱- این جمله هم در متن اصلی کتاب به زبان فرانسوی نقل شده‌است.

نمی‌آورند.

در شهر «لیون» نیز يك قیام ضد انقلابی آغاز شد. این قیام هم سرکوب گردید. حتی پیشنهاد می‌شد که شهر بزرگ لیون باید برای تنبیه و مجازات پکلی ویران و نابود گردد! می‌گفتند «لیون با آزادی جنگیده است پس دیگر لیون وجود ندارد!» خوشبختانه این پیشنهاد قبول نشد با وجود این شهر لیون در این ماجرا رنج و آسیب فراوانی متحمل گشت.

ببینیم در این مدت در پاریس چه می‌گذشت؟ و زمام امور در دست که بود؟

يك «کمون» که به‌تازگی انتخاب شده بود و شعبات محلی آن در محله‌های مختلف برزندگی شهر تسلط داشت. در مجلس «کنوانسیون ملی» مبارزه‌ای پرسریدست آوردن قدرت میان گروه‌های مختلف در جریان بود. مهمترین این گروه‌ها «ژیروندن‌ها» یا جمهوریخواهان اعتدالی و «ژاکوبین‌ها» یا جمهوریخواهان افراطی بودند.

در این مبارزه ژاکوبین‌ها غلبه کردند و در اول ژوئن ۱۷۹۳ بیشتر نمایندگان ژیروندن از مجلس کنوانسیون اخراج گشتند. کنوانسیون اکنون آخرین قدم را برای از میان بردن حقوق فتودالی برداشت و زمینهایی که به‌اشراف فتودال تعلق داشت همه ضبط گردید و به مالکیت کمون‌های محلی یا شهرداری‌ها درآمد یعنی صورت اموال و املاک مشترك و عمومی را پیدا کرد.

وقتی که کنوانسیون تحت تسلط ژاکوبین‌ها قرار گرفت دوکمیته انتخاب گردید. یکی «کمیته رفاه عمومی» و دیگری «کمیته امنیت عمومی» به این کمیته‌ها قدرت نامحدودی داده شد و مخصوصاً «کمیته امنیت عمومی» به‌زودی بسیار مقتدر و مخوف گشت. آنها کنوانسیون را قدم به قدم جلو بردند تا در پرتگاه «ترور» سقوط کرد. ترس و وحشت بالهای مهیب خود را بر سر همه کس گسترده بود. ترس از دشمنان خارجی که کشور را در محاصره داشتند و ترس از جاسوسان و خیانتکاران که بسیار فراوان بودند، بر همه جا مسلط شده بود.

ترس انسان را کور می‌کند و حرمان و یأس می‌آورد. کنوانسیون بر اثر نفوذ همین ترس در ماه سپتامبر ۱۷۹۳ قانون مهیبی به نام «قانون مظنونان» به تصویب رساند. بنابراین قانون هرکس که مورد سوءظن قرار می‌گرفت امنیتی نداشت. و چه کسی می‌توانست مطمئن

باشد که مورد سوءظن قرار نمی‌گیرد؟ یکماه بعد از تصویب این قانون بیست و دو نفر از نمایندگان ژیروندن کنوانسیون در دادگاههای انقلابی محاکمه شدند و باکمال سرعت محکوم به مرگ گشتند.

به این ترتیب دوران ترور آغاز گشت. هر روز کاروان کسانی که محکوم شده بودند به سوی میدان «گیوتین»^۲ راه می‌افتاد. هر روز ارا به‌های دهقانی در حالی که چرخهای سنگینشان بر روی قلوه سنگهای سنگ فرشهای کوچه‌ها و خیابان‌های پاریس سروصدای فراوانی راه می‌انداخت قربانیان و محکومان را باخود به میدان اعدام می‌بردند و مردم هم آن تیره‌روزان را مسخره می‌کردند.

حتی صحبت کردن به مخالفت با گروه حاکمه در کنوانسیون خطرناک بود زیرا موجب سوءظن می‌گشت و سوءظن هم به محاکمه و سپس به اعدام با گیوتین منتهی می‌شد. کنوانسیون تحت تسلط و اختیار کمیته‌های رفاه عمومی و امنیت عمومی قرار داشت. این کمیته‌ها که اختیار کامل مرگ و زندگی مردم را در دست داشتند حاضر نمی‌شدند به هیچوجه دیگران را در قدرت خود سهیم سازند.

آنها حتی با «کمون» پاریس مخالفت می‌کردند و در واقع با هر کس و هر چیز که با آنها موافقت نداشت مخالفت می‌ورزیدند. قدرت به شکل فوق‌العاده‌ای موجب فساد می‌شود. بدین قرار نیز این کمیته‌ها تصمیم گرفتند که کمون را از میان بردارند. به این منظور ابتدا شعبات کمون را در محله‌های مختلف سرکوب کردند و نابود ساختند و پس از این که کمون از حمایت این پشتیبانان خود محروم گشت آن را نیز از میان برداشتند، در صورتی که کمون و شعباتش ستون فقرات انقلاب بودند. بدین ترتیب است که انقلاب اغلب خودش را می‌بلعد و نابود می‌سازد.

شعبات کمون در هر محله پاریس رشته ارتباطی بودند که توده مردم را با آنان که در رأس امور قرار داشتند مربوط می‌ساختند، آنها همچون شریان‌هایی بودند که خون سرخ انقلاب در آنها جریان می‌یافت و به آن زندگی و نیرو می‌بخشید. از میان رفتن کمون و شعبات آن در اوایل سال ۱۷۹۴ مضمومش این بود که دیگر این خون نیروبخش

۲- گیوتین دستگاه مخصوصی بود که به وسیله آن و با فرو افتادن یک تیغه بزرگ آهنی یکباره سر محکوم جدا و پرت می‌شد. هنوز هم در فرانسه محکومان به اعدام را به همین وسیله اعدام می‌کنند.

و مایه حیات انقلاب قطع شده است.

از آن زمان کنوانسیون و کمیته‌های آن دیگر دستگاه‌های عامل دولتی بودند که در بالا قرار داشت. دیگر با مردم تماس و ارتباطی نداشتند و مانند تمام کسانی که قدرت مطلقه را در دست دارند می‌کوشیدند به وسیله «ترور» و زور و وحشت، میل و اراده خودشان را بر دیگران تحمیل کنند. همین امر آغازی بود برای پایان دوران انقلاب واقعی. شش ماه دیگر هم «ترور» ادامه یافت و انقلاب هنوز هم نیمه‌جانی داشت اما پایان کار به خوبی دیده می‌شد.

در این ایام طوفانی و هولناک چه کسانی رهبران پاریس و فرانسه بودند؟ نام‌های بسیاری به چشم می‌خورد. «کامیل دمولن» مردی که در سال ۱۷۸۹ حمله به باستیل را رهبری کرد در بسیاری از حوادث دیگر هم نقش مهمی داشت. اما چون در دوران ترور درخواست می‌کرد که با بخشایش بیشتری رفتار شود و سیاست ملایم‌تری اتخاذ گردد خودش طعمه گیوتین گردید و فقط چند روز پس از او همسر جوانش «لوسیل» نیز که مردن را بر زندگی بدون شوهر محبوبش ترجیح می‌داد به دنبالش اعدام گشت.

«فابردگلانتین» شاعر و «فوکیه تنویل» دادستان مهیب عمومی نیز از اسامی ممتاز هستند. «مارا» شاید شایسته‌ترین و بزرگترین مردان انقلاب بود که به ضرب کارد دختر جوانی به نام «شارلوت کردی» کشته شد.

«دانتون» که سابقاً دوبار کلماتی از او را نقل کردم مردی بسیار جسور و دلیر بود که هیبت شیر داشت و سخنان بسیار محبوبی بود اما او هم عاقبت طعمه گیوتین گشت.

«روبسییر» مشهورترین مردان انقلاب و رهبر ژاکوین‌ها عملاً در دوران «ترور» دیکتاتور کنوانسیون شمرده می‌شد. او تقریباً مظهر «ترور» شده بود و همه کس از فکر او واز ترس او برخورد می‌لرزید. معمدا در شرف انسانی و وطن دوستی او جای حرفی نیست. او به لقب «فسادناپذیر» معروف بود اما هرچند که زندگی شخصی بسیار ساده‌ای داشت بسیار خودپسند بود و هرکس که نظرش با او تفاوت داشت به نظر او نسبت به جمهوری و انقلاب خائن بود. بسیاری از مردان بزرگ انقلاب که همکاران روبسییر بودند به دستور او تسلیم گیوتین گشتند تا این که عاقبت کنوانسیون که بابر دباری بسیار از او

پیروی می‌کرد از او روگرداند. او را يك مستبد ظالم و جبار نامیدند و به زندگی و جباریتش پایان دادند.

تمام این رهبران انقلاب مردانی جوان بودند. انقلاب به ندرت به وسیلهٔ مردان پیر و سالخورده صورت می‌گیرد. هر چند که بسیاری از ایشان شخصیتی مهم بودند هیچکدامشان حتی «روبسپیر» در آن نمایش عظیم نقشی مسلط بر دیگران بازی نکردند. انگار همهٔ آنها در مقابل عظمت و واقعیت خود انقلاب ناچیز و بی‌اهمیت جلوه می‌کردند زیرا انقلاب به وسیلهٔ آنها به وجود نیامد و زیر اراده و اختیار ایشان نبود. انقلاب یکی از مظاهر طبیعت بشری است و همچون زلزله‌ای است که گاه به گاه در تاریخ به ظهور می‌رسد و شرایط اجتماعی و فقر مداوم و استبداد و ظلم تدریجاً و آرام آرام اما به صورتی ناگزیری آن را تهیه می‌کنند.

نباید تصور کنی که کنوانسیون جز مبارزات داخلی و محکوم ساختن اشخاص به اعدام باکیوتین کار دیگری نداشت. نیرویی که به وسیلهٔ يك انقلاب واقعی آزاد می‌شود و به حرکت می‌آید اغلب بسیار زیاد است. قسمت عمده‌ای از این نیرو برای جنگهای خارجی صرف می‌شد اما مقدار زیادی هم باقی می‌ماند که به وسیلهٔ آن کارهای مثبت فراوانی انجام گرفت. مخصوصاً وضع آموزش ملی بکلی تغییر یافت و دگرگون شد. سیستم اندازه‌ها و مقیاسهای متری که امروز هر دانش‌آموزی آن را در دبستان می‌آموزد از آن زمان مرسوم گردید و ترتیب اندازه‌ها و مقیاس‌های وزن و طول و حجم را خیلی آسانتر ساخت. این سیستم اکنون در بیشتر قسمتهای دنیای متمدن رواج یافته است اما انگلستان محافظه‌کار هنوز هم به يك سیستم کهنه و قدیمی چسبیده است و مقیاس‌های غیر منطقی «یارد» و «پوند» و غیره را به کار می‌برد و ما هم در هند مجبوریم که همین مقیاس‌های دشوار را به کار ببریم و بعلاوه مقیاس‌های قدیمی «سیر» و «من» و غیره را نیز داریم.^۳ نتیجهٔ منطقی سیستم متری آن بود که يك نوع سال شماری و تقویم جدیدی هم برای جمهوری به وجود آمد. روز اعلام جمهوری یعنی ۲۲ سپتامبر ۱۷۹۲ مبنای این تقویم قرار گرفت. بجای هفته،

۳- پس از استقلال هند یکی از اقدامات مهم تغییر میزانشا بود و هند مستقل نیز اکنون سیستم متری را پذیرفته است و کیلومتر و کیلو و غیره را بکار می‌برد.

دهه تعیین شد و بجای هرهفت روز یکبار هرده روز یکبار تعطیل می شد و دهمین روز تعطیل بود. دوازده ماه سال بجای خود باقی ماندند اما اسامی آنها تغییر یافت. «فابردگلانتین» شاعر نام های تازه و زیبایی برای ماههای سال تعیین و انتخاب کرد که بافصول سال متناسب بود. سه ماه بهاری ژرمینال، فلورآل، پریال، سه ماه تابستانی مسیدور، ترمیدور، فروکیتدور، سه ماه پاییزی ونده مر، پرومر، فریمر، و سه ماه زمستانی نیوز، هلوویوز، و نتوز، نامیده شدند. این تقویم بعد از زوال جمهوری ادامه زیاد نیافت و منسوخ گردید. در زمان انقلاب يك موقع هم بود که نهضت نیرومندی بر ضد مسیحیت رواج یافت و ستایش «خرد» پیشنهاد می شد و «معابد حقیقت» برپا می گشت. این نهضت به سرعت در ولایات نیز توسعه یافت. در نوامبر سال ۱۷۹۳ در کلیسای بزرگ نتردام پاریس جشن بسیار باشکوهی برای «آزادی و خرد» برپا گردید و زن زیبایی به عنوان ملکه و مظهر خرد در آن مراسم شرکت داشت و مورد ستایش قرار می گرفت. اما «روبسپیر» در این زمینه محافظه کار بود و با این نهضت موافقت نداشت. دانتون هم آنرا تأیید نمی کرد. کمیته ژاکوبینی امنیت عمومی مخالف این نهضت بود و به این جهت سران این نهضت باکیوتین اعدام شدند. میان قدرت و گیوتین حد میانه ای وجود داشت یا اشخاص با صاحبان قدرت همراه بودند و مورد تأیید آنها قرار می گرفتند و یا طعمه گیوتین می شدند.

به عنوان مقابله با جشن آزادی و خرد، روبسپیر مراسم دیگری به نام «جشن وجود عالی» را ترتیب داد. بایک رأی گیری در کنوانسیون تصمیم گرفته شد که فرانسه به يك «وجود عالی» اعتقاد دارد! به این ترتیب مذهب کاتولیکی مسیحی دوباره برای خود جایی بدست آورد. پس از آن که کمون پاریس و شعبات آن از میان برداشته شدند حوادث تحول سریعی پیدا کرد. ژاکوبین ها در رأس امور بودند و حکومت را زیر کنترل و اختیار خود داشتند اما به زودی در میان خودشان به جان یکدیگر افتادند. اعدام «هبرت» و هوادارانش که رهبری جشن آزادی و خرد را به عهده داشتند نخستین شکستی بود که در میان

۱- ماههای کنونی اروپایی نامشان از زبان لاتینی و از افسانه های مذهبی و تاریخی قدیم رم اقتباس شده است. نام ماههای انقلاب فرانسه به تناسب فصل از گله ها و میوه ها و باد و باران و ابر و غیره اقتباس شده بود.

ژاکوبین‌ها روی نمود. «فابردگلانتین» به دنبال آنها اعدام گردید و در اوایل سال ۱۷۹۴ وقتی که «دانتون» و «کامیل‌دمولن» و دیگران برضد «روبسپیر» برخاستند و از آن‌جهت که عده بسیاری را به گیوتین می‌سپرد اعتراض کردند خودشان نیز طعمه گیوتین گشتند.

اعدام دانتون در آوریل ۱۷۹۴ مردم را برآن واداشت که هرچه زودتر به مداخله پردازند و در نظر اهالی پاریس و شهرستانها به معنی آن بود که دیگر انقلاب پایان یافته است. یکی از شیران انقلاب از پا درآمده بود و اکنون فقط يك گروه معدود قدرت را در دست خود داشت. این گروه که از هرسو با دشمنان احاطه شده بود و با مردم هم رابطه نداشت خود را از هرسو با خیانت مواجه می‌دید و راه دیگری برای نجات خود نمی‌یافت جز آن‌که بر شدت «ترور» و کشتار بیفزاید. بدین‌قرار «ترور» توسعه یافت و ارابه‌ای که قربانیان را به‌سوی گیوتین حمل می‌کرد همواره بر تعداد سرنشینانش افزوده می‌شد. در ماه ژوئن قانونی به تصویب رسید که به نام «قانون بیست و دوم پرریال» معروف گردید. بنابراین قانون انتشار اخبار دروغ که موجب تفرقه یا هیجان مردم گردد یا باعث تزلزل روحیه و فساد وجدان عمومی شود مستوجب کیفر مرگ و اعدام می‌بود.

هرکس که با روبسپیر و دارودسته‌اش تفاوت و اختلاف نظر داشت ممکن بود با این قانون مورد تعقیب واقع شود. بسیاری از مردم دسته‌جمعی دستگیر و محاکمه می‌شدند. حتی یکبار ۱۵۰ نفر که مغلولی از مجریان، سلطنت‌طلبان و دیگران بودند یکجا و یکباره محاکمه و محکوم گشتند.

دوران این ترور جدید چهل و شش روز طول کشید. عاقبت در نهم ماه ترمیدور (۲۷ ژوئیه ۱۷۹۴) ورق برگشت. کنوانسیون به‌شکلی ناگهانی به مخالفت با روبسپیر و هوادارانش پرداخت و با فریادهای «مرده‌باد جبار» آنها را دستگیر کردند و حتی مجال حرف زدن هم به روبسپیر ندادند. روز بعد ارابه اعدام خود او را که آنهمه اشخاص را به پای گیوتین فرستاده بود به همانجا برد و به این ترتیب انقلاب فرانسه پایان یافت.

پس از سقوط روبسپیر «ضدانقلاب» روی کار آمد. اعتدالی‌ها رمام امور را در دست گرفتند و اکنون نوبت آنها بود که به «ترور» ژاکوبین‌ها پردازند. بعد از دوران «ترور سرخ» نوبت چیزی که «ترور سفید»

ننماید می‌شود فرا رسید. پانزده ماه بعد در اکتبر سال ۱۷۹۵ کنوانسیون منحل گردید و يك هیئت مدیره پنج‌نفری حکومت را در دست‌خود گرفت. این حکومت بطور قاطع بورژوازی بود و کوشید که عامه مردم را زیر تسلط خویش درآورد. هیئت‌مدیره مدتی بیش از چهار سال بر فرانسه حکومت کرد. حیثیت و اعتبار جمهوری به اندازه‌ای بود که با وجود این همه آشفتگی‌های داخلی، هیئت‌مدیره پیروزی‌هایی در خارج بدست می‌آورد.

چند بار قیام‌هایی بر ضد این هیئت‌مدیره صورت گرفت اما همه سرکوب شد یکی از این قیام‌ها به وسیله ژنرال جوانی سرکوب گردید که در خدمت ارتش جمهوری بود و «نابلئون بناپارت» نام داشت و جسارت آن‌را داشت که به‌روی انبوه مردم پاریس تیراندازی کند و بسیاری از مردم را بکشد. این واقعه به نام «انگورچینی» نامیده شد. وقتی که ارتش سابق انقلاب به‌دست خود، عامه مردم فرانسه را می‌کشت و از پای در می‌آورد دیگر مسلم بود که حتی سایه‌ای هم از انقلاب به‌جا نمانده است.

بدین‌قرار انقلاب پایان پذیرفت و بسیاری از رؤیاهای درخشان ایدئالیستها و امیدهای فقیران نیز با آن پایان یافت و از میان رفت. معمداً انقلاب بسیاری از چیزهایی را که خواهان آن بود و بخاطر آن شروع گردید بدست آورده بود. هیچ‌قدرت ضد انقلابی دیگر نمی‌توانست دوباره اصول «سرواژ» و اسارت دهقانان را برقرار سازد و حتی پادشاهان خاندان سلطنتی بوربن که بر فرانسه حکومت می‌کردند وقتی که به سلطنت بازگشتند نمی‌توانستند زمین‌هایی را که میان دهقانان تقسیم شده بود پس بگیرند.

زندگی فردی عامه مردم چه در مزرعه و چه در شهر از وضعی که پیش از انقلاب داشتند خیلی بهتر شده بود در حقیقت حتی در زمان ترور هم وضع افراد عامه نسبت به پیش از انقلاب خیلی بهتر بود. زیرا ترور بر ضد فرد عادی نبود بلکه بر ضد طبقات بالایی بود هر چند که در اواخر کار مردم فقیر هم تا اندازه‌ای از آن آسیب دیدند. انقلاب سقوط کرد و زوال یافت اما افکار جمهوریخواهانه در سراسر اروپا بسط یافت و همراه آن اصولی که در اعلامیه حقوق بشر اعلام شده بود نیز در همه‌جا منتشر می‌گشت و نفوذ پیدا می‌کرد.

۲۷ اکتبر ۱۹۳۲

دو هفته است که برایت نامه‌ای ننوشته‌ام. انگار سست و تنبل شده‌ام. فکر این‌که کم‌کم به پایان قرن هجدهم رسیده‌ایم و یکصد ساله قرن نوزدهم در انتظار مرور ما است. بعد ما فقط سی و دو سال قرن بیستم را داریم تا به امروز برسیم. اما این ۱۳۲ سال که باقی مانده است خیلی حرف لازم دارد. این دوران که به ما بسیار نزدیک است مدت درازی به نظر می‌رسد و ذهن ما را پر می‌سازد و خیلی بیش از حوادث روزگاران قدیم‌مهم جلوه می‌کند. بیشتر چیزهایی که ما اکنون در اطراف خود می‌بینیم در همین سالها ریشه دارند و مسلماً کار آسانی نیست که بتوانم ترا در جنگل انبوه وقایع و حوادث قرن گذشته و سالهای بعد از آن رهبری کنم. شاید همین امر دلیل سستی و تأخیر من بوده است!

ضمناً از خود می‌پرسم وقتی که بالاخره داستان سرگذشت انسان را تا سال ۱۹۳۲ رساندم و «گذشته» را به «حال» اتصال دادم و دربرابر سایه و شب «آینده» متوقف شدم چه باید بکنم. دختر عزیزم نمی‌دانم در آن موقع چه باید برایت بنویسم؟ آن وقت دیگر چه بهانه‌ای خواهم داشت که قلم به دست بگیرم و به تو فکر کنم یا با تصور آن‌که تو در برابرم نشسته‌ای و سؤالاتی برایم مطرح می‌سازی برایت جواب بگویم؟ سه‌نامه اخیرم را درباره انقلاب فرانسه نوشته‌ام، سه‌نامه مفصل درباره پنج سال کوتاه از تاریخ فرانسه. در طی سفری که به اعصار گذشته انجام داده‌ایم گاهی قرون متمادی را با یک قدم طی کرده‌ایم و قاره‌ها را با یک نگاه کوتاه و اجمالی از نظر گذرانده‌ایم. اما در فرانسه در سال‌های میان ۱۷۸۹ و ۱۷۹۴ مدت درازی متوقف شدیم و تعجب‌خواهی کرد که برایت بگویم بسیار کوشیده‌ام که خیلی به اختصار بنویسم زیرا فکر از موضوعات گوناگون لبریز بود و قلم می‌خواست

دائماً به پیش بدود.

انقلاب فرانسه از نظر تاریخ بسیار مهم است. زیرا پایان يك عهد و آغاز يك عهد تازه به شمار می‌رود. اما مخصوصاً جنبهٔ نمایشی آن بیشتر ما را مجذوب می‌سازد و درسهای فراوان به ما می‌آموزد. دنیا اکنون بار دیگر به مرحلهٔ تحول و تغییر رسیده است و ما در آستانهٔ تغییرات عظیمی قرار گرفته‌ایم. در کشور خودمان ما در يك دوران انقلابی زندگی می‌کنیم، ولو این‌که این انقلاب مسالمت‌آمیز باشد. بدین جهت می‌توانیم از انقلاب فرانسه و انقلاب بزرگ دیگری که در زمان خود ما تقریباً در برابر چشمان ما در روسیه صورت گرفت درسهای فراوانی بیاموزیم.

انقلابات واقعی مردم مانند این دو انقلاب روشنائی تند و شدیدی برواقعیات تلخ و دردناک زندگی می‌تابانند و همچون درخشش برق تمامی دورنماها را و مخصوصاً نقاط تاریک را روشن می‌سازند. لاقلاً برای مدت کوتاهی هم که باشد هدف‌ها بسیار روشن و نمایان و به شکل فوق‌العاده‌ای نزدیک به نظر می‌رسد. اعتقاد و نیرو همه‌کس را سرشار می‌سازد. شك و تردید از میان می‌رود. در آن وقت موضوع سازش کردن بایک وضع دیگر و بهتر مطرح نیست. انسانی که به انقلاب می‌پردازد بی‌تزلزل و مستقیم همچون تیری که از کمان رها شود به سوی هدف خود می‌رود و هرگز به راست یا به چپ خود نمی‌نگرد. هر چه استقامت و تندی دید او بیشتر است انقلاب دورتر می‌رود و بیشتر پیشرفت می‌کند، اما این جریان فقط در اوج دوران انقلاب و در موقعی است که رهبران در قلل کوه قرار دارند و توده‌ها ازدامنه‌های آن بالا می‌روند. اما افسوس! زمانی فرا می‌رسد که از کوه به سوی دره‌های تاریک و پست پایین می‌آیند و اعتقادات تیره می‌شود و نیروها فروکش می‌کند. در سال ۱۷۷۸ و لتریپر که تقریباً تمام عمر خود را در تبعید و خارج از وطنش به سر می‌برد به پاریس بازگشت تا در آنجا بمیرد، در آن وقت هشتاد و چهار سال داشت و خطاب به جوانان پاریس گفت: «جوانان خوشبختند، آنها چیزهای بزرگی را خواهند دید.»

در حقیقت آنها چیزهای بزرگی دیدند و حتی در آنها شرکت کردند زیرا انقلاب بزرگ یازده سال بعد آغاز گشت. انقلابی که مدت‌های دراز در انتظار مانده بود.

لوئی چهاردهم، گراند مونارک، در قرن هفدهم گفته بود «من

دولت هستم». جانشین او لوئی پانزدهم در قرن هجدهم می‌گفت «بگذار بعد از من طوفان دنیا را فرا گیرد» و در حقیقت پس از این دعوت طوفان فرا رسید و لوئی شانزدهم و دارو دسته‌اش را با خود برد. به‌جای اشراف با کلاه‌گیسهای پودر زده و شلوارهای ابریشمیشان، «کون‌برهنه‌ها»^۱ به‌روی کار آمدند و در فرانسه همه‌کس «همشپری» خطاب می‌شد و «آزادی، برابری، برادری» شعار محرکی بود که جمهوری تازه در جهان طنین افکن ساخت.

به‌نظر می‌رسد که در دوران انقلاب، ترور و کشتار همه‌جا را تیره و تار می‌ساخت. در مدت کمتر از شانزده ماه از زمان تشکیل دادگاههای فوق‌العاده انقلابی تا سقوط روبسپیر ۴۰۰۰ نفر باگیوتین اعدام شدند. این رقم بزرگی است و موقعی که تصور می‌شود که عده‌ای بی‌گناه هم به‌چنگ گیوتین سپرده شده‌اند شخص به‌هیجان می‌آید و متأثر می‌گردد. معذرا بسیار بجا است که بعضی واقعیات را به‌خاطر آورییم بطوری که بتوانیم ترور فرانسه را در موقعیت صحیح و حقیقیش مجسم سازیم.

جمهوری از هر سو به‌وسیله دشمنان و خیانتکاران و جاسوسان محاصره شده بود و بسیاری از کسانی که محکوم به اعدام شدند عملاً مخالفان سرسختی بودند که برای از میان بردن جمهوری می‌کوشیدند. در اواخر دوران ترور بود که عده‌ای بی‌گناه هم با گناهکاران یکجا گرفتار گشتند و قربانی شدند.

وقتی ترس ما را فرا می‌گیرد تیرگی چشمانمان را سیاه می‌سازد و در چنین وضعی تشخیص گناهکار از بی‌گناه کار بسیار دشواری می‌شود.

جمهوری فرانسه ناچار بود که در يك لحظه حساس با مخالفت و خیانت دشمنان و حتی عده‌ای از ژنرال‌های بزرگ خودش نظیر «لافایت» مقابله کند بنابراین تعجب‌آور نیست که رهبران انقلاب کنترل اعصاب خود را از دست دادند و ضربات خود را بدون تبعیض و ملاحظه از چپ و راست فرود می‌آوردند تا به‌گمان خودشان از

۱- کلمه اصلی فرانسوی در این مورد «سان کولوت» است که به‌معنی بدون تنگه می‌باشد و این نامی است که بر مردم سروپا برهنه‌ای که انقلاب را راه انداختند اطلاق می‌شد و چون يك نوع مفهوم اهانت هم در آن بود به‌نظیر مترجم عبارت «کون‌برهنه‌ها» مناسب‌ترین ترجمه آن است.

جمهوری دفاع کنند.

همچنین خوب است همانطور که «ه. ج. ولز» نیز در کتاب تاریخش متذکر شده است وقایعی را که همان زمان در انگلستان و آمریکا و سایر کشورها روی می‌داد فراموش نکنیم. قانون جنایی مخصوصاً برای دفاع از مالکیت صورتی بسیار خشن و وحشیانه داشت و مردم به نام این قانون برای تجاوز ناچیزی به دار آویخته می‌شدند. در بعضی از جاها شکنجه دادن هنوز به صورت رسمی معمول بود. «ولز» می‌گوید در همان دوران «ترور» انقلاب، خیلی بیش از آنچه در فرانسه مردم با گیوتین اعدام شدند در انگلستان و آمریکا اشخاص را به دار آویختند.

در نظر بیاوریم که چگونه در همان زمان برای شکار سیاهان حملات منظمی صورت می‌گرفت و آنها را با کمال بیرحمی و قساوت به شکلی وحشیانه و غیر انسانی می‌کشتند و شکار می‌کردند و به بردگی می‌فروختند. همچنین به جنگها مخصوصاً جنگهای تازه و جدید فکر کنیم که صدها و هزاران هزار از بهترین جوانان را طعمه خود می‌سازند و نابود می‌کنند. کمی نزدیکتر بیاییم و به کشور خودمان (هند) بنگریم و حوادث اخیر آنرا از نظر بگذرانیم.

سیزده سال پیش (در ۱۹۱۹) در يك بعد از ظهر ماه آوریل در شهر «امریتسر» هنگام یکی از عیدهای بهاری در «جالیانوالاباغ» صدها نفر کشته و هزاران نفر مجروح شدند. گروهی به اتهام توطئه به دادگاههای مخصوص و فوق‌العاده تسلیم گشتند. آیا همه این چیزها جز «ترور» و به وحشت افکندن و در فشار گذاشتن مردم چیست؟^۲ وسعت فشار و تضییقات و تروریسم نشانه ترس و وحشت يك حکومت است. هر حکومتی چه ارتجاعی و چه انقلابی، چه خارجی و چه «سوادشی» (ملی) وقتی که می‌ترسد و از بقای خودش مطمئن نیست به تروریسم می‌پردازد. حکومت‌های ارتجاعی ترور را از جانب يك عده معدود مردم و طبقات ممتاز، برضد توده‌های مردم بکار می‌برند و حکومت‌های انقلابی آنرا از جانب توده‌های مردم برضد گروه

۲- در سال ۱۹۱۹ که نهضت ملی هند اوج گرفته بود سربازان انگلیسی در شهر امریتسر يك اجتماع صلح‌آمیز مردم را از ترس يك توطئه وحشیانه به گلوله بستند وعده زیادی را کشتند و این حادثه از وقایع مهم به شمار می‌رود برنامه‌های آینده به این موضوع اشاره مفصلتری می‌شود.

معدودی از افراد طبقات ممتاز مورد استفاده قرار می‌دهد. حکومت انقلابی اغلب صریح‌تر است و با استقامت بیشتر به جلو می‌رود. چنین حکومتی اغلب سخت‌گیر و خشن و بی‌رحم است اما کمتر حيله و فریب دارد. حکومت ارتجاعی در يك محیط یأس و ترس زندگی می‌کند زیرا می‌داند که دوام زیادی نمی‌تواند داشته باشد و مردم در اولین فرصت آنرا واژگون می‌سازند.

چنین حکومتی درباره «آزادی» زیاد حرف می‌زند اما منظورش آزادی برای خودش و برای انجام آنچه دلخواهش است می‌باشد. درباره «عدالت» صحبت می‌کند اما منظورش ادامه وضع موجودی است که در سایه آن حکومت می‌کند هرچند که دیگران در آن وضع نابود می‌شوند و از میان می‌روند. مافوق همه از «قانون و نظم» سخن می‌گوید و در زیر سرپوش این کلمات به تیراندازی می‌پردازند. می‌کشند، زندانی می‌سازد، خفه می‌کند و هرکار خلاف قانون و نظم را انجام می‌دهد.

به نام «قانون و نظم» صدها نفر از برادران ما در دادگاه‌های فوق‌العاده و مخصوص محاکمه و محکوم به مرگ شده‌اند. به همین نام در يك روز ماه آوریل دو سال و نیم پیش در «پیشاور» مسلسل‌ها تعداد زیادی از هموطنان دلیر «پاتان» ما را از پای در آوردند در حالی که آنها غیر مسلح بودند و به‌خاطر همین «قانون و نظم» نیروی هوایی بریتانیا بر دهکده‌های مرزی کشور ما و بر مردم عراق بمب‌اندازی می‌کند و مردان و زنان و کودکان بسیاری را بدون تبعیض می‌کشد یا برای تمام مدت عمرشان علیل می‌سازد. کمتر کسی می‌تواند از حملات هوایی هواپیماها بگریزد. چه نبوغ دیوشتانه و جنایتکارانه یرائی تهیه «بمب‌های ساعت‌شمار و تأخیری» بکار رفته است. این بمب‌ها ظاهراً بصورت بی‌خطری فرو می‌افتند و تا مدتی منفجر نمی‌شوند. و موقعی که مردان و زنان دهکده با تصور آن که خطر رفع شده است به‌خانه‌های خود باز می‌گردند ناگهان منفجر می‌شوند و همه کس را می‌کشند و همه‌جا را ویران می‌سازند!

همچنین به‌کشتار روزانه «گرسنگی» بیندیشیم که بر میلیون‌ها نفر سایه افکنده است. ما با فقری که در اطرافمان وجوه دارد عادت می‌کنیم و می‌پنداریم که کارگران و دهقانان باید سرنوشتی بدتر و ناگوارتر از ما داشته باشند و به‌اندازه ما حساس نیستند و رنج نمی‌برند. این استدلال نادرستی است که فقط به‌این وسیله وجدان

خودمان را آرام می‌سازیم!

به‌خاطر دارم که در ناحیهٔ «چهارپا» در استان بیهار از يك معدن زغال‌سنگ دیدن کردم. ناراحتی غیر منتظره‌ای را که در آنجا احساس کردم هرگز از یاد نخواهم برد. می‌دیدم که مردان و زنان در اعماق زمین و در راهروهای زیر زمینی دراز و سیاه و تاریک زغال کار می‌کنند. مردم اغلب دربارهٔ هشت ساعت کار روزانه برای کارگران معدن حرف می‌زنند و بعضی‌ها حتی با آن هم مخالف هستند و فکر می‌کنند که باید کار بیشتری از آنها گرفته شود موقعی که این استدلال‌ات را می‌خوانم یا می‌شنوم فکرم به دیداری که از آن معدن کردم و به آن سیاه‌چالهای زیرزمینی که دیدم باز می‌گردد که حتی هشت دقیقه توقف در آنجا هم برای من دشوار و طاقت‌فرسا است.

ترور انقلاب فرانسه چیز وحشتناکی بود. معجزه‌ها در مقایسه با بلای مداوم فقر و بیکاری همچون ضربت يك نیش‌پشه به‌شمار می‌رود. هزینه و خسارت انقلاب اجتماعی هر قدر هم که زیاد باشد خیلی از زیان و ضرر جنگهایی که در رژیم سیاسی و سیستم اجتماعی کنونی پشت سرهم فرا می‌رسند کمتر است.

ترور انقلاب فرانسه وحشت زیادی به‌وجود آورد و انعکاس شدیدی پیدا کرد زیرا بسیاری از اشخاص صاحب عنوان و اشراف قربانی آن شدند و ما چنان به‌تجلیل و تکریم طبقات ممتاز عادت کرده‌ایم که وقتی آشفتگی و ناراحتی برای ایشان پیش می‌آید بی اختیار همدردی نشان می‌دهیم. اما بهتر آن است که همدردی ما با آنها هم به‌اندازهٔ دیگران باشد و همچنین خوب است به‌خاطر بیاوریم که تعداد ایشان بسیار محدود است. ما باید خیرخواه آنها باشیم اما آنان که واقعاً اهمیت دارند و باید مورد نظر باشند توده‌های مردم هستند و نمی‌توانیم گروه کثیری را به‌خاطر چند نفر فدا سازیم.

«روسو» می‌نویسد: «توده‌های مردم هستند که نژاد بشری را تشکیل می‌دهند و گروه بسیار محدود طبقهٔ ممتاز که شایستهٔ به‌حساب آمدن نمی‌باشند جزء مردم نیستند.»

قصدم این بود که در این نامه برایت راجع به ناپلئون بنویسم اما ذهنم متوجه مطالب دیگر گشت و قلم به موضوعات دیگری پرداخت و ناپلئون در انتظار ما مانده است.

باید تا نامهٔ دیگر همچنان در انتظار ما بماند.

از انقلاب فرانسه ناپلئون بیرون آمد. فرانسه، فرانسهٔ جمهوری که پادشاهان اروپا را تهدید می‌کرد و متزلزل ساخته بود در مقابل این مرد كوچك‌اندام «كرسى» به‌زانو درآمد.

فرانسه آن زمان يك زیبایی شگفت‌انگیز و وحشیانه داشت. يك شاعر فرانسوی به‌نام «باربیه» فرانسه آن زمان را به‌يك توسن سرکش و وحشی و به‌يك مادیان مغرور و آزاده تشبیه کرده است که سرش را بالا نگاه می‌دارد و پوستش می‌درخشد و با زیبایی و آزادگی خود، تن به‌زیر بار هیچ زین و لگامی نمی‌دهد، دائماً سم به زمین می‌کوبد و دنیا را از صدای شبیه‌اش به‌وحشت می‌افکند. این مادیان مغرور و سرکش رضایت داد که آن مرد جوان كرسى او را زیر لگام خود بکشد و او نیز با این توسن زیبا کارهای نمایانی کرد. اما ضمناً او را رام و مطیع ساخت و کاری کرد که آن موجود آزاد و وحشی تمام وحشیگری و آزادگیش را از دست داد. آنقدر از او بهره‌کشی کرد که او را فرسوده ساخت و عاقبت، هم او را بر زمین افکند، و هم خودش از پا درآمد.

«ای «كرس» که موهای نرم و صاف داری! چقدر فرانسه در خورشید درخشان ماه مسیدور زیبا بود!

او يك توسن رام نشدنی و سرکشی بود که نه افسار آهنین و نه لگام زرین داشت.

يك مادیان وحشی با تراشی خشن روستایی بود که هنوز بوی خون پادشاهان را منعکس می‌ساخت.

اما مغرور و سرفراز بود و با پاییی که بر سرزمین کهنسال می‌کوبید برای نخستین بار آزاد شده بود!

هرگز هیچ دستی براو گشوده نشده بود تا براو داغی بگذارد یا تجاوزی کند.

هرگز برگرده پهنش زین و لگام خارجی نهاده نشده بود. همه موهایش می درخشید و این ولگرد زیبا با نگاه بلند و کفل های خوش حرکت بر روی پاهایش بلند می شد و دنیا را با صدای شیشه اش به هراس می افکند.^۱

آیا ناپلئون چگونه شخصی بود؟ آیا یکی از مردان بزرگ روی زمین از کسانی که «مردان تقدیر» نام دارند و از قهرمانان عظیم و کسانی بود که بشریت را از بارهایش آزاد سازد؟ یا همانطور که «ه. ج. ولز» و بعضی دیگران گفته اند فقط یک ماجراجو و یک چپاولگر فرصت طلب بود که به اروپا و تمدن آسیب فراوان رساند؟

ممکن است این هردو نظر مبالغه آمیز باشد و احتمال هم دارد که مقداری حقیقت در هر یک از آنها وجود داشته باشد. همه ما مخلوط های شگفت انگیزی از خوبی ها و بدی ها و عظمت ها و حقارت ها هستیم. ناپلئون نیز یک چنین مخلوطی بود اما برخلاف بسیاری از ما ترکیب او از خصال فوق العاده ای تشکیل شده بود. او شهامت و اعتماد به نفس و تخیل و نیرویی حیرت انگیز و جاه طلبی فراوانی را با هم داشت. ناپلئون یک سردار نظامی بسیار بزرگ و یک استاد فن جنگ بود که می توان او را با سرداران بزرگ باستانی نظیر اسکندر و چنگیز مقایسه کرد. اما در عین حال حقیر و خودخواه بود. می توانست تمام نیروهایش را در خود متمرکز سازد اما مهمترین هدف زندگی و محرک حیاتش آن نبود که یک ایده آل را دنبال کند بلکه در جستجوی قدرت شخصی بود.

ناپلئون یکبار گفت «قدرت، معشوق من است. تسلط بر این معشوقه برای من چنان گران تمام شده که نخواهم گذاشت هیچکس او را از من جدا سازد یا در استفاده از او بامن شریک گردد!»

ناپلئون هر چند فرزندانقلاب بود اما همیشه فکر به وجود آوردن یک امپراطوری پنهان را در سر داشت و پیروزیهای اسکندر ذهن او را پر کرده بود. حتی اروپا در نظر او کوچک می نمود. شرق مخصوصاً مصر و هند او را مجذوب می ساخت. در اوایل کارش موقمی که بیست و هفت

۱- این اشعار در متن انگلیسی کتاب به زبان فرانسوی نقل شده اند.

ساله بود می‌گفت «فقط در شرق، در شرق است که ششصد میلیون نفوس زندگی می‌کنند، و امپراطوریهای بزرگ و تغییرات عظیم وجود داشته است. اروپا يك توده خاك ناچیز بیش نیست!»

ناپلئون بناپارت در سال ۱۷۶۹ در جزیره «کرس» که تحت تسلط فرانسه بود متولد گردید. او خون فرانسوی و کرسی و ایتالیایی را در خود مخلوط داشت. در فرانسه در يك مدرسه نظامی تحصیل کرد و در زمان انقلاب یکی از اعضای کلوب ژاکوبین‌ها بود. اما احتمال دارد که فقط از آن جهت به ژاکوبین‌ها ملحق شده بود که مقاصد و منافع خودش را پیش ببرد و نه از آن جهت که به ایده‌آل انقلابی آنها اعتقاد داشت.

در سال ۱۷۹۳ نخستین پیروزی خود را در بندر «تولون» بدست آورد. ثروتمندان این شهر که می‌ترسیدند بر اثر رژیم انقلابی دارایی و املاکشان از دست برود عملاً انگلیسیها را دعوت کردند و بقایای نیروی دریایی فرانسه را به آنها تحویل دادند. این ناکامی که به ناگواریهای دیگر آن زمان ضمیمه می‌گشت برای جمهوری جوان ضربت دشواری بود و تمام مردان و حتی زنان دعوت شدند که برای مقابله با دشمن نام نویسی کنند. ناپلئون با يك حمله استادانه شورشیان را سرکوب کرد و نیروهای انگلیسی را در تولون شکست داد. از آن پس ستاره اقبالش درخشیدن گرفت و در سن بیست و چهار سالگی سرتیپ شد معهذرا چند ماه بعد در دسر عظیمی برایش پیش آمد. وقتی که روبسپیر اعدام شد او نیز مورد سوءظن قرار گرفت و تصور می‌شد که جزء حزب و هواداران او است. اما در حقیقت حزبی که او به آن تعلق داشت يك عضو بیشتر نداشت و آن هم خود ناپلئون بود!

سپس دوران هیئت‌مدیره فرا رسید. ناپلئون نشان داد که يك ژاکوبین نیست بلکه می‌تواند یکی از رهبران ضد انقلاب باشد و عامه مردم را بدون کوچکترین تردید و تزلزلی به‌تیر ببندد. در آن موقع که واقعه معروف «انگورچینی» در سال ۱۷۹۵ روی داد که در نامه‌های قبلی خود به آن اشاره کردم؛ در آن روز ناپلئون در حقیقت جمهوری را مجروح ساخت و از آن پس در مدت ده سال بعدی به‌عمر جمهوری پایان داد و خودش امپراطور فرانسه شد.

ناپلئون در سال ۱۷۹۶ فرمانده ارتشهای فرانسه گردید که به ایتالیا رفت و با پیروزیهای درخشانی که در شمال ایتالیا بدست آورد اروپا را میبھوت ساخت. ارتش فرانسه هنوز مقداری از شور و آتش

انقلاب را در خود داشت. سربازان این ارتش ژنده پوش بودند و حتی لباس و کفش و غذا و پول حسابی نداشتند. اما ناپلئون همین گروه های ژنده پوش و پا برهنه را از کوه های آلپ عبور داد و به آنها وعده می کرد وقتی که به جلگه های ثروتمند و غنی ایتالیا برسند هم غذا و هم بسیاری چیزهای خوب دیگر خواهند داشت. از آن سو به مردم ایتالیا آزادی را وعده می داد. او به عنوان يك سردار آزادی بخش و برای رهایی مردم از فشار و تضيیقات به ایتالیا می آمد. وعده های او ترکیب و اختلاط عجیبی از يك مشت حرفهای انقلابی و دورنمایی از غارت و چپاول بود!

به این ترتیب با کمال زیرکی با احساسات فرانسویها و ایتالیاییها هردو بازی می کرد و خود این امر که او تاندازه ای ایتالیایی بود تأثیر بزرگی به وجود می آورد. وقتی که در آن جنگها پیروز شد حیثیت و اعتبارش افزایش یافت و شهرتش بالا گرفت.

ناپلئون در میان ارتش خودش از جهات بسیار مانند سربازان معمولی رفتار می کرد و حتی در خطرات هم با دیگران شریک بود. به هنگام حمله همیشه خود او در خطرناکترین جاها دیده می شد. همیشه مراقب لیاقت و شایستگی اشخاص بود و به هر شایستگی فوراً و بلافاصله حتی در همان میدان جنگ پاداش می داد. با سربازانش مثل يك پدر بسیار جوان! رفتار می کرد و همه او را به شکل دوستانه و محبت آمیز «پتی کاپورال» (سرجوخه کوچولو) می نامیدند و اغلب در موقع صحبت او را با کلمه «تو» خطا می کردند. بنابراین جای تعجبی نیست که این سردار جوان در سالهای بیست سالگی محبوب تمام سربازان فرانسه قرار گرفته باشد.

پس از آنکه در سراسر شمال ایتالیا پیروز گشت و اطیش را در آنجا شکست داد و به حکومت جمهوری ونیز پایان بخشید و يك پیمان امپریالیستی ناگوار با اطیش منعقد ساخت بصورت يك قهرمان فاتح و بزرگ به پاریس بازگشت. قبلاً کار تسلط بر فرانسه را شروع کرده بود اما مثل این که احساس می کرد شاید هنوز زمان مساعد برای قبضه کردن کامل قدرت فرا نرسیده است و بدین جهت تصمیم گرفت با ارتشی به مصر برود.

ناپلئون از اوان جوانیش همیشه جذبه ای برای رفتن به سوی شرق در خود احساس می کرد و اکنون می توانست این آرزوی خویش را

تحقق بخشد و ظاهراً رؤیای تشکیل يك امپراطوری بزرگ در مغزش موج می‌زد. خوشبختی او این بود که توانست به موقع از چنگت ناوگان انگلیسی در مدیترانه بگریزد و به بندر اسکندریه برسد.

مصر در آن زمان قسمتی از امپراطوری ترکهای عثمانی به شمار می‌رفت اما این امپراطوری رو به انحطاط بود و عملاً «مملوک»ها بر مصر حکومت می‌کردند و اسماً خود را تابع سلطان ترک می‌نامیدند. هرچند انقلاب صنعتی و اختراعات تازه اروپا را تکان داده بود مملوکهای مصر هنوز به رسم قرون وسطایی زندگی می‌کردند. نقل می‌شود که وقتی ناپلئون به نزدیکی قاهره رسید یکی از پهلوانان مملوک با جامه‌های درخشان زرین و کلاهخود و زره پولادین به سوی ارتش فرانسه رفت و فرمانده قشون فرانسه را برای جنگ تن به تن دعوت کرد! اما این مرد دلیر با کمال ناجوانمردی با شلیک گلوله‌ای از پای درآمد و ناپلئون به‌زودی در «نبرد اهرام» پیروز شد. در این نبرد او وضع نمایشی و پرشکوهی به خود گرفته بود. در حالی که براسب خود سوار بود و پیشاپیش سربازان خود می‌رفت در برابر اهرام آنها را مخاطب قرار داد و گفت: «سربازان! چهل قرن است که از فراز اهرام نگران شما هستند!»

ناپلئون در جنگ زمینی استاد بود و پیروزیهای پشت سرهم به دست می‌آورد. اما در دریا ضعیف و ناتوان بود. او دریا را نمی‌شناخت و نمی‌فهمید و ظاهراً دریاسالاران لایق و شایسته‌ای هم نداشت. اتفاقاً انگلستان همان زمان يك فرمانده نابغه برای ناوگان دریایی خود در مدیترانه داشت این مرد «هوراسیونلسون» بود.

نلسون با نیروهای خود یکروز با شهامت و جسارت بسیار تا بندرگاه اسکندریه آمد و در آنجا ناوگان فرانسوی را در پیکاری که به نام «نبرد نیل» مشهور است درهم شکست و نابود ساخت. بدین ترتیب ناپلئون که در يك کشور خارجی بود رابطه‌اش با فرانسه قطع شد. معیناً توانست مخفیانه بگریزد و خود را به فرانسه برساند اما باین کار خود تقریباً تمام «ارتش شرق» خود را قربانی کرد و از دست داد. لشکرکشی بزرگ به شرق با وجود پیروزیها و بعضی افتخارات نظامی يك شکست بود. معیناً این مطلب جالب توجه است که ناپلئون عده زیادی از دانشمندان و عالمان و استادان را با کتاهای متعدد و لوازم گوناگون همراه خود به مصر برد. هر روز در مجمع این عالمان

که «انستیتوت» نامیده می‌شد و خود ناپلئون هم در آن شرکت می‌کرد مباحثات فراوان صورت می‌گرفت و دانشمندان مقداری زیاد کارهای گوناگون مفید و اکتشافات سودمند انجام دادند. از جمله معمای خط باستانی هیروگلیف مصری حل شد. این کار با کمک يك لوح سنگی صورت گرفت که نوشته‌ای به سه خط داشت که یکی یونانی و دوتای دیگر دو نوع خط تصویری هیروگلیف مصری بودند. با کمک خط یونانی خطوط دیگر هم کشف و خوانده شدند و معمای این خط قدیمی و اسرار تاریخ باستانی مصر حل گردید. همچنین بسیار جالب است که پیشنهاد حفر کانالی در «سوئز» مورد علاقه و توجه فراوان ناپلئون قرار گرفت.^۲

در موقعی که ناپلئون در مصر بود باب ارتباط و مذاکرات را با پادشاه ایران و با تیبو سلطان که در جنوب هند سلطنت داشت نیز گشود. اما از این مذاکرات به علت ناتوانی ناپلئون در دریا هیچ ثمری بدست نیامد. بالاخره هم نیروی دریایی بود که ناپلئون را درهم شکست و نیروی دریایی بود که انگلستان را بصورت بزرگترین قدرت قرن نوزدهم درآورد.

وقتی که ناپلئون از مصر بازگشت فرانسه در وضع ناگواری بود. هیئت مدیره اعتبار خود را از دست داده بود و محبوبیتی نداشت و به این جهت همه متوجه ناپلئون شدند او هم بسیار مشتاق و خواهان کسب قدرت بود. یکماه پس از بازگشتش در نوامبر ۱۷۹۹ با کمک برادرش «لوسین» مجمع قانونگذاری را به زور سربازان پراکنده ساخت و بدین قرار به قانون اساسی به صورتی که در آن وقت داشت و هیئت مدیره طبق آن حکومت می‌کرد پایان داد. این روی کار آمدن با زور که «کودتا» نامیده می‌شود ناپلئون را بر اوضاع کاملاً مسلط ساخت و او فقط از آن جهت توانست در این کار توفیق یابد که بسیار محبوب بود و مردم به او اعتقاد داشتند.

انقلاب از مدتها پیش از میان رفته بود. اکنون حتی دموکراسی هم دیگر از میان می‌رفت و يك سردار محبوب صاحب اختیار مطلق می‌شد. يك قانون اساسی جدید طرح گردید که بنابر آن سه نفر کنسول

۲- البته خوانندگان گرامی کتاب می‌دانند که کانال سوئز میان دریای مدیترانه و دریای سرخ در زمان ناپلئون وجود نداشت و بیش از پنجاه سال بعد در زمان ناپلئون سوم حفر شد.

زمان امور را در دست می‌گرفتند. (کلمه کنسول از دوران جمهوری رم قدیم اقتباس گردید). اما عملاً تمامی قدرت در دست ناپلئون بود که کنسول اول نامیده می‌شد و برای مدت دهسال به‌عنوان عهده‌دار این مقام تعیین گشت.

در موقع مباحثه دربارهٔ همین قانون اساسی تازه يك نفر پیشنهاد کرد که خوب است يك رئیس بدون قدرت واقعی به‌وجود آید که کار عمدهٔ او امضای اسناد باشد و به‌طور رسمی مظهر جمهوری شمرده شود. منظور این بود که چیزی شبیه پادشاهان غیر مسئول مشروطه یا رئیس جمهوری کنونی فرانسه به‌وجود آید. اما ناپلئون خواهان قدرت بود و به‌عنوان سلطنت خالی قانع‌وراضی نمی‌شد. چنین مقامی يك رئیس بدون قدرت بود که ناپلئون خواهان آن نبود به‌این جهت در جواب این پیشنهاد فریاد کشید «این خوک احمق را بیرونش کنید!» این قانون اساسی که ناپلئون را برای مدت دهسال کنسول اول می‌ساخت به‌آراء عمومی مردم رجوع گردید و تقریباً به‌اتفاق آراء با بیش از ۳،۰۰۰،۰۰۰ رأی به‌تصویب رسید و تأیید گشت. بدین‌قرار مردم فرانسه با این امید بجا که ناپلئون آزادی و رفاه را برای ایشان فراهم خواهد ساخت تمامی قدرت را به‌او تقدیم داشتند.

ما نمی‌توانیم جزئیات سرگذشت زندگی ناپلئون را در اینجا نقل کنیم زیرا سرگذشت او با فعالیت‌های وسیع و پرده‌امنه و با عطش فراوان برای بدست آوردن قدرت بیشتر و بیشتر همراه است. در همان نخستین شب پس از «کودتا» و پیش از آن‌که قانون اساسی تازه طرح یا تصویب گردد ناپلئون دو کمیته را مأمور مطالعه و تنظیم يك قانون مدنی جدید ساخت. این کار نخستین اقدام دوران دیکتاتوری او بود. پس از مباحثات و گفتگوهای دراز که خود ناپلئون هم در آن شرکت می‌جست بالاخره این قانون در سال ۱۸۰۴ به‌تصویب رسید و «قانون ناپلئون» نامیده شد. در مقایسه با افکار انقلاب یا میزانهای تازهٔ زمان ما آن قانون خیلی مرفقی نبود اما نسبت به‌وضع موجود زمان خودش مرفقی شمرده می‌شد و تا مدت یکصد سال از بعضی جهات نمونه و سرمشقی برای قوانین تمام اروپا به‌شمار می‌رفت. همچنین از راه‌های مختلف دیگر کار دستگاه‌های اداری را ساده‌تر و مؤثرتر ساخت.

ناپلئون در هرکار دخالت می‌کرد و حافظهٔ فوق‌العاده‌ای برای به‌خاطر سپردن جزئیات امور داشت. با نیروی حیرت‌انگیز و مقاومت

فوق‌العاده‌اش تمام همکاران و منشی‌های مخصوصش را فرسوده می‌ساخت. یکی از این همکارانش درباره‌ او در همین زمان چنین می‌نویسد: «او باذکات و نظم خودش هر روز هجده ساعت کار می‌کرد و به حکومت و اداره کردن و مذاکره و گفتگو درباره امور مختلف می‌پرداخت. در مدت سه سال بیش از آنچه پادشاهان در يك قرن حکومت انجام بدهند کار کرد». بدون تردید این نوشته اغراق‌آمیز است اما روشن است که ناپلئون هم مثل «اکبر» پادشاه هند حافظه‌ای فوق‌العاده و هوش و حواسی بسیار منظم داشت.

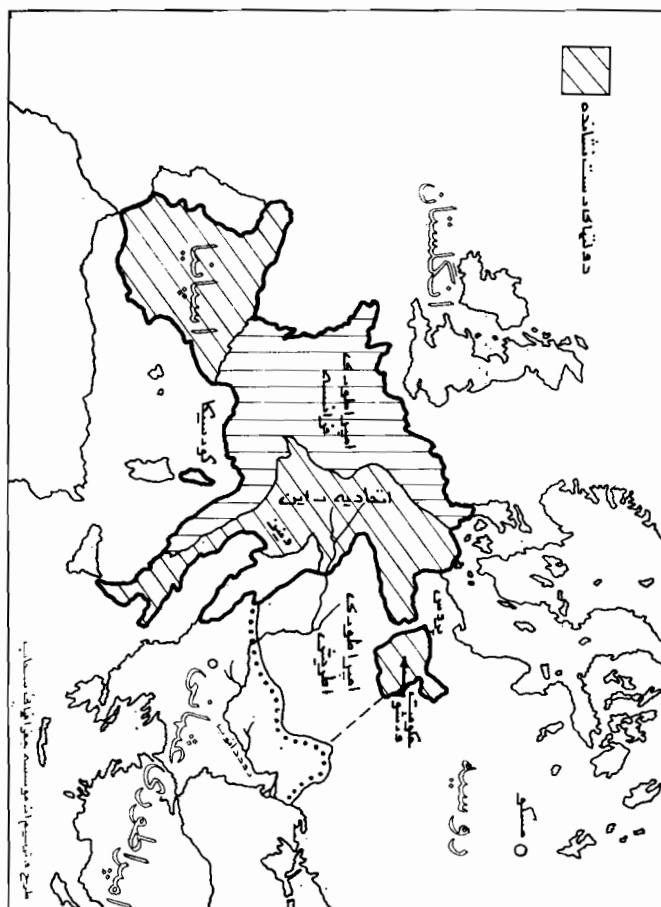
خودش می‌گفت: «هروقت بخوام مطلبی را از فکرم خارج سازم کتو مخصوص آن را در ذهنم می‌بندم و کتو مربوط به مطلب دیگر را می‌گشایم. هیچوقت محتویات این کتوها با هم مخلوط نمی‌شوند و هرگز آنها مرا ناراحت و خسته نمی‌کنند. هروقت بخوام بخوابم، همه کتوها را می‌بندم و در آن وقت خواب هستم». درواقع هم معروف بود که او درگیر و دار يك نبرد مهم روی زمین دراز می‌کشید و در حدود نیم‌ساعت می‌خوابید و بعد بیدار می‌شد و دوباره برای مدتی دراز به کارهای پردامنه و گوناگون خود می‌پرداخت.

ناپلئون خود را برای مدت ده سال کنسول اول ساخت. قدم دیگر او در نردبان قدرت سه سال بعد در سال ۱۸۰۲ برداشته شد که مقام کنسول اولی را برای تمام عمر به خود اختصاص داد و به این ترتیب قدرتش افزایش یافت. دیگر عملاً جمهوری پایان یافته بود و ناپلئون يك پادشاه بود که همه چیز جز نام پادشاه را داشت و بالاخره هم در سال ۱۸۰۴ خود را پس از يك رأی‌گیری عمومی امپراتور نامید.

ناپلئون صاحب اقتدار مطلق فرانسه بود معیناً میان او و پادشاهان مستبد و مطلق‌العنان سابق تفاوت نمایانی وجود داشت. او نمی‌توانست قدرت خود را بر سنت‌های سابق و بر «حق الهی سلطنت» بناکند. بلکه قدرت او بخاطر نفوذ شخصی و محبوبیت در میان مردم و بخصوص در میان دهقانان بود که همه هوادار جدی او بودند زیرا احساس می‌کردند که او زمین را برای ایشان محفوظ نگاهداشته و در دست ایشان باقی می‌گذارد.

یکبار ناپلئون گفت «من به عقاید پرحرفان و کسانی که در تالار نقشه طرح می‌کنند اهمیتی نمی‌دهم! من فقط يك عقیده را به رسمیت می‌شناسم و آنهم عقیده دهقانان است». اما این دهقانان هم عاقبت از

تسلیم فرزندانشان برای جنگها که تقریباً همیشه ادامه داشت خسته و فرسوده شدند. موقعی که این پشتیبانی از میان رفت بنای عظیمی هم که ناپلئون به وجود آورده بود متزلزل گردید. مدت ده سال ناپلئون امپراطور بود و در این مدت در سراسر قاره اروپا



امپراطوری ناپلئون

به حمله پرداخت و لشکرکشیهای بزرگ انجام داد و در نبردهای فراموش ناشدنی پیروز گردید. تمام اروپا از ترس او برخود می لرزید و هرگز هیچ کس پیش از او چنین سلطه ای بر اروپا نداشته است. مارنگو، (لشکرکشی سال ۱۸۰۰ که با ارتش نیمه عریان خود از گردنه

مرتفع «سن پرنارد» در سویس که سراسر از برف پوشیده بود عبور کرد (اولم، اوسترلیتز، ینا، ایلو، فریدلاند، و اگرام، اسامی بعضی از پیروزیهای بزرگ او در جنگهای زمینی می باشد. اطریش و پروس و روسیه همه در برابر او ناچیز و بیرنگ جلوه می کردند. اسپانیا، ایتالیا، نیدرلند، و قسمت عمده ای از آلمان که کنفدراسیون راین نامیده می شد و لهستان که دوک نشین ورشو نام داشت همه دولتهایی تابع او بودند. «امپراطوری مقدس رم» که مدت درازی لاقلاً اسماً ادامه یافته بود با ناپلئون پایان یافت.

از قدرت های عمده اروپایی فقط انگلستان از شکست مصون ماند. دریا که همیشه برای ناپلئون مرموز بود انگلستان را نجات داد و انگلستان بخاطر همین امنیتی که به وسیله دریا داشت بزرگترین و سرسخت ترین دشمنان او شد. برایت گفتم که چگونه در اوایل قدرت ناپلئون، نلسون دریاسالار انگلیسی ناوگان او را در «نبرد نیل» درهم شکست و از میان برد. در ۲۱ اکتبر سال ۱۸۰۵ نلسون یک پیروزی بزرگتر بدست آورد و ناوگان متحد فرانسه و اسپانیا را در محل دماغه «ترافالکار» در ساحل جنوبی اسپانیا شکست داد.

درست پیش از این نبرد دریایی بود که نلسون دستور معروفش را برای ناوگان زیر فرماندهیش صادر کرد و گفت: «انگلستان انتظار دارد که هرکس وظیفه خودش را به درستی انجام دهد» در لحظات پیروزی، خود نلسون از پا درآمد اما انگلیسیها پیروزی او را با کمال غرور پروراندند و با برپا کردن ستون نلسون در میدان «ترافالکار» لندن او و پیروزش را مورد تجلیل قرار دادند با این شکست دریایی رؤیاهای ناپلئون برای حمله بر انگلستان هم برباد رفت.

ناپلئون با یک فرمان تمام بندرگاههای تازه اروپا را به روی انگلستان بست بطوری که هیچ نوع ارتباطی با انگلستان وجود نداشت و انگلستان که «ملت دکانداران» است از این جهت در مضیقه قرار می گرفت. اما انگلستان هم متقابلاً این بنادر را محاصره کرد و مانع بازرگانی و داد و ستد امپراطوری اروپای ناپلئون با آمریکا و قاره های دیگر می شد. همچنین انگلستان به وسیله تحریکات دائمی در روی قاره اروپا و با رشوه هایی که می پرداخت و پولهای طلا که در میان دشمنان ناپلئون و بیطرفان توزیع می کرد با او می جنگید. در این کار بعضی از خانواده های بانکداران و صرافان بزرگ مخصوصاً خاندان

«روچیلد» به انگلستان کمک می‌دادند.

یکی دیگر از روشهایی که انگلستان برضد ناپلئون به کار می‌برد تبلیغات بود. این يك نوع مبارزه و پیکار بود که در آن زمان تازگی داشت اما از آن زمان به بعد بسیار رایج و متداول شده است. تبلیغات وسیعی به وسیله روزنامه‌ها و مطبوعات برضد فرانسه و مخصوصاً خود ناپلئون آغاز گردید. انواع مقالات، جزوه‌ها، نشریات، و کاریکاتورها امپراتور تازه را به باد مسخره گرفتند و خاطرات و یادداشتهای ساختگی که پر از جعلیات بود در انگلستان تهیه می‌شد و مخفیانه به فرانسه ارسال می‌گشت.

در زمان ما مبارزات مطبوعاتی و انتشار اخبار دروغ و جعلیات يك قسمت عمده از جنگهای جدید شده است. در دوران جنگ بزرگ ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸ عجیب‌ترین دروغها با کمال بی‌پروایی و وقاحت به وسیله دولت‌ها و کشورهای که در جنگ بودند انتشار می‌یافت و در این هنر جعل و انتشار اخبار دروغ و ساختگی ظاهراً دولت انگلستان به آسانی مقام اول را احراز کرد. زیرا مدت يك قرن تمام از زمان ناپلئون به بعد در این کار تجربه داشت و تعلیم یافته بود.

ما هم در هند خوب می‌دانیم که چگونه حقایق درباره کشور ما تحریف می‌شوند و حیرت‌انگیزترین جعلیات در اینجا و در خود انگلستان انتشار می‌یابند.^۳

۳- منظور جعلیاتی است که دولت انگلستان در دوران مبارزه استقلال طلبی هند در راه آزادی برای مبارزه با نهضت مردم هند در سراسر جهان منتشر می‌ساخت.

بازهم درباره ناپلئون

۶ نوامبر ۱۹۳۲

باید سرگذشت ناپلئون را از آنجا که در نامه گذشته قطع کردیم دنبال کنیم و ادامه بدهیم. ناپلئون به هر جا که می‌رفت اثری از انقلاب فرانسه را با خود همراه می‌برد و مردم کشورهایی که آنها را مسخر می‌ساخت با آمدن او کاملاً مخالف نبودند. آنها از حکمرانان قدیمی و از کار افتاده و نیمه‌فئودال خود که بردوش مردم سنگینی می‌کردند خسته شده بودند. این وضع به ناپلئون کمک فراوان می‌داد و هر جا که می‌رفت فئودالیسم هم سقوط می‌کرد. مخصوصاً در آلمان فئودالیسم بکلی از میان رفت و در اسپانیا انکیزیسیون پایان یافت.

اما روح ملیت و ناسیونالیسم که ناپلئون بدون توجه خودش در کشورهای دیگر برمی‌انگیخت برضد خود او قیام می‌کرد و عاقبت هم او را شکست داد. او می‌توانست قدرت پادشاهان و امپراطوران قدیمی را درهم‌پشکند اما نمی‌توانست در برابر تمام مردمی که برضد او قیام می‌کردند کاری بکند. به این ترتیب بود که مردم اسپانیا برضد او قیام کردند و سالها نیرو و ذخایر او را به‌خود مشغول داشتند و تباه کردند. مردم آلمان نیز در زیر رهبری یکی از وطن‌پرستان بزرگ خود به نام «بارون فن‌شتاین» متشکل شدند و او بصورت یک دشمن سرسخت ناپلئون درآمد و یک جنگ دامنه‌دار از طرف آلمانیها برای آزادیشان شروع گردید.

بدین قرار احساس ملیت و ناسیونالیسم که خود ناپلئون بر-انگیخت با قدرت دریایی انگلستان توأم گشت و موجب سقوط او گردید. در هر حال برای تمامی اروپا دشوار بود که یک دیکتاتور را تحمل کنند. شاید هم این حرف ناپلئون صحیح بود که بعدها می‌گفت: «هیچ‌کس جز خودم مسئول سقوط من نیست. من خود بزرگترین دشمن خویش و مسئول سرنوشت ناگوار خود بوده‌ام.»

این مرد نابغه صفت‌های فوق‌العاده و عجیب داشت. همیشه يك نوع حالت تازه به‌دوران رسیدگی در او دیده می‌شد و میل غریبی داشت که با او همانند پادشاهان و امپراطوران بی‌خاصیت و ازکار افتاده قدیمی رفتار کنند. برادران و خواهرانش را با وجود آن که هیچگونه لیاقتی نداشتند جلو می‌آورد و مقامات عمده به‌ایشان واگذار می‌کرد. تنها برادر شایسته او «لوسین» بود که در يك موقع حساس و به‌هنگام کودتای سال ۱۷۹۹ به‌او کمک کرد اما بعد روابطش با ناپلئون تیره شد و در ایتالیا کناره‌گیری کرد. سایر برادرانش که نالایق و ابله بودند از طرف ناپلئون به‌مقامات پادشاهی و حکمرانی منصوب گشتند. میل بسیار شدید و مبتدلی برای جلوآوردن خانواده خود داشت؟ در صورتی که تقریباً هریک از افراد خانواده‌اش به‌هنگام گرفتاری از او گریختند و به‌او پشت کردند.

ناپلئون بسیار مشتاق بود که يك سلسله پادشاهی تأسیس کند. در اوایل کارش حتی پیش از آن که به‌لشکرکشی ایتالیا بپردازد و مشهور شود با «ژزفین دوبوهارنه» که زنی زیبا اما سبک و بلهوس بود ازدواج کرد. اما از آن جهت که از او صاحب اولادی نشد سخت ناراحت بود زیرا علاقمند بود که سلسله‌ای بنیان گذارد و اولادانش سلطنت کنند به‌این جهت تصمیم گرفت هرچند ژزفین را دوست می‌داشت او را طلاق دهد و با زن دیگری ازدواج کند.

میل داشت با یکی از شاهزاده خانم‌های روسی عروسی کند اما تزار روس موافقت نکرد زیرا هرچند ناپلئون ارباب و فرمانفرمای اروپا بود ولی به‌نظر تزار شایستگی آن‌را نداشت که بخواهد با خاندان سلطنتی روسیه ازدواج کند! ناپلئون ناچار امپراطور اطریش را کمابیش مجبور ساخت که دخترش «ماری لئوئیز» را به‌همسری او درآورد. ناپلئون از او صاحب پسری شد اما این زن غمزده و کم‌هوش بود و ناپلئون را هیچ دوست نداشت و برایش همسر بسیار بدی بود. در موقعی که ناپلئون با مشکلات مواجه گردید از او گریخت و بکلی او را از یاد برد.

بسیار عجیب است که چگونه این مرد که از بعضی جهات در نسل خود ممتاز و سرآمد بود قربانی جذبه و فریب میان‌تهی افکار کهنه‌ای گشت که پادشاهان سابق را به‌خود مشغول می‌داشت معذباً شخصاً اغلب حرف‌های انقلابی می‌گفت و این پادشاهان بی‌خاصیت و از کار

افتاده را مسخره می‌کرد. او تعمداً و دانسته به انقلاب و نظم نو پشت کرد و نظم سابق و قدیمی هم نه با او جور بود و نه او را می‌پذیرفت. به این جهت در میان آن دو نظم قدیم و جدید جایی برای خود نیافت و سقوط کرد.

تدریجاً موقعیت درخشان فتوحات نظامی به پایان اجتناب‌ناپذیر خود می‌رسید. بعضی از وزیران و همکارانش هم خائن بودند و به تحریکات برضد او می‌پرداختند. «تالیران» با تزار روسیه مربوط بود و توطئه می‌چید و «فوشه» با انگلستان رابطه داشت و تحریکات می‌کرد. ناپلئون به خیانت آنها پی می‌برد و مطلع بود معیناً غریب این است که آنها را فقط سرزنش می‌کرد و در وزارتشان باقی می‌گذاشت. «برنادوت» یکی از سردارانش هم برضد او قیام کرد و یکی از دشمنان سرسخت او شد.

اعضای خانواده‌اش جز مادرش و برادرش «لوسین» به بدرفتاری و ناشایستگی خود ادامه می‌دادند و اغلب برضد او عمل می‌کردند. کم‌کم حتی در خود فرانسه نارضایتی افزایش یافت و دیکتاتوری او سخت و تحمل‌ناپذیر شد. مردم بسیاری بدون محاکمه و رسیدگی زندانی می‌شدند. دیگر ستاره اقبال او بطور قاطع رو به افول می‌رفت و موشها وقتی غرق کشتی را پیش‌بینی می‌کنند از آن می‌گریزند. از نظر جسمی و فکری هم هرچند هنوز جوان بود رو به انحطاط و ضعف می‌رفت. در وسط یکی از نبردهایش مبتلا به قولنج شد. قدرت نیز او را فاسد می‌کرد. شهامت و لیاقت قدیمیش هنوز باقی و بجا بود اما خیلی سنگین‌تر شده بود و اغلب در کارها دچار تردید می‌شد و ارتش او هم دیگر چابکی و سرعت عمل خود را از دست داده بود و بصورتی سنگین و دست و پا گیر درآمده بود.

در سال ۱۸۱۲ با ارتش عظیمی که «گراندرمه» (ارتش بزرگ) نامیده می‌شد برای تسخیر روسیه حرکت کرد. ابتدا روسها را شکست داد اما بعد بدون برخورد با هیچ مقاومتی پیشروی کرد. ارتشهای روسی در برابر او بدون جنگ عقب‌نشینی می‌کردند. «ارتش بزرگ» بیپرده در جستجوی آنها بود و بالاخره بدون مواجه شدن با مانعی به مسکو رسید. تزار روسیه می‌خواست تسلیم شود اما دو نفر یکی «برنادوت» فرانسوی همکار و سردار قدیمی خود ناپلئون و دیگری رهبر ناسیونالیست آلمانی «بارون فناشتاین» که ناپلئون او را غیر

قانونی اعلام کرده بود مانع تزار شدند و نگذاشتند چنین کاری بکند. روسها خودشان مسکو را که برای ایشان شهر محبوبی بود آتش زدند تا دشمن را از آن برانند. وقتی که خبر حریق مسکو به سن پترزبورگ رسید بارون فزاشتاين در سر يك ميز ضيافت جام خودش را به سلامتی اين واقعه بلند کرد و گفت: «پیش از این من سه چهار بار ورشکست شده‌ام. اکنون هم اگر بنا هست بمیریم باید دلیرانه مرد!» آنوقت اوایل زمستان بود، ناپلئون تصمیم گرفت که مسکو آتش گرفته را رها کند و به فرانسه بازگردد. «ارتش بزرگ» با خستگی و فرسودگی و به زحمت بسیار از میان برف و سرما بازگشت و قزاقهای روس هم از دو جناح و از پشت سر لاینقطع حمله می‌بردند و با ضربات مهلك خود آنها را پراکنده می‌ساختند و نابود می‌کردند. سرمای شدید با همراهی قزاقهای روسی هزاران نفر از سربازان ناپلئون را کشتند و «گراندارمه» بصورت دسته‌ای از اشباح درآمد که همه پابرنه و ژنده‌پوش، گرسنه و یخ‌زده با فرسودگی و ناتوانی خودشان را به زحمت به جلو می‌کشاندند. ناپلئون هم پای پیاده همراه هنگ معروف «گرنادیه» ها (نارنجک‌اندازان) خود می‌رفت. این راه‌پیمایی مهیب و هولناک بود. ارتش عظیم ناپلئون دائماً كوچك و كوچكتر می‌شد و تقلیل می‌یافت و تقریباً از میان می‌رفت. فقط يك عده معدود از آنها به فرانسه بازگشتند.

لشکرکشی به روسیه برای ناپلئون ضربت شدیدی بود زیرا نیروی انسانی فرانسه را فرسوده ساخت. حتی خود ناپلئون را هم پیر کرد و دیگر خیلی ملاحظه‌کار گردید و از جنگ خسته شد. اما دیگران او را راحت نمی‌گذاشتند. دشمنانش او را محاصره کرده بودند و هر چند هنوز يك فرمانده بزرگ بود که به آسانی پیروز می‌شد اما حلقه محاصره دشمنان دائماً تنگتر می‌گشت. تحریکات «تالیران» افزایش می‌یافت و حتی بعضی از وفاداراترین سرداران ناپلئون برضد او قیام کردند. بالاخره ناپلئون خسته و فرسوده و بیزار در آوریل ۱۸۱۴ از سلطنت و امپراطوری استعفا داد.

پس از آن که ناپلئون از کار کناره‌گیری کرد کنگره بزرگی از نمایندگان دولتها و قدرتهای اروپایی در شهر «وین» پایتخت اطریش تشکیل گردید تا نقشه جدیدی برای اروپا طرح کند. ناپلئون به جزیره كوچك «الب» در دریای مدیترانه فرستاده شد و یکی دیگر از افراد

خاندان سلطنتی بوربن، يك لوئی دیگر را که در کنجی مخفی زندگی می‌کرد پیدا کردند و به نام «لوئی هجدهم» به سلطنت نشانند. این پادشاه برادر لوئی شانزدهم بود که با گیوتین اعدام شد. بدین ترتیب بوربن‌ها دوباره به سلطنت فرانسه بازگشتند و با آنها بسیاری از ظلمها و جباریت‌ها هم باز گشت و به این شکل تمام چیزهای خوبی که در مدت بیست و پنج سال پس از سقوط باستیل به وجود آمده بود پایان یافت. در کنگرهٔ وین که پادشاهان و وزیرانشان در آن جمع شده بودند همگی در میان خود بحث و گفتگو و رقابت فراوان داشتند و در فاصلهٔ جلسات بحث و گفتگو و کشمکش، به خوشگذرانی می‌پرداختند. آنها خودشان را خیلی آسوده و راحت می‌پنداشتند. بار سنگین ترس و وحشت از دوش ایشان برداشته شده بود و اکنون می‌توانستند دوباره نفسی به راحت بکشند. «تالیران» خائن که به ناپلئون خیانت کرده بود در این کنگره و برای پادشاهان و وزیران اروپایی بسیار محبوب بود و نقش عمده‌ای بازی می‌کرد. يك دیپلمات مشهور دیگر در آن کنگره «مترنیخ» وزیر خارجهٔ اطریش بود.

ناپلئون در مدتی کمتر از یکسال از جزیرهٔ «الب» خسته شد و حوصله‌اش سرآمد. فرانسه هم از بوربن‌ها خسته شده بود. ناپلئون توانست به وسیلهٔ يك قایق كوچك از الب بگریزد. روز ۲۶ فوریه ۱۸۱۵ تقریباً تنها در «ریویرا» در ساحل «کان» در جنوب فرانسه به زمین پیاده شد. دهقانان با شور و اشتیاق فراوان از او استقبال کردند. ارتشها و سربازانی که برای مقابله با او فرستاده می‌شدند وقتی فرمانده سابق و «سرجوخهٔ کوچولوی» خود را می‌دیدند با فریادهای «زنده باد امپراطور» به او می‌پیوستند. بدین ترتیب ناپلئون دوباره پیروزمندانه به پاریس رسید و پادشاه بوربن از آنجا گریخت. باز ترس و وحشت و اضطراب بر تمام پایتخت‌های دیگر اروپا سایه افکند. در وین که کنگرهٔ بزرگ در آنجا تشکیل شده بود و هنوز ادامه داشت ناگهان جشنها و رقصها پایان پذیرفت و يك ترس و وحشت مشترك تمام پادشاهان و وزیرانی را که در آنجا جمع می‌شدند فراگرفت و سر و صداها و کشمکشها را از خاطرشان برد و همه در این فکر افتادند که نیروی خودشان را متمرکز سازند و ناپلئون را دوباره از میان بردارند. بدین قرار تمامی اروپا برضد او به حرکت آمد اما فرانسه از جنگ فرسوده بود و ناپلئون هم هرچند بیش از چهل و شش

سال نداشت مردی خسته و فرسوده بود که حتی همسرش ماری لوئیز هم او را ترك گفته بود.

ناپلئون در چند نبرد پیروزی بدست آورد اما بالاخره در «واترلو» در نزدیکی شهر بروكسل از ارتشهای متحد انگلیس و پروس که زیر فرمان «ولینگتن» و «بلوخر» بودند شكست خورد. این شكست درست يكصد روز پس از پیاده شدن او در جنوب فرانسه اتفاق افتاد و به این جهت این دوران حكومت او دوران «صد روزه» نامیده می شود. واترلو يك نبرد مشكوك و نامعلوم بود که در آن برای هر دو طرف احتمال پیروزی به يك اندازه وجود داشت اما ناپلئون بد اقبالی آورد و گرنه بسیار محتمل بود که پیروز شود اما در اینصورت هم باز چند وقت بعد در مقابل اروپای متحد سقوط می کرد.

وقتی که ناپلئون سقوط کرد تمام هوادارانش کوشیدند با اقدام برضد او خودشان را نجات دهند. دیگر ادامه مبارزه و پیکار برایش بی ثمر بود و به این جهت برای دومین بار استعفا داد و به يك کشتی انگلیسی که در يك بندر فرانسوی بود رفت و خود را به ناخدای کشتی تسلیم کرد و گفت که میل دارد در انگلستان به آرامش زندگی کند.

اما در توقع خود برای این که انگلستان یا اروپا با او جوانمردانه و مؤدب رفتار کند اشتباه می کرد. آنها از او وحشت داشتند و فرارش از الب آنها را معتقد ساخته بود که باید او را در جایی دوردست و تحت مراقبت شدید نگاهدارند. از این رو با وجود اعتراضها و مخالفت خودش او را بصورت يك زندانی با چند نفر همراهانش به جزیره دوردست «سنت هلن» در جنوب اقیانوس اطلس فرستادند. او را يك «زندانی اروپا» می شمردند و کشورهای مختلف هیئت هایی برای مراقبت او به «سنت هلن» فرستادند اما در واقع مسئولیت عمده نگاهداری او به عهده انگلستان بود.

حتی در آن جزیره دوردست که بکلی از دنیا جدا بود يك ارتش بزرگ برای مراقبت او نگاهداری می کردند. این جزیره كوچك سنت هلن را که در واقع همچون صخره ای در دل اقیانوس است «كنت پالمن» رئیس هیئت فرستادگان روسیه «آن نقطه دنیا که غم انگیزترین و منزوی ترین نزدیکی ناپلئون به جهان است و دفاعش از همه جا آسانتر و حمله بردن به آن از همه جا دشوارتر و رفت و آمد به آن از همه جا کمتر است.» توصیف می کند. فرماندار انگلیسی این جزیره يك

شخص فوق‌العاده خشن و بدرفتار بود که با ناپلئون در کمال پستی و رذالت رفتار می‌کرد.

او را در یکی از نامناسب‌ترین قسمت‌های جزیره و در يك خانهٔ نکبت‌بار نگاه می‌داشتند. و انواع محدودیت‌های ناراحت‌کننده و خشم‌انگیز برای او و همراهانش وضع کرده بودند. بعضی اوقات غذای قابل خوردن هم به او نمی‌دادند. اجازه نداشت که با دوستانش در اروپا و حتی با پسر خردسالش که در دوران اقتدار خود به او لقب «پادشاه رم» بخشیده بود ارتباط داشته باشد. بدیهی است که نمی‌گذاشتند حتی خبری از پسرش هم به او برسد.

تعجب‌آور است که با ناپلئون تا چه اندازه با پستی و رذالت رفتار می‌شد اما فرماندار سنت‌هلن فقط آلتی در دست حکومت انگلستان بود و طبعاً سیاست تعمیدی انگلستان آن بود که با زندانی‌شان بدرفتاری شود و مورد تحقیر قرار گیرد. قدرتهای دیگر اروپا هم با این رفتار موافقت داشتند.

مادر ناپلئون با وجود کهولت و پیری می‌خواست به سنت هلن برود اما دولتهای بزرگ اروپا مخالفت کردند! این رفتار پست و ناجوانمردانه که با او می‌شد نشانه‌ای است که چگونه با وجود آن که پر و بالش چیده شده بود و تنها و ناتوان در جزیره‌ای دوردست زندانی بود از او وحشت داشتند.

ناپلئون پنج سال و نیم این زندگی دشوار و این مرگ بصورت زندگی را در سنت هلن تحمل کرد. تصور این مطلب دشوار نیست که این مرد پرنیرو و جاه‌طلب در آن جزیرهٔ کوچک و دورافتاده و در میان تحقیرها و توهینهای پشت هم و دائمی و هروزی چه رنجی می‌کشیده است.

بالاخره در ماه مه سال ۱۸۲۱ ناپلئون مرد اما حتی پس از مرگش نیز مورد توهین و بدرفتاری فرماندار جزیره قرار گرفت و گور حقیری برایش در نظر گرفته شد. کم‌کم وقتی خبر بدرفتاریها که نسبت به ناپلئون شده بود و تضییقات و فشارهایی که به او تحمیل کرده بودند به اروپا رسید (در آن زمان اخبار به‌کندی انتشار می‌یافت) فریاد اعتراض از بسیاری کشورها و از جمله خود انگلستان بلند شد. «کاشلری» وزیر خارجهٔ انگلستان که مسئول این بدرفتاریها شناخته شد به این علت و بخاطر سیاست خشن و سختگیریهایی که در خود

انگلستان دنبال می‌کرد مورد نفرت شدید قرار گرفت و به اندازه‌ای در فشار اخلاقی واقع شد که خودکشی کرد.

قضاوت دربارهٔ مردان بزرگ و فوق‌العاده کاری بسیار دشوار است و در این که ناپلئون در نوع خودش مردی بزرگ و فوق‌العاده بود جای تردید نیست. او موجود عظیمی شبیه یکی از نیروهای طبیعت بود. در عین حال که افکار و تخیلات بلند داشت در برابر ارزش ایدآلها و محرکهای عالی و دور از خودخواهی کور و نابینا بود. می‌کوشید از راه بخشش افتخارات و به‌وسیلهٔ جلوۀ ثروت مردم را برای پیروزیها برانگیزد. به این جهت وقتی که ذخایر افتخارات و قدرتش ته کشید دیگر ایده‌آلی وجود نداشت تا مردمی را که خودش جلو آورده بود همراه او نگاهدارد و بسیاری از آنها در کمال فرومایگی از او گریختند.

از نظر ناپلئون مذهب فقط وسیله‌ای برای آرام‌نگاهداشتن فقیران و تسلی بیچارگان و تیره‌روزان بود. یکبار دربارهٔ مسیحیت گفت: «چگونه ممکن است من مذهبی را بپذیرم که سقراط و افلاطون را تکفیر می‌کند؟» موقعی که در مصر بود نسبت به اسلام اظهار علاقه می‌کرد و بدون تردید این کار او از آن جهت بود که فکر می‌کرد موجب محبوبیت او در میان مردم شرق و مسلمانان خواهد شد. او کاملاً لاسذهب بود و معیناً مذهب را تشویق می‌کرد زیرا آن را ستون و نگهبان وضع و نظم موجود اجتماعی می‌شمرد. می‌گفت «مذهب با افکار بهشت و برابری همراه است و مانع کشتار ثروتمندان به‌وسیلهٔ فقیران می‌شود. مذهب هم همان اثر و ارزش تلقیح در برابر بیماریها را دارد. دل ما را با معجزات خوش می‌سازد و ما را از تکانها و هیجانات شدید حفظ می‌کند... اجتماع نمی‌تواند بدون عدم تساوی در اموال باقی بماند و این عدم تساوی هم جز با مذهب نمی‌تواند باقی و برقرار باشد. کسی که از گرسنگی می‌میرد در حالی که همسایه‌اش با خوراکیهایی لذیذ جشن به‌پا می‌سازد فقط به‌وسیلهٔ اعتقاد به یک قدرت عالیترو با فکر این که در دنیای دیگر چیزهای خوب به‌شکل دیگری توزیع خواهد شد ممکن است آرام بماند.»

ناپلئون در دوران اوج قدرتتش یکبار گفت: «اگر آسمان‌ها بر سر ما فرو افتند آنها را با سر نیزه بالا نگاه خواهیم داشت.»

ناپلئون جذبۀ خاصی را که در مردان بزرگ هست در خود داشت و دوستی و فداکاری بسیاری از اشخاص را برای خود بدست می‌آورد. در نگاه او هم مثل

«اکبر» يك اثر جذبۀ مغناطیسی وجود داشت. یکبار خودش گفت: «من کمتر شمشیرم را به کار می‌برم. در نبردها با چشم‌هایم پیروز می‌شوم نه با سلاح‌هایم». البته این حرف از مردی که تمامی اروپا را به جنگ کشاند خیلی عجیب است! در سالهای آخر عمرش و در دوران تبعیدش می‌گفت که نیروی جسمی و زور علاج دردها نیست و قدرت روحی شخص اثرش از شمشیر بیشتر و بزرگتر است.

می‌گفت «می‌دانید چه چیز بیشتر از همه مرا مبهوت و مجذوب می‌سازد؟ ناتوانی زور و فشار در سازمان دادن. فقط دوقدرت در دنیا وجود دارد یکی روح و دیگری شمشیر. و در طول زمان شمشیر همیشه در مقابل قدرت روحی شکست می‌خورد». اما خود او چنین فرصتی طولانی را نداشت. از اول کار شتاب زده بود و در همان اوان کارش راه شمشیر را برای خودش برگزید با شمشیر پیروز شد و با شمشیر هم سقوط کرد.

همچنین ناپلئون می‌گفت «جنگ يك اشتباه بزرگ و عظیم است و بالاخره روزی خواهد آمد که پیروزیها بدون توپ و بدون سرنیزه صورت گیرد».

برای ناپلئون موقعیت خاص زمان و مکان اهمیت بسیار داشت. جاه‌طلبی فوق‌العاده و نمایان، سهولت پیروزی در جنگ، کینه و نفرت پادشاهان و حکمرانان اروپا نسبت به این تازه به‌دوران رسیده و ترسی که از او داشتند همهٔ اینها فرصت آسایش و آرامشی برای او باقی نمی‌گذاشت. در قربانی کردن نفوس بشری در جنگها هیچ‌باك و پروایی نداشت و معذرا گفته می‌شود که منظرۀ درد و رنج مردم او را بسیار منقلب می‌ساخت.

ناپلئون در زندگی شخصی مردی ساده بود و در هیچ چیز جز در کار افراط نمی‌کرد. به نظر او «انسان هر قدر هم که غذا بخورد باز زیاد است. شخص ممکن است از پر خوری بیمار شود اما هرگز از کم-خوردن بیمار نمی‌شود» همین زندگی ساده موجب سلامتی و نیروی فوق‌العادهٔ جسمیش بود. می‌توانست هر وقت دلش می‌خواهد و برای هر مدت کوتاه که میلش باشد بخوابد. دویست کیلومتر سواری در يك روز برایش کار مهم و دشواری نبود.

وقتی که جاه‌طلبیش او را در سراسر اروپا به حرکت آورد کم به این فکر افتاد که تمامی اروپا يك کشور است که باید وحدت

داشته باشد و با يك قانون و يك حكومت اداره شود و می گفت «من همه ملت‌ها را به صورت يك ملت واحد درخواهم آورد.» بعدها وقتی که در تبعید سنت هلن به سر می برد همین فکر برایش باز آمد اما دیگر کمتر خودخواهی و خودنمایی در آن وجود داشت. در آنجا می گفت «دیر یا زود این اتحاد (ملل اروپایی) بر اثر فشار حوادث تحقق خواهد یافت. نخستین جنبش به وجود آمده است و نخستین گام در این راه برداشته شده است. و بعد از سقوط وضعی که من به وجود آوردم به نظر می رسد که تنها راه برای برقراری تعادل در اروپا به وجود آمدن يك جامعه ملل است.» بیش از یکصد سال بعد از زمان ناپلئون، اروپا هنوز مشغول آزمایش و تلاش برای تشکیل يك «جامعه ملل» می باشد! در وصیت نامه اش برای پسرش که او را «پادشاه رم» می نامید و حتی با کمال قساوت مانع آن می شدند که خبری از او به دستش برسد پیامی باقی گذاشت. در این پیام اظهار امید می کرد که پسرش روزی به سلطنت خواهد رسید و به او توصیه می کرد که با صلح و سازش سلطنت کند و به زور و خشونت متوسل نگردد، و می گفت «من مجبور بودم که اروپا را با اسلحه مقهور و مطیع سازم ولی امروز دیگر راه آن است که مردم به منطق و استدلال معتقد گردند.» مقدر نبود که این پسر سلطنت و حکومت کند و او هم یازده سال بعد از مرگ پدرش به سن جوانی در شهر وین مرد.

تمام این افکار در دوران تبعید و موقعی که متنبه شده بود به ذهنش راه می یافت شاید هم این چیزها را نوشته است تا نسلهای بعد و آیندگان نظر مساعدتری نسبت به او پیدا کنند. در دوران عظمت و قدرتش بیشتر يك مرد اقدام و عمل بود تا يك فیلسوف متفکر. او فقط خدای قدرت را ستایش می کرد. تنها عشق و اقیعش به قدرت بود و در این کار خام و ناپخته نبود بلکه به قول خودش مثل يك هنرمند قدرت را دوست می داشت و به آن عشق می ورزید. می گفت «من قدرت را دوست دارم. آری من آن را دوست می دارم. ولی همچون يك هنرمند. همچنان که يك ویولونیست ویولونش را دوست دارد و می خواهد از آن نواهای موزون و آهنگهای دلکش بیرون آورد.» اما جستجوی قدرت فراوان کاری خطرناک است و برای فرد یاملتی که زیادی در تلاش و جستجوی آن است دیر یا زود سقوط و ناتوانی فرا می رسد. به همین قرار ناپلئون نیز سقوط کرد و خوب هم سقوط کرد.

در این ضمن خاندان سلطنتی بوربن بر فرانسه حکومت می‌کردند. گفته می‌شود، بوربن‌ها هرگز چیزی نیاموختند و چیزی را هم فراموش نکردند. در مدت نه‌سال پس از مرگ ناپلئون، فرانسه از بوربن‌ها بیزار شد و یکبار دیگر آنها را برکنار ساخت.

در سال ۱۸۳۰ يك خانوادهٔ سلطنتی دیگر به‌روی کار آمد و به عنوان ابراز حسن‌نیت و قدرشناسی از ناپلئون مجسمهٔ او را که از بالای ستون میدان «واندوم» برداشته بودند دوباره به‌جای خودش نهادند. و مادر بدبخت ناپلئون که در پیری کور شده بود در این موقع گفت «یکبار دیگر امپراطور در پاریس است.»

۱۹ نوامبر ۱۹۴۴

بطوری که دیدیم ناپلئون از روی صحنه جهان که مدتی طولانی بر آن مسلط بود بیرون رفت. اکنون بیش از یکصد سال از آن زمان می‌گذرد و غبار بسیاری از اختلاف نظرها فرونشسته است. اما همانطور که برایت گفتم هنوز هم مردم درباره او اختلاف نظر فراوان دارند. احتمال دارد که اگر ناپلئون در يك زمان دیگر و در يك دوران آرامتر به دنیا آمده بود فقط يك فرماندار و سردار نظامی ممتاز می بود و نه بیش، و بسیار احتمال داشت که بدون آن که کسی متوجه وجودش گردد از میان می‌رفت اما انقلاب و تغییرات زمان فرصت مناسبی برای او پیش آورد که پیش بتازد و از این فرصت هم خوب استفاده کرد.

سقوط ناپلئون و خارج شدنش از صحنه سیاست اروپایی برای مردم اروپا آسایشی به وجود آورد زیرا همه از جنگ خسته شده بودند. در مدت يك نسل مردم از صلح و آرامش واقعی به دور بودند و همه آن را انتظار می‌کشیدند و مسلماً هیچ کس بیش از پادشاهان و امرای اروپا که مدت چند سال از شنیدن اسم ناپلئون برخورد می‌لرزیدند شادمان نبود و راحتی احساس نمی‌کرد.

ما وقت زیادی را برای فرانسه و اروپا صرف کردیم و اکنون در قرن نوزدهم پیش آمده ایم. حالا باید نگاهی به دنیای اطراف خود بکنیم و ببینیم در زمان سقوط ناپلئون چه صورتی داشت.

در اروپا بطوری که به خاطر داری، پادشاهان سابق و وزیرانشان در کنگره بزرگی که در شهر وین تشکیل گردید جمع شده بودند. مرد وحشتناکی که همچون يك لولوی ترسناک آنها را تهدید می‌کرد برکنار شده بود و اکنون آنها می‌توانستند همان بازیهای قدیمشان را دنبال کنند و سرنوشت میلیونها نفوس بشری را به میل خودشان و موافق

دلخواهشان در دست بگیرند و تغییر دهند. برای آنها هیچ اهمیتی نداشت که مردم چه می‌خواستند. همچنین به‌مرزهای طبیعی یا وضع زبان و تکلم مردم نواحی مختلف توجهی نداشتند.

در کنگرهٔ وین، تزار روسیه، انگلستان (که کاستل ری نماینده‌اش بود)، اطریش (که مترنیک‌نماینده‌اش را داشت) و پروس، قدرتهای عمده و اصلی به‌شمار می‌رفتند. بدیهی است «تالیران» باهوش و بذله‌گو و محبوب هم که زمانی وزیر ناپلئون بود و اکنون وزارت پادشاه بوربن فرانسه را به‌عهده داشت نیز در این کنگره جلوه می‌کرد. این آقایان در فاصلهٔ مجالس جشن و رقص و شادمانی نقشهٔ اروپا را هم که ناپلئون آن را بکلی دگرگون ساخته بود مورد تجدید نظر قرار دادند.

لویی هجدهم که از خاندان بوربن بود دوباره به‌سلطنت فرانسه نشانده شد. در اسپانیا حتی‌انکیزیسیون از نو برقرار گردید. پادشاهانی که در کنگرهٔ وین بودند جمهوری را دوست نمی‌داشتند به‌این جهت جمهوری هلند را دیگر احیا نکردند و بجای آن هلند و بلژیک را به یکدیگر پیوستند و «سلطنت نیدرلند» را به‌وجود آوردند. لهستان دوباره به‌عنوان یک دولت مستقل و جداگانه از میان رفت و باز به وسیلهٔ پروس و اطریش و قسمت عمده‌اش هم به‌وسیلهٔ روسیه بلعیده شد. «ونیز» و ایتالیا سهم اطریش قرار گرفت در قسمتی از ایتالیا و قسمتی از جنوب فرانسه از فاصلهٔ میان «ریویرا» و سویس «سلطنت ساردنی» تشکیل گردید. در اروپای مرکزی یکنوع کنفدراسیون مبهم آلمانی به‌وجود آمد اما باز هم دو حکومت بزرگ پروس و اطریش همچنان مهمترین قدرتها بودند. تغییرات دیگری نیز صورت گرفت. بدین قرار آن رجال خردمند (!) که در کنگرهٔ وین شرکت داشتند تصمیم گرفتند. در حالی‌که در بسیاری جاها میل و ارادهٔ مردم را نادیده می‌گرفتند و اغلب آنها را ناچار ساختند به‌زبانی که زبان خودشان نبود حرف بزنند و به‌این ترتیب بطور کلی بذر آشفته‌گی‌ها و جنگهای آینده را کاشتند.

کار عمده‌ای که کنگرهٔ سالهای ۱۸۱۴ و ۱۸۱۵ وین در نظر داشت این بود که پادشاهان اروپا را کاملاً آموده خاطر و مطمئن سازد. انقلاب فرانسه آنها را به‌وحشت افکنده بود و حتی از جان خودشان هم اطمینان نداشتند. اکنون درکمال بلاهت و ساده‌دلی تصور می‌کردند

که می‌توانند از پخش شدن و انتشار افکار انقلابی جلوگیری کنند. حتی تزار روسیه و امپراطور اطریش و پادشاه پروس سازمانی را که «اتحاد مقدس» نامیده می‌شد به‌وجود آوردند تا به‌وسیله آن خودشان و سایر پادشاهان را محفوظ نگاهدارند تقریباً چنین به‌نظر می‌رسید که انگار اروپا به‌زمان لوئی چهاردهم و لوئی شانزدهم برگشته است. در سراسر اروپا و حتی در انگلستان هر نوع فکر آزادی‌خواهانه در فشار قرار گرفت. می‌توان تصور کرد که چگونه مردم مترقی اروپا از مشاهده این‌که رنجه‌ها و جانفشانیهای انقلاب فرانسه تباه و بی‌ثمر شده بود مأیوس می‌شدند.

در مشرق اروپا، ترکیه عثمانی بسیار ضعیف شده بود و در راه يك انحطاط تدریجی به‌کندی سقوط می‌کرد. مصر رسماً قسمتی از امپراطوری ترکیه به‌شمار می‌رفت اما عملاً نیمه مستقل بود. یونان در سال ۱۸۲۱ برضد تسلط ترکیه شورش کرد و پس از هشت سال جنگ و مقاومت آزادی خود را با کمک انگلستان و فرانسه و روسیه بدست آورد. در همین جنگها بود که «بایرون» شاعر انگلیسی به‌عنوان يك داوطلب برای آزادی یونان شرکت کرد و در همانجا مرد. او درباره یونان اشعار بسیار زیبایی ساخته است که شاید خودت هم بعضی از آنها را بدانی.

شاید بتوانم همین‌جا دو تغییر دیگر را هم که در سال ۱۸۳۰ در اروپا روی داد متذکر شوم.

فرانسه که از فشار و جباریت بورژواها به‌جان آمده و سیر شده بود یکبار دیگر آنها را به‌دور افکند. اما این بار به‌جای جمهوری يك پادشاه دیگر انتخاب شد. این پادشاه «لوئی فیلیپ» بود که رفتار نسبتاً بهتری داشت و کمابیش بصورت يك پادشاه مشروطه سلطنت می‌کرد. لوئی فیلیپ توانست تا سال ۱۸۴۸ سلطنت کند و در آن سال يك انقلاب بزرگ دیگر او را هم برکنار ساخت. در بلژیک نیز در سال ۱۸۳۰ شورشی درگرفت و در نتیجه بلژیک و هلند از هم جدا شدند. قدرتهای بزرگ اروپا طبعاً با تشکیل يك جمهوری جدید به‌شدت مخالف بودند. به این جهت یکی از شاهزادگان آلمانی را به‌بلژیک هدیه کردند و او را در آنجا شاه ساختند. یکی دیگر از شاهزادگان آلمانی را هم به‌سلطنت یونان نشانند. دولتهای کوچک و متعدد آلمان ظاهراً همیشه تعداد فراوانی از چنین شاهزادگان آماده داشتند که هر جا

تخت سلطنتی خالی می ماند یکی از آنها را به تخت بنشانند بطوری که به خاطر داری حتی خاندان سلطنتی که اکنون در انگلستان سلطنت دارد اصلاً از دولت کوچک «هانور» آلمان می باشد.

سال ۱۸۳۰ در بسیاری جاهای دیگر اروپا هم سال شورشها و انقلابها بود در ایتالیا و آلمان و مخصوصاً در لهستان شورشهای مهمی صورت گرفت اما تمام این شورشها به وسیله پادشاهان اروپا سرکوبی شد. روسها فشارها و تضيیقات هولناکی بر لهستان تحمیل کردند و حتی به کار بردن زبان لهستانی هم ممنوع گردید. سال ۱۸۳۰ یک نوع مقدمه ای برای سال ۱۸۴۸ به شمار می رفت که بطوری که خواهیم دید یک سال انقلاب دامنه دار در اروپا بود.

آنچه گفتیم برای اروپا کافی است. در ماورای اقیانوس اطلس، در آمریکای شمالی، ایالات متحده تدریجاً به سوی غرب منبسط می شدند و دور از رقابتهای و جنگهای اروپایی بازمینهای پهناور و نامحدودی که در اختیار داشتند باکمال سرعت ترقی و پیشرفت می کردند و به تمدن اروپا می رسیدند.

در جنوب آمریکا تغییرات بزرگی روی داد که بطور غیر مستقیم ناپلئون موجب آن بود. وقتی که ناپلئون اسپانیا را فتح کرد و یکی از برادران خود را بر تخت سلطنت آن نشانند مستعمرات اسپانیایی در جنوب آمریکا شورش کردند. به این ترتیب ملاحظه می کنی که وضع بسیار عجیبی پیش آمد. وفاداری مستعمرات اسپانیایی در آمریکای جنوبی به خاندان سلطنتی سابق اسپانیا به استقلال آنها منتهی گردید. ولی این موضوع بهانه ابتدایی بود و در هر حال جدایی آنها از اسپانیا و استقلالشان ولو چندی دیرتر، صورت می گرفت زیرا روح استقلال طلبی در آمریکای جنوبی رشد کرده بود.

قهرمان بزرگ استقلال آمریکای جنوبی «سیمون بولیوار» نام داشت که او را به لقب «ال لیبرتادور» (آزادی بخش) می نامیدند. جمهوری بولیوی در آمریکای جنوبی به خاطر او به این اسم نامیده شده است.

موقمی که ناپلئون سقوط کرد مستعمرات اسپانیا در آمریکا از خود اسپانیا جدا بودند و به خاطر استقلال خود مبارزه می کردند و می جنگیدند. برکنار شدن ناپلئون تغییری در مبارزه آنها به وجود نیاورد بلکه این مبارزه تا چند سال بعد هم برضد حکومت تازه اسپانیا

ادامه یافت. بعضی از پادشاهان اروپا می‌خواستند به پادشاه اسپانیا که او را برادر خود می‌شمردند و می‌نامیدند کمک دهند اما کشور ایالات متحده بالاخره به این مداخلات پایان قطعی بخشید.

در آن زمان «مونروئه» رئیس جمهوری ایالات متحده آمریکا بود و به قدرتهای اروپایی گفت که اگر در هر جای آمریکا چه شمال و چه جنوب دخالت کنند ناچار خواهند شد که با ایالات متحده بجنگند. این تهدید قدرتهای اروپایی را ترساند و از آن زمان خود را کمابیش از جنوب آمریکا دور نگاهداشته‌اند.

این تهدیدی که از طرف «پرزیدنت مونروئه» نسبت به اروپاییان به عمل آمد به نام «اصل مونروئه» معروف گردید. این اعلامیه، جمهوری‌های تازه جنوب آمریکا را تا مدت دراز از حرص و آرزو اروپاییان محفوظ می‌داشت و به آنها فرصت داد که رشد کنند. آنها از تجاوز اروپا محفوظ ماندند اما هیچ‌کس نبود که آنها را در مقابل حامیان تازه و خود ایالات متحده آمریکا حمایت کند و محفوظ نگاهدارد. امروز ایالات متحده برای جمهوریها مسلط است و بسیاری از این جمهوریهای کوچک کاملاً زیر نفوذ واراده این کشور بزرگ می‌باشند.

سرزمین پهناور برزیل مستعمره پرتغال بود و آن کشور هم تقریباً همزمان با مستعمرات اسپانیا در آمریکا مستقل گردید. بدین قرار می‌بینیم که در سال ۱۸۳۰ تمامی سرزمین‌های آمریکای جنوبی از تسلط اروپا آزاد شدند ولی در شمال آمریکا بریتانیا همچنان کانادا را در تصرف و استعمار خود داشت.

حالا به آسیا می‌آییم. در هند اکنون دیگر انگلیسیها حاکم مسلم و بدون رقیب بودند. در دوران جنگهای ناپلئونی در اروپا انگلیسیها موقعیت خودشان را در آسیا مستحکم کردند و حتی جزیره «جاوه» را هم متصرف شدند.

تیپو سلطان که دولتی در میسور داشت مقهور گردید در سال ۱۸۱۹ قدرت ماراتاها نیز درهم شکست. ممبها در پنجاب هنوز یک دولت مقتدر سیک در تحت حکومت «رانجیت سینگ» وجود داشت. در سراسر هند انگلیسیها نفوذ یافته بودند و منبسط می‌شدند. در شرق هند آسام ضمیمه حکومت هند گردید و تحت تسلط انگلیسیها قرار گرفت اما هنوز «آراکان» یا «برمه» به عنوان لقمه بعدی باقی ماند.

در حالی که انگلیسیها در هند منبسط می‌شدند يك قدرت بزرگ دیگر اروپایی یعنی روسیه هم در آسیای میانه منبسط می‌گشت. سابقاً روسیه در شرق دور تا حدود چین و سواحل اقیانوس آرام رسیده بود اما اکنون به سمت پایین می‌غلتید و دولتهای کوچک آسیای میانه را تا پشت مرزهای افغانستان زیر نفوذ و تسلط خود می‌آورد. انگلیسیها که برهند مسلط بودند از این پیشرفت غول‌آسای روسها به وحشت افتادند و برای مقابله با آن بدون هیچ‌نوع شرم و بهانه جنگی را برای تسخیر افغانستان شروع کردند. اما در آنجا به شدت شکست خوردند. چین هنوز در تحت حکومت منچوها قرار داشت که به دلایل متعدد نسبت به خارجیانی که به نام بازرگان یا به عنوان مبلغ مذهبی می‌آمدند مشکوک بودند و می‌کوشیدند آنها را دور نگاهدارند اما خارجیان همچنان در پشت دروازه‌های چین هیاهو راه می‌انداختند و به رفتار زشت و نادرست خود ادامه می‌دادند و مخصوصاً قاچاق تریاک را تشویق می‌کردند. کمپانی هند شرقی انحصار بازرگانی بریتانیا با چین را در دست داشت. امپراطور چین ورود تریاک را ممنوع ساخته بود اما قاچاق ادامه داشت و خارجیان بازرگانی تریاک را بصورت غیر قانونی و مخفیانه دنبال می‌کردند. این کار به جنگ با انگلستان منتهی گردید که به جنگ تریاک معروف شده و بر اثر آن انگلیسیها چین را به مصرف کردن تریاک مجبور ساختند.

مدتی قبل برایت گفتم که ژاپن در سال ۱۶۳۴ درهایش را به روی دیگران بست و خود را زندانی ساخت. در اوایل قرن نوزدهم هنوز هم آن کشور به روی خارجیان بسته بود. اما در درون آن شوگونات قدیمی ضعیف‌تر می‌شد و اوضاع و احوال تازه‌ای فراهم می‌گشت که کمی بعد به شکلی ناگهانی به وضع قدیمی پایان بخشید. کمی دورتر در سمت جنوب، در ناحیه جنوب شرقی آسیا قدرتهای اروپایی همچنان به تسلط و تسخیر سرزمین‌های تازه ادامه می‌دادند. اسپانیاییها هنوز جزایر فیلیپین را در تصرف داشتند. پرتغالیها به وسیله انگلیسیها و هلندیها رانده شده بودند. هلندیها جزیره جاوه و جزیره‌های دیگر را پس از کنگره وین از انگلیسیها پس گرفتند. انگلیسیها در سنگاپور و شبه جزیره مالایا نفوذ یافتند. کشورهای آنام، سیام و برمه هرچند گاه‌به‌گاه خراجی به چین می‌پرداختند، هنوز مستقل بودند.

وضع سیاسی جهان در پانزده سال از واترلو تا ۱۸۳۰ خیلی مبهم و مغشوش بود. اروپا بطور قاطع فرمانفرمای جهان شد و درخود اروپا ارتجاع پیروز بود. امپراطوران و پادشاهان و حتی پارلمان ارتجاعی انگلستان فکر می‌کردند که افکار آزادیخواهانه را بطور قاطع از میان برده‌اند. آنها می‌کوشیدند که این افکار را خفه و محدود سازند اما بدیهی است که در این منظور باشکست مواجه می‌شدند و شورشهای مکرری به‌وقوع می‌پیوست.

چنین به‌نظر می‌رسید که تغییرات سیاسی مهمترین وقایع روی صحنه هستند. اما در واقع انقلابی که در روشهای تولید و توزیع ثروت و در وسایل مسافرت پیش آمده بود و با انقلاب صنعتی انگلستان آغاز گردید خیلی مهمتر بود. این تغییرات بیصدا و آرام آرام اما به‌شکلی مقاومت‌ناپذیر در اروپا و آمریکای شمالی توسعه می‌یافت و نظر و عادات میلیونها نفر مردم و روابط طبقات مختلف را تغییر می‌داد. هياهو پر سروصدای ماشینها افکار تازه‌ای به‌وجود می‌آورد و دنیای تازه‌ای ساخته می‌شد. اروپا روزبه‌روز فعالتر و نیرومندتر می‌شد و روزبه‌روز هم حریص‌تر، امپریالیست‌تر و بی‌عاطفه‌تر می‌گشت. انگار روح ناپلئون به‌همه‌جای اروپا سرایت می‌کرد و باوجود این در اروپا افکار دیگری هم توسعه و تکامل می‌یافت که مقدر بود درآینده با امپریالیسم بجنگد و آن را واژگون سازد. همچنین ادبیات و شعر و موسیقی این دوران بسیار جذاب و خیره‌کننده بود. اما نباید بگذارم که قلمم بیش ازین به‌جلو بتازد. زیرا امروز به‌اندازه‌ی کافی وظیفه‌اش را انجام داده است.

صد ساله پیش از جنگ جهانی

۲۲ نوامبر ۱۹۲۲

ناپلئون در ۱۸۱۴ سقوط کرد. سال بعد از جزیره الب باز گشت و دوباره شکست خورد اما وضعی که او به وجود آورده بود در همان سال ۱۸۱۴ منقرض گردید. درست یکصد سال بعد در ۱۹۱۴ جنگ جهانی شروع شد که تقریباً در سراسر جهان بسط یافت و در مدت چهار سالی که ادامه داشت موجب خسارات و رنجهای فراوان گردید. اکنون باید جزئیاتی را در این صد ساله از نظر بگذرانیم. قبلاً در نامه اخیرم کوشیدم که تصویری از دنیا در آغاز این دوران صدساله برایت به وجود آورم. باوجود این خیال می‌کنم خوب است پیش از آن‌که به جزئیات حوادث در کشورهای مختلف بپردازیم یک نظر کلی به تمامی این قرن بیفکنیم. شاید به این ترتیب بتوانیم تصور بهتری از جریانهای عمده‌ای که در این یکصد سال به وجود آمد داشته باشیم و به این ترتیب پیش از نگاه کردن به درختها جنگل را یکباره و یکجا در نظر آوریم.

این صد سال از ۱۸۱۴ تا ۱۹۱۴ بطوری که مسلماً توجه داری قسمت عمده‌اش در قرن نوزدهم قرار می‌گیرد به این جهت می‌توانیم آن را به عنوان قرن نوزدهم مورد اشاره قرار دهیم هرچند هم که این عنوان بطور دقیق صحیح نباشد.

قرن نوزدهم دوران جذاب و جالبی است اما مطالعه آن برای ما آسان نیست. مجموعه آن همچون دورنمای پهناور و یک تابلو بسیار بزرگ است و چون ما به آن نزدیک هستیم به نظرمان خیلی بزرگتر و برتر از قرون پیش از آن جلوه می‌کند. این بزرگی و درهم پیچیدگی ممکن است در موقعی که بکوشیم هزاران رشته‌ای که آن را به صورت کلافی درآورده است از هم بگشاییم ما را مستغرق سازد و سردرگم شویم.

قرن نوزدهم قرن پیشرفت‌های ماشینی و مکانیکی اعجاز‌آمیز بود. انقلاب صنعتی انقلاب ماشینی را به دنبال خود آورد و ماشین روز به روز در زندگی انسان بیشتر اهمیت یافت. ماشین‌ها قسمت عمده‌ای از کاری را که سابقاً بشر انجام می‌داد به عهده خود گرفتند و کار طاقت‌فرسای او را آسانتر ساختند و تابعیت او را به عناصر طبیعی کمتر کردند و ثروت فراوانی فراهم ساختند. علوم در این کار کمک بسیار کردند و مسافرت و حمل و نقل هر روز سریع و سریعتر شد. راه‌آهن پیدا شد و دلیجان را متروک ساخت. کشتیهای بخار هم جای کشتی‌های بادباندار را گرفتند و بعد کشتی‌های اقیانوس پیمای ساخته شد که با قدرت و آرامش و با نظم و سرعت به رفت و آمد میان قاره‌ها پرداختند.

در اواخر قرن نوزدهم اتومبیل پیدا شد و در سراسر جهان رواج پیدا کرد و بالاخره هواپیما ساخته شد. در همین زمان انسان استفاده از نیروی اعجاز‌آمیز برق و الکتریسیته را شروع کرد و تلگراف و تلفون پیدا شد تمام این چیزها تغییرات فراوانی در دنیا به وجود می‌آورد. به همان نسبت که وسایل ارتباط تکامل می‌یافت و مردم سریعتر سفر می‌کردند انگار دنیا هم جمع‌تر می‌شد و به تدریج کوچکتر می‌گشت. ما امروز به تمام این چیزها عادت داریم و کمتر درباره آنها فکر می‌کنیم. اما تمام این پیشرفته‌ها و تغییرات در دنیای ما تازه هستند و در ظرف همین صدسال اخیر پیدا شده‌اند.

همچنین این قرن، قرن اولویت اروپا یا به عبارت صحیح‌تر اروپای غربی و مخصوصاً انگلستان بود. انقلاب صنعتی و ماشینی‌که در آنجا شروع شده بود و پیش می‌رفت موجب گردید که اروپای غربی خیلی از دیگران پیش بیفتد. انگلستان در نیروی دریایی و در صنعت از دیگران پیش بود اما به تدریج کشورهای دیگر اروپای غربی هم به او رسیدند.

ایالات متحده آمریکای شمالی نیز به وسیله همین تمدن صنعتی و مکانیکی جدید به پیش می‌تاختند و راههای آهن آنها را به سوی غرب و سواحل اقیانوس آرام می‌برد و یک کشور بزرگ و ملت واحد به وجود می‌آورد. آنها چنان به کار خود و توسعه کشور خود مشغول بودند که به اروپا و سایر نواحی جهان توجهی نشان نمی‌دادند. اما آنقدر هم نیرومند بودند که از هر نوع مداخله اروپاییها در کار

خودشان جلوگیری کنند. «اصل مونروئه» که در نامه اخیرم به آن اشاره کردم جمهوریهای آمریکای جنوبی را از حرص و آز اروپا محفوظ داشت، این جمهوریها را «جمهوریهای لاتین» می نامند، زیرا به وسیله اسپانیایمها و پرتغالیها تأسیس شدند و این دو کشور هم مانند ایتالیا و فرانسه ملل لاتینی نامیده می شوند. کشورهای شمالی اروپا «تتونی» نام دارند و انگلیسیها شاخه آنگلو ساکسونی تتونیا می باشند. اهالی ایالات متحده آمریکا در ابتدا از همین گروه آنگلو ساکسونی بودند اما بعدها به تدریج انواع مهاجران از ملل مختلف هم به آنجا رفتند.

باقی قسمتهای دنیا از نظر صنعتی و ماشینی عقب مانده بود و نمی توانست باتمدن جدید مغرب رقابت کند. صنایع تازه ماشینی اروپا کالاها را با سرعت خیلی زیادتر و به مقدار خیلی بیشتر از صنایع دستی قدیمی تولید می کردند. اما برای تولید این کالاها مواد خام به مقدار زیاد لازم بود. این مواد خام یادار اروپای غربی بدست نمی آمد و یا مقدارش کافی نبود. بعلاوه وقتی کالاها تولید می شد می بایست به فروش برسد و به این جهت بازارهایی برای فروش آنها لازم بود، از این رو اروپای غربی در جستجوی سرزمینها و کشورهایی برآمد که بتواند این مواد خام را از آنجاها تهیه کند و کالاها را ساخته شده را هم در آنجا بفروشد.

آسیا و آفریقا در آن وقت ضعیف بودند و اروپا همچون حیوان درنده ای که به جان طعمه و شکاری بیفتد به این سرزمینها حمله برد. در مسابقه تشکیل امپراطوریهای استعماری، انگلستان به خاطر آن که از نظر صنعتی پیشتر بود و تسلط دریایی هم داشت به آسانی مقام اول را بدست آورد.

به خاطر داری که اروپاییان در ابتدای کار و در قدیم برای خرید ادویه و سایر کالاها از شرقی که در اروپا مشتری بسیار داشت به هند و شرق می آمدند و به این ترتیب کالاها از شرق به اروپا می رفت و بسیاری از تولیدات و محصولات صنایع دستی شرق در غرب به فروش می رسید. اما اکنون با توسعه و پیشرفت صنایع ماشینی جریان امر معکوس گردید. کالاها از غربی اروپا با قیمتی ارزانتر به مشرق می آمدند و صنایع دستی هند هم تماماً به وسیله کمپانی هند شرقی از میان رفتند و نابود شدند تا کالاها از انگلیسی بیشتر رواج پیدا کند و

بیشتر فروخته شود.

اروپا بر آسیای عظیم مسلط گردید. در شمال امپراطوری آسیایی روسیه بر سراسر این قاره تسلط یافت و در جنوب انگلستان هند را که بزرگترین و پرارزشترین قسمتها بود متصرف شد. در غرب آسیا امپراطوری ترکیه در حال تجزیه بود و ترکیه را به لقب «مرد بیمار اروپا» می نامیدند. ایران رسماً مستقل بود اما زیر نفوذ و سلطه انگلستان و روسیه قرار داشت.

سراسر نواحی آسیای جنوب شرقی یعنی برمه، هندوچین، مالایا، جاوه، سوماترا، برنئو، فیلیپین و غیره، جز قسمتی از سیام نیز به وسیله اروپاییان تسخیر گشت. در شرق دور هم اروپاییان برای چین دندان تیز می کردند و امتیازات پشت سرهمی به اجبار بدست می آوردند. فقط ژاپن بر سر پای خود ایستاد و به عنوان يك کشور و قدرت مساوی با اروپاییان مقابل گردید. ژاپن از دوران انزوای خود بیرون آمده بود و خود را با سرعت درخشان و فوق العاده ای باموقعیت و اوضاع و احوال تازه منطبق ساخت.

آفریقا جز مصر خیلی عقب مانده بود و نمی توانست در مقابل اروپا هیچگونه مقاومت مؤثری داشته باشد و به این جهت قدرتهای اروپایی به جان او افتادند و برای تشکیل امپراطوری و تصرف آن مسابقه گذاشتند و این قاره عظیم را میان خود تقسیم کردند. انگلستان مصر را اشغال کرد زیرا بر سر راه هند قرار داشت و سیاست انگلستان از آن زمان به بعد همیشه می خواست تسلط خود را بر هند محفوظ نگاهدارد. کانال سوئز در سال ۱۸۶۹ گشوده شد و این کار راه مسافرت از اروپا به هند را خیلی کوتاه تر کرد. همچنین وجود این کانال بر ارزش مصر برای انگلستان افزود زیرا مصر می توانست در کانال مداخله کند و راه دریایی هند را در اختیار خود بگیرد.

بدین قرار در نتیجه انقلاب صنعتی، تمدن کاپیتالیستی (سرمایه داری) در سراسر جهان بسط یافت و اروپا بر همه جا مسلط گردید. و کاپیتالیسم هم به امپریالیسم و استعمار منتهی گردید. بطوری که قرن نوزدهم را می توان قرن امپریالیسم نامید. اما این دوران امپریالیستی تازه با امپراطوریهای قدیم رم و چین و هند و عربها و مغولها خیلی متفاوت بود. اکنون يك نوع امپراطوری جدید به وجود می آمد که گرسنه مواد خام و بازارهای فروش بود. امپریالیسم تازه

فرزند نهضت صنعتی تازه بود.

گفته می‌شود که «بازرگانی به‌دنبال پرچم می‌رود» و اغلب پرچم هم به‌دنبال «انجیل» می‌رفت.^۱ مذهب، علوم، عشق به‌وطن، همه اینها برای يك منظور مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفت و همه برای این بود که ضعیفان جهان و مردمی که از لحاظ صنعتی عقب‌مانده‌تر هستند استثمار شوند بطوری که صاحبان ماشینهای بزرگ و پادشاهان صنایع بتوانند روزبه‌روز بر ثروت خود بیفزایند.

مبلغان مسیحی که به‌نام حقیقت و مسیحیت به‌نواحی مختلف می‌رفتند اغلب پیشاهنگان امپراطوری بودند و اگر کوچکترین توهین و تجاوزی نسبت به‌ایشان روی می‌داد کشورهاشان همین موضوع‌های بی‌اهمیت را بهانه‌ای برای تجاوز خود قرار می‌دادند که سرزمین دیگران را متصرف شوند و امتیازاتی برای خود بدست آورند.

سیستم سرمایه‌داری صنعتی، و تمدن ماشینی به‌شکل اجتناب‌ناپذیر، به‌این امپریالیسم و استعمار منتهی می‌گشت. کاپیتالیسم همچنان موجب رشد و تقویت احساس ملیت و ناسیونالیسم می‌شد بطوری که این قرن را می‌توان قرن ناسیونالیسم نیز نامید. اما این ناسیونالیسم فقط عشق به‌وطن و سرزمین پدری و وطن‌دوستی نبود بلکه بیشتر کینه و نفرت نسبت به‌دیگران بود.

طبعاً نتیجه این فخر به‌سرزمین و وطن خود و رفتار مغرورانه و اهانت‌آمیز نسبت به‌دیگران آشفتگی‌ها و ناراحتی‌ها و تصادمات گوناگون میان‌کشورهای مختلف بود. رقابت صنعتی و رقابت استعماری میان کشورهای مختلف اروپایی نیز وضع را بدتر می‌کرد.

نقشه اروپا به‌آن شکل که در کنگره وین سال ۱۸۱۴ و ۱۸۱۵ تنظیم گردید خود يك عامل تحریک‌کننده بود. بنا براین نقشه، بعضی ملیت‌ها از میان رفتند و به‌زور تحت حکومت اشخاصی دیگر قرار گرفتند. لهستان به‌عنوان يك ملت مستقل از میان رفت. امپراطوری اتریش و هنگری يك ترکیب ناموزون و نادرست بود که انواع ملل مختلف را در آن جمع‌کردند در حالی‌که هیچکدام قلباً یکدیگر را دوست نداشتند. امپراطوری ترکیه در جنوب شرقی اروپا شامل عده‌ای از ملل غیر ترک بالکان هم می‌شد. ایتالیا به‌دولتهای متعدد تجزیه گردید

۱- منظور این است که استعمار ابتدا مبلغان مذهبی و نیروهای نظامی خود را می‌فرستاد و سپس به بهره‌برداری بازرگانی می‌پرداخت.

و قسمتی از آن هم مستقیماً تحت حکومت اطیش قرار گرفت. به علت همین وضع غیر منطقی کوششهای متعددی به شکل جنگها و انقلابها صورت گرفت تا این نقشه تغییر پذیرد. در نامه اخیرم بعضی از این حوادث را که پس از کنگره وین روی داد متذکر شدم. در نیمه دوم قرن نوزدهم ایتالیا توانست اطیشها را از شمال براند و به تسلط پاپ در مرکز کشور نیز خاتمه دهد و به صورت يك ملت واحد درآید.

کمی پس از آن وحدت آلمان نیز به رهبری پروس تحقق یافت. فرانسه از آلمان شکست خورد و مورد توهین قرار گرفت و دوولایت مرکزی «آلزاس» و «لورن» از آن مجزا گردید و از همان زمان همواره در فکر «انتقام» بود و در مدت کمتر از پنجاه سال يك انتقام خونین و هولناك گرفته شد که در زمان جنگ بزرگ جهانی (اول) بود. انگلستان که در مقام مهم رهبری و مقدم بر دیگران قرار گرفته بود از همه کشورهای دیگر اروپا خوشبخت تر بود. او گرانبها ترین نصیبها را بدست آورده بود و از اوضاع به همان شکل که بود رضایت کامل داشت. هند نمونه و سرمشقی برای امپراطوریهای نوع تازه بود زیرا سرزمینی ثروتمند بود که بر اثر استثمار آن سیل بی پایان طلا به سوی انگلستان جریان داشت. همه کشورهای استعماری دیگر به تسلط انگلستان برهند رشك می بردند و می کوشیدند که در جاهای دیگر امپراطوریهها و مستعمراتی از روی نمونه هند برای خود بسازند. فرانسه تا اندازه ای در این منظور موفق گردید. آلمان خیلی دیرتر وارد میدان شد و چیز زیادی برایش باقی نمانده بود. بدین قرار در سراسر جهان کشمکشها و رقابتهایی میان این «قدرت های بزرگ» اروپایی وجود داشت و هر کدام می کوشید سرزمین های بیشتری را ببلعد و ناچار هريك در مقابل دیگری قرار می گرفت که او نیز همین منظور را داشت.

مخصوصاً میان انگلستان و روسیه اختلاف و رقابت دائمی برقرار بود زیرا ظاهراً روسیه تسلط انگلستان برهند را با موقعیت خود در آسیای میانه تهدید می کرد و به خطر می انداخت. به این جهت انگلستان سعی می کرد همیشه در کمین روسیه باشد و او را به اشکال مختلف تهدید کند و مشغول سازد. وقتی که روسیه در اواسط قرن ترکهای عثمانی را شکست داد و به طمع تسخیر قسطنطنیه افتاد انگلستان به کمک

ترکیه شتافت و روسیه را عقب راند انگلستان این کار را برای علاقه به ترکیه نکرد بلکه از ترس روسها و از دست دادن هند به چنین کمکی پرداخت.

اولویت و پیش افتادگی صنعتی انگلستان به تدریج کمتر و کمتر می شد زیرا آلمان و فرانسه و ایالات متحده به او می رسیدند. در اواخر قرن نوزدهم این وضع کاملاً نمایان بود. دنیا برای ارضای جاه طلبی های این قدرتهای اروپایی خیلی کوچک می نمود. هر یک از دیگری می ترسید و نفرت داشت و نسبت به دیگران رشک می برد و همین ترس و نفرت و حسد موجب افزایش ارتشها و ناوهای جنگی ایشان می گشت.

يك مسابقهٔ تب آلود برای تهیهٔ ماشین های جنگی و تجهیزات وسایل خرابی و نابودی به وجود آمد. همچنین اتحادهایی میان کشور های مختلف و به منظور جنگ با یکدیگر برقرار گردید و عاقبت دو گروه متفق در اروپا در مقابل یکدیگر قرار گرفتند که در یکی از آنها فرانسه در رأس قرار داشت و انگلستان هم به شکل جداگانه به آن ملحق گردید و در دیگری هم آلمان در رأس بود.

اروپا به صورت يك اردوگاه نظامی درآمد و در عین حال يك رقابت بسیار شدیدتر و بیرحمانه تر در صنایع و بازرگانی و تهیه و تدارك تسلیحات جریان داشت. و يك ناسیونالیسم کوتاه نظرانه در هر يك از کشورهای غربی رواج یافته بود، بطوری که توده های مردم بر اثر آن گمراه می شدند و از همسایگان شان که در کشورهای دیگر زندگی می کردند نفرت داشتند و در نتیجه خود را برای جنگ آماده می ساختند.

بدین ترتیب يك ناسیونالیسم کور براروپا مسلط گردید. این وضع بسیار عجیب بود زیرا توسعه و افزایش سرعت وسایل ارتباط، کشورهای مختلف را به یکدیگر نزدیکتر می ساخت و مردم خیلی بیش از پیش به مسافرت می پرداختند و باهم آشنا می شدند.

تصور می شود که هر چه مردم همسایگان شان را بهتر بشناسند سوءظن ها و بدگمانی هاشان کمتر می شود و تنگ نظری هاشان جای خود را به نظریات وسیع تر می سپارد. بدون تردید تا اندازه ای چنین نتایجی حاصل گردید اما تمامی سازمان و ساختمان جامعه بر اثر وجود سرمایه داری صنعتی به شکلی بود که تصادمات و اختلافات را دامن

می‌زد و ملتی را در مقابل ملتی، طبقه‌ای را در مقابل طبقه دیگر و مردمی را در مقابل مردم دیگر قرار می‌داد.

ناسیونالیسم در شرق نیز رشد یافت و به صورت مقاومت در مقابل خارجیانی که بر کشورهای شرقی مسلط بودند و آنها را غارت و استثمار می‌کردند درمی‌آمد. در ابتدای کار بقایای فئودالی در کشورهای شرقی در مقابل تجاوز خارجی مقاومت می‌کردند زیرا چنین احساس می‌کردند که موقعیت ایشان تهدید می‌شود و به خطر می‌افتد. اما آنها در این مقاومت خود شکست خوردند زیرا محکوم به شکست بودند. در این موقع بود که یک ناسیونالیسم تازه که از نظریات مذهبی مایه می‌گرفت رواج یافت. تدریجاً این رنگ مذهبی هم ضعیف شد و یک ناسیونالیسم از نوع غربی از آن بیرون آمد.

در ژاپن تسلط خارجی برقرار نگردید و یک نوع ناسیونالیسم نیمه فئودالی تشویق می‌شد و رواج گرفت.

آسیا از نخستین روزها در مقابل تجاوز اروپایی مقاومت می‌کرد اما وقتی که به قدرت و تأثیر سلاحهای تازه‌ای که ارتشهای اروپایی در دست داشتند پی‌برد این مقاومت کم‌کم ضعیف شد و از روی بی‌میلی صورت می‌گرفت.

رشد و توسعه علوم و پیشرفت و تکامل صنایع و ماشین‌ها در اروپا موجب می‌شد که این ارتشهای اروپایی نسبت به ارتشهای آن زمان کشورهای شرق خیلی نیرومندتر و قوی‌تر شوند. به این جهت کشورهای شرقی خود را در مقابل غربیان ناتوان احساس می‌کردند و با ناامیدی سر خود را فرود می‌آوردند و تسلیم می‌شدند.

بعضی‌ها می‌گویند که شرق یک حالت روحانی دارد و غرب مادی است. این طرز فکر خیلی نادرست و فریب‌آمیز است. تفاوت واقعی میان شرق و غرب در قرون هجدهم و نوزدهم و در زمانی که اروپا به صورت متجاوز به شرق حمله برد در آن بود که شرق هنوز در دوران قرون وسطایی به سر می‌برد و غرب به پیشرفتهای صنعتی و ماشین‌ها نائل شده بود.

هند و سایر کشورهای شرقی در آغاز کار نه فقط بر اثر قدرت نظامی غرب مبهوت شدند بلکه از ترقیات علمی و فنی اروپا هم حیرت‌زده گشتند. تمام این چیزها از لحاظ نظامی و فنی یک نوع احساس حقارت و عقب‌ماندگی در ایشان به وجود می‌آورد. با

این وصف احساس ناسیونالیسم در این کشورها رشد می‌یافت و میل به مقاومت در مقابل تجاوز خارجی و بیرون‌راندن خارجیها نیز افزایش پیدا می‌کرد.

در اوایل قرن بیستم حادثه‌ای اتفاق افتاد که در افکار مردم آسیا تأثیر عمیقی داشت. این واقعه شکست روسیهٔ تزاری در برابر ژاپن بود. در واقع شکست یکی از مقتدرترین و بزرگترین قدرتهای اروپایی به وسیلهٔ کشور کوچک ژاپن برای اکثر مردم غیر منتظره و تعجب‌آور بود. در آسیا این شگفتی با شادمانی و مسرت همراه بود. ژاپن نماینده و مظهر آسیا که برضد تجاوز غربی می‌جنگید شمرده می‌شد و در سراسر شرق محبوبیت فراوان یافت. بدیهی است ژاپن يك چنین نماینده‌ای برای آسیا نبود و او فقط برای خود و منافع خودش می‌جنگید و عیناً مثل یکی از قدرتهای استعماری بزرگ اروپا بود.

به خاطر دارم که چگونه وقتی اخبار پیروزیهای ژاپنی‌ها می‌رسید من تحريك می‌شدم و به هیجان می‌آمدم و شادمان می‌گشتم. در آن وقت من پسری جوان و تقریباً به سن کنونی تو بودم.

بدین قرار جهان به همان نسبت که امپریالیسم و استعمار غربی به تدریج متجاوزتر و خشن‌تر می‌شد در شرق هم ناسیونالیسم برای مقابله و مبارزه با آن رشد می‌یافت. در سراسر آسیا از ملل عرب در غرب گرفته تا ملل مغولی در شرق دور، نهضت‌های ملی به وجود می‌آمد که ابتدا با احتیاط و ملایمت پیش می‌رفت و بعد درخواستهای آنها به تدریج تندتر و شدیدتر و افراطی‌تر می‌گشت. در هند نیز «کنگرهٔ ملی» به وجود آمد که نخستین سالهای خود را می‌گذراند.

بدین قرار عصیان آسیا آغاز گردید.

سرور ما در قرن نوزدهم هنوز خیلی از پایان خود دور است اما این نامه زیاد مفصل شده است و باید پایان پذیرد.

قرن نوزدهم ادامه دارد

۲۴ نوامبر ۱۹۴۲

در نامهٔ اخیرم دربارهٔ بعضی از مطالب مشخص و ممتاز قرن نوزدهم سخن گفتم و به بسیاری چیزها اشاره کردم که نتیجهٔ پیداشدن ماشین‌های بزرگ و تسلط سرمایه‌داری صنعتی و کاپیتالیسم بر اروپای غربی بود. یکی از جهات آن‌که اروپای غربی در این زمینه پیش‌افتاد آن بود که معادن و ذخایر زیرزمینی زغال سنگ و آهن فراوان داشت. زغال و آهن مواد اصلی برای ساختن و کارکردن ماشین‌های بزرگ و صنایع عظیم تازه بود.

این کاپیتالیسم (سرمایه‌داری) بطوری‌که دیدیم به امپریالیسم (استعمار) و ناسیونالیسم (ملیت‌شدید) منتهی گردید. ناسیونالیسم چیز تازه‌ای نبود و پیش از آن هم وجود داشت. اما در اثر سرمایه‌داری شدیدتر و کوتاه‌نظرانه‌تر شد و در عین حال، هم مردم را به هم می‌بست و هم از یکدیگر جدا می‌ساخت.

کسانی که در یک واحد ملی زندگی می‌کردند به یکدیگر نزدیکتر می‌شدند اما به تدریج از کسانی که جزو ملیت‌های مختلف دیگر بودند بیشتر و بیشتر جدا می‌گشتند. بدین ترتیب در حالی‌که در هر کشور احساسات وطن‌پرستی رشد می‌یافت این احساس با تنفر و بیزاری نسبت به خارجی‌ان همراه بود.

در اروپا کشورهایی که از لحاظ صنعتی ترقی کردند و پیش‌افتادند همچون حیوانات درندهٔ شکاری به‌روزی یکدیگر می‌غریزند. انگلستان که قسمت عمدهٔ غنایم را به‌چنگ آورده بود طبعاً می‌خواست آن‌را برای خود حفظ کند اما کشورهای دیگر مخصوصاً آلمان، راضی نبودند که انگلستان بر همه‌جا دست داشته باشد. به این جهت اختلافات و تصادمات افزایش می‌یافت و بالاخره به‌جنگ علنی منتهی گردید. تمامی سازمان سرمایه‌داری صنعتی و امپریالیسم که نتیجه و

زاییده آن می باشد به همین منازعات و تصادمات منتهی می گردد. چنین به نظر می رسد که تضادهایی در ماهیت آن هست که به آسانی حل شدنی نیست زیرا سرمایه داری و امپریالیسم اصولاً بر اساس تصادم منافع و رقابت و استثمار قرار دارد. به همین قرار در شرق نیز ناسیونالیسم که فرزند و زاییده امپریالیسم بود بدترین و سرسخت ترین دشمن آن گردید.

معیناً باوجود این تضادها تمدن سرمایه داری بسیاری دروس خوب و مفید هم به انسان آموخته است. فن سازمان دادن یکی از ثمرات آن است زیرا ماشین های بزرگ و صنایع وسیع پیش از آن که بتوانند کار خود را شروع کنند به سازمان کاملی احتیاج دارند. سرمایه داری، همکاری در کارهای بزرگ را نیز به بشر آموخت و دقت و مراقبت را تعلیم داد. کارخانه های بزرگ و قطارها و شبکه های پهنای راه آهن و نظایر آنها را نمی توان بدون این خصوصیات به کار انداخت.

بعضی اوقات گفته می شود که این صفات خصال غربی هستند و شرق فاقد آنها است. اما در این مورد هم مانند بسیاری موارد دیگر مسئله شرق و غرب وجود ندارد. این صفات و خصال بخاطر صنعتی شدن و تمدن صنعتی توسعه یافته است و چون غرب صنعتی شده بود این صفات را داشت در حالی که شرق هنوز تا اندازه زیادی زراعتی است و صنعتی نشده است و به این جهت فاقد آنها می باشد.

سرمایه داری صنعتی یک خدمت بزرگ دیگر هم انجام داد و نشان داد که با قدرت تولید یعنی با کمک ماشین های بزرگ و نیروی زغال و بخار می توان ثروت فراوان تولید کرد. در نتیجه ترس قدیمی و همیشگی از این که در دنیا آن قدر ثروت که برای همه کافی باشد وجود ندارد و بنابراین باید همیشه عده ای فقیر و بینوا وجود داشته باشند از میان رفت و به پایان رسید.

با کمک علوم و صنایع می توان غذا و لباس و تمام احتیاجات زندگی را برای تمام مردم جهان تهیه کرد. به این ترتیب مسئله تولید لوازم زندگی، لااقل از لحاظ نظری و تئوری حل شده است. اما متأسفانه در همین حدود متوقف ماند و هنوز کاملاً عملی نشد. با استفاده از ماشین و علوم جدید بدون تردید ثروت فراوانی تولید می شد اما فقیران همچنان فقیر ماندند و حتی فقیرتر هم شدند.

در کشورهای آسیایی و آفریقایی که تحت تسلط اروپایی ها قرار

گرفتند استثمار علنی و بی پروا ادامه یافت. هیچکس به مردم بدبختی که در آنجاها زندگی می کردند توجه نداشت و فکر نمی کرد. اما حتی در اروپای غربی هم فقر بجای خود باقی ماند و بیش از پیش نمایان می گشت. یک چند استثمار سایر نواحی جهان ثروت فراوانی به اروپای غربی می آورد. قسمت عمده این ثروت در دست گروه معدودی ثروتمندان که در طبقه بالا قرار داشتند باقی می ماند ولی مختصری از آن هم به دست طبقات فقیر می رسید و سطح زندگی ایشان کمی بالا رفت ضمناً جمعیت هم به مقدار زیاد افزایش یافت.

این جمع آوری ثروت و این بالارفتن سطح زندگی اروپای غربی به خرج مردم غارت زده و استثمار شده آسیا و آفریقا و سایر نواحی صنعتی نشده صورت می گرفت. معضله تفاوت میان ثروتمندان و فقیران افزایش یافت و فاصله میان آنها بیشتر می شد. انگار آنها دو نوع مردم مختلف و دو نوع ملت جداگانه بودند.

«پنجامین دیسراییلی» یکی از رجال بزرگ دولتی انگلستان در قرن نوزدهم این دو طبقه را چنین توصیف کرده است:

«ثروتمندان و فقیران دو ملت هستند، که میان آنها رابطه و همدردی و احساس مشترکی وجود ندارد. از عادات و افکار و احساسات یکدیگر بیخبرند. بطوری که انگار ساکنان نواحی مختلف یا اهالی کرات جداگانه ای می باشند که با تربیت مختلفی رشد می یابند و غذاهای مختلفی می خورند و تحت نظم مختلفی قرار می گیرند و یک قانون بر همه آنها حکومت نمی کند...»

اوضاع تازه صنعتی تعداد زیادی کارگران را به کارخانه های بزرگ کشاند و به این ترتیب طبقه تازه کارگر صنایع به وجود آمد. این طبقه از جهات بسیار با دهقانان و بزرگان مزارع تفاوت داشت. دهقان زندگانش تا اندازه زیادی با خوبی و بدی فصل و وضع باران بستگی دارد و این چیزها هم از اختیار او بیرون است و به این جهت فکر می کند که فقر و تیره ریزی او علل فوق طبیعی دارد. در نتیجه خرافاتی می شود، از علل اقتصادی اوضاع بیخبر می ماند، یک زندگی تیره و بی امید را می پذیرد، و به سرنوشت ناگوار خود که

نمی‌تواند در آن تغییری به‌وجود آورد راضی و تسلیم می‌گردد. اما کارگر صنعتی با ماشینها و ابزاری که به‌وسیله خود انسان ساخته شده کار می‌کند و بدون اعتنا و توجه به‌خوبی و بدی فصل و مقدار باران کالا تولید می‌کند و ثروتی به‌وجود می‌آورد اما می‌بیند که قسمت عمده این ثروت سهم دیگران می‌شود و خودش فقیر می‌ماند. به‌این جهت تا اندازه‌ای می‌تواند قوانین اقتصادی را در عمل مشاهده کند. در نتیجه به‌علل فوق‌طبیعی فکر نمی‌کند و به‌اندازه دهقان خرافاتی نمی‌ماند و خدایان را مسئول فقر خود نمی‌شمارد بلکه جامعه و سیستم اجتماعی را محکوم می‌کند و مخصوصاً صاحبان سرمایه‌دار کارخانه را مسئول می‌داند که قسمت عمده سود کار او را برای خودشان برمی‌دارند.

به‌این ترتیب است که کارگر صنعتی فکر و احساس طبقاتی پیدا می‌کند و می‌بیند که طبقات مختلفی وجود دارند و طبقات عالی طبقه او را طعمه خود می‌سازند. این امر موجب نارضایتی و شورش می‌گردد. نخستین زمره‌های نارضایتی میهم و نارسا هستند و نخستین قیامها کورکورانه و بدون فکر و ضعیف می‌باشند و به‌آسانی از طرف حکومت‌ها سرکوب می‌گردند. زیرا حکومت‌ها اکنون مظهر منافع طبقه حاکمه تازه هستند که اختیار کارخانه‌های بزرگ و فروع آنها را در دست‌خود دارند. اما گرسنگی را نمی‌توان برای مدت درازی سرکوب کرد و کارگر فقیر به‌زودی می‌بیند که به‌وسیله اتحاد با رفقای خود می‌تواند نیروی تازه‌ای بدست آورد و به‌این شکل اتحادیه‌های کارگری برای حمایت از کارگر و مبارزه در راه دفاع از حقوق او به‌وجود می‌آیند.

در ابتدای کار اتحادیه‌های کارگری سازمانهای مخفی هستند زیرا دولتها حتی اجازه نمی‌دهند که کارگران برای خودشان سازمانی داشته باشند. کم‌کم روشن و روشن‌تر می‌شود که اصولاً حکومت، حکومت يك طبقه است که با تمام وسایل می‌کوشد طبقه خودش را حمایت کند. قوانین نیز قوانین طبقاتی هستند و برای دفاع از منافع طبقه‌ای که آن را وضع می‌کنند به‌وجود می‌آیند.

یواش یواش کارگران قوی‌تر می‌شوند و اتحادیه‌های کارگریشان به‌صورت سازمانهای نیرومند درمی‌آید. کارگران رشته‌های مختلف می‌بینند که منافع واقعی آنها در مبارزه با استثمار که از طرف طبقه

حاکمه صورت می‌گیرد یکسان و مشترک است و به این ترتیب اتحادیه‌های مختلف کارگری با یکدیگر همکاری می‌کنند و تمام کارگران یک کشور، یک سازمان واحد به وجود می‌آورند.

قدم بعدی برای ایشان اتحاد کارگران کشورهای مختلف است زیرا همه آنها احساس می‌کنند که منافع عمده ایشان مشترک است و همه آنها در برابر دشمن واحد و مشترکی قرار دارند. و از این رو فریاد «کارگران جهان متحد شوید» طنین‌افکن می‌گردد و سازمانهای بین‌المللی کارگران تشکیل می‌شود. در این ضمن صنایع سرمایه‌داری هم رشد می‌کند و بصورت بین‌المللی درمی‌آید. و بدین قرار در هر جا که کاپیتالیسم صنعتی رونق می‌گیرد «کار» در مقابل «سرمایه» و سرمایه‌داری واقع می‌شود.

من خیلی سریع پیش رفتم و باید باز به عقب برگردم اما قرن نوزدهم که ما آن را مطالعه می‌کنیم اختلاط عجیبی از تمایلات گوناگون و مختلف می‌باشد که اغلب بایکدیگر متناقض و متضاد هستند و به این جهت بسیار دشوار است که تمام آنها را یکباره در نظر آورد. نمی‌دانم تو با این اختلاط عجیب کلمات کاپیتالیسم، امپریالیسم، ناسیونالیسم، انترناسیونالیسم، ثروت و فقر چه خواهی کرد؟ اما زندگی خود یک اختلاط عجیب است و ما باید آن را به همان صورت که هست در نظر آوریم و بگوئیم آن را بفهمیم و درک کنیم و بعد هم آن را بهتر سازیم. این اختلاط عجیب ناسازگاریها و عدم تعادلها، مردم بسیاری را در اروپا و آمریکا به تفکر واداشت. در ابتدای قرن و پس از سقوط ناپلئون در هیچ کشور اروپایی آزادی وجود نداشت. در بعضی از آنها یک پادشاه مستبد حکومت می‌کرد و در بعضی دیگر مانند انگلستان یک گروه کوچک اشرافی و طبقه ثروتمند قدرت را در دست داشتند.

بطوری که برای گفتن در همه جا عناصر آزادیخواه در فشار قرار می‌گرفتند. معجزه انقلابات آمریکا و فرانسه فکر دموکراسی سیاسی را به آزادفکران داده بود و آنها را هوادار آن ساخته بود. در واقع چنین تصور می‌شد که «دموکراسی» شفا بخش تمام بیمارها و آشفتگی‌هایی خواهد بود که گریبانگیر دولت‌ها و مردم شده است. ایده آل دموکراسی آن بود که هیچ نوع امتیازی نباید وجود داشته باشد و دولت از نظر اجتماعی و سیاسی باید با هرکس به وضعی مساوی با دیگران رفتار کند و همه مردم ارزش یکسان داشته باشند.

بدیهی است مردم از جهات مختلف با یکدیگر متفاوت هستند، بعضی‌ها قویتر از دیگران و بعضی خردمندتر می‌باشند و بعضی هم خودخواهی کمتری دارند اما معتقدان دموکراسی می‌گویند هر قدر هم مردم با هم متفاوت باشند باید از نظر سیاسی در یک وضع مساوی قرار گیرند و به این ترتیب بود که به تدریج بعدها به همه کس حق رأی داده شد.

متفکران متمدنی و آزادیخواهان (لیبرالها) با حرارت زیاد به ارزش دموکراسی اعتقاد داشتند و می‌کوشیدند آن را تحقق بخشند. محافظه کاران و مرتجعان با آنها مخالفت می‌کردند و در همه جا تصادمات و کشمکشها به وجود آمد. در بعضی از کشورها انقلاباتی روی داد. انگلستان نیز پیش از آن که حق رأی برای انتخاب نمایندگان پارلمان به عده بیشتری داده شود تا لب پرتگاه یک انقلاب و جنگ داخلی رسید. بالاخره دموکراسی تدریجاً در بیشتر جاها پیروز گشت تا آن که در اواخر قرن بیستم مردان در اروپای غربی و آمریکا حق رأی را بدست آوردند. دموکراسی ایده آل بزرگ قرن نوزدهم بود بطوری که قرن نوزدهم می‌تواند قرن دموکراسی نامیده شود.

دموکراسی عاقبت پیروز گردید ولی وقتی این پیروزی فرا رسید مردم کم کم اعتقادشان نسبت به آن ضعیف شد و دیدند که دموکراسی نتوانسته است به فقر و تیره روزی و بسیاری از تضادهای سیستم سرمایه داری پایان بخشد. آیا برای مردی که گرسنه بود حق رأی سیاسی چه فایده داشت؟ و در موقعی که حق رأی او یا خدمات او ممکن بود با یک وعده غذا خریداری شود اندازه آزادی او چقدر بود؟ به این ترتیب دموکراسی هم بی اعتبار گردید یا به عبارت صحیح تر دموکراسی سیاسی ارزش و اعتبار خود را از دست داد. اما این جریان خارج از حدود قرن نوزدهم می‌باشد و مربوط به زمانهای دیرتر است. دموکراسی با جنبه سیاسی آزادی کار داشت و عکس العملی در برابر قدرت مطلقه و حکومت‌های استبدادی بود اما هیچ راه حل خاصی برای مسائل صنعتی که پیش آمده و برای از میان بردن فقر و اختلافات طبقاتی نشان نمی‌داد. دموکراسی بطور نظری تاکید می‌کرد که هر فرد باید آزاد باشد که به تناسب استعدادش کار کند و امیدوار بود که هر فرد خواهد کوشید برای منفعت شخصیش خود را از همراه که بتواند جلو بیاورد و در نتیجه جامعه هم پیشرفت خواهد کرد. این همان نظریه

«بگذارید بشود» بود که تصور می‌کنم درباره آن در یکی از نامه‌های سابقم مطالبی نوشتم. اما نظریه آزادی فردی تدریجاً شکست می‌خورد زیرا مردی که ناچار می‌شد در مقابل دستمزد ناچیزی به کار پردازد نمی‌توانست از آزادی بهره‌مند باشد.

مسئله بزرگی که در سیستم سرمایه‌داری صنعتی پیش می‌آمد این بود که آنان که کار می‌کردند و از این راه به جامعه خدمتی انجام می‌دادند مزد ناچیزی دریافت می‌داشتند اما پاداش عمده به‌شانی داده می‌شد که کاری نمی‌کردند و در نتیجه کارها با پاداش‌ها تناسبی نداشتند و از هم جدا بودند. نتیجه این امر آن بود که از یکسو آنان که زحمت می‌کشیدند زندگیشان بدتر و سخت‌تر و فقیرانه‌تر می‌شد و از سوی دیگر طبقه‌ای به وجود می‌آمد که بدون آن‌که خودش کاری بکند یا به ترتیبی بر ثروت عمومی بیفزاید از محصول صنایع سود می‌برد و زندگی می‌کرد یا بهتر گفته شود همچون انگل و طفیلی صنایع بود.

وضع صنایع هم شبیه وضع دهقانان شده بود که بر روی زمین کار می‌کردند و زحمت می‌کشیدند و مالک زمین بدون آن‌که خودش کاری انجام دهد از کار و زحمت دهقانان سود می‌برد. این نوع توزیع و تقسیم ثمرات کار، بطور نمایانی غیرعادلانه بود منتهی تفاوتی که در مورد کارگران وجود داشت این بود که کارگر برخلاف دهقان این بی‌عدالتی را احساس می‌کرد و در مقابل آن عکس‌العمل نشان می‌داد و این وضع با گذشت زمان تدریجاً شدیدتر هم می‌شد.

در تمام کشورهای صنعتی غرب این اختلاف به شکل نمایانی به چشم می‌خورد و اشخاص مبتکر و هوشیار می‌کوشیدند که راهی برای خروج از این دشواری‌ها و درهم پیچیدگی‌ها پیدا کنند به این ترتیب بود که افکاری که به نام «سوسیالیسم» معروف هستند پیدا شدند که هم خود فرزند و زاییده کاپیتالیسم می‌باشند و هم دشمن آنند و شاید مقدر شده است که اصولاً آن را از میدان به‌در کنند و جایش را بگیرند.

در انگلستان این افکار سوسیالیستی شکل معتدل‌تری پیدا کرد، در فرانسه و آلمان تندتر و انقلابی‌تر بودند در ایالات متحده چون جمعیت نسبت به سرزمین پهناور آن کم بود و امکانات فراوانی برای رشد و پیشرفت وجود داشت بی‌عدالتی و فقری که سرمایه‌داری در اروپای غربی به وجود می‌آورد تا مدتی دراز و به آن اندازه در آنجا

نمایان نمی‌شد.

در اواسط قرن نوزدهم در آلمان مردی پیدا شد که مقدر بود پیامبر سوسیالیسم و پدر شکلی از سوسیالیسم که به نام «کمونیسم» معروف است باشد. نام این مرد «کارل مارکس» بود. او فقط یک فیلسوف یا یک استاد دانشگاه نبود که مسائل را فقط از جنبه نظری مطرح سازد بلکه او یک فیلسوف عملی بود و روش‌های فنی علوم را برای مطالعه مسائل سیاسی و اقتصادی به کار می‌برد و به این ترتیب می‌کوشید برای بیماریهای جهان درمانی پیدا کند. او می‌گفت فلسفه تاکنون کوشیده است که وضع و موقعیت جهان را تشریح کند و توضیح دهد اما فلسفه کمونیست باید درصدد تغییر جهان برآید.

«کارل مارکس» با همکاری یک نفر دیگر به نام «انگلس» جزوه «مانیفست کمونیست» را منتشر ساخت که در آن اصول و رؤس فلسفه‌اش بیان می‌شد. چندی بعد کتاب بزرگی به زبان آلمانی و به نام «داس کاپیتال» (سرمایه) انتشار داد که در آن تاریخ جهان را با یک شکل علمی مرور می‌کرد و نشان می‌داد که جامعه در چه جهتی حرکت می‌کند و پیش می‌رود و چگونه می‌توان جریان این پیشرفت را تندتر ساخت. من در اینجا فلسفه مارکس را توصیف نخواهم کرد اما میل دارم بخاطر داشته باشی که کتاب بزرگ مارکس تأثیر عظیم و فوق‌العاده‌ای در پیشرفت سوسیالیسم داشت و امروز همچون انجیل روسیه شوروی می‌باشد.

یک کتاب مشهور دیگر در همان حدود اواسط قرن نوزدهم در انگلستان انتشار یافت که هیاهوی بسیاری به وجود آورد. این کتاب «اصل انواع» اثر «داروین» بود.

داروین یک نفر دانشمند علوم طبیعی بود یعنی طبیعت و مخصوصاً گیاهان و جانوران را مورد مشاهده و مطالعه قرار می‌داد. او با کمک نمونه‌های متعدد نشان داد که گیاهان و جانوران در طبیعت تغییر و تکامل یافته‌اند و چگونه بر اثر فشار عوامل مختلف و انتخاب طبیعی هر «نوع» از موجودات به «نوع دیگر» مبدل شده است و اشکال ساده و ابتدایی به تدریج کامل‌تر و پیچیده‌تر گشته‌اند. این طرز استدلال علمی کاملاً با نظر و تعلیمات مذهبی درباره خلقت دنیا و جانوران و انسان مخالف بود به این جهت مباحثات فراوانی میان دانشمندان از یکسو و معتقدان تعلیمات و نظریات مذهبی از سوی دیگر آغاز گشت.

اختلاف واقعی بیشتر درباره روش زندگی بطور کلی بود تا درباره حوادث و جزئیات آن، روش کوتاه نظرانه و محدود مذهبی بیشتر براساس ترس و جادو و نیروهای فوق طبیعی و خرافات تکیه داشت. در مذهب استدلال زیاد تشویق نمی شد و از مردم خواسته می شد که به هرچه به ایشان گفته می شود اعتقاد داشته باشند و هیچ نپرسند چرا! بسیاری موضوعات در زیر یک سرپوش مرموز مذهبی و مقدس پنهان می گشت و نمی بایست به آنها نزدیک شد و دست زد. روش علوم بکلی باروش مذهبی متفاوت بود زیرا علم باکنجکاوی فراوان می خواست حقیقت و اسرار هرچیز را پیدا کند. علم هیچ چیز را قاطع و مسلم نمی شمرد و جنبه های تقدس فرضی یک موضوع هم او را به وحشت نمی انداخت و دور نگاه نمی داشت. علم به کنجکاوی و موشکافی در هر چیز می پرداخت و خرافات را نمی پذیرفت و تشویق نمی کرد و فقط به چیزی اعتقاد می بست که ممکن بود به وسیله تجربه و آزمایش و استدلال ثابت و مدلل گردد.

در این مبارزه میان نظریه علمی و نظریه خشک و جامد مذهبی علم پیروز گردید. بیشتر مردمی که در این موارد به تفکر می پرداختند حتی از مدت ها پیش و از قرن هجدهم «راسیونالیست» (پیرو اندیشه و منطق) می گشتند.

بخاطر داری که برای گفتن در فرانسه پیش از انقلاب برخی از افکار فلسفی به وجود آمده بود اما اکنون تغییرات عمیق تری در جامعه صورت می گرفت. افراد متوسط درس خوانده تحت تأثیر پیشرفت علم قرار می گرفتند شاید آنها درباره مسائل خیلی عمیقانه فکر نمی کردند و از علوم هم چیزی نمی دانستند اما نمی توانستند در مقابل جلوه و جذبه اکتشافات و اختراعاتی که در برابر دیدگان خودشان صورت می گرفت بی تأثیر بمانند. راه آهن، برق، تلگراف، تلفون، گرامافون و بسیاری چیزهای دیگری پس از دیگری فرا می رسیدند که همه فرزندان

۱- ضد علمی بودن و تکیه بر جهل و خرافه یکی از ویژگی های ادیان منحط چون اعتقاد مسیحیت کلیسا است، در حالیکه مذهب راستین بر آگاهی انسان تکیه دارد و در آن اهمیت عقل و علم و تشخیص تا اندازه ای است که تکلیف مذهبی از نابالغ و دیوانه ساقط است و در اصول دین نیز تقلید حرام است. تضاد، علم و مذهب، علم و عقیده فرضی است که تنها در ادیان تحریف شده وجود دارد.

روشهای علمی بودند و به عنوان پیروزی علمی مورد تحسین قرار می گرفتند. دیده می شد که علوم نه فقط دانش انسان را زیاده تر می سازند بلکه تسلط انسان بر طبیعت را هم بیشتر می کنند. بنابراین تعجب آور نیست اگر علوم پیروز می شدند و مردم به ستایش این خدای تازه و مقتدر جدید می پرداختند و در برابرش سرفرو می آوردند.

دانشمندان قرن نوزدهم خیلی از خودشان راضی و مطمئن بودند و به نظریات خودشان یقین پیدا می کردند. از آن زمان به بعد علوم خیلی ترقی و پیشرفت کرده اند اما امروز روش دانشمندان با آن رضایت و اطمینان و یقین قرن نوزدهم خیلی متفاوت است. امروز دانشمندان واقعی احساس می کنند که اقیانوس دانش بسیار پهناور و بی انتها است و هر چند می کوشند در این اقیانوس پیش برانند خیلی بیش از دانشمندان پیش از خودشان متواضع و مردد و محتاط هستند. يك موضوع مهم و قابل تذکر دیگر در قرن نوزدهم پیشرفت و توسعه عظیم آموزش در غرب بود بسیاری از اعضای طبقات حاکمه به شدت با این امر مخالف بودند و می گفتند که توسعه آموزش و پرورش موجب نارضایتی و گستاخی و بی اعتقادی و لامذهبی عامه مردم خواهد شد و آنها را به فتنه و بلوا خواهد کشاند.

بنابراین استدلال، مذهب و مسیحیت بر اساس جهل و اطاعت توأم با تسلیم نسبت به ثروتمندان و زورمندان تکیه دارد. اما با وجود این مخالفت ها دبستانها و مدارس ابتدایی در همه جا گشایش یافتند و آموزش عمومی توسعه یافت.

توسعه آموزش نیز مانند بسیاری چیزهای دیگر قرن نوزدهم نتیجه ای از اندوستریالیزم (صنعتی شدن) تازه بود. زیرا کارخانه های بزرگ و ماشین های بزرگ تخصص فنی و صنعتی را لازم داشتند و این تخصص و کارآموزی هم با آموزش و پرورش بدست می آمد. جامعه آن زمان به کارکنان متخصص و ماهر احتیاج فراوان داشت و این احتیاج موجب رواج آموزش عمومی گردید.

توسعه آموزش ابتدایی عده زیادی مردم با سواد به وجود آورد، البته نمی توان آنها را کاملاً با سواد و دانشمند نامید اما لااقل می توانستند بخوانند و بنویسند و در نتیجه رسم و عادت روزنامه خواندن هم توسعه یافت. روزنامه های ارزان قیمتی انتشار می یافت و به میزان زیاد منتشر می شد که کم کم نفوذ فراوانی در افکار مردم بدست می آوردند.

بدیهی است که این روزنامه‌ها اغلب هم موجب گمراهی می‌شدند مثلاً افکار مردم يك کشور را برضد کشور همسایه و خارجیان برمی‌انگیختند و این کار هم به‌چنگ منتهی می‌شد. اما در هر حال «مطبوعات» به‌عنوان يك نیروی مهم شناخته شدند.

اغلب آنچه در این نامه نوشتیم مخصوصاً با اروپا و بیشتر با اروپای غربی ارتباط دارد. همچنین تا اندازه‌ای با آمریکای شمالی مربوط می‌گردد. سایر نواحی جهان به‌استثنای ژاپن و آمریکا از این جریانها بیرون بودند و در واقع حرکتی نداشتند و دستخوش رنجهای سیاست‌های اروپایی بودند.

بطوری‌که گفتم قرن نوزدهم قرن اروپا بود. چنین به‌نظر می‌رسید که اروپا سراسر تصویر جهان را پر می‌کرد. اروپا در مرکز صحنه حوادث جهانی قرار داشت. در زمانهای گذشته دورانهای درازی بود که آسیا براروپا تسلط داشت.

در قرون پیش دورانهایی بود که مراکز تمدن و ترقی در مصر یا عراق یا هند یا چین یا یونان یا رم یا عربستان بود. اما تمدنهای قدیمی و باستانی خود را فرسوده ساخته بودند و دیگر صورتی خشك و بیجان و متحجر پیدا کرده بودند.

عوامل زنده تغییر و ترقی آنها را ترك گفته بود و زندگی به‌مناطق و نواحی دیگری منتقل شده بود. اکنون دیگر نوبت اروپا بود و اروپا بخاطر پیشرفت و ترقی که در ارتباطات حاصل گشت و دستیابی به‌نواحی مختلف جهان را آسان ساخت از همه پیش افتاد و برسراسر جهان تسلط یافت.

قرن نوزدهم دوران شکفتگی تمدن اروپایی بود که تمدن بورژوایی نامیده می‌شود در این قرن طبقات بورژوا که محصول کاپیتالیسم بودند تسلط داشتند.

برایت از بسیاری تضادها و جهات بدی که در این تمدن وجود داشت سخن گفته‌ام. در هند و در شرق مخصوصاً ما این جنبه‌های زشت و ناگوار را بیشتر دیده‌ایم و از آن رنج کشیده‌ایم اما هیچ‌کشوری و هیچ مردمی نمی‌توانند به‌عظمت برسند مگر این که مایه عظمتی در خود داشته باشند و اروپای غربی هم يك چنین مایه‌ای در خود داشت. در واقع حیثیت و اعتبار اروپا آنقدر که بخاطر خصال و جهات مثبتش بود با نیروی نظامیش بستگی نداشت.

در همه‌جای اروپا زندگی و فعالیت مثبت و خلاق نمایان بود.

نویسندگان و شاعران و فیلسوفان و دانشمندان و موسیقیدانان و مهندسان و مردان مثبت بزرگ به وجود آمدند و بدون تردید حتی وضع و مرنوشت عامه مردم در اروپای غربی خیلی نسبت به آنچه پیش از آن داشتند بهتر شده بود. پایتخت‌ها و شهرهای بزرگ مانند لندن، پاریس، برلین، نیویورک به سرعت رشد یافتند و بزرگ و بزرگتر شدند و ساختمانهای آنها بلند و بلندتر می‌شد و تجمّلشان افزایش می‌یافت. علوم هزاران وسیله برای کم کردن کار و زحمت انسان و افزایش آسایش و راحتی و شادمانی در زندگی انسان فراهم می‌ساخت. زندگی طبقات مرفه مطبوع و با فرهنگ می‌شد و یک نوع احساس رضایت و خودپسندی و تن‌پروری در مردم اروپا به وجود آمد. بطوری که وضع اروپا به یک بعد از ظهر یا عصر مطبوع تمدن شبیه گردید که با کمال آسایش و رفاه خود رو به غروب و زوال می‌رفت.

بدین قرار در نیمه دوم قرن نوزدهم اروپا یک منظره مرفه و مطبوع پیدا کرد و لاقلاً در ظاهر چنین به نظر می‌رسید که این فرهنگ ملایم و مطبوع دوام خواهد داشت و از یک پیروزی به پیروزی دیگر پیش خواهد رفت. اما اگر به عمق این سطح نگاه می‌کردیم در آن آشوبها و هیجانهای بزرگ و شگفت‌انگیز و مناظر نامطبوع فراوان می‌دیدیم، زیرا این فرهنگ مرفه تا اندازه زیاد فقط برای طبقات بالای اروپا بود و براساس استثمار بسیاری از کشورهای دیگر و مردمان طبقات دیگر تکیه داشت. با این تعمق و غوررسی بعضی از تضادهایی که به آنها اشاره کردم و همچنین نفرت‌ها و کینه‌های ملی و چهره شوم و سفاک امپریالیسم نیز نمایان می‌گشت و در این صورت دیگر اطمینانی به دوام یا زیبایی و جذبه تمدن قرن نوزدهم باقی نمی‌ماند.

جذبه خارجی و ظاهری این تمدن بسیار زیبا و دلکش بود اما قلب این تمدن بیمار و فاسد بود. درباره نیرو و قدرت و ترقی و پیشرفت تمدن صحبت زیاد می‌شد اما انحطاط همچون خوره‌ای از داخل نیروی حیاتی تمدن بورژوازی را می‌جوید و نابود می‌ساخت.

شکستگی و سقط این تمدن در سال ۱۹۱۴ و با جنگ جهانی فرارسید که اروپا را به خاک و خون کشید. پس از چهار سال و سه ماه جنگ، اروپا بالاخره از زیر بار آن بیرون آمد اما با جراحات هولناکی که هنوز هم شفا نیافته است.

در این باره بعدها باهم بیشتر گفتگو خواهیم کرد.

جنگها و شورش در هند

۲۷ نوامبر ۱۹۴۳

يك مرور کلی در قرن نوزدهم به عمل آوردیم. اکنون باید بعضی قسمت‌های جهان را از نزدیک‌تر مشاهده کنیم و این کار را از هند شروع خواهیم کرد.

چندی پیش برایت گفتم که چگونه انگلیسیها بر رقیبان و حریفانشان در هند پیروز گشتند. فرانسویها در دوران جنگهای ناپلئون بطور قاطع از هند بیرون رانده شدند. حکومت ماراٹاها و قدرت تیپو سلطان در میسور، و سیکها در پنجاب يك‌چند در مقابل انگلیسیها ایستادگی کردند اما نمی‌توانستند مدت درازی مقاومت کنند.

انگلیسیها نیرومندترین و مجهزترین قدرتها بودند. آنها سلاحهای بهتر و سازمان بهتر و مهمتر از همه نیروهای دریایی بزرگی برای پشتیبانی خود داشتند بطوری که حتی وقتی که شکست می‌خوردند، و این کار هم زیاد اتفاق می‌افتاد، بکلی از میان نمی‌رفتند و رانده نمی‌شدند زیرا بانیروی دریایشان و بخاطر تسلط بر راههای دریایی ذخایر دیگری برای خود فراهم می‌ساختند و قوای خود را تجدید می‌کردند در صورتی که برای حکومت‌های محلی هند شکست اغلب به معنی زوال و انقراض بود و نمی‌توانست جبران گردد.

انگلیسیها نه فقط جنگجویان مجهزتری بودند و سازمان بهتری داشتند بلکه نسبت به حریفان محلیشان خیلی باهوش‌تر و روشن‌بین‌تر بودند و می‌توانستند از رقابت میان حریفانشان به‌خوبی استفاده کنند، بدین جهت قدرت انگلیسیها منبسط می‌گردید و حریفان آنها یکی پس از دیگری از پا می‌افتادند و اغلب حریفان دیگرشان در این پیروزی به‌آنها کمک می‌دادند در حالی که بعد هم نوبت سقوط خود ایشان فرا می‌رسید.

واقعاً تعجب‌آور است که این حکمرانان و امیران فتودال هند در آن زمان تا چه اندازه کوتاه نظر بودند. آنها هرگز به این فکر نمی‌افتادند که در مقابل دشمن خارجی با هم متفق شوند. هرکدام از آنها به تنهایی به جنگ می‌پرداخت و شکست می‌خورد و شایسته شکست هم بود. به همان نسبت که قدرت و تسلط انگلیسیها رشد می‌یافت تجاوز و درندگی و خشونتشان هم بیشتر می‌شد. آنها با بهانه یا بدون بهانه به جنگ می‌پرداختند و جنگهای بسیاری به این ترتیب روی می‌داد.

نمی‌خواهم ترا با شرح این جنگها خسته سازم. جنگها موضوع‌های خوشایند و مطبوعی نیستند و خیلی بیش از آنچه باید در تاریخ به آنها اهمیت داده شده است. اما اگر درباره آنها چیزی نگوییم تصویر تاریخی ما کامل نخواهد بود.

سابقاً برای از دو جنگ که میان حیدرعلی میسوری و انگلیسیها روی داد مطالبی گفتم^۱. حیدرعلی در این جنگها پیروزیهای مهمی به دست آورد. پسرش تیبوسلطان برای انگلیسیها دشمن سرسختی بود. دو جنگ دیگر یکی در ۱۷۹۰ تا ۱۷۹۲ بود و دیگری در ۱۷۹۹ لازم بود تا او را شکست دهند. تیبو در حال جنگ کشته شد. در نزدیکی شهر میسور هنوز بقایای پایتخت قدیمی او که «سرينگاپاتام» نام داشت دیده می‌شود که خودش هم در آنجا مدفون است.

ماراتاهای نیز مدتی تسلط و الویت انگلیسیها را تهدید می‌کردند. رؤسای متعدد آنها «پیشوا» در مغرب و «سیندیا» در «گوالیور» و «هولکار» در «ايندور» بودند اما پس از مرگ دو سیاستمدار بزرگ ماراتی قدرت ماراتاهای تجزیه گردید. این دومرد بزرگ یکی «مهاراجی سیندیای گوالیوری» بود که در ۱۷۹۴ درگذشت و دیگری «نانافارناویس» وزیر پیشوا بود که در ۱۸۰۰ مرد.

ماراتاهای باز هم ضربات متعددی برانگلیسیها وارد ساختند و پیش از آن که در سال ۱۸۱۹ بطور قاطع شکست یابند چند بار انگلیسیها را شکست دادند.

رؤسای ماراتا هريك جداگانه شکست خوردند و هريك ناظر از پا درآمدن دیگری بودند بدون آن که کمکی بدهند. عاقبت سیندیا و هولکار حکومت و تسلط انگلیسیها را پذیرفتند و بصورت حکمرانان دست‌نشانده آنها درآمدند. گیکوار حاکم «بارودا» حتی پیش از آن با

قدرت خارجی کنار آمده بود.

پیش از آن که ماراتاها را ترك گوئیم باید يك نام دیگر را هم که در هند مرکزی مشهور شد نقل کنیم این نام «اھالیابای» بود که مدت سی سال از ۱۷۶۵ تا ۱۷۹۵ در «ايندور» حکومت کرد. این شخص يك زن بیوه جوان بود که وقتی زمام امور را در دست گرفت سی سال داشت و موفق شد دولتش را با شایستگی و لیاقت اداره کند. بدیهی است که او حجاب و «پرده» نداشت. ماراتاها هرگز حجاب را برای زنان نپذیرفتند. او هم شخصاً کارهای حکومتش را در دست داشت. در دربار خویش جلوس می کرد و «ايندور» را از صورت يك دهکده به يك شهر ثروتمند مبدل ساخت. از جنگ اجتناب می کرد و در حفظ صلح می کوشید و در موقعی که قسمت اعظم هند در حال ناراحتی و هیجان بود او کشورش را بصورت مرفهی درآورده بود. به این جهت تعجب آور نیست که هنوز هم در هند مرکزی او را همچون يك فرد مقدس می شمارند و مورد ستایش قرار می دهند.

کمی پیش از آخرین جنگ ماراتاها انگلیسیها از ۱۸۱۴ تا ۱۸۱۶ با حکومت «نپال» جنگیدند. هرچند در آن کوهستانها با مشکلات فراوان مواجه گشتند اما عاقبت پیروز شدند و همین منطقه «دهرادون» که من اکنون در زندان آن نشسته ام و این نامه را برای می نویسم و ناحیه «کومائون» و «ننی تال» در آن زمان به تصرف انگلیسیها درآمد. شاید به خاطر داشته باشی که در یکی از نامه هایم که درباره چین بود گفتم که يك ارتش چینی از تبت عبور کرد و پس از گذشتن از کوههای هیمالایا سربازان گورخه نپال را در سرزمین خودشان شکست داد. این واقعه فقط بیست و دو سال پیش از جنگ انگلیسیها با نپال روی داد. از همان زمان نپال رسماً اولویت چین و تابعیت خود را نسبت به آن حکومت پذیرفته بود اما تصور نمی کنم که اکنون دیگر این اولویت را قبول داشته باشد.

نپال کشوری عجیب و بسیار عقب افتاده است که بکلی از سایر قسمتهای جهان جدا است معیناً يك سرزمین دلکش و مطبوع است که ثروتهای طبیعی فراوان دارد. نپال اکنون مثل کشمیر یا حیدرآباد يك حکومت وابسته و تابع انگلیسیها به شمار نمی آید و کشوری مستقل شمرده می شود اما انگلیسیها توجه دارند که این استقلال در حدود معینی محدود است مردان دلیر و جنگجوی نپال که «گورخه» نامیده

می‌شوند به خدمت ارتش بریتانیا در هند داخل شده‌اند و برای حفظ تسلط انگلستان بر هند به کار می‌روند.

در مشرق هند حکومت برمه تاحدود آسام گسترده بود و بنابراین ناچار با نفوذ انگلیسیها که بطور مداوم در توسعه بود تصادم پیدا می‌کرد. میان انگلیسیها و برمه سه جنگ روی داد و آنها در هر دفعه قسمتی از آنجا را ضمیمه قلمرو خود ساختند.

نخستین جنگ در سالهای ۲۶-۱۸۲۴ روی داد و در نتیجه آن آسام تحت حکومت بریتانیا درآمد، در جنگ دوم در سال ۱۸۵۲ جنوب برمه ضمیمه گشت و شمال برمه که پایتختش «آوا» در نزدیکی «ماندالی» بود روابطش بکلی با دریا قطع گردید و طبعاً دستخوش انگلیسیها شد. بالاخره عاقبت کار در سال ۱۸۸۵ فرارسید که سومین جنگ برمه روی داد و تمامی آن سرزمین جزئی از متصرفات انگلستان شد و به امپراطوری بریتانیا ضمیمه گشت.

اما برمه اسماً تابع و دست‌نشانده چین بود و عملاً هم خراج منظمی برای چین می‌فرستاد. تعجب‌آور این است که وقتی انگلیسیها برمه را ضمیمه قلمرو خود ساختند موافقت کردند که بازهم این خراج همچنان به چین پرداخت گردد. این امر نشان می‌دهد که انگلیسیها حتی در سال ۱۸۸۵ نیز هنوز از قدرت چین بیمناک بودند و هرچند که چین در آن زمان چنان سرگرم مشکلات و گرفتاریهای خود بود که نمی‌توانست در مقابل هجوم به برمه کمک و اقدامی بکند آنها از او حساب می‌بردند. پس از سال ۱۸۸۵ انگلیسیها یکبار خراج برمه را به چین پرداختند و بعد دیگر این پرداخت قطع گردید.

جنگ‌های برمه ما را تا حدود سال ۱۸۸۵ رسانید. منظورم این بود که تمام این جنگها را یکباره و یکجا برایت گفته باشم اما اکنون باز باید به عقب برویم و به شمال هند و حدود اوایل قرن نوزدهم بازگردیم. در پنجاب يك حکومت نیرومند سیک تحت ریاست «رانجیت‌سینگ» تشکیل شد.

درست در اوایل قرن نوزدهم بود که رانجیت سینگ در «امریتر» تسلط یافت. در سال ۱۸۲۰ تقریباً بر تمامی پنجاب و کشمیر حکومت می‌کرد و در سال ۱۸۳۹ درگذشت. پس از مرگ او به زودی حکومت سیک‌ها ضعیف شد و رو به تجزیه نهاد. این حکومت سیک‌ها در واقع مظهر این ضرب‌المثل قدیمی بود که «شخص بر اثر

رقابت پیش می‌رود و پس از آن که موفقیت یافت سقوط می‌کند». آخرین پادشاهان مغول نمی‌توانستند سیک‌ها را با وجود آن که يك اقلیت کوچک بودند از میان بردارند اما بر اثر موفقیت‌های سیاسی تدریجاً بنیان قدرت ایشان ضعیف شده بود.

میان انگلیسی‌ها و سیک‌ها دو جنگ روی داد که نخستین آن در سال‌های ۱۸۴۵-۴۶ و دومی در ۱۸۴۸-۴۹ بوده، در دومین جنگ انگلیسی‌ها در محل «چیلیانوالا» شکست سختی خوردند. معیناً در آخر کار انگلیسی‌ها کاملاً پیروز شدند و پنجاب نیز ضمیمه متصرفات ایشان شد.

از آنجا که تو اصلاً کشمیری هستی^۲ ممکن است برایت جالب باشد که کشمیر در مقابل مبلغی در حدود هفتاد و پنج لك (هر لك ۱۰۰،۰۰۰ روپیه) می‌باشد به يك راجه به نام «گلاب‌سینگ» که در جامو حکومت داشت فروخته شد. این معامله برای گلاب سینگ بسیار پر فایده و ارزان بود! بدیهی است مردم بیچاره کشمیر در این معامله اصلاً به حساب نمی‌آمدند. کشمیر اکنون بصورت ایالت مستقلی وابسته و تابع حکومت بریتانیا می‌باشد و مهاراجه کنونی یکی از اعقاب همان گلاب‌سینگ است.

کمی دورتر در طرف شمال یا به عبارت صحیح‌تر در شمال غربی پنجاب افغانستان قرار داشت و در آن سوی افغانستان روس‌ها بودند که فاصله زیادی از پنجاب نداشتند. توسعه امپراطوری روسیه در آسیای مرکزی اعصاب انگلیسی‌ها را ناراحت می‌ساخت. آنها همیشه نگران و مضطرب بودند که مبادا روس‌ها به هند حمله برند. تقریباً در سراسر قرن نوزدهم همیشه صحبت «خطر و تهدید روسیه» در میان بود.

انگلیسی‌ها خیلی زود یعنی در سال ۱۸۳۹ بدون هیچ بهانه‌ای به افغانستان حمله بردند. در آن زمان مرز افغانستان از حدود هند بریتانیا دور بود و دولت مستقل سیک در پنجاب در فاصله هند بریتانیا و افغانستان قرار داشت با وجود این انگلیسی‌ها با سیک‌ها متفق شدند و به سوی کابل پیش رفتند. اما افغان‌ها به حمله متقابلی پرداختند و

۲- خانواده نهرو اصلاً کشمیری هستند و خود نهرو این موضوع را در نخستین فصل کتاب زندگیش شرح داده است. بدین جهت خطاب به دخترش گفته است که اصولاً کشمیری است. رجوع شود به کتاب «زندگی من» اثر جواهر لعل نهرو.

انگلیسیها را بیرون رانند.

هر چند هم که افغانها ممکن است از بسیاری جهات عقب مانده باشند آزادی خودشان را بسیار دوست می‌دارند و تا آخرین نفس برای حفظ آن می‌جنگند، به این جهت افغانستان همیشه برای هر ارتش مهاجم خارجی يك «لانه زنبور» بوده است. هر چند که انگلیسیها کابل و قسمت‌های دیگری از افغانستان را اشغال کردند اما ناگهان يك شورش عمومی در همه‌جا آغاز گشت و انگلیسیها بیرون رانده شدند و يك ارتش کامل انگلیسی بکلی نابود گردید.

چندی بعد انگلیسیها برای انتقام از این شکست به يك هجوم دیگری پرداختند و باز کابل را متصرف شدند و بازار سر پوشیده شهر را درهم کوبیدند. سربازان انگلیسی شهر را غارت کردند و بسیاری از نواحی آن را آتش زدند. معینا روشن بود که افغانستان بدون جنگ و ستیز دائمی به آسانی در دست انگلیسی‌ها باقی نخواهد ماند و به این جهت ناچار عقب کشیدند و بازگشتند.

چهل سال بعد در ۱۸۷۸ انگلیسیهای هند دوباره از دست امیر افغانستان که با روسیه دوستی می‌کرد و گرم گرفته بود ناراحت و خشمگین شدند. تاریخ تا اندازه زیادی تکرار می‌شود و در این موقع هم باز يك جنگ دیگر درگرفت و انگلیسیها به آن کشور هجوم بردند و به نظر می‌رسید که پیروز شده‌اند اما ناگهان افغانها فرستاده انگلستان و همراهانش را کشتند و ارتش انگلستان را هم شکست دادند. انگلستان برای کیفر این کار اقداماتی کرد اما باز هم از «لانه زنبور» عقب کشید.

تا چندین سال بعد افغانستان وضع عجیب و خاصی داشت. انگلیسیها به امیر افغانستان اجازه نمی‌دادند که هیچ نوع ارتباطی با کشورهای خارجی داشته باشد و در عین حال هر سال مبلغ هنگفتی پول به او می‌پرداختند. سیزده سال پیش (از زمان نوشتن نامه - مترجم) يك جنگ سوم با افغانستان روی داد که به استقلال آن کشور منتهی شد. اما این واقعه خارج از حدود دورانی است که اکنون گفتگومی‌کنیم. جنگهای کوچک دیگری هم اتفاق افتاد. یکی از آنها مخصوصاً

به شکل بسیار بیش‌زمانه‌ای در سال ۱۸۴۳ بر «سند» تحمیل شد. مأمور انگلیسی که در آنجا بود ابتدا خودش مردم سند را تحریک کرد و به اقدام و عمل برضد انگلیسیها واداشت و بعد به این بهانه به آنها حمله

برد و سرزمینشان را به متصرفات بریتانیا ضمیمه ساخت و به عنوان پاداش مبالغ هنگفتی پول برای این اقدام میان افسران انگلیسی تقسیم گشت و خود این مأمور انگلیسی (سرچارلز ناپیر) در حدود هشتصد هزار روپیه سهم برد! تعجب آور نیست و بی جهت نبود که هند آن زمان انگلیسیان گستاخ و ماجراجو را به خود جلب می کرد.

سرزمین «اوده» نیز در سال ۱۸۵۶ ضمیمه هند انگلیس شد. در آن زمان «اوده» وضعی بسیار درهم و آشفته داشت. از مدتی پیش از آن حکومت آن در دست کسانی بود که «نواب وزیر» نامیده می شدند، نواب وزیرها اصلاً از طرف امپراطور مغول دهلی و به عنوان حکمران «اوده» انتخاب می شدند. با انحطاط امپراطوری مغولان، «اوده» هم مستقل شد اما این استقلال زیاد دوام نکرد. نواب وزیرهای آخری تقریباً همه نالایق و فاسد بودند، حتی اگر هم می خواستند کار مثبت و مفیدی بکنند به علت مداخلات کمپانی هند شرقی ناتوان بودند. آنها هیچ قدرت واقعی نداشتند و انگلیسیها هم به هیچوجه علاقمند نبودند که در کارهای داخلی حکومت «اوده» مداخله کنند. به این ترتیب «اوده» تجزیه گردید و بشکلی اجتناب ناپذیر ضمیمه متصرفات انگلستان شد.

به اندازه کافی و شاید هم زیادی درباره جنگها و ضمیمه شدن نواحی مختلف سخن گفتیم، اما تمام آنها فقط نمودهای ظاهری يك تحول بزرگ بودند که جریان داشت و ناچار می بایست صورت بگیرد. در هند نظم اقتصادی قدیمی پیش از آن که انگلیسیها فرا رسند درهم شکسته بود. بنای فئودالیسم شکست برداشته بود و حتی اگر هیچ نیروی خارجی هم در آنوقت به هندنمی آمد نظم فئودالی دیگر نمی توانست مدت درازی باقی و زنده بماند. در هند نیز مانند اروپا نظم فئودالی ناچار بود که جای خود را به نظم تازه ای بسپارد که در آن طبقات تولیدکننده جدید قدرت بیشتری داشتند اما پیش از آن که این نظم تازه برقرار شده باشد و در موقعی که فقط نظم قدیمی شکسته شده بود انگلیسیها به هند آمدند و بدون زحمت زیاد در میان این شکستگی قدم نهادند.

حکمرانانی که در هند با انگلیسیها مواجه می شدند و می جنگیدند و شکست می خوردند به يك دوران گذشته و منقرض شده تعلق داشتند. آنها در واقع آینده ای در پیش نداشتند، بدین قرار انگلیسیها در

موقعیت خاصی که به هند آمدند ناچار و طبعاً پیروزمی شدند. آنها پایان نظم فتودالی را در هند تسریع کردند و معضداً عجیب آن است که بطوری که خواهیم دید می‌کوشیدند همان وضع قدیمی را محفوظ نگاهدارند و مانعی در سر راه پیشرفت هند به‌سوی نظم جدید به وجود آورند.

بدین قرار انگلیسیها در هند مأموران تسریع يك جریان تاریخی گشتند جریانی که می‌بایست هند فتودالی را به يك هند نوع تازه و به يك وضع صنعتی و سرمایه‌داری مبدل سازد. آنها خودشان به این حقیقت توجه نداشتند و مسلماً حکمرانان گوناگون هندی هم که با آنها می‌جنگیدند چیزی از این موضوع نمی‌دانستند.

نظمی که محکوم به فنا است به‌ندرت می‌تواند علائم زمان را تشخیص دهد، به‌ندرت درک می‌کند که دوران و کارش به پایان رسیده است و باید پیش از آن که حوادث نیرومند و شدید او را به شکل شدید و ناشایسته‌ای از بین ببرد خودش با ملایمت عقب نشینی کند، به‌ندرت درسهای تاریخ را می‌فهمد و به‌ندرت ملاحظه می‌کند که زمان پیش می‌رود و چنان که گفته شده است نظم قدیمی را در پشت سر خود در «خاکروبه‌دان تاریخ» باقی می‌گذارد.

به‌همین قرار نظم فتودالی هند نیز به‌تمام این چیزها توجهی نداشت و بی‌پرده در برابر انگلیسی‌ها می‌جنگید. و به‌همین قرار هم حکومت بریتانیا در هند و در سایر نواحی شرق امروز نمی‌خواهد بفهمد که دورانش به‌سر رسیده است و دوران امپراطوری پایان یافته است و دنیا به‌سوی جلو پیش می‌رود و امپراطوری بریتانیا را در کمال بیرحمی به «خاکروبه‌دان تاریخ» می‌افکند.

اما نظم فتودالی که در زمان توسعه انگلیسها هنوز در هند وجود داشت يك کوشش نهایی به‌عمل آورد که یکبار دیگر قدرت را به‌دست آورد و خارجیها را بیرون براند. این تلاش همان شورش بزرگ سال ۱۸۵۷ بود.

در آن وقت در سراسر کشور عدم رضایت و ناراحتی شدیدی برضد انگلیسیها وجود داشت زیرا سیاست کمپانی هند شرقی این بود که فقط پول جمع کند و به چیز دیگری نمی‌پرداخت. این سیاست که به‌جهل و حرص و درندگی بسیاری از مأموران و افسران کمپانی افزوده می‌گشت فقر و تیره‌روزی را در هند بسط می‌داد. حتی ارتش

هندی بریتانیا هم که از افراد هندی تشکیل می‌شد تحت تأثیر این نارضائیه‌ها قرار گرفت و شورش‌ها و سرکشی‌های متعددی در آن روی داد. بسیاری از رؤسای فئودالی هند و اولادان ایشان طبعاً مخالف اربابان تازه بودند و به این ترتیب پنهانی و مخفیانه یک شورش بزرگ سازمان می‌یافت.

سازمان این شورش مخصوصاً در حدود نواحی «ولایات متحده» (استان اوترپرادش کنونی - مترجم) و هند مرکزی بسط می‌یافت و معینان انگلیسی‌هایی که در هند بودند چنان درباره آنچه هندیان می‌کنند یا می‌اندیشند بیخبر بودند که حکومت بریتانیا از این جریان هیچ اطلاعی نداشت. ظاهراً تاریخی معین شده بود که شورش یکباره در نقاط مختلف و متعدد شروع شود اما بعضی از هنگ‌های سربازان هندی در شهر «میروت» کمی زودتر دست بکار شدند و در ۱۰ مه ۱۸۵۷ شورش کردند.

این انفجار پیش از موقع برنامه رهبانان شورش را بهم زد و در ضمن دولت بریتانیا را نیز هوشیار ساخت. معینان شورش در سراسر ولایات متحده و نواحی دهلی و قسمتی از هند مرکزی و استان بیهار توسعه یافت.

این شورش فقط یک سرکشی نظامی نبود بلکه یک عصیان و قیام عمومی تمام این نواحی برضد انگلیسی‌ها بود. «بهادرشاه» آخرین پادشاه سلسله مغولان کبیر که مردی ضعیف و شاعر مسلک بود از طرف عده‌ای به عنوان امپراطور اعلام گشت و شورش بصورت یک جنگ دامنه‌دار برای استقلال هند از جنگ خارجی‌ان منفور مبدل شد. اما در حقیقت آنچه در آن وقت خواستار آن بودند استقلالی از نوع فئودالی سابق و قدیمی با یک امپراطور مستبد و مطلق‌العنان در رأس آن بود. در آن استقلال برای عامه مردم آزادی وجود نداشت بلکه بسیاری از ایشان فقط از آن جهت که تیره‌روزی و فقر و بینوایی خود را نتیجه آمدن انگلیسی‌ها می‌شمردند با این شورش همراه می‌گشتند و در بعضی جاها هم بخاطر آن که مالکان بزرگ در شورش شرکت کردند دیگران به دنبال آنها آمدند.

هیجانان مذهبی نیز عامه مردم را به شورش برمی‌انگیخت و در نتیجه هم هندوها و هم مسلمانها به تعداد زیاد در این جنگها شرکت می‌کردند.

در مدت چندماه حکومت بریتانیا در شمال و مرکز هند تقریباً به مویی بسته بود. اما عاقبت سرنوشته این شورش به وسیله خودهندیان مسلم گشت. سیک‌ها و گورخه‌ها از انگلیسیها پشتیبانی کردند. حکومت «نظام» در جنوب و «سیندیا» در شمال و بسیاری از حکومت‌های دیگر محلی هند نیز در صف انگلیسیها قرار گرفتند.

صرفنظر از این پیشآمدهای ناگوار اصولاً شورش بدر شکست را در خود داشت زیرا بخاطر يك هدف مندرس و از میان رفته و بخاطر نظم فتودالی می‌جنگید. شورش هیچ رهبری درستی نداشت، سازمانش بسیار بد بود و در آن دائماً بر سر چیزهای کوچکتر کشمکشهای گوناگون به وجود می‌آمد.

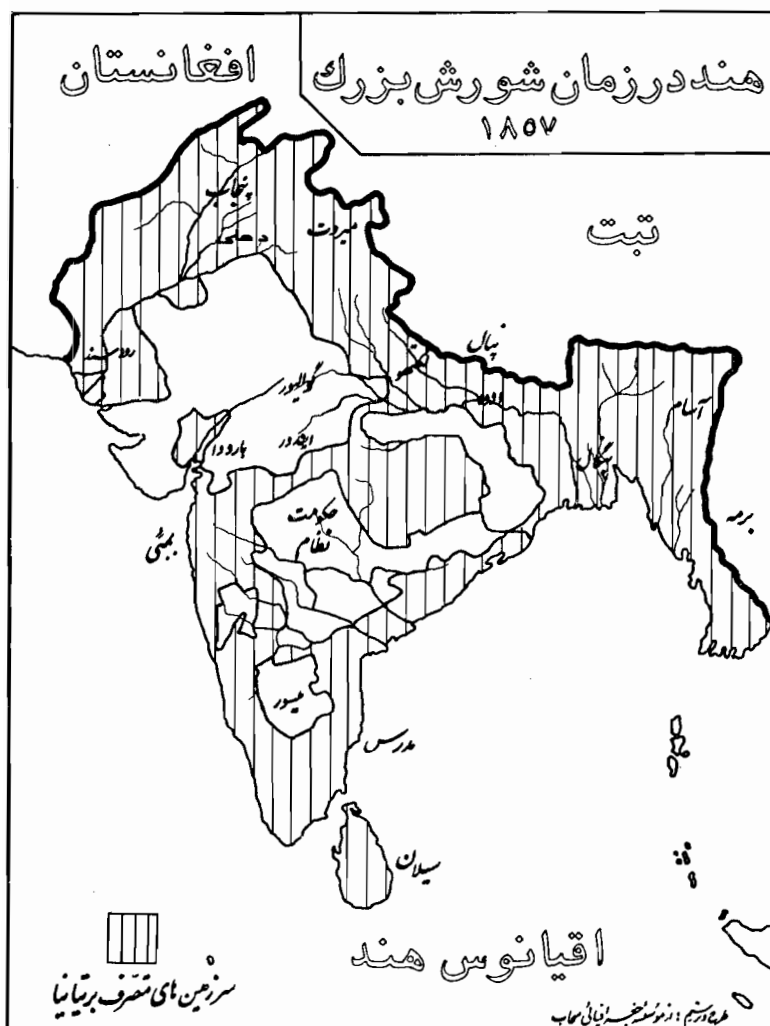
بعضی از رهبران شورش به کشتار انگلیسیها پرداختند و از این راه هدف شورش را آلوده ساختند. این شورش وحشیانه البته انگلیسیان هند را از پا درمی‌آورد اما موجب گردید که آنها نیز مقابله به مثل کنند منتها با میزانی صد بار و هزاربار بیشتر و شدیدتر.

انگلیسیها مخصوصاً از کشتار مردان و زنان و کودکان انگلیسی در «کانپور» خیلی خشمگین گشتند زیرا بطوری که گفته می‌شود پس از آن که به آنها تأمین سلامتی و زندگی داده شد همه آنها را خائنه کشتند. این کار به دستور «نانا صاحب» یکی از نوادگان «پیشوا» صورت گرفت. اکنون يك چاه یادگاری خاطره این فاجعه مهیب را در کانپور حفظ می‌کند.

در بسیاری از ایستگاههای عمده راه آهن انگلیسیها از طرف مردم محاصره گشتند. بعضی اوقات با آنها خوب رفتار می‌شد و گاهی اوقات بسیار بد. انگلیسیها در مقابل دشمنانشان دلیرانه می‌جنگیدند و مقاومت می‌کردند. محاصره و تسخیر لکنهو یکی از حوادث نمایان بود که نام «اوترام» و «هاولوک» به عنوان مظاهر مقاومت و شهامت انگلیسیها در آنجا باقی ماند.

محاصره و سقوط دهلی در سپتامبر ۱۸۵۷ نقطه تحول شورش بود. از آن پس تا مدت چند ماه بعد انگلیسیها در همه جا شورش را سرکوب می‌کردند. و با کشتار مهیب و سفاکی بیرحمانه خود حکومت ترس و وحشت و ترور را برقرار ساختند.

بسیاری از مردم را در کمال خونسردی به وسیله تیرباران می‌کشتند. عده زیادی را به دهان توپها بستند و قطعه قطعه کردند،



هزاران نفر را به درختهای کنار جاده‌ها به‌دار آویختند. گفته می‌شود که یک ژنرال انگلیسی به‌نام «نیل» که از الله‌آباد به‌کانبور حمله برد در تمام طول راه خود به‌هر درختی یک نفر را به‌دار کشید بطوری که هیچ درختی نماند که کسی به‌آن آویخته نشده باشد. بسیاری از مردم کشته شدند و دهکده‌های آباد تهی و ویران گشتند. شرح حوادث این

داستان بسیار هولناك و دردانگیز است و من نمی‌توانم تمام حقایق دردناك آن را برای نقل كنم.

اگر «نانا صاحب» وحشیانه و خیانتکارانه عمل کرد بسیاری از افسران انگلیسی صد برابر او جنایت و وحشیگری کردند. اگر گروه‌هایی از سربازان شورشی هند بدون افسر و رهبری به‌کارهای زشت و بیرحمانه و عملیات شورشی و عصیان‌آمیز پرداختند، سربازان تعلیم‌دیده انگلیسی تحت فرمان افسران خود در وحشیگری و بیرحمی و قساوت و زشتکاری خیلی از آنها پیش‌افتادند. من به‌یچوجه نمی‌خواهم آنها را باهم مقایسه كنم. زیرا آنچه از هر دو طرف شده است زشت و تأسف‌آور است اما تاریخی که انگلیسی‌ها در هند تعلیم می‌دهند فقط دربارهٔ بیرحمی‌ها و قساوت‌ها و خیانت‌های هندی‌ها سخن می‌گوید و کمتر به‌جنایات و وحشیگری‌های خودشان می‌پردازد.

همچنین خوب است بخاطر داشته باشیم که بیرحمی و قساوت و خشونت يك دسته شورشی به‌یچوجه با قساوت و تجاوز و خشونت يك دولت منظم و با سازمان در موقعی که مثل دسته‌های شورشی رفتار می‌کند نمی‌تواند طرف مقایسه قرار گیرد حتی امروز اگر به‌بسیاری از دهکده‌های استان خودمان بروی خواهی دید که مردم هنوز هم خاطره‌های زنده و مہیبی از وحشت هول‌انگیزی که انگلیسی‌ها پس از سقوط شورش برقرار ساختند نقل می‌کنند.

درمیان تمام وقایع هراس‌انگیز شورش و تضییقات و فشارهایی که به‌دنبال آن برقرار گشت يك نام ممتاز می‌باشد و همچون ستارهٔ درخشانی درمیان تاریکی‌ها جلوه‌گری دارد. این نام «لکشمی‌بای، رانی جمپانسی» است که يك بیوهٔ جوان بیست‌ساله بود و در آن وقایع لباس مردانه بدتن‌کرد و رهبری مردم ناحیه‌اش را در جنگ برضد انگلیسی‌ها به‌عهده گرفت. داستان‌های فراوانی از لیاقت و هوشمندی و شہامت و تزلزل‌ناپذیری او نقل می‌شود. حتی ژنرال انگلیسی که در مقابل او می‌جنگید او را «شایسته‌ترین و دلیرترین» رهبران شورش نامیده است. این دختر دلیر در ضمن جنگ کشته شد.

شورش سال‌های ۵۸-۱۸۵۷ آخرین تجلی نظم فئودالی در هند بود و به‌بسیاری چیزها پایان داد. با این شورش سلسلهٔ مغولان کبیرهند پایان یافت زیرا دو پسر بهادر شاه و نوادگان او بدون هیچ علت و بهانه‌ای به‌وسیلهٔ يك افسر انگلیسی با فرومایگی و کمال خونسردی به‌ضرب

گلوله کشته شدند. این افسر شخصی به نام «هودسن» بود که مأموریت داشت آنها را به دهلی منتقل سازد. بدین ترتیب سلسله پادشاهانی که از تیمور شروع شده بود و نسل بابر و اکبر، در کمال فرومایگی و پستی پایان یافت. شورش همچنین به حکومت کمپانی هند شرقی در هند پایان بخشید. از آن پس حکومت انگلستان مستقیماً اداره امور هند را به عهده گرفت. و فرمانروای کل انگلیسی در هند به لقب «نایب السلطنه» نامیده شد. نوزده سال بعد در ۱۸۷۷ ملکه انگلستان عنوان «قیصر هند» را بر خود نهاد و لقب باستانی قیصرها و امپراطوری بیزانس برای هند به کار رفت. دیگر سلسله امپراطوران مغول هند وجود نداشت. اما روح و حتی مظاهر حکومت مطلقه آنها باقی ماند و يك «مغول کبیر» دیگر در انگلستان جانشین آنها گردید.^۳

۳- اشاره به پادشاه و حکومت انگلستان است که با استبداد برهند حکومت می کردند.

صنعتگران دستی هند و رشکست و نابود می شوند

اول دسامبر ۱۹۳۳

کار جنگهای قرن نوزدهم را در هند به پایان رساندیم و خیلی از این جهت خوشحالم. اکنون می توانیم به وقایع مهمتری که در آن زمان در هند روی داد بپردازیم. اما باید به خاطر داشت که این جنگهایی که به خاطر منافع انگلستان بود به هزینه مردم هند صورت می گرفت و بار آن بردوش هند تحمیل می گشت.

انگلیسیها با موفقیت فراوان مردم هند را مجبور می ساختند که هزینه فتوحات ایشان را بپردازند. و به این ترتیب مردم هند هم با خونشان و هم با پولشان به جنگ با همسایگانی می پرداختند که هرگز با ایشان منازعه و اختلافی نداشتند و این امر مخصوصاً در مورد اهالی برمه و افغانستان خیلی روشن بود.

این جنگها هند را تا اندازه ای فقیر کرد زیرا هر جنگی اصولاً به معنی نابودی و از میان رفتن ثروت است. ضمناً جنگ به معنی جمع آوری و غنیمت و پول برای فاتحان نیز می باشد که يك نمونه آن را در مورد استان سند دیدیم. با وجود این فقیر شدن هند که بر اثر این جنگها و عوامل متعدد دیگر بود سیل طلا و نقره همچنان از هند به کمپانی هند شرقی انگلستان جریان داشت بطوری که سودهای هنگفتی به سهامداران آن کمپانی پرداخت می شد.

خیال می کنم سابقاً برایت گفته ام که اولین دوران قدرت و نفوذ انگلیسیها در هند دوران بازرگانان ماجراجو بود که بدون هیچ ملاحظه و شرمی غارت می کردند و به اصطلاح به بازرگانی می پرداختند کمپانی هند شرقی و عمالش از این راه مقادیر بسیار هنگفتی از ثروت متراکم هند را بیرون بردند. این ثروت عملاً بدون آن که در مقابلش چیزی باز گردد از هند خارج شد.

در حال عادی در بازرگانی و دادوستد مبادله وجود دارد. اما در

نیمه دوم قرن هجدهم و بعد از جنگ «پلاسی» پول فقط از یکطرف جریان داشت و از هند به انگلستان می‌رفت. به این ترتیب هند از مقادیر هنگفتی ثروت باستانی محروم گشت و این ثروت که به انگلستان منتقل گردید به توسعه صنعتی آن کشور در یک لحظه بسیار حساس تغییر و تحول کمک مهمی می‌کرد.

این نخستین دوران نفوذ و تسلط انگلستان در هند که براساس بازرگانی غارتگرانه تکیه داشت تقریباً در اواسط قرن هجدهم پایان یافت. دومین دوران حکومت انگلستان شامل تمام قرن نوزدهم می‌گردد که هند در این دوره منبع عمده مواد خامی بود که به کارخانه‌های انگلستان فرستاده می‌شد و بازاری بود که کالاهای ساخته شده انگلیسی در آنجا به فروش می‌رسید در این جریان پیشرفت و توسعه اقتصادی هند قربانی می‌شد.

در نیمه اول قرن نوزدهم کمپانی هند شرقی که برای بازرگانی به وجود آمده بود و کار خود را با جمع‌آوری پول شروع کرده بود بر هند حکومت می‌کرد. معبداً پارلمان انگلستان توجه روزافزونی به کارهای هند نشان می‌داد و بالاخره پس از شورش ۵۸ - ۱۸۵۷ بطوری که در نامه قبلی دیدیم حکومت بریتانیا مستقیماً اداره امور هند را به عهده خود گرفت اما این تغییر ظاهری تفاوت مهمی در اصول سیاست انگلستان به وجود نیاورد زیرا حکومت انگلستان نیز مظهر و نماینده همان طبقه‌ای بود که اختیار کمپانی هند شرقی را در دست داشتند. میان منافع اقتصادی هند و انگلستان اختلاف و تضاد نمایانی وجود داشت و در این مورد از آن جهت که تمامی قدرت در دست انگلستان بود همیشه و در هر مورد به نفع آن کشور تصمیم گرفته می‌شد. حتی پیش از صنعتی شدن انگلستان یک نویسنده مشهور انگلیسی به اثرات ناگوار و زیانبار حکومت کمپانی هند شرقی در هند اشاره کرده است.

این نویسنده «آدام اسمیت» است که پدر علم اقتصاد سیاسی لقب یافته است.

آدام اسمیت در کتاب معروفی به نام «ثروت ملل» که در سال ۱۷۷۶ انتشار یافت با اشاره به کمپانی هند شرقی می‌گوید:

«حکومت یک کمپانی انحصاری بازرگانان برای هر

کشور و درهرجا که باشد شاید بدترین نوع حکومت است... وظیفهٔ کمپانی هند شرقی به‌عنوان حکومت ایجاب می‌کند که کالاهای اروپایی را به‌مستعمرهٔ هند ببرد و در آنجا به ارزانترین قیمت ممکن بفروشد و محصولات هندی را که از آنجا به اروپا می‌آورد به‌گرانترین قیمت ممکن بفروشد و مصلحت و مصلحت‌شان درست برخلاف این امر است. به‌عنوان حاکم مصلحتشان عیناً با مصلحت کشور خودشان که در آنجا حکومت می‌کنند یکسان است اما به‌عنوان بازرگان منفعت و مصلحتشان درست مخالف آن مصلحت است.»

چنانکه برایت گفتم وقتی که انگلیسیها به هند آمدند نظم فئودالی قدیمی در هم شکسته بود. سقوط امپراطوری مغول هم يك خلاء سیاسی و آشفته‌گی در بسیاری نواحی هند ایجاد کرده بود. معیناً همانطور که «رامش‌چندرادت» یکی از علمای اقتصاد هند نوشته است «هند در قرن هجدهم همچنان که يك کشور مهم کشاورزی بود از نظر صنعتی نیز کشور پراهمیتی به‌شمار می‌رفت و محصولات کارگاههای صنایع دستی هند به‌بازارهای آسیا و اروپا فرستاده می‌شد.»

در طی همین نامه‌ها برایت متذکر شده‌ام که در روزگار قدیم هند بر بازارهای خارجی تسلط داشت و آنها را کنترل می‌کرد. مومیاییهای چهارهزار سال پیش مصری در پارچه‌های ظریف بافت هند پیچیده می‌شدند. مهارت و استادی صنعتگران و پیشه‌وران هندی در شرق و غرب مشهور بود. حتی وقتی هم که سقوط سیاسی فرا رسید این صنعتگران مهارت و قدرت دستهایشان را فراموش نکردند. انگلیسیها و سایر بازرگانان خارجی که به هند می‌آمدند در صدد آن نبودند که کالاهای خارجی را در اینجا بفروشند بلکه می‌خواستند کالاها و اجناس زیبا و ظریف هندی را بخرند و با سود فراوان در اروپا بفروشند. بدین‌قرار بازرگانان و مبادله‌گران اروپایی در آغاز کار به مواد خام هند توجهی نداشتند بلکه به‌کالاهای ساخته شدهٔ هند علاقمند بودند.

کمپانی هند شرقی پیش از آن که برهند تسلط یابد و آنجا را مستعمرهٔ خود سازد از راه فروش منسوجات کتان و پشمی و ابریشمی

و قلابدوزیها و سایر کالاهای هندی سود هنگفتی به دست آورد. مخصوصاً هند در صنایع بافندگی مقام ممتازی داشت و منسوجات پنبه‌ای و پشمی و ابریشمی عالی و فراوان تهیه می‌کرد. «ر.چ.د» نویسنده نامبرده هندی می‌گوید: «بافندگی صنعت ملی مردم هند بود و میلیونها زن هندی به‌ریسندگی مشغول بودند.» منسوجات هندی به انگلستان و سایر نواحی اروپا می‌رفت و همچنین به چین، ژاپن، برمه، عربستان، ایران و قسمتهایی از آفریقا فرستاده می‌شد.

«کلايو» فاتح و چپاولگر انگلیسی درباره شهر «مرشدآباد» در بنگال در سال ۱۷۵۷ می‌گوید: «از حیث وسعت و جمعیت و ثروت مثل لندن بود، با این تفاوت که در اینجا افرادی بودند که ثروت و داراییشان خیلی از ثروتمندان لندن بیشتر بود.» این توصیف درست در همان سال جنگ «پلاسی» نوشته شده است که پس از آن انگلیسیان خودشان را در بنگال مستقر ساختند.

هند در همان هنگام سقوط سیاسی خود بسیار ثروتمند بود و صنایع گوناگون و فراوان داشت و محصولات ظریف و زیبایش را به نواحی مختلف جهان صادر می‌کرد. مخصوصاً شهر «داکا» بخاطر پارچه‌ها و منسوجاتش شهرت داشت و صادرات پارچه آن هنگفت بود. بدین‌قرار هند در این دوران فقط يك کشور کشاورزی و دهکده‌ای نبود. بدیهی است که در آن زمان هم کشاورزی هند اهمیت و اولویت داشت همچنان که امروز نیز چنین است و تامتتها بعد نیز چنین خواهد بود اما درکنار زندگی روستایی و کشاورزی زندگی شهری نیز در آن رونق و توسعه داشت و در شهرهای آن صنعتگران و پیشه‌وران جمع بودند و کارگاههایی بود که صنعتگران بطور دسته جمعی در آنها کار می‌کردند، در بعضی از آنها در حدود ۱۰۰ نفر یا بیشتر مشغول کار بودند. بدیهی است این کارگاهها نمی‌توانستند با کارخانه‌های عظیم دوران ماشینی که بعدها به‌وجود آمدند طرف مقایسه قرار گیرند. در اروپای غربی و مخصوصاً در «نیدرلند» نیز پیش از آن که دوران صنعتی تازه آغاز گردد چنین کارگاههایی زیاد بود.

هند يك دوران تحول و تغییر را می‌گذراند و يك کشور صنعتی بود که يك طبقه بورژوا در شهرهای آن تحول و تکامل می‌یافت. صاحبان این کارگاهها و کارخانه‌ها سرمایه‌دارانی بودند که برای صنعتگران و پیشه‌وران مواد خام تهیه می‌کردند. اگر جریان حوادث

طبیعی و عادی می‌بود بدون تردید با گذشت زمان این طبقه در هند قدرت می‌یافت و مانند اروپا جای طبقه فئودال را می‌گرفت. اما درست در همین موقع انگلیسیها به هند آمدند و به مداخلاتی پرداختند که برای صنایع هند اثرات و نتایج بسیار ناگواری به بار می‌آورد.

کمپانی هند شرقی در آغاز کار صنایع هند را تشویق می‌کرد زیرا فروش محصولات آن پول و سود فراوانی برایش به وجود می‌آورد. در آن زمان فروش مصنوعات و کالاهای هندی در کشورهای خارجی طلا و نقره را به هند می‌آورد. اما صاحبان صنایع انگلستان این رقابت را دوست نداشتند و حتی در همان قرن هجدهم دولت خودشان را وادار ساختند که برای کالاهایی که از هند به انگلستان وارد می‌شد گمرک و عوارض خاصی وضع کند. ورود بعضی کالاهای هندی به انگلستان به کلی ممنوع گردید و گمان می‌کنم پوشیدن و داشتن لباسها و کالاهای هندی جرم شمرده می‌شد. آنها می‌توانستند با کمک قوانین منسوجات هندی را تحریم کنند و جلو مصرف آن را بگیرند. اما اکنون در هند فقط اشاره‌ای به تحریم کردن منسوجات انگلیسی موجب رفتن به زندان می‌شود!^۱

این سیاست بایکوت و تحریم کالاهای هندی در انگلستان به تنهایی برای هند زیانی تولید نمی‌کرد زیرا هنوز بازارهای فراوانی برای کالاهای هندی وجود داشت. اما انگلستان در آن زمان به وسیله کمپانی هند شرقی بر قسمت عمده‌ای از هند مسلط شده بود و کم‌کم تعمداً سیاست از میان بردن صنایع هند را به نفع صنایع انگلستان آغاز کرد. کالاهای انگلیسی می‌توانست بدون پرداخت هیچ نوع گمرک یا عوارضی به هند وارد شود. در خود هند پیشه‌وران و صنعتگران را به ستوه می‌آوردند و مجبور می‌ساختند که در کارگاههای متعلق به کمپانی هند شرقی کار کنند. حتی در راه بازرگانی داخلی هند نیز به وسیله برقرار ساختن عوارض حمل و نقل و غیره مشکلاتی ایجاد می‌کردند.

اهمیت صنایع بافندگی هند به قدری بود که حتی صنایع متری ماشینی انگلستان نمی‌توانستند با آنها رقابت کنند و به منظور حمایت از صنایع انگلستان برای منسوجات هندی تا میزان ۸۰ درصد عوارض

۱- اشاره به مبارزه نهضت ملی هند است که در طی آن منسوجات و مشروبات انگلیسی، بایکوت و تحریم گردید.

و گمرک وضع و تحمیل می‌شد. در اوایل قرن نوزدهم بعضی از منسوجات ابریشمی و پنبه‌ای هند در بازار انگلستان به قیمتی که از لحاظ ارزانی بامنسوجات ساخت خود انگلستان رقابت می‌کرد به فروش می‌رسید. اما وقتی که انگلستان قدرت حاکمه در هند را در دست داشت و مصمم بود که صنایع هند را از میان ببرد این وضع دیگر نمی‌توانست دوام داشته باشد.

بدیهی است در هر حال محصولات صنایع دستی هند نمی‌توانستند با صنایع ماشینی که در حال تکامل و پیشرفت بودند رقابت کنند. زیرا صنایع ماشینی می‌توانند به آسانی مقادیر خیلی بیشتری کالا تهیه کنند که از محصول صنایع دستی خیلی ارزانتر تمام شود. اما انگلستان جریان این شکست صنایع دستی را تعمداً تسریع کرد و مانع آن گردید که هند تدریجاً خود را با تحولات و تغییرات تازه منطبق سازد و پیش برود.

در نتیجه هند که در مدت چندین قرن «لانکاشایر دنیای شرق»^۲ بود و در قرن هجدهم تامیزان زیادی منسوجات و کالاهای پنبه‌ای اروپا را تهیه می‌کرد موقعیت خود را به صورت یک کشور صنعتی از دست داد و به مصرف‌کننده کالاهای انگلیسی مبدل گشت. ماشین‌هایی که در حال عادی ممکن بود به هند راه یابند و به توسعه صنایع کمک کنند به هند نمی‌آمدند اما کالاهای ساخت ماشین‌ها از خارج به هند وارد می‌شد. به این ترتیب جریانی که کالاهای ساخت هند را به کشورهای خارج می‌برد و در مقابل طلا و نقره را به هند می‌آورد معکوس گردید و از آن پس کالاهای ساخت خارجی به هند می‌آمدند و در مقابل طلا و نقره هند را بیرون می‌بردند.

صنایع بافندگی هند نخستین چیزی بود که در مقابل این حمله سخت منقرض گشت و از میان رفت. به همان نسبت که صنایع ماشینی در انگلستان رشد و توسعه می‌یافت سایر صنایع هند هم به سرنوشت صنایع بافندگی دچار می‌گشتند. معمولاً وظیفه حکومت هر کشور آن است که از صنایع داخلی آن حمایت کند. اما کمپانی هند شرقی که برهند حکومت داشت نه فقط صنایع داخلی را حمایت و تشویق نمی‌کرد بلکه هر نوع صنعتی را که ممکن بود با منافع صنایع انگلستان تصادم پیدا کند از میان می‌برد. کشتی‌سازی در هند از میان رفت و

۲- لانکاشایر مرکز صنایع بافندگی انگلستان است.

کارگران صنایع فلز نتوانستند به کار خود ادامه دهند. صنایع شیشه-سازی هند نیز نابود گشت.

در ابتدا کالاهای خارجی فقط به‌بنادر و شهرهای ساحلی وارد می‌شد و در همان حدود نزدیک به این شهرها توزیع و مصرف می‌گشت. اما وقتی که جاده‌ها و راه‌های آهن ساخته شدند کالاهای خارجی به تدریج بیشتر و بیشتر در داخل هند نفوذ کردند و صنعتگران و پیشه‌وران کارهای دستی حتی از دهکده‌ها هم بیرون رانده شدند.

حفر کانال سوئز راه انگلستان را به هند نزدیکتر ساخت و کالاهای انگلیسی به‌قیمت ارزانتری به‌هند می‌رسید. به‌این ترتیب کالاهای ماشینی خارجی به‌شکل روزافزونی وارد هند می‌شد و حتی تا دهکده‌های دور دست هم می‌رسید. این جریان در تمام قرن نوزدهم در حال توسعه بود و حتی هنوز هم تا اندازه‌ای ادامه دارد. معجزه در طی چند سال اخیر محدودیتی نسبت به‌این وضع به‌وجود آمده است که بعد آن را ملاحظه خواهیم کرد.

این نهضت مداوم رواج و توسعه کالاهای و بخصوص منسوجات انگلیسی موجب مرگ و زوال صنایع دستی هند گردید. اما جنبه‌های دیگری هم وجود داشت که خیلی مهیب‌تر و زیانبارتر بود.

آیا میلیون‌ها نفر کارگران و صنعتگرانی که در صنایع مختلف مشغول کار بودند و با زوال آن صنایع بیکار می‌شدند چه می‌کردند؟ آیا آن‌همه بافندگان و کارگران و پیشه‌وران دیگر به چه کاری مشغول می‌شدند؟

در انگلستان با توسعه صنایع ماشینی کارگران صنایع دستی و پیشه‌وران بیکار می‌گشتند. آن‌ها هم از توسعه صنایع جدید و کارخانه‌ها رنج می‌بردند اما می‌توانستند لااقل در کارخانه‌های تازه مشغول به‌کار شوند و خودشان را با موقعیت و مقتضیات تازه سازش دهند. ولی در هند يك چنین امکانی وجود نداشت. در اینجا کارخانه‌هایی نبود که صنعتگران بیکار بتوانند به‌آنجاها بروند. به‌این جهت این صنعتگران بیچاره و فقیر و گرسنه ناچار به سوی زمین برمی‌گشتند و متوجه کشاورزی می‌شدند. اما حتی زمین هم از آنها استقبال نمی‌کرد زیرا قبلاً گروه کثیری از مردم بر روی آن مشغول کار بودند و دیگر زمین تازه‌ای برای کار وجود نداشت.

بعضی از صنعتکاران ورشکسته و بیکار شده می‌توانستند هر طور

بود زمینی برای خود بدست آورند و دهقان شوند اما اکثر آنها دهقانان بدون زمین می‌شدند که در جستجوی کار و نانی می‌گشتند. و بسیاری از ایشان هم ناچار آنقدر گرسنگی می‌کشیدند که می‌مردند. گفته می‌شود که فرمانروای کل انگلیسی در هند در سال ۱۸۳۴ ضمن گزارش خود نوشت «در تاریخ بازرگانی چنین تیره‌روزی و فقری بی‌نظیر می‌باشد. استخوانهای بافندگان پنبه سراسر دشتهای هند را پوشانده و سفید کرده است.»

بیشتر این بافندگان و صنعتگران در شهرها زندگی می‌کردند و اکنون که شغل و کارشان را از دست می‌دادند ناچار به کار زمین و به سوی دهکده‌ها رانده می‌شدند و به این ترتیب جمعیت شهرها کمتر می‌شد در حالی که جمعیت دهکده‌ها افزایش می‌یافت. به اصطلاح «هند» دیگر کمتر «شهری» و بیشتر «روستایی» می‌گشت.

این روستایی شدن هند در تمام طول قرن نوزدهم جریان داشت و حتی هنوز هم متوقف نشده است. بطوری‌که می‌بینیم در هند وضع عجیب و شگفت‌انگیزی پیش آمده بود. در تمام دنیا نتیجه توسعه صنایع جدید ماشینی آن بود که مردم دهکده‌ها به شهرها کشیده می‌شدند، در حالی که در هند جریان معکوس بود. شهرهای بزرگ و کوچک به تدریج کوچکتر می‌شدند و تحلیل می‌رفتند و مردم به تدریج بیشتر و بیشتر به کشاورزی متوجه می‌گشتند و زندگیشان سخت‌تر و دشوارتر می‌شد.

همراه با صنایع عمده‌تر و مهم‌تر صنایع کوچکتر که تابع آنها بودند نیز کم‌کم از میان رفتند. پنبه‌زنی، رنگرزی و چاپ نقش بر روی پارچه‌ها به تدریج کمتر و کمتر می‌شد. ریسندگی دستی متوقف گردید و «چرخه» (دستگاه ریسندگی دستی) در میلیونها خانه نابود شد. معنی این وضع آن بود که دهقانان از يك منبع درآمد کمکی محروم می‌گشتند زیرا ریسندگی به وسیله افراد خانواده دهقانان درآمدی فراهم می‌ساخت که به درآمد حاصل از زمین اضافه می‌شد.

بدیهی است تمام این چیزها در موقعی که صنایع ماشینی آغاز گردید در اروپای غربی هم اتفاق افتاد. اما در آنجا این تغییر و تحول طبیعی بود و اگر يك نظم قدیمی‌تر نابود می‌شد در عین حال يك وضع تازه‌تر متولد می‌گشت و به وجود می‌آمد. در هند تغییرات خیلی سریع و ناگهانی بود. نظم قدیمی صنایع و تولید به وسیله صنایع دستی کشته شد و نابود گردید اما وضع تازه‌تر و مترقی‌تری به جای آن

متولد نشد زیرا مقامات انگلیسی بخاطر منافع صنایع انگلستان اجازه نمی‌دادند که چنین وضع تازه‌تر و مرفقی‌تری به وجود آید.

به‌طوری که دیدیم در موقعی که انگلیسیها در هند قدرت یافتند این کشور از لحاظ صنعتی وضع خوب و پررونقی داشت. در وضع عادی مرحله بعدی تکامل هند آن می‌بود که به یک کشور صنعتی جدید مبدل گردد و ماشین‌های بزرگ تازه را وارد کند و به کار اندازد. اما بجای چنین پیشرفت به‌جلو، هند در نتیجه سیاست انگلستان به عقب رفت. حتی همان صنایع مهم دستی خود را هم از دست داد و به تدریج بیشتر و بیشتر به کشوری زراعتی مبدل گشت.

بدین قرارداد هقان فقیر هنداچار بودند که بارگروههای کثیر صنعتگران بیکاری را که به‌سوی دهکده‌ها می‌آمدند نیز تحمل کنند. فشار بر زمین فوق‌العاده می‌شد و معیشت باز هم افزایش می‌یافت. همین موضوع بنیان و اساس مسئله مهم فقر هند می‌باشد. بسیاری از بیماریهای اجتماعی ما نیز از همین سیاست نتیجه می‌شود و تا وقتی که این مسئله حل نگردد فقر و بینوایی دهقانان و ده‌نشین‌های هندی هم نمی‌تواند پایان پذیرد. بسیاری از مردم که کاری جز کشاورزی نداشتند و به زمین وابسته بودند زمین دهکده‌ها و املاکشان را به قطعات کوچک تقسیم کردند بطوری که دیگر نمی‌شد قطعاتی کوچکتر به وجود آورد. قطعه زمین کوچکی که در اختیار هر خانواده دهقان قرار می‌گرفت کمتر از آن بود که بتواند زندگی آنها را تأمین کند. به این جهت حتی در بهترین سالهای محصول باز هم هیولای فقر و نیمه‌گرسنگی همیشه در برابر آنها قرار داشت. درحالی که اغلب اوقات وضع سال خوب نبود و محصول خوب بدست نمی‌آمد.

سرنوشت دهقانان دستخوش خوبی و بدی فصول و عناصر طبیعی و کمی و زیادی باران بود. قحطی‌ها و بیماریهای مهیب فرا می‌رسید و توسعه می‌یافت و میلیونها نفر را نابود می‌کرد، مردم به «بانیا»ها که صرافهای دهکده‌ها بودند رجوع می‌کردند و پولی به قرض می‌گرفتند و میزان قروضشان هم دائماً زیاد و زیادتر می‌شد بطوری که هیچ‌امید و امکانی برای پرداخت آن نمی‌ماند و بار زندگی به شکلی طاقت‌فرسا و تحمل‌ناپذیر در می‌آمد.

بر اثر حکومت بریتانیا بر هند وضع زندگی اکثریت عظیم ساکنان هند در قرن نوزدهم به این صورت تیره درآمد.

دهکده، دهقان و مالک در هند

۲ دسامبر ۱۹۴۲

در نامه قبلی خود برای گفتیم که چگونه سیاست بریتانیا در هند موجب مرگ صنایع دستی هند گردید و صنعتگران و پیشه‌وران این صنایع را به‌سوی کشاورزی و دهکده‌ها راند. این فشار و بار سنگین بردوش زمین وارد می‌شد. تعداد بسیار زیادی مردم که کار دیگری ندارند و در نتیجه به‌کشاورزی و زمین پرداخته‌اند، بطوری که برای گفتیم یکی از مسائل مهم و بزرگ هند شده است.

تا اندازه‌ای بر اثر همین وضع است که هند فقیر می‌باشد. اگر این گروه کثیر که در کار کشاورزی هستند می‌توانستند در رشته‌های دیگر تولید ثروت مشغول کار شوند نه فقط ثروت فراوانی برای کشور فراهم می‌شد بلکه فشاری هم که بر زمین و کشاورزی وارد می‌شود سبک‌تر می‌گشت و حتی کشاورزی هم رونق می‌گرفت.

اغلب گفته می‌شود که این فشار بیش از اندازه بر زمین در نتیجه رشد و افزایش جمعیت هند است و نه به‌خاطر سیاست بریتانیا. این استدلال درست نیست. راست است که جمعیت هند در ۱۰۰ سال اخیر خیلی افزایش یافته است اما جمعیت بیشتر کشورها نیز به‌همین قرار زیاد شده است.

در اروپا نسبت افزایش جمعیت مخصوصاً در انگلستان و بلژیک و هلند و آلمان خیلی بیش از هند بوده است.

مسئله افزایش نفوس و جمعیت یک کشور یا تمامی جهان و این‌که چگونه باید از آن جلوگیری کرد و آن‌را در موقع لزوم محدود ساخت یک مسئله بسیار پراهمیت است و اکنون نمی‌توانم به آن پردازم زیرا ممکن است موجب ابهام مطالب گردد.

اما می‌خواهم این موضوع را روشن سازم که علت واقعی فشار بر زمین در هند آن است که عده کثیری به‌کشاورزی پرداخته‌اند و

نه رشد جمعیت کشور. اگر در هند مشاغل دیگر و صنایع وسیعی به وجود آمده بود شاید جمعیت کنونی هند می توانست زندگی آسوده و مرفهی برای خود داشته باشد و همه به کار مشغول باشند. شاید بعدها بتوانیم به این موضوع رشد و افزایش جمعیت هم بپردازیم. اکنون جنبه های دیگر سیاست انگلستان در هند را مطالعه کنیم. و ابتدا از دهکده شروع خواهیم کرد.

بارها برایت از «پنچایات»ها و شوراهای روستایی در دهکده های هند سخن گفته ام و متذکر شده ام که چگونه با وجود هجومها و تغییرات، این پنچایاتها دوام داشته اند و امور دهکده ها را اداره کرده اند. حتی در سال ۱۸۳۰ «سرچارلز متکالف» یکی از فرمانداران انگلیسی در هند جامعه های دهکده های هند را چنین توصیف می کند:

«دهکده های هند جمهوریهای کوچکی هستند که تقریباً هرچه را می خواهند در داخل خودشان دارند و از ارتباطات خارجی بی نیاز می باشند. چنین به نظر می رسد در مواردی که هیچ چیز دوام نداشته و ادامه نیافته این جامعه های دهکده ها ادامه یافته اند و دوام داشته اند. این اتحادیه های داخلی دهکده ها هرکدام برای خودشان در حکم يك دولت كوچك هستند... و تا اندازه زیادی موجب آسایش و رفاه می گردند و از آزادی و استقلال فراوانی بهره مند می باشند.»

این توصیف برای سیستم قدیمی دهکده های هند بسیار ستایش آمیز است. و به این ترتیب تصویر کمابیش شاعرانه ای از وضع دهکده ها بدست می آوریم. بدون تردید مقدار آزادی و استقلالی که دهکده ها داشتند جالب بوده است و بعلاوه چیزهای خوب دیگری هم در دهکده ها وجود داشته است اما نباید مفسد و معایب این سیستم را هم از نظر دور بداریم.

زندگی کردن در يك دهکده جدا از دیگران و بدون ارتباط با دنیا وضع خوشی نبود و نمی توانست به پیشرفت و ترقی كمك کند. رشد و پیشرفت همیشه بر اثر تماس و همکاری رورافزون با دیگران صورت می گیرد. هر قدر يك شخص یا يك گروه خود را دورتر و جداتر از مردم نگه دارند خطر بیشتری وجود دارد که خودبین و خودخواه

و تنگ نظر گردند.

اگر اهالی دهکده‌ها را با شهرنشینان مقایسه کنیم همیشه کوتاه‌فکرتر و خرافاتی‌تر می‌باشند. به این ترتیب جامعه‌های دهکده‌های هندی هم با وجود تمام جهات مثبتشان نمی‌توانستند کانونیهایی برای پیشرفت و ترقی باشند. بلکه بیشتر خاصیت ابتدایی و عقب‌مانده داشتند. صنایع دستی و انواع پیشه‌ها بطور عمده در شهرها رونق می‌یافت. بدیهی است در دهکده‌ها تعداد زیادی ریسندگان و حتی بافندگان بوده‌اند اما هرگز از لحاظ صنایع به پای شهرها نمی‌رسیدند. دلیل واقعی آن‌که دهکده‌ها زندگی مجزای خودشان را بدون تماس زیاد با یکدیگر ادامه می‌دادند فقدان وسایل ارتباطی بود. راههای خوب که دهکده‌ها را به یکدیگر مربوط سازد بسیار کم بود. درواقع همین فقدان راههای خوب بود که مانع می‌شد حکومت مرکزی در کار دهکده‌ها دخالت زیاد داشته باشد.

شهرها و دهکده‌هایی که در سواحل یا در نزدیک سواحل رودها بودند می‌توانستند به وسیله قایق‌های کوچک و بزرگ و با استفاده از رود باهم مربوط گردند اما رودهایی که بتوانند برای این منظور به کار روند زیاد نبودند. این فقدان وسایل آسان ارتباط راه دادوستد نیز مشکلاتی ایجاد می‌کرد و بازرگانی داخلی را هم دشوار می‌ساخت. کمپانی هند شرقی تا سالهای دراز فقط به جمع‌آوری پول بیشتر و پرداخت سودهای کلان‌تر به سهامداران خود توجه و علاقه داشت. عمال کمپانی پول بسیار کمی برای راهسازی صرف می‌کردند و به امور آموزش و بهداشت و ساختن بیمارستانها و نظایر این کارها اصلاً توجه نداشتند. اما بعدها وقتی که انگلیسیها به خرید و جمع‌آوری مواد خام و فروش کالاهای ماشینی و ساخته‌شده انگلیسی همت گماشتند از نظر امور مربوط به وسایل ارتباط سیاست جدیدی مطرح گشت.

در سواحل هند در کنار دریاها شهرهای تازه‌ای طرح‌ریزی شدند که بتوانند برای کار دادوستد و بازرگانی خارجی مفید واقع شوند. این شهرها مانند بمبئی، کلکته، مدرس و بعدها کراچی، مواد خام مانند پنبه و غیره را برای ارسال به کشورهای خارجی جمع‌آوری می‌کردند و در مقابل کالاها و محصولات ماشینی ساخت خارجه و مخصوصاً انگلیسی را برای توزیع در داخل هند دریافت می‌داشتند.

این شهرهای تازه با شهرهای صنعتی بزرگی که در غرب به وجود آمده بودند مانند لیورپول، منچستر، بیرمنگام و شفیلد، تفاوت بسیار داشتند. شهرهای بزرگ اروپا مراکز صنعتی و تولیدی بودند که کارخانه‌های بزرگی در آنها به وجود آمده بودند و کالا تولید می‌کردند یا بنادری بودند که این کالاهای ساخته شده را به خارج می‌فرستادند. در صورتی که شهرهای تازه هند خودشان هیچ چیز تولید نمی‌کردند و فقط انبارها و لنگرگاههایی برای بازرگانی و دادوستد خارجی بودند و مظاهری از حکومت و تسلط خارجی به شمار می‌رفتند. بطوری که برایت گفتم برائری سیاست بریتانیا هند بیش از پیش صورت روستایی پیدا می‌کرد و حتی مردمی که در شهرها زندگی می‌کردند برای کشاورزی و کارکردن در روی زمین به دهکده‌ها می‌رفتند. با وجود این و بدون آن که جلو این جریان گرفته شود شهرهای تازه در سواحل دریاها رشد می‌کردند. در مقابل شهرهای کوچکتر بودند که از میان می‌رفتند، نه دهکده‌ها. زیرا جریان کلی روستایی شدن کشور همچنان ادامه داشت.

این شهرهای تازه در سواحل دریاها ناچار بودند با داخله کشور ارتباط داشته باشند تا بتوانند مواد خام را جمع‌آوری کنند و به خارج بفرستند و کالاهای ساخت خارج را نیز توزیع کنند و بفروشند. بعضی شهرهای دیگر هم به علت آن که مراکز اداری و حکومت‌نشین‌های ولایات بودند رشد می‌کردند. به این ترتیب احتیاج به وجود وسایل خوب برای ارتباط پیدا شد و در نتیجه ابتدا جاده‌ها و سپس راه‌های آهن ساخته شدند.

نخستین راه آهن هند در سال ۱۸۵۳ در بمبئی ساخته شد. برای جامعه‌های دهکده خیلی دشوار بود که بتوانند خودشان را با اوضاع متغیر و تازه‌ای که بر اثر از میان رفتن صنایع هند به وجود می‌آمد منطبق سازند. اما وقتی که جاده‌ها و راه‌های آهن بیشتری ساخته شد و در سراسر کشور بسط یافت سیستم قدیمی دهکده‌ها هم که روزگار درازی دوام کرده بود و پایدار مانده بود بالاخره درهم شکست و پایان یافت.

جمهوری کوچک دهکده وقتی که دنیای خارجی می‌آمد و در خانه‌اش را می‌کوفت دیگر نمی‌توانست در بسته و جدا از دنیا باقی بماند. بهای یک جنس در یک دهکده در قیمت آن جنس در دهکده‌های دیگر هم

اثر می گذاشت زیرا می توانستند جنس را به آسانی از يك دهکده به دهکده دیگر بفرستند. در واقع وقتی وسایل ارتباطی جهان توسعه یافت قیمت گندم کانادا یا ایالات متحده آمریکا در قیمت گندم هند نیز تأثیر می گذاشت.

به این ترتیب بر اثر فشار حوادث، سیستم دهکده های هندی هم به دایره قیمت های جهانی داخل شدند. نظم اقتصادی قدیمی دهکده از میان رفت و نظم تازه ای خود را به اجبار برقرار می ساخت که موجب حیرت و تعجب دهقان می گشت. دهقان هند به جای آن که برای مصرف خودش و بازار دهکده اش مواد خوراکی تهیه کند کم کم برای بازار جهانی چیز می کاشت. او هم در گرداب تولید جهانی و قیمت های جهانی افتاد و به تدریج پایین و پایین تر فرو می رفت.

پیش از آن در هند قحطی هایی روی می داد و معمولا در موقعی بود که محصول و خرمن خوب نمی شد و چیزی به دست نمی آمد و هیچ وسیله آسان و مناسبی هم برای به دست آوردن مواد خوراکی از سایر نواحی کشور وجود نداشت. در آن مواقع قحطی به علت کمبود مواد خوراکی پیش می آمد. اما اکنون وضع تازه و عجیبی پیش آمده بود. مردم در میان کثرت و فراوانی و وفور محصول و در حالی که مواد خوراکی بدست می آمد گرسنگی می کشیدند.

اکنون حتی اگر مواد خوراکی در يك محل کافی نبود می شد آن را به وسیله قطار راه آهن یا وسیله سریع دیگری از جاهای دیگر تهیه کرد و بدست آورد. بنابراین مواد خوراکی وجود داشت اما پول برای خرید آن نبود و به این قرار قحطی کنونی، قحطی پول بود نه قحطی مواد خوراکی. چیز عجیب تر آن که گاهی اوقات حتی کثرت و وفور محصول و خرمن خود موجب فقر و تیره روزی دهقانان می گشت و ما خودمان این وضع را در ظرف سه سال تضییقات و فشارهای اخیر دیدیم.^۲

بدین ترتیب سیستم قدیمی دهکده پایان یافت و «پنچایات» هم از میان رفت. ما نباید از این جهت تأسف زیادی داشته باشیم زیرا آن سیستم دیگر دورانش به سر رسیده بود و با شرایط و اوضاع تازه سازش نداشت. اما در این مورد هم سیستم قدیمی در هم شکست و از میان رفت بدون آن که يك سیستم تازه موافق احتیاجات تازه بجای آن

به وجود آید. این کار تجدید سازمان دهکده‌ها و به وجود آوردن یک سیستم تازه که با مقتضیات جدید سازگار باشد برای ما در پیش است و ماخودمان باید آن را انجام دهیم.^۴

تا کنون نتایج غیرمستقیم سیاست بریتانیا را در مورد زمین و دهقان از نظر گذراندیم. حالا باید به سیاست عملی کمپانی هند شرقی یعنی به سیاستی که مستقیماً در زندگی دهقان تأثیر داشت و با زمین مربوط می‌شد، پردازیم. این موضوع بسیار پیچیده و غامض است و فکر می‌کنم خیلی هم تأثرانگیز باشد. اما وطن ما هنوز هم از این دهقانان فقیر پر است و باید بکوشیم تا بفهمیم آنها از چه چیز رنج می‌برند و چگونه می‌توان برای بهبود وضع و سرنوشت ایشان کار و خدمت کرد.

دربارهٔ «زمینداران»^۵ و «تعلقه‌داران» و مستأجرانشان مطالبی می‌شنویم و انواع مختلفی از دهقانان اجاره‌دار وجود دارد که بعضی از آنها خودشان اجاره‌دار مستأجران دیگر هستند.

من ترا به‌درون این پیچیدگی‌ها و غوامض نخواهم کشاند. بطور خلاصه باید بگویم که «زمینداران» امروز «واسطه» هستند یعنی کسانی هستند که میان دولت و دهقانان قرار دارند. دهقانان اجاره‌داران آنها می‌باشند و برای استفاده از زمین که ملک زمیندار شمرده می‌شود و به او تعلق دارد مقداری اجاره یا یک نوع عوارض و مالیات به او می‌پردازند و «زمیندار» از این مبالغ مبلغی به عنوان مالیات بردرآمد زمین به دولت می‌دهد. به این ترتیب محصول زمین به سه قسمت می‌شود که یک قسمت مال مالک یا زمیندار است، قسمت دوم سهم دولت و قسمت سوم مال دهقانی که بر روی زمین کار می‌کند. اما تصور نکن که این سه قسمت با هم مساوی و برابر هستند.

دهقان بر روی زمین کار می‌کند، شخم می‌زند، بذر می‌کارد و هزاران کار دیگر انجام می‌دهد و بر اثر کار و زحمت او محصولی از زمین بدست می‌آید. ظاهراً او حق دارد که از ثمرهٔ کار و زحمت خود

۴- پس از تأمین استقلال هند این کار به شکل جالب و وسیعی صورت گرفته است و از نو پنچایات و شوراهای روستایی با شکل کاملتر و تازه تشکیل شده‌اند.

۵- کلمات «زمیندار» و «تعلقه‌دار» عیناً به همین شکل فارسی در هند به کار می‌رود.

بهره‌مند گردد. دولت نیز به عنوان مظهر و نماینده تمامی جامعه کارهای مهمی برای منفعت و مصلحت عموم افراد به عهده دارد.

مثلاً دولت باید وسایل آموزش و پرورش تمام کودکان را فراهم کند. راههای خوب و سایر وسائل ارتباط را بسازد. بیمارستانها و دستگاههای خدمات بهداشتی به وجود آورد و پارکها و موزه‌ها و هزاران چیز دیگر برای استفاده مردم فراهم کند. برای این چیزها هم به پول احتیاج دارد و بنابراین حق دارد که از محصول زمین برای این منظورهای سهمی بگیرد. اما این که این سهم چه مقدار باید باشد خود یک موضوع جداگانه است. در واقع آنچه دهقان و زارع به دولت می‌دهد به خود او باز می‌گردد یا باید به صورت خدمات عمومی، راهها، تعلیم و تربیت، وسایل بهداشتی و غیره بخود او باز گردد. در حال حاضر دولت در هند در دست یک حکومت خارجی است و بنابراین ما حق داریم که دولت را دوست نداشته باشیم اما در یک کشور آزاد و در یک حکومت واقعی دولت در واقع نماینده مردم و خود مردم است.

بدین قرار می‌بینیم که دو قسمت از درآمد زمین یکی سهم دهقان و دیگری سهم دولت می‌گردد. ولی بطوری که دیدیم یک قسمت سوم هم هست که به «زمیندار» یا شخص «واسطه» تعلق می‌گیرد. آیا این شخص چه می‌کند که این سهم باید به او برسد؟ هیچ یا عملاً هیچ.

زمیندار یک سهم عمده از محصول زمین را به عنوان اجاره زمین تصاحب می‌کند بدون این که به هیچ ترتیب به کار تولید کمکی کرده باشد. او در واقع همچون یک چرخ پنجم ارا به است که نه فقط غیر لازم می‌باشد بلکه عملاً مزاحمتی هم فراهم می‌سازد و باری بردوش زمین و دهقان می‌شود. طبعاً کسی که در این میان از این بار اضافی بیش از همه رنج می‌برد دهقان است که ناچار باید قسمت عمده‌ای از محصول رنج و زحمتش را به او تسلیم کند.

به این دلیل است که بسیاری مردم فکر می‌کنند که «زمیندار» یا «تعلقه‌دار» یک واسطه بکلی زاید و غیر لازم است و سیستم «زمینداری» هم بد و بیپوده می‌باشد و باید تغییر پذیرد بطوری که این شخص «واسطه» از میان برود.

اکنون ما این سیستم زمینداری را مخصوصاً در سه استان هند یعنی بنگال، بیهار و ولایات متحده داریم.^۶

۶- پس از استقلال هند این وضع هم از میان رفته است.

در استانهای دیگر دهقانان بزرگ معمولاً درآمد زمینشان را مستقیماً به دولت می‌پردازند و شخص میانه‌ای ندارند. این نوع دهقانان هم گاهی اوقات در پنجاب «زمیندار» نامیده می‌شوند اما آنها با زمینداران بزرگ درولایات متحده و بنگال و بیهار متفاوت هستند. پس از این توضیح و تشریح مفصل می‌خواهم برایت بگویم که این سیستم زمینداری که در بنگال و بیهار و ولایات متحده رواج دارد و در این روزها این همه درباره‌اش گفتگو می‌شود در هند يك چیز بسیار تازه‌ای است. و مخلوق انگلیسیها می‌باشد و پیش از آمدن آنها وجود نداشت.

در قدیم چنین زمینداران یا مالکان یا اشخاص میانه‌ای وجود نداشتند. دهقان مستقیماً سهمی از محصول تولیدش را به دولت می‌داد. بعضی اوقات هم «پنچایات» یا شورای دهکده از جانب تمامی دهقانان دهکده سهم دولت را جمع‌آوری می‌کرد و می‌پرداخت. در زمان اکبرشاه وزیر مالیه معروفش «راجا تودارمال» در کار دهقانان مراقبت فراوان می‌کرد و آنها می‌توانستند بجای سهم دولت اگر میل داشتند قیمتش را بپردازند، مالیات‌های دهقانان و سهم دولتی رویهمرفته سنگین نبود و با نسبت تصاعدی و تدریجی افزایش می‌یافت. سپس دوران انحطاط و زوال امپراطوری مغول فرا رسید دولت مرکزی ضعیف شد و نمی‌توانست مالیاتها و سهم دولتی را به درستی وصول کند. به این جهت روش تازه‌ای برای جمع‌آوری مالیات و سهم دولت وضع گردید. به این معنی که يك عده جمع‌کنندگان مالیات تعیین گشتند که مزد نمی‌گرفتند اما عمالی بودند که می‌توانستند ده يك (یکدهم) آنچه را جمع‌آوری می‌کنند برای خودشان بردارند. اینها «اجاره‌داران درآمد» یا گاهی اوقات «زمیندار» یا «تعلقه‌دار» نامیده می‌شدند اما باید به خاطر داشت که این کلمات هنوز مفهوم و معنی امروزی و کنونی خود را نداشتند.

هرچه حکومت مرکزی بیشتر انحطاط می‌یافت سیستم جمع‌آوری مالیات و سهم دولتی هم بدتر می‌شد. حتی کار بجایی رسید که جمع‌آوری مالیات در يك ناحیه به حراج گذاشته می‌شد و هرکس مبلغ بیشتری پیشنهاد می‌کرد به او واگذار می‌گشت مفهوم این امر آن بود که هرکس این وظیفه را به عهده می‌گرفت آزاد بود که هرچه بیشتر از دهقان بدبخت بگیرد و معمولاً از این آزادی هم کاملاً به نفع خود استفاده می‌کرد.

تدریجاً این «اجاره‌داران درآمد» کار خودشان را موروئی کردند و دولت هم ضعیف‌تر از آن بود که آنها را برکنار سازد.

در واقع نخستین عنوان رسمی کمپانی هند شرقی هم در بنگال همین «اجاره‌دار درآمد بود» و کمپانی مزبور به اصطلاح به نام و از جانب امپراطور مغول دهلی مالیاتها و درآمدها را جمع‌آوری می‌کرد. یعنی کار «دیوانی» در سال ۱۷۶۵ به کمپانی محول و واگذار گردید. به این ترتیب کمپانی یک نوع «دیوان» و نماینده امپراطور مغول دهلی شد. اما تمام این عنوان‌ها اسم و حرفی بیش نبود زیرا بعد از جنگ «پلاسی» در سال ۱۷۵۷ در بنگال حکومت واقعی با انگلیسیها بود و امپراطور بیچاره مغول در دهلی دیگر در هیچ‌جا قدرتی نداشت.

کمپانی هند شرقی و مأمورانش فوق‌العاده حریص بودند. بطوری‌که برایت‌گفتم آنها تمام ذخایر و گنجینه‌های بنگال را به غارت و غنیمت بردند و هر جا که پولی می‌یافتند دست بررویش می‌گذاشتند. می‌کوشیدند که بنگال و بیهار را خوب بفشارند و حداکثر درآمد زمین را از آنها بیرون بکشند. به این جهت یک عده اجاره‌داران کوچکتر به وجود آوردند و میزان پولی را که از آنها مطالبه می‌کردند بیش از اندازه بالا بردند. در مدت کوتاهی میزان مالیات زمین دو برابر شد و بابیرحمی جمع‌آوری می‌گشت و هرکس که اجاره و مبلغ مقرر را در موقع معین نمی‌پرداخت از این کار اخراج می‌شد. اجاره‌داران هم به نوبه خودشان نسبت به دهقانان با حرص و درندگی و بیرحمی رفتار می‌کردند و در مقابل عدم پرداخت آنها را از زمین‌های متصرفیشان بیرون راندند.

در مدت دوازده سال پس از جنگ پلاسی و در ظرف چهار سال از سپرده‌شدن رسمی کار «دیوانی» به کمپانی هند شرقی، سیاست خشن کمپانی که بر کمبود باران علاوه می‌گشت موجب بروز يك قحطی عظیم در نواحی بنگال و بیهار گردید که در حدود يك سوم اهالی از آن نابود شدند و مردند.

در یکی از نامه‌های قبلی خود به این قحطی که در سالهای ۷۰-۱۷۶۹ پیش‌آمد اشاره کردم و برایت‌گفتم که با وجود آن، کمپانی تمام مبلغ مالیاتی را که وضع کرده بود مطالبه می‌کرد و می‌گرفت و مأموران کمپانی برای این حسن خدمت فوق‌العاده تشویق هم می‌شدند! دهها میلیون مرد و زن و کودک از گرسنگی مردند اما عمال کمپانی حتی از نعل آنها هم پول بیرون می‌کشیدند تا بتوانند به ثروتمندان

انگلیسی که در کمپانی سهم داشتند سودهای بیشتری بپردازند. این وضع بیش از بیست سال دیگر هم ادامه یافت و باوجود تحطی‌های مکرر کمپانی هند شرقی از مردم پول بیرون می‌کشید. تا بجایی که استان آباد و مرفه «بنگال» ویران گردید. حتی اجاره‌داران بزرگ درآمد هم به‌گدایی افتادند. از این‌جا می‌توان تصور کرد که وضع دهقانان تیره‌روز چگونه بود.

بالاخره وضع به‌قدری بد شد که حتی کمپانی هند شرقی هم متوجه شد و کوشش کرد که برای آن چاره‌ای بیندیشد. فرماندار کل انگلیسی در آن زمان «لرد کورنوالیس» که خود در انگلستان یک مالک بزرگ بود خواست در هند هم وضع مالکیتی شبیه انگلستان به وجود آورد. اجاره‌داران درآمد از مدتی پیش عملاً یک نوع مالک شمرده می‌شدند. کورنوالیس با آنها قراری گذاشت و رسماً آنها را مالک شناخت. نتیجه این شد که هند برای نخستین بار بطور رسمی این قبیل مالکان و اشخاص «واسطه» را پیدا کرد و دهقانان که تاکنون عملاً و رسماً زمین را در دست خود داشتند به‌صورت اجاره‌داران ساده‌ای درآمدند که بروی زمین مالکان کار می‌کردند.

از آن پس انگلیسی‌ها سروکارشان با این مالکان تازه یا زمینداران بود و آنها هم آزاد و مختار بودند که هرطور دلشان می‌خواهد با دهقانان اجاره‌دار خود رفتار کنند. برای این دهقانان بیچاره هیچ نوع حمایتی وجود نداشت که بتواند آنها را از حرص و آز و درندگی مالکان محفوظ نگاه دارد.

این قراری که «کورنوالیس» بازمینداران بنگال و بیمهار در سال ۱۷۹۳ گذاشت به نام «توافق دائمی» نامیده شد. و کلمه توافق یعنی تثبیت مبلغ پولی بود که هر «زمیندار» باید به حکومت می‌پرداخت. در استانهای بنگال و بیمهار برای این درآمد یک رقم ثابت و همیشگی تعیین گردید که در سالهای بعد تغییر نمی‌یافت. اما بعدها وقتی که قلمرو انگلیسی‌ها به سوی شمال غربی و نواحی «اوده» و «اگره» هم منبسط گردید سیاست بریتانیا تغییر یافت و در آن نواحی بازمینداران توافق‌های موقتی برقرار می‌ساختند که مثل بنگال دائمی نبود و هر توافق موقتی هرچند گاه یک بار مورد تجدید نظر قرار می‌گرفت که این مدت معمولاً سی سال یک بار بود و هر بار مبلغ تازه‌ای به عنوان درآمد زمین تعیین می‌گشت و همیشه هم زیاده‌تر می‌شد.

در جنوب، در مدرس و حوالی آن سیستم زمینداری پانگرفت، در آنجاها دهقانان خودشان مالک زمین بودند و کمپانی هند شرقی هم مستقیماً با خود آنها روبرو می‌شد و توافقی برقرار می‌ساخت. اما در آنجا هم مثل همهجا حرص و طمع نامحدود و سیری‌ناپذیر مأموران کمپانی سبب می‌شد که مبالغ هنگفتی برای مالیات و درآمد زمین تعیین گردد و تمامی این مبالغ هم به‌زور و به‌شکل بیرحمانه وصول می‌گشت. برای هرگونه عدم پرداختی فوراً زمین را از تصرف دهقان خارج می‌ساختند و او را بیرون می‌راندند. اما دهقان بدبخت و بیچاره کجا می‌توانست پرود و چه می‌توانست بکند؟ بر اثر فشار فوق‌العاده بر زمین همیشه تعداد بیکاران آماده به‌کار که داوطلب دریافت زمین بودند زیاد و فراوان بود و همیشه گروه کثیری مردم گرسنه وجود داشتند که حاضر بودند کار زمین را باهر شرایطی که باشد قبول کنند.

در نتیجه همین وضع شورشهای دهقانی متعددی هم اتفاق می‌افتاد زیرا موقعی می‌رسید که حتی دهقانان رنجبر و زحمتکش نیز که با تحمل رنج و مشقت عادت داشتند دیگر نمی‌توانستند بار طاقت فرسای خود را تحمل کنند.

در اواسط قرن نوزدهم یک زورگویی و فشار تازه هم در بنگال شروع شد. بعضی از انگلیسیها خودشان در آنجا املاک و اراضی تهیه کردند و به‌کاشت لاجورد پرداختند. آنها املاک را با شرایط دشواری به دهقانان اجاره‌دار می‌سپردند و آنها را به‌کاشت گیاه لاجورد مجبور می‌ساختند. دهقانان ناچار بودند قسمتی از زمین را که به‌اجاره دریافت می‌داشتند لاجورد بکارند و محصول آن را به‌قیمتی که مالکان انگلیسی تعیین می‌کردند به آنها بفروشدند. این مالکان انگلیسی خودشان را به اصطلاح زارع یا کشاورز می‌نامیدند و این سیستم هم اصطلاحاً زراعت (پلانتاسیون) یا (پلنتیشن) نامیده می‌شد.

شرایطی که به دهقانان اجاره‌دار تحمیل می‌شد به‌قدری سنگین بود که انجام آن برای ایشان دشوار و غیر ممکن می‌نمود. در این موقع بود که حکومت بریتانیا به‌حمایت مالکان انگلیسی (کشاورزان) پرداخت و قانون مخصوصی وضع کرد که بنابر آن دهقانان بیچاره و تیره‌روز مجبور می‌شدند طبق شرایط مالکان به‌کشت لاجورد بپردازند. طبق این قانون و با تنبیهات و کیفرهایی که در آن پیش‌بینی گردید

دهقانان این املاک و اراضی از بعضی جهات به «سرف»ها و دهقانان وابسته به زمین قرون وسطایی مبدل می‌گشتند. آنها تحت فشار زور و ترور مأموران کارخانه‌های لاجوردسازی قرار داشتند و این مأموران چه انگلیسی و چه هندی مطمئن بودند که قانون و حکومت از ایشان پشتیبانی می‌کند.

اغلب وقتی که قیمت لاجورد تنزل می‌کرد برای دهقانان خیلی بهتر و مفیدتر بود که مثلاً برنج یا چیز دیگری بکارند اما چنین اجازه‌ای به ایشان داده نمی‌شد. برای دهقانان ناراحتیها و گرفتاریهای فراوان وجود داشت تا این‌که بالاخره از شدت استیصال و بیچارگی به‌عصیان و سرکشی می‌پرداختند و برضد مالکان و به‌اصطلاح کشاورزان قیام می‌کردند و کارخانه‌های لاجوردسازی را درهم می‌شکستند اما قیام ایشان هم بازور و فشار سرکوب می‌گشت و باز به اطاعت و فرمانبرداری ناچار می‌شدند.

در این نامه‌ها که تا اندازه‌ای هم طولانی شده است کوشیده‌ام تصویری از اوضاع کشاورزی هند در قرن نوزدهم برایت به‌وجود آورم. کوشیده‌ام تشریح کنم که چگونه وضع دهقانان هندی منظم‌تر می‌شد و چگونه هرکس که با او تماس پیدا می‌کرد به‌استثمارش می‌پرداخت. مأمور جمع‌آوری مالیات، مالک، «بانیا» (صراف دهکده)، کشاورز مالک‌زمین و نماینده‌اش و بالاخره بزرگترین «بانیا» که حکومت بریتانیا بود به‌وسیلهٔ کمپانی هند شرقی یا مستقیماً او را غارت می‌کردند. زیرا بالاخره اساس این استثمار و بهره‌کشی سیاست خاصی بود که انگلستان تعمداً در هند دنبال می‌کرد.

نابودی صنایع دستی هند بدون آن‌که هیچ نوع صنعتی به‌جایش به‌وجود آید، و رانده‌شدن صنعتگران بیکار به‌سوی دهکده‌ها و در نتیجه فشار فوق‌العاده برزمین، مالکیت‌های عمده، سیستم مالکیت کشاورزی، مالیات‌های سنگینی که به‌برقراری اجاره‌های سنگین منتهی می‌گشت و با قساوت و بیرحمی وصول می‌شد، مجبور ساختن دهقانان به‌وام‌گرفتن از بانی‌ها که هرگز نمی‌توانستند از چنگ اسارتشان بگریزند، اخراج دهقانان از زمین در موقعی که نمی‌توانستند مالیات یا اجارهٔ زمین را به‌موقع بپردازند، و مافوق همهٔ این مصائب فشار و ترور دائمی پلیس و مأموران جمع‌آوری مالیات و نمایندگان مالک و مأموران کارخانه‌ها که تمام روح و احساسی را که در دهقان بود

نابود می‌ساختند، همه برای دهقانان بلایای دائمی بود. آیا نتیجه تمام این چیزها جز يك مصیبت گریزناپذیر و جز فاجعه‌های هولناك چه می‌توانست بود؟

قحطی‌های مهیبی اتفاق می‌افتاد که میلیون‌ها نفوس را نابود می‌ساخت. و هرچند عجیب به نظر می‌رسد، حتی در موقعی که خوراك و مواد غذایی وجود نداشت و مردم از فقدان آن رنج می‌کشیدند گندم و سایر غلات برای سود بازرگانان ثروتمند به کشورهای دیگر صادر و حمل می‌شد. در این مواقع مصیبت عمده در کمیابی مواد خوراکی نبود زیرا مواد خوراکی را می‌توانستند با قطارهای راه‌آهن از نواحی دیگر کشور بیاورند بلکه مصیبت در نداشتن وسیله خرید مواد خوراکی بود.

در سال ۱۸۶۱ در شمال هند و مخصوصاً در استان خودمان (ولایات متحده که اکنون اوترپرادش نام دارد - م) قحطی عظیمی روی داد، گفته می‌شود که بیش از ۸۵ درصد اهالی نواحی قحطی‌زده تلف شدند. پانزده سال بعد در ۱۸۷۶ يك قحطی مهیب دیگر در شمال و مرکز و جنوب هند روی داد و دوسال طول کشید. استان ما «ولایات متحده» دوباره آسیب فراوان دید. استان‌های مرکزی و پنجاب نیز صدمه بسیار کشیدند. در حدود ده میلیون نفر در آن قحطی تلف شدند. و باز بیست سال بعد در ۱۸۹۶ کمابیش در همین نواحی قحطی دیگری پیش آمد که در تاریخ هند نظیر نداشت. این قحطی مهیب به شدت در هند شمالی و مرکزی اثر گذاشت و باز چهار سال بعد در سال ۱۹۰۰ يك قحطی دیگر فرا رسید.

در طی چند سطر محدود برای چند قحطی راکه در مدت چهل سال روی داد نقل کردم. نمی‌توانم رنجها و مصائب وحشتناکی راکه در این ماجراهای دردناك وجود داشت نقل کنم و تونیز نمی‌توانی آنها را درك کنی و به درستی بفهمی. در واقع میل هم ندارم که تو تمام این رنجها را دریایی زیرا در این صورت اندوه و خشم شدیدی ترا در خود خواهد گرفت و من نمی‌خواهم که ترا در این سن که هستی به چنین ناراحتی و اندوهی گرفتار سازم.

لابد درباره «فلورنس نایتینگل» زن دلیر و با شهامت انگلیسی مضالبتی شنیده‌ای که نخستین سازمان مؤثر را برای پرستاری از مجروحان جنگ به وجود آورد. این زن سالها پیش در ۱۸۷۸ نوشته

است: «دردناك ترين منظره‌ای که در شرق به چشم می‌خورد - و شاید در سراسر جهان بینظیر باشد - منظره دهقانان در امپراطوری شرقی ماست.» بعد به «عواقب قوانین» انگلیسی اشاره می‌کند که «حاصلخیز-ترین و پر برکت‌ترین کشورهای جهان را به صورتی درآورده است که در بسیاری از نقاط آن که به اصطلاح قحطی وجود ندارد مردم درحال يك نیمه گرسنگی همیشگی هستند.»

آری، کمتر منظره‌ای دردناكتر و غم‌انگیزتر از دیدگان گود و فرورفته کیسان (دهقان)‌های ما وجود دارد که بانگاهی دردمند و ناتوان و حرمان زده و مأیوس به شخص می‌نگرند. دهقانان ما دراین سالها چه بار طاقت‌فرسایی که تحمل نکرده‌اند! و فراموش نکنیم که خود ما که زندگی مرفه‌تری داشتیم نیز قسمتی از بار دوش آنها بوده‌ایم.

همه ما چه خارجی و چه هندی درصدد آن بوده‌ایم که دهقانان مصیبت‌کش و رنجبر را مورد استعمار قرار دهیم و برپشتش سوار شویم. آیا باین وضع تعجب‌آور است که کمرش درهم بشکند؟

اما پس از آن‌همه رنجهای دراز يك مایه امید و يك مبشر زندگی بهتر و بار سبکتر برای دهقانان پیدا شد. مرد كوچك اندامی آمد که مستقیماً در چشمان ایشان و به اعماق قلبهای فشرده و درهم شکسته‌شان نگریست و رنج و جان‌کندن ایشان را خوب احساس کرد. و در این نگاه او اثر معجزه‌آسایی وجود داشت. در تماس او آتشی بود. و در صدایش فهم و آرزو و عشق و محبت و اعتقاد بی‌پایانی جلوه می‌کرد. و موقعی که دهقانان و کارگران و تمام از پافشاران او را دیدند و صدایش را شنیدند دلهای مرده‌شان از نو جان گرفت و به تپش افتاد و امید نیرومند و شگفت‌انگیزی در ایشان پدیدار گشت و با شادمانی فریاد کشیدند «مها تا گاندی کی‌جای!» (مها تا گاندی زنده باد!) و خود را آماده ساختند که از ورطه تیره و تاریك رنج خودشان بیرون بیایند. اما دستگاه قدیمی که روزگار درازی آنها را درهم کوبیده و ناتوان ساخته بود نمی‌خواست بگذارد که آنها به آسانی حرکت کنند و از نوسل‌های تازه و قوانین و مقررات تازه خود را به کار انداخت تا آنها را يك بار دیگر هم مرکوب سازد و با زنجیرهای تازه‌ای درهم بندد.

و بعد؟

و بعد دیگر با داستان یا تاریخی که من نقل می‌کنم ارتباطی ندارد. بلکه مربوط به «فردا» است و موقعی که فردا «امروز» شود آن را خواهیم دانست. اما چه کسی در این باره تردید دارد؟۵

۵- خوانندگان محترم توجه دارند که قسمت اخیر نامه اشاره به ظهور گاندی در صحنه سیاسی و اجتماعی هند و حوادثی است که با نهضت ملی هند پس از جنگ جهانی اول ارتباط دارد. این مسائل در نامه‌های آخر کتاب بیشتر و بهتر توصیف شده‌اند.

انگلستان چگونه بر هند حکومت می کرد

۵ دسامبر ۱۹۴۳

پیش از این سه نامه مفصل درباره هند در قرن نوزدهم برای نوشتن. این داستانی مفصل از يك جان‌کندن دراز است و می‌ترسم که اگر آن را زیاد درهم فشرده سازم فهمش دشوارتر گردد. شاید به این دوران تاریخ هند پیش از کشورهای دیگر و دوران‌های دیگر اهمیت می‌دهم. این امر غیر طبیعی نیست زیرا چون من خود هندی هستم به این موضوع بیشتر علاقمندم و چون در این باره بیشتر اطلاع دارم می‌توانم بیشتر هم بنویسم. بعلاوه این دوران برای ما بیش از يك تاریخ عادی و ساده اهمیت دارد.

هند جدید به‌صورتی که ما آن را می‌بینیم در آن دوره و با حوادث و وقایع قرن نوزدهم شکل گرفته است. اگر بخواهیم هند را به آن صورتی که هست بشناسیم و درک کنیم باید تا اندازه‌ای نیروها و عواملی که آن را به این صورت درآورده‌اند و به این شکل ناپسند ساخته‌اند آشنا شویم. فقط در این صورت است که می‌توانیم بطور شایسته‌ای به خدمت هند بپردازیم و بدانیم که چه باید بکنیم و چه راهی را پیش گیریم.

هنوز کار این دوران تاریخ هند را به پایان نرسانده‌ام و هنوز در این باره حرف‌ها و مطالبی دارم که باید برای بگویم. در این نامه‌ها معمولاً من يك یا چند جنبه خاص را می‌گیرم و مطالبی در آن باره می‌گویم و به هر موضوع بطور جداگانه می‌پردازم برای این‌که فهم آن آسان‌تر باشد. اما بدیهی است که توجه داری تمام این جریانه‌ها و تغییراتی که درباره‌اش گفتگو کرده‌ام و آنچه در این نامه و بعد از این خواهم گفت همه باهم و در عرض هم صورت گرفته است و هر يك در دیگری اثری می‌گذاشته است و بر اثر مجموع آنها هند قرن نوزدهم به وجود آمده است.

وقتی درباره طرز عمل و بدرفتاری انگلیسیها در هند مطالبی می‌خوانی بعضی اوقات از سیاستی که آنها دنبال کرده‌اند و تیره‌روزی و مصیبتی که در نتیجه آن به وجود آمده است خشمگین خواهی شد. اما ببینیم آنچه اتفاق افتاده گناه چه کسی بوده است؟ آیا این مصائب در نتیجه ضعف و جهل خودمان نبوده است؟

ضعف و نادانی همیشه موجباتی برای حکومت استبدادی هستند. اگر انگلیسیها می‌توانند از نفاق و جدایی ما سود ببرند و استفاده کنند گناه خود ما است که در میان خود منازعه می‌کنیم. اگر آنها می‌توانند ما را تجزیه کنند و با تحریک خودخواهیهای گروههای جداگانه ما، در میانمان تفرقه بیندازند و ما را ضعیف سازند خود این امر نشانه‌ای از برتری انگلیسیها است. به این جهت اگر تو بخواهی به خشم آیی باید نسبت به ضعف و جهل و منازعات داخلی خودمان خشمگین شوی زیرا این چیزها است که مسئول واقعی ناراحتی‌ها و آشفته‌گی‌های زندگی ما می‌باشد.

ما از تعدی و بیدادگری انگلیسیها سخن می‌گوییم. اما پس از همه این حرفها ببینیم که این بیدادگری و ظلم و تعدی از جانب کیست؟ چه کسی از آن سود می‌برد؟ بدیهی است که مردم و ملت انگلیس از آن سودی ندارند زیرا میلیونها نفر از آنها خودشان هم تیره‌روزند و زیر فشار هستند. در مقابل بدون تردید گروههای کوچک و طبقاتی از مردم هند هم هستند که تا اندازه‌ای از استثمار بریتانیا در هند بهره‌مند شده‌اند. بنابراین چگونه می‌توانیم خط جداکننده را ترسیم کنیم؟ در واقع مسئله اصلی مربوط به افراد نیست بلکه به سیستم حکومت‌ها ارتباط دارد.

ما در زیر تسلط يك دستگاه و يك ماشین عظیم زندگی کرده‌ایم که میلیونها نفوس هند را استثمار می‌کرده و نابود می‌ساخته است. این ماشین مهیب ماشین امپریالیسم و استثمار است که خود محصول و نتیجه‌ای از کاپیتالیسم و سرمایه‌داری صنعتی می‌باشد. سود و استفاده حاصل از این استثمار بطور عمده به انگلستان می‌رود اما در خود انگلستان تمام آن نصیب طبقات خاصی می‌گردد. و قسمتی از حاصل و استفاده این استثمار هم در خود هند می‌ماند و بعضی طبقات هند از آن بهره‌مند می‌گردند. به این جهت ابلهانه خواهد بود که ما نسبت به افراد یا بطور کلی نسبت به تمام انگلیسیها خشمگین شویم. اگر

سیستم و وضعی نادرست است و به ما آسیب می‌رساند باید تغییر پذیرد. در چنین وضع زیاد تفاوت ندارد که چه کسی دستگاه را می‌گرداند. حتی اشخاص خوب و نیک هم دريك سیستم بد ناتوان هستند و نمی‌توانند کاری انجام دهند.

شما با منت‌های حسن نیت و حداکثر کوشش هم نمی‌توانید سنگ و خاک را هر قدر هم بپزید و حرارت دهید به يك خوراك خوب و خوشمزه مبدل سازید به گمان من در مورد امپریالیسم و کاپیتالیسم نیز وضع به همین قرار است. آنها نمی‌توانند پیشرفت و بهبودی داشته باشند. تنها بهبود و پیشرفت آنها این است که به دور افکنده شوند. اما این عقیده من است. بعضیها هم عقیده‌شان با من تفاوت دارد. و تو نباید هیچ چیز را یقین و مسلم بشماری. وقتی زمانش فرا رسید خودت خواهی توانست استنتاج لازم را داشته باشی و عقیده‌ای را که صحیح بدانی بپذیری اما در هر حال مردم باید درباره يك چیز باهم متفق باشند و آن این است که آنچه نادرست است مجموع روش‌ها و سیستم‌ها می‌باشد و بیفایده خواهد بود که ما نسبت به افراد خشمگین شویم.

اگر می‌خواهیم تغییری به وجود آوریم باید به سیستم اصلی حمله ببریم و آن را تغییر دهیم. ما بعضی از مفاسد ناگوار سیستمی را که برهند حکومت می‌کند دیده‌ایم. وقتی به چین و مصر و بسیاری کشور-های دیگر بنگریم خواهیم دید که همین سیستم و همین ماشین امپریالیسم سرمایه‌داری ملل دیگر را هم استثمار می‌کند و به چنین فجایعی می‌پردازد.

اکنون به استان خودمان و به هند باز گردیم. برای گفتن که هنگام آمدن انگلیسیها به هند صنایع دستی هند در کمال رونق بود. با تحول و تکامل طبیعی روشهای تولید و بدون دخالتی از خارج، ممکن بود که دیر یا زود صنایع ماشینی به هند نیز راه یابند.

در هند سنگ آهن و معادن زغال سنگ وجود دارد و همانطور که در انگلستان دیدیم این معادن برای صنعتی شدن کمک بزرگی بوده‌اند و تا اندازه زیادی در رواج صنایع جدید اثر داشتند و به این قرار عاقبت در هند نیز چنین صنایعی به وجود می‌آمد. فقط ممکن است که به علت آشفتگی اوضاع سیاسی این صنایع کمی دیرتر و با تأخیر به هند می‌رسیدند. اما انگلیسیها در این کار دخالت کردند.

آنها نماینده کشور و جامعه‌ای بودند که تغییرات خود را انجام داده بود و به صورت يك کشور صنعتی تازه با ماشین‌های بزرگ تولید کننده درآمد بود. به این جهت می‌توان تصور کرد که آنها در هند نیز چنین صنایعی را به وجود می‌آوردند و طبقه‌ای را که محتملاً چنین صنایعی را به وجود می‌آورد مورد تشویق قرار می‌دادند. ولی آنها چنین کاری نکردند. بلکه درست برخلاف آن عمل کردند. هند را همچون يك رقیب احتمالی خود می‌شمردند و می‌کوشیدند صنایع آن را از میان ببرند و عملاً مانع رشد و به وجود آمدن صنایع ماشینی گردند.

بدین قرار می‌بینیم که در هند وضع خاص و نمایانی پیش آمد. انگلیسیها که در آن زمان مرفقی‌ترین مردم اروپا بودند در هند با عقب‌افتاده‌ترین و محافظه‌کارترین طبقات متفق گشتند. از طبقه فئودالی محکوم به زوال که در حال مرگ بود حمایت کردند. مالکیت‌های بزرگ را به وجود آوردند. صدها حکمران دست‌نشانده را که حکومت‌های نیمه فئودالی داشتند زیر حمایت خود گرفتند در حالی که همین انگلیسیها در اروپا پیشاهنگان طبقه متوسط یا انقلاب بورژوایی بودند که قدرت را به دست پارلمان سپرده بود و پیشاهنگان انقلاب صنعتی به شمار می‌رفتند که سرمایه‌داری صنعتی را به جهان آورد و به همین جهت هم بود که از حریفان و رقیبان خود خیلی پیش افتادند و امپراطوری وسیعی برای خود به وجود آوردند.

فهم این موضوع که انگلیسیها چرا در هند چنین رفتار کردند دشوار نیست. اساس و بنیان سرمایه‌داری بر مسابقه‌ای در آدم‌کشی و استثمار متکی می‌باشد و امپریالیسم و استعمار يك مرحله تکامل یافته آن است. بدین قرار انگلیسیها که قدرت بیشتر داشتند رقیبان خودشان را می‌کشتند و از پیدا شدن و رشد رقیبان دیگر هم جلوگیری می‌کردند. آنها نمی‌توانستند با توده‌های مردم دوست شوند زیرا هدف و علت اصلی حضور آنها در هند استثمار همین توده‌ها بود.

منافع استثمارگران و استثمار شونده‌گان هرگز نمی‌تواند یکسان باشد. به این جهت بود که انگلیسیها در هند به عقب باز گشتند و با يك روش ارتجاعی بر بقایای فئودالیسم که هنوز در هند وجود داشت تکیه کردند. این بقایای فئودالی در موقعی که انگلیسیها به هند آمدند دیگر قدرت زیاد نداشتند. اما انگلیسیها آنها را همچنان حمایت و

حفظ کردند و سهم کوچکی از استثمارکشور را به ایشان می پرداختند. معیناً این حمایت برای طبقه ای که دیگر دورانش به سر رسیده بود و فایده اش را از دست داده بود می توانست يك گمك موقتی باشد و موقعی که این پشتیبانها از میان می رفتند طبعاً آنها هم سقوط می کردند یا ناچار باید خودشان را با اوضاع تازه منطبق سازند.

در هند در حدود ۷۰۰ حکومت بزرگ و کوچک و مختلف محلی بود که همگی به حسن نیت و میل و اراده و حمایت انگلستان بستگی داشتند. خود تو بعضی از این حکومت ها را می شناسی. حیدرآباد، کشمیر، میسور، بارودا، گوالیور و غیره از جمله آنها هستند. اما عجب آن است که بسیاری از حکمرانان هندی این حکومت ها اولادان و اعقاب و اشراف فتودال قدیمی نمی باشند، همچنان که اکثر زمیندازان بزرگ هند هم سابقه خانوادگی و سنن قدیمی ندارند.

فقط يك حکمران هندی هست که اصل و نسب بسیار قدیمی دارد و او «مهارانا»ی «اودای پور» رئیس حکومت «سوریاوانشی» است که يك نفر راجپوت و به اصطلاح از نژاد خورشید می باشد و می تواند سابقه اجداد و پدرانیش را تا دورانهای ماقبل تاریخی عقب ببرد. شاید تنها شخص زنده ای که در این دنیا می تواند از این لحاظ با او رقابت کند «میکادو» یعنی امپراطور ژاپن باشد.

حکومت و تسلط بریتانیا به محافظه کاری و ارتجاع مذهبی هم کمک کرد. این موضوع عجیب به نظر می رسد زیرا انگلیسیها مدعی بودند که مسیحی هستند معیناً آمدن آنها به هند موجب گردید که مذهب هندو و اسلام در هند خیلی خشک تر و جامدتر گردد. این عکس العمل تا اندازه ای طبیعی بود زیرا معمولاً وقتی يك هجوم خارجی صورت می گیرد مذهب و فرهنگ کشور برای دفاع از خودش خشک تر و جامدتر می گردد. پس از هجومهای مسلمانان به هند نیز چنین خشکی در مذهب هندو پدیدار گشت و مقررات کاست های هندو شدیدتر و جامدتر گشت اکنون نیز مذهب هندو و اسلام هر دو به همین ترتیب در برابر هجوم تازه عکس العمل نشان می دادند. اما از این عکس العملها گذشته حکومت انگلستان در هند عملاً چه دانسته و چه نادانسته به عناصر محافظه کار هندو مذهب کمک کرد.

انگلیسیها به مذهب یا به معتقد ساختن مردم به مذهب مسیحی علاقه ای نداشتند. آنها فقط در فکر به دست آوردن پول هر چه بیشتر

بودند و از هرگونه دخالت در امور مذهبی خودداری می‌کردند زیرا می‌ترسیدند چنین دخالتی موجب خشم مردم گردد و آنها را بشوراند. به این جهت برای آن‌که حتی ظن دخالتی هم در مورد ایشان نرود عملاً به تقویت و تشویق مذاهب کشور یا به عبارت صحیح‌تر تشریفات و مراسم ظاهری مذاهب کشور می‌پرداختند. نتیجه این امر اغلب آن بود که مراسم و شکل ظاهری مذهب باقی می‌ماند اما در درون آن چیز واقعی وجود نداشت.

همین ترس از تحریک مردم متمصب سبب می‌شد که حکومت بریتانیا در مورد اصلاحات هم در کنار آنها قرار گیرد و به این ترتیب موضوع اصلاحات مذهبی مطرح گردید. معمولاً حکومت خارجی به ندرت به اصلاحات اجتماعی می‌پردازد زیرا هر تغییری که به وجود آورد موجب خشم مردم می‌گردد اما اصلاحات مذهبی با اصلاحات اجتماعی تفاوت فراوان داشت.

هرچند که ترقی و تحول در مذهب هندو در قرون اخیر خیلی کند بوده است اما این مذهب و قوانین آن اصولاً از بسیاری جهات متغیر و مترقی هستند. قوانین و مقررات مذهب هندو بیشتر آداب و عادات هستند و آداب و عادات هم به تدریج تغییر و تکامل می‌یابند. اما این خاصیت تغییرپذیر مذهب و مقررات و قوانین هندو در دوران حکومت بریتانیا از میان رفت و جای خود را به مقررات خشکی می‌سپرد که پس از مشورت با متمصب‌ترین و عقب‌مانده‌ترین مردم مذهبی طرح‌ریزی می‌گشت و رسمیت می‌یافت. بدین ترتیب رشد و تحول عادی جامعه هند هرچند که اصولاً کند بود بکلی متوقف گردید.

عکس العمل مسلمانان هند در برابر اوضاع جدید خیلی شدیدتر بود و آنها بکلی خودشان را به درون صدفشان کشیدند و از هر تماسی خودداری می‌کردند.

انگلیسیها تبلیغات فراوانی درباره از میان بردن رسمی که «ساتی» نامیده می‌شود به عمل می‌آوردند، بنابراین رسم زن بیوه هندو در موقع سوزاندن جسد شوهرش خود را به آتش می‌افکند و می‌کشد. انگلیسیها در این مورد اقداماتی کردند. اما واقعیت این است که دولت بریتانیا فقط پس از سالها تبلیغ و کوشش که از طرف مصلحان هندی در تحت رهبری «راجارام موهن‌روی» صورت گرفت به اقدام پرداخت.

حتی پیش از آنها حکمرانان دیگری این اقدام را به عمل آورده بودند ماراتاها مدتها قبل این رسم را ممنوع ساختند و آلبوکرک پرتغالی در «گوا» آن را از میان برد. انگلیسیها هم این رسم را بر اثر تبلیغات و کوششهای هیئت‌های مذهبی مسیحی ممنوع ساختند. در هر حال تا آنجا که من به خاطر می‌آورم این اقدام تنها اصلاح و عمل مثبت مذهبی بود که به وسیله حکومت بریتانیا در هند صورت گرفت.

بطوری که متذکر شدم انگلیسیها در هند با تمام عناصر ارتجاعی و عقب‌مانده کشور متحد شدند و کوشیدند که هند را به صورت یک کشور منحصرأ زراعتی درآورند که برای صنایع ایشان مواد خام‌تیه کند. برای جلوگیری از رشد صنایع ماشینی و کارخانه‌ها در هند عوارض و گمرک سنگینی برای ورود ماشین‌ها وضع کردند.

در کشورهای دیگر از به وجود آمدن صنایع تشویق می‌شد. ژاپن بطوری که خواهیم دید فقط به خاطر صنعتی شدن توانست به سرعت و چهارنعل به جلو بتازد. اما در هند حکومت انگلستان مانع چنین پیشرفتی می‌شد. به علت برقراری گمرک و عوارض سنگین بر ورود ماشین‌های صنعتی که تا سال ۱۸۶۰ هم باقی بود ساختن یک کارخانه در هند چهار برابر قیمت ساختن همان کارخانه در انگلستان تمام می‌شد. در حالی که دستمزد کار و مزد کارگر در هند خیلی کمتر از انگلستان بود.

این سیاست مخالفت و اشکال‌تراشی فقط می‌توانست موجب تأخیر گردد ولی نمی‌توانست حرکت ناگزیری حوادث را متوقف سازد. در اواسط قرن نوزدهم کم‌کم صنایع ماشینی در هند نیز شروع شد و رشد یافت. صنایع کنف در بنگال با سرمایه‌های انگلیسی توسعه پذیرفت. آمدن راه‌آهن به توسعه و رشد صنایع هم کمک کرد و پس از ۱۸۸۰ صنایع ریسندگی و بافندگی پنبه با سرمایه‌هایی که بیشتر هندی بود در بمبئی و احمدآباد توسعه یافت و بعد هم کار استخراج معادن شروع شد. جز در صنایع ریسندگی پنبه، کار صنعتی شدن تدریجی و ملایم هند بیشتر با کمک سرمایه‌های انگلیسی صورت می‌گرفت و حتی همین کار هم تقریباً برخلاف میل حکومت و با وجود مخالفت دولت بریتانیا انجام می‌شد.

حکومت بریتانیا در خود انگلستان از سیاست «بگذارید بشود»

و از این‌که باید اجازه داد امور سیر طبیعی خودشان را دنبال کنند و از عدم مداخله در این کارها و کارهای خصوصی صحبت می‌کرد اما همین حکومت بریتانیا در هند در کار بازرگانی و دادوستد هند دخالت داشت و در قرون هجدهم و نوزدهم موقعی که آنرا رقیب خود می‌دید با وضع گمرک و عوارض یا با ایجاد محدودیت‌ها و تضيیقات آن را از میان می‌برد، از آنجاکه آنها خودشان در رأس امور قرار داشتند می‌توانستند از سیاست «بگذارید بشود» صحبت کنند. اما در هند با بیطرفی و بیغرضی رفتار نمی‌کردند. بلکه عملاً در کار بعضی صنایع هند و مخصوصاً در رشد صنایع پنبه در بمبئی و احمدآباد اشکال‌تراشی و اخلال می‌کردند. برای محصولات این کارخانه‌ها عوارض و گمرک خاصی وضع کردند که آنرا رسومات محصولات پنبه می‌نامیدند. هدف این اقدامات آن بود که صنایع بافندگی لانکاشایر انگلستان را از رقابت صنایع بافندگی هند محفوظ نگاهدارند.

تقریباً هرکشوری برای بعضی کالاهای خارجی عوارض و گمرکی وضع می‌کند که یا از صنایع داخلی حمایت کند یا به‌این وسیله درآمدی برای خود فراهم سازد. اما انگلیسیها در هند کاری بسیار غیرعادی کردند و خودشان برای کالاهای هندی گمرک و عوارض مقرر داشتند! این عوارض بر محصولات صنایع پنبه هند، با وجود هیجانات و ناراحتیهای فراوانی که به‌وجود آورد، تا همین سالهای اخیر هم ادامه داشت.

بطوری‌که دیدیم تدریجاً با وجود مخالفت و نارضایی حکومت بریتانیا در هند صنایع تازه هم کم‌کم و به‌آهستگی در هند رشد یافت. طبقه ثروتمندتر هند دائماً توسعه بیشتر صنایع را خواستار می‌شدند و بالاخره تصور می‌کنم در سال ۱۹۰۵ بود که دولت یک اداره بازرگانی و صنایع هم در هند ایجاد کرد معیناً تا پیش از جنگ جهانی (اول) حکومت کار مهمی انجام نداد.

این رشد صنایع در هند یک طبقه جدید کارگران صنعتی را به‌وجود آورد که در شهرها و در کارخانه‌ها کار می‌کردند. فشار فوق‌العاده بر زمین که قبلاً برایت گفتم و نیمه‌گرستگی مناطق روستایی بسیاری از ده‌نشین‌ها را به‌سوی این کارخانه‌های تازه و به‌سوی مزارع انگلیسی‌ها (پلانتیشن) که در بنگال و آسام در توسعه بود می‌راند.

همین فشار عده‌ای راهم به مهاجرت به کشورهای دیگر وادار

می‌ساخت که گفته می‌شد در آنجاها مزدهای بیشتری داده می‌شود. این مهاجرت‌ها مخصوصاً به‌سوی آفریقای جنوبی و جزایر «فیبی» و «موریسیوس» و «سیلان» بیشتر بود. معمداً برای کارگران مزارع از این تغییر وضع بهبودی حاصل نگشت.

با مهاجران هندی در کشورهای دیگر تقریباً به‌شکل بردگان رفتار می‌شد. در مزارع چای‌آسام نیز وضعشان بهتر از آن نبود. به‌علت این بدرفتاریها و ناامیدی از يك زندگی بهتر بسیاری از دهقانانی که بمزارع انگلیسی‌ها می‌رفتند بعدها به‌دهکده‌های خودشان بازگشتند اما از آن‌جهت که در آنجا هم زمین برای کارکردن آنها نبود در دهکده‌های خودشان هم از ایشان استقبالی نمی‌شد.

کارگران کارخانه‌ها هم به‌زودی دریافتند که هرچند مزد ایشان کمی بیشتر از دهقانان است اما اثری در زندگی ایشان ندارد زیرا در شهرها همه‌چیز گرانتر بود و رویهم‌رفته هزینه زندگی خیلی بیشتر می‌شد. محل زندگی ایشان در کلبه‌های فقیرانه، زشت و کثیف و مرطوب و تاریک و ناسالم بود. شرایط کارشان هم بسیار بد بود. در دهکده آنها گرسنگی می‌کشیدند. اما لاقلاً آفتاب و هوای پاک برای خود داشتند. در صورتی‌که در کارخانه‌ها برای کارگران به‌هیچوجه آفتاب یا هوای پاک و آزاد وجود نداشت. مزدها هیچوقت تکافوی هزینه گران زندگی را نمی‌کرد. حتی زنان و کودکان ناچار بودند ساعات دراز و نامحدود کار کنند. زنان بچه‌دار که کودکان شیرخوار داشتند مجبور می‌شدند فرزندانشان را به‌وسیله داروها بخوابانند و مسموم سازند که مزاحم کارکردنشان نباشند. چنین بود شرایط دشوار برای کارگران صنعتی که در کارخانه‌های هند کار می‌کردند. بدیهی است که در نتیجه این وضع آنها ناراضی و ناراحت بودند و ناراضایی عمومی نیز در حال رشد و افزایش بود.

کارگران بعضی اوقات به‌علت همین دشواریها و ناامیدیا به‌اعتصاب می‌پرداختند یعنی کار را تعطیل می‌کردند اما چون هنوز خیلی ضعیف و ناتوان بودند کارفرمایان ثروتمند به‌آسانی اعتصابشان را درهم می‌شکستند. دولت هم اغلب از کارفرمایان پشتیبانی می‌کرد تا این‌که با کندی بسیار و پس از آزمایشهای تلخ و شدید کم‌کم ارزش همکاری و اتحاد را فهمیدند و اتحادیه‌های کارگری ترتیب دادند. تصور نکن که آنچه گفتم توصیف شرایط کار در گذشته است.

راست است که اکنون در شرایط کار در هند بعضی پیشرفت‌ها حاصل شده است. بعضی قوانین تصویب شده است که از کارگران بیچاره مختصری حمایت می‌کند اما حتی همین حالا هم کافی است که به «کانپور» یا بمبئی یا جاهای دیگری که کارخانه‌های صنعتی دارند بروی و مسلماً از دیدن خانه‌ها و اوضاع زندگی کارگران وحشت خواهی کرد.

در این نامه و در نامه‌های دیگر هم دربارهٔ اثرات آمدن انگلیسی‌ها و حکومتشان بر هند مطالبی نوشتم. آیا این آمدن چگونه بود و این حکومت چگونه صورت می‌گرفت؟

بطوری که دیدیم در ابتدای کار، کمپانی هند شرقی در هند حکومت می‌کرد اما در پشت سرش پارلمان انگلستان قرار داشت. پس از شورش بزرگ سال ۱۸۵۸ پارلمان انگلستان مستقیماً حکومت به هند را عهده‌دار گردید و چندی بعد پادشاه انگلستان یا به عبارت صحیح‌تر ملکه‌ای که آن وقت در انگلستان سلطنت می‌کرد «قیصر هند» شد. در هند يك فرمانروای کل بود که نایب‌السلطنه لقب گرفت و در رأس امور بود و در زیر دستش گروهی از مأموران رسمی و دولتی قرار داشتند. هند کمابیش به صورت امروزی به ایالات وسیع و حکومت‌های کوچک نیمه‌مستقل تقسیم می‌شد. حکومت‌هایی که تحت حکومت امرا و حکمرانان هندی بودند به ظاهر نیمه‌مستقل شمرده می‌شدند اما عملاً همهٔ آنها تابع و وابستهٔ حکومت بریتانیا بودند. در هریک از این حکومت‌ها يك مأمور انگلیسی که «رزیدنت» نامیده می‌شد وجود داشت و او ادارهٔ امور را زیر نظر خود می‌گرفت. او به اصلاحات داخلی علاقه‌ای نداشت و هیچ اهمیتی نمی‌داد که طرز حکومت و دولت محلی تا چه اندازه بد و قدیمی و کهنه بود. آنچه برای او اهمیت داشت این بود که قدرت و نفوذ بریتانیا را در حدود قلمرو خود استقرار و استحکام بخشد.

در حدود يك سوم از سرزمین هند به صورت همین حکومت‌های متعدد کوچک و بزرگ و به ظاهر نیمه‌مستقل تقسیم شده بود و دوسوم دیگر آن زیر حکومت مستقیم دولت بریتانیا قرار داشت. همین دوسوم بود که به نام «هند بریتانیا» نامیده می‌شد. تمام مأموران عالی‌رتبه در هند بریتانیا تا اواخر قرن نوزدهم انگلیسی بودند و از آن پس عده‌ای از هندیان نیز وارد این خدمات گشتند. بدیهی است که باز

هم تمامی قدرت در دست انگلیسیها باقی بود و هنوز هم هست.^۱ این مأموران عالیرتبه غیر از نظامیها و افسران عالیرتبه نظامی همه عضو سازمان «خدمات اداری هند» (ایندیان سیویل سرویس) بودند.

بدین قرار تمامی حکومت هند زیر کنترل همین سازمان «آی. سی. اس» قرار داشت. این نوع حکومت مأموران رسمی و دولتی که هر مأمور از طرف مأمور دیگری به کار گمارده می‌شود و اغلب در مقابل آنچه با مردم می‌کند مسئولیتی ندارد «بوروکراسی» نامیده می‌شود. این اسم از کلمه «بورو» که به معنی «دفتر کار» است اقتباس گردیده است.

درباره «آی. سی. اس» (سازمان خدمات اداری هند) گفتگوی زیاد می‌شنویم. کارکنان این سازمان اشخاص خاص و غریبی بودند. از بعضی جهات کارهای مثبت و مؤثری انجام دادند، سازمان حکومتی را به وجود آوردند. تسلط و حکومت بریتانیا بر هند را استحکام بخشیدند و ضمناً خودشان هم از این استحکام فایده بردند. آن قسمت از ادارات این سازمان که با استحکام و تقویت حکومت بریتانیا یا با وصول مالیاتها و درآمدها سروکار داشت بسیار خوب و مؤثر کار می‌کرد. اما ادارات و قسمتهای دیگر مورد بی‌اعتنایی بودند. از آنجا که اعضا و کارمندان این سازمان از طرف مردم انتخاب نمی‌شدند و در برابر آنها هم مسئولیتی نداشتند به امور و ادارات دیگر که با زندگی و رفاه مردم سروکار می‌داشت توجهی نمی‌کردند و اهمیتی نمی‌دادند.

کارمندان این ادارات بنا بر مقتضیات و طبیعت کارشان متکبر و مغرور بودند و به افکار عمومی اهمیتی نمی‌دادند. از آنجا که اغلب کوتاه فکر و تنگ‌مایه بودند خودشان را خردمندترین و داناترین مردم روی زمین می‌شمردند. مصالح هند در نظر آنها پیش از هر چیز به معنی مصالح خود ایشان بود. آنها طبقه و گروه مخصوصی را تشکیل می‌دادند که دائماً در میان خودشان به تمجید و تعریف متقابل از یکدیگر می‌پرداختند.

بدیهی است قدرت نامحدود و کنترل ناپذیر طبعاً به چنین وضعی منتهی می‌گشت و کارمندان عالیرتبه سازمان خدمات اداری هند

خودشان را اربابان هند حساب می‌کردند. پارلمان انگلستان از هند زیاد دور بود و نمی‌توانست در کار آنها دخالت و نظارتی داشته باشد و در هر حال هرگز هم به دخالتی نمی‌پرداخت زیرا این سازمان برای منافع آنها و موافق منافع صاحبان صنایع انگلستان کار می‌کرد و از نظر منافع مردم هند هیچ راه و وسیله‌ای وجود نداشت که در آنها تأثیری داشته باشد. کارکنان آن سازمان به قدری از خود راضی بودند که هیچ نوع انتقادی را تحمل نمی‌کردند و کوچکترین انتقاد موجب خشمشان می‌گشت.

معهدا باید گفت که در سازمان خدمات اداری هند بسیاری اشخاص خوب و لایق و با شرف هم بوده‌اند. اما آنها نمی‌توانستند سیاست کلی یا جریانی را که هند در آن قرار گرفته بود تغییر دهند. اعضای این سازمان بالاخره نمایندگان و مأموران مصالح صنعتی و مالی انگلستان بودند که منفعتشان در استثمار و بهره‌کشی از هند بود. این حکومت بوروکراتیک هند در هر جا که پای منفعت و مصلحت خودش یا منافع و مصالح صنایع بریتانیا در میان بود بسیار خوب و مؤثر کار می‌کرد، اما در موارد آموزش و بهداشت و به وجود آوردن بیمارستانها و بسیاری فعالیتهای دیگر که ملتی را سلامت و مرفعی می‌سازد بی‌اعتنا بود. تا سالیان دراز به هیچوجه در این زمینه‌ها فکری نمی‌شد. مدارس قدیمی دهکده‌ها از میان رفتند و بعد با کمال کندی اقدامات تازه‌ای در راه آموزش شروع گشت. این شروع به کار آموزش هم بخاطر احتیاجات خودشان بود. زیرا خود انگلیسیها تمام مقامات عالی را در امور اداری هند اشغال می‌کردند اما نمی‌توانستند به کارهای کوچکتر هم بپردازند و به این جهت به عده زیادی کارمند عادی احتیاج داشتند.

هدف تأسیس مدارس و دبیرستانها و سازمانهای آموزشی از طرف انگلیسیها در هند در ابتدا تهیه همین کارمندان و کارکنان مورد احتیاجشان بود. حتی از همان وقت همین موضوع مهمترین هدف آموزش در هند بوده است و بیشتر کسانی که از مدارس بیرون می‌آیند فقط به درد کارها و خدمات اداری می‌خورند. اما به زودی تعداد داوطلبان کارهای اداری بیش از میزان احتیاج دولت و سایر ادارات گردید. عده زیادی بیکار ماندند و در نتیجه يك طبقه جدید بیکاران تحصیل کرده و ناراضی بوجود آمد که در تحول هند نقش مؤثری

پیدا می کرد.

در آموزش جدید انگلیسی استان بنگال پیشقدم دیگران بود و به این جهت نخستین کارمندان خدمات اداری بیشتر بنگالی بودند. در سال ۱۸۵۷ سه دانشگاه بمبئی و کلکته و مدرس شروع به کار کردند.

يك موضوع قابل تذکر این است که مسلمانان هند علاقه زیادی به این آموزش جدید نشان نمی دادند و به این جهت در مسابقه برای کارمند شدن و شرکت در خدمات اداری عقب ماندند و بعدها خود این واقعیت یکی از جهات خشم و آزرده گیشان شد.

يك موضوع قابل تذکر دیگر این بود که حتی وقتی که دولت کار آموزش را شروع کرد دختران هند را بکلی نادیده گرفت. این کار هم تعجب آور نیست زیرا تعلیماتی که داده می شد فقط به منظور پرورش کارمندان برای خدمات اداری بود و برای این منظور هم بنا بر رسوم عقب مانده آن زمان فقط مردان لازم بودند. به این ترتیب دختران بکلی مورد بی اعتنائی قرار گرفتند. مدتها بعد بود که کم کم توجه مختصری هم به آموزش آنها شروع گردید.

بیداری دوباره هند

۷ دسامبر ۱۹۴۲

درباره استحکام و استقرار حکومت انگلستان در هند و سیاستی که موجب فقر و تیره‌روزی ملت ما گردید مطالبی برایت نوشتم. بدیهی است بر اثر تسلط انگلستان صلح و آرامش در هند برقرار گشت و همچنین نظم و ترتیبی در حکومت به‌وجود آمد و این هر دو چیز پس از آشفته‌گی‌ها و اغتشاشی که بعد از سقوط و زوال امپراطوری مغول پیش آمده بود مورد استقبال قرار می‌گرفت. دسته‌های منظم دزدان و راهزنان از میان برده شدند و امنیتی برقرار گردید. اما آرامش و نظم برای کسانی که در مرزعه‌ها یا کارخانه‌ها رنج می‌بردند و در زیر بار توانفرسای تسلط جدید نابود می‌شدند فایده‌ای نداشت. معینا باز هم می‌خواهم یادآوری کنم که ابلهانه خواهد بود اگر ما بخواهیم نسبت به یک کشور یا یک ملت و نسبت به انگلستان یا انگلیسیها بطور کلی خشمگین باشیم. آنها خودشان هم به‌اندازه ما دستخوش مقتضیات و ضروریات زمان بودند.

مطالعه تاریخ به‌ما نشان داده است که زندگی اغلب بسیار بیرحم و بیعاطفه است. خشمگین شدن از آن و دشنام‌دادن به مردم کاری ابلهانه است و ثمری ببار نمی‌آورد. خیلی بهتر است که بگوئیم علل فقر و تیره‌روزی و استثمار را دریابیم و بعد این علت‌ها را از میان برداریم. اگر چنین کاری نکنیم و از جریان حوادث عقب بمانیم محکوم به رنج بردن هستیم.

هند از این لحاظ عقب ماند و در واقع به‌صورت یک فسیل و موجودی جامد و متحجر درآمد. جامعه هند با سنت‌های مذهبی و باستانی متحجر و خشک شده بود. سیستم اجتماعی آن هم نیرو و زندگی خود را از دست داده بود و کم‌کم بی‌حرکت و متوقف گشته بود. پس تعجب آور نیست که هند رنج بکشد. برحسب اتفاق انگلیسیها عامل این

رنج شدند و اگر آنها نمی‌بودند شاید مردمی دیگر بجای آنها می‌آمدند و به همین شکل عمل می‌کردند.

آمدن انگلیسیها به هند يك فایده بزرگ هم داشت. همان تصادم و برخورد با زندگی تازه و نیرومند آنها هند را تکان داد و يك احساس وحدت و ملیت تازه در هند به وجود آورد. شاید يك چنین ضربت باتمام درد و رنجی که همراه داشت، لازم بود تا کشور و مردم قدیمی و کهنسال ما را از نو جوان سازد.

آموزش انگلیسی در هند هدفش پرورش کارمندان اداری و در عین حال آشنا ساختن هندیان با جریانهای فکری غرب بود، در نتیجه يك طبقه جدید در هند به وجود آمد. طبقه‌ای که آموزش انگلیسی یافته بود. این طبقه هرچند تعداد افرادش محدود بود و با توده‌های مردم هم تماس و ارتباط نداشت اما بالاخره رهبری نهضت‌های ملی تازه را عهده‌دار گردید.

این طبقه در آغاز کار از ستایش انگلستان و افکار آزادیخواهانه انگلیسی سرشار بود. درست در همان موقع در انگلستان درباره آزادی و دموکراسی زیاد صحبت می‌شد اما تمام این حرفها بیشتر کلی و مبهم بود. انگلستان در هند بخاطر منافع خود، با استبداد مطلق حکومت می‌کرد ولی با يك نوع خوش‌بینی امید می‌رفت که انگلستان در موقع مناسب و شایسته با آزادی هند موافقت خواهد کرد.

تصادم و برخورد با افکار غربی تا اندازه‌ای در مذهب هندو نیز اثر گذاشت. این تأثیر در توده‌های مردم نبود. بطوری که برای گفتن سیاست انگلستان عملاً به تعصب مذهبی كمك می‌کرد. اما طبقه متوسط تازه‌ای که رشد می‌یافت و شامل کارمندان اداری و صاحبان مشاغل مختلف بود تحت تأثیر این برخورد واقع می‌شد.

در اوایل قرن نوزدهم در بنگال کوششی برای اصلاح مذهب هندو موافق افکار غربی آغاز گردید. بدیهی است که مذهب هندو در روزگارهای گذشته مصلحان متعددی داشته است که در طی همین نامه‌ها به بعضی از آنها هم اشاره کرده‌ام. اما این تمایل اصلاح‌طلبی جدید تحت تأثیر مسیحیت و افکار غربی به وجود آمده بود. پیشوای این کوشش «راجارام موهن‌روی» یکی از مردان و علمای بزرگ بود که نام او را قبلاً در موقعی که راجع به از میان رفتن رسم «ساتی» اشاره‌ای کردم به میان آوردم.

«راجارام موهن روی» زبان سانسکریت و عربی و زبانهای دیگری را به خوبی می‌دانست و در مذاهب مختلف مطالعات عمیق به عمل آورد. با تشریفات فراوان و «پوجا» (دعا و نماز) های زیاد مذهبی مخالف بود و اصلاحات اجتماعی و آموزش زنان را پیشنهاد می‌کرد.

انجمنی که او تأسیس کرد «براهموساماج» نام داشت. این انجمن يك سازمان کوچک و محدود بود و از نظر تعداد افراد هم محدود باقی ماند و منحصر به آن دسته از اهالی بنگال گردید که زبان انگلیسی می‌دانستند. معیناً نفوذ این سازمان در بنگال بسیار زیاد بود. خاندان تاگور به آن پیوستند و پدر رابیندرانات تاگور که «مهارشی دبندرانانت تاگور» نام داشت مدتهای دراز یکی از ارکان عمده «ساماج» حساب می‌شد. یکی دیگر از اعضای ممتاز و معروف آن هم «کشاب چندرسن» بود. چندی بعد در همان قرن يك نهضت اصلاح مذهبی دیگر آغاز گردید که مرکز آن در پنجاب بود و «سوامی دایاننداساراسواتی» آن را بنیان نهاد. يك جامعه دیگر که نهضت دیگری را شروع کرد «آریا ساماج» نام داشت. این نهضت نیز بسیاری از بدعتها را که در مذهب هندو افزوده شده بود به دور افکند و با سیستم کاست‌ها مبارزه می‌کرد. شعار این جامعه «بازگشت به ووداها» بود.

این سازمان هرچند که يك نهضت اصلاحی بود که بدون تردید تحت تأثیر افکار اسلامی و مسیحی قرار داشت اصولاً يك نهضت متجاوز و مبارز بود و در نتیجه با وجود آن که نهضت «آریا ساماج» از بسیاری فرقه‌های دیگر هندو به اسلام نزدیک‌تر بود يك حریف مبارز و مخالف سرسخت اسلام گردید. این نهضت می‌کوشید که مذهب هندو را از حالت ملایم و دفاعی بصورت فعال و متجاوز در آورد و مفهوم آن احیای هندوئیسم بود.

آنچه مخصوصاً به این نهضت نیرو می‌بخشید رنگ ناسیونالیستی آن بود. در واقع این نهضت مظهر ناسیونالیسم هندو بود که بیدار می‌شد و قیام می‌کرد و درست به همین جهت که يك نهضت ناسیونالیستی هندو بود مشکلاتی به وجود می‌آورد و نمی‌گذاشت که به نهضت ناسیونالیستی هندی مبدل گردد^۱.

۱- خوانندگان محترم متوجه هستند که کلمات «هندو» و «هندی» معانی بکلی متفاوتی دارند. هندو پیرو مذهب مخصوص هندو و آیین هندوئیسم است در صورتی که هندی به يك فرد هند یا هر مذهب که داشته باشد اطلاق می‌گردد.

نهضت آریا ساماج خیلی بیش از «براهمو ساماج» توسعه پیدا کرد و مخصوصاً در پنجاب زیاد بسط یافت. اما تا اندازه زیادی به طبقات متوسط محدود بود. آریا ساماج در زمینه آموزش اقدامات وسیع و دامنه‌داری به عمل آورد و دبستانها و دبیرستانهای متعدد چه برای پسران و چه برای دختران تأسیس کرد.

يك مرد مذهبی بسیار نمایان دیگر در آن قرن، که در عین حال با آنان که در این نامه ذکر کردم تفاوت فراوان داشت «راما کریشنا پارامهانس» بود. راما کریشنا هیچ نوع انجمن یا جامعه‌ای برای فعالیت و اصلاح مذهبی تشکیل نداد. او مخصوصاً درباره خدمت به مردم تأکید می‌کرد و هم‌اکنون خانقاههای پیروان او که «راما کریشنا سواشرام» نام دارند در بسیاری از نواحی مختلف کشور همین سنت خدمت به مردم ضعیف و فقیر را دنبال می‌کنند.

یکی از شاگردان معروف راما کریشنا به نام «سوامی ویوه کانندا» سخنان بسیار فصیح و بلیغی بود و يك ناسیونالیسم تازه را موعظه می‌کرد. ناسیونالیسم مذهبی او به هیچوجه جنبه ضد اسلامی یا ضد هیچ مذهب دیگری نداشت و مانند ناسیونالیسم «آریا ساماج» کوتاه نظرانه و محدود نبود. معجزه ناسیونالیسم و یوکانندا هم يك ناسیونالیسم هندو بود و براساس مذهب و فرهنگ هندو تکیه داشت.

بدین قرار جالب توجه است که نخستین موج ناسیونالیسم در هند در قرن نوزدهم جنبه مذهبی داشت و هندو بود. بدیهی است که مسلمانان هند نمی‌توانستند در این ناسیونالیسم هندو شرکت جویند و طبعاً خود را از آن جدا نگاه می‌داشتند. و چون از آموزش انگلیسی هم دور می‌ماندند افکار تازه هم کمتر در ایشان اثر می‌گذاشت و عناصر تحول فکری در میان آنها خیلی کمتر به وجود می‌آمد. آنها چندین دهسال بعد از صدف خودشان بیرون آمدند و در آن وقت هم مثل ناسیونالیسم هندوان، ناسیونالیسم مسلمانان نیز به عقب و به سوی سنن و فرهنگ گذشته اسلامی می‌نگریست و می‌ترسید که مبادا به علت اکثریت هندو، به خطر بیفتد و مورد تهدید قرار گیرد. این نهضت ناسیونالیستی مسلمان خیلی دیر و در حدود اواخر قرن نوزدهم پا گرفت و نمایان گردید.

يك موضوع قابل تذکر این است که این نهضت‌های اصلاحی و مترقی هندو و مسلمان می‌کوشیدند تا آنجا که می‌توانند افکار علمی

و سیاسی تازه را که از غرب فرا رسیده بود با تصورات و عقاید و آداب کهنه مذهبی خودشان سازش دهند. آنها نمی‌توانستند که این آداب کهنه و قدیمی را با شجاعت و شهامت مورد تجدید نظر و آزمایش قرار دهند و در ضمن نیز نمی‌توانستند دنیای تازه‌ای را که بر اثر افکار علمی و سیاسی و اجتماعی جدید در اطرافشان به وجود آمده بود نادیده بگیرند و انکار کنند به این جهت می‌کوشیدند نشان بدهند و ثابت کنند که تمام این افکار و ترقیات تازه در کتابهای مقدس و قدیمی ایشان هم بیان شده است و به این ترتیب یک نوع رابطه و هماهنگی میان مذاهب قدیمی خودشان با دنیای جدید به وجود آورند و برقرار سازند.

این کوشش محکوم به شکست بود و فقط مانع رشد فکر و اندیشه صحیح مردم می‌شد. بجای آن‌که بی‌باکانه به تفکر پردازند و بکوشند نیروها و افکار تازه‌ای که دنیا را تغییر می‌داد درک کنند، تحت فشار سنن و آداب کهنه و قدیمی قرار می‌گرفتند. و بجای آن‌که به پیش بنگرند و به پیش بروند همیشه به عقب می‌نگریستند. بدیهی است وقتی که سر انسان به عقب برگشته باشد و همیشه به پشت سر خود نگاه کند پیش رفتن به جلو کار آسانی نیست.

طبقاتی که با آموزش انگلیسی پرورش می‌یافتند کم‌کم در شهرها زیاد می‌شدند و در همان زمان یک طبقه متوسط جدید رشد می‌یافت که شامل صاحبان مشاغل آزاد گوناگون می‌شد مانند وکلای دادگستری، پزشکان، و بازرگانان و معامله‌گران و نظایر ایشان. بدیهی است که سابقاً یک طبقه متوسط در هند وجود داشت اما آنها بر اثر سیاست ابتدایی انگلیسیها از میان رفتند. بورژوازی یا طبقه متوسط تازه یک محصول و نتیجه مستقیم حکومت بریتانیا نبود و از جهتی وابسته و تابع این حکومت بود. افراد این طبقه به نسبت مختصری از استثمار توده‌های مردم به وسیله انگلیسی‌ها سهم می‌بردند و خرده‌ریزهایی را که از سفره پرشکوه و سرشار طبقه حاکمه انگلیسی فرو می‌ریخت به دست می‌آوردند.

آنها اغلب مأموران کوچکی بودند که به کارهای اداری انگلیسی-ها در کشور کمک می‌کردند. بسیاری از آنان وکلای قانون دان دادگستری بودند که در دادگاهها کارها را می‌گذرانند و بر اثر شرکت در مراعات و اختلافات ثروتمند می‌گشتند، همچنین بازرگانانی بودند

که واسطه‌ای میان بازرگانی و صنایع انگلستان با مردم هند به‌شمار می‌رفتند و کالاهای انگلیسی را در مقابل دریافت کارمزدی در داخل هند می‌فروختند.

اکثریت عمده این طبقه و این بورژوازی تازه هندو بودند و این امر تا اندازه‌ای بخاطر آن بود که از نظر اقتصادی در مقایسه با مسلمانان وضع بهتری داشتند و همچنین آموزش انگلیسی بهتری دیده بودند و این آموزش خود جوازی برای اشتغال به‌خدمات دولتی یا سایر مشاغل شمرده می‌شد.

مسلمانان هند بطور کلی فقیرتر بودند. بیشتر بافندگانی که بر اثر سیاست انگلستان و نابودی صنایع هند ورشکست شدند و به دهکده‌ها رفتند مسلمان بودند. در بنگال که تعداد مسلمانان آن از تمام استانهای دیگر بیشتر است، مسلمانان بیشتر دهقانان اجاره‌دار یا صاحبان اراضی کوچک زراعتی بودند.

معمولاً مالک عمده و «بانیا»ی (صراف رباخوار) دهکده که پول به دهقانان وام می‌داد و دکان دهکده به‌او تعلق داشت هندو بود. به این ترتیب مالک و «بانیا» در موقعیتی قرار داشتند که بر دهقانان فشار می‌آوردند و آنها را استثمار می‌کردند.

باید این نکته را خوب به‌خاطر داشت زیرا یکی از علل عمده و ریشه اصلی اختلاف و کشمکش میان هندوان و مسلمانان همین موضوع بود.

به همین قرار کاست‌های بالایی هندوان مخصوصاً در جنوب هند طبقات به اصطلاح «پست»^۲ را که اکثراً در روی زمین کار می‌کردند مورد استثمار قرار می‌دادند. موضوع این طبقات «پست» اخیراً و مخصوصاً از موقعی که باپو(گاندی) روزه گرفت خیلی مطرح می‌شود. اکنون نجس شمردن طبقه پست در تمام جنبه‌ها مورد حمله قرار گرفته است و صدها معبد و جاهای دیگر درهای خود را به‌روی این طبقات گشوده‌اند. اما اساس این مسئله بر استثمار اقتصادی تکیه دارد و تا وقتی که این موضوع به‌درستی حل نشود طبقات پست و محروم همچنان در وضع خود باقی خواهند ماند.

۲- منظور از طبقات پست طبقه‌ای است که در هند به اصطلاح «نجس» شمرده می‌شدند و کاست‌های مختلف هندو با آنها آمیزش نمی‌کردند و قبلاً در این باره توضیح داده شده است.

نچسها در اصل غلامان و سرفهای کشاورزی بوده‌اند که اجازه نداشتند مالک زمین بشوند و محرومیت‌های دیگری نیز داشته‌اند. بدین قرار هرچند که هند رویهمرفته و توده‌های مردم بخصوص به‌تدریج فقیرتر می‌گشتند، یکمشت مردم که طبقه بورژوازی جدید هند بودند تا اندازه‌ای در رفاه و آسایش به‌سر می‌پردند زیرا از استثمارکشور سهمی به‌دست می‌آوردند. وکلای دادگستری و بازرگانان واسطه معاملات و سایر صاحبان این قبیل مشاغل کم‌کم مقداری پول جمع کردند و آنها هم خواستند سرمایه خود را به‌کار بیندازند تا از سود آن هم درآمدی داشته باشند.

بسیاری از ایشان املاک و زمین‌های مالکان سابق را که فقیر شده بودند می‌خریدند و به‌این ترتیب خودشان مالک می‌شدند. بعضی دیگر که سود و رونق صنایع انگلیسی را می‌دیدند می‌خواستند با سرمایه‌هایشان در هند صنایعی ایجاد کنند و کارخانه‌هایی بسازند. و به‌این شکل سرمایه‌های هندی برای تهیه کارخانه‌های بزرگ صنعتی صرف گردید و کم‌کم یک طبقه سرمایه‌داران صنعتی هم در هند پیدا شدند. این وضع در سالهای حدود ۱۸۸۰ بود.

به‌همان نسبت که بورژوازی تازه هند رشد می‌یافت حرص و اشتهايش نیز زیاده‌تر می‌شد. آنها میل داشتند که کار خود را دنبال کنند و پول بیشتری به‌دست آورند. پستهای مهمتری در خدمات دولتی اشغال کنند و تسهیلات بیشتری برای تأسیس و شروع صنایع داشته باشند. اما همه‌جا انگلیسی‌ها را در سر راه خود می‌دیدند.

تمام پست‌های عالی در انحصار انگلیسیها بود و صنایع هند هم برای سود و منفعت انگلیسیها کار می‌کرد. به‌این جهت یک رشته نارضاییمها و هیجانها شروع شد که ریشه اصلی نهضت ملی جدید گردید. پس از شورش سال ۱۸۵۷ و تضيیقات و فشارهای بیرحمانه و شدید که به‌دنبال آن پیش آمد مردم چنان درهم شکسته شده بودند که دیگر به‌فکر هیجان و اقدام تندی نبودند. سال‌ها طول کشید تا دوباره جان تازه‌ای گرفتند و از نو بتکان آمدند.

افکار ملی و ناسیونالیستی به‌سرعت منبسط گردید و ایالت بنگال پیشقدم این نهضت بود. کتابهای تازه‌ای به‌زبان بنگالی منتشر می‌شد و در استحکام و بسط زبان و توسعه ناسیونالیسم در بنگال تأثیر فراوانی می‌بخشید. در یکی از همین کتابها به‌نام «آنداماتا» اثر

«بانکیم چندراچاترجی» بود که سرود مشهور «واند ماترام»^۳ ما منتشر گردید. یک شعر بنگالی هم که اثر عمیق و فراوانی به وجود آورد «نیل دارپان» (آئینه لاجورد) بود که در آن تصویر دردناکی از فقر و مسکنت دهقانان بنگالی که در مزرعه‌های انگلیسی به کار کشاورزی لاجورد مشغول بودند نقل می‌شد و قبلاً در این باره مطالبی برایت گفته‌ام.

در این ضمن قدرت سرمایه‌های هندی زیاده‌تر می‌شد و آزادی عمل بیشتری برای رشد خود می‌خواستند عاقبت در سال ۱۸۸۵ تمام این عناصر گوناگون و مختلف که در بورژوازی جدید هند بودند تصمیم گرفتند سازمانی به وجود آورند که بتوانند به وسیله آن منظوره‌های خودشان را تحقق بخشند و به این ترتیب بود که «کنگره ملی هند» در سال ۱۸۸۵ بنیان نهاده شد.

این سازمان که تو و هنر دختر و پسر جوان هندی هم آن را به خوبی می‌شناسید در سالهای اخیر بسیار بزرگ و نیرومند شده است حالا هدف خدمت به توده‌ها را برای خود برگزیده و تا اندازه‌ای به صورت قهرمان آنها در آمده است حتی ارکان حکومت و تسلط بریتانیا را درهند تهدید می‌کند و یک نهضت وسیع و دامنه‌دار توده‌ها را برضد آن به وجود آورده است. پرچم استقلال ملی را برافراشته و با کمال کوشش در راه آزادی به مبارزه می‌پردازد و امروز هنوز هم این مبارزه ادامه دارد اما تمام این چیزها مربوط به سال‌های بعدی است. کنگره ملی در آغاز تأسیس خود یک سازمان بسیار اعتدالی و محتاط بود که وفاداری خود را نسبت به انگلیسیها تأیید می‌کرد و با کمال ادب تقاضا داشت که اصلاحات مختصری صورت گیرد.

«کنگره ملی» در آغاز کار مظهر بورژوازی ثروتمند هند بود و حتی طبقات پایین بورژوازی در آن راه نداشتند. توده‌های مردم، دهقانان و کارگران بکلی از آن دور بودند.

کنگره در واقع سازمان طبقه‌ای بود که با تحصیلات و آموزش انگلیسی پرورش یافته بود و حتی در فعالیت‌های خود زبان انگلیسی را به عنوان زبان مادری و رسمی به کار می‌برد. درخواستهای کنگره،

۳- سرودی که به معنی «سلام بر مادر» می‌باشد و پیش از استقلال هند برای نهضت ملی مردم هند همچون سرود ملی بود و هر روز صبحها خوانده می‌شد. پس از استقلال سرود دیگری اثر تاگور انتخاب گردید اما آن سرود هم هنوز ارزش خود را دارد و صبحها در سراسر هند خوانده می‌شود.

درخواست‌های مالکان بزرگ و سرمایه‌داران هند و تحصیل کرده‌های بیکار بود که در جستجوی شغل و کار بودند. در این سازمان هنوز به از میان بردن فقر توده‌ها یا احتیاجات آنها هیچ توجهی نمی‌شد.

کنگره ملی بیشتر خواستار «هندی ساختن» خدمات مختلف کشور بود یعنی می‌خواست که به‌جای کارمندان و کارکنان انگلیسی ادارات و مؤسسات مختلف هرچه بیشتر هندیها مشغول کار شوند. کنگره نمی‌دید یا نمی‌فهمید که آنچه در هند نادرست و بدبود ماشین و دستگاهی بود که مردم را استثمار می‌کرد و تفاوت زیادی نمی‌داشت که گرداننده این ماشین و دستگاه هندی می‌بود یا خارجی. کنگره بعدها از هزینه‌های هنگفت مأموران انگلیسی در خدمات نظامی و اداری و از سیل طلا و نقره‌ای که از هند به انگلستان جریان داشت نیز شکایت می‌کرد. نباید تصور کنی که اگر به اعتدالی بودن کنگره در آغاز تأسیس آن اشاره می‌کنم قصدم انتقاد و کم کردن ارزش آن است. من به‌هیچوجه چنین نظری ندارم زیرا عقیده دارم که خود کنگره و رهبران آن در آن زمان کار مهمی انجام دادند.

واقعیات تلخ و سخت اوضاع سیاسی هند کم‌کم کنگره را قدم به قدم و بدون آن‌که خودش بخواهد به جلو راند و به تدریج بیشتر آن‌را تندرو و افراطی ساخت اما در اوایل کار کنگره نمی‌توانست چیزی جز آنچه بود باشد. در آن ایام بنیان‌گذاران آن جرأت و شهامت فراوانی داشتند که کار کنگره را جلو بردند.

امروز برای ما آسان است که با شجاعت و شهامت از آزادی و استقلال حرف بزنیم زیرا انبوه توده‌های مردم با ما هستند و از ما هواداری می‌کنند اما پیشاهنگ بودن و پیشقدم شدن در راه انجام يك امر مهم و بزرگ کاری است دشوار.

نخستین اجتماع کنگره در سال ۱۸۸۵ در شهر بمبئی تشکیل گردید و «و. س. بونارجی» بنگالی نخستین رئیس آن بود. از اسامی دیگری که در آن زمان معروف بودند باید «سورندراتان بانرجی» و «بدرالدین طیب‌جی» و «فیروز شاه مهتا» را نام برد. اما يك نام از همه ممتازتر و برجسته‌تر قرار می‌گیرد و آن نام «دادا بهای نائورو جی» است که «پیرمرد بزرگ هند» لقب یافت و او کسی بود که برای نخستین بار کلمه «سواراج» (استقلال) را به عنوان هدف هند به‌کار برد.

يك نام دیگر را هم باید برای ذکر کنم زیرا او تنها کسی

است که از آن مردان پیشقدم کنگره هنوز زنده مانده است و تو هم او را خوب می‌شناسی. این نام «پاندیت مدان موهن مالایا» است که بیش از پنجاه سال در راه هدف کنگره کوشیده و مبارزه کرده است و هنوز هم با وجود پیری و کمپولت برای تحقق رؤیاهایی که از دوران جوانی خود داشته است می‌کوشد و تلاش می‌کند.

بدین‌قرار کنگره سال به سال پیش می‌رفت و قدرت بیشتری می‌یافت. این سازمان در دعوت خود مانند ناسیونالیسم هندو در آغاز پیدایشش هدف محدود و کوتاه نظرانه نداشت. معیناً هنوز هم بطور کلی هندو بود. بعضی از رهبران بزرگ مسلمانان هم به آن پیوستند و در آن حتی ریاست هم یافتند اما رویهمرفته مسلمانان خود را از آن کنار و دور می‌گرفتند.

یکی از رهبران بزرگ مسلمانان هند در آن زمان «سر سید احمدخان» بود. او می‌دید که فقدان آموزش و مخصوصاً آموزش و تعلیمات جدید به مسلمانان آسیب زیاد رسانده و موجب عقب‌افتادگی ایشان شده است به این جهت احساس می‌کرد که باید مسلمانان را معتقد سازد که پیش از پرداختن به امور سیاسی، آموزش جدید را بپذیرند و نیروی خودشان را برای قبول آن و پیشرفت در آن راه متمرکز سازند. و به همین لحاظ به مسلمانان هند توصیه می‌کرد که خودشان را از کنگره ملی دور نگاه دارند.

سر سید احمدخان با دولت بریتانیا که بر هند حکومت داشت همکاری می‌کرد و کالج زیبایی علی‌گه را بنیان نهاد که بعدها رشد یافت و به «دانشگاه علی‌گه» مبدل گردید. اکثریت عمده مسلمانان هند راهنمایی‌های سر سید احمدخان را پذیرفتند و به کنگره نپیوستند. اما اقلیتی از مسلمانان همیشه با کنگره همکاری داشتند. باید به خاطر داشته باشی که وقتی در اینجا از اکثریت و اقلیت صحبت می‌کنیم منظورم اکثریت و اقلیتی در داخل قشرهای بالایی طبقات متوسط مسلمان و هندو و کسانی است که آموزش انگلیسی یافته بودند. و گرنه توده‌های مردم چه هندو و چه مسلمان هنوز با کنگره سروکاری نداشتند و حتی عده بسیار خیلی بودند که در آن زمان حتی اسمی از کنگره نشنیده بودند. حتی قشرهای پایین طبقات متوسط هم هنوز از کنگره به دور بودند. کنگره تدریجاً رشد می‌یافت اما فکر ملیت و میل به استقلال و آزادی حتی از کنگره هم سریع‌تر رشد پیدا می‌کرد. دعوت کنگره طبعاً بسیار

محدود بود زیرا به کسانی که آموزش انگلیسی داشتند محدود می‌گشت. کنگره تا اندازه‌ای کمک کرد که استانهای مختلف هند به یکدیگر نزدیکتر شوند و نظر مشترکی پیدا کنند. اما از آن جهت که در اعماق اجتماع و مردم نفوذ نداشت، قدرت زیادی هم بدست نمی‌آورد.

در یکی از نامه‌های قبلی برایت گفتم که حادثه‌ای در آسیا روی داد که در آسیاییها اثر عمیق گذاشت. این واقعه پیروزی کشور کوچک ژاپن بر روسیه عظیم در سالهای ۱۹۰۴-۵ بود. هند نیز مانند سایر کشورهای آسیایی تحت تأثیر شدید این واقعه قرار گرفت و نسبت به خودش اطمینان پیدا کرد. وقتی که ژاپن می‌توانست بر روی یکی از بزرگترین قدرتهای اروپایی پنجه بیفکند و پیروز شود چرا هند نتواند يك چنین پیروزی داشته باشد؟ هندیان مدت درازی در برابر انگلیسیان تحت تأثیر يك نوع احساس حقارت و کوچکی قرار داشتند. تسلط ممتد بریتانیا و تضيیقات شدید و وحشیانه پس از شورش ۱۸۵۷ روحیه آنها را متزلزل ساخته بود. طبق يك قانون مخصوص آنها حق نداشتند اسلحه داشته باشند. در هر اتفاقی که روی می‌داد به آنها گوشزد می‌شد که يك نژاد تابع و پست هستند. حتی تعلیمات و آموزشی که به هندیان داده می‌شد همین احساس حقارت و پستی را در آنها به وجود می‌آورد.

آموزش تاریخ به صورت قلب شده و جعلی به هندیان می‌گفت که هند پیش از آمدن انگلیسیها همیشه دستخوش هرج و مرج و آشوب بوده است و در آن هندوان و مسلمانان دائماً یکدیگر را می‌کشته‌اند و فقط پس از آمدن انگلیسیها این اوضاع ناگوار پایان یافته است و امنیت و رفاه برقرار شده است. در واقع بنا به ادعا و اعتقاد اروپاییان تمامی آسیا يك قاره عقب مانده بود که می‌بایست تحت تسلط اروپاییان باقی بماند.

پیروزی ژاپن يك مایه تقویت روحی برای آسیا بود. در هند احساس پستی و حقارت که بیشتر ما از آن رنج می‌بردیم کمتر شد. افکار ملی خیلی وسیعتر و بیشتر منبسط گشت. و مخصوصاً در استانهای بنگال و مهاراشترا اوج گرفت. درست در همین زمان واقعه‌ای در بنگال روی داد که اعماق بنگال را به هیجان آورد و تمامی هند را نیز منقلب ساخت. حکومت بریتانیا استان بزرگ و پهناور بنگال را که در آن زمان شامل بمبار نیز می‌گشت، به دو قسمت شرقی و غربی

تقسیم کرد.

ناسیونالیسم بورژوایی که در بنگال در حال رشد بود از این واقعه خشمگین گشت و چنین تصور کرد که انگلیسیها می‌خواهند با این تقسیم نهضت ناسیونالیسم هند را تضعیف کنند. در بنگال شرقی اکثریت مردم مسلمان بودند و به این جهت مسئله جدایی مسلمانان و هندوان نیز مطرح می‌گشت، به این ترتیب یک نهضت بزرگ ضد انگلیسی در بنگال آغاز گردید که بسیاری از مالکان زمین و سرمایه‌داران هندی هم به آن پیوستند. فریاد «سوادشی» (مصرف کالای وطنی) نخستین بار در آن زمان در هند طنین افکن گردید و نخستین بایکوت و تحریم کالاهای انگلیسی نیز در همان وقت صورت گرفت و این نهضت به رونق صنایع و سرمایه‌های هندی کمک می‌کرد.

این نهضت حتی در میان توده‌های مردم نیز تا اندازه‌ای بسط یافت و تاحدی از نهضت مذهبی هندو مایه والهام می‌گرفت. همزمان و شانه به شانه این نهضت یک نهضت تند و انقلابی هم در بنگال شروع شد و برای نخستین بار صدای گلوله و انفجار بمب در سیاست هند طنین افکن گردید.

«اورویندو گوش» یکی از رهبران بزرگ و درخشان نهضت بنگال بود که هنوز هم زنده است اما سالها است که دیگر از سیاست کناره گرفته و در «پوندیچری» مستملکه فرانسه در هند عزلت گزیده است. در هند غربی، در سرزمین مهاراشترا عناصر و عوامل انقلابی در حال رشد بودند و یک نوع ناسیونالیسم متجاوز و شدید که رنگ هندویی داشت احیا می‌گشت. در آنجا یک رهبر بزرگ به نام «بال گانگا دهار تیلک» پیدا شد که در سراسر هند به لقب «لوکمانیا» (محبوب ملت) مشهور شده است.

تیلک یکی از علمای بزرگ مذهبی بود که هم معلومات قدیمی شرقی را آموخته بود و هم با علوم تازه و آموزش غربی آشنایی داشت. او یک سیاستمدار بزرگ بود اما بالاتر از همه چیز یک رهبر بزرگ توده‌ها بود.

رهبران کنگره ملی هند تا آن زمان فقط با آن دسته از هندیان که آموزش انگلیسی یافته بودند سروکار داشتند و توده‌های مردم خیلی کم آنها را می‌شناختند. تیلک نخستین رهبر سیاسی هند نو بود که باتوده‌های مردم تماس حاصل کرد و از آنها نیرو گرفت. شخصیت فعال

او يك عنصر قدرت تازه و شهامت رام نشدنی در مردم به وجود می آورد که وقتی به روح ناسیونالیسم و فداکاری که در بنگال به وجود آمده بود افزوده می شد قیافه سیاسی هند را تغییر می داد.

اکنون ببینیم کنگره ملی هند در آن سالهای پرهیجان ۱۹۰۶ و ۱۹۰۷ و ۱۹۰۸ چه می کرد؟

رهبران کنگره بکلی از رهبری ملت در دوران آن هیجانات و بیدارشدن روح ملی دور بودند و عقب ماندند. آنها بایک نوع سیاست آرامتر و ملایمتر عادت کرده بودند که توده های مردم در آن راه نداشتند. آنها از شوق و شوری که در بنگال شعله می کشید خوششان نمی آمد و باروح تازه ای که در مهاراشترا به وجود آمده بود و درشخص تیلک تجسم می یافت پیوند و بستگی احساس نمی کردند. آنها از نهضت «سوادشی» و مصرف کالای ملی و وطنی تمجید می کردند اما در تحریم کالاهای انگلیسی تردید داشتند. در نتیجه در داخل کنگره دو گروه توسعه یافت که یکی «افراطی ها» بودند که تحت رهبری تیلک و بعضی رهبران بنگال قرار داشتند و دیگری «اعتدالی ها» در زیر رهبری رهبران قدیمی کنگره.

معهدا معروفترین رهبر اعتدالی ها يك نفر جوان به نام «گوپال-کریشنا گوکله» بود که تمامی عمرش را برای خدمت به مردم وقف و صرف کرد. «گوکله» نیز از اهالی مهاراشترا بود. تیلک و گوکله در رأس دو گروه رقیب در برابر یکدیگر قرار می گرفتند.

بالاخره در سال ۱۹۰۷ جدایی اجتناب ناپذیر فرا رسید و کنگره تجزیه شد. اعتدالیها همچنان اختیار و کنترل کنگره را در دست خود حفظ کردند و ادامه دادند و افراطیها از آن جدا گشتند و بیرون آمدند. دراین انشعاب وجدایی به ظاهر اعتدالیها پیروز گشتند اما این پیروزی به قیمت از دست دادن محبوبیت ایشان تمام شد زیرا گروه و حزب تیلک خیلی بیشتر در میان مردم محبوبیت داشت و در نتیجه کنگره خیلی ضعیف گردید و تاچند سال نفوذی در میان مردم نداشت. اکنون ببینیم حکومت بریتانیا درهند دراین سالها چه می کرد؟ و در مقابل رشد ناسیونالیسم هند چه عکس العملی نشان می داد؟

دولتها و حکومتها معمولاً در مقابل مسائل و مطالب و درخواستهایی که خوششان نمی آید فقط يك راه را بلد هستند و آن هم راه چماق است. حکومت بریتانیا درهند نیز باهمین وسیله بانهضتهای

تازه مواجه می‌گشت. تضییقات و فشارهای فوق‌العاده برقرار می‌ساخت، مردم را به زندان می‌فرستاد، روزنامه‌ها را با قانونهای خاص مطبوعاتی توقیف می‌کرد و می‌بست و گروهی از پلیس‌های مخفی تجبیز کرد تا تمام کسانی را که حکومت خوشش نمی‌آید سایه به سایه دنبال کنند. از آن زمان به بعد اعضای افراد پلیس مخفی در هند همراهان دائمی سیاستمداران مشهور و رجال سیاست بوده‌اند.

بسیاری از رهبران بنگال به زندان محکوم گشتند. معروفترین محاکمه آن زمان در مورد تیلک صورت گرفت که او را به شش سال حبس محکوم ساختند و در دوران زندانش در «ماندالی» کتاب مشهوری نوشت.

«لالالچیت‌رای» را نیز به اسارت به «برمه» بردند. معیندا این فشارها و تضییقات نمی‌توانست نهضت بنگال را سرکوب و خاموش سازد. در نتیجه حکومت مجبور گشت که مقداری اصلاحات در امور اداری به‌وجود آورد تا لاقلاً مقداری از هیجانات مردم را به این وسیله آرام سازد و تسکین دهد. سیاست حکومت در آن وقت هم مثل بعد و مثل امروز آن بود که در صفوف نهضت ملی تفرقه و نفاق بیفکنند. حکومت می‌کوشید که با اعتدالیها همراه و متفق شود و افراطیها را سرکوب سازد و از میان بردارد.

در سال ۱۹۰۸ اصلاحات تازه‌ای به نام اصلاحات «مورلی - مینتو» (به نام تهیه کنندگان انگلیسی طرح آنها) اعلام گردید. بر اثر این اصلاحات حکومت توانست اعتدالیها را با خود همراه سازد زیرا آنها از این طرح استقبال می‌کردند و افراطیها که رهبرانشان در زندان بودند روحیه‌شان تضعیف می‌شد و نهضت ملی هم ضعیف گردید.

معیندا هیجانات برضد تقسیم بنگال همچنان ادامه داشت و بالاخره به پیروزی منتهی شد. در سال ۱۹۱۱ حکومت بریتانیا تصمیم تقسیم بنگال را لغو کرد. این پیروزی برای بنگالیها فتح درخشانی بود و به آنها جرأت و شجاعت بیشتری می‌بخشید. اما نهضت سال ۱۹۰۷ نیروی خود را از دست داده بود و هند به یک نوع لاقیدی و بی‌اعتنایی سیاسی باز می‌گشت.

در ۱۹۱۱ دهلی که مقر و مرکز امپراطوریه و درعین حال گور بسیاری امپراطوریه بود به عنوان پایتخت تازه اعلام گردید.^۴

۴- تا آن زمان کلکته پایتخت و مرکز حکومت بریتانیا در هند بود.

در موقعی که در سال ۱۹۱۴ جنگ بزرگ جهانی در اروپا آغاز شد و دوران صد ساله پیش از جنگ پایان یافت هند در این حال بود. آن جنگ نیز در هند اثر عمیق گذاشت اما درباره آن بعداً سخن خواهیم گفت.

درباره هند در قرن نوزدهم مطالب مفصلی نوشتم. و ترا تا حدود هجده سال قبل از امروز پیش آوردم. اما اکنون باید در نامه بعدی خودمان هند را ترك بگوییم و به چین برویم و در آنجا يك نوع دیگر استثمار استعماری و امپریالیستی را ببینیم.

انگلستان چین را به مصرف تریاک مجبور می‌سازد

۱۴ دسامبر ۱۹۳۳

دربارهٔ تأثیر انقلابات صنعتی و ماشینی در هند برایت به تفصیل صحبت کردم و گفتم که امپریالیسم جدید در هند چگونه رفتار می‌کرد. از آنجا که من خود يك هندی هستم طبعاً بی‌طرف نیستم و نمی‌توانم مانع جانبداری خود شوم. معیناً می‌گویم و دلم می‌خواهد سعی کنم که این مسائل را حتی‌المقدور همچون يك عالم بی‌طرف که جهات مختلف واقعیات را از نظر می‌گذرانند مطالعه کنم و نه مانند يك ناسیونالیست متعصب که بخواهد قضایا را فقط از يك جهت ثابت کند. ناسیونالیسم در جای خودش چیز خوبی است اما برای دوستی و تاریخ نویسی خوب نیست زیرا دوستی را غیرقابل اعتماد و تاریخ نویسی را نامطمئن می‌سازد. ناسیونالیسم دیدگان ما را در برابر بسیاری حوادث کور و ناپیدا می‌کند و گاهی اوقات مطالبی را مخصوصاً وقتی که به‌خودمان و کشور خودمان مربوط شود دگرگونه جلوه می‌دهد. به این جهت ما باید در موقعی که حوادث تاریخ اخیر هند را از نظر می‌گذرانیم بسیار محتاط باشیم و گرنه ممکن است بخاطر تمام گرفتاریها و تیره‌روزیهای خودمان فقط انگلیسی‌ها را متهم سازیم و مسئول بشماریم.

اکنون که دیدیم هند در قرن نوزدهم چگونه مورد استثمار صاحبان صنایع و سرمایه‌داران بریتانیا قرار گرفت باید به يك کشور بزرگ دیگر آسیا که دوست قدیمی هند است یعنی به سراج ملت باستانی چین برویم. در اینجا يك نوع دیگر استثمار را که بوسیلهٔ غربیها انجام می‌گرفت خواهیم دید.

چین مانند هند يك مستعمره یا تابع مستقیم هیچ کشور اروپایی نشد بلکه از چنین سرنوشتی نجات یافت زیرا دولت مرکزی آن آنقدر

قوی بود که تمامی کشور را تا حدود اواسط قرن نوزدهم به هم پیوسته نگاهدارد. اما بطوری که دیدیم هند تقریباً یکصد سال پیش از آن زمان، با سقوط و انحطاط امپراطوری مغولان کبیر دستخوش تجزیه شده بود. چین هم در قرن نوزدهم ضعیف شد اما هنوز پیوستگی خود را حفظ می کرد و رقابت ها و حسادتهای متقابل قدرتهای خارجی مانع آن می شد که بتوانند از ضعف چین بیش از اندازه استفاده کنند.

در آخرین نامه ای که درباره چین نوشتم (نامه شماره ۹۴) برای گفتیم که انگلیسیها می کوشیدند بازرگانیشان را با چین افزایش و توسعه دهند. قسمت عمده ای از نامه چیان لونگت امپراطور منچوی چین را که در پاسخ جورج سوم پادشاه انگلستان نوشت و لحن برتری آمیز و سرپرستانه داشت نیز نقل کردم. این نامه در سال ۱۷۹۲ نوشته شد و بطوری که به خاطر داری این تاریخ در اروپا زمان هیجانات طوفانی و دوران انقلاب بزرگ فرانسه بود که به دنبال آن ناپلئون روی کار آمد و جنگهای ناپلئونی آغاز گردید. در این جریانها دست انگلستان هم بند بود و با ناامیدی برضد ناپلئون می جنگید و به این ترتیب دیگر موضوع توسعه بازرگانی و داد و ستد با چین برایش مطرح نبود تا این که ناپلئون سقوط کرد و انگلستان توانست نفسی به راحت بکشد. پس از سقوط ناپلئون به زودی در سال ۱۸۱۶ یک هیئت نمایندگی و سفارتی تازه از انگلستان به چین فرستاده شد اما بر سر جنبه های تشریفاتی اشکالاتی پیش آمد و امپراطور چین حاضر نشد «لرد آمهورست» سفیر انگلستان را به حضور پذیرد و فرمان داد که او به کشورش بازگردد.

این تشریفاتی که مورد اشکال واقع گردید «کوتوو» نامیده می شود و یک نوع تعظیم کردن و سجده بردن و به خاک افتادن در برابر امپراطور می باشد. شاید کلمه «کوو - تونگت» را نیز که در زبان انگلیسی به معنی همین تعظیم کردنهای زیاد است شنیده باشی.

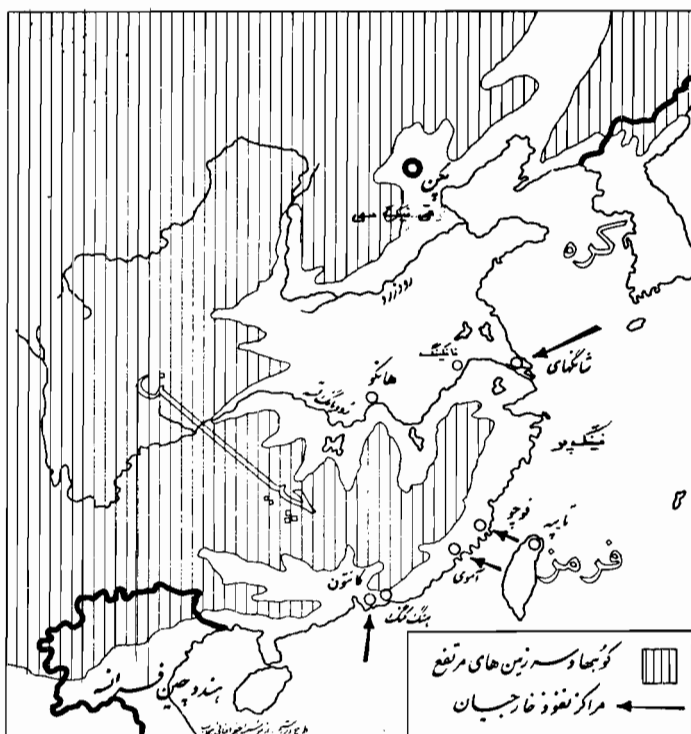
به این ترتیب از این سفارت ثمری بدست نیامد و در این ضمن داد و ستد و بازرگانی و مخصوصاً بازرگانی تریاک به سرعت رشد و توسعه می یافت. شاید درست نباشد که این تجارت را تازه بشماریم زیرا تریاک از مدت های پیش و حتی از قرن پانزدهم از هند به چین وارد می شد. هند از قدیم الایام بسیاری چیزهای خوب به چین می فرستاد اما تریاک یکی از چیزهای بسیار بدی بود که از هند به چین می رفت ولی

انگلستان چین را به مصرف تریاک مجبور می‌سازد □ ۸۵۷

این بازرگانی بسیار محدود بود تا اینکه در قرن نوزدهم به علت دخالت اروپاییان و مخصوصاً از آن جهت که کمپانی هند شرقی انحصار بازرگانی بریتانیا را در هند در دست خود داشت تجارت تریاک هم توسعه پیدا کرد.

گفته می‌شود که هلندیها در شرق تریاک را با توتون مخلوط

بریتانیا و چین



می‌کردند و آن را مانند سیگار می‌کشیدند و برای جلوگیری از مالاریا مفید می‌شمردند. رسم کشیدن تریاک بوسیله آنها به چین راه یافت منتها با شکلی خیلی بدتر زیرا در چین تریاک را بطور خالص و بدون مخلوط کردن با توتون مصرف می‌کردند و می‌کشیدند. حکومت چین می‌خواست این عادت را متوقف سازد زیرا عواقب ناگواری برای مردم به وجود می‌آورد و بعلاوه مصرف کردن تریاک مقداری پول از کشور

خارج می‌ساخت.

در سال ۱۸۰۰ دولت چین فرمانی صادر کرد که بنابر آن ورود تریاک بهر عنوانی که باشد ممنوع گردید. اما این تجارت برای خارجی‌ان سود بسیار داشت. به این جهت به حمل قاچاق تریاک پرداختند و ضمناً به مأموران دولتی چین هم رشوه می‌دادند که این قاچاق را نادیده بگیرند. باین جهت دولت چین مقرراتی وضع کرد که طبق آن مأموران دولتی چین اجازه نداشتند با بازرگانان خارجی ملاقات کنند. جرایم بسیار سنگین و سختی هم برای کسانی که زبان چینی یا منچورا به خارجی‌ان تعلیم بدهند وضع گردید. اما تمام این تدابیر ثمری نمی‌بخشید. تجارت تریاک همچنان ادامه یافت و ظاهراً رشوه‌خواری و فساد هم رواج داشت. در واقع از سال ۱۸۳۴ وضع خیلی بدتر شد زیرا دولت انگلستان انحصار تجارت با چین را که در دست کمپانی هند شرقی بود ملغی ساخت و به تمام بازرگانان انگلیسی اجازه داده شد که با چین به تجارت بپردازند.

از آن زمان قاچاق تریاک بطور ناگهانی و به مقدار هنگفتی افزایش یافت و حکومت چین عاقبت تصمیم گرفت که برای از میان بردن آن به اقدامات جدی و شدید بپردازد. برای این منظور شخص مناسبی را انتخاب کردند.

شخصی به نام «لین تسه-هسی» به عنوان کمیسر مخصوص برای از میان بردن قاچاق تعیین شد و او به اقداماتی جدی و سریع پرداخت. شخصاً به بندر کانتون در جنوب چین رفت که مرکز عمده این تجارت غیرقانونی و قاچاق بود و به تمام بازرگانان خارجی که در آنجا بودند دستور داد تمام تریاکی را که داشتند به او تحویل دهند. آنها ابتدا دستور او را قبول نکردند در نتیجه او آنها را به اطاعت مجبور ساخت. به این ترتیب که آنها را در کارخانه‌ها و مراکز خودشان محبوس ساخت و اجازه نداد از آنهاجا بیرون آیند. تمام کارگران و خدمت-گزاران چینی آنها را هم از ایشان جدا ساخت و نگذاشت پیش ایشان بروند و مانع آن می‌شد که هیچ نوع غذا و خوراکی از خارج برای آنها برود. این تصمیمات جدی سبب شد که بازرگانان مزبور تسلیم گشتند و ۲۰۰۰۰۰ صندوق تریاک خود را به او تحویل دادند.

«لین» تمام این مقدار هنگفت را که مسلماً برای تجارت قاچاق آورده شده بود نابود ساخت همچنین اعلام داشت که به هیچ کشتی خارجی

اجازه نخواهد داد وارد بندر کانتون شود مگر آن‌که ناخدای آن‌متعهد و ملتزم گردد که تریاک باخود نخواهد آورد و اگر برخلاف این وعده عمل شود دولت چین خود کشتی و تمام کالاهای آن را ضبط خواهد کرد. «لین» مردی جدی بود و کاری را که به‌عهده‌اش گذاشته بودند با جدیت و لیاقت انجام می‌داد اما توجه نداشت که عواقب این امر برای چین سخت و ناگوار خواهد بود.

عواقب این امر، جنگ با انگلستان، شکست چین و یک پیمان توهین آمیز و زیانبار بود و تریاک یعنی همان چیزی که دولت چین می‌خواست آن را ممنوع سازد به‌زور به‌حلقوم چین فرو برده شد. این مسئله دیگر اهمیتی نداشت که آیا این تریاک برای چین خوب است یا بد، این موضوع مهم نبود که دولت چین با این تریاک‌ها چه می‌توانست بکند یا چه می‌کرد، آنچه اهمیت داشت این بود که ورود تریاک‌قاچاق به‌چین برای بازرگانان انگلیسی سود هنگفتی فراهم می‌ساخت و دولت بریتانیا هم نمی‌خواست و تحمل نمی‌کرد که این درآمد را از دست بدهد.

بیشتر تریاک‌هایی که «لین‌تسه‌سی» ضبط و نابود کرد مال بازرگانان انگلیسی بود به‌این‌جهت انگلیسی‌ها به‌نام دفاع از منافع و حیثیت ملیشان در سال ۱۸۴۰ به‌چین حمله بردند. این جنگ بدرستی به‌نام «جنگ تریاک» نامیده شده است زیرا انگلیسی‌ها برای آن می‌جنگیدند که حق تحمیل تریاک را برچین بدست آورند و پیروز هم شدند.

چین نمی‌توانست در مقابل ناوگان نیرومند دریایی انگلستان که بندر کانتون و سایر جاها را محاصره کرد کاری بکند و پس از دو سال بالاخره تسلیم گشت. در سال ۱۸۴۲ «پیمان نانگینگ» به‌وجود آمد که بنا برآن پنج بندر برای بازرگانی خارجی باز شد و این بازرگانی در آن وقت مخصوصاً به‌معنی داد و ستد و وارد کردن تریاک بود. این پنج بندر عبارت بودند از کانتون، شانگهای، آموی، نینگ‌پو، و فوچو که «بنادر پیمان» نامیده می‌شدند بعلاوه بریتانیا جزیره «هنگ کنگ» را که در نزدیکی بندر کانتون است نیز متصرف گردید و مبالغ هنگفتی هم به‌عنوان خسارت تریاک‌های نابود شده و هزینه جنگی که برچین تحمیل کرده بود دریافت داشت.

بدین ترتیب انگلیسی‌ها پیروزی تریاک را به‌پایان رساندند.

امپراطور چین شخصاً برای ملکه ویکتوریا که در آن زمان در انگلستان سلطنت داشت يك نامه شخصی نوشت و با کمال ادب به مفاسد و مضار بازرگانی تریاک که برچین تحمیل شده بود اشاره کرد. اما ملکه انگلستان هیچ پاسخی به آن نداد. درحالیکه درست پنجاه سال پیش از آن «چیان لونگت» نامه تهدیدآمیزی که با این نامه تفاوت بسیار داشت برای پادشاه انگلستان فرستاده بود!

این واقعه آغاز ناراحتیهای چین و تصادم با قدرت‌های امپریالیستی غرب بود. دیگر دوران جدایی و انزوای چین پایان یافت و ناگزیر بود که بازرگانی خارجی را بپذیرد و بعلاوه مجبور گشت هیئت‌های مبلغان مذهبی مسیحی را هم قبول کند.

این هیئت‌های مذهبی در چین نقش مهمی بازی کردند و در حقیقت پیشاهنگان و پیشقدمان امپریالیسم و استعمار بودند. بسیاری از آشفتگی‌ها و ناراحتیهای بعدی چین بر اثر کارهای همین هیئت‌های مذهبی بود: طرز رفتار آنها اغلب توهین‌آمیز و خشم‌انگیز بود. اما دربار چین نمی‌توانست در مقابل آنها کاری بکند. زیرا بنا به پیمان تازه خارجی‌ان مقیم چین تابع قوانین چین نبودند و محاکم و دادگاههای چین نمی‌توانستند آنها را مورد محاکمه قرار دهند و باید در دادگاههای خودشان محاکمه می‌شدند. این حق، «برون مرزی» یا (کاپیتولاسیون) نامیده می‌شود که هنوز هم در چین وجود دارد و موجب خشم عمومی می‌گردد^۱.

پیروان این مبلغان و کسانی که دین مسیحی را می‌پذیرفتند نیز مدعی می‌شدند که باید از این امتیاز استفاده کنند و تحت حمایت حق «برون مرزی» قرار گیرند. بدیهی است که آنها به هیچ‌وجه چنین حقی نداشتند اما هیئت‌های مذهبی خارجی که نمایندگان ملل مقتدر امپریالیست و استعماری بودند از این درخواست نامشروع حمایت می‌کردند.

به این ترتیب بود که گاهی دهکده‌ها در مقابل یکدیگر قرار می‌گرفتند و موقعی که این هیئت‌های مذهبی به هواداری و پشتیبانی از پیروان خود می‌پرداختند اهالی دهکده‌ها خشمگین می‌شدند و به اعضای هیئت‌های مذهبی حمله می‌بردند و گاهی هم آنها را می‌کشتند در این مواقع قدرتهای امپریالیستی به مداخله می‌پرداختند و ادعای خسارت می‌کردند.

کمتر چیزی برای دولتهای اروپایی به‌اندازه کشته شدن مبلغان مذهبیشان در چین پرفایده و سودآور بود! زیرا هربار که یکی از آنها کشته می‌شد فرصتی پیش می‌آمد که مبالغ هنگفتی به‌عنوان غرامت دریافت دارند و امتیازات بیشتری به‌دست آورند.

يك بار هم یکی از چینی‌ها که مسیحی شده بود يك شورش و آشوب عظیم در چین به‌وجود آورد که به‌نام «شورش تایپینگ» مشهور شده است و در حدود سال ۱۸۵۰ آغاز گردید. ماجرا این بود که يك مرد دیوانه به‌نام «هونگ مین-چوان» که مسیحی شده بود و يك نوع جنون مذهبی داشت با شعار «بت‌پرستان را بکشید» دست به‌کار شد و با موفقیت زیاد مردم را تحریک کرد بطوری که عده زیادی کشته شدند. این شورش بیش از نیمی از چین را فرا گرفت و ایران ساخت و در مدت ده دوازده سال لااقل ۲۰,۰۰۰,۰۰۰ نفر بر اثر آن کشته شدند.

بدیهی است که نمی‌توان مبلغان مسیحی یا قدرتهای خارجی را مسئول این آشوب و کشتار مهیبی که بر اثر آن پیش آمد شمرد. در آغاز کار مبلغان مسیحی «هونگ» را تأیید و ستایش می‌کردند اما بعدها او را مرتد شمردند. معذرا حکومت چین باز هم عقیده داشت که مبلغان مسیحی خارجی مسئول جنایات او هستند و از او حمایت می‌کنند.

این عقیده دولت چین به‌ما نشان می‌دهد که چینی‌ها تاجه‌اندازه از اقدامات و فعالیت‌های این هیئت‌های مبلغان مذهبی در آن زمان و بعدها بیمناک بودند. به‌نظر چینی‌ها این مبلغان برای تبلیغ مذهب نیامده بودند و مبشر حسن‌نیت نبودند بلکه عمال امپریالیسم به‌شمار می‌رفتند. بطوری که يك نویسنده انگلیسی گفته است: «درنظر چینی‌ها جریان امر چنین می‌باشد که ابتدا مبلغان مذهبی و به‌دنبال آنها کشتی‌های جنگی می‌آیند و بعد هم تصرف اراضی شروع می‌شود». باید این موضوع را خوب به‌خاطر داشته باشیم زیرا مبلغان مذهبی در اغلب آشفته‌گیهای چین به‌چشم می‌خورند و دست داشتند.

خیلی تعجب‌آور است که يك شورش که به‌وسیله يك مرد متعصب و دیوانه مذهبی راه افتاد پیش از آن که از میان برود و سرکوب گردد تا این اندازه موفقیت پیدا کرد و توسعه یافت. دلیل واقعی این موفقیت آن بود که نظم قدیمی چین درهم شکسته بود.

خیال می‌کنم در آخرین نامه‌ای که دربارهٔ چین نوشتم از افزایش و سنگینی بار مالیاتها و اوضاع متغیر و بی‌ثبات اقتصادی و رشد نارضایتی در میان مردم مطالبی برایت گفتم. در همه جای چین انجمن‌ها و اجتماعات مخفی برضد حکومت چین به‌وجود آمده بود و زمینه يك شورش فراهم شده بود. بازرگانی خارجی، قاچاق تریاک و سایر اجناس خارجی هم وضع را بدتر کرد.

البته که چین از قدیم با خارج ارتباط تجارتي داشت. اما اکنون اوضاع بکلی تفاوت یافته بود. ماشین‌های بزرگ صنعتی و کارخانه‌های غرب با سرعت کالای زیادتولید می‌کردند و تمام این محصولات در کشورهای خودشان به‌فروش نمی‌رسید. به این جهت صاحبان آن صنایع ناچار بودند که بازارهایی در سایر جاها پیدا کنند. همین ضرورت به‌دست‌آوردن بازار برای کالاهای صنعتی اروپا بود که در هند و در چین اثر می‌گذاشت. این کالاهای و مخصوصاً تریاک وضع و ترتیب قدیمی بازرگانی چین را دگرگون ساخت و آشفتگی اقتصادی بیشتر و بدتر گردید. در چین هم مانند هند قیمت کالاهای تحت تأثیر قیمت‌های جهانی قرار گرفت. تمام این چیزها به‌انضمام نارضایتی و فقر و تیره‌روزی مردم سبب می‌گشت که «شورش تایپینگ» توسعه پذیرد و قدرت پیدا کند.

در آن دوران رشد نخوت خارجی و غرور و افزایش مداخلات قدرتهای غربی وضع چین چنین بود. بنابراین تعجب‌آور نیست که چین نمی‌توانست در برابر درخواستهای خارجیها ایستادگی و مقاومت کند. این قدرتهای اروپایی و بعد هم ژاپن، بطوری که خواهیم دید از همین آشفتگی‌ها و مشکلات داخلی چین استفاده می‌بردند و برای خود امتیازاتی به‌دست می‌آوردند یا قسمتی از اراضی چین را تصاحب می‌کردند.

در واقع اگر رقابتها و حسادتهای قدرتهای استعماری با یکدیگر و در میان خودشان نمی‌بود چین هم به‌سرنوشت هند گرفتار می‌شد و رسماً مستعمره و تابع يك یا چند قدرت غربی و ژاپن می‌گشت.

به‌جای آن که حوادث مهم تاریخی چین را برایت نقل کنم به‌نقل و توصیف این زمینه‌های کلی اوضاع چین در قرن نوزدهم پرداختم و از اوضاع اقتصادی و شورش تایپینگ و کارهای مبلغان مذهبی و تجاوزات خارجی صحبت کردم. ولی باید از تمام این چیزها اطلاع داشت تا بتوان جریان حوادث را با هوشیاری و درستی دنبال کرد.

پادشاهان منچو در چین که تا همین اواخر قدرت عظیمی داشتند مسلماً از این که می‌دیدند چرخ حوادث دیگر به‌کام آنها نمی‌گردد متحیر می‌شدند. احتمال دارد که آنها نمی‌دیدند و متوجه نمی‌شدند که ریشه‌های اصلی ضعف و انقراض ایشان در گذشته خودشان قرار دارد. آنها پیشرفتهای صنعتی غرب و نتایج ناگواری را که در سیستم اقتصادی چین به‌وجود می‌آورد درک نمی‌کردند. و به‌این جهت از ورود ناگهانی و غیر منتظرهٔ خارجی‌ان «وحشی» خشمگین می‌گشتند.

امپراطور آن زمان چین دربارهٔ این مداخلات خارجی يك جمله زیبا و قدیمی چینی را به‌کار می‌برد و می‌گفت، به‌هیچ‌کس اجازه نخواهد داد که در بسترش خرخر کند! اما خردمندی و شوخ‌طبعی استادان قدیمی هرچند هم که به‌آنها تعلیم می‌داد به‌خودشان اعتماد کنند و در مصائب و مشکلات استقامت داشته باشند، کافی نبود که بتوانند جلو خارجی‌ان را با این وسایل بگیرند یا آنها را بیرون برانند.

«پیمان نانکینگ» درهای چین را به‌روی بریتانیا گشود. اما انگلستان نمی‌توانست تمام بهره و استفادهٔ چین را به‌خودش منحصر سازد. زیرا فرانسه و ایالات متحدهٔ امریکا هم به‌چین قدم نهادند و پیمانهای بازرگانی منعقد ساختند.

چین ناتوان بود و این هجومی که برسرش وارد می‌شد نمی‌توانست او را به‌معیت و احترام نسبت به‌خارجیان برانگیزد. حتی از حضور خارجی‌ان که چین آنها را «وحشی» می‌شمرد و می‌نامید نیز خشمگین بود. خارجی‌ان نیز به‌نوبهٔ خودشان از وضع راضی نبودند و اشتباهی ایشان برای استثمار چین دائماً افزایش می‌یافت و در این مورد هم باز انگلیسی‌ها از دیگران پیش بودند.

در موقعی که چین گرفتار شورش تایپینگ بود برای خارجی‌ان فرصت بسیار مناسبی پیش آمد زیرا چین نمی‌توانست به‌هیچ‌وجه در برابر ایشان مقاومت کند. به‌این جهت انگلیسی‌ها در کمین بودند که بهانه‌ای برای یک‌جنگ تازه فراهم سازند. در سال ۱۸۵۶ نایب‌السلطنه چین در کانتون کارکنان چینی يك کشتی را به‌اتهام دزدی دریایی بازداشت کرد. این کشتی متعلق به‌چین بود و هیچ خارجی در آن کاری نداشت اما به‌علت اجازه‌ای که از حکومت «هنگ‌کنگ» داشت پرچم انگلستان را برافراشته بود. حتی دوران اجازه برای افراشتن پرچم انگلیس هم به‌سر رسیده بود معیناً همچنان‌که درافسانهٔ گرگ و میش

در کنار جویبار خوانده‌ایم^۲ دولت انگلستان همین موضوع را بهانه جنگ قرار داد.

سربازان انگلیسی از انگلستان به چین اعزام گشتند اما درست در همان موقع شورش سال ۱۸۵۷ در هند شروع شد و این سربازان به هند برده شدند. جنگ چین تا پایان شورش هند و سرکوبی آن قیام به تعویق افتاد و در سال ۱۸۵۸ دومین جنگ چین آغاز گردید. در این مدت فرانسه هم برای شرکت در جنگ بهانه‌ای پیدا کرد زیرا یکی از مبلغان مذهبی فرانسه در یکجای چین کشته شده بود. به این ترتیب انگلستان و فرانسه متفقاً بر سر چین تاختند که دستش به کار شورش تاپینگ بند و گرفتار بود.

این دو دولت کوشیدند که روسیه و ایالات متحده آمریکا را نیز با خود متفق و همراه سازند اما آنها موافقت نکردند معضداً آنها هم خود را حاضر کرده بودند که از آن طعمه سهمی به دست آورند. در واقع جنگی روی نداد فقط پیمانهای تازه‌ای میان چین با هر چهار دولت نامبرده امضاء گردید که امتیازات تازه‌ای به آنها واگذار می‌کرد و بنادر بیشتری به روی خارجی‌ان و بازرگانی خارجی گشوده می‌شد. معضداً ماجرای جنگ دوم چین به همین جا پایان نیافت و هنوز يك پرده دیگر با نتایج و عواقب دردناک‌تر نیز به دنبال داشت. معمولاً وقتی که پیمانهای امضاء می‌شود باید از طرف دولتهای مربوط تأیید گردد. در مورد آن پیمانهای تازه با چین هم چنین مقرر شده بود که یکسال پس از امضاء تأیید گردد و اسناد آن در پکینگ مبادله گردد. در موقع مقرر نماینده روسیه مستقیماً از راه زمین به پکینگ آمد. نمایندگان سه کشور دیگر از راه دریا به سواحل چین رسیدند و اجازه خواستند که کشتیهای آنها از راه رود «پیمو» تا پکینگ بیایند. درست در آن موقع این شهر مورد تهدید شورشیان تاپینگ قرار گرفت و در رود مزبور هم استحکاماتی به وجود آمده بود به این جهت دولت چین از نمایندگان انگلستان و فرانسه و ایالات متحده درخواست کرد که از راه رود مزبور نیایند و از راه زمینی که در شمال آن قرار داشت به پکینگ بروند. این درخواست غیر منطقی و نامعقول نبود و آمریکائیان با آن موافقت کردند اما نمایندگان فرانسه و انگلستان موافقت نکردند و کوشیدند با

۲- داستان معروفی که لافوتن شاعر فرانسوی هم آن را به شعر درآورده است و نماینده بهانه‌جویی و زورگویی متجاوز قوی می‌باشد.

وجود استحكاماتی که در رود «پیمو» ساخته شده بود خودشان را از همین راه به پکینگ برسانند. اما در استحكامات مزبور کشتی‌های آنها را به‌توپ بستند و ناچار گشتند با تلفات و خسارات سنگین عقب بنشینند.

حکومت‌های مغرور و متکبری که حتی نمی‌خواستند به‌درخواست منطقی چین گوش کنند و راه سفر نمایندگان‌شان را تغییر دهند طبعاً چنین واقعه‌ای را هم تحمل نمی‌کردند و در نتیجه قوای تازه‌ای به‌قصد گرفتن انتقام به‌چین فرستاده شد و این نیروها در سال ۱۸۶۰ تا شهر پکینگ پیش رفتند و برای انتقام یکی از زیباترین ساختمانهای قدیمی شهر را غارت کردند و آتش زدند و ویران ساختند.

این عمارت کاخ سلطنتی تابستانی به‌نام «یوئن - مینگ - یوئن» بود که ساختمان آن در زمان سلطنت «چیان‌لونگ» تکمیل گردید. در این کاخ گنجینه‌های کمیابی از آثار هنری و ادبی و عالیت‌ترین چیزهایی که در چین ساخته بودند جمع‌آوری شده بود. ظروف مفرغی قدیمی بسیار زیبا و ظروف چینی عالی و نوشته‌های قدیمی منحصر به‌فرد و نقاشیهای ظریف و انواع کارهای کوچک و گوناگون هنری که چین در مدت ۱۰۰۰ سال بخاطر آنها مشهور بود در آنجا جمع بود. سربازان انگلیسی و فرانسوی که وحشیان جاهلی بیش نبودند تمامی این آثار گرانبهای فرهنگ و تمدن را غارت کردند و درآتشی که چندین شبانه‌روز می‌سوخت سوزاندند!

آیا تعجب‌آور است که چینی‌ها که يك فرهنگ و تمدن چند هزار ساله در پشت سر خود دارند با کینه و نفرت قلبی نسبت به‌این وحشیگریها بنگرند و مجریان آن را وحشیان خشن و نادانی بشمارند که فقط کشتن و ویران کردن را می‌دانستند؟ چه بسا که برای چینی‌ها در موقع مشاهده این توحش نفرت‌انگیز خاطره غارت‌گریهای هونها و مغولهای قدیمی تجدید شده باشد.

اما این «وحشیان» خارجی به‌افکار چینی‌ها اهمیتی نمی‌دادند. آنها در کشتیهای جنگی و توپدار خود آسوده بودند و در پناه سلاحهای جدید جنگی، خودشان را در امان می‌دیدند. برای آنها چه اهمیتی داشت که گنجینه‌های نفیس و نایاب تمدن که در طول صدها سال به تدریج جمع‌آوری شده بود نابود می‌گشت و از میان می‌رفت؟ برای آنها هنر و فرهنگ عظیم چین چه اهمیتی داشت؟

«هرچه اتفاق بیفتد
در هر حال
ما تفنگ و مسلسل داریم
و آنها ندارند!»

چین در چنگ مشکلات

۲۴ دسامبر ۱۹۴۲

در نامهٔ اخیرم برایت گفتم که چگونه سربازان انگلیسی و فرانسوی ساختمان عالی و زیبای «کاخ تابستانی» پکینگ را در ۱۸۶۰ ویران کردند. گفته می‌شود که این کار را به‌عنوان مجازات برای توهینی که از طرف چین نسبت به پرچمی که موقتاً بر روی یک کشتی افراشته بود انجام دادند. فرض کنیم که در واقع چند تن از سربازان چین یک چنین توهینی هم کرده باشند اما در هر حال این وحشیگری عمدی سربازان انگلیسی و فرانسوی از حدود فهم و ادراک بکلی بیرون است. زیرا کار آنها دیگر عمل یک عده سربازان جاهل و نادان نبود بلکه نتیجهٔ دستور و فرمان مردان صاحب اقتدار انگلیسی و فرانسوی بود.

چرا چنین چیزهایی اتفاق می‌افتد؟

انگلیسیها و فرانسویها مردم متمدنی هستند و از بسیاری جهات پیشوایان تمدن جدید می‌باشند. معینا همین مردم که در زندگی خصوصی شایسته و مؤدب و با ملاحظه هستند در کارهای عمومی و هنگام اختلاف با مردم و ملل دیگر تمام شایستگی و ادب و ملاحظه‌کاری خود را فراموش می‌کنند.

انگار میان طرز رفتار افراد با هم و طرز رفتار ملت‌ها بایکدیگر تضاد و تناقض نمایانی وجود دارد. به کودکان و جوانان تعلیم داده می‌شود که خودخواه نباشند، و همیشه به‌دیگران هم ببیندیشند و رفتارشان شایسته و نیک باشد. تمام آموزش و پرورش که به‌ما داده می‌شود برای این است که این چیزها را به‌ما تعلیم دهد و عملاً هم ما تا اندازه‌ای این تعلیمات را می‌آموزیم و یاد می‌گیریم. اما در این ضمن جنگ فرامی‌رسد و تمام درسهای خود را از یاد می‌بریم و درنده‌خویی و وحشیگری ما چهرهٔ مهربان را می‌سازد

و در نتیجه مردمان بسیار شایسته و با ادب و نیک، به صورت وحشیان درنده درمی آیند.

حتی وقتی که دو ملت خویشاوند مثل فرانسه و آلمان با یکدیگر می جنگند نیز به همین ترتیب رفتار می کنند ولی موقعی که نژادهای مختلف به جنگ می پردازند و اروپاییان با مردم آسیا و آفریقا روبرو می شوند وضع خیلی بدتر می شود.

نژادهای مختلف اغلب خیلی کم از یکدیگر اطلاع دارند و هر جا که جمل و بیخبری وجود داشته باشد احساس دوستی و تفاهم وجود ندارد. کینه و نفرتهای نژادی افزایش می یابد و در موقعی که تصادم و جنگی میان دو نژاد پیش می آید فقط به صورت یک جنگ سیاسی و نظامی نیست بلکه خیلی بدتر و منفورتر می شود و صورت جنگ نژادی به خود می گیرد.

همین موضوع تا اندازه ای فجایع مهیب و هولناک دوران شورش ۱۸۵۷ هند و بیرحمیها و وحشیگریهای قدرتهای مسلط اروپایی را در آسیا و آفریقا روشن می سازد.

تمام این چیزها بسیار زشت و ابلهانه جلوه می کند. اما در جایی که تسلط ملتی بر ملت دیگر و مردمی بر مردم دیگر و طبقه ای بر طبقه دیگر وجود دارد ناچار نارضایی و تصادم و شورش به وجود می آید و ملت یا مردم یا طبقه حاکم و استثمارکننده می کوشد به هر وسیله که هست بر استثمار شوندگان غالب گردد. و همین استثمار و بهره کشی از دیگران اساس جامعه امروزی ما می باشد که جامعه کاپیتالیستی و سرمایه داری نام دارد و امپریالیسم و استعمار هم زاییده و نتیجه آن است.

وجود ماشینهای بزرگ و ترقیات صنعتی در قرن نوزدهم ملل اروپای غربی و ایالات متحده آمریکا را ثروتمند و مقتدر ساخت. آنها کم کم تصور کردند که مالک سراسر زمین هستند و ملل دیگر خیلی از آنها پست تر می باشند و باید جای خود را به آنها بسپارند. از آنجا که بر مقداری از نیروهای طبیعت دست یافتند نسبت بدیگران باغور و نخوت رفتار می کردند.

فراموش کردند که انسان متمدن نه فقط باید بر طبیعت مسلط باشد و او را تحت اختیار و کنترل خود درآورد بلکه باید بر خویش نیز تسلط داشته باشد. به این جهت است که می بینیم که در قرن نوزدهم

نژادهای مترقی که از بسیاری جهات از دیگران پیش افتادند و بر دیگران برتری داشتند اغلب رفتاری می‌کردند که برای عقب مانده‌ترین وحشیان هم شرم‌آور بود. شاید آنچه گفتم به تو کمک دهد که بتوانی طرز رفتار زشت نژادهای اروپایی را در آسیا و آفریقا که نه فقط در قرن گذشته جریان داشت بلکه هنوز هم ادامه دارد بهتر بفهمی و درک کنی.

فکر نکن که من نژادهای اروپایی را با خودمان یا با نژادهای دیگر مقایسه می‌کنم و خودمان را بهتر از آنها می‌شمارم. اصلاً و ابداً. همه ما جهات ضعف و سیاه داریم و بسیاری از این ضعف‌های ما بسیار زشت و ناپسند است و گرنه ممکن نبود که ما تا این درجه از انحطاط سقوط کنیم.

اکنون به چین باز خواهیم گشت. انگلیسیها و فرانسویها با ویران ساختن کاخ تابستانی پکینگ قدرت و عظمت خودشان را نمایش دادند و این قدرت‌نمایی را با مجبور ساختن چین به تصویب و تأیید پیمانهای قدیمی و به دست آوردن امتیازات تازه ادامه دادند. در شانگهای ادارات گمرک چین در دست مأموران خارجی قرار گرفت و موافق قراردادهای تازه تنظیم گردید. این تأسیسات «گمرک دریایی سلطنتی» نامیده می‌شد.

در این ضمن شورش تایپینگ نیز که چین را ضعیف می‌ساخت و فرصتی برای نفوذ قدرتهای خارجی فراهم می‌کرد همچنان ادامه داشت. بالاخره در سال ۱۸۶۴ این شورش به وسیله یکی از فرمانداران چین به نام «لی هونگ چانگ» خاموش گردید که خود او یکی از رهبران سیاسی چین شد.

در موقعی که انگلیسیها و فرانسویها از طریق اعمال زور و وحشت و فشار امتیازاتی از چین می‌گرفتند، در طرف شمال روسیه با وسایل صلح‌آمیز موقعیت‌های بیشتری به دست می‌آورد. چند سال پیشتر روسیه که می‌خواست قسطنطنیه را ببلعد در اروپا به ترکیه حمله کرد. انگلستان و فرانسه از رشد قدرت روسیه به وحشت افتادند و به این جهت به ترکیه کمک دادند تا در جنگی که به نام «جنگ کریمه» معروف شده است و در سالهای ۱۸۵۴ تا ۱۸۵۶ جریان داشت پیروز گردید.

روسیه که در آن جنگ و در طرف غرب شکست خورد، پیشروی

خود را به سوی شرق شروع کرد و موفقیت زیادی هم به دست آورد. و با وسایل مسالمت آمیز به چین قبولاند که يك استان شمال شرقی خود را که در جوار دریا بود با شهر و بندر «ولادیوستک» به او واگذار کند. این پیروزی درخشان روسیه نتیجه فعالیت و لیاقت يك مأمور روسی به نام «موراویف» بود. به این ترتیب روسیه با وسایل مسالمت آمیز خیلی بیش از آنچه انگلستان و فرانسه پس از سه سال جنگ و خرابکاری و ویرانی به دست آوردند، نصیب برد.

اوضاع چین در حدود سال ۱۸۶۰ چنین بود: امپراطوری عظیم «منچو» که در اواخر قرن هجدهم تقریباً بر نیمی از آسیا تسلط داشت اکنون حقیر شده و ناچیز گشته بود. قدرتهای غربی که از سرزمینهای دوردست اروپا آمده بودند او را درهم شکسته و مورد تحقیر قرار دادند و يك شورش داخلی امپراطوری را تقریباً زیرورو کرد و واژگون ساخت.

تمام این چیزها چین را به شدت تکان داد. به خوبی نمایان بود که همه چیز در آن کشور فاسد شده است و به این جهت کوشش به عمل آمد که کشور تجدید سازمان یابد تا بتواند با مقتضیات تازه و تهدیدات خارجی مقابله کند.

سال ۱۸۶۰ می تواند در چین آغاز دوران جدیدی به شمار آید که چین از آن زمان خود را برای مقابله با هجومهای خارجی آماده می سازد. ژاپن که همسایه چین بود نیز در آن زمان چنین اشتغالاتی داشت و این موضوع برای چین سرمشق خوبی فراهم می ساخت. ژاپن خیلی بیش از چین موفقیت داشت اما چین هم توانست برای مدتی خارجیان را از خود دور نگاهدارد و دست ایشان را تا اندازه ای کوتاه سازد.

يك هیئت چینی تحت ریاست و سرپرستی يك نفر آمریکائی به نام «برلینگام» که از دوستان صدیق و باحرارت چین بود به کشورهایی که با چین پیمان داشتند اعزام گردید و توانست شرایط مساعدتری به نفع چین فراهم سازد. در سال ۱۸۶۸ يك پیمان تازه میان چین و آمریکا به امضا رسید و جالب توجه است که در این پیمان چین به عنوان مساعدت و امتیازی برای ایالات متحده آمریکا موافقت کرد که کارگران چینی به آن کشور مهاجرت کنند.

در آن زمان ایالات متحده آمریکا سرگرم توسعه ایالات غربی خود

در سواحل اقیانوس آرام و مخصوصاً ایالت کالیفرنیا بود و کارگر بسیار کم داشت. به این جهت مقداری کارگر از چین وارد می‌کرد. اما خود این امر بعدها موجب ناراحتیها و آشفتگی‌های تازه گردید. زیرا آمریکاییها می‌خواستند به‌کارگران چینی دستمزد بسیار مختصری بپردازند و این موضوع بهانه اختلافی میان دو کشور می‌شد. چندی بعد ایالات متحده آمریکا مهاجرت چینی‌ها را به آمریکا متوقف ساخت و این رفتار توهین‌آمیز موجب خشم چینی‌ها گردید و آنها هم کالاهای آمریکایی را بایکوت و تحریم کردند. اما تمام این ماجراها داستان مفصلی است که تا قرن بیستم کشیده می‌شود و فعلاً احتیاجی نیست به آنها بپردازیم.

هنوز شورش تایپینگ به‌درستی فرو ننشسته بود که شورش دیگری برضد حکومت منچوها آغاز گشت. این شورش در خود چین نبود بلکه در استان شمال غربی چین، در ترکستان و در مرکز آسیا بود. در این منطقه بیشتر اهالی مسلمان بودند و قبایل مسلمان تحت سرپرستی و رهبری شخصی به‌نام «یعقوب بیگ» در سال ۱۸۶۳ شورش کردند و مقامات چینی را بیرون راندند.

این شورش محلی از دو نظر برای ما جالب توجه است. یکی این‌که روسیه سعی کرد از این موقعیت استفاده ببرد و سرزمینهای چین را تصاحب کند. این کار يك روش قدیمی استعمارگران اروپا بود که هر وقت چین را دستخوش مشکلات می‌دیدند می‌کوشیدند برای خود سودی به‌دست آورند، دیگر این‌که چین این بار برخلاف انتظار زیر بار نفرت و ترکستان را از حلقوم روسیه بیرون کشید.

این موفقیت نتیجه يك لشکرکشی فوق‌العاده و قابل تحسین بود که به‌وسیله يك سردار چینی به‌نام «تسو، تسونگ-تانگ» در آسیای مرکزی برضد یعقوب بیگ صورت گرفت. این سردار با کمال طمأنینه و حوصله عمل کرد و سپاهیان خود را در مدت چند سال به‌آهستگی پیش می‌راند تا به‌حدود شورشیان رسید. در واقع حرکت سربازانش را دوبار برای مدتی دراز متوقف ساخت تا زمین را زراعت کنند و محصولی به‌دست آورند و ذخایری برای مصرف‌آینده خودشان فراهم سازند! موضوع تهیه خواربار برای يك ارتش همیشه یکی از دشوارترین کارهاست و موقعی که در نظر بگیریم این ارتش می‌بایست از صحرای بی‌حاصل «گوی» عبور کند اهمیت آن خیلی بیشتر می‌-

شود. ژنرال «تسو» این مسئله را به این صورت حل کرد که سربازان خود را به کشاورزی و تهیه آذوقه وادار ساخت و از این راه خواربار مورد احتیاج ارتش خود را تأمین کرد و سپس یعقوب بیگ را شکست داد و به شورش ترکستان پایان بخشید.

بطوری که گفته می‌شد لشکرکشی «تسو» به کاشغر و تورفان و یارقند و غیره از نظر نظامی يك شاهکار عالی و فوق‌العاده بوده است. پس از این که چین در آسیای مرکزی به شکل رضایت‌بخشی با روسیه توافق حاصل کرد به‌زودی گرفتار شورش دیگری شد که در انتهای دیگر این امپراطوری پهن‌آور آغاز گردید. این شورش در کشور «آنام» بود که يك حکومت دست‌نشانده چین شمرده می‌شد.

در این شورش فرانسویها دست داشتند و در نتیجه جنگی میان چین و فرانسه روی داد و باز هم برخلاف انتظار عمومی چینی‌ها بسیار خوب از عهده برآمدند و در برابر فرانسه تسلیم نگشتند و در سال ۱۸۸۵ يك قرارداد رضایت‌بخش و آبرومند میان آنها بسته شد.

قدرت‌های امپریالیستی از این نشانه‌های تازه قدرت و استقامت چین متعجب گشتند. چنین به نظر می‌رسید که افکار چین برضعف و ناتوانی پیش از سال ۱۸۶۰ خود چیره شده است. صحبت از اصلاحاتی به میان آمده بود و بسیاری اشخاص فکر می‌کردند که چین در راه نوی قرار گرفته است. به همین جهت بود که انگلستان پس از آن که برمه را در سال ۱۸۸۶ به مستملکات و متصرفات خود ضمیمه ساخت وعده داد که خراج آن کشور را مثل سابق سال به سال منظمأ به چین بپردازد.

اما چین هنوز در راه تازه‌ای قرار نگرفته بود. هنوز رنجها و تحقیرها و ناراحتیهای فراوان برای خود در پیش داشت. آنچه موجب مصیبت چین می‌شد فقط ضعف نظامی ارتش یا نیروی دریایش نبود بلکه این ضعف و ناتوانی ریشه‌های عمیق‌تری داشت. تمامی ساختمان اجتماعی و اقتصادی چین فرسوده و مندرس بود و می‌بایست متلاشی گردد. همانطور که قبلاً هم برای گفتیم در آغاز قرن نوزدهم وضع این کشور بسیار بد بود و به همین جهت هم سازمانهای متعدد مخفی برضد حکومت منچوها به وجود آمده بود.

بازرگانی خارجی در اثر تماس با کشورهای صنعتی وضع را خیلی بدتر می‌کرد. قدرت ظاهری که پس از سال ۱۸۶۰ در چین به نظر می‌رسید واقعییتی در پشت خود نداشت. در بعضی جاهای چین در گوشه

و کنار از طرف فرمانداران محلی و مخصوصاً «لی هونگ چانگ» اصلاحات کوچکی صورت گرفت. اما این اقدامات محدود نمی‌توانست به‌ریشه مسائل هم برسد و علت اصلی بیماری و مرضی که چین را ضعیف می‌ساخت شفا بخشد.

دلیل عمده قدرت‌نمایی ظاهری چین در آن سالها آن بود که يك شخص مقتدر و قوی در رأس کارها قرار گرفته بود. این شخص يك زن فوق‌العاده امپراطریس «دواگر تسو هسی» بود در موقعی که قدرت به‌دست او افتاد فقط بیست و شش سال داشت و امپراطور اسمی پسرش بود که هنوز به‌سن بلوغ نرسیده بود. این زن مدت چهل و هفت سال با قدرت فراوان بر چین حکومت کرد. عده‌ای مأموران لایق و مؤثر برای خود برگزید و ضمناً قدرت و شدت عمل خودش را نیز به‌آنها نشان داد. در واقع تا اندازه زیاد بخاطر او و قدرت و شخصیت او بود که چین پس از سالها ضعف و انحطاط دوباره قدرت و اقتداری از خود نشان داد.

اما در این ضمن در ماورای دریای باریکی که در کنار چین قرار دارد ژاپن سرگرم يك عمل اعجاز‌آمیز بود و به‌سرعتی خارج از حد تصور تغییر و تکامل می‌یافت.

به‌این جهت اکنون باید به‌ژاپن برویم.

از آخرین نامه‌ای که درباره ژاپن برایت نوشتم مدت درازی می‌گذرد. بیش از پنج ماه پیش (درنامه ۸۱) برایت گفتم که چگونه این کشور در قرن هفدهم خود را به شکل عجیبی در داخل مرزهایش محبوس ساخت و درهایش را بکلی به روی خارجی‌ان بست. از سال ۱۶۴۱ برای مدتی بیش از ۲۰۰ سال مردم ژاپن درحالی زندگی می‌کردند که رابطه‌شان بکلی با سایر قسمت‌های جهان قطع بود. در این دویست سال تغییرات بزرگی در اروپا و آسیا و آمریکا و حتی آفریقا روی داده بود. درباره بعضی از مهمترین حوادث که در این دوران صورت گرفته بود سابقاً برایت مطالبی گفته‌ام. اما حتی هیچ خبری از این همه حوادث و تحولات به این ملت انزواگزیده نمی‌رسید. هیچ نسیم خارجی هوای دنیای قدیمی و فئودالی ژاپن را آشفته نمی‌ساخت.

تقریباً چنین به نظر می‌رسید که انگار حرکت زمان و تغییرات زندگی در ژاپن متوقف شده است و همان وضع اواسط قرن هفدهم تثبیت گشته است. زیرا هرچند حلقه فیلم زمان می‌چرخید اما تصویرها همچنان یکسان و بی‌حرکت باقی بود.

همان ژاپنی قدیمی به همان صورت قدیمی بجای خود بود و طبقه مالکان زمین هم قدرت را به دست داشتند. امپراطور قدرت ناچیزی داشت و زمام واقعی امور در دست شوگون رئیس يك خانواده و طایفه بزرگ بود. در ژاپن يك طبقه جنگجویان و سربازان بودند که «سامورایی» نامیده می‌شدند و به «کشاتریا»های هند شباهت داشتند. مالکان فئودال و سامورایی‌ها طبقه حاکمه ژاپن بودند. اغلب مالکان عمده و طوایف مختلف در میان خودشان با هم می‌جنگیدند. اما همه آنها در فشار برده‌فانان و استثمار ایشان و دیگران اتفاق داشتند. ژاپن هنوز آرام بود. پس از جنگهای دراز داخلی که کشور را

فرسوده کرده بود این آرامش مورد استقبال قرار می‌گرفت. بعضی از اشراف جنگجوی بزرگ که «دایمیو» نام داشتند، مضمحل شده بودند. ژاپن کم‌کم خسارات و آسیبهای جنگ داخلی را جبران و ترمیم می‌کرد. افکار مردم بیشتر به صنعت و ادبیات و مذهب توجه می‌یافت. مسیحیت در ژاپن از میان برده شده بود و مذهب بودایی احیا گردید. کمی بعد مذهب «شینتو» که یک نوع مذهب خاص ژاپن و براساس ستایش نیاکان و اجداد می‌باشد نیز احیا شد. تعلیمات «کنفوسیوس»، خردمند بزرگ چینی، در زمینه امور اجتماعی و اخلاقی سرمشق قرار گرفت. در محافل دربار و اشراف هنرهای مختلف رونق و رواج یافت و از بعضی جهات منظره عمومی ژاپن به اروپای قرون وسطایی شباهت داشت.

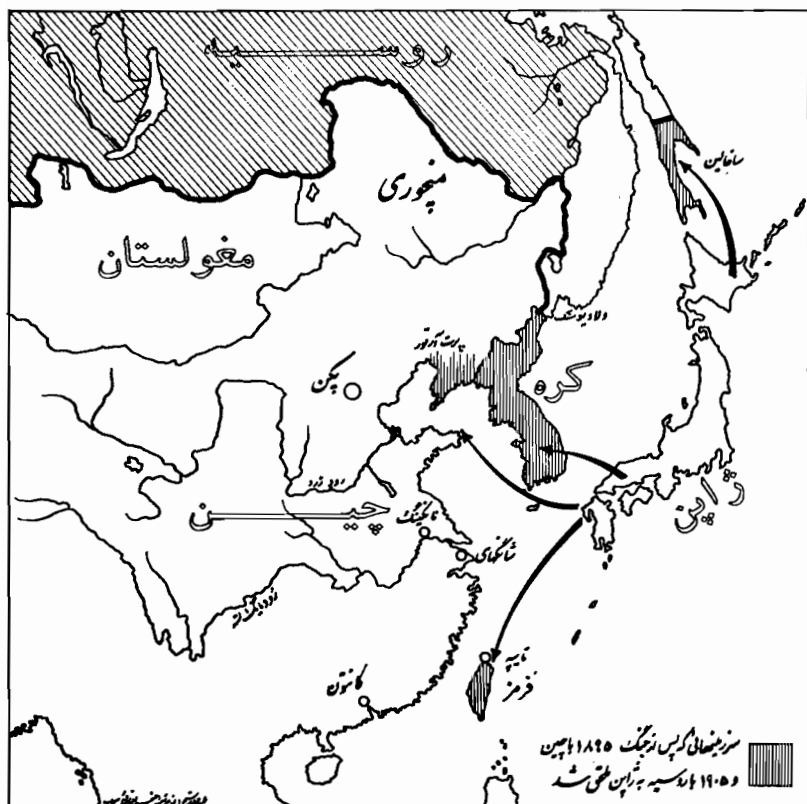
اما طبیعی است که نمی‌توان به آسانی از مسیر تحولات و تغییرات بیرون ماند در ژاپن نیز هرچند تماسهای خارجی قطع شده بود تحولات داخلی در کار بود منتها شاید خیلی کندتر و آرامتر از آنچه می‌توانست صورت پذیرد. در ژاپن هم مثل کشورهای دیگر نظم فئودالی به سوی انقراض اقتصادی می‌رفت. نارضایی رشد می‌یافت و شوگون که در رأس امور بود آماج این نارضایی‌ها قرار می‌گرفت.

رشد و توسعه ستایش «شینتو» مردم را بیشتر به امپراتور متوجه می‌ساخت زیرا او از اعقاب مستقیم خورشید شمرده می‌شد. به این ترتیب از میان نارضاییها یک نوع روح ناسیونالیسم رشد پیدا می‌کرد و چون براساس درهم شکستگی وضع اقتصادی تکیه داشت خواه ناخواه به تغییراتی منتهی می‌گشت و درهای ژاپن را به روی دنیا می‌گشود.

قدرتهای خارجی کوششهای فراوان و متعدد کردند که درهای ژاپن را به روی خود بکشایند اما تمام این تلاشها به ناکامی می‌کشید. در اواسط قرن نوزدهم مخصوصاً ایالات متحده آمریکا به ژاپن علاقمند شد. آمریکایی‌ها در آن زمان در پیشروی خود به سوی غرب در سواحل اقیانوس آرام استقرار یافته بودند و «سانفرانسیسکو» بندر مهمی شده بود. بازرگانی تازه با چین خیلی جذاب بود اما عبور از اقیانوس آرام خیلی طول می‌کشید. به این جهت آنها می‌خواستند در ژاپن برای خود بندری به دست بیاورند که در این راه دراز منزلگاهی باشد و بتوانند در آنجا احتیاجات سفر خود را تأمین کنند. علت اصلی کوششهای مکرر آمریکا برای گشودن ژاپن همین بود.

در سال ۱۸۵۳ یک گروه از ناوگان جنگی آمریکا به ژاپن آمد و

روش ژاپن



نامه‌ای از رئیس جمهوری آمریکا نیز به همراه داشت. این ناوها نخستین کشتیهای بخاری بودند که در آبهای ژاپن دیده می‌شدند. یک سال بعد شوگون ژاپن موافقت کرد که دو بندر را به روی خارجی‌ان بگشاید. انگلیسی‌ها و روس‌ها و هلندی‌ها نیز که از این موضوع خبر یافتند آمدند و چنین قراردادهایی با شوگون منعقد ساختند به این ترتیب ژاپن دوباره پس از ۲۱۳ سال به روی خارجی‌ان باز شد.

اما آشفتگی‌هایی در پیش بود. شوگون در برابر قدرتهای خارجی مانند یک امپراطور رفتار می‌کرد و چون دیگر در میان مردم محبوبیتی نداشت هیجانهایی شدیدی برضد او و پیمان‌هایی که با خارجی‌ان بسته

بود آغازگردید. چند تن از خارجی‌ان نیز در این گیرودار کشته شدند و در نتیجه قدرتهای خارجی با نیروهای خود به ژاپن حمله بردند. وضع ژاپن دائماً بدتر می‌شد و عاقبت شوگون وادار وناچارگردید که در سال ۱۸۶۷ از کارهای خود استعفا بدهد و کناره بگیرد. به این ترتیب دوران «توکوگاوا شوگونات» به پایان رسید. شاید به‌خاطر نداشته باشی که این شوگونات در سال ۱۶۰۳ در «ای‌یه‌یاسو» شروع شده بود. با این استعفا نه فقط خاندان «توکوگاوا» بلکه اصولاً سیستم شوگونات که قریب ۷۰۰ سال دوام کرده بود پایان یافت.

به این ترتیب امپراطور تازه‌ای به سلطنت نشست که واقعاً در مقام خود قرار گرفت. این امپراطور وقتی که به نام «موتسی‌هیتو» به سلطنت رسید يك پسر چهارده ساله بود و مدت چهل و پنج سال از ۱۸۶۷ تا ۱۹۱۲ سلطنت کرد. این دوران در ژاپن به نام دوران «مئی‌جی» (حکومت روشن) نامیده می‌شود. در دوران سلطنت او بود که ژاپن با سرعت به پیش تاخت و با تقلید از ملل غربی از بسیاری جهات با ایشان برابر گشت. این تغییرات عظیم که در طی دوران يك نسل صورت گرفت بسیار درخشان است و در تمام طول تاریخ جهان نظیر و مانند ندارد. ژاپن يك ملت بزرگ صنعتی گشت و در عین حال مانند قدرتهای غربی يك ملت امپریالیسم و متجاوز و غارتگر هم شد. ژاپن تمام مظاهر ترقی و پیشرفت را داشت و در صنعت حتی از معلمان خودپیش افتاد. جمعیتش به سرعت افزایش یافت. کشتیمایش در اقطار جهان به حرکت آمدند.

ژاپن يك کشور مقتدر گردید که در مسائل و امور بین‌المللی حرفش اهمیت پیدا کرد و به صدایش گوش می‌دادند و معینا تمام این تغییرات عظیم در اعماق قلب مردم نفوذ عمیق نداشت. البته درست نیست که این تغییرات را فقط سطحی و ظاهری بدانیم زیرا خیلی واقعی‌تر و اساسی‌تر بودند معینا نظر زمامداران ژاپن همچنان فئودالی باقی ماند و می‌کوشیدند که این اصلاحات و تغییرات اساسی را با وضع و قالب فئودالی سازش دهند و ظاهراً تا اندازه‌ای هم در این منظور توفیق یافتند.

کسانی که در ژاپن موجب این تغییرات بزرگ گشتند گروهی از اشراف دوراندیش بودند که «سیاستمداران پیر» نامیده می‌شدند. وقتی که شورشهای ضد خارجی ژاپن با گلوله باران ناوهای جنگی

خارجی مواجه گشت ژاپنی‌ها به ضعف و ناتوانی خود پی‌بردند و توهین و حقارت را به شدت احساس کردند. اما بجای نفرین به سرنوشت و گریه و زاری تصمیم گرفتند از این شکست و تحقیر و اهانت درس بیاموزند. «سیاستمداران پیر» يك برنامه دقیق اصلاحی طرح کردند و به اجرای آن همت گماشتند.

دایمیوهای فئودال قدیمی نابود گشتند. پایتخت امپراطور از «کیوتو» به «یدو» منتقل گردید که نام آن را به «توکیو» مبدل ساختند. يك قانون اساسی جدید تهیه و اعلام گردید که يك پارلمان دومجلسی را پیش‌بینی می‌کرد. اعضای مجلس اولی از طرف مردم انتخاب می‌شدند و اعضای مجلس عالی انتصابی بودند. در آموزش و پرورش، در قوانین، در صنعت و تقریباً در همه چیز تغییرات مهمی صورت گرفت. کارخانه‌های صنعتی به وجود آمد و يك ارتش و نیروی دریایی تازه و مدرن تشکیل گردید. کارشناسانی از خارج به کشور دعوت شدند و دانشجویان ژاپنی به اروپا و آمریکا اعزام گشتند اما نه برای آن که مانند هندیانی که به خارج رفتند حقوق بخوانند و یا به این قبیل تحصیلات بپردازند بلکه برای آنکه علوم جدید را بیاموزند و کارشناسان فنی بشوند.

همه این تغییرات به وسیله «سیاستمداران پیر» و بنام امپراطور انجام می‌گرفت که با وجود تشکیل پارلمان و چیزهای دیگر باز هم حکمران مطلق امپراطوری ژاپن باقی ماند. در عین حال به همان نسبت که اصلاحات ادامه می‌یافت و پیش می‌رفت آیین ستایش امپراطور نیز رشد پیدا می‌کرد. در حقیقت ترکیب و اختلاط شگفت‌انگیزی به وجود آمده بود: از یکسو کارخانه‌ها و صنایع مدرن و يك حکومت به ظاهر پارلمانی توسعه می‌یافت و از سوی دیگر ستایش امپراطور که مانند قرون وسطا يك شخصیت فوق بشری و نیمه خدایی تصور می‌شد در رشد و افزایش بود. به دشواری می‌توان فهمید که چگونه ممکن است این دو چیز متضاد حتی برای زمان کوتاهی با یکدیگر سازش پیدا کنند و جور بیایند. معجزه در ژاپن آنها توانستند با هم وجود داشته باشند و ادامه یابند و حتی هنوز هم از یکدیگر جدا نشده‌اند.

«سیاستمداران پیر» احساس احترام و ستایش را نسبت به امپراطور از دو راه رواج می‌دادند. از يك طرف اصلاحات را برطبقات فئودال و محافظه‌کار تحمیل می‌کردند که اگر این تحمیل به نام امپراطور

و به‌خاطر حیثیت او نمی‌بود مورد مخالفت ایشان قرار می‌گرفت. از طرف دیگر می‌کوشیدند عناصر مترقی و تندرو را که می‌خواستند سریعتر پیش بروند و یکباره بقایای فئودالی را از میان بردارند دور نگاه می‌داشتند.

تضاد و تفاوت میان چین و ژاپن در دوران نیمه‌دوم قرن نوزدهم بسیار نمایان است زیرا ژاپن با کمال سرعت تمدن جدید غربی را می‌پذیرفت و خود را به آن رنگ درمی‌آورد، در حالی که چین بطوری که دیدیم و بعداً نیز خواهیم دید با مشکلات فراوان و فوق‌العاده مواجه گردید.

آیا چرا چنین وضعی پیش آمد؟

وسعت چین و کثرت جمعیت آن و مناطق پهناور و گوناگون آن کار تغییرات را در آن کشور دشوار می‌ساخت. هند نیز از همین علل که ممکن است موجب قدرت باشد، یعنی از وسعت و کثرت جمعیت رنج می‌برد. يك علت دیگر هم این بود که حکومت چین چنان که باید متمرکز نبود یعنی هر ناحیه کشور تقریباً يك نوع حکومت مستقل و خودمختار برای خویش داشت. به این جهت دولت مرکزی نمی‌توانست به آسانی در کار آنها دخالت کند و تغییراتی به وجود آورد در صورتی که ژاپن چنین نبود. علاوه چین يك تمدن بزرگ داشت که در طی هزاران سال رشد یافته بود و چنان با زندگی عمومی به هم آمیخته شده بود که نمی‌شد آن را به آسانی دور انداخت و کنار گذاشت. در این مورد هم می‌توان هند را با چین مقایسه کرد. اما ژاپن تمدن چینی را اقتباس کرده بود و مال خودش نبود و در نتیجه می‌توانست به آسانی آن را تغییر دهد.

يك دلیل دیگر گرفتاریها و مشکلات چین هم مداخلات دائمی قدرتهای اروپایی بود. چین يك کشور بسیار پهناور بود که در روی قاره آسیا قرار داشت و نمی‌توانست مثل جزایر کوچک و محدود ژاپن درهایش را بروی خارجی‌ان ببندد. روسیه از شمال و شمال غربی با چین در تماس بود، امپراطوری بریتانیا از جنوب غربی، فرانسه هم در مرزهای جنوبی برای خود جای پای بدست می‌آورد. این قدرتهای اروپایی توانستند امتیازاتی از چین بدست آورند و منافع بازرگانی فراوانی برای خود ایجاد کردند و همین منافع بهانه‌های گوناگونی برای مداخلات آنها فراهم می‌ساخت.

بدین قرار ژاپن به پیش می‌رفت در حالی که چین هنوز کورمال کورمال در تکاپو بود بدون آن که موفقیت زیادی به دست آورد می‌کوشید خودش را با مقتضیات تازه منطبق سازد. در این مورد يك واقعیت غریب و جالب توجه دیگر هم هست که قابل تذکر می‌باشد.

ژاپن صنایع جدید و ماشینهای بزرگ غرب را اقتباس کرد و يك ارتش و نیروی دریایی جدید به وجود آورد و با این ترتیب خود را به جامعه قدرتهای صنعتی شده و پیشرفته درآورد. معجزه افکار و اندیشه‌های تازه غرب را به آسانی اقتباس و استقبال نمی‌کرد و مسائلی مانند آزادیهای فردی و اجتماعی و نظریات علمی درباره زندگی و اجتماع خیلی برایش جالب نبود.

ژاپن در قلب خود همچنان فتودالی و استبدادی باقی مانده بود و يك نوع ستایش امپراطور را که در سایر نقاط جهان مدت‌ها پیش از میان رفته بود همچنان حفظ می‌کرد و ادامه می‌داد. وطن پرستی شدید و آمیخته به فداکاری ژاپنیها، با وفاداری نسبت به امپراطور پیوند نزدیک داشت. ناسیونالیسم و ستایش امپراطور که جنبه خدایی داشت دوشادوش هم قرار می‌گرفت. در صورتی که چین با اشتیاق و سرعت ماشینهای بزرگ و صنایع جدید را اقتباس نمی‌کرد اما چینی‌ها یا به هر صورت چین جدید از افکار تازه غرب و نظریات علمی استقبال می‌کردند. این افکار با اندیشه‌های قدیمی خودشان خیلی ناسازگار نبود.

بدینسان می‌بینیم که هرچند چین بیشتر به روح تمدن غربی وارد و نزدیک می‌شد ژاپن خیلی از او پیش افتاد زیرا بدون آن که به روح تمدن غربی توجه کند زره آن را برتن کرد و تمام اروپا هم ژاپن را می‌ستود زیرا زره نیرومندی به تن کرده بود و اروپاییان او را یکی از همطرازان خود می‌شمردند ولی چین ضعیف بود و توپهای نیرومند و نظایر آن را در اختیار خود نداشت و به این جهت به او توهین می‌کردند و دشنام می‌دادند و بدون توجه به افکار و اندیشه‌هایش می‌کوشیدند هرچه بیشتر او را مورد استثمار قرار دهند.

ژاپن نه فقط در روشهای صنعتی بلکه از لحاظ تجاوز امپریالیستی و استثماری هم به دنبال اروپا می‌رفت و برای قدرتهای اروپایی خیلی بیش از يك شاگرد معتقد و با استعداد بود. بطوری که در بسیاری موارد از خود آنها هم پیش می‌افتاد.

مشکل واقعی ژاپن عدم هم‌آهنگی و ناسازگاری میان صنعتی شدن جدید و فئودالیسم قدیمی بود. ژاپن که می‌کوشید این دوچیز متضاد را با یکدیگر سازش دهد نمی‌توانست تعادل اقتصادی خود را برقرار دارد. مالیاتها خیلی سنگین می‌شد و مردم شکایت می‌کردند.

ژاپن برای پیش‌گیری از اغتشاشات و آشوبهای داخلی از یک سیاست قدیمی پیروی می‌کرد و می‌کوشید با برافروختن جنگها و ماجراهای امپریالیستی در خارجه توجه مردم را مشغول دارد. توسعه صنایع جدید نیز ژاپن را مجبور می‌ساخت که برای به دست آوردن مواد خام و بازارهای فروش به کشورهای و سرزمین‌های دیگر بنگرد همچنان که انقلاب صنعتی، انگلستان و بعد هم سایر قدرتهای اروپایی را به کشورهای خارجی و تسخیر آنها متوجه و وادار ساخت.

در ژاپن تولیدات افزایش یافت و جمعیت هم به سرعت زیاد شد، مواد خوراکی و مواد خام صنعتی روز به روز بیشتر مورد احتیاج بود. آیا چگونه و از کجا می‌شد این چیزها را تهیه کرد؟

نزدیکترین همسایگان ژاپن چین و کره بودند و ژاپن را به خود متوجه می‌ساختند. چین امکانات مساعدی برای بازرگانی و داد و ستد عرضه می‌داشت اما درخود آن‌کشور جمعیت بسیار زیاد بود. معینا در ناحیه منچوری که استانهای شمال شرقی امپراطوری چین را تشکیل می‌داد امكانها و آزادی عمل فراوانی برای توسعه و استعمار و سکونت وجود داشت. به این جهت بود که ژاپن حریصانه به «کره» و «منچوری» می‌نگریست.

همچنین ژاپن با علاقه و نگرانی می‌دید که قدرتهای غربی انواع امتیازات را در چین به دست می‌آورند و حتی می‌کوشند سرزمینهای آن را متصرف شوند و از این وضع خوشش نمی‌آمد. زیرا اگر این قدرتهای خارجی در سرزمین بزرگی که مقابل ژاپن بود مستقر می‌گشتند ممکن بود امنیت او هم به خطر بیفتد و در هر حال رشد و پیشرفت او به سوی قاره آسیا محدود می‌شد.

ژاپن در مدتی کمتر از بیست سال پس از آن که درهایش را به روی جهان خارج گشود تجاوز خود را به سوی چین آغاز کرد. یک اختلاف کوچک برسر چند تن ماهیگیر که کشتیشان در هم شکسته بود و کشته شده بودند بهانه‌ای به دست ژاپن داد که از چین خسارت و غرامت بخواهد. چین ابتدا پرداخت غرامت را رد کرد و بعد چون

مورد تهدید جنگ قرار گرفت و در ضمن در همانوقت سرگرم مبارزه با فرانسویها درآنام بود خسارت را به ژاپن پرداخت. این واقعه در سال ۱۸۷۴ بود.

ژاپن از این پیروزی سرمست و مغرور گردید و بلافاصله به فکر پیروزیها و فتوحات دیگر افتاد. کشور «کره» که در نزدیکی ژاپن بود خیلی جذاب به نظر می رسید و ژاپن پس از این که به يك بهانه ناچیز جنگی را آغاز کرد به آن هجوم برد و او را مجبور ساخت که مبالغه گشتی پول بپردازد و چند بندرش را نیز بروی بازرگانی ژاپن بگشاید.

کره از مدت های دراز يك کشور دست نشاندۀ چین شمرده می شد و در این موقع هم در انتظار کمکی از جانب چین بود اما چین چنان گرفتار مشکلات خود بود که نمی توانست به کره کمک بدهد. حکومت چین از ترس آن که ژاپن نفوذ زیادتری پیدا نکند به کره توصیه کرد که شرایط ژاپن را بپذیرد و در عین حال قراردادهایی هم با قدرتهای غربی ببندد که نفوذ ژاپن محدود گردد. به این ترتیب در سال ۱۸۸۲ درهای کره هم به روی دنیای خارج گشوده شد. اما ژاپن به این وضع قانع و راضی نبود و با استفاده از گرفتاریهای چین، به این دولت قبولاند که متفقاً کره را تحت حمایت خویش قرار دهند یعنی کره بیچاره تابع و دست نشاندۀ هردو کشور چین و ژاپن گردید. این وضع برای همه ناراحت کننده بود و طبعاً به آشفتگی ها و تصادمات بعدی منتهی می شد. در واقع ژاپن خواهان چنین آشفتگی ها و تصادماتی هم بود و در نتیجه در سال ۱۸۹۴ جنگی را بر چین تحمیل کرد.

جنگهای چین و ژاپن در سال های ۱۸۹۴ و ۱۸۹۵ برای ژاپن اشتغالی بسیار آسان و پرسود بود. ارتش و نیروی دریایی ژاپن بسیار جدید و مجهز بود. در صورتی که نیروهای چینی به رسم قدیمی مجهز بودند و قدرت زیاد نداشتند. ژاپن در تمام نبردهای این جنگ پیروز گردید و پیمانی بر چین تحمیل کرد که او را در ردیف قدرتهای غربی که با چین پیمانهای داشتند قرار می داد. کره مستقل اعلام گردید اما این استقلال فقط بهانه ای برای تسلط و کنترل ژاپن در آن بود. بعلاوه چین مجبور شد شبه جزیره «لیائوتونگ» و بندر «پرت آرتور» را در منچوری و همچنین جزیره فرمز و چند جزیره دیگر را نیز به ژاپن واگذار کند.

این شکست عظیم چین از کشور كوچك ژاپن مایه حیرت جهانیان گردید. قدرتهای غربی به هیچوجه از پیدا شدن يك کشور قوی و نیرومند در شرق دور راضی نبودند. حتی در دوران جنگهای چین و ژاپن و در موقعی که به نظر می‌رسید ژاپن فاتح خواهد شد قدرتهای غربی به ژاپن اخطار کردند که آنها باالحاق هیچ قسمتی از سرزمین اصلی چین به آن کشور موافقت نخواهند کرد و راضی نخواهند بود.

با وجود این اخطار، ژاپن شبه جزیره «لیاوتونگ» و بندر مهم پرت‌آرتور را متصرف گردید. اما قدرتهای غربی نگذاشتند این سرزمینها در دست ژاپن باقی بماند. سه دولت بزرگ روسیه و آلمان و فرانسه ژاپن را مجبور ساختند که این نواحی را مسترد دارد و او هم با کمال بی‌میلی این کار را پذیرفت زیرا آن قدر قوی نبود که بتواند با این سه کشور مقابله کند.

ژاپن این بی‌اعتنائی نسبت به خودش را فراموش نکرد. این فشار ژاپن را به درد می‌آورد و او را آماده می‌ساخت که به يك مبارزه و پیکار بزرگتر پردازد - این پیکار نه سال بعد با روسیه درگرفت. در این ضمن ژاپن بر اثر پیروزی برچین مقتدرترین کشور شرق دور گردید. چین در کمال ضعف و ترس در برابر قدرتهای غربی به زانو درآمده بود. اینها همچون لاشخواران گرسنه که برنعشی فرود آیند هريك می‌کوشیدند هرچه می‌توانند بیشتر برای خودشان به چنگ آورند.

فرانسه، روسیه، انگلستان و آلمان همه در تلاش و تقلاي به دست آوردن بنداری در سواحل چین و امتیازات گوناگون بودند. يك رقابت و مبارزه عجیب و زشت و بیمانند برسر به دست آوردن امتیازات جریان داشت. هرچیز كوچك و بی‌اهمیت بهانه‌ای برای به دست آوردن امتیازات تازه می‌گشت.

دولت آلمان به علت آنکه دو نفر مبلغ مذهبی در چین کشته شدند بندر «کیوچئو» را در شبه جزیره شانتونگ در شرق چین متصرف گردید. و چون آلمان چنین چیزی به دست آورد دولت‌های دیگر هم اصرار داشتند که از این طعمه سهم تازه‌ای نصیبشان گردد. روسیه «پرت آرتور» را گرفت که سه سال پیش نگذاشته بود ژاپن آن را متصرف شود. انگلستان «وای-هی-وای» را متصرف شد تا با تصرف پرت‌آرتور از طرف روسیه مقابله کرده باشد. فرانسه هم بندری و ناحیه‌ای را در

آنام تصاحب کرد. بعلاوه روسیه اجازه یافت که راه آهنی در منچوری بسازد که شعبه‌ای از راه آهن سراسری سیبری باشد.

این اقدامات حریصانه و بیشرمانه فوق‌العاده بود. بدیهی است که چین به هیچوجه راضی نبود که امتیازاتی به دیگران واگذار کند یا سرزمینهایش را به آنها بدهد. بلکه هربار پرائر اعزام نیروهای دریایی و تهدید بمبارانها مجبور می‌گشت که با این درخواستهای ناروا و ظالمانه موافقت کند.

اما آیا این رفتار خشم‌انگیز را چه می‌توان نامید، راهزنی؟ یا دزدی مسلح؟ در هر حال راه امپریالیسم و استعمار همین است. منتهی گاهی اوقات این کارها مخفیانه انجام می‌گیرد و این جنایات در زیر ردای احساسات مقدس و بهانه‌های مزورانه خیر و صلاح و کمک به دیگران صورت می‌پذیرد اما در چین و در حوادث سال ۱۸۹۸ هیچ‌نوع روپوشی هم برای پنهان‌کاری وجود نداشت و واقعیات عریان، باکمال زشتی و پلیدی‌شان نمایان بودند.

ژاپن روسیه را شکست می‌دهد

۲۹ دسامبر ۱۹۴۲

نامه‌های اخیرم را برای دربارۀ شرق دور می‌نوشتم و امروز نیز همین داستان را ادامه می‌دهیم. ممکن است پیرسی که چرا می‌خواهم با شرح جنگها و منازعات گذشته بار فکری را سنگین سازم. این موضوعها خیلی مطبوع نیستند و در هر حال پایان یافته‌اند و به سر رسیده‌اند. من هم نمی‌خواهم بر روی آنها بایستم و در این موارد تأکیدی ندارم اما بسیاری از وقایع که امروز در شرق دور اتفاق می‌افتد ریشه‌هایش در همین آشفتگی‌ها و همین حوادث است و به این جهت اطلاعاتی در این زمینه‌ها برای فهم مسائل تازه و امروزی ضرورت دارد.

چین هم مانند هند یکی از مهمترین مسائل امروزی جهان است و هم‌اکنون که من این سطور را می‌نویسم جنگ شدیدی برای تصرف منچوری از طرف ژاپن‌ها جریان دارد.

در نامهٔ اخیرم برای گفتن که چگونه بر سر گرفتن امتیازات در چین در سال ۱۸۹۸ تلاشهای رقابت‌آمیز صورت می‌گرفت و کشتی‌های جنگی دولتها و قدرتهای اروپایی با تهدیدهای خود از این تجاوزات پشتیبانی می‌کردند این قدرت‌ها تمام‌بنادر جنوب‌چین را متصرف گشتند و در ایالاتی که در پشت این بنادر بودند حقوق فراوانی به دست آوردند که معادن را استخراج کنند و راههای آهن بسازند و غیره. معهدا درخواست برای امتیازات بیشتر بازهم ادامه داشت.

دولت‌های خارجی کم‌کم از «مناطق نفوذ» در چین صحبت می‌کردند. این يك راه به ظاهر پسندیده‌ای است که دولت‌های امپریالیستی امروز برای تقسیم يك کشور به کار می‌برند. برای تصرف و تصاحب و تسلط بر يك کشور مراحل مختلفی هست. بدیهی است که الحاق علنی کاملترین صورت تصرف است. تحت‌الحمايگی شکل ضعیف‌تری

است که تسلط و کنترل هم در این صورت کمی ضعیف‌تر می‌باشد. «منطقه نفوذ» مرحله نفوذ کمتری است. اما تمام این مراحل و اشکال مختلف همه يك منظور را دارند و هر قدم مقدمه قدم دیگر به شمار می‌رود. در واقع همانطور که شاید در آینده بتوانیم در این زمینه گفتگو کنیم امروز دیگر الحاق و تصرف سرزمین‌ها يك شکل قدیمی و متروک استعمار است زیرا موجب افروخته شدن احساسات و اغتشاشات ناسیونالیستی می‌گردد. تسلط اقتصادی و کنترل اقتصاد يك کشور آسانترین شکل نفوذ و تسلط امپریالیستی است و برای يك دولت امپریالیست که بر کشوری تسلط اقتصادی پیدا می‌کند لازم نیست که درباره چیزهای دیگر نگرانی داشته باشد.

به این ترتیب تقسیم چین مسلم به نظر می‌رسید و ژاپن از این جهت نگران گردید. چنین به نظر می‌آمد که قدرتهای غربی محصول پیروزیهای ژاپن را بر چین بدست خواهند آورد و از این رو ژاپن از این تقسیم و تجزیه چین سخت خشمگین و ناراضی بود. علاوه مخصوصاً نسبت به روسیه بسیار غضبناک بود زیرا مانع آن شده بود که بندر پرت‌آرتور را بگیرد و سه سال بعد خودش آن را گرفته بود. معیناً در این میان يك قدرت بزرگ بود که تا آن زمان در رقابت و تلاش برای بدست آوردن امتیاز در چین و طرح‌ریزی برای تقسیم این کشور شرکت نکرده بود. این کشور ایالات متحده آمریکا بود که تاکنون از این ماجراها دور مانده بود. این دوری بخاطر آن نبود که این قدرت بزرگ از دیگران بهتر بود و بر دیگران امتیاز داشت بلکه از آن جهت بود که به کار توسعه داخلی خویش اشتغال داشت.

به همان نسبت که ایالات متحده به سوی اقیانوس آرام توسعه می‌یافت سرزمینهای تازه آن کشور کارهای بیشتری را ایجاد می‌کرد و تمام نیرو و ثروت کشور برای این منظور صرف می‌شد. حتی مقادیر زیادی سرمایه‌های اروپایی نیز برای این منظورها در آمریکا به کار افتاده بود. اما از اواخر قرن نوزدهم آمریکاییها هم متوجه خارج گشتند و به فکر سرمایه‌گذاری در کشورهای دیگر و سود بردن از آنها افتادند.

آنها به چین می‌نگریستند اما با تأسف زیاد می‌دیدند که قدرتهای اروپایی در آن مستقر گشته‌اند و حتی به مرحله‌ای رسیده بودند که

می‌خواستند آن را به «مناطق نفوذ» تقسیم کنند تا شاید بعدها هم این مناطق را رسماً متصرف شوند و تصاحب کنند. ایالات متحده آمریکا از این بازی‌ها بیرون مانده بود به این جهت برای چین به درخواست اجرای سیاستی که «درهای باز» نامیده می‌شود پرداخت. مفهوم این امر آن بود که برای تمام خارجی‌ان تسهیلات و امکانات مساوی و برابر در مورد بازرگانی و داد و ستد با چین به وجود آید. قدرتهای دیگر هم با این درخواست موافقت می‌کردند.

این تجاوزات دائمی و مداوم بالاخره حکومت چین را متوحش کرد و معتقد ساخت که باید اصلاحاتی انجام دهند و سازمان کشور را تجدید کنند و بصورت تازه و نوی درآورند. دولت چین در این راه می‌کوشید اما به علت درخواستهای دائمی برای امتیازات تازه‌تر در منظور خویش توفیقی نمی‌یافت. امپراتریس بیوه «تسوهسی» سالها بود که در انزوا به سر می‌برد و مردم چین کم‌کم به عنوان نجات‌بخش احتمالی به او امید بستند. امپراطور چین از آنجا که نسبت به این امپراتریس مظنون شده بود می‌خواست او را زندانی سازد اما امپراتریس نیز به مقابله پرداخت و او را از کار برکنار ساخت و زمام اختیار امور را در دست خود گرفت.

این ملکه به اصلاحات اساسی از آن نوع که در ژاپن صورت گرفته بود پرداخت بلکه تمام نیرویش را برای به وجود آوردن يك ارتش تازه صرف کرد. تشکیل گروههای مبارزان محلی را برای دفاع مورد تشویق قرار داد. این سازمان‌های محلی خودشان را «آی‌هوتوان» یعنی «گروههای هماهنگی عادلانه» می‌نامیدند. گاهی هم آنها «آی‌هوچوان» یعنی «مشت‌زنان هماهنگی عادلانه» نامیده می‌شدند. این نام آخری به گوش بعضی از اروپاییانی که در بنادر چین اقامت داشتند رسید و آن را بصورت «بکسورها» ترجمه کردند که ترجمه‌ای بسیار زشت و نارسا برای يك عبارت زیبا است.

پیدا شدن این «بکسورها» يك عکس‌العمل وطن‌پرستانه در برابر تجاوزهای خارجی و توهین‌های بیشمار که از طرف خارجی‌ان نسبت به چین و چینیان به عمل آمده بود و می‌آمد به شمار می‌رفت. هیچ تعجب‌آور نیست که بکسورها خارجیها را دوست نمی‌داشتند و آنها را مظاهر فساد می‌شمردند. آنها مخصوصاً از هیئت‌های خارجی و مبلغان خارجی نفرت داشتند که بسیار بدرفتاری می‌کردند و چینیانی را هم

که مسیحی شده بودند خائن به وطن می‌دانستند. اینها در واقع مظهر آخرین تلاش تفکر و زندگی قدیمی چین بود که می‌خواست خود را در مقابل نظم تازه محفوظ نگاهدارد و از خود دفاع کند. اما بدیهی بود به این ترتیب موفقیتی به دست نمی‌آورد.

ناگزیر میان این مردم وطن‌پرست، ضد خارجی و ضد مبلغان مذهبی و محافظه‌کار، با غربیها تصادمی روی می‌داد. و این تصادم به زودی پیش آمد. یکی از مبلغان انگلیسی کشته شد، بسیاری از اروپاییان و تعداد زیادی از چینیانی که مسیحی شده بودند نیز به قتل رسیدند. دولتهای خارجی از چین می‌خواستند که نهضت وطن‌پرستانه مشّت‌زنان را از میان بردارد و سرکوب کند. دولت چین هم کسانی را که مرتکب قتل شده بودند کیفر می‌داد اما در واقع چگونه می‌توانست فرزندان خودش را برای چنین اقداماتی مجازات کند؟

در این ضمن نهضت مشّت‌زنان به سرعت توسعه می‌یافت. سفیران خارجی که از این نهضت نگران شده بودند سربازان خود را از کشتی‌های جنگی فرا خواندند و خود این امر سبب شد که چینی‌ها فکر کردند دوباره يك هجوم تازه خارجی شروع شده است و به زودی کار اختلاف و تصادمات بالا گرفت.

يك وزیر مختار آلمانی کشته شد و سفارتخانه‌های خارجی در پکینگ محاصره گشتند.

قسمت‌های وسیعی از چین برای هواداری از نهضت وطن‌پرستانه مشّت‌زنان به قیام مسلحانه پرداختند. اما نایب‌السلطنه‌های چینی بعضی از استان‌ها بیطرف ماندند و به این طریق به قدرتهای خارجی کمک دادند. مثلاً بیوه مسلماً هوادار نهضت مشّت‌زنان بود اما در ظاهر با آنها همکاری علنی نمی‌کرد. خارجیها می‌کوشیدند چنین وانمود سازند که بکسورها فقط مشتی دزد و راهزن هستند اما حقیقت این است که شورش سال ۱۹۰۰ يك تلاش وطن‌پرستانه برای آزاد ساختن چین از مداخلات خارجیان بود.

یکی از مأموران عالیرتبه انگلیسی در چین به نام «سررابرت هارت» که بازرس کل گمرکات آن زمان بود، درباره محاصره سفارتخانه‌های خارجی در چین مطالبی نوشته است و می‌گوید خارجیها و مخصوصاً مبلغان خارجی مسئول برافروختن احساسات چینی‌ها می‌باشند و این شورش «در اصل يك شورش وطن‌پرستانه بود و جای گفتگو نیست که

در بسیاری از هدفهای خود ذیحق بود و در این مورد نمی‌توان تردید داشت.»

این تحول ناگهانی اوضاع در چین قدرتهای غربی را سخت برآشفته و خشمگین ساخت. آنها با سرعت نیروهایی به‌چین اعزام داشتند تا به‌اصطلاح از نمایندگان سیاسی و اتباعشان که در سفارتخانه‌های آنها در پکنینگ به‌محاصره افتاده بودند حمایت کنند. یک نیروی مشترک بین‌المللی زیر فرماندهی یک ژنرال آلمانی برای آزاد ساختن سفارتخانه‌ها حرکت کرد. قیصر آلمان از سربازان خود خواست که در چین مانند «هونها» رفتار کنند و شاید بخاطر همین فرمان است که انگلیسیها در تمام طول جنگ جهانی تمام آلمانیها را «هون» می‌نامیدند.

توصیه و دستور قیصر آلمان نه‌فقط از طرف سربازان خود او بلکه از طرف تمام سربازان و ارتشهای خارجی اجراگردید. در موقعی که این ارتشها به‌سوی پکنینگ پیش می‌رفتند طرز رفتارشان با مردم طوری بود که بسیاری ترجیح می‌دادند خودکشی کنند و به‌دست آنها نیفتند. زنان چینی در آن زمان از کودکی پاهایشان را در قالب‌های مخصوصی می‌گذاشتند که کوچک بماند و در نتیجه نمی‌توانستند به آسانی بدوند و فرار کنند، به‌این جهت بسیاری از ایشان خودکشی کردند. ارتشهای خارجی به‌این شکل پیش می‌رفتند و در پشت سر خود انبوهی از کشتگان و کسانی‌که خودکشی کرده بودند و دهکده‌های سوخته شده را باقی می‌گذاشتند. یک‌خبرنگار جنگی انگلیسی‌که همراه این ارتشهای متفقین بود می‌گوید:

«چیزهایی هست که من نباید بنویسم و نمی‌تواند در انگلستان به‌چاپ برسد زیرا ممکن است نشان بدهد که این تمدن غربی ما فقط روکشی برای توحش است. واقعیات و حقایق درباره‌ هیچ جنگی به‌درستی نوشته نمی‌شود و در این مورد هیچ استثنایی هم وجود ندارد.»

این ارتشها به‌پکنینگ رسیدند و سفارتخانه‌ها را آزاد ساختند و بعد به‌غارث و چپاول پرداختند و به‌قول تاریخ‌نویسان «این بزرگترین

تاراج و چپاولی بود که از زمان پیزارو^۱ به بعد صورت می گرفت. گنجینه های هنری پکینگ به دست مردم خشن و بی فرهنگی افتاد که حتی ارزش آنها را نمی دانستند و نمی فهمیدند. بسیار دردناک و تأسف آور است که باید بگویم حتی مبلغان مذهبی و هیئت های مسیحی در این غارت و چپاول سهم عمده ای داشتند. گروه های سربازان خانه به خانه می رفتند و در آن خانه ها مستقر می شدند و آنجا را مال خودشان اعلام می داشتند و پس از آن که هر چه با ارزش بود می فروختند و هر کار شنیع که از دستشان بر می آمد می کردند، به خانه های دیگر منتقل می شدند و کارهای خود را از سر می گرفتند.

رقابت قدرتهای خارجی و تا اندازه ای هم روش و طمع ایالات متحده آمریکا مانع گردید که چین تقسیم و تجزیه شود اما در مقابل زشت ترین و ناگوارترین تحقیرها براو تحمیل شد. انواع مصائب و بلاها بر سرش فرود آمد، يك ارتش دائمی خارجی در پکینگ باقی ماند و همچنین در مسیر راه آهن ها مستقر گردید. بسیاری از دژها و استحکامات نظامی ویران گشتند، عضویت در يك سازمان یا اجتماع ضد خارجی با کیفر مرگ عقوبت داده می شد، امتیازات بازرگانی بیشتری به زور گرفته شد و مبالغ هنگفتی پول به عنوان خسارت به زور دریافت گردید. بزرگترین ضربت این بود که حکومت چین را مجبور ساختند تا سران نهضت وطن پرستانه مشت زنان را به عنوان افراد شورشی اعدام کند. چنین بود پیمانی که به نام موافقت نامه پکینگ در سال ۱۹۰۱ بر چین تحمیل گردید.

در موقعی که این حوادث در چین و مخصوصاً در حدود پکینگ جریان داشت دولت روسیه هم از این آشفتگی اوضاع استفاده کرد و نیروی زیادی از راه سیبری به منچوری اعزام داشت. چین بیچاره و ناتوان شده بود و تنهاکاری که از دستش بر می آمد این بود که اعتراض کند. قدرتهای دیگر استعماری هم با این وضع موافق نبودند و راضی نمی شدند که حکومت روسیه قسمت عمده و گرانبهای از سرزمین چین را به همین سهولت ببلعد و در این ماجرا ژاپن از همه بیشتر مخالف و آشفته بود. بدین قرار قدرتهای خارجی روسیه را مجبور ساختند که عقب بنشینند.

۱- پیزارو ماجراجوی چپاولگر و بیرحم اسپانیایی بود که در قرن شانزدهم به آمریکای جنوبی رفت و در پرو به قتل و غارت پرداخت. به نامه های ۵۹ و ۷۳ بخش يك کتاب رجوع شود.

روسیه هم می‌کوشید چنین وانمود سازد که با منتهای حسن نیت رفتار کرده است و منظوره‌های شرافتمندانه‌اش نباید مورد سوءتعبیر و کمترین تردید قرار گیرد، و به قدرتهای دیگر اطمینان می‌داد که به هیچوجه نمی‌خواهد حق حاکمیت چین را در منچوری مورد تجاوز قرار دهد و به محض آنکه در منطقه راه آهن روسیه در منچوری نظم برقرار گردید سربازان خود را خارج خواهد ساخت.

به این ترتیب همه راضی شدند و بدون تردید نمایندگان این قدرتهای بزرگ بخاطر این بزرگواری و حسن نیت بیغرضانه، همه به یکدیگر تعارف هم می‌کردند و حسن نظر یکدیگر را می‌ستودند اما در هر حال نیروهای روسیه در منچوری باقی ماندند و تا مرزهای کره منبسط گشتند.

این پیشرفت روسیه در منچوری و به سوی کره، ژاپنی‌ها را بسیار خشمگین ساخت و در نتیجه آرام آرام اما به شکلی بسیار دقیق و وسیع خود را برای جنگ آماده کردند. آنها خاطره سال ۱۸۹۵ و ائتلاف نیروهای سه دولت بزرگ را برضد خودشان به خاطر داشتند که بر اثر آن مجبور گشتند پس از پیروزی در جنگ چین، از تصرف پرت آرتور صرف نظر کنند. به این جهت این بار سعی کردند از چنین پیشامدی جلوگیری کنند.

آنها می‌دیدند که انگلستان قدرتی است که از پیشرفت و توسعه روسیه دلخوشی ندارد و می‌خواهد حتی المقدور او را محدود سازد. به این جهت در سال ۱۹۰۲ اتحادی میان انگلستان و ژاپن به وجود آمد که هدفش جلوگیری از ائتلاف قدرتهای دیگر در شرق دور و به منظور اعمال فشار بر دیگران بود. اکنون دیگر ژاپن خود را از این لحاظ در امان می‌دید و به این جهت نسبت به روسیه روشی تجاوزآمیز در پیش گرفت و درخواست کرد که نیروهای روسیه از منچوری عقب کشیده شود. اما حکومت ابله تزاری در آن زمان با بی‌اعتنایی به ژاپن می‌نگریست و هرگز تصور نمی‌کرد که ژاپن ممکن است برضد آنها به جنگ پردازد.

در اوایل سال ۱۹۰۴ جنگ میان دو کشور شروع شد. ژاپن خود را برای این جنگ کاملاً آماده ساخته بود و ژاپنیها بر اثر تبلیغات دولشان سخت تحریک شده بودند و بر اثر روح ستایش امپراطور از احساسات شدید وطن پرستانه سرشار بودند. در صورتی که روسیه

به هیچوجه برای چنین جنگی آمادگی نداشت و حکومت استبدادی آن فقط از راه اعمال فشار دائمی بر مردم ادامه می‌یافت.

این جنگ یکسال و نیم طول کشید و تمام مردم آسیا و اروپا و آمریکا شاهد پیروزیهای درخشان ژاپن در زمین و دریا بودند. پرت آرتور پس از تلاشهای زیاد و فداکاریها و به دنبال کشتارهای عظیم به دست ژاپنهای افتاد. روسها يك ناوگان بزرگ از نیروی دریایی خود را از اروپا و از راه دریا به شرق دور فرستادند. این ناوگان پس از آنکه راه درازی را طی کرد و نیمی از کره زمین را پیمود و هزاران فرسنگ سفر کرد به دریای ژاپن رسید و در آنجا در تنگه باریکی که میان ژاپن و کره قرار دارد بادریدار و فرمانده خود به وسیله ژاپنهای غرق شد. تقریباً تمامی آن ناوگان عظیم روسیه در این شکست از میان رفت و نابود شد.

روسیه تزارها بر اثر شکستهای پشت سرهم به شدت آسیب دید. روسیه ذخایر نیروی عظیمی داشت. آیا همین روسیه نبود که قریب ۷۰ سال پیش ناپلئون را از پا درآورده بود؟ درست در همین وقت بود که روسیه واقعی، یعنی مردم روسیه دست به کار شدند و انقلاب ۱۹۰۵ روسیه شروع شد.

در طی این نامه‌ها دائماً به روسیه و انگلستان و فرانسه و چین و ژاپن و دیگران اشاره می‌کنیم مثل این که هر يك از این کشورها يك وجود واحد و زنده‌ای بوده‌اند.

این عادت بدی است که من بر اثر خواندن کتابها و روزنامه‌ها به آن خو گرفته‌ام. در واقع هر جا که من نامی از این کشورها می‌برم منظورم حکومتها و دولت‌های آنها در آن زمان می‌باشد و غرضم فی‌المثل حکومت روسیه و حکومت انگلستان و غیره در آن زمان است. این حکومت‌ها فقط مظهر و نماینده گروهی معدود یا طبقه‌ای خاص بودند و درست نخواهد بود که فکر کنیم یا بگوییم که مظهر تمامی مردم به شمار می‌رفتند.

حکومت انگلستان در قرن نوزدهم مظهر گروه کوچکی از مردم مرفه و مالکان اراضی و قشرهای بالایی طبقات متوسط بود که کنترل و اختیار پارلمان را در دست داشتند. اکثریت عظیم مردم در هیچ مسئله‌ای حق اظهار رأی و نظر نداشتند. در هند امروز هم که زیر حکومت بریتانیا است گاهی اوقات می‌شنویم که نماینده‌ای از جانب

هند به «جامعه ملل» یا به «کنفرانس میز گرد» یا برای شرکت در کارها و مراسم دیگری اعزام می‌گردد. این حرف کاملاً بی‌معنی است. این به اصطلاح نمایندگان به‌هیچوجه نمی‌توانند نمایندۀ هند به‌شمار روند مگر آن‌که مردم هند آنها را انتخاب‌کنند. بنابراین آنها نمایندگان دولت و حکومت اسمی هند هستند که برخلاف اسمش فقط قسمتی از حکومت بریتانیا می‌باشد.

روسیه در دوران جنگهای روس و ژاپن يك دولت استبدادی بود. تزار پادشاه مطلق‌العنان و فرمانفرمای سراسر روسیه به‌شمار می‌رفت و مردی بسیار مستبد و ابله بود. کارگران و دهقانان، به‌زور ارتش آرام نگاه‌داشته می‌شدند و حتی طبقات متوسط هم به‌هیچوجه حق اظهار نظر در کارهای حکومت نداشتند. بسیاری از جوانان دلیر روسیه به‌مخالفت برضد این جباریت و استبداد قیام می‌کردند و به‌اقدام می‌پرداختند و جان خودشان را در راه مبارزه بخاطر آزادی می‌نهادند. بسیاری از دختران نیز به‌همین راه می‌رفتند. بدین قرار وقتی که من از «روسیه» سخن می‌گویم که چنین و چنان کرد و با ژاپن جنگید منظورم فقط حکومت تزاری روسیه است و نه مردم روسیه.

جنگ روسیه با ژاپن و شکست‌هایش رنجهای بیشتری برای عامۀ مردم به‌بار آورد. کارگران اغلب در کارخانه‌ها به‌اعتصاب می‌پرداختند و به‌دولت فشار می‌آوردند. در ۲۲ ژانویه ۱۹۰۵ چندین هزار دهقان و کارگر صلحجو تحت رهبری يك کشیش روحانی در پترزبورگ، پایتخت روسیه به‌تظاهراتی مسالمت‌آمیز پرداختند و برای درخواست کمک و معاضدت از تزار به‌سوی کاخ زمستانی او رهسپار گشتند.

تزار به‌جای آن‌که به‌سخنان آنها گوش فرا دارد دستور داد که به‌روی آنها تیراندازی‌کنند. کشتار عظیم و مهیبی اتفاق افتاد و ۲۰۰ نفر در آن تیراندازی کشته شدند و برفهای کاخ زمستانی از خون رنگین شد. آن روز یکشنبه بود و از آن به‌بعد به‌نام «یکشنبه خونین» معروف گشت. سراسر کشور به‌شدت تحت تأثیر قرار گرفت کارگران در همه‌جا به‌اعتصاب پرداختند و این اعتصابات به‌يك انقلاب منتهی گردید.

انقلاب سال ۱۹۰۵ با قساوت و بیرحمی فوق‌العاده از طرف حکومت تزاری سرکوب و خاموش شد. این موضوع از جهات مختلف

برای ما جالب توجه است. زیرا از یکسو، آن انقلاب تمرین و تدارکی برای انقلاب بزرگی بود که دوازده سال بعد در ۱۹۱۷ روی داد و چهره روسیه را عوض کرد. از سوی دیگر در طی همین انقلاب ۱۹۰۵ بود که کارگران انقلابی سازمان تازه‌ای به وجود آوردند که بعدها به نام «شوراها» معروف گشت.

از صحبت درباره چین و ژاپن و جنگ روس و ژاپن همچنان که رسم و عادت من شده است به موضوعات دیگر منحرف گشتم و به انقلاب ۱۹۰۵ روسیه رسیدم. اما مجبور بودم در این باره مطالبی برای بگویم تا زمینه اوضاع روسیه را در زمان جنگ منچوری روشن ساخته باشم. تا اندازه زیادی به علت شروع شدن همین انقلاب و هیجان عمومی روسیه بود که تزار ناچار شد با ژاپن کنار بیاید.

جنگ روس و ژاپن با «پیمان پرتسموت» که در سپتامبر ۱۹۰۵ منعقد شد پایان یافت. پرتسموت بندری است در ایالات متحده آمریکا. رئیس جمهوری آمریکا از طرفین این جنگ دعوت کرد که در آنجا به مذاکرات صلح بپردازند و بالاخره پیمان صلح در همان شهر بسته شد. بر اثر این پیمان، ژاپن بالاخره پرت‌آرتور و شبه‌جزیره لیاوتونگ را به دست آورد. لابد به خاطر داری که ژاپن، چندی پیشتر، پس از شکست چین مجبور شده بود آنها را از دست بدهد. همچنین ژاپن قسمت عمده‌ای از راه‌آهنی که روسها در منچوری ساخته بودند و نیمی از جزیره ساخالین را که در شمال روسیه است به تصرف خود درآورد. بعلاوه روسیه از دعاوی خود بر کره نیز چشم پوشید.

بدین قرار ژاپن پیروز شد و در ردیف قدرتهای بزرگ جهان قرار گرفت. پیروزی ژاپن که يك کشور آسیایی بود در سراسر کشورهای آسیایی اثرات بزرگ به وجود می‌آورد. برای گفته‌ام که چگونه من خود که در آن زمان پسر بچه‌ای بودم از این پیروزی به هیجان می‌آمدم. بسیاری از پسران و دختران و حتی مردم بالغ نیز همین هیجان را داشتند.

همه می‌دیدند که يك قدرت بزرگ اروپایی به وسیله يك کشور آسیایی شکست یافته است. پس آسیا هنوز هم می‌توانست مانند گذشته‌ها اروپا را شکست دهد. ناسیونالیسم با سرعت بیشتری در تمام کشورهای آسیا رشد یافت و فریاد «آسیا برای آسیاییها» از هرسو بلند شد.

اما این ناسیونالیسم دیگر بازگشتی به گذشته و آویختن به عادات

و اعتقادات قدیمی نبود. خوب پیدا بود که پیروزی ژاپن، بر اثر اقتباس روشهای صنعتی تازه غرب بدست آمده است و به همین جهت این افکار و روشها در سراسر شرق توسعه و عمومیت بیشتر پیدا کرد و تمدن صنعتی غرب در آسیا رواج می‌یافت.

چین يك جمهورى مى شود

۳۰ دسامبر ۱۹۴۳

دیدیم که چگونه پیروزی ژاپن بر روسیه موجب مسرت و تشویق ملل آسیایی گردید. معیناً نتیجه فوری این پیروزی آن بود که برگروه معدود قدرتهای امپریالیستی و متجاوز یکی دیگر اضافه گشت. نخستین تأثیر این امر هم در «کره» محسوس گردید. رشد و تکامل ژاپن به معنی سقوط و انحطاط کره بود. ژاپن حتی از همان وقت که درهایش را دوباره به روی جهان گشود چشم به کره و منچوری دوخت و آنجاها را ملك خود می شمرد. بدیهی است ژاپن در عین حال بارها اعلام می کرد که حاکمیت و تمامیت چین و استقلال کره را محترم خواهد شمرد.

قدرت های امپریالیستی روش خاصی دارند که حتی در موقعی که به غارت می پردازند درباره حسن نیت خود اطمینان های مؤکد می دهند و حتی هنگامی که مشغول کشتار هستند تقدس و پاکی خود را اعلام می دارند. به همین قرار ژاپن هم علناً اظهار می داشت که به هیچ وجه در کارهای کره دخالت نخواهد کرد و در همان حال بنا بر سیاست قدیمی استعماری می کوشید آن را تصاحب کند. جنگ های ژاپن با چین و روسیه هردو در اطراف کره و منچوری بود که ژاپن در آنها قدم به قدم پیش می رفت و اکنون با شکست روسیه راه او بکلی باز و هموار شده بود.

ژاپن در سیاست امپریالیستی خود هیچگونه پروایی نداشت و بدون ملاحظه به غارت می پرداخت و هیچ اهمیتی نمی داد که لاقط طرح ها و منظورهایش را در زیر يك روپوش خوش ظاهر مخفی سازد. ژاپنی ها در کره خیلی زود یعنی از سال ۱۸۹۴ و پیش از جنگ با چین دست به کار شدند و به زور وارد کاخ سلطنتی شهر «سئول» پایتخت کره گشتند و ملکه ای را که در آنجا حکومت می کرد و پیشنهادهای ایشان را نمی پذیرفت دستگیر و زندانی ساختند.

پس از جنگ روسیه، در سال ۱۹۰۵، حکومت ژاپن، پادشاه

كره را مجبور كرد كه با امضای پیمانی از استقلال کشور خود چشم بپوشد و حاکمیت ژاپن را بپذیرد. اما حتی این وضع هم برای آن‌ها کافی نبود و در مدت کمتر از پنج سال این پادشاه نگون بخت بکلی از تخت سلطنتش برکنار گردید و كره رسماً به امپراطوری ژاپن ضمیمه گشت. این واقعه در سال ۱۹۱۰ بود، به این شکل پس از يك تاریخ ممتد سه هزار ساله عمر كره به عنوان يك کشور و دولت مستقل به پایان رسید. پادشاهی که به این ترتیب از میان برداشته شد از خاندانی بود که ۵۰۰ سال پیش مغول‌ها را از کشور خود بیرون رانده بودند اما كره هم مانند برادر ارشدش چین به صورت متعجر و خشکی درآمد بود و روح زندگی و تکامل را از دست داده بود و طبعاً ناچار می‌بایست زیان و جریمه این وضع خود را بپردازد.

كره دوباره نام خود را بازیافت و «چوزن» یعنی «سرزمین صلح آرام» نامیده شد. ژاپنی‌های کوشیدند اصلاحات تازه را با خود به آنجا آورند اما در عین حال روح ملت كره را با کمال خشونت درهم می‌کوبیدند. مبارزات استقلال طلبانه مردم كره سالها ادامه داشت و بارها شورش‌های سخت در می‌گرفت که مهمترین آن‌ها در سال ۱۹۱۹ بود مردم كره و بخصوص مردان و زنان جوان آن با شهامت و دلیری در برابر دشمن عظیم بیگانه مبارزه می‌کردند.

یکبار یکی از سازمان‌های كره‌ای که بغاطر آزادی مبارزه می‌کرد رسماً استقلال كره را اعلام داشت و به این ترتیب ژاپنی‌ها را برضد خود برانگیخت. معروف است که سازمان مزبور پس از اعلام استقلال بلافاصله به پلیس ژاپنی تلفن کرد و کار خود را به آنها اعلام داشت! به این شکل اعضای این سازمان دانسته و تعمداً جان خودشان را در راه هدف و ایده‌آلشان فدا ساختند.

تضییقات و فشارهای ژاپنی‌ها بر كره‌ای‌ها یکی از دردناکترین و غم‌انگیزترین فصول تاریخ است. شاید برای جالب باشد که بدانی بسیاری از دختران جوان که به دبیرستان و دانشگاه می‌رفتند در مبارزات استقلال طلبانه كره نقش عمده‌ای اجرا می‌کردند. اکنون به چین باز گردیم.

ما چین را در موقعی که نهضت مشتنان درهم کوبیده شد و به اصطلاح «موافقت‌نامه پکینگ» در سال ۱۹۰۱ به وجود آمد ترك گفتیم. به این ترتیب چین به شدت مورد توهین و تجاوز قرار گرفت.

ولی باز هم کوششی برای اصلاحات به عمل آمد. حتی امپراطریس بیوه پیرهم ظاهراً به فکر افتاد که باید کاری صورت بگیرد. در دوران جنگ‌های روس و ژاپن، هرچند که این جنگها در منچوری و قلمرو چین جریان داشت حکومت چین بصورت يك تماشاگر بیطرف باقی ماند. پیروزی ژاپن موجب تقویت اصلاح‌طلبان چین گردید. آموزش و پرورش صورت تازه‌ای پیدا کرد. عده‌ای دانشجو به اروپا و آمریکا و ژاپن فرستاده شدند تا علوم جدید را بیاموزند. سیستم قدیمی آزمایشهای ادبی که کارمندان دولت به وسیله آن برای کار انتخاب می‌شدند و به مشاغل مختلف منصوب می‌گشتند لغو گردید. این سیستم حیرت‌انگیز و جالب‌توجه که کاملاً چینی بود و در حدود ۲۰۰۰ سال یعنی از زمان حکومت خاندان «هان» دوام یافته بود، دیگر مدتها بود که ارزش ابتدایی خود را از دست داده بود و چین را در يك حال رکود و عقب‌ماندگی نگاه می‌داشت و بنابراین لغو شدن آن کار مثبت و مفیدی بود. معینا باید گفت که در مدتی دراز در نوع خود يك چیز بسیار عالی و قابل تمجید بود و مظهر نظریه چین درباره زندگی به‌شمار می‌رفت که مثل اکثر کشورهای اروپایی فتودالی یا مذهبی نبود بلکه براساس خرد و منطق تکیه داشت.

چینی‌ها همیشه به‌مذهب کمتر توجه داشته‌اند، معینا بیش از هر ملت مذهبی راه اخلاقی و معنوی خودشان را با نظم وجدیت دنبال کرده‌اند، آنها کوشیده‌اند که يك جامعه منطقی و خردمندانه به‌وجود آورند اما از آنجا که این خرد را در چهارچوب تمدن و تعلیمات قدیمی و کهن خود محدود می‌ساختند طبعاً از پیشرفت و تغییرات جلوگیری می‌شد و جامعه در يك حالت سکون و به‌صورتی متحجر باقی می‌ماند. ما، در هند می‌توانیم از روش خردمندانه چینی خیلی چیزها بیاموزیم زیرا هنوز هم به‌اصول ناپسند طبقات کاست و قالبها و دستورهای خشک مذهبی و نفوذ روحانیان مذهبی و افکار فتودالی چسبیده‌ایم.

«کنفوسیوس» خردمند بزرگ چینی به‌مردم کشور خود حرفی می‌گفت که شایسته است همیشه در خاطرها باشد. او می‌گفت «هرگز با کسی که با عوامل مافوق طبیعت سروکار دارد، کاری نداشته باشید. اگر اجازه بدهید که عقاید مافوق طبیعی در کشورتان پا بگیرند بلا

و مصیبت بزرگی به بار خواهند آورد.»

متأسفانه در کشور ما بسیاری از مردم با يك دسته مو، که روی سرشان می گذارند، یا با گیسوان آشفته و درهم، یا با يك ریش بلند، یا با يك داغ که بر پیشانی شان می نهند، یا با جامه زعفرانی که به تن می کنند قیافه ای به خود می گیرند که انگار عامل و فرستاده نیروهای مافوق طبیعی هستند و با این ترتیب مردم عادی را فریب می دهند و می چايند.^۱

چین اینطور نبود و حتی المقدور می کوشید خرد و فهم را مورد ستایش قرار دهد. مع هذا بر اثر سنن قدیمی ستایش خرد (راسیونالیسم) و یا فرهنگ قدیمی خود ارتباطش را با زمان حال از دست داده بود و تأسیسات قدیمیش نمی توانست به هنگام مشکلات و دشواری های تازه برایش کمکی باشد. در نتیجه جریان حوادث، بسیاری از فرزندان چین را برمی انگيخت که با کوشش وجدیت در جستجوی روشنایی های تازه در جاهای دیگر برخیزند.

این افکار تازه حتی امپراطریس بیوه پیر را هم به تکان آورد زیرا او نیز از به وجود آمدن يك قانون اساسی و حکومت خود مختار سخن می گفت و هیئتی را به کشورهای خارجی اعزام داشت تا درباره قوانین اساسی کشورها مطالعه کنند.

حکومت چین که تحت ریاست امپراطریس بیوه پیر قرار داشت بالاخره به حرکت آمد و تصمیم به اقدام گرفت اما مردم از حکومت تندتر پیش می رفتند. در سال ۱۸۹۴ دکتر سن یاتسن «انجمن احیای چین» را تأسیس کرد که بسیاری از مردم به عنوان اعتراض به پیمانهای ظالمانه و یکجانبه به آن پیوستند. چینی ها این پیمانها را «پیمانهای نابرابر» می نامیدند که از طرف خارجی ها به چین تحمیل شده بود. این انجمن به تدریج رشد یافت و جوانان کشور را به خود جلب کرد. در سال ۱۹۱۱ انجمن اسم خود را به «کوئو-مین - تانگ» (حزب ملی مردم) مبدل ساخت و کانون انقلاب چین گردید.

دکتر سن یاتسن الهام بخش این حزب به نمونه های ایالات متحده آمریکا چشم داشت و می خواست مثل آمریکا يك جمهوری در چین به وجود آورد، نه مثل انگلستان يك حکومت سلطنتی مشروطه و به

۱- علائمی که در متن گفته شده نشانه های روحانیان مذاهب مختلفی است که در هند وجود دارد.

هیچوجه میل نداشت که مثل ژاپن ستایش امپراطور در چین رواج یابد. چینی‌ها هرگز امپراطورانشان را به صورت يك بت مورد ستایش قرار نداده‌اند. بعلاوه خاندانی که سلطنت می‌کرد در واقع چینی نبود. این خاندان اصلاً منچو بود و در چین هم احساسات ضد منچو کم نبود، همین احساسات عمومی امپراطریس پیر را به فکر تغییرات و اصلاحاتی انداخته بود. اما این بیوه زن پیر پس از اعلام میل خود برای به وجود آوردن قانون اساسی و حکومت مشروطه به زودی در گذشت. تعجب آور و جالب است که ملکه پیر و برادرزاده اش که اسماً امپراطور بود و ملکه بیوه او را از سلطنت برکنار ساخته بود هر دو در نوامبر سال ۱۹۰۸ و به فاصله بیست و چهار ساعت از یکدیگر مردند و يك کودک شیرخوار اسماً پادشاه شد.

پس از این تغییرات دوباره درخواست تشکیل يك پارلمان و احساسات ضد منچو و ضد سلطنت اوج گرفت. نیروهای انقلابی تقویت شدند و قدرتی جمع کردند. تنها کسی که ممکن بود در برابر آنها ایستادگی کند نایب السلطنه یکی از استانها بود که «یوان شیه» نام داشت.

این مرد يك روباه کار آزموده و محیل بود که اتفاقاً زمام يك ارتش تازه و نیرومند چین را که «ارتش نمونه» نامیده می‌شد در دست داشت. حکمرانان منچو در کمال بلاهت این مرد را تحریک کردند و معزول ساختند و به این ترتیب تنها کسی را که ممکن بود آنها را تا مدتی نجات دهد از دست دادند.

در اکتبر ۱۹۱۱ انقلاب در دره رود «یانگتسه» شروع گردید و به زودی قسمت عمده‌ای از مرکز و جنوب چین را فرا گرفت. در روز اول سال ۱۹۱۲ استانهای شورشی حکومت جمهوری را اعلام داشتند و شهر نانکینگ را پایتخت خود قرار دادند و دکتر سزیا تسن هم به ریاست جمهوری انتخاب گردید.

در این ضمن «یوان شیه - کای» مراقب حوادث بود و خود را آماده می‌ساخت که هر وقت اوضاع به نفعش باشد به مداخله بپردازد. ماجرای عزل «یوان» از طرف نایب السلطنه (که به نام پسر خردسالش که امپراطور بود حکومت می‌کرد) و دعوت مجدد او به کار خیلی جالب است زیرا تمام این جریان طبق سنن قدیمی چین در کمال تواضع و ادب صورت می‌گرفت. در موقعی که می‌خواستند «یوان» را معزول

کنند و از کار برکنار سازند اعلام کردند که چون او از درد پاست رنج می‌برد از خدمت معاف می‌گردد. بدیهی است که همه کس می‌دانست پاهای او هیچ درد و ناراحتی نداشت و خیلی هم صحیح و سالم بود و این حرف فقط يك بهانه مرسوم و موافق سنت‌های قدیمی بود که او را از کار کنار بگذارند. اما یوان هم انتقام خود را گرفت.

دو سال بعد در سال ۱۹۱۱ وقتی که شورش و عصیان بر ضد حکومت آغاز گشت نایب‌السلطنه «یوان» را برای خدمت دعوت کرد. «یوان» هم که نمی‌خواست بدون قبولاندن شرایط خودش این کار را بپذیرد در پاسخ نایب‌السلطنه گفت که احتمال دارد چون هنوز درد پایش خوب نشده است متأسفانه نتواند به‌کار برگردد! و یکماه بعد همین‌که شرایطش را پذیرفتند فوراً پاهایش هم خوب شد.

اما دیگر برای جلوگیری از انقلاب خیلی دیر شده بود و یوان هم که بسیار زیرک بود با هر دو طرف سازش می‌کرد. عاقبت به منچوها پیشنهاد و توصیه کرد که استعفا بدهند و منچوها هم که از يك طرف با جمهوری روبرو بودند و از طرف دیگر سردار خودشان آنها را ترك می‌کرد راه دیگری نداشتند. در ۱۲ فوریه سال ۱۹۱۲ فرمان استعفا صادر گردید و به این ترتیب سلطنت خاندان منچو پس از مدتی بیش از دو قرن و نیم حکومت فراموش‌نشدنی، زوال یافت و به پایان رسید. به قول يك عبارت مشهور چینی «آنها با غرش يك ببر آمدند و با نرمش يك مار ناپدید گشتند.»

در همان روز ۱۲ فوریه در نانکینگ پایتخت جمهوری تازه و جایی که آرامگاه نخستین امپراتور خاندان مینگ در آن برپا بود مراسم و تشریفات عظیمی برگزار گردید که در آن کهنه و نو با تضاد نمایانی در کنار یکدیگر قرار می‌گرفتند. دکتر سن یاتسن نخستین رئیس جمهوری چین با اعضای کابینه‌اش به آرامگاه آن امپراتور رفت و به رسم قدیمی هدایایی به آرامگاه تقدیم داشت و در ضمن سخنرانی خود به این مناسبت گفت: «ما سرمشق يك حکومت جمهوری را در برابر کشورهای آسیای شرقی قرار می‌دهیم. برای کسانی که در تلاش هستند موفقیت دیر یا زود فرا خواهد رسید. اما در آخر کار نیکی و درستی است که پادشاه خواهد یافت. پس چرا باید از این‌که پیروزی دیر رسیده است افسرده باشیم؟»

دکتر سن یاتسن سالها در خارج و داخل کشور بخاطر آزادی‌چین

مبارزه کرده بود و به نظر می‌رسید که عاقبت پیروزی فرا رسیده است. اما آزادی رفیق و مصاحب بی‌ثباتی است و پیروزی و موفقیت پیش از فرا رسیدن، فداکاریها و هزینه‌های سنگین می‌طلبد و اغلب ما را با امیدهای بیموده فریب می‌دهد و ریشخند می‌کند و قبل از آن‌که به طرز باثباتی تأمین و مسلم گردد ما را با آزمایشهای سخت و دشوار می‌آزماید.

تلاشهای چین و دکتر سن‌یاتسن هم هنوز خیلی از پایان خود دور بود. جمهوری جوان ناگزیر بود که سالها یخاطر زندگیش مبارزه کند و حتی امروز (در موقع نوشتن نامه) که بیست و یکسال از آن زمان می‌گذرد و باید به بلوغ خود رسیده باشد هنوز سرنوشت آینده چین مبهم و نامعلوم است.

منچوها استعفا دادند. اما هنوز «ژنرال یوان» بر سر راه جمهوری قرار داشت و هیچکس نمی‌دانست که او چه می‌خواست بکند او کنترل و اختیار شمال چین را در دست داشت و جنوب چین هم در دست حکومت جمهوری بود. دکتر سن‌یاتسن برای حفظ صلح و امنیت و جلوگیری از جنگ داخلی به فداکاری بزرگی پرداخت و از مقام ریاست جمهوری کناره گرفت و پیشنهاد کرد که «یوان‌شیه - کای» به این مقام انتخاب گردد. اما یوان قلباً هوادار جمهوری نبود او فقط خواستار قدرت بود تا خودپرستی خویش را تسکین دهد. به این جهت از خارجیان وام گرفت تا همان حکومت جمهوری را که افتخار ریاست خود را به او اعطا کرده بود نابود سازد.

یوان پارلمان را تعطیل کرد و حزب کوئومین‌تانگ را هم منحل ساخت در نتیجه شکافی به وجود آمد و یکبار دیگر در جنوب حکومت جداگانه‌ای به ریاست دکتر سن‌یاتسن تشکیل گردید. جدایی و نفاقی که دکتر سن‌یاتسن با تمام وسایل می‌کوشید از آن اجتناب کند به وجود آمد و در موقعی که جنگ بزرگ جهانی (اول) آغاز گردید دو حکومت در چین وجود داشت.

در شمال چین «یوان» می‌کوشید امپراطور چین بشود اما در منظور خود شکست یافت و به زودی در گذشت.

هند دور و جزایر هند شرقی

۳۱ دسامبر ۱۹۳۳

مدتهاست که با شرق دور سرگرم هستیم. چیزهایی هم دربارهٔ هند قرن نوزدهم دیده‌ایم و اکنون وقت آن است که باز به‌سوی غرب و بهاروپا و آمریکا و آفریقا برویم اما پیش از آن‌که این سفر دراز را سر بگیریم میل دارم که نگاهی هم به‌گوشهٔ جنوب شرقی آسیا بیفکنیم و اطلاعات خودمان را دربارهٔ آن ناحیه نیز جلو بیاوریم و تا حدود دیگران برسانیم.

از وقتی که اوضاع آن نواحی را مطالعه می‌کردیم مدت زیادی می‌گذرد در بعضی از نامه‌های قبلیم به این نواحی اشاره کرده‌ام و این اشارات اغلب مبهم و به‌اشکال گوناگون بوده است که شاید هم خیلی درست نبوده‌اند و با اسامی مختلفی مانند، مالزی و اندونزی و هند شرقی و هند دورتر از آنها یاد کرده‌ام. تردید دارم که هیچ‌یک از این اسامی بتواند تمامی این منطقهٔ پهناور را در بر بگیرد اما تا وقتی که ما می‌توانیم منظور یکدیگر را بفهمیم اسامی چه اهمیتی دارند؟

اگر نقشه‌ای در دسترس خودداری نگاهی به آن بیفکن. در جنوب شرقی آسیا یک شبه جزیره می‌بینی که شامل برمه و سیام و آنچه امروز هندوچین فرانسه نامیده می‌شود می‌گردد. از قسمت میان برمه و سیام یک باریکهٔ زمین به‌سوی پایین کشیده شده است که شبه جزیره ماله می‌باشد و شهر سنگاپور در انتهای آن قرار دارد.

از این شبه جزیرهٔ ماله تا استرالیا جزایر فراوان بزرگ و کوچکی هستند که به‌اشکال عجیبی پراکنده شده‌اند و تأثیر بقایای یک پل عظیم و ویران شده را به‌نظر می‌آورند که گویی آسیا و استرالیا را به یکدیگر وصل می‌ساخته است.

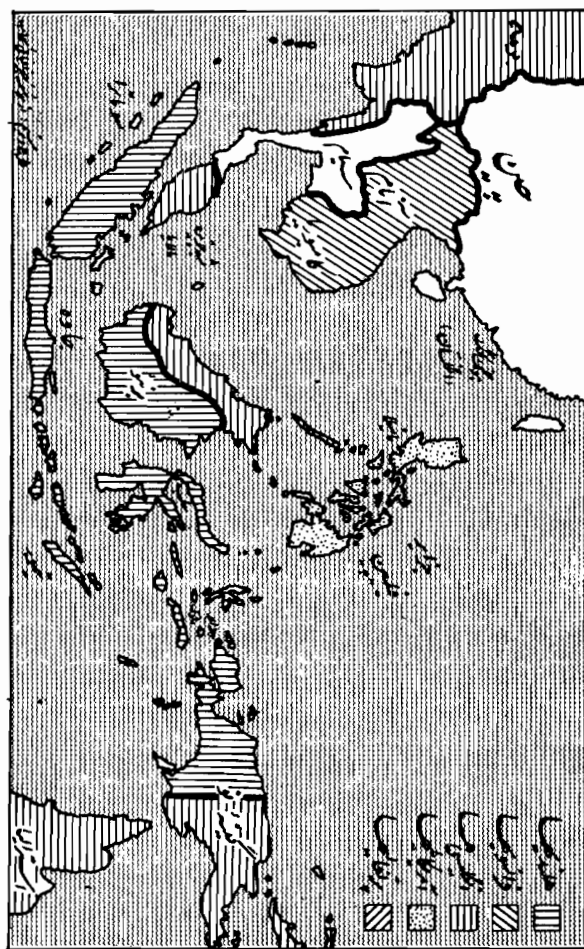
این جزیره‌ها هستند که «هند شرقی» نام دارند. و در قسمت شمالی آنها جزایر فیلیپین قرار گرفته‌است.

يك نقشه جغرافیایی امروزی به تو خواهد گفت که برمه و ماله زیر حکومت بریتانیا هستند. هندوچین در تصرف فرانسه است، و در فاصله میان این دو قسمت سیام به عنوان يك کشور مستقل قرار دارد. جزایر هند شرقی یعنی سوماترا و جاوه و قسمت عمده‌ای از «برنئو» و «سلب» و «مولوک» که جزایر معروف ادویه می‌باشند و دریانوردان اروپا را از هزاران فرسنگ راه و از میان خطرات سفر در دریاها به سوی خود کشاندند متعلق به هلند هستند. جزایر فیلیپین هم تحت تسلط ایالات متحده آمریکا می‌باشند.

وضع کنونی کشورها و سرزمین‌های واقع در دریاهای شرقی چنین است. اما لابد آنچه را درباره فرزندان هند گفته‌ام به‌خاطر داری که در حدود ۲۰۰۰ سال پیش به این نواحی رفتند و در آنجاها مستقر گشتند و در آنجا امپراطوریهای بزرگی به‌وجود آمد که روزگاران دراز دوام داشت. برایت از شهرهای زیباکه ساختمانهای مجلل داشتند، و از داد و ستد و بازرگانی و اختلاط فرهنگ و تمدن هندی و چینی در این نواحی نیز مطالبی گفته‌ام.

در آخرین نامه‌ام که با این نواحی سروکار داشتیم (و نامه شماره ۷۹ بود) برایت گفتم که امپراطوری پرتغال در شرق سقوط کرد و به‌جای آن کمپانی‌های هند شرقی انگلیسی و هلندی مستقر گشتند و متذکر شدم که در فیلیپین هنوز اسپانیایی‌ها حکومت می‌کردند. انگلیسی‌ها و هلندیها با یکدیگر متفق شدند که پرتغالیها را در شرق دور شکست دهند و در این منظور موفق گشتند اما میان این دو فاتح روابط دوستانه‌ای وجود نداشت و اغلب با یکدیگر در منازعه بودند. یکبار در سال ۱۶۲۳ فرماندار هلندی «آمبوئینا» در جزایر مولوک تمام کارکنان کمپانی انگلیسی هند شرقی را به عنوان توطئه برضد حکومت هلند بازداشت و اعدام کرد. این اعدام دسته‌جمعی به نام «کشتار آمبوئینا» معروف شده است.

مخصوصاً می‌خواهم يك موضوع را در خاطر داشته باشی که در یکی از نامه‌های سابقم برایت گفتم، در آن زمان یعنی در قرن هفدهم و بعد اروپا هنوز صنعتی نشده بود و هنوز کالاهای گوناگون صنعتی به مقدار زیاد تولید نمی‌کرد که بتواند به صادرات بپردازد. هنوز دوران صنعتی و زمان ماشین‌های بزرگ خیلی دور بود. در آن وقت هنوز آسیا خیلی بیش از اروپا صنعتی بود و صادرات داشت.



هند دور و جزایر هند شرقی

وقتی که کالاهای آسیا به اروپا می‌رفت بهای آن را مقداری کالاهای اروپایی و قسمتی را با پولهایی که از آمریکای اسپانیا می‌آمد می‌پرداختند. این بازرگانی و داد و ستد میان آسیا و اروپا بسیار پرسود بود. پرتغالیها تا مدتی این داد و ستد را در دست خود داشتند و از این راه ثروتمند شدند. کمپانیهای هند شرقی انگلیسی و هلندی هم به همین منظور تشکیل گردید که از این بازرگانی سهمی بدست آورند.

اما پرتغالی‌ها این داد و ستد را خاص خودشان می‌دانستند و اجازه نمی‌دادند که دیگری هم در آن سهیم شود. آنها با اسپانیایی‌ها رقابت نمی‌کردند و از آن جهت درد سری نداشتند زیرا اسپانیایی‌ها که در جزایر فیلیپین مستقر گشته بودند بیش از بازرگانی و داوستد به مذهب علاقه و توجه داشتند. اما ماجراجویان انگلیسی و هلندی که از جانب دو کمپانی تازه می‌آمدند به مذهب اهمیتی نمی‌دادند و در فکر سود و تجارت بودند و در نتیجه به زودی میان آنها و پرتغالیها تصادمی روی داد.

پرتغالیها بیش از يك قرن و یکربع قرن بود که به شرق آمده بودند. آنها به هیچوجه با مردم خوشرفتاری نمی‌کردند و در نتیجه نارضایی فراوانی نسبت به ایشان به وجود آمده بود. دو کمپانی انگلیسی و هلندی از این نارضایی عمومی استفاده بردند و به مردم کمک کردند تا بر پرتغالیها پیروز شوند و آنها را بیرون برانند اما بلافاصله خودشان به جای پرتغالیها قدم نهادند و مستقر گشتند و به عنوان حکمرانان و فرمانروایان هند و جزایر هند شرقی به وسیله برقرار ساختن مالیاتهای سنگین و از راههای دیگر مبالغ هنگفتی پول از مردم بیرون می‌کشیدند. این پولها به ایشان کمک می‌داد که بازرگانی خارجی خود را بدون آن که باری بردوش اروپا باشد دنبال کنند.

به این ترتیب مشکل بزرگی که سابقاً برای اروپا در مورد پرداخت بهای کالاهای سرزمینهای شرق وجود داشت آسان شد. با وجود این بطوری که دیدیم انگلستان می‌کوشید که ورود کالاهای شرقی را به وسیله ممنوع ساختن آنها و برقرار کردن مبالغ هنگفتی گمرک و عوارض برای آنها محدود سازد. در موقعی که انقلاب صنعتی در اروپا فرا رسید وضع به این قرار بود.

اختلاف و تصادم انگلیسیها و هلندیها در جزایر هند شرقی خیلی طول نکشید زیرا انگلیسیها از آنجا رانده شدند. آنها به تازگی دستشان در هند بند شده بود و سرشان مشغول بود. به این جهت تمام این جزایر هند شرقی برای کمپانی هلندی هند شرقی باقی ماند جز جزایر فیلیپین که همچنان در تصرف اسپانیاییها بود و از آن جهت که اسپانیاییها به بازرگانی اهمیتی نمی‌دادند و در صدد تصرف سرزمینهای بیشتری نبودند هلندیها در این منطقه برای خود رقیبی نداشتند. کمپانی هلندی هند شرقی مثل کمپانی همنام انگلیسی‌اش در

هند می‌کوشید که هرچه بشود پول بیشتری جمع‌آوری کند. این کمپانی به اصطلاح بازرگانی، مدت ۱۵۰ سال بر این جزایر حکومت کرد و کارکنان آن کوچکترین توجهی به زندگی و رفاه مردم نداشتند. بلکه فقط مردم را در فشار می‌گذاشتند تا هرچه بتوانند پول بیشتری از آنها بیرون بکشند.

وقتی که آنها می‌توانستند از راه برقرار ساختن خراج و مالیات به آسانی پول به دست بیاورند بازرگانی و داد و ستد يك موضوع ثانوی می‌شد و در درجه دوم اهمیت قرار می‌گرفت و در نتیجه رو به انحطاط می‌نهاد. به این جهت کمپانی ضعیف می‌گشت و هلندیهایی که برای خدمت در این کمپانی می‌آمدند از نوع همان ماجراجویان گستاخ و عناصر و عوامل استفاده جویی بودند که در کمپانی انگلیسی در هند کار می‌کردند و جمع‌آوری پول به هروسیله پسندیده یا ناپسند که باشد مهمترین هدفشان بود.

در هند ذخایر کشور بیشتر بود و حتی مقدار زیادی از بد - رفتاریها و زشت‌کاریها ممکن بود پنهان بماند همچنین در هند عده‌ای فرمانداران شایسته انگلیسی هم بودند که هرچند مردمی را که در طبقات پایین بودند از میان می‌بردند و تحت فشار قرار می‌دادند لااقل در بالا تأسیسات اداری نسبتاً منظمی به وجود می‌آوردند. بعد هم بطوری که به‌خاطر می‌آوری شورش و عصیان سال ۱۸۵۷ به‌دوران قدرت کمپانی انگلیسی هند شرقی پایان داد و حکومت بریتانیا مستقیماً امور هند را در دست گرفت.

کمپانی هلندی هند شرقی وضعش دائماً بدتر می‌شد و بالاخره در سال ۱۷۹۸ حکومت نیدرلند (هلند) مستقیماً امور جزایر هند شرقی را در دست خود گرفت. اما به‌زودی به‌علت جنگهای ناپلئونی در اروپا هلند قسمتی از امپراطوری ناپلئون گشت و حکومت بریتانیا هم از فرصت استفاده کرد و جزایر هند شرقی را به تصرف خود درآورد. این جزایر تا مدت پنج سال يك استان از هند بریتانیا شمرده می‌شدند و در همین مدت اصلاحات وسیع و قابل ملاحظه‌ای در آنها آغاز گردید. با سقوط ناپلئون جزایر هند شرقی به دست هلند باز گشت. در مدت پنج سالی که جزیره جاوه با حکومت بریتانیایی هند مربوط بود يك انگلیسی شایسته به نام «توماس استامفورد رینلز» به عنوان نایب‌الحکومه در جاوه حکمران بود. «رینلز» در گزارش خود نوشته

است که تاریخ فعالیت استعماری هلند «یکی از عجیب‌ترین روابط خیانت و رشوه خواری و کشتار و پستی و فرومایگی می‌باشد.» در میان هزاران کار زشت که مأموران هلندی انجام می‌دادند يك نوع بچه دزدی منظم به وجود آورده بودند که در جزیره «سلب» کودکان را به سرقت می‌بردند تا آنها را در جاوه به صورت غلام و کنیز مورد استفاده قرار دهند. این بچه دزدی اغلب با غارت و کشتار همراه بود.

دخالت مستقیم حکومت نیدرلند نیز بهتر از تسلط کمپانی هلندی نبود بلکه از بعضی جهات فشار بر مردم بیشتر هم شد. شاید به خاطر داشته باشی درباره زراعت اجباری لاجورد در بنگال مطالبی برایت گفتم و متذکر شدم که این زراعت موجب فقر و بدبختی دهقانان می‌شد. با تسلط مستقیم حکومت نیدرلند در جاوه و سایر جزایر هند شرقی-همین کار به وضع بدتری رواج یافت. در دوران تسلط کمپانی هلندی مردم برای تهیه کالا به کار وادار می‌شدند اما اکنون بارواج سیستمی که به اصطلاح «سیستم کشت» نامیده می‌شد مردم و دهقانان مجبور بودند که در هر سال مدتی که اسماً در حدود يك سوم یا يك چهارم سال بود وقت خود را در آن مزارع کار کنند و اغلب عملاً تمام وقت دهقانان و کشاورزان به این عنوان گرفته می‌شد.

دولت هلند کار را به اجاره داران و مقاطعه کاران واگذار می‌کرد که قبلاً پولی بدون سود به دولت می‌دادند و بعد به وسیله کار اجباری مردم به استثمار و بهره برداری از اراضی می‌پرداختند. ظاهراً محصول زمین به نسبت معینی میان دولت و مقاطعه کار و دهقان تقسیم می‌شد. احتمالاً دهقان بدبخت کمترین و ناچیزترین سهم را داشت و من درست این موضوع و این نسبت را نمی‌دانم.

همچنین دولت مقرر داشت بعضی محصولات که در اروپا بیشتر مورد درخواست و تقاضا بودند بیشتر کاشته شود. چای، قهوه، شکر، لاجورد و غیره از جمله این محصولات بود. در اینجا هم مانند کشت لاجورد در بنگال این چیزها اجباراً کاشته می‌شد هرچند که برای دهقانان سودش از چیزهای دیگر کمتر می‌بود.

حکومت هلند از این راه سودهای هنگفت به دست می‌آورد. مقاطعه کاران نیز ثروت و رفاه فراوان داشتند اما دهقانان واقعی گرسنگی می‌کشیدند و در فقر و تیره روزی به سر می‌بردند. در اواسط

قرن نوزدهم قحطی عظیمی پیش آمد و بسیاری از مردم تلف شدند. فقط آن وقت بود که کم کم هلندی‌ها به فکر افتادند برای دهقانان بدبخت هم فکری بکنند و کم کم وضع ایشان بهتر شد اما حتی در سال ۱۹۱۶ نیز هنوز کار اجباری در آنجا رواج داشت.

در نیمه دوم قرن نوزدهم هلندیها درآموزش و پرورش و چیزهای دیگر اصلاحاتی را شروع کردند. يك طبقه متوسط تازه رشد یافت و نهضت ملی پیدا شد که خواستار آزادی بود. در آنجا هم مانند هند پیشرفتهای کندی صورت گرفت و مجامع ضعیفی تشکیل گردید که در واقع قدرتی نداشتند.

در حدود پنج سال پیش در جزایر هند شرقی هلند انقلابی درگرفت که با قساوت و خشونت بسیار سرکوب گردید. اما خشونت و قساوت هر قدر هم که زیاد باشد نمی‌تواند روح آزادیخواهی را که در جاوه و سایر جزایر هند شرقی به وجود آمده است بکشد.

جزایر هند شرقی متعلق به هلند اکنون هند هلند نامیده می‌شوند و هردو هفته یکبار يك سرویس هواپیمایی هلند سراسر اروپا و آسیا را طی می‌کند و به شهر باتاویا در جاوه می‌رود.

اکنون خلاصه داستان جزایر هند شرقی را به پایان رسانده‌ام و حالا باید از دریا بگذریم و به خود سرزمین آسیا پردازیم. درباره برمه دیگر مطلب زیادی برای گفتن نداریم. برمه اغلب به دو قسمت شمالی و جنوبی تقسیم می‌شد که هردو با یکدیگر مبارزه می‌کردند. بعضی اوقات يك پادشاه مقتدر هردو قسمت را به یکدیگر متحد می‌ساخت و حتی سیام را که همسایه برمه بود متصرف می‌شد تا اینکه در قرن نوزدهم تصادم با انگلیسیها پیش آمد.

پادشاه برمه که به قدرت خود اعتماد فراوان و قاطع داشت به ایالت آسام در هند هجوم برد و آنجا را ضمیمه قلمرو خود ساخت. به دنبال این واقعه در سال ۱۸۲۴ نخستین جنگ میان برمه و انگلیسیهایی که در هند بودند روی داد و آسام به تصرف انگلیسیها درآمد. انگلیسیها متوجه شدند که حکومت و ارتش برمه ضعیف هستند

۱- همین جزایر هستند که پس از جنگ دوم جهانی با مبارزات دلیرانه خود تحت رهبری دکتر احمد سوکارنو استقلال خود را به دست آوردند و دولت اندونزی را تشکیل دادند و شهر باتاویا با نام قدیمی و محلیش «جاکارتا» نامیده شده و پایتخت اندونزی می‌باشد.

و به این جهت به فکر تصرف والحاق تمامی آن سرزمین به متصرفات هندیشان افتادند و با یک بهانه ناچیز جنگ دومی را شروع کردند و بالاخره در ۱۸۸۵ تمامی برمه قسمتی از امپراطوری هندی بریتانیا گردید. و از آن پس سرنوشت برمه با هند به هم بسته شد.

در جنوب برمه، انگلیسیها در شبه جزیره ماله نیز منبسط شدند. آنها در اوایل قرن نوزدهم جزیره سینگاپور را متصرف گشتند که بخاطر موقعیت ممتازش به زودی یک شهر بازرگانی عمده و یک بندر بزرگ شد و تمام کشتیها در موقع عبور به شرق دور در آنجا لنگر می انداختند. بندر قدیمی مالاکا که کمی دور تر در روی خود شبه جزیره قرار داشت به تدریج رو به انحطاط نهاد.

انگلیسیها از سینگاپور به سوی شمال منبسط شدند. در شبه جزیره ماله دولتهای کوچک متعددی بود که آنها تابع و دست نشاندۀ دولت سیام بودند. تا اواخر قرن نوزدهم تمام این دولتها تحت الحمايه انگلستان شدند و باهم در اتحادیه ای به نام «دولتهای متحدۀ ماله» پیوند یافتند. سیام هم ناچار شد از تمام حقوقی که در بعضی از این دولتها داشت چشم بپوشد و همه را به انگلستان واگذارد. به این ترتیب سیام از همه طرف به وسیله قدرتهای اروپایی محصور گشت.

در مغرب و جنوب آن یعنی در برمه و ماله انگلستان تسلط داشت. در سمت مشرق آن فرانسه مستقر شده بود و دولت آنام را می بلعید. آنام رسماً تابعیت و دست نشاندگی چین را داشت و این موضوع را اعلام می کرد اما این حمایت اسمی چین در موقعی که خود آن کشور دستخوش مشکلات بود برای آنام فایده ای نداشت و به وضع او کمک نمی کرد.

لا بد به خاطر می آوری که در یکی از نامه های اخیرم درباره چین به جنگ میان چین و فرانسه و هجوم فرانسه به آنام اشاره ای کردم. چینی ها توانستند تا مدتی فرانسویها را کمی محدود سازند. در نیمۀ دوم قرن نوزدهم فرانسه مستعمرۀ بزرگی در آسیای جنوب شرقی برای خود به وجود آورد که هندوچین فرانسه نامیده می شد و شامل سرزمین های آنام و کامبودیا می گشت. کامبودیا که در روزگار قدیم «امپراطوری آنگک کورمجلل» در آنجا رونق داشت دست نشاندۀ و تابع دولت سیام شمرده می شد. فرانسه به وسیله تهدید دولت سیام به جنگ، سلطه و

نفوذ خود را بر آنجا مستقر ساخت.

قابل تذکر است که نخستین تحریکات و دسته‌بندیهای فرانسویها در این سرزمین‌ها به وسیله هیئت‌ها و مبلغان مذهبی فرانسوی صورت می‌گرفت. یکبار یکی از افراد این هیئت‌های مذهبی به‌جهتی محکوم به اعدام گشت و دولت فرانسه به‌بهانه غرامت خون او در سال ۱۸۵۷ نخستین نیروی نظامی خود را به آن سرزمین فرستاد. بر اثر این قشون کشتی بندر سایگون را در جنوب آن ناحیه متصرف گردید و نفوذ و سلطه فرانسه از آنجا تدریجاً به‌سوی شمال منبسط گشت.

فکر می‌کنم که در نقل این ماجراهای پست و نفرت‌انگیز درباره نفوذ و تسلط امپریالیستی در کشورهای آسیایی بسیاری از مطالب مکرر به‌نظر می‌آید. درواقع روش امپریالیستها در همه‌جا کمابیش یکسان بوده است و تقریباً در همه‌جا هم موفق می‌شده‌اند.

جریان این نفوذ و پیشرفت شوم را در کشورهای مختلف یکی پس از دیگری نقل کردم. و فعلاً سرگذشت آنها را به‌جایی رساندم که همه آنها تحت نفوذ و تسلط قدرتهای استعماری اروپا قرار گرفتند. تنها يك کشور در جنوب شرقی آسیا بود که از این سرنوشت مصون ماند و آن هم سیام بود.

سیام این خوشبختی را از آن جهت داشت که میان دو قدرت استعماری انگلستان و فرانسه که در برمه و هندوچین مستقر شده بودند قرار گرفته بود و احتمال دارد که به‌علت وجود همین دو قدرت رقیب در دوطرف راست و چپ سیام بود که توانست از مستعمره شدن مستقیم و کامل بگریزد.

همچنین سیام خوشبختی خود را مدیون يك حکومت خوب بود که در نتیجه، در داخله خود مانند سایر کشورها، آشفتگی‌ها و شورشهایی نداشت. اما بدیهی است که وجود يك حکومت خوب در برابر هجوم خارجی تأثیر عمده‌ای نداشت بلکه درواقع علت نجات سیام آن بود که انگلستان دستش در هند بند و گرفتار بود و فرانسه در هندوچین، و موقعی که این دو دولت به‌حدود مرزهای سیام رسیدند دیگر دوران الحاق و ضمیمه کردن سرزمین‌های دیگران سپری شده بود زیرا روح مقاومت در شرق رشد یافته بود و در کشورهای مستعمره و وابسته به دیگران نهضت‌های ملی آغاز گشته بود.

در مورد کامبودیا خطر جنگ میان فرانسه و سیام وجود داشت

اما سیام با صرف نظر کردن از حقوق خود در آنجا از جنگ و تصادم با فرانسه اجتناب کرد. در طرف مغرب هم یکرشته کوهستان بلند و نیرومند همچون سدی بود که سیام را از هجوم بریتانیا از سمت برمه محفوظ می داشت.

برایت گفته ام که پادشاهان برمه در زمانهای سابق لا اقل دو بار کوشیدند که به سیام حمله برند و آنجا را متصرف شوند آخرین هجوم آنها در سال ۱۷۶۷ بود و پایتخت سیام که «آیوتیا» یا «آیودیا» (دقت کن چگونه اسامی هندی در آنجا رواج داشت) نامیده می شد ویران گردید. معینا برمه ایها به زودی بر اثر یک قیام عمومی بیرون رانده شدند و یک سلسله پادشاهی تازه با سلطنت «رامای اول» در سال ۱۷۸۲ آغاز گردید. حتی امروز که ۱۵۰ سال از آن زمان می گذرد هنوز هم همان سلسله برسیام حکومت می کند و ظاهراً تمام پادشاهان این خاندان «راما» نامیده می شوند.

در دوران سلطنت این سلسله جدید، سیام یک حکومت خوب اما پدرا نه داشت که با کمال خردمندی می کوشید با قدرتهای خارجی روابط دوستانه ای برقرار سازد. بنادر کشور برای تجارت خارجی گشوده شد و قراردادهای بازرگانی با بعضی دولتهای خارجی منعقد گردید و در امور اداری هم اصلاحاتی به عمل آمد و پایتخت سیام هم شهر «بانگکک» تعیین گردید.

اما تمام این چیزها کافی نبود که گرگهای امپریالیست و استعماری را دور نگاهدارد. انگلستان در ماله منبسط شده بود و مناطق نفوذ سیام را در آنجا متصرف گردید. فرانسه هم کامبودیا و سایر مناطق نفوذ سیام را در طرف شرق تصاحب کرد.

در سال ۱۸۹۶ نزدیک بود که انگلستان و فرانسه آخرین ضربت را برسیام وارد سازند. اما در همان موقع بنا به روشهای شناخته شده امپریالیستی موافقت کردند که حاکمیت سیام را در سرزمینهای باقیمانده از سیام تضمین کنند و در عین حال سیام را به سه «منطقه نفوذ» تقسیم کردند. قسمت شرقی منطقه نفوذ فرانسه، قسمت غربی منطقه نفوذ انگلستان تعیین گشت و در میان این دو قسمت ناحیه بیطرفی باقی ماند که هر دو آنها در آن اعمال نفوذ می کردند. به این ترتیب در عین حال که این دو دولت استعماری علناً و رسماً حاکمیت سیام را تضمین کردند چند سال بعد فرانسه قسمت تازه ای از اراضی

سیام را در شرق تصاحب کرد و بدیهی است که در این موقع انگلستان هم سهم خود را متقابلاً از جنوب بدست آورد.

معهداً با تمام این تجاوزات هنوز هم قسمتی از سیام از تسلط اروپاییان مصون ماند و به این ترتیب این کشور تنها قسمتی در این ناحیه آسیا بود که از مستعمره شدن گریخت.

اکنون دیگر امواج تجاوز اروپاییان محدود گشته است و دیگر احتمال آن نیست که اروپاییان بتوانند سرزمین‌های تازه‌ای در آسیا به دست آورند؛ حتی به زودی زمانی فرا خواهد رسید که قدرتهای اروپایی ناچار خواهند شد دست و پای خودشان را از آسیا جمع کنند و به خانه هاشان باز گردند.

سیام تا همین اواخر يك حکومت سلطنتی استبدادی داشت و باوجود بعضی اصلاحات هنوز مقدار زیادی بقایای فئودالی در آنجا بود چند ماه پیش در آنجا انقلابی آرام و مسالمت آمیز درگرفت و چنین به نظر می‌رسد که قشرهای بالایی طبقات متوسط روی کار آمدند. يك نوع پارلمان در آنجا به وجود آمد و پادشاه که از خاندان «رامای اول» است عاقلانه رفتار کرد و با تغییرات موافقت نشان داد و در نتیجه سلسله پادشاهی به جای خود باقی ماند و سیام به صورت يك کشور پادشاهی مشروطه درآمد.

اکنون فقط يك ناحیه دیگر در جنوب شرقی آسیا باقی مانده است که باید از نظر بگذرانیم و آن هم جزایر فیلیپین است. می‌خواستم درباره این جزایر هم در همین نامه برای بنویسم اما اکنون وقت خیلی دیر شده و من هم خیلی خسته شده‌ام و این نامه نیز دراز شده است.

این آخرین نامه‌ای است که در این سال ۱۹۳۲ برای می‌نویسم زیرا سال گذشته دورانش را به پایان رسانده است و آخرین ساعاتش را می‌گذراند.

سه ساعت بعد دیگر این سال هم وجود نخواهد داشت و از آن چیزی جز خاطره‌ای در گذشته باقی نخواهد ماند.

روز اول سال ۱۹۳۳

امروز روز اول سال نو است. زمین يك دور ديگر از گردش خود را به دور خورشيد به پايان رسانده است. اما در اين حرکت لاينقطع و مداوم خود در فضا روزهای خاص يا تعطيل را نمی شناسد و به هيچوجه به آنچه در سطحش اتفاق می افتد، به موجودات حقير و كوچك بيشماری كه بررويش می خزند و با يكديگر نزاع می كنند و هر كدام از آنها چه مرد و چه زن با خودخواهی سفيهانۀ شان خود را نمك زمین و مركز عالم وجود می شمارند، توجهی ندارد.

زمین از فرزندانش بی خبر است اما ما به زحمت می توانيم خود را نادیده بگیريم و به هنگام سال نو بسيار بجا است كه در راه دراز زندگيمان لحظه ای بیاساييم و به پشت سر خود بنگريم و گذشته هامان را به خاطر آوريم و بعد به پيش و به آینده خود نگاه كنيم و بكوشيم كه مایه های امیدی برای خود فراهم سازيم.

من نیز امروز گذشته ها را به خاطر می آورم. اين سومين بار است كه روز اول سال را در زندان می گذرانم. هر چند در اين فواصل مدتی را در خارج و در دنیای وسیعتری بوده ام اما آن دوره ها از چند ماه تجاوز نمی كنند. در حالی كه سه بار پشت سر هم است كه روز اول سال را در زندان هستم. کمی كه دورتر بروم به خاطر می آورم كه طی يازده سال اخير پنج بار روز اول سال را در زندان بوده ام و اکنون بايد از خود بپرسم كه آیا چقدر ديگر چنين روزهای ديگر را در زندان خواهم بود؟

اما به قول زندانيها و به زبان زندان حالا من ديگر «عادی» شده ام و با گذشت زمان به زندگی زندان خو گرفته ام. چقدر اين زندگی زندان بازندگی من در خارج متضاد است كه در آنجا با كار و فعاليت دائمی و درمیان انبوه مردم و با سخنرانی و صحبت كردن با

توده‌ها و با حرکت شتاب‌آمیز از جایی به جایی مشغول هستم. اینجا همه چیز متفاوت است. همه چیز آرام است و کمتر حرکتی وجود دارد. مدتهای دراز در یکجا می‌نشینم و ساعات طولانی را به سکوت می‌گذرانم روزها و هفته‌ها و ماهها یکی پس از دیگری می‌گذرند و در هم فرو می‌روند و با هم چندان تفاوتی ندارند. گذشته شخص همچون تصویر تیره و مبهمی به نظر می‌آید که هیچ چیز در آن نمایان و مشخص نیست.

برای يك زندانی دیروزش به روز بازداشتش متصل می‌گرد زیرا پس از آن دیگر چیز مهمی وجود ندارد که در ذهن اثری بگذارد. زندگی زندانی همچون يك گیاه است که در جای خودش ثابت است و در همانجا بدون هیچگونه تماس و گفتگو، خاموش و بی‌حرکت می‌روید و رشد می‌کند.

گاهی اوقات فعالیت‌های دنیای خارج از زندان در نظر زندانی غریب و بیگانه و گیج کننده می‌شود و به صورت حوادث بسیار دور و غیر واقعی و اشباح خیالی جلوه می‌کند. به این ترتیب هریک از ما دو طبیعت پیدا می‌کنیم یکی فعال و دیگری آرام، و به دو شکل زندگی می‌کنیم و مثل «دکتر جکیل» و «مسترهاید» دارای دو شخصیت می‌شویم. اگر داستان شیرین اثر «رابرت لویس استیونسن» را خوانده باشی این شخصیت‌ها را هم می‌شناسی.

آدمی به مرور زمان به هر چیز حتی زندگی کسل‌کننده و يك نواخت زندان هم عادت می‌کند. استراحت برای جسم خوب است و آرامش برای مغز فایده دارد و آدمی را به تفکر وادار می‌سازد. «آسایش و استراحت چیز خوبی است اما کسالت هم برادر آن است.»^۱ و اکنون شاید بهتر متوجه می‌شوی و می‌فهمی این نامه‌هایی که برایت می‌نویسم برای من چه معنی دارد. ممکن است که خواندن آنها برای تو خسته‌کننده و طولانی و کسالت‌انگیز باشند، اما آنها زندگی زندان مرا پر ساخته‌اند و برایم يك سرگرمی و اشتغال مطبوع فراهم کرده‌اند که موجب نشاط و شادمانی می‌گشته است.

درست دو سال پیش در روز اول سال بود که من این نامه‌ها را در زندان «ننی» به نام تو آغاز کردم. پس از چند ماه که بیرون از زندان بودم وقتی به زندان بازگشتم باز هم آنها را ادامه دادم. گاهی

۱- این عبارت در متن کتاب به زبان فرانسوی آورده شده است.

اوقات چند هفته چیزی نمی‌نوشتم و بعضی وقتها هم مرتباً هر روز آنها را دنبال می‌کردم. وقتی که میل نوشتن مرا در خود می‌گرفت و من با قلم و کاغذ برای نوشتن می‌نشستم انگار به‌دنیای دیگری می‌رفتم و تو دختر محبوبم همراه من می‌بودی و زندان با تمام کارهایش فراموش می‌شد و از یاد می‌رفت. بدین قرار این نامه‌ها برای من یک وسیله فرار از زندان بوده‌اند.

این نامه که الان می‌نویسم شماره ۱۲۰ دارد و این شماره - گذاری را نه ماه پیش در زندان «بارلی» شروع کردم. من خود از آنچه تاکنون نوشته‌ام حیرت می‌کنم و هم‌اکنون از موقعی می‌ترسم که این کوه نامه‌ها که به‌تدریج به‌وجود آمده است برسر تو فروریزد و نمی‌دانم در آن وقت چه‌خواهی گفت و چه احساسی خواهی داشت. اما یقین دارم این فرارها و این سفرهای به‌دنیای خارج از زندان را بر من خواهی بخشید و خرده نخواهی گرفت. اکنون بیش از هفت ماه می‌گذرد که ترا ندیده‌ام. چه زمان درازی بوده است.

داستانی که نامه‌های من نقل می‌کنند خیلی مطبوع و خوشایند نیست. اصولاً تاریخ چیز مطبوعی نیست. انسان با وجود پیشرفت‌های بزرگش که به‌آنها می‌بالد هنوز هم حیوانی بسیار نامطبوع و خودخواه است. معجزاً شاید در میان شرح ملال‌انگیز تمام خودخواهی‌ها و منازعات و کشمکش‌های غیرانسانی انسان می‌توان راه روشن و طلایی پیشرفت و ترقی او را هم تشخیص داد.

من از اشخاص خوشبین هستم و همیشه میل دارم که جنبه‌های امیدبخش هر چیز را به‌نظر آورم. اما خوشبینی نباید مارا کورسازد و مانع آن‌گردد که نقاط سیاه اطرافمان را ببینیم و نگذارد بفهمیم که خود خوشبینی لاقیدانه و بدون تفکر یک چیز بسیار خطرناک می‌باشد. زیرا دنیا با صورتی که داشته است و به‌صورتی که هنوز هست جایی برای خوشبینی زیاد باقی نمی‌گذارد.

دنیای ما برای ایده‌آلیست‌ها و برای اشخاصی که به‌یک زندگی عالی چشم دارند و امید بسته‌اند و برای کسی که به‌تحقق اعتقاداتش اعتماد و اطمینان ندارد جای بسیار دشواری است. هزاران پرسش در مقابل انسان مطرح می‌گردد که نمی‌توان برای آنها پاسخ درست و کاملی پیدا کرد و هزاران شك و تردید در دل آدمی به‌وجود می‌آید که به آسانی از بین نمی‌رود.

چرا بایست این همه جنون و بلاهت و سیه‌روزی در دنیا وجود داشته باشد؟ این همان سؤال بسیار قدیمی است که ۲۵۰۰ سال پیش از این هم شاهزاده «سیدهارتا»^۲ را در همین کشور ما ناراحت می‌داشت. بنابراین روایت پیش از آن که «روشنایی» بر او فرود آید و روشن (بودا) گردد بارها این سؤال را برای خود مطرح می‌ساخت. روایت می‌کنند که او از خود می‌پرسید:

«چگونه ممکن است که خداوند
دنیايي را ساخته باشد و آن را در تیره‌روزی نگاهدارد؟
اگر او قادر مطلق است و چنین کرده است.
که وضع خوبی نیست، و اگر او قادر مطلق نیست.

پس او خدا نیست.»

هم‌اکنون در وطن ما مبارزه به‌خاطر آزادی جریان دارد و معهدا بسیاری هموطنان ما به آن اعتنایی ندارند و به‌منازعه و کشمکش در میان خودشان سرگرم هستند و در تنگنای منافع محدود فرقوی و مذهبی یا کوتاه‌نظریهای طبقاتی فکر می‌کنند و خیر و صلاح بزرگتر و اساسی‌تر را از خاطر می‌برند و بعضی‌ها که در برابر رؤیای آزادی کورند.

«... با جباران کنار می‌آیند و مطیع ایشان می‌شوند.

» و تاجهای فرو افتاده و اعتقادات پوسیده را جمع‌آوری می‌کنند.
» و می‌کوشند ژنده پاره‌های کهنه را بیارایند و از نو ببوشند»^۲
به‌نام قانون و نظم، ظلم و جباریت رواج دارد و می‌کوشد کسانی را که نمی‌خواهند به آن تسلیم شوند نابود سازد. عجیب آن است که درست همان چیزی که باید پناهگاه ضعیفان و محرومان باشد و کسانی را که تحت فشار قرار می‌گیرند پناه دهد، خود سلاحی در دست ظالمان و جباران می‌گردد.

در این نامه چندبار جملات و مطالبی را از دیگران نقل کرده‌ام اما باز هم می‌خواهم مطلب دیگری را که اکنون به‌ذهن آمده است و با وضع کنونی ما جور می‌آید برای نقل کرده باشم. این مطلب از کتاب «منتسکیو» فیلسوف فرانسوی قرن هجدهم می‌باشد که پیش از این هم

۲- سیدهارتا نام اصلی بودا متفکر و پیشوای مذهبی بزرگ هند است.

۳- اشاره به مبارزات ملی هند و روش محافظه‌کارانی است که می‌خواستند بابتانیا کنار بیایند و تسلط آن کشور را برهند همچنان محفوظ نگاهدارند

در یکی از نامه‌های سابقم به نام او اشاره کردم.

«هیچ ظلم و جباریتی زشت‌تر و بیرحمانه‌تر از آنچه در سایه قانون و با رنگ عدالت انجام می‌شود وجود ندارد. می‌توان گفت که در این وضع، تیره‌روزان و مظلومان را در روی تخته پاره‌ای که در اقیانوس متلاطم زندگی به‌زیر پای خود کشیده‌اند و به‌آن وسیله خود را نجات داده‌اند، غرق می‌کند.»^۴

این نامه بسیار ملال‌انگیز شده است و برای روز اول سال مناسب نیست، و نباید چنین می‌شد. در واقع من خود ملول نیستم و چرا باید افسرده و ملول بود؟ ما شادمانیم که به‌خاطر يك هدف بزرگ و عالی کار می‌کنیم و در مبارزه هستیم. ما رهبری بزرگ داریم که دوستی مؤمن و راهنمایی صدیق است و نگاه او به‌ما نیرو می‌دهد و تماس با او الهام‌بخش ما است.

ما یقین و اطمینان داریم که پیروزی و موفقیت در انتظار ما است و دیر یا زود به‌آن خواهیم رسید اگر موانعی که باید بر آنها غلبه یافت و مبارزاتی که باید در آنها پیروز گشت نمی‌بود زندگی چیزی کسل‌کننده و بی‌رنگ می‌شد.

و تو دختر محبوبم که اکنون در آستانه زندگی قرار داری نباید با دلتنگی و ملال و افسردگی سروکار داشته باشی. تو باید با زندگی و تمام آنچه همراه داشته باشد با شادمانی و گشاده‌رویی و صفای‌خاطر مواجه شوی و از مشکلاتی که در راهت فرامی‌رسد استقبال کنی تا لذت غلبه بر آنها را دریابی.

و اکنون «به‌امید دیدار، عزیزم.»^۵ آرزو مندم که این دیدار خیلی دور نباشد!

۴- این جملات متسکیو در متن کتاب به‌زبان فرانسوی آورده شده است.

۵- این جملات هم در اصل کتاب به‌زبان فرانسوی آورده شده‌اند.

جزایر فیلیپین و ایالات متحده آمریکا

۳ ژانویه ۱۹۴۳

روز اول سال تا اندازه‌ای از راه خود منحرف شدیم و اکنون باید به داستان خود بازگردیم و آنرا دنبال کنیم. حالا می‌توانیم به جزایر فیلیپین بپردازیم تا تصویری که از قسمت شرقی آسیا به نظر می‌آوردیم کامل گردد.

چرا باید مخصوصاً به این جزایر بپردازیم و آنها را مورد توجه قرار دهیم؟

جزایر بسیار و متعدد دیگری هم در آسیا و سایر جاها هستند که در طی این نامه‌ها حتی اشاره‌ای هم به آنها نکرده‌ام. اما اکنون مدتی است که ما داریم رشد و توسعه امپریالیسم و استعمار خارجی را در آسیا و عکس‌العمل‌هایی که در تمدنهای قدیمی‌تر به وجود می‌آورد مطالعه می‌کنیم.

هند يك نمونه از کشورهای استعمار زده بود که آنرا مطالعه کردیم. چین يك نمونه دیگر را به ما نشان می‌دهد که در عین حال بسیار پراهمیت است و چگونگی بسط و نفوذ امپریالیسم صنعتی را نمایان می‌سازد. جزایر هند شرقی و هندوچین و غیره نیز چیزهایی به ما می‌آموزند. به همین قرار فیلیپین هم برای ما بسیار جالب و مهم است. این اهمیت از آن جهت، که در اینجا يك قدرت امپریالیستی تازه یعنی ایالات متحده آمریکا در حال رشد و افزایش است بیشتر جالب می‌گردد. دیدیم که ایالات متحده آمریکا در چین مانند قدرت‌های امپریالیستی دیگر چندان متجاوز نبود و حتی در بعضی موارد از راه تهدید و محدود ساختن سایر دولتهای امپریالیست و استعماری به چین کمک هم می‌داد. اما این عدم مداخله و اظهار کمک از آن جهت نبود که ایالات متحده از امپریالیسم خوشش نمی‌آمد یا چین را دوست می‌داشت. بلکه این روش او با بعضی عوامل داخلیش بستگی داشت که طرز عمل او

را با کشورهای استعماری اروپایی متفاوت می‌ساخت. این کشورهای اروپایی در يك قاره كوچك محكم و سخت به هم چسبیده بودند و در تنگنا قرار داشتند. جمعیتشان خیلی زیاد بود و امکان آزادی عمل برای ایشان وجود نداشت. همیشه آشفتگی‌ها و تصادماتی داشتند. با فرارسیدن صنایع بزرگ جمعیت این کشورها هم به سرعت افزایش یافت و ضمناً تولیدات صنعتی‌شان هم روز به روز زیادتر می‌شد بطوری‌که نمی‌توانستند تمام آنها را در داخله خودشان مصرف کنند. در نتیجه این تغییرات به مقدار زیادی مواد غذایی برای جمعیت روزافزونشان و مواد خام برای کارخانه‌هاشان و بازارهای فروش برای کالاهای ساخته شده‌شان احتیاج داشتند. ضروریات فوری اقتصادی برای تأمین این احتیاجات آنها را به سوی کشورها و سرزمین‌های دور دست می‌راند و در میان خودشان به جنگهای گوناگون بر سر مستعمرات و تشکیل امپراطوری وامی‌داشت.

این ملاحظات و خصوصیات در مورد ایالات متحده آمریکا مصداق نداشت. زیرا کشور آنها تقریباً به اندازه تمام اروپا وسعت داشت و جمعیتشان کم بود. برای هر کس در آنجا فضای کافی و امکان فراوان زندگی وجود داشت و آمریکاییها می‌توانستند نیروهای خودشان را برای توسعه و عمران مناطق وسیع و پهناوری که هنوز دست نخورده بود به کار برند.

همینکه راههای آهن ساخته شد آنها به سوی غرب رفتند و به تدریج در مناطق غربی‌تر سرزمین خود منبسط می‌گشتند تا عاقبت به سواحل اقیانوس آرام رسیدند. تمام این کارها که در خود سرزمین آمریکا وجود داشت آمریکاییان را مشغول می‌داشت و دیگر وقت و میلی نداشتند که به ماجراهای استعماری بپردازند.

در واقع یکبار، همانطور که برای گفتن احتیاج به وجود کارگران در سواحل کالیفرنیا سبب گردید که عده‌ای کارگر از دولت چین بخواهند. این درخواست مورد قبول قرار گرفت و گروهی از کارگران چینی به آمریکا آمدند که بعدها بر سر آنها اختلافاتی میان دو کشور بروز کرد.

اشتغال و سرگرمی آمریکاییها در داخله کشور خودشان آنها را از مسابقه به خاطر تأسیس امپراطوری و به دست آوردن مستعمرات که میان دولتهای بزرگ اروپایی به وجود آمده بود دور نگاه می‌داشت.

آنها در چین فقط وقتی به دخالت پرداختند که احساس کردند دخالتشان لازم است و می‌ترسیدند که بدون مداخله ایشان دولتهای بزرگ دیگر این کشور را میان خودشان تقسیم کنند.

معهدا جزایر فیلیپین تحت حکومت مستقیم ایالات متحده آمریکا قرار گرفت. این جزایر ماجرای امپریالیسم آمریکا را برای ما نقل می‌کنند و به این جهت اهمیت خاصی دارند.

نباید تصور کنی که امپراطوری ایالات متحده فقط به جزایر فیلیپین منحصر و محدود می‌گردد. در ظاهر امر فیلیپین تنها مستعمره‌ای است که آمریکاییها به دست آوردند و اشغال کردند اما عملاً آنها با استفاده از تجارت و گرفتاریهای سایر قدرتهای امپریالیستی روشهای قدیمی استعمار را تغییر دادند. آنها دیگر خودشان را برای تصرف اراضی و الحاق سرزمینهای دیگران به دردرسر نمی‌اندازند و مثل انگلستان که هند را متصرف شد و به حکومت خود ملحق ساخت عمل نمی‌کنند. آنچه مورد توجه و علاقه آنها است منافع اقتصادی است و به این جهت به کنترل ثروت و تسلط بر اقتصادیات کشورهای دیگر می‌پردازند و به وسیله کنترل ثروت و در دست داشتن تسلط مالی و اقتصادی کنترل و تسلط بر مردم و حتی خود کشور هم آسان می‌گردد. به این ترتیب بدون دردرسر زیاد یا تصادم با احساسات ملی در کشوری نفوذ می‌کنند و در ثروت آن کشور سهیم می‌گردند..

این روش زیرکانه «امپریالیسم اقتصادی» نامیده می‌شود. نقشه‌های جغرافیایی این امپریالیسم را نشان نمی‌دهند و منعکس نمی‌سازند. ممکن است کشوری در مراجعه به نقشه یا اطلس جغرافیایی آزاد و مستقل معرفی شود اما اگر به زیر روپوش ظاهری آن بنگریم متوجه می‌شویم که به کشور دیگر یا به عبارت صحیح‌تر به سرمایه‌داران و صاحبان صنایع و بانکداران کشور دیگر بستگی دارد و تابع آنها می‌باشد.

ایالات متحده آمریکا يك چنین امپراطوری نامرئی برای خود دارد و اکنون بریتانیا هم می‌کوشد که يك چنین امپراطوری ناپیدا و در عین حال مؤثرتر و مفیدتر را برای خود در هند و جاهای دیگر به وجود آورد و در موقعی که ظاهراً دستگاههای سیاسی را به خود اهالی آن کشورها واگذار می‌کند ارکان امپراطوری اقتصادی خود را محکم‌تر سازد و این امر بسیار خطرناکی است که مخصوصاً ما باید به آن توجه

داشته باشیم.

هنوز احتیاج نداریم که این امپراطوری ناپیدای اقتصادی را به دقت مورد مطالعه قرار دهیم زیرا فیلیپین بطور رسمی و علنی مستعمره ایالات متحده شد و تحت تسلط آن دولت درآمد.

يك دليل ديگر هم برای علاقه و توجه ما به فیلیپین وجود دارد که هرچند خیلی مهم نیست اما برای ما هندیان جنبه احساساتی آن مهم است.

امروز جزایر فیلیپین، ظاهری اسپانیایی و آمریکایی دارند اما زمینه فرهنگ و تمدن قدیمی آنها هندی است.

فرهنگ هندی از راه جزایر سوماترا و جاوه به جزایر فیلیپین رسید و تقریباً در تمام مظاهر زندگی اجتماعی، مذهبی و سیاسی آنها اثر گذاشت. افسانه‌ها و اساطیر مذهبی قدیم هند و قسمتی از ادبیات ما به جزایر فیلیپین رسید. در زبان آنها کلمات سانسکریت بسیار است. هنرهای آنها تحت نفوذ هنر هندی قرار دارد و همچنین قوانین و مصنوعات و کارهای دستی پیشه‌وران ایشان، حتی لباس‌ها و تزیینات مردم در جزایر فیلیپین تأثیر هندی را منعکس می‌سازند.

اسپانیاییها در مدت حکومت و تسلطشان که بیش از ۳۰۰ سال ادامه داشت می‌کوشیدند که تمام این مظاهر فرهنگ هندی را در فیلیپین از میان ببرند و به این جهت است که امروز چیز زیادی از نفوذهای قدیمی به جا نمانده است.

اشغال این جزایر از طرف اسپانیاییها از خیلی پیش و از سال ۱۵۶۵ شروع شد. به این ترتیب فیلیپین یکی از نخستین پایگاههای اروپاییان در آسیا می‌باشد.

وضع حکومت فیلیپین در دست اسپانیاییها بکلی با حکومت مستعمرات پرتغالیها یا انگلیسیها یا هلندیها تفاوت داشت. در اینجا بازرگانی و داد و ستد تشویق نمی‌شد و مهمترین فکر حکومت‌ها رواج مذهب مسیحی بود و مأموران دولتی هم اغلب از مبلغان مذهبی و کشیشان و اعضای هیأت‌های مذهبی بودند. به این جهت این جزایر «امپراطوری مبلغان مذهبی» نامیده می‌شد. هیچ کوششی به عمل نمی‌آمد که وضع مردم بهبود یابد و زندگی بهتر شود.

ظلم و فشار و بیعدالتی و مالیاتهای سنگین برقرار بود و کوشش بسیاری به عمل می‌آمد که مردم به‌زور به مسیحیت و آیین کاتولیکی

معتقد شوند. طبعاً این اوضاع موجب بروز شورش‌ها و طغیان‌های متعدد می‌گشت. بسیاری از چینی‌ها برای بازرگانی و داد و ستد به این جزایر آمدند اما چون حاضر نشدند مسیحی شوند ترتیباتی داده شد تا همه آنها کشته شدند. بازرگانان انگلیسی و هلندی را هم به این جزایر راه نمی‌دادند و این امر از يك طرف بخاطر آن بود که آنها دشمن شمرده می‌شدند و از طرف دیگر به آن جهت که آنها مسیحیان پروتستان بودند و در نظر اسپانیایی‌ها که مسیحی کاتولیک و پیرو کلیسای رم بودند کافر شمرده می‌شدند.

اوضاع این جزایر به این ترتیب دائماً بدتر می‌شد اما يك نتیجه خوب هم به دنبال خود داشت زیرا نواحی و دسته‌های مختلف این جزایر باهم متحد گشتند و در قرن نوزدهم کم‌کم وجدان ملی در آنها به وجود آمد و بیدار گشت. در اواسط آن قرن درهای این جزایر به روی بازرگانی خارجی گشوده شد و این امر سبب گشت که در وضع آموزش و پرورش و بعضی چیزهای دیگر اصلاحاتی صورت پذیرد و تجارت و داد و ستد رواج یابد در نتیجه يك طبقه متوسط فیلیپینی رشد پیدا کرد.

میان اسپانیایی‌ها و اهالی فیلیپین ازدواج‌هایی می‌شد و بسیاری از فیلیپینی‌ها خون اسپانیولی داشتند. کم‌کم اسپانیا در آنجا خارجی شمرده نمی‌شد و افکار اسپانیایی در فیلیپین بسط و رواج می‌یافت معیناً روح ملیت هم رشد می‌کرد و چون تحت فشار واقع می‌شد صورت انقلابی به خود می‌گرفت.

در آغاز کار فکر جدایی فیلیپین از حکومت اسپانیا وجود نداشت. مردم فقط خواهان يك حکومت خود مختار بودند و می‌خواستند در پارلمان ضعیف و کم تأثیر اسپانیا که «کورتس» نام دارد چند نماینده داشته باشند.

جالب توجه است که نهضت‌های ملی در همه‌جا ابتدا به شکلی ملایم و اعتدالی شروع می‌شوند و بعد کم‌کم کم‌کم افراطی می‌گردند و عاقبت جدایی از دولت حاکم و به دست آوردن استقلال را هدف خود قرار می‌دهند. وقتی که درخواست آزادی مورد فشار قرار می‌گیرد بعداً با منافع و درخواست‌های مختلف دیگر همراه می‌گردد و از نو با قدرت بیشتری مطرح می‌شود.

در فیلیپین نیز درخواست آزادی رشد می‌کرد. سازمان‌های ملی

متعددی برای هواداری از این درخواست به وجود آمد و انجمن‌های مخفی نیز تشکیل گردید و بسط یافت. يك «حزب جوانان فیلیپین» تحت رهبری «دکتر خوزه ریزال» تشکیل شد که نقش مهمی اجرا می‌کرد. مقامات اسپانیایی کوشیدند که با تنها روشی که دولتها در این موارد دارند یعنی با فشار و تروریسم این نهضت را از میان ببرند و سرکوب سازند. و در نتیجه دکتر ریزال و بسیاری از رهبران دیگر نهضت ملی دستگیر و محکوم به مرگ شدند و در سال ۱۸۹۶ آنها را اعدام کردند.

اما این آخرین تلاش اسپانیاییها بود و به دنبال این وقایع شورش علنی و بزرگی بر ضد دولت اسپانیا آغاز گردید و فیلیپینی‌ها «اعلامیه استقلال» خود را منتشر ساختند. يك سال تمام مبارزات سخت ادامه داشت و اسپانیاییها نمی‌توانستند شورش را فرو نشانند. بعد بر اثر وعده اصلاحات و تغییرات، مبارزات موقتاً قطع و متارکه شد اما اسپانیا هیچ اقدام مثبتی نکرد و در نتیجه در سال ۱۸۹۸ شورش از نو شروع گردید.

در این ضمن دولت ایالات متحده هم که بر سر مسائل دیگری با اسپانیا منازعه داشت به دخالت پرداخت و جنگ میان این دو کشور در گرفت. يك ناوگان نیرومند آمریکایی در آوریل سال ۱۸۹۸ به جزایر فیلیپین حمله برد. سران و رهبران شورش فیلیپین که امید بسیار داشتند جمهوری بزرگ آمریکا به دفاع از آزادی فیلیپین بپردازد در این جنگ به آمریکا کمک دادند. ضمناً دوباره استقلال خود را اعلام داشتند و يك حکومت جمهوری برای خود به وجود آوردند. در ماه سپتامبر سال ۱۸۹۸ يك مجمع ملی به نام «کنگره» تشکیل شد و در اواخر نوامبر يك قانون اساسی برای فیلیپین به تصویب رساند.

اما در همان حال که این قانون اساسی در کنگره فیلیپین مورد بحث بود اسپانیا بطور قاطع از ایالات متحده شکست یافت زیرا اسپانیا بسیار ضعیف بود و پیش از پایان سال به شکست خود اعتراف کرد و جنگ آنها پایان یافت. در پیمان صلحی که منعقد گردید اسپانیا جزایر فیلیپین را به ایالات متحده واگذار کرد. در واقع این هدیه سخاوتمندانه دیگر برای اسپانیا ارزشی نداشت زیرا شورشیان و آزادیخواهان فیلیپین قبلاً به حکومت اسپانیا در آنجا پایان داده بودند. حال دیگر نوبت ایالات متحده بود که به تصرف این جزایر بپردازد.

فیلیپینی‌ها در مقابل اقدامات ایالات متحده اعتراض کردند و متذکر شدند که اسپانیایی‌ها هیچگونه قدرت و حقی در فیلیپین ندارند که آن را به دیگران واگذارند و در موقع انتقال حقوق خود مالك هیچ چیز نبودند. اما اعتراض آنها بیهوده بود.

درست در همان موقع که بخاطر به دست آوردن آزادی نورسیده خودشان شادمان بودند و جشن می‌گرفتند ناچار گشتند که به جنگ با يك دولت قوی‌تر و نیرومندتر از اسپانیا یعنی ایالات متحده آمریکا بپردازند. آنها سه سال و نیم جنگ دلیرانه و شهادت‌آمیز خود را دنبال کردند که چند ماه آن به صورت جنگ يك دولت منظم بود و بعدها به صورت دسته‌های جنگجویان پارتیزان می‌جنگیدند.

عاقبت قیام مردم فیلیپین سرکوب گردید و حکومت ایالات متحده در آنجا مستقر گشت. اصلاحات قابل ملاحظه‌ای مخصوصاً در آموزش و پرورش آغاز شد اما درخواست استقلال فیلیپین همچنان ادامه داشت.

در سال ۱۹۱۶ کنگره ایالات متحده قانونی به نام «قانون جونز» تصویب کرد که بنابر آن قسمتی از امتیازات حکومتی را به يك مجلس قانون‌گذاری منتخب واگذار می‌کردند اما فرماندار کل آمریکایی در فیلیپین حق مداخله در تمام امور را داشت و اغلب هم به این مداخلات می‌پرداخت.

در فیلیپین برضد ایالات متحده شورش در گرفت اما مردم همیشه از وضع خود ناراضی بودند و همواره با تظاهرات و هیجانات درخواست خود را برای استقلال دنبال می‌کردند. آمریکایی‌ها هم بنا بر رسم معمول امپریالیستها به آنها اطمینان می‌دادند که آنها فقط بخاطر خیر و صلاح فیلیپینی‌ها در آنجا مانده‌اند و به محض آن که فیلیپینی‌ها بتوانند سرنوشتشان را در دست خود بگیرند از آنجا خواهند رفت.

حتی در «قانون جونز» سال ۱۹۱۶ گفته می‌شد «هدف مردم ایالات متحده حالا هم مثل همیشه آن است که حاکمیت خود را از جزایر فیلیپین بردارند و به محض آن که يك حکومت ثابت بتواند در آنجا مستقر گردد استقلال آنها را به رسمیت بشناسند» معذابسیاری مردم در آمریکا هستند که علناً با استقلال فیلیپین مخالف می‌باشند.

حتی هم‌اکنون که این سطور را می‌نویسم در روزنامه‌هایی که

برایم رسیده است خبری منتشر شده که کنگره ایالات متحده آمریکا اعلامیه یا قطعنامه‌ای به تصویب رسانده است که ضمن آن گفته شده است استقلال فیلیپین پس از ده سال دیگر تأمین خواهد گشت.^۱ ایالات متحده آمریکا مقداری منافع اقتصادی در جزایر فیلیپین دارد که می‌خواهد آنها را حمایت کند و محفوظ نگاهدارد. مخصوصاً به‌گشت کائوچو در آنجا علاقه بسیار دارد زیرا کائوچو برای ایالات متحده آمریکا چیز بسیار لازمی است که خودشان فاقد آن هستند.

اما يك منفعت عمده و بزرگتر که از اشغال جزایر فیلیپین در نظر دارند به‌گمان من ترس از ژاپن است زیرا ژاپن به‌این جزایر بسیار نزدیک است و از نظر کثرت جمعیت روزافزون خود هم در مضیقه می‌باشد. بنابراین احتمال فراوان هست که دولت ژاپن باحرص و ولع به‌این جزایر بنگرد. میان دولتهای آمریکا و ژاپن هم دوستی زیادی وجود ندارد و به‌این ترتیب مسئله آینده فیلیپین قسمتی از مسئله کلی روابط دولتهای بزرگ را در اقیانوس آرام تشکیل می‌دهد.^۲

۱- جزایر فیلیپین پس از جنگ جهانی دوم به‌صورت کشور مستقلی درآمده است اما عملاً همانطور که در اوایل این نامه بیان شده است زیر نفوذ اقتصادی و مالی آمریکا قرار دارد و در قلمرو امپریالیسم نامرئی آن کشور می‌باشد.

۲- بطوری که می‌دانیم در جنگ دوم جهانی جزایر فیلیپین یکی از صحنه‌های عمده رقابت‌های آمریکا و ژاپن بود.

جایی که سه قاره به هم می پیوندند

۱۶ ژانویه ۱۹۳۳

یکی از آرزوهای روز اول سال من خیلی زودتر از آنچه دو هفته پیش در موقع نوشتن آن فکر می کردم تحقق یافت. پس از انتظار دراز و ممتد عاقبت ملاقاتی میان ما روی داد و دوباره ترا دیدم. شادی و هیجان دیدار تو و دیگران در مدت چند روز چنان مرا سرشار ساخت و زندگی یکنواخت مرا منقلب کرد که از کار عادی ام غافل ماندم. در این مدت انگار در تعطیلات و مرخصی بودم.

چهار روز پیش بود که ما یکدیگر را دیدیم و از آن وقت تاکنون مدت بسیار درازی به نظرم می آید! و حالا به آینده فکر می کنم و از خود می پرسم که آیا ملاقات آینده ما چه وقت و در کجا خواهد بود؟ در این انتظار هیچ يك از مقررات زندان نمی تواند مانع افکار و تصورات من شود باز هم خواهم کوشید که نامه هایم را برایت ادامه دهم.

در طی چندین نامه اخیرم که درباره قرن نوزدهم برایت می نوشتم کوشیدم ابتدا يك نظر کلی درباره این قرن که تقریباً شامل صدساله پس از سقوط ناپلئون می گردد به تو بدهم. سپس به مطالعه دقیق تر اوضاع و حوادث بعضی کشورها پرداختیم. مدتی به مطالعه هند مشغول بودیم و بعد به چین و ژاپن رفتیم و سپس به هند دور و جزایر هند شرقی سرگرم شدیم. با این همه تاکنون فقط قسمتی از آسیا را در مطالعه جزئیات حوادث از نظر گذرانده ایم و هنوز سایر قسمتهای جهان باقی مانده است.

داستان قرن نوزدهم بسیار طولانی و ممتد است و به آسانی نمی توان آنرا در يك خط روشن و مستقیم دنبال کرد و ناچاریم که به کشورها و قاره ها یکی پس از دیگری پردازیم و هر کدام را جداگانه مورد مطالعه قرار دهیم، مجبور هستم که بارها و بارها به عقب برگردم

و همان دوران زمان را در يك ناحیه دیگر نشان بدهم. طبعاً این کار تا اندازه‌ای موجب ابهام می‌شود اما تو باید بفهمی و همواره در نظر داشته باشی که حوادث قرن نوزدهم در کشورها و نواحی مختلف همزمان با هم و کمابیش در يك موقع صورت می‌پذیرفته است و هر يك در دیگری اثر می‌گذاشته و عکس‌العملهایی به وجود می‌آورده است. به این جهت است که مطالعه تاریخ يك کشور به تنهایی گمراه کننده است و فقط مطالعه تاریخ عمومی جهان می‌تواند تصور درستی از اهمیت وقایع و حوادث و نیروهایی که گذشته جهان را شکل داده‌اند و آن را به صورت امروزی درآورده‌اند به ما بدهد.

این نامه‌های من به هیچوجه مدعی آن نیستند که يك چنین تاریخی از جهان را نقل کنند. این کاری است که از عهده من بیرون است و تو کتاب‌های مختلف درباره این موضوع کم نداری.

تمام هدف من از نوشتن این نامه‌ها آن است که در تو علاقه و توجهی نسبت به تاریخ جهان برانگیزم و بعضی جنبه‌ها و مظاهر آن را نشانت بدهم و بتوانی رشته بعضی فعالیت‌های انسان را از نخستین ادوار تا امروز دنبال کنی اما نمی‌دانم که در این منظور خود تا چه اندازه موفق شده‌ام. نگرانم که مبدا نتیجه کار من در نظر تو يك آشفتگی و اختلاط عظیم به وجود آورد و بجای آن که به تو کمک دهد تا قضاوت درستی داشته باشی برایت موجب ابهام و تیرگی بیشتری گردد.

در قرن نوزدهم اروپا نیروی هدایت کننده قرن بود. ناسیونالیسم در آنجا حکمفرمایی داشت و اندوستریالیسم (صنعتی شدن) در توسعه بود و انعکاس آن در دورترین گوشه‌های جهان هم احساس می‌شد و اغلب شکل امپریالیسم به خودمی‌گرفت. در نخستین مطالعه اجمالی که در این قرن به عمل آوردیم این موضوع را دیدیم و بعد هم اثرات نفوذ امپریالیسم را بطور کامل‌تر در هند و نواحی شرق هند از نظر گذراندیم.

اکنون پیش از آن که به اروپا بازگردیم و مطالعه عمیق‌تر و دقیق‌تری در آن انجام دهیم میل دارم که دیدار کوتاهی از آسیای غربی به عمل آوریم، مدتها است که از این ناحیه غافل مانده‌ایم و يك علت عمده آن این است که از تاریخ اخیر این نواحی اطلاع زیادی ندارم.

آسیای غربی با آسیای شرقی تفاوت بسیار دارد. البته در روزگارهای قدیم نژادها و قبایل متعددی از آسیای میانه و مشرق به این نواحی تاختند. ترکها که اکنون در قسمتی از آسیای غربی سکونت دارند خودشان از آن نواحی آمده‌اند. پیش از عهد مسیحیت آیین بودایی تا حدود آسیای صغیر نفوذ داشت اما ظاهراً در آنجاها ریشه‌های عمیق پیدا نکرد.

آسیای غربی در طول قرون بیشتر به‌سوی اروپا متوجه گردید تا به‌سوی آسیا و شرق. از جهتی آسیای غربی دریچه آسیا به‌روی اروپا بوده است. حتی توسعه اسلام در نواحی مختلف آسیا تغییرات عمده‌ای در نظریات غربی این نواحی به‌وجود نیاورد.

چین و هند و کشورهای مجاورشان هرگز به این شکل به‌اروپا چشم نداشتند. آنها به‌خود آسیا متوجه بودند. میان چین و هند از نظر نژاد و نظریات و فرهنگ تفاوت فراوانی هست.

چین هرگز غلام و بنده مذهب نبوده است و يك طبقه خاص راهبان و روحانیان و کاهنان مذهبی نداشته است. در حالی‌که هند همیشه به‌مذهب خود مباهات کرده است و اجتماعش با وجود تلاشهای «بودا» که می‌کوشید آن‌را از تسلط و نفوذ روحانیان آزاد سازد همیشه تحت تسلط روحانیان مذهبی بوده است.

تفاوتهای فراوان دیگری هم میان چین و هند هست معیناً میان هند با آسیای شرقی و جنوب شرقی يك وحدت عجیب و شگفت‌انگیز هم وجود دارد. این وحدت با رشته افسانه‌های بودا که مردم این نواحی را به هم متصل می‌ساخته پیوند یافته است و نشانه‌های مشترکی در هنر و ادبیات و موسیقی و آوازهای مردم این نواحی به‌جا گذاشته است. اسلام چیزهای تازه‌ای از آسیای غربی با خود به‌هند آورد. آنچه به‌هند آمد يك فرهنگ مختلط و يك نظر تازه درباره زندگی بود. اما نظریات آسیای غربی بطور مستقیم و به‌شکلی که محتملاً اگر اعراب خودشان هند را مسخر می‌ساختند می‌بود به‌هند نیامد. بلکه این نظریات مدتها بعد و به‌وسیله نژادهای آسیای مرکزی به‌هند رسید که نمایندگان شایسته و مناسبی برای این فرهنگ و تمدن جدید نبودند. معیناً اسلام هند را با آسیای غربی مربوط ساخت و به این ترتیب هند محل تلاقی و برخورد این دو فرهنگ بزرگ گردید.

اسلام به‌چین نیز راه یافت و گروه کثیری آن‌را پذیرفتند اما

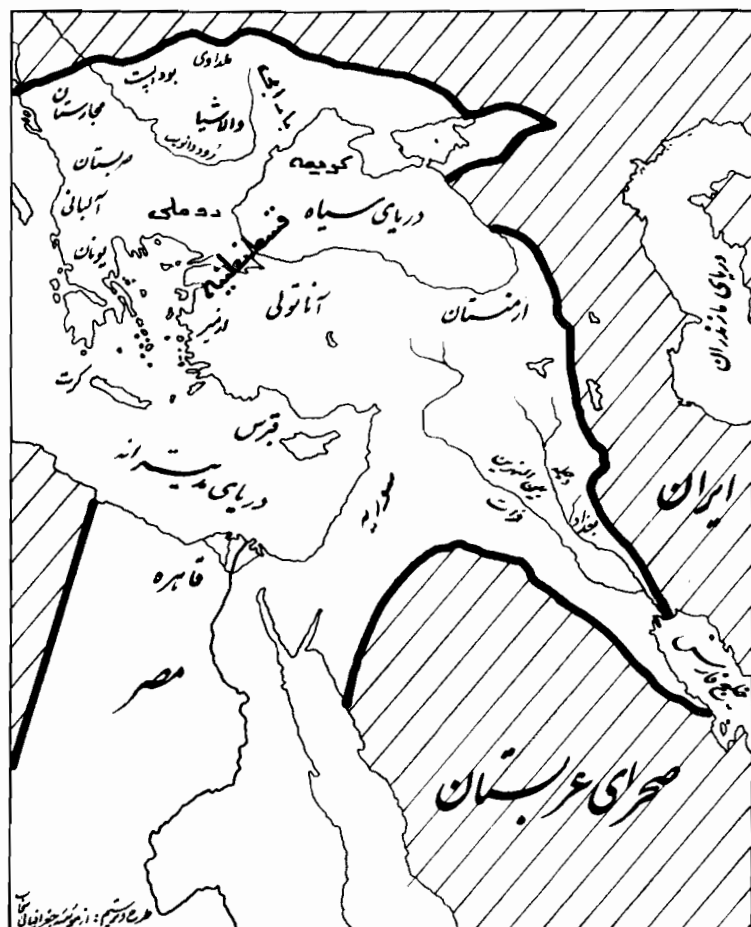
هرگز نتوانست فرهنگ قدیمی چین را تهدید کند. در هند يك تهدیدی محسوس گشت زیرا اسلام مدتها مذهب طبقه حاکمه بر بدین قرار هند سرزمینی شد که دو فرهنگ مختلف در برابر یکدیگر قرار گرفتند و من سابقاً برایت نوشتم که چگونه کوششهای متد به عمل می آمد تا این مسئله دشوار و بغرنج از راه اختلاط و ترحیب حل گردد. این کوششها تا اندازه زیادی به موفقیت رسیده بود اما با فرارسیدن انگلیسی ها و تسلط ایشان بر هند خطر تازه ای به وجود آمد. امروز این هر دو فرهنگ قدیمی هند مفهوم خودشان را از دست داده اند. ناسیونالیسم و صنعتی شدن شکل دنیا را تغییر داده و دگرگون ساخته است و فرهنگ های قدیمی فقط تا آنجا قابل دوام هستند که بتوانند خود را با شرایط و اوضاع تازه اقتصادی سازش دهند. اکنون فقط صدف تهی و میان خالی آنها باقی مانده است و معنی و مفهوم واقعی از دست رفته است. در آسیای غربی که وطن اصلی اسلام بوده است تغییرات وسیعی جریان دارد. چین و شرق دور نیز در حال تحولات و تغییرات عظیم هستند در هند نیز خودمان می بینیم که چه حوادث و تغییرات شگرفی روی می دهد.

مدت درازی است که درباره آسیای غربی چیزی ننوشته ام بطوری که دیگر پیدا کردن و پیوند دادن سر رشته های از دست رفته کاری دشوار است.

لا بد آنچه را درباره امپراطوری بزرگ عربی و بغداد برایت گفتم به خاطر داری و دیدیم که چگونه بغداد در برابر ترکها - که ترکهای سلجوقی بودند نه ترکهای عثمانی - ضعیف شد و چگونه بالاخره به وسیله مغولها و فرزندان چنگیزخان ویران گردید. مغولها به امپراطوری خوارزم که در آسیای مرکزی گسترده بود و شامل قسمتی از ایران هم می شد نیز پایان دادند. بعد از مدتی تیمور لنگ آمد و پس از یکدوران کوتاه فتوحات نظامی و کشتارها اثری از او به جا نماند.

معینا در غرب آسیا يك امپراطوری رشد یافت که با وجود شکستی که از تیمور دید همچنان توسعه پیدا می کرد. این امپراطوری دولت ترکهای عثمانی بود که بر سراسر آسیای غربی در مغرب ایران و بر مصر و قسمتی از اروپای جنوب شرقی مسلط گردید. این امپراطوری در مدت چند نسل اروپا را به خطر افکنده بود و تهدید

امپراطوری عثمانی قرن ۱۶-۱۷



می‌کرد و در نظر مردم مذهبی و خرافاتی اروپا که تازه دوران قرون وسطی را پشت‌سر نهاده بودند، این ترکها بصورت بلای خداوندی برای کیفر گناهانشان جلوه می‌کردند.

در دوران تسلط عثمانی‌ها آسیای غربی تقریباً از صحنه تاریخ بیرون بود و به صورت مردابی بود که از جریان بزرگ زندگی جهان

جدا مانده بود.

آسیای غربی قرن‌ها و در واقع در مدت چند هزار سال معبر بزرگ و شاهراه عمده میان اروپا و آسیا بود و کاروانهای بیشمار از بیابان‌ها و شهرهای آن عبور می‌کردند و کالاهای خود را از قاره‌ای به قاره‌ای می‌بردند. اما ترکهای عثمانی بازرگانی را ترویج نمی‌کردند و حتی اگر به چنین کاری هم می‌پرداختند در برابر يك عامل تازه و جدید ناتوان بودند.

این عامل تازه کشف و توسعه راه‌های دریایی میان اروپا و آسیا بود. دریا راه عمده و تازه گردید و کشتی‌ها جای کاروانهای شتر صحرانورد را گرفتند. بر اثر این تغییرات آسیای غربی بسیاری از اهمیت و مفهوم خود را برای دنیا از دست داد و بطور جداگانه برای خود زندگی می‌کرد. گشایش کانال سوئز در نیمه دوم قرن نوزدهم اهمیت راه‌های دریایی را باز هم بیشتر ساخت. این کانال مهمترین معبر و راه میان شرق و غرب گردید و این دو دنیا را به یکدیگر نزدیک‌تر کرد. و اکنون، در قرن بیستم يك تغییر دیگر در برابر دیدگان ما صورت می‌پذیرد و در رقابت قدیمی میان زمین و دریا یکبار دیگر زمین پیروز می‌شود و راه‌های زمینی اهمیت خود را از نو به دست می‌آورند. پیدا شدن اتومبیل تغییر مهمی به وجود آورده است و وجود هواپیماها نیز تا اندازه زیاد به این اهمیت کمک می‌کند. در راه‌های بازرگانی قدیمی و باستانی که مدت‌های دراز متروک مانده بودند دوباره رفت و آمد آغاز گردیده است اما اکنون دیگر به جای قطارهای کندرو و شتر اتومبیل‌های سریع از بیابانها و راه‌های شوسه می‌گذرند و هواپیماها بر فراز آنها پرواز می‌کنند.

امپراطوری عثمانی سه قاره آسیا و آفریقا و اروپا را به یکدیگر متصل می‌ساخت. اما مدتها پیش از فرارسیدن قرن نوزدهم این امپراطوری رو به ضعف نهاده بود و این قرن شاهد تجزیه آن گردید. این امپراطوری از صورت «بلای خداوندی» به صورت «مرد بیمار اروپا» درآمد. جنگ جهانی سالهای ۱۸ - ۱۹۱۴ به وجود آن پایان بخشید و از میان خاکستر آن ترکیه جدید نیرومند و مترقی و متکی به خود بیرون آمد و چندین دولت تازه دیگر نیز تشکیل گردید.

آسیای غربی، بطوری که در بالا برای گفتن، دریچه آسیا به روی اروپا است و به دریای مدیترانه محدود می‌گردد که آسیا و اروپا و

آفریقا را از هم جدا می‌سازد و به هم پیوند می‌دهد. این حلقه ارتباط و پیوند در زمانهای سابق بسیار نیرومند بود و اهمیت داشت. کشورهای ساحلی دریای مدیترانه چیزهای مشترک بسیار داشتند. تمدن اروپایی در منطقه مدیترانه شروع شد. یونان باستانی یا «هلاس» در سواحل این دریا و در هر سه قاره اروپا و آسیا و آفریقا کوچ‌نشین‌ها و مستعمراتی داشت. امپراطوری روم نیز در اطراف این دریا بسط و توسعه یافت. مسیحیت نخستین کانون خود را در اطراف همین دریا به وجود آورد و عربها هم فرهنگ خودشان را در این دریا تا حدود سیسیل و در سواحل جنوبی آن در سراسر شمال آفریقا تا اسپانیا منبسط ساختند و مدت ۷۰۰ سال در آنجا ماندند. بدین‌قرار می‌بینیم که چگونه کشورهای آسیایی حدود مدیترانه با جنوب اروپا و شمال آفریقا ارتباط و پیوند دارند و به همین لحاظ است که آسیای غربی در گذشته يك حلقه ارتباط میان آسیا با دوقاره دیگر اروپا و آفریقا بوده است. اما اگر با نظر وسیع‌تری به جهان بنگریم و يك چنین حلقه‌های ارتباطی را جستجو کنیم نظایر آن را در همه‌جا خواهیم یافت.

کوتاه‌نظری‌های ناسیونالیسم و تنگ‌فکری‌هایی که از آن ناشی می‌شود موجب می‌گردد که کشورها و قطعات جهان را از یکدیگر جدا تصور کنیم و بیش از آن‌که در فکر وحدت جهان و منافع مشترک کشورها و سرزمین‌های مختلف باشیم به جداییها بیندیشیم.

۱۹ ژانویه ۱۹۳۳

اخيراً دو کتاب خواندم که خیلی برايم مسرت بخش بود و ميل دارم ترا هم در اين مسرت و لذت سهيم سازم. اين هر دو کتاب به وسيله يك نفر فرانسوى به نام «رنه گروسه» نوشته شده است که موزه دار يا مدير موزه «گيمه» در پاریس می باشد.

آيا تو به اين موزه هنرهای شرقی که مخصوصاً برای هنرهای بودایی خود بسيار جالب است رفته ای؟ من به ياد ندارم که تو همراه من به آنجا آمده باشی.

آقای گروسه مطالعه ای درباره تمدن های شرقی (يعنی آسیایي) در چهار جلد نوشته است که هر جلد آن جداگانه به يك ناحیه اختصاص دارد. هند، شرق میانه (منظور آسیای غربی و ایران است)، چین و ژاپن موضوع جلد های چهارگانه این کتابها هستند.

از آنجا که او به هنر علاقه و توجه داشته است کتاب خود را از نظر تحول و تکامل انواع مختلف فعالیت های هنری تنظیم کرده است و تعداد زیادی تصاویر زیبا هم در آنها آورده است. خیلی بهتر و بسيار مفيدتر است که تاریخ را به این ترتیب بیاموزیم تا با شرح جنگها و نبردها و تحریکات و سرگذشت پادشاهان.

من تاکنون فقط دو جلد از کتابهای آقای گروسه را که درباره هند و شرق میانه هستند خوانده ام و برايم بسيار لذت بخش بود. تصاویر ساختمانهای زیبا و مجسمه های عالی و نقوش برجسته و نقاشیهای ظریف مرا از زندان «دهرادون» به سرزمین های دوردست و قرون و روزگاران بسيار دور می بردند.

مدتی پیش در یکی از نامه هایم (نامه ۶۰) برایت درباره «مونهجودارو» و «هاراپا» در دره سند در شمال غربی هند نوشتم که در آنجا خرابه ها و آثار تمدن باستانی و قدیمی که در حدود ۵۰۰۰ سال

پیش رونق داشته پیدا شده است. در آن روزگار قدیم و در همان زمانی که مردمی در موهنجودارو به زندگی و کار و بازی خود مشغول بودند مراکز متعدد تمدن‌های دیگری هم وجود داشت. هنوز اطلاعات ما در این زمینه ناچیز است و به بعضی خرابه‌ها که در قسمت‌های مختلف آسیا و آفریقا باقی مانده‌اند محدود می‌باشد. اگر حفاری‌های وسیعی به عمل آید ممکن است در جاهای دیگر هم آثار و بقایای چنین خرابه‌های قدیمی به دست آید.

در هر حال می‌دانیم که در آن زمان‌های قدیم تمدن‌های بزرگی در دره نیل، در مصر و در کلد (بین‌النهرین) که شهر شوش در آنجا پایتخت دولت «لام» بود و در تخت جمشید در ایران، و در ترکستان در آسیای مرکزی، و در حدود رود زرد یا هوانگ‌هو در چین وجود داشته است.

آن زمان دورانی بود که تازه مس مورد استفاده قرار می‌گرفت و دوران سنگ‌های صیقلی به پایان می‌رسید. در سراسر این منطقه وسیع و پهناور از مصر تا چین چنین به نظر می‌رسد که تمدنها به يك مرحله یکسان از رشد و ترقی رسیده بودند.

در واقع بسیار تعجب‌آور است که نمونه‌هایی به دست می‌آید که نشانه‌هایی از يك تمدن وسیع و پهناور و مشترك می‌باشد که در سراسر آسیا گسترده بوده است و نشان می‌دهند که این مراکز تمدن از یکدیگر جدا نبوده‌اند بلکه باهم تماس و ارتباط داشته‌اند. در همه آنها کشاورزی در رونق بود و حیوانات اهلی نگهداری می‌شدند و بازرگانی و دادوستد محدودی هم جریان داشت. نوشتن خط، تازه شروع شده بود اما هنوز خطوط تصویری آن زمان قدیم خوانده نشده‌اند.

در سراسر این منطقه وسیع و پهناور، ابزارهای مشابهی به دست آمده است و محصولات هنری نقاط مختلف هم به شکل شگفت‌انگیزی به هم شبیه هستند. ظروف سفالین منقوش، ظروف زیبا با انواع طرح‌ها و تزیینات گوناگون مخصوصاً توجه را به خود جلب می‌کنند. این ظروف سفالی به قدری فراوان و نمایان هستند که آن دوران را دوره «تمدن ظروف سفالی منقوش» نامیده‌اند. تزیینات زرین و سیمین و همچنین ظرف‌های مرمری و مرمر سفید و حتی بافته‌های پنبه‌ای نیز

از آن زمان به دست آمده است.

هریک از این مراکز تمدن اولیه از مصر گرفته تا دره سند و چین چیزهایی مخصوص به خودشان دارند که آن را مستقلاً به وجود آورده اند، معیناً چنین به نظر می رسد که رشته يك تمدن مربوط و متصل در میان تمام آنها کشیده شده بود.

این تمدنها در حدود ۵۰۰۰ سال پیش بوده است. اما روشن است که يك چنین تمدنی بطور نسبی متریقی بوده و طبعاً چند هزار سال سابقه داشته است تا به این مرحله از تکامل رسیده است. در دره نیل و در کلدی می توان گفت که تمدنهای آن لااقل ۲۰۰۰ سال هم پیش از آن سابقه داشته اند و احتمال دارد که تمدن نواحی دیگر نیز به همین اندازه قدیمی باشند.

از این تمدن مشترك و وسیع و پهناور دوران مس و تمدن موهنجودارو که در حدود ۵۰۰۰ سال پیش (۳۰۰۰ سال پیش از مسیح) وجود داشته است چهار تمدن بزرگ شرقی بیرون آمدند و هر یک به شکل خاص جداگانه ای تکامل یافتند. این چهار تمدن عبارت بودند از تمدن مصری، تمدن بین النهرین، تمدن هندی و تمدن چینی. در دوران همین تمدنهای اخیر بود که در مصر اهرام بزرگ و اسفنگس (ابوالهول) در «جیزه» ساخته شدند. پس از این دوران بود که در مصر دوره تمدن «تب» فرا رسید و در حدود ۲۰۰۰ سال پیش از میلاد «امپراطوری تب» به وجود آمد و مجسمه های زیبا و نقوش سنگی برجسته عالی ساخته شد.

آن زمان دوران يك رنسانس و احیای هنری بزرگ در مصر بود. معبد عظیم «لوکسور» در همان زمان در مصر ساخته شد. «توتانخامون» که ظاهراً همه کس اسم او را می داند، بدون آن که خبر بیشتری از او داشته باشد، یکی از فرعونهای دوران امپراطوری «تب» بود.

در کلدی (در بین النهرین) دولتهای مقتدر و منظمی در دوناخیه «سومر»، «آکاد» رشد یافتند. شهر معروف «اور» در کلدی همزمان با دوران «موهنجودارو» آثار هنری نفیس و جالبی تولید می کرد. اما «اور» پس از ۷۰۰ سال آقایی و شکفتگی، نابود گردید. بابلی ها که از نژاد سامی (یعنی شبیه یهودیان و عربها) بودند از سوریه آمدند و حکمرانان تازه شدند. از آن پس شهر بابل مرکز امپراطوری تازه شد.

و در کتاب توراۃ بارها به این شهر اشاره شده است. در این دوران یکبار دیگر ادبیات احیا گردید و اشعار و منظومه‌های حماسی به وجود آمد و سروده می‌شد. این اشعار حماسی توصیفی از شرح و آغاز و پیدایش جهان و نقل يك طفیان و طوفان عظیم بود و تصور می‌شود همین داستانها است که نخستین فصول توراۃ درباره آنها نوشته شده است.^۳

بعد بابل هم سقوط کرد و چندین قرن بعد (از حدود ۱۰۰۰ سال پیش از مسیح به بعد) آشوریه با روی صحنه آمدند و يك امپراطوری تشکیل دادند که پایتختش «نینوا» بود.

آشوریه مردمی بسیار فوق‌العاده بودند. خشونت و قساوت بیرون از اندازه داشتند. اساس حکومت ایشان بر ترور و فشار و کشتار نهاده شده بود و به وسیله کشتار و قتل عام و نابودی، يك امپراطوری بزرگ در خاورمیانه به وجود آوردند.

آنها امپریالیست‌ها و استعمارگران آن روز بودند و معجزه از بعضی جهات تمدن و فرهنگی عظیم داشتند. يك کتابخانه بزرگ در نینوا تشکیل داده بودند که تمام رشته‌های علوم و معلومات آن زمان در آن جمع‌آوری شده بود.

لازم نیست برای بگویم که این کتابخانه کاغذی نبود و هیچ چیز شبیه به کتابهای امروزی نداشت. کتابهای آن زمان الواح بودند. هزاران لوح از کتابخانه قدیمی نینوا اکنون در «موزه بریتانیا» در لندن محفوظ است. بعضی از آنها بسیار مهیب هستند و پادشاه آشور در آنها با کمال بی‌پروایی خشونت‌های خود و اینکه چگونه دشمنانش را با کمال قساوت از میان برده توصیف می‌کند و از این جهت شادمانی خود را بیان می‌دارد.

در هند آریاییها بعد از دوران موهنجودارو آمدند. هنوز هیچ خرابه یا مجسمه و آثاری از نخستین دوران آمدن آریاییها به هند به دست نیامده است اما بزرگترین اثر و یادگار آنها که کتابهای قدیمیشان (وداها و کتابهای دیگر) می‌باشد باقی است و افکار و عقاید آن جنگجویان شادمان و خوشبخت را که به جلگه‌های هند فرود آمدند به ما نشان می‌دهند. این کتابها از اشعار عالی و زیبا درباره

۳- همین داستانهای محلی بین‌النهرین از توراۃ و انجیل در قرآن هم نقل شده‌اند.

توصیف طبیعت پر هستند. اصولا خدایان آن مردم هم خدایان طبیعت بوده‌اند و بسیار طبیعی بود که وقتی در میان آنها هنر تکامل می‌یابد همین علاقه به طبیعت نقش مهمی در آن اجرا کند و جلوه بسیار داشته باشد.

دروازه‌های «سانچی» که در نزدیکی «بهوپال» هستند از نخستین آثار هنری آریایی‌های هند است که به‌جا مانده‌اند. تاریخ آنها اوایل عهد بودایی است و حکاکی‌ها و کنده‌کاری‌های زیبا که بر روی این دروازه‌ها به‌عمل آمده است و نقوش دلکش گلها و برگها و حیوانات به‌ما می‌گوید هنرمندانی که آنها را به‌وجود آورده‌اند تا چه اندازه مفتون طبیعت بوده‌اند و آن‌را درک می‌کرده‌اند.

سپس از سوی شمال غربی نفوذ یونانی به‌هند راه یافت زیرا به‌خاطر داری که پس از اسکندر، امپراطوری یونانی‌ها تا مرزهای هند گسترده شد و بعدها امپراطوری کوشانها در مرز هند تأسیس گشت که زیر نفوذ یونان قرار داشت.

بودا با ستایش بت‌ها و تصاویر مخالف بود. او خود را خدا نمی‌نامید و هرگز نمی‌خواست که او را ستایش کنند. او می‌خواست بر مفاسد و معایبی که تسلط روحانیون و کاهنان مذهبی در اجتماع به‌وجود آورده بود غلبه کند و مصلحتی بود که می‌کوشید به از پا افتادگان و تیره‌روزان کمک دهد. در نخستین موعظه‌اش که در «ایشیپاتانا» یا «سارانات» در نزدیکی بنارس صورت گرفت گفت: «من آمده‌ام جاهلان را با خرد خوشبخت سازم ... مرد کامل، اگر وجود خود را برای رفاه و خوشبختی جانداران اختصاص ندهد و اگر موجب تسلی آوارگان و بی‌پناهان نباشد هیچ نیست و به‌هیچ ارزش ندارد... اعتقاد و راه من، راه عاطفه و شفقت است و به‌این جهت است که مردمان خوشبخت و مرفه آن را دشوار می‌یابند. راه‌هایی و رستگاری به‌روی همه‌کس گشوده است. برهن (عالی‌ترین طبقه و کاست مذهبی) هم مانند «چاندالا» (طبقه نجس و پایین‌ترین کاست مذهبی) که راه‌هایی و رستگاری و تقدس را به‌رویش می‌بندند از رحم يك زن متولد می‌شود. شهوات خود را بسان فیلی که کلبه‌ای را درهم می‌کوبد نابود و سرکوب سازید ... تنها علاج و درمان مفاسد توجه عاقلانه به واقعیات است.»

بدین ترتیب بودا راه نیکی و راه زندگی را نشان می‌داد. اما

همچنان که روش مریدان و پیروان ابله است که به معانی و مفاهیم اصلی و درونی تعلیمات پیشوا و استاد خود توجه ندارند، بسیاری از پیروان او فقط به ظواهر کارها و دستورهای او توجه داشتند و معنی و مفهوم درونی و عمیق آنها را درک نمی کردند. با این همه تا آن زمان هنوز تصویر و مجسمه‌ای از بودا وجود نداشت و ساخته نشده بود. سپس افکار یونانی و سایر کشورهای که زیر نفوذ تمدن یونانی بودند به هند راه یافت، در این کشورها تصاویر و مجسمه‌هایی زیبا از خدایان ساخته می شد و مورد ستایش و پرستش قرار می گرفت. در «گندهارا» در شمال غربی هند این نفوذ خیلی زیاد بود و در آنجا مجسمه «بودای کودک» ساخته شد که به خدای کوچک و زیبایی یونانی «کوپید»^۴ شباهت داشت و بعدها تصویر کودکی مسیح را نیز به همین ترتیب ساختند که ایتالیایی‌ها آن را «ساکرو بامینو» (کودک مقدس) می نامند. به این ترتیب ستایش و پرستش تصاویر و بت‌ها در آیین بودایی شروع گردید و توسعه یافت تا این که مجسمه‌ها و تصاویر بودا در تمام معابد بودایی قرار گرفت.

نفوذ و تأثیر هنرهای ایران نیز در هنرهای هند اثر گذاشت. افسانه‌های بودا و اساطیر غنی مذهبی هندو، برای هنرمندان هند مواد پایان ناپذیری بودند و در «آماراواتی» و در «آندرادش» و در غارهای «الفنتا» در نزدیکی بمبئی و در غارهای «آجانتا» و «الور» و در بسیاری جاهای دیگر آثار این افسانه‌ها و اساطیر باستانی را در حجاریهای روی سنگ و در نقاشیهای دیواری می توان دید. این جاها بسیار زیبا و تماشایی هستند و من آرزو مندم که هر دختر و پسر و هر دانش آموز لااقل بعضی از آنها را ببینند.

افسانه‌های هند از دریاها گذشتند و به سرزمین‌های ماورای هند هم رسیدند. در جزیره جاوه، در «بوروودور» تمامی سرگذشت و زندگی بودا در يك سلسله نقش برجسته (فرسکو) به شکل بسیار زیبایی در سنگ تراشیده شده است.

در خرابه‌های «آنگک کوروات» هنوز هم مجسمه‌های بسیار زیبایی از حدود ۸۰۰ سال پیش و از دورانی که آن شهر در سراسر آسیای شرقی به نام «آنگک کور مجلل» مشهور بود برای ما باقی مانده

۱- کوپید نام رومی خدای عشق است که به صورت کودکی بود که تیر و کمانی در دست داشت. یونانیها این خدا را «اروس» می نامیدند.

است. چهره این مجسمه‌ها بسیار عالی و نجیبانه و پر از زندگی است و در بیشتر آنها يك تبسم مرموز و عمیق و شگفت‌انگیز به نظر می‌رسد که به نام «تبسم آنگک کور» مشهور گشته است. هر چند که خصوصیات نژادی چهره بودا در مجسمه‌های مختلف تغییر یافته این تبسم در همه جا باقی مانده و هرگز هم حالت يك نواخت و یکسان ندارد.

در هر دوره هنرها آیین درخشان زندگی و تمدن هستند. موقعی که تمدن هندی از زندگی سرشار بود آثاری بسیار زیبا به وجود آورد و هنرها در رونق و شکفتگی بود و انعکاس آن تا سرزمین‌های دور دست می‌رسید. اما بطوری که می‌دانی بعد دوران انحطاط و خمودگی و درجا زدن فرارسید و همچنان که کشور هند دستخوش تجزیه گشت هنرها هم انحطاط یافتند. هنر هند دیگر قدرت و حیات خود را از دست داد و صورتی سنگین به خود گرفت که در آن جزئیات و ریزه‌کاریها بیشتر مورد توجه بود و حتی گاهی هم صورت خشن و نازیبایی داشت.

آمدن مسلمانان به هند تکانی به وجود آورد و نفوذهای تازه‌ای را به هند آورد که هنر خود را از صورت منحط که فقط به تزیینات زیاد و بی‌معنی توجه داشت بیرون کشید. افکار و ایدآلهای قدیم هند همچنان محفوظ ماندند اما جامه ساده و لطیف و دلکشی به تن کردند و زینت‌های تازه‌ای یافتند که از عربستان و ایران آمده بود.

در زمانهای سابق هزاران نفر معماران و استادان هنرمند از هند به آسیای مرکزی رفته بودند و نفوذ تمدن و هنر هند را با خود به آنجاها بردند اما اکنون معماران و نقاشان و هنرمندانی از آسیای غربی به هند می‌آمدند. در ایران و آسیای مرکزی يك رنسانس و احیای هنری صورت پذیرفته بود. در قسطنطنیه نیز معماران بزرگ و هنرمند ساختمانهای عظیمی به پا می‌کردند. این همان زمانی بود که در ایتالیا نیز يك رنسانس فرهنگی شروع می‌شد گروه‌کثیری از استادان و هنرمندان بزرگ پیدا شدند که آثار نفیس و مجسمه‌ها و نقاشیهای عالی به وجود آوردند.

«سنان» نام یکی از معماران بزرگ ترك در آن زمان بود و «بابر» پادشاه مغول هند، شاگرد ممتاز و محبوب او «یوسف» را به هند دعوت کرد. در ایران «بهزاد» نقاش بزرگ و نامی به شمار می‌رفت و «اکبر» پادشاه دیگر هند نیز عده‌ای از شاگردان او را به هند دعوت کرد و آنها را نقاشان درباری خود ساخت. نفوذ ایران چه در معماری و چه در

نقاشی هند اثر نمایانی داشت.

در یکی از نامه‌های سابقم دربارهٔ بعضی از ساختمانهای بزرگ که در دوران امپراطوری مغول هند ساخته شد و در واقع ترکیبی از نفوذهای هندی و اسلامی است برایت مطالبی گفتم و خود نیز بعضی از آنها را دیده‌ای.

بزرگترین پیروزی و شاهکار این هنر «هندی - ایرانی» بنای زیبای «تاج محل» است. عدد زیادی از هنرمندان بزرگ در ساختمان آن دخالت داشتند و کمک کردند. می‌گویند که معمار اصلی آن يك مرد ترك یا ایرانی بود که «استاد عیسی» نام داشت و گروهی از معماران هندی با او همراهی و همکاری می‌کردند. تصور می‌شود که جمعی از استادان اروپایی و مخصوصاً يك نفر ایتالیایی برای تزیینات داخلی این ساختمان کار کرده‌اند.

با وجود این که این همه استادان مختلف در این بنا کار کرده‌اند در آن هیچ ناهماهنگی یا تضادی به‌چشم نمی‌خورد. تمام نفوذهای گوناگون و مختلف با هم پیوند یافته‌اند و ترکیب شده‌اند و يك مجموعهٔ عالی و موزون و هماهنگ به‌وجود آورده‌اند.

در تاج محل عدد بسیاری کار کرده‌اند اما مخصوصاً دو نفوذ در آن نمایان‌تر است که نفوذهای ایرانی و هندی می‌باشد. به‌همین‌جهت است که آقای «گروسه» تاج محل را «روح ایران که در کالبد هند تجسم یافته» نامیده است.

مداومت سنن قدیمی ایران

۴۰ ژانویه ۱۹۴۳

اکنون به ایران به سرزمینی که گفته می‌شود روحش به هند آمده و در بنای تاج محل کالبد و جسم متناسبی برای خود یافته است برویم. هنر ایران سنن درخشان و نمایانی دارد. این سنت‌ها در مدت بیش از ۲۰۰۰ سال - بعد از زمان آشوریه‌ها تاکنون - ادامه یافته است. در ایران در حکومت‌ها، در سلسله‌های پادشاهان و در مذهب تغییراتی روی داده است. سرزمین این کشور زیر تسلط حکمرانان و پادشاهان خودی و بیگانه قرار گرفته است، اسلام به آن کشور راه یافته و بسیاری چیزها را منقلب ساخته است و معجزات سنن هنری ایران همچنان مداومت داشته است.

بدیهی است که هنر ایران در طی قرون تغییر و تکامل هم یافته است. گفته می‌شود که این مداومت و استقامت هنر ایرانی با خاک و طبیعت و مناظر ایران بستگی دارد.

درنامه قبلی درباره امپراطوری آشوریه‌ها که شهر نینوا پایتخت آن بود مطالبی گفتم. این امپراطوری شامل قسمت عمده‌ای از ایران نیز می‌شد. در حدود ۵۰۰ یا ۶۰۰ سال پیش از مسیح ایرانی‌ها که از نژاد آریایی بودند شهر نینوا را محاصره کردند و به عمر امپراطوری آشوری پایان بخشیدند و بعد آریایی‌های ایرانی خودشان يك امپراطوری بزرگ به وجود آوردند که از سواحل سند تا مصر گسترده بود. آنها بردنیای باستانی تسلط یافتند و در گزارشهای یونانی به پادشاهان ایشان به عنوان «پادشاه بزرگ» اشاره می‌شود.

کوروش و داریوش و خشایارشا اسامی بعضی از این «پادشاهان بزرگ» می‌باشد. شاید به خاطر داشته باشی که برای گفتن داریوش و خشایارشا کوشیدند که یونان را مسخر سازند و شکست یافتند. سلسله این پادشاهان «هخامنشیان» نامیده می‌شود. این سلسله مدت

۲۲۰ سال حکومت کردند تا این که اسکندر کبیر مقدونی به آسیا آمد و به حکومت آنها پایان داد.

ظاهراً حکومت ایرانیان پس از دوران ظالمائه آشوری‌ها و بابلی‌ها دوران رفاه و آسایش بسیار بزرگی بوده است. آنها اربابان و حکمرانان متمدن و با فرهنگی بودند که نسبت به معتقدات دیگران به‌مدارا رفتار می‌کردند و اجازه می‌دادند که مذاهب و تمدنهای مختلف رونق و رواج داشته باشد. امپراطوری عظیم ایشان سازمان منظمی داشت و مخصوصاً به‌ساختن راههای شوسه‌عالی توجه داشتند که قسمت‌های مختلف کشور را به یکدیگر مربوط و کار ارتباط را آسان می‌ساخت.

این ایرانیها با آریایی‌های هندی که به‌هند آمدند خویشاوندی نزدیک داشتند. مذهب آنها که زردشتی بود نیز بامذهب قدیم و ابتدایی «ودی» هند نزدیک بود. خیلی روشن دیده می‌شود که این هر دو نژاد و مذهب يك ریشه مشترك داشتند و زمانی هردوی آنها در سرزمین اصلی آریاها، در هرجا که بوده است، مشترکاً زندگی می‌کرده‌اند.

پادشاهان هخامنشی سازندگان بزرگی بودند. در پایتخت اصلیشان که شهر پرسپولیس بود کاخ‌های عظیمی ساختند - آنها معابد نمی‌ساختند - در کاخ‌های آنها تالارهای بزرگی بود که سقف‌های آنها بر روی ستونهای فراوان نگاهداری می‌شد. مقداری از خرابه‌های آنها که هنوز باقی است تصویری از عظمت این ساختمان‌ها به‌وجود می‌آورد. چنین به‌نظر می‌رسد که هنرهای دوران هخامنشی ایران با هنرهای دوران موریای در هند (زمان آشوکا و جانشینانش) تماس داشته و در آن اثر گذاشته است.

اسکندر مقدونی، داریوش سوم را که او نیز «شاه بزرگ» لقب داشت شکست داد و به‌حکومت خاندان هخامنشی پایان بخشید. پس از او ایران مدت کوتاهی در زیر حکومت سلوکوس یونانی (که یکی از سرداران اسکندر بود) و جانشینانش قرار داشت و دوران درازتری زیر نفوذ یونانی و حکومت نیمه‌خارجی بود.

کوشان‌ها که يك دولت بزرگ در کناره‌های هند به‌وجود آوردند و حدود قلمروشان از جنوب به‌بنارس و از شمال به‌آسیای مرکزی می‌رسید همزمان این دوران بودند و آنها زیر نفوذ یونانی‌ها قرار داشتند. بدین قرار سراسر آسیای غربی که در سمت مغرب هند قرار

می‌گرفت تا مدت قریب ۵۰۰ سال پس از اسکندر و حدود قرن سوم پس از مسیح زیر نفوذ یونان بود. این نفوذ مخصوصاً جنبهٔ هندی داشت و در مذهب ایران که همچنان زردشتی بود اثری نمی‌گذاشت.

در قرن سوم میلادی يك نوع احیا و رنسانس در ایران صورت گرفت و سلسلهٔ تازه‌ای به قدرت رسید. این سلسلهٔ تازه خاندان ساسانیان بود که يك ناسیونالیسم شدید و متجاوز داشت و مدعی بود که جانشین پادشاهان هخامنشی می‌باشد.

همچنان که در مورد تمام نهضت‌های ناسیونالیستی می‌توان دید این ناسیونالیسیم خشن ساسانی هم کوتاه‌بین بود و نسبت به دیگران مدارا نداشت. شاید این امر نتیجهٔ آن بود که این دولت در فاصلهٔ دو دولت بزرگ و متجاوز قرار گرفته بود. در سمت مغرب آن امپراطوری رم و امپراطوری بیزانس رم شرقی قرار داشت و در طرف مشرق آن قبایل متجاوز ترك دائماً در حال پیشرفت بودند. معیذاً امپراطوری ساسانی توانست مدت ۴۰۰ سال تا زمان فرارسیدن اسلام دوام کند. در زمان ساسانیان روحانیان زردشتی قدرت فوق‌العاده داشتند و دولت ساسانی را کنترل می‌کردند و نسبت به عقاید مختلف خود بسیار سختگیر بودند و هیچ مدارا نداشتند. گفته می‌شود که در همین دوران بود که آخرین بخش «اوستا» که کتاب مقدس آنها است تهیه و تنظیم گردید.

در هند در این زمان امپراطوری «گوپتا» رونق داشت که يك نوع احیای ملی و مذهبی پس از تسلط کوشانها و دوران رونق مذهب بودایی به‌شمار می‌رفت. در هنر و ادبیات قدیم هند هم رنسانسی به وجود آمد و بعضی از بزرگترین نویسندگان زبان سانسکریت مانند «کالیداس» در این زمان زندگی می‌کردند.

دلایل و قرائن بسیاری هست که ایران زمان ساسانیان با هند دوران گوپتاها تماسهای فرهنگی و هنری داشته است. از زمان ساسانیها نقاشیها و حجاریهای بسیار کهن باقی مانده است اما آنچه به دست ما رسیده پر از زندگی و حرکت است و نقوش حیوانات در آنها به تصاویر دیوارهای غارهای آجانتا در هند شباهت بسیار دارد. چنین به نظر می‌رسد که نفوذ هنری ایران زمان ساسانیان تا حدود چین و صحرای «گبی» هم می‌رسید.

ساسانیان در اواخر دوران سلطنت ممتدشان ضعیف شدند و

ایران دچار وضع بدی شده بود. پس از جنگهای دراز با امپراطوری بیزانس این هر دو کشور خسته و فرسوده شده بودند. و برای ارتشهای عرب که از حدت و حرارت يك اعتقاد و ایمان تازه سرشار بودند هیچ اشکالی نداشت که ایران را مسخر سازند. در اواسط قرن هفتم میلادی در مدت دهسال پس از درگذشت محمد پیغمبر اسلام ایران زیر حکومت خلیفه عرب درآمد.

ارتش اعراب در حالی که بهسوی آسیای مرکزی و شمال آفریقا پیش می‌رفت و گسترش می‌یافت نه فقط مذهب تازه را با خود همراه می‌برد بلکه يك تمدن جوان و در حال رشد را نیز با خود داشت. سوریه، بین‌النهرین و مصر همه در فرهنگ عربی جذب شدند و تحلیل رفتند. زبان عربی زبان عادی و رسمی آنها شد و از نظر نژادی نیز با اعراب به هم آمیختند و شبیه یکدیگر شدند. بغداد، دمشق، قاهره مراکز بزرگ فرهنگ عربی شدند و بر اثر جهش پر نیرویی که از تمدن جدید به وجود آمده بود ساختمانهای زیبای بسیاری در آنها به پا گردید. حتی امروز هم تمام این سرزمین‌ها کشورهای عربی به شمار می‌روند و هر چند که از هم جدا هستند رؤیای وحدت خود را در سر می‌پرورانند.

ایران نیز به همین قرار مسخر اعراب گردید اما عربها نتوانستند مردم ایران را به خود شبیه سازند و مانند سوریه یا مصر در خود تحلیل برند. نژاد ایرانی که از شاخه‌های بزرگ و قدیمی آریایی بود با نژاد سامی عربها تفاوت بسیار داشت. زبان ایران نیز يك زبان آریایی بود. به این جهت نژادها از هم جدا ماندند و زبان ایرانی هم همچنان محفوظ ماند.

اسلام به سرعت در ایران انتشار یافت و جای مذهب زردشتی را گرفت و آیین زردشت عاقبت مجبور گشت به هند پناهنده شود. اما ایرانیها حتی در اسلام راه مخصوصی برای خود در پیش گرفتند. در اسلام شکافی به وجود آمد و دو فرقه مجزا از یکدیگر یعنی شیعی و سنی، پیدا شدند. در ایران اکثریت عظیم مردم شیعی شدند و هنوز هم هستند در حالی که دنیای اسلام در سایر جاها بطور کلی سنی است. اما هر چند که ایران شبیه اعراب نشد و در ملیت عربی تحلیل نرفت، تمدن عرب تأثیری فوق‌العاده در آن داشت و اسلام در ایران هم مانند هند يك حیات تازه برای فعالیتهای هنری ایجاد کرد. هنر و

فرهنگ عربی هم تحت نفوذ و تأثیر ایران واقع شد. تجمل و شکوه زندگی درباری ایران در زندگی ساده فرزندان صحرا اثر گذاشت و دربار خلیفه عرب هم مانند دربارهای سایر پادشاهان و امپراتوران سابق پرتجمل گردید.

شهر بغداد که پایتخت امپراطوری عرب بود بزرگترین شهر زمان خود شد. در شمال آن در شهر سامره در ساحل دجله خلیفه‌ها برای خودشان کاخها و مساجد بزرگ و با شکوه ساختند که خرابه‌های آنها هنوز هم باقی است. مسجد سامره تالارهای وسیع و حیاطهای پهناور با حوضها و فواره‌های متعدد داشت. کاخهای خلیفه در محوطه مربعی بود که هر ضلع آن بیش از يك كيلومتر طول داشت.

در قرن نهم میلادی امپراطوری بغداد رو به انحطاط نهاد و به دولتهای کوچک و متعدد تجزیه شد. ایران مستقل گردید و قبایل ترك که از مشرق می‌آمدند دولتهای متعددی تشکیل می‌دادند که گاهی شامل تمام ایران می‌گشت و حتی خلیفه بغداد را هم که اسماً حکومت داشت زیر تسلط خود می‌آوردند. محمود غزنوی در اوایل قرن یازدهم قدرت یافت و به هند یورش برد و خلیفه را نیز مورد تهدید قرار داد و برای خلیفه يك امپراطوری کوتاه زندگانی تأسیس کرد که دستخوش سلجوقی‌ها که يك قبیله دیگر از ترکان آسیای مرکزی بودند گردید.

سلجوقی‌ها در برابر صلیبیهای مسیحی قرار گرفتند و مدت درازی با آنها جنگیدند و امپراطوری ایشان مدت ۱۵۰ سال دوام یافت. در اواخر قرن دوازدهم یکی دیگر از قبایل ترك سلجوقیان را هم از ایران بیرون راند و امپراطوری تازه‌ای در خوارزم یا خیوه تأسیس کرد. اما عمر این امپراطوری نیز کوتاه بود زیرا چنگیزخان که از توهین و تجاوز شاه خوارزم نسبت به فرستادگانش خشمگین شده بود با مغولان خود برسر آنان تاخت و سراسر سرزمین آنها و تمامی ایران را زیر پا گذراند.

در چند سطر محدود برایت از تغییرات بسیار و امپراطوریهای متعدد سخن گفته‌ام و قاعدتاً تو باید دچار ابهام شدیدی شده باشی. اگر من این زیر و روشدنهاى سلسله‌ها و امپراطوریها و نژادها را نقل کرده‌ام برای آن نیست که ذهن ترا با این چیزها خسته سازم بلکه منظورم آن است که نشان بدهم چگونه سنن هنری و زندگی ایران با وجود این تغییرات و تحولات عظیم مداومت داشته است.

قبایل ترك یکی پس از دیگری از مشرق می‌رسیدند اما همه آنها در برابر تمدن مختلط ایرانی و عربی که از بخارا تا عراق گسترش داشت تحلیل می‌رفتند، ترک‌هایی که توانستند از ایران بگذرند و به آسیای صغیر بروند راه و روش خود را حفظ کردند و به فرهنگ عربی تسلیم نشدند، آنها آسیای صغیر را تقریباً به صورت قسمتی از سرزمین اصلی و مادریشان در ترکستان درآوردند اما در ایران و سرزمین‌های حدود و اطراف آن قدرت فرهنگ و سنن ایرانی به قدری زیاد بود که آنها مجبور گشتند آن را بپذیرند و خود را با آن سازش دهند.

در دوران حکومت تمام سلسله‌های ترك که بر ایران یا نواحی مختلف آن حکومت می‌کردند هنر و ادبیات ایرانی رونق داشت. خیال می‌کنم برایت از فردوسی شاعر ایرانی مطالبی گفته‌ام که در زمان سلطان محمود غزنوی زندگی می‌کرد. فردوسی به خواهش سلطان محمود حماسه بزرگ ملی ایران را به نام شاهنامه به نظم درآورد. صحنه‌هایی که در این کتاب توصیف شده است همه مربوط به دوران پیش از اسلام است و قسمتی از آن شرح دلاوری‌های رستم قهرمان بزرگ می‌باشد. خود این امر نشان می‌دهد که چگونه ادبیات و هنر ایران با گذشته‌های ملی و سنن باستانی قدیمی پیوند داشته است. موضوع بسیاری از نقاشیها و مینیاتورهای زیبای ایران از داستانهای شاهنامه اقتباس شده است.

فردوسی در اواخر قرن دهم و هنگام به پایان رسیدن هزاره اول از ۹۳۲ تا ۱۰۲۱ میلادی زندگی می‌کرد. کمی بعد از او شاعر و منجم معروف ایرانی عمر خیام نیشابوری در ایران پیدا شد که نامش هم در انگلستان و هم در ایران مشهور است. به دنبال او شیخ سعدی شیرازی آمد که یکی از بزرگترین شاعران ایران است و شاگردان مدارس هند در طی چندین نسل گذشته کتابهای گلستان و بوستان او را می‌آموختند و در خاطر حفظ می‌کردند.

من در اینجا فقط چند اسم را آوردم و به هیچوجه نمی‌خواهم فهرست بالا بلندی از اسامی متعدد در برابرت قرار دهم. فقط می‌خواهم متوجه شوی که مشعل هنر و فرهنگ ایران در طی قرون متمادی روشن و درخشان بود و پرتو خود را تا ماوراءالنهر در آسیای میانه می‌تاباند.

شهرهای بزرگی مانند بخارا و بلخ در ماوراءالنهر به عنوان مراکز فعالیت‌های ادبی و هنری با شهرهای ایران رقابت می‌کردند. در بخارا بود که ابن‌سینا مشهورترین فیلسوفان عربی‌زبان در اواخر قرن نهم متولد گردید. و از بلخ بود که ۲۰۰ سال بعد یکی دیگر از بزرگترین شاعران ایران، جلال‌الدین رومی به دنیا آمد. او یکی از بزرگترین عارفان بود و سلسلهٔ درویشانی را که به رقص می‌پردازند تأسیس کرد.

بدین قرار با وجود جنگها و تصادمات و تغییرات سیاسی سنن هنر و فرهنگ «ایرانی - عربی» همچنان زنده ماند و ادامه یافت و شاهکارهای عالی در ادبیات و نقاشی و معماری به وجود آورد.

سپس نوبت انحطاط رسید. در قرن سیزدهم (در حدود سال ۱۲۲۰ میلادی) چنگیزخان تاخت و تاز خود را شروع کرد و خوارزم و ایران را ویران ساخت. و چند سال بعد هولاکو بغداد را خراب کرد و مجموعهٔ تمدنی که در طی چند قرن جمع و متراکم شده بود نابود گشت. در یکی از نامه‌های سابقم برایت گفتم که چگونه مغولان، آسیای مرکزی را تقریباً به یک بیابان تهی مبدل ساختند و چگونه شهرهای بزرگ آن نواحی متروک و ویران گشت و تقریباً از حیات و زندگی خالی ماند.

آسیای میانه هرگز نتوانست اثرات این فاجعه را جبران کند و حتی همان اندازه هم که توانسته است خود را محفوظ دارد تعجب‌آور است. لابد به خاطر می‌آوری که پس از مرگ چنگیزخان امپراطوری پهناور او تقسیم گشت. قسمتی از آن که شامل ایران و حدود آن می‌گشت نصیب هولاکو گردید که پس از آن‌که دوران ویرانی خود را به پایان رساند یک حکمران مسالمت‌جو و با مدارا شد و سلسلهٔ ایلخانیان را بنیان نهاد.

این ایلخانیان تا مدتی همچنان مذهب قدیمی مغولی و ستایش آسمان را برای خود حفظ کردند اما بعدها اسلام را پذیرفتند. اما چه پیش از قبول اسلام و چه بعد از آن نسبت به مذاهب دیگر با کمال مسالمت و مدارا رفتار می‌کردند. پسر عموهای آنها در چین خاقان کبیر لقب داشتند و اعضای خانوادهٔ ایشان بودایی شده بودند و میان این دو خانواده روابط بسیار نزدیک برقرار بود. حتی از چین و از راه دور و دراز به خواستگاری عروس به ایران می‌آمدند.

این تماسها میان دو شاخهٔ خاندان مغولها که در ایران و چین بودند در هنرها تأثیر شگرفی داشت. نفوذ چین در ایران راه یافت و يك ترکیب و اختلاط شگفت‌انگیز عربی و ایرانی و چینی در نقاشی جلوه‌گر شد. اما باز هم با وجود تمام شکست‌ها و ناکامیها عنصر ایرانی پیروز گردید.

در اواسط قرن چهاردهم ایران يك شاعر بزرگ به‌وجود آورد و او حافظ شیرازی بود که اشعارش هنوز حتی در هند نیز بسیار رواج دارد و محبوب است.

ایلخانیان مغول مدت زیادی در ایران دوام نکردند و آخرین بقایای آنها به‌وسیلهٔ يك جنگجوی بزرگ دیگر به‌نام تیمور که از سمرقند يکی دیگر از شهرهای ماوراءالنهر برخاسته بود مضمحل گردید. این مرد قسی‌القلب و خونخوار بیرحم که دربارهٔ او سابقاً هم مطالبی برایت نوشته‌ام با وجود تمام این وحشیگریها و ویرانیها مشوق هنرها بود و مردی دانشمند به‌شمار می‌رفت. چنین به‌نظر می‌رسد که علاقه او به‌هنر مخصوصاً در این بود که شهرهای بزرگی چون دهلی و شیراز و بغداد و دمشق را تاراج کند و با ثروت و اموال غارت شده از آنها پایتخت خود سمرقند را بیاراید. اما عالیت‌ترین نمایان‌ترین بنای سمرقند ساختمان مقبرهٔ تیمور است که به‌نام «گور امیر» نامیده می‌شود. این آرامگاه برای او بسیار مناسب و شایسته است زیرا در خطوط طرحهای عالی و با شکوهش آثاری از قدرت فرماندهی و تندى و خشونت و استقامت خود او به‌چشم می‌خورد.

سرزمین‌های وسیع و پهناوری که تیمور مسخر ساخت پس از مرگش همه پراکنده شدند اما قسمت کوچکی از آنها که شامل ماوراءالنهر و ایران می‌گشت برای جانشینانش باقی ماند. این بازماندگان او که «تیموریان» نامیده می‌شدند مدت یکصد سال در ایران و هرات و بخارا باقی ماندند و عجب آن است که این اولادان آن فاتح خشن و قسى‌القلب بخاطر سخاوت و انسانیت و هنرپروریشان مشهور گشتند. شاه‌رخ پسر تیمور بزرگترین جانشینان تیمور بود و در هرات که آنجا را پایتخت خود قرار داد يك کتابخانهٔ عالی به‌وجود آورد و گروه کثیری از ادبا و دانشمندان را به‌خود جلب کرد.

این دوران یکصد سالهٔ حکومت تیموریان به‌اندازه‌ای از نظر نهضت‌های ادبی و هنری با ارزش است که به‌نام دوران «رنسانس

تیموریان» مشهور شده است. در ادبیات ایران توسعه و تکاملی به وجود آمد و مقادیر زیادی تابلوهای نقاشی زیبا ساخته شد. بهزاد نقاش بزرگ استاد و پیشوای يك مکتب نقاشی بود.

قابل تذکر است که ادبیات ترکی هم در داخل همین نهضت ادبی زمان تیموریان شانه به شانه ادبیات ایرانی تکامل می یافت و پیش می رفت همچنین باید به خاطر آورد که این دوران همزمان با نهضت رنسانس در ایتالیا بود.

تیموریها ترك بودند اما نمی توانستند در مقابل فرهنگ ایرانی مقاومت داشته باشند و آن را پذیرفتند. ایران که تحت تسلط تركها و مغولها قرار گرفت فرهنگ خود را بر فاتحان تحمیل می کرد. در عین حال ایران برای آزادی سیاسی خود هم می کوشید و تدریجاً تیموریها به سوی شرق رانده شدند و قلمرو حکومتشان به حدود ماوراءالنهر محدود گردید.

در اوایل قرن شانزدهم ناسیونالیسم ایرانی پیروز گشت و تیموریان بطور قاطع از ایران رانده شدند. يك سلسله ملی به نام صفویان بر تخت نشست. دومین پادشاه همین سلسله شاه طهماسب اول بود که به همایون پادشاه مغول هند که در برابر شورش شیرخان گریخته بود پناه داد.

دوران حکومت صفویان مدت ۲۲۰ سال از ۱۵۰۲ تا ۱۷۲۲ ادامه یافت. این دوران عصر طلایی هنر ایران نامیده می شود. اصفهان پایتخت صفویان از ساختمانهای با شکوه و زیبا پر بود و یکی از مراکز بزرگ هنری گردید که مخصوصاً برای نقاشی هایش شهرت داشت. شاه عباس که از ۱۵۸۷ تا ۱۶۲۹ سلطنت کرد ممتازترین و معروفترین پادشاه این سلسله بود و یکی از بزرگترین پادشاهان ایران به شمار می آید او از يك طرف مورد حمله ازبكها و از طرف دیگر زیر فشار و هجوم تركهای عثمانی بود. اما این دشمنان را از هر دوسو دور راند و يك دولت قوی و نیرومند به وجود آورد و با کشورهای دور دست غرب و سایر نقاط روابطی برقرار ساخت و مخصوصاً توجه خویش را برای زیبا ساختن پایتختش اصفهان مصروف می داشت. نقشه شهر اصفهان که به وسیله شاه عباس طرح گردید يك «شاهکار ذوق و ظرافت کلاسیک هنری» نامیده می شود. ساختمانهایی که در آن زمان به وجود آمدند نه فقط خودشان زیبا بودند و با کمال

ظرافت و زیبایی تزئین می‌شدند بلکه لطف تناسب و هم‌آهنگی کلی آنها با یکدیگر بر زیباییشان می‌افزود. مسافران و سیاحان اروپایی که در آن زمان به ایران آمده‌اند و اصفهان را دیده‌اند توصیف‌های مفصل و ستایش‌آمیزی از آن نقل می‌کنند.

معماری، ادبیات و نقاشی در روی دیوار به‌صورت مینیاتور، قالببافی، ساختن ظروف چینی ظریف و عالی و کاشی‌سازی در این دوران عصر طلایی هنر ایران رونق و شکفتگی بسیار داشت. بعضی از نقاشی‌های دیواری و مینیاتورهای این زمان زیبایی حیرت‌انگیزی دارند.

هنرها مرز وحدی نمی‌شناسند و نباید بشناسند و ظاهراً نفوذ های متعدد و گوناگون در به کمال رساندن و پروراندن هنر ایران در قرون شانزدهم و هفدهم اثر داشتند. گفته می‌شود که نفوذ هنر ایتالیایی در ایران آن زمان بسیار نمایان است. اما در هر حال در ماورای تمام این نفوذهای همان سنت قدیمی هنر ایران قرار داشت که در مدت ۲۰۰۰ سال ادامه یافته بود. حدود فرهنگ ایرانی هم به‌خود ایران محدود نمی‌شود.

فرهنگ ایرانی در مناطق وسیع و پهناوری از ترکیه در غرب تا هند در شرق گسترده بود. زبان فارسی در دربار امپراطوران مغول هند و بطور کلی در آسیای غربی زبان فرهنگ شمرده می‌شد و مانند زبان فرانسوی در اروپا بود.

روح قدیمی هنر ایران در ساختمان تاج محل در شهر «اگره» يك اثر جاویدان به‌وجود آورده است. و به‌همین قرار هنر ایرانی در معماری عثمانی در نواحی دور دست غربی مانند قسطنطنیه اثر می‌گذاشت و در آنجا ساختمانهای بزرگ و زیبایی ساخته شد که نفوذ ایرانی را منعکس می‌ساخت.

صفویان در ایران کمابیش با مغولان کبیر در هند هم‌زمان و معاصر بودند. بابر نخستین امپراطور مغول هند یکی از شاهزادگان تیموری سمرقند بود و به‌تدریج که ایرانیها قدرت یافتند تیموریها از ایران رانده می‌شدند بطوری که عاقبت فقط قسمتی از ماوراءالنهر و افغانستان در دست شاهزادگان و امرای تیموری باقی ماند.

در میان این شاهزادگان و امرای کم اهمیت و کوچک بابر ناچار بود که از سن دوازده سالگی مبارزه کند و بجنگد. او توانست امارت

و حکومت کابل را برای خود به دست آورد و بعد، از آنجا به هند آمد. فرهنگ عالیرتبه تیموریان در آن زمان را می‌توان از وجود «بایر» دریافت و قضاوت کرد که در یکی از نامه‌های سابقم قسمتهایی از یادداشتها و خاطرات او را نقل کردم.

شاه عباس بزرگترین پادشاه صفوی معاصر اکبر و جهانگیر پادشاهان مغول هند بود و در زمان آنها میان دو کشور روابط نزدیک و دوستانه برقرار بوده است و چون افغانستان قسمتی از امپراطوری مغولان هند بود مدتها ایران و هند هم مرز و همسایه دیوار به دیوار بودند.

امپریالیسم و ناسیونالیسم در ایران

۴۱ ژانویه ۱۹۴۳

کاملاً حق داری که از من ناراضی و خشمگین باشی. به اندازه کافی ترا در راهروها و پیچ و خم‌های گوناگون تاریخ به عقب و جلو کشانده‌ام. پس از آن‌که از چندین راه تا قرن نوزدهم پیش آمدیم ناگهان ترا چند هزار سال عقب کشاندم و از مصر به هند و به چین و به ایران پریدیم. این وضع طبعاً ناراحت‌کننده و ابهام‌انگیز است و در برابر اعتراض تو هیچ پاسخی ندارم و هم اکنون تقریباً این اعتراض تو را می‌شنوم. مطالعه کتاب‌های آقای رنه گروسه ناگهان رشته‌هایی از افکار و اندیشه‌های خاص را در سرم به وجود آورد و نتوانستم بعضی از آنها را با تو در میان نگذارم. همچنین احساس می‌کردم که در این نامه‌ها از ایران غافل مانده‌ایم و می‌خواستم تا اندازه‌ای این نقص را جبران کنم. و حالا که ما به مطالعه و مشاهده ایران پرداخته‌ایم می‌توانیم داستان آن را هم تا زمان جدید و معاصر برسانیم.

دربارهٔ سنن قدیمی و آثار عالی فرهنگ ایران، در دوران عصر طلایی هنر آن و پیش از آن مطالبی برای نوشتن. وقتی دوباره به این جمله‌ها نگاه کنم چنین به نظر می‌آید که کلمات خیلی زیبایی به کار رفته است و ممکن است موجب گمراهی گردد. ممکن است شخص تصور کند که در ایران يك عصر طلایی واقعی برای مردم فرا رسیده بود و فقر و تیره‌روزی ایشان نابود شده بود و همه مانند اشخاص داستان‌ها و افسانه‌های پریان به‌خوشی و شادمانی زندگی می‌کردند بدیهی است که چنین وضعی پیش نیامده بود.

هنر و فرهنگ در آن زمان تا اندازهٔ زیادی مثل امروز در انحصار گروه و طبقهٔ معدودی بود. توده‌های مردم و اشخاص عادی به‌هیچوجه با آن سروکار نداشتند. در واقع زندگی توده‌ها از قدیم‌ترین ایام همیشه يك مبارزهٔ دائمی برای به‌دست آوردن غذا و احتیاجات و

ضروریات زندگی بوده است. يك چنین وضعی با زندگی حیوانات تفاوت زیاد ندارد. زیرا در آن هیچ فرصتی برای استراحت یا چیز دیگر نیست و موقعی که زندگی تا این اندازه پر و لبریز از گرفتاری و ناراحتی باشد چه کسی می‌تواند به هنر و فرهنگ بیندیشد یا از آن لذت ببرد؟

هنر در ایران، در هند، در چین، در ایتالیا و در همه کشورهای دیگر اروپا و سیله‌ای برای سرگرمی و تفریح و خوش‌گذرانی دربارها و ثروتمندان و طبقات مرفه بوده است. فقط هنر مذهبی تا اندازه‌ای با زندگی توده‌ها تماس پیدا می‌کرد.

اما يك دربار هنری که به فرهنگ و هنر توجه داشته باشد مفهومی این نیست که حکومت خوبی هم باشد. حکمرانانی که به هنرپروری خود و به سرپرستی ادبیات و هنرها افتخار داشته‌اند اغلب حکمرانانی نالایق و قسی‌القلب و بیرحم بوده‌اند.

در ایران هم تمامی سیستم اجتماعی مانند اجتماع اغلب‌کشورها در آن زمان کمابیش فئودالی بود. وقتی پادشاه قدرت و قوت داشت محبوبیت پیدا می‌کرد زیرا تا اندازه‌ی زیاد جلو تجاوزات و زور و ظلم مالکان بزرگ و امیران فئودال را می‌گرفت. در این دوران‌ها بطور نسبی وضع حکومت کمی بهتر می‌شد و دوران‌های دیگر با مقایسه آن بدتر می‌بود.

درست در همان موقعی که حکومت مغولان در هند آخرین دوران خود را می‌گذراند حکومت خاندان صفوی ایران هم در سال ۱۷۲۵ به پایان رسید. طبق معمول این خاندان هم نقش خود را به پایان رساند و موجب زوال خویش گردید. فئودالیسم تدریجاً در هم می‌شکست و تغییرات اقتصادی در کشور روی می‌نمود که نظم قدیمی را منقلب می‌ساخت. برقراری مالیاتهای سنگین وضع را بدتر می‌ساخت و نارضایتی در میان مردم توسعه می‌یافت.

افغان‌ها که در آن زمان زیر حکومت صفویان بودند شورش کردند و ته فقط در سرزمین خودشان موفقیت یافتند بلکه اصفهان پایتخت ایران را هم متصرف شدند و صفویان را معزول کردند. افغان‌ها به زودی به وسیله يك سردار ایرانی به نام «نادر» بیرون رانده شدند و این شخص بعداً خود تاج‌گذاری کرد و نادرشاه شد. همین نادرشاه بود که در اواخر حکومت مغولان و در موقعی که حکومت آن‌ها دستخوش

ضعف و انحطاط بود به‌هنگام تاخت و مردم دهلی را قتل عام کرد و غنائم و ثروت عظیمی از جمله تخت طاووس شاهجهان را با خود به غنیمت برد.

تاریخ ایران در قرن هجدهم شرح دردناک و تأسف‌آوری از جنگهای داخلی و تغییر حکومت‌ها و اوضاع ناگوار است.

قرن نوزدهم ناراحتی‌های تازه‌ای با خود همراه آورد. ایران با امپریالیسم متجاوز اروپایی که در حال رشد و توسعه بود تصادم پیدا کرد. روسیه از شمال بطور مداوم به‌طرف جنوب می‌آمد و فشار می‌آورد. انگلیسیها هم از سمت خلیج فارس در جنوب پیش می‌آمدند.

ایران از هند دور نبود. مرزهای آن‌ها تدریجاً به یکدیگر نزدیک‌تر می‌شد و امروز مرز مشترکی میان آن‌ها وجود دارد.^۱ ایران بر سر راه مستقیم هند قرار داشت و می‌توانست بر راه دریایی هند نظارت کند. تمام سیاست انگلستان هم بر اساس حفظ امپراطوری هند و راههایی که به آن منتهی می‌شد قرار داشت. انگلیسی‌ها به هیچوجه حاضر نبودند ببینند که رقیبان قدیمشان روس‌ها به این راه‌ها نزدیک شوند و حریصانه به‌هند بنگرند.

به این قرار روس‌ها و انگلیسیها هر دو منافع خاصی برای خود در ایران داشتند و این کشور بیچاره را مورد تجاوز قرار می‌دادند. پادشاهان ایران هم در آن زمان اغلب نالایق و ابله بودند و معمولاً آلت دست آن‌ها می‌شدند که یا در مواقع بسیار نامناسب به‌جنگ با آن‌ها می‌پرداختند و یا این‌که با مردم کشور خودشان می‌جنگیدند.

اگر این رقابت دو قدرت رقیب و مخالف یکدیگر نبود خیلی احتمال داشت که ایران به‌وسیله روس‌ها یا انگلیسیها بکلی اشغال می‌گشت و ضمیمه قلمرو آن‌ها می‌شد یا لااقل بصورت مصر و یک کشور تحت‌الحمایه در می‌آمد.

در اوایل قرن بیستم ایران از یک جهت دیگر نیز حرص و طمع دیگران را تحریک و جلب می‌کرد. در ایران نفت پیدا شد که

۱- منظور در زمان نوشتن این نامه است که قسمتی از بلوچستان در تصرف دولت انگلیس بود که بر هند هم تسلط داشت. بلوچستان قسمتی از حکومت هند بریتانیا شمرده می‌شد و به این ترتیب هند و ایران هم‌مرز بودند. پس از استقلال هند و به‌وجود آمدن پاکستان این نواحی قلمرو این دولت تازه شد و دولت رسمی هند با ایران مرز مشترک ندارد.

چیزی بسیار پر ارزش و گرانبها است. پادشاه پیز ایران در آن زمان از روی نادانی و بی‌خبری در سال ۱۹۰۱ امتیاز تهیه و بهره‌برداری از منابع نفت ایران را برای مدت طویل شصت سال به یکی از اتباع انگلستان به نام «دارسی» واگذار کرد. چند سال بعد یک شرکت انگلیسی به نام «کمپانی نفت ایران و انگلیس» برای کار کردن در مناطق نفت خیز ایران تشکیل شد. از آن زمان این کمپانی در آنجا مشغول کار است و از نفت منافع بسیار هنگفتی به دست آورده است. سهم بسیار کوچک و ناچیزی از در آمد نفت به دولت ایران پرداخت می‌شد اما قسمت عمده و بزرگ آن به خارج از ایران می‌رفت و نصیب سهامداران کمپانی می‌گشت که مهم‌ترین آن‌ها خود دولت انگلستان بود.

دولت کنونی ایران ۲ یک دولت ناسیونالیستی می‌باشد و مخالف آن است که مورد بهره‌برداری خارجی‌ان قرار گیرد و به همین جهت قرار داد قدیمی و شصت‌ساله دارسی را که در سال ۱۹۰۱ امتیاز آن داده شده بود و کمپانی نفت ایران و انگلیس بر اساس آن کار می‌کرد لغو کرده است. دولت بریتانیا از این جهت ناراضی و خشمگین گردید و کوشید که ایران را تحت فشار قرار دهد و تهدید کند و فراموش کرده است که زمانه تغییر یافته است و دیگر به آسانی نمی‌توان ملل آسیا را در فشار قرار داد.^۳

اما باز هم به تاریخ آینده پرداخته‌ام.

به همان نسبت که امپریالیسم در ایران رسوخ می‌یافت و شاه ایران بیش از پیش آلت اجرای منظوره‌های آن‌ها می‌شد طبعاً ملیت و ناسیونالیسم ایران هم رشد می‌کرد.

یک حزب ملی و ناسیونالیست در ایران به وجود آمد و این حزب با مداخلات خارجی مخالفت می‌کرد و ضمناً با حکومت مطلقه و استبدادی شاه هم مخالف بود. نهضت ملی ایران درخواست داشت که در ایران هم یک قانون اساسی به وجود آید و اصلاحات جدید صورت پذیرد. کشور حکومت بسیار بدی داشت مالیات‌ها سنگین بود. انگلیسی‌ها و

۲- منظور دولت ایران در سال ۱۹۳۳ می‌باشد.

۳- یک قرارداد تازه که بیشتر به نفع ایران است از طرف دولت بریتانیا و کمپانی نفت ایران و انگلیس قبول شده است.

(یادداشت مؤلف)

روس‌ها دائماً در امور ایران دخالت می‌کردند پادشاه مرتجع ایران خیلی آسان‌تر می‌توانست با این دولت‌های خارجی کنار آید و توافق داشته باشد تا با مردم کشور خودش که خواهان آزادی بودند.

روسیه و ایران



درخواست يك قانون اساسی دموکراتیک مخصوصاً از طرف طبقات متوسط و روشنفکران ایران مطرح می‌گشت.

پیروزی ژاپن بر روسیه تزاری در سال ۱۹۰۴ در ناسیونالیست-

های ایران نیز اثر بسیار می گذاشت و آنها را برمی انگيخت زیرا از یکسو پیروزی يك قدرت آسیایی بر يك دولت اروپایی به شمار می رفت و از سوی دیگر روسیه تزاری همسایه متجاوز و مستقیم آنها بود.

انقلاب سال ۱۹۰۵ روسیه هم هرچند شکست خورد و با خشونت سرکوب گردید به شوق و هیجان ناسیونالیستهای ایران برای اقدام کمک می کرد. فشار نهضت ملی ایران بر شاه به قدری زیاد بود که ناچار در سال ۱۹۰۶ با به وجود آمدن قانون اساسی موافقت کرد و يك مجمع ملی که «مجلس» نامیده می شود تشکیل گردید و چنین به نظر می رسید که انقلاب ایران به پیروزی رسیده است.

اما هنوز ناراحتیها و آشفتگیهای دیگری در پیش بود. شاه میل نداشت که قدرتش محدود گردد و روسها و انگلیسیها هم نمی خواستند يك دولت دموکراتیک در ایران به وجود آید که احتمالاً قدرتی پیدا کند و مزاحم ایشان گردد. میان شاه و مجلس اختلاف و تصادمی پیش آمد و شاه مجلس کشور خودش را به توپ بست و گلوله باران کرد. اما مردم و سربازان هوادار مجلس و ناسیونالیستها بودند و شاه فقط به کمک سربازان روسی نجات یافت.^۴

روسیها و انگلیسیها هر دو به بهانه های مختلف و معمولاً به بهانه حمایت اتباع خودشان، سپاهیان و سربازان خود را به ایران وارد می کردند و آنها را در آنجا نگاه می داشتند. روسها قزاقهای مپیششان را به ایران می فرستادند و انگلیسیها هم سربازان هندی را به ایران اعزام می داشتند و به وسیله آنها که اصولاً با ایرانیان خصومت و نزاعی نداشتند آنها را تهدید می کردند.

ایران با مشکلات فراوان دست به گریبان بود. پول نداشت و اوضاع زندگی مردم بسیار بد بود. مجلس با جدیت می کوشید که وضع را بهتر سازد. اما بیشتر کوششهایش با مخالفت های روسها یا انگلیسیها یا هر دوی آنها مواجه می گشت و به این جهت ایرانیها برای

۴- خوانندگان گرامی توجه دارند که نویسنده در این نامه ها مطالب را خیلی به اختصار می آورد و به جزئیات نمی پردازد و در اینجا هم از مظفرالدین شاه و محمدعلی شاه بطور کلی به نام «شاه» اسم می برد که در مقابل ملت قرار می گرفتند و جریان مختصر نهضت مشروطیت را نقل می کند.

كمك متوجه آمريكا می‌شدند و يك مستشار لایق و شایسته آمریکایی را به‌کار گماشتند که اوضاع مالی را کمی سر و صورت بدهد. این امریکایی که «مورگان شوستر» نام داشت مساعی فراوانی به‌کار می‌برد اما اغلب در همه‌جا بادیوار استوار و مستحکم مخالفت روس‌ها یا انگلیسی‌ها روبرو می‌گشت و عاقبت مایوس و بیزار به‌کشور خودش باز گشت.

شوستر در کتابی که بعدها نوشت نقل می‌کند که چگونه امپریالیسم روسیه و انگلستان حیات و زندگی ایران را لگدکوب و نابود می‌ساختند. حتی اسم همین کتاب خود بسیار پرمعنی است و داستان «مبارزات ایران» را حکایت می‌کند.

چنین به‌نظر می‌رسید که مقدر شده است ایران به‌عنوان يك کشور مستقل وجود نداشته باشد. نخستین قدم در این راه برداشته شده بود و روس‌ها و انگلیسی‌ها کشور را میان خودشان به‌دو «منطقه نفوذ» تقسیم کرده بودند. سربازان آنها مراکز عمده کشور را زیر اشغال خود داشتند يك کمپانی انگلیسی هم ذخایر نفتی کشور را بهره‌برداری می‌کرد. ایران در وضع بسیار ناگواری قرار گرفته بود. شاید الحاق رسمی و علنی کشور به‌یکی از دولتهای خارجی از آن وضع بهتر می‌بود زیرا لاقلاً مسئولیتی برای آن دولت به‌وجود می‌آورد. اما در هر حال وضع به‌همان قرار بود تا این‌که در سال ۱۹۱۴ جنگ جهانی شروع شد.

ایران بیطرفی خود را در جنگ اعلام داشت اما اعلام ضعیف در نیرومندان اثر ناچیزی دارد. بیطرفی ایران هم از جانب هردو طرف متخاصم آن جنگ مورد تجاوز قرار گرفت و نادیده گرفته شد و ارتشهای خارجی بدون اعتنا به‌دولت ایران در سرزمین این کشور باهم می‌جنگیدند.

در اطراف ایران همه‌جا کشورهایی بودند که در جنگ شرکت داشتند. انگلستان و روسیه در يك طرف باهم متفق بودند عثمانی هم که همسایه دیگر ایران بود و در آن زمان برعراق و عربستان تسلط داشت با آلمان متحد بود.

آن جنگ در سال ۱۹۱۸ با پیروزی انگلستان و فرانسه و متفقین ایشان پایان یافت و ایران یکسره از طرف قوای انگلستان اشغال شد. انگلستان می‌خواست ایران را رسماً کشور تحت‌الحمايه

خود اعلام کند که در واقع يك نوع تصرف و الحاق است. همچنین رؤیای به وجود آوردن «امپراطوری خاورمیانه بریتانیا» را در سر می‌پروراند که از دریای مدیترانه تا بلوچستان و هند گسترده باشد. اما این رؤیاها تحقق نیافت و بدبختانه از نظر انگلیسیها، روسیه تزاری مضحمل و منقرض گشت و «روسیه شوروی» به جای آن به وجود آمد. و باز هم متأسفانه - برای انگلیسیها - نقشه‌های انگلستان برای ترکیه هم نقش بر آب شد و «کمال پاشا» کشورش را از حلقوم متفقین بیرون کشید.

تمام این جریانات به وطن پرستان و ناسیونالیست‌های ایران کمک کرد و ایران لااقل اسماً مستقل باقی ماند. در سال ۱۹۲۱ يك سرباز ایرانی به نام رضاخان بایک کودتا به روی کار آمد و اختیار ارتش را در دست خود گرفت و بعد هم نخست‌وزیر شد. در سال ۱۹۲۵ شاه خاندان سابق خلع گردید و رضاخان از طرف يك مجمع مؤسسان به سلطنت منصوب گشت و به نام رضاشاه پهلوی نامیده شد.

رضاشاه با وسایل مسالمت‌آمیز و روشهایی که به ظاهر دموکراتیک بود به سلطنت رسید. مجلس هنوز هم در ایران هست و شاه تازه (رضا شاه) ظاهراً قصد ندارد که با استبداد سلطنت کند معیناً بسیار روشن است که او مرد نیرومندی است که زمام حکومت ایران را در دست خود دارد. در طی چند سال اخیر ایران تغییرات بزرگی یافته است و رضاشاه مصمم است اصلاحات بسیاری انجام دهد و ایران را بصورت تازه درآورد. در ایران احساسات ملی‌شدیدی احیا شده است که نیروی تازه‌ای در کشور به وجود آورده است و صورت يك ناسیونالیسم متجاوز و تندرا در برابر منافع خارجیان در ایران به خود می‌گیرد.

در ضمن بسیار جالب توجه است که این احیای ملی موافق سنن دوهزارساله ایرانی می‌باشد. و نهضت تازه به پشت سر و به دورانه‌های باستانی پیش از اسلام و زمان عظمت‌های باستانی می‌نگرد و می‌کوشد از آن زمانها الهام بگیرد. حتی نام «پهلوی» که رضاشاه به عنوان خانوادگی برای خود گزیده است خاطره‌های کهنه را برمی‌انگیزد.

بدیهی است مردم ایران مسلمان - مسلمانان شیعی - هستند اما نیروی ملی آنها بر احساسات مذهبی‌شان برتری دارد. در سراسر

آسیا وضع بدین قرار است. در اروپا این تحول یکصد سال پیش در قرن نوزدهم صورت گرفته است اما در آنجا به نظر بسیاری اشخاص ناسیونالیسم دیگر يك فكر و اعتقاد كهنه و متروك شده است و مردم در جستجوی اعتقادات و افكار تازه تری هستند كه با اوضاع كنونی سازش و تناسب بیشتری داشته باشد.^۵

اکنون به جای «پرشیا» و کلمات دیگر «ایران» نام رسمی این کشور شده است و رضا شاه مقرر داشته است که دیگر نباید کلمه «پرشیا» برای ایران به کار رود.

۵- بنظر می‌رسد اطلاعات نهرو درباره اوضاع و شرایط ایران و جریانات سیاسی این کشور محدود بوده است.

اینك طی اسناد و مدارك تاریخی ثابت شده است كه رضاخان به كمك کشورهای غربی بویژه انگلستان روی كار آمد و كلیه مساعی خویش را برای بسط غربزدگی و نفوذ استعمارگران بیگانه بكار بست و كشور را بسوی وابستگی اقتصادی و سیاسی به امپریالیسم سوق داد. مأموریت عمده رضاخان ادغام كشور در نظام مسلط غرب و اسلام‌زدایی بود و برای تضعیف اسلام به اشاره اربابان غربی در صدد برآمد ایدئولوژی نوینی را كه بر پایه ناسیونالیسم افراطی و «شاهدوستی» استوار بود ترویج نماید. جسدهای پوسیده شاهان سلف تندیس‌های ارزش و پرستش این ایدئولوژی شدند، تا ایرانیان بجای اسلام به گذشته موهوم و اساطیر خود ببالند، یعنی شیوه فرهنگی و فکری كه استعمارگران را در مبارزه با عقاید و تفكر ضد ظلم و ضد استعمار مسلمانان یاری می‌داد بكار گرفته‌شد.

ولی برتوده‌های مردم ایران (برخلاف آنچه نهرو نگاشته) همواره اسلام و نه مکتب ناسیونالیسم افراطی حاکم بوده است. و انگیزه‌های قیامها و انقلابات همواره مذهبی بوده است چنانكه انقلاب کبیر اسلامی شاهد گویای آن است.

دربارهٔ انقلابات بطور کلی و مخصوصاً انقلابات سال ۱۸۴۸ در اروپا

۴۸ ژانویه ۱۹۳۳

(روز عید فطر)

اکنون باید به اروپا باز گردیم و به حوادث و تغییرات این قاره در قرن نوزدهم نگاه دیگری بیفکنیم. سابقاً در نامه‌ای که در حدود دوماه پیش برایت نوشتم این قرن را بطور کلی از نظر گذراندن و به بعضی از خصوصیات عمدهٔ آن اشاره کردم.

نمی‌توان انتظار داشت که تمام «ایسم»‌هایی راکه من در آن نامه آوردم به‌خاطر داشته‌باشی. اندوستریالیسم، کاپیتالیسم، سوسیالیسم، ناسیونالیسم، انترناسیونالیسم بعضی از آن کلمات بودند! همچنین دربارهٔ دموکراسی و علوم و انقلاب عظیمی که در روشهای حمل‌ونقل صورت گرفت و آموزش عمومی و نتایجی که ببار آورد و پیداشدن روزنامه‌های تازه و غیره مطالبی برایت گفتم.

تمام این چیزها به‌اضافهٔ چیزهای دیگر تمدن آن زمان را به‌وجود می‌آوردند. یعنی تمدن بورژوایی که در آن، طبقهٔ متوسط تازه، با سیستم کاپیتالیستی، ماشین‌های صنعتی را در اختیار و تسلط خود داشت. این تمدن بورژوایی اروپا هرروز موفقیت تازه‌ای به‌دست می‌آورد و به‌مراحل بالاتری می‌رسید و در اواخر قرن از عظمت و کمال خود سراسر جهان را به‌حیرت می‌انداخت که ناگهان مصیبت فرا رسید.

در آسیا نیز ما بعضی جنبه‌های فعالیت این تمدن را با جزئیاتش دیدیم. اروپا در اثر اجباری که بر اثر رشد و تکامل صنایع و اندوستریالیسم به‌وجود می‌آمد دستهای خود را به‌سوی سرزمین‌های دوردست دراز می‌کرد و می‌کوشید که آنها را تحت تسلط خود درآورد و بطور کلی موافق منافع خود به‌مداخله در آنها بپردازد.

در اینجا وقتی که از اروپا نام می‌برم منظورم مخصوصاً اروپای غربی است که از نظر صنعتی پیش افتاده بود، و انگلستان بدون

گفتگو از این لحاظ مدت درازی برایشان رهبری داشت زیرا از لحاظ صنعتی از دیگران خیلی پیش بود و از این جلوفتادگی خود هم استفاده فراوان می‌برد.

تمام این تغییرات عمده که در انگلستان و اروپای غربی روی می‌داد در پادشاهان و امپراطوران اوایل قرن تأثیری نمی‌گذاشت و مورد توجه ایشان قرار نمی‌گرفت. آنها اهمیت نیروهای تازه‌ای را که به حرکت درمی‌آمدند درک نمی‌کردند. پس از آن که ناپلئون بطور قاطع از پا درآمد تنها فکر حکمرانان و پادشاهان اروپا آن بود که خودشان و همانندشان را به گمان خود برای همیشه در مقامشان حفظ کنند و دنیا را برای پادشاهان و سلطنت ایشان آرام و بی‌خطر سازند. آنها هنوز ناراحتیها و تهدیدات هولناک انقلاب فرانسه و ظهور ناپلئون را برای خود جبران نکرده بودند و می‌خواستند نگذارند که دیگر چنین حوادثی تکرار شود.

همانطور که در یکی از نامه‌های قبلی خود برایت گفتم آنها در پیمانی به نام «اتحاد مقدس» یا سازمانهایی نظیر آن با یکدیگر متفق و متحد می‌شدند تا به اصطلاح «حق الهی پادشاهان» را محفوظ نگاه دارند و هرکار دلشان می‌خواهد بکنند و مانع آن گردند که مردم سربلند کنند. بدین منظور قدرت سلطنت استبدادی و مذهب همانطور که در سابق هم دیده می‌شد دست بدست هم دادند.

آلکساندر تزار روسیه محرك اصلی و پیشینهاکنندهٔ این «اتحاد مقدس» بود. درکشور او هنوز اندوستریالیسم و افکار تازهٔ اروپای غربی راه نیافته بود و روسیه هنوز در اوضاع قرون وسطایی به سر می‌برد و حالت عقب مانده‌ای داشت. شهرهای بزرگ در آن کشور کم بودند. بازرگانی و دادوستد رونق زیادی نیافته بود و حتی صنایع دستی هم در مراحل کمال و شکفتگی نبود. حکومت استبدادی در منتهای قدرت و بدون هیچ محدودیتی برقرار بود. و بطورکلی اوضاع آنجا با سایر کشورهای اروپایی تفاوت بسیار داشت.

هرچه به سمت غرب می‌رفتیم طبقات متوسط اهمیت بیشتری داشتند و در انگلستان بطوری که گفتم دیگر سلطنت استبدادی و قدرت مطلقهٔ پادشاه وجود نداشت. پادشاه زیر کنترل پارلمان قرار داشت اما خود پارلمان تحت نفوذ يك مشت ثروتمندان بود. در هر حال میان صاحبان قدرت مطلقه روسیه و این حکومت اشرافی ثروتمندان

انگلستان تفاوت زیاد بود. ولی میان هردوی آنها يك چیز مشترك وجود داشت و آن هم ترس از توده‌ها و ترس از انقلاب بود.

بدین قرار در سراسر اروپا ارتجاع پیروز شده بود و هرچیز که تا اندازه‌ای جنبه آزادی‌خواهی داشت باکمال خشونت و قساوت نابود می‌گشت. بنا بر تصمیم کنگره وین در سال ۱۸۱۵ بسیاری از ملیت‌ها واز جمله ایتالیا و ملیت‌های اروپای شرقی تحت تسلط قدرت‌ها و دولتهای خارجی قرار گرفتند که ناچار می‌بایست آنها را با زور و فشار در این وضع و حال نگاه‌داشت اما این وضع نمی‌توانست مدت درازی باقی بماند و طبعاً محکوم به‌زوال و آشفتگی بود.

این وضع بدان می‌ماند که بخواهند سرپوش يك دیگ بخار را به‌زور بسته نگاه دارند. اروپا هم مانند يك دیگ جوشان در غلیان بود و بارها بخارات آن با فشار از جایی بیرون می‌زد. در یکی از نامه‌های سابقم برایت به‌قیامهای سال ۱۸۳۰ اشاره کردم که بر اثر آن تغییرات متعددی در اروپا و مخصوصاً در فرانسه روی داد و از جمله خاندان سلطنتی بوربن یکنی برکنار گردید. آن قیامها پادشاهان و امپراطوران و وزیرانشان را دوباره به‌وحشت افکند و در نتیجه باز باکمال خشونت قیامها را سرکوب ساختند و فشارشان را بر مردم زیادتر کردند.

در طی این نامه‌ها بارها به‌تغییراتی برخورده‌ایم که بر اثر جنگها و انقلابات در کشورها روی داده است. در روزگارهای سابق جنگها اغلب جنبه مذهبی داشت و گاهی هم برسر سلطنت‌ها و رقابت‌های خانوادگی پادشاهان صورت می‌گرفت. اغلب يك ملیت از نظر سیاسی بر دیگران هجوم می‌برد و تجاوز می‌کرد و در پشت تمام این علت‌ها معمولاً دلایل و جهات اقتصادی نیز وجود داشت. فی‌المثل بیشتر هجومهای قبایل آسیای مرکزی به‌سوی اروپا و آسیا بر اثر آن بود که آنها تحت فشار گرسنگی به‌پیش رانده می‌شدند. پیشرفت‌های اقتصادی نیز ممکن است مردم یا ملتی را مقتدر سازد و از دیگران پیشتر ببرد. برایت بیان داشتم که حتی در جنگهای به‌اصطلاح مذهبی اروپا و سایر جاها همیشه يك عامل اقتصادی در پشت صحنه‌های ظاهری وجود داشت و در کار بود.

وقتی که به‌دورانهای جدید می‌رسیم می‌بینیم که دوران جنگ‌های مذهبی یا اختلافات و رقابتهای خانوادگی پادشاهان پایان می‌یابند.

بدیهی است که جنگها پایان نمی‌پذیرند بلکه متأسفانه خیلی هم سخت‌تر و زشت‌تر می‌شوند اما علل جنگها دیگر کاملاً سیاسی و اقتصادی است.

در این دوران علل سیاسی جنگها اکثراً با ناسیونالیسم ارتباط دارد. تجاوز يك ملت بر ملت دیگر و از میان بردن ملیت دیگران، یا تصادم و برخورد میان دو ملیت متجاوز از موجبات سیاسی جنگها بود. اما حتی همین جنگها هم تا اندازهٔ زیاد با علل اقتصادی ارتباط داشت و مثلاً با احتیاج کشورهای صنعتی جدید برای مواد خام یا بازارهای فروش مربوط می‌شد. بدین قرار می‌بینیم که در جنگها علل اقتصادی اهمیت بیشتری پیدا می‌کنند و در واقع امروز همین علل بر تمام جهات دیگر سایه می‌اندازد.

انقلابات نیز در گذشته چنین راهی داشته‌اند. نخستین انقلابات، در کاخها و دربارها بود. اعضای يك خانوادهٔ سلطنتی که حکومت را در دست داشتند برضد یکدیگر به تحریکات می‌پرداختند و باهم می‌جنگیدند و یکدیگر را می‌کشتند. یا يك گروه از مردم مأیوس و حرمان زده که تحت فشار بودند برضد يك پادشاه و حکمران ظالم می‌شوریدند و به حکومتش پایان می‌دادند، یا يك سردار و سرباز جاه‌طلب، طمع در تخت سلطنت می‌بست و با کمک ارتش پادشاه می‌شد. اغلب این انقلاب‌های سلطنتی و درباری در میان يك عدهٔ معدود صورت می‌گرفت و توده‌های مردم تحت تأثیر آنها قرار نمی‌گرفتند و به‌ندرت به آنها اهمیت می‌دادند.

حکمرانان و پادشاهان تغییر می‌یافتند، اما سیستم و وضع حکومت به شکل سابق باقی می‌ماند و زندگی مردم تغییری نمی‌یافت. بدیهی است يك حکمران و پادشاه بدتر ممکن است ظلم و جور فراوانی برقرار سازد و حکومتش تحمل‌ناپذیرتر گردد و يك پادشاه بهتر حکومتش قابل تحمل می‌بود اما در هر حال چه پادشاه خوب می‌بود و چه بد وضع زندگی و سازمان اقتصادی و اجتماعی مردم با تغییرات سیاسی عوض نمی‌شد و آن تغییرات و تحولات، انقلابات اجتماعی نبود.

انقلابات ملی تغییرات بزرگتری به وجود می‌آورد. وقتی که ملتی تحت حکومت يك ملت دیگر قرار دارد معمولاً يك طبقهٔ حاکمهٔ خارجی بر کشور مسلط است، این وضع طبعاً برای ملتی که تحت تسلط است ناگوار می‌باشد و از جهات مختلف توهین‌آمیز است زیرا

این کشور به خاطر منافع يك کشور دیگر یا برای منافع يك طبقه حاکمه خارجی که از این وضع سود می برد مورد بهره کشی قرار می گیرد. بدیهی است که چنین وضعی احساسات ملت تابع و اسیر را جریحه دار می سازد. بعلاوه حکومت خارجی، طبقات بالایی کشور تحت تسلط را نیز از کار برکنار نگاه می دارد که اگر حکومت خارجی نباشد این طبقه ممکن است حکومت را در کشور خود به دست بگیرد.

يك انقلاب ملی وقتی که به پیروزی برسد لااقل عناصر خارجی را از کار برکنار می سازد و بلافاصله عناصر ممتاز و طبقات بالایی خود کشور جای حکومت خارجی را می گیرد. بدین قرار این طبقات ممتاز داخلی از برکنار شدن حکومت و تسلط خارجی استفاده زیاد می برند. خود کشور هم بهره مند می شود زیرا دیگر تحت حکومت خارجی قرار ندارد و برای منافع يك کشور خارجی به کار نمی رود. اما طبقات پایین اجتماع در این مرحله سودی نمی برند مگر این که انقلاب ملی با انقلاب اجتماعی نیز همراه باشد.

يك انقلاب اجتماعی با سایر انقلابها که فقط ظواهر اشیاء را تغییر می دهند تفاوت بسیار دارد. انقلاب اجتماعی، يك انقلاب سیاسی را نیز در بردارد اما خیلی بیش از يك تغییر سیاسی است زیرا اساس سازمان اجتماع را تغییر شکل می دهد و عوض می کند. انقلاب انگلستان که پارلمان را به روی کار آورد فقط يك انقلاب سیاسی نبود بلکه تا اندازه ای هم جنبه اجتماعی داشت زیرا طبقه بورژوازی از نظر سیاسی و اجتماعی بالا آمد. اما طبقات پایینی بورژوازی و توده های مردم تحت تأثیر این انقلاب واقع نشدند.

انقلاب فرانسه جنبه اجتماعی بیشتر بود زیرا بطوری که دیدیم ارکان تمام نظم موجود جامعه را واژگون ساخت و حتی توده های مردم تا مدتی در آن دخالت داشتند و دست به کار بودند. اما در آن انقلاب هم عاقبت بورژوازی پیروز گشت و توده ها را که در انقلاب نقش خودشان را انجام داده بودند و جلو آمده بودند به جای قلیشان عقب راند معینا قدرت و حکومت اشراف و طبقات ممتاز هم از میان رفت.

کاملاً نمایان است که این قبیل انقلابات اجتماعی خیلی بیشتر و عمیق تر از انقلابات سیاسی اثر می گذارند و با اوضاع اجتماعی ارتباط دارند. يك نفر جاهطلب یا يك گروه مشتاق هر قدر هم

بکوشند نمی‌توانند يك انقلاب اجتماعی به‌وجود آورند مگر آن‌که زمینه و شرایط چنین انقلابی موجود و مساعد باشد و توده‌های مردم برای قبول و انجام آن آمادگی داشته باشند.

منظور من از این آمادگی آن نیست که به‌آنها دستوری داده شده باشد و آنها تماماً و فهمیده و دانسته، خودشان را آماده ساخته باشند. منظور من آن است که اوضاع اجتماعی و اقتصادی به‌شکلی درآید که زندگی برای توده‌های مردم صورت يك‌بار طاقت‌فرسا و تحمل‌ناپذیر را پیدا کند و جز دريك چنین تغییرات و تحولات اساسی و شدید راه نجاتی برای خود نبینند.

حقیقت این است که در قرون گذشته زندگی برای گروه بسیاری از مردم همین صورت تحمل‌ناپذیر را داشته است و جای تعجب است که چگونه آن‌را تحمل کرده‌اند. گاهی اوقات مردم به‌شورشهایی می‌پرداختند و مخصوصاً شورشها و ژاکری‌ها (کشتارها)ی دهقانی روی می‌داد و شورشیان با خشم فوق‌العاده‌ای که آنها را کور می‌ساخت هرچه را به‌دستشان می‌رسید نابود می‌ساختند و درهم می‌کوبیدند. اما این قبیل اشخاص به‌هیچوجه توجهی به‌تغییر وضع اجتماعی نداشتند. معیناً با وجود این جهل بر اثر همین شورشها بارها نظم اجتماعی روزگاران گذشته، در رم قدیم، در اروپای قرون وسطی، درهند، در چین و در جاهای دیگر درهم می‌شکست و بر اثر آن امپراطوریهای متعددی سقوط می‌کرد.

در روزگار گذشته تغییرات اجتماعی و اقتصادی خیلی به‌کندی صورت می‌پذیرفت و روشهای تولید و توزیع و حمل‌ونقل تا مدت‌های دراز یکسان باقی می‌ماند. بدین جهت مردم متوجه جریان این تغییرات نمی‌شدند و تصور می‌کردند که نظم اجتماعی قدیمی و سابق همیشگی و تغییرناپذیر است.

مذهب هم در اطراف این نظم اجتماعی و عادات و اعتقاداتی که همراهش بود هالهٔ مقدسی به‌وجود می‌آورد. مردم چنان به‌وضع موجود، ایمان پیدا می‌کردند که حتی موقعی هم که اوضاع به‌صورتی درمی‌آمد که نظم موجود دیگر قابل دوام و عملی نبود تصور تغییر آن به‌ذهنشان راه نمی‌یافت.

بافراسیدن انقلاب صنعتی و تغییرات بزرگی که در وسایل حمل‌ونقل پیش‌آمد تغییرات اجتماعی هم خیلی سریعتر شد. طبقات

تازه‌ای روی کار آمدند و ثروتمند شدند. يك طبقه کارگران صنعتی تازه به وجود آمد و رشد یافت که با پیشه‌وران و کارگران سابق مزارع تفاوت بسیار داشت. این وضع ایجاب می‌کرد که يك سازمان تازه اقتصادی و تغییرات تازه سیاسی به وجود آید.

اروپای غربی در وضعی ناموزون و شگفت‌انگیز قرار داشت. اگر يك جامعه عاقل و خردمند وجود داشته باشد هر وقت که احتیاجی برای تغییرات پیش آید آنرا می‌پذیرد و انجام می‌دهد و از شرایط مساعد برای تغییرات حداکثر استفاده را می‌برد. اما اجتماعات معمولاً خردمند نیستند و رویهمرفته فکر و اندیشه صحیح ندارند. افراد بیشتر در فکر خودشان و در فکر آنچه برای ایشان منفعت داشته باشد هستند. طبقات مردمی هم که منافع مشترك و مشابهی داشته باشند یکسان عمل می‌کنند. اگر در اجتماعی طبقه‌ای روی کار آمد می‌خواهد در جای خود باقی بماند و از راه استثمارکردن طبقات پایین استفاده ببرد. دوراندیشی و خردمندی نشان می‌دهد که رویهمرفته و در طول زمان بهترین راه استفاده هر فرد، در استفاده مجموع جامعه‌ای است که فرد عضو آن می‌باشد. اما شخص یا طبقه‌ای که قدرت را در دست دارد می‌خواهد آنچه را در دست دارد برای خود حفظ کند و آسانترین وسیله برایش این است که به مردم و طبقات دیگر بقبولاند که وضع موجود بهترین وضع ممکن می‌باشد.

معمولاً مذهب برای این منظور مورد استفاده قرار می‌گیرد تا این موضوع را به مردم بقبولاند. تعلیم و تربیت نیز برای آموختن همین درسها به کار می‌رود تا این که تدریجاً تقریباً همه کس اعتقاد پیدا می‌کند که وضع موجود واقعاً خوب است و مطلقاً درباره تغییر آن نمی‌اندیشد. حتی کسانی که از آن وضع رنج می‌برند عملاً فکر می‌کنند که باید همان وضع ادامه یابد و مردم چاره‌ای ندارند جز آن که رنج بکشند و بار خود را تحمل کنند و در حالی که دیگران در نعمت و فراوانی به سر می‌برند آنها باید گرسنه بمانند.

بدینسان اشخاص تصور می‌کنند که يك وضع تغییرناپذیر اجتماعی وجود دارد و اگر اکثریت مردم از آن وضع رنج می‌برند گناه کسی نیست. بلکه گناه خودشان است، مقدر است، سرنوشت است، یا کیفر گناهان گذشته است.

جامعه همیشه محافظه‌کار است و از تغییرات خوشش نمی‌آید.

ترجیح می‌دهد که همان کوره‌راهی را که در آن قرار گرفته است دنبال کند و جداً اعتقاد دارد که سرنوشت و مقدر، آن بوده است که در چنین وضعی بماند. بطوری‌که حتی افرادی که بخواهند اوضاع را تغییر دهند و بهتر سازند و راهی نشان دهند که جامعه را از مسیر ناهنجارش بیرون آورد، مجازات می‌کند و کیفر می‌دهد.

اما اوضاع و شرایط اجتماعی و اقتصادی به‌خاطر خشنودی کسانی که در جامعه از وضع خود راضی هستند و به‌هیچ چیز فکر نمی‌کنند در انتظار نمی‌ماند و متوقف نمی‌شود.

هرچند که افکار مردم به‌حال خود باقی بماند حرکت اجتماعی ادامه می‌یابد. فاصلهٔ میان تصورات کهنه و متروک و واقعیات دائماً بیشتر می‌گردد و اگر بالاخره کاری صورت نگیرد که این فاصله کمتر شود و این دو چیز با هم سازش پیدا کنند سرانجام ارکان سیستم اجتماعی درهم می‌شکند و فرومی‌ریزد و مصیبتی عظیم پیش می‌آید. این همان وضعی است که انقلاب اجتماعی واقعی را به‌وجود می‌آورد.

وقتی‌که چنین شرایط و مقتضیاتی وجود داشته باشد انقلاب مسلماً روی می‌نماید هرچند هم که افکار قدیمی مدتی آن‌را به‌تأخیر اندازد. اما اگر این شرایط و مقتضیات موجود نباشد هر قدر هم که يك عدهٔ معدود بکوشند و تلاش کنند نمی‌توانند انقلابی به‌وجود آورند.

موقعی‌که يك انقلاب به‌وجود می‌آید و آغاز می‌گردد پرده‌ای که معمولاً در پیش چشم مردم هست و حقایق اوضاع موجود را از نظر ایشان پنهان می‌دارد به‌کنار می‌رود. همه‌کس به‌زودی و آسانی همه چیز را می‌فهمد. همین‌که جامعه از کوره راه ناهموار و یکنواختش بیرون کشیده شد مردم با شور و شوق و با سرعت به‌پیش می‌تازند. به‌همین جهت است که در دوران انقلابات مردم بانیره‌های حیرت‌انگیز پیش می‌روند.

بدین‌قرار انقلاب نتیجهٔ اجتناب‌ناپذیر محافظه‌کاری و عقب‌نگاهدداشتن جامعه است. اگر جامعه‌ای بتواند از اشتباهات ابلهانه مصون بماند و تصور نکند که نظم اجتماعی چیزی غیرقابل تغییر است، و همواره خود را با اوضاع و احوال و شرایط متغیر همراه و هماهنگ سازد هرگز انقلاب اجتماعی پیش نمی‌آید و در این صورت يك رشته تحولات دائمی و مداوم جریان خواهد داشت.

دربارهٔ انقلابات با تفصیل زیاد برای نوشتن درحالی‌که قبلاً چنین

قصد و فکری نداشتیم. حقیقت این است که این موضوع خیلی توجه و علاقه مرا برمی‌انگیزد زیرا امروز در سراسر جهان اوضاع سازگار و نظم موزونی وجود ندارد و چنین به نظر می‌رسد که سیستم اجتماعی در بسیاری جاها درهم خواهد شکست. در سابق این چنین اوضاعی منادی انقلابات اجتماعی بوده است و طبعاً شخص فکر می‌کند که اکنون نیز در آستانه تغییرات عظیمی قرار داریم که در جهان روی خواهد نمود.

در هند مانند هر کشور دیگری که تحت تسلط خارجی باشد امروز ناسیونالیسم و میل بیرون‌آوردن کشور از تسلط خارجی نیرومند است. اما این ضرورت ناسیونالیستی تا اندازه زیاد به طبقات نسبتاً مرفه محدود می‌شود. دهقانان و کارگران و دیگران که در احتیاج و فقر دائمی به سر می‌برند طبعاً به سیرکردن شکم گرسنه‌شان بیشتر علاقه دارند تا به رؤیاهای مبهم ناسیونالیستی. برای آنها ناسیونالیسم یا سواراج (استقلال) معنی و مفهومی ندارد مگر آن که غذای بیشتر و زندگی بهتری با خود همراه داشته باشد.

به این جهت است که امروز در هند فقط مسائل سیاسی مطرح نیست بلکه جنبه اجتماعی آنها اهمیت بیشتر دارد.

من از آن جهت به این بحث و گفتگوی دراز درباره انقلابات کشیده شدم که در قرن نوزدهم که سرگرم مطالعه آن هستیم در اروپا شورش‌ها و انقلابات و ناراحتیهای متعددی روی نمود، بیشتر این انقلابات مخصوصاً در نیمه اول قرن جنبه ناسیونالیستی و قیام برضد تسلط خارجی را داشت. اما شانه به‌شانه این انقلابات در کشورهای صنعتی افکاری درباره انقلابات اجتماعی و تصادم میان طبقه جدید کارگر و اربابان سرمایه‌دار نیز توسعه می‌یافت. کم‌کم مردم درباره انقلاب اجتماعی هم فکر می‌کردند و حتی برای به‌وجودآوردن آن می‌کوشیدند.

سال ۱۸۴۸ در اروپا سال انقلابات نامیده می‌شود. در بسیاری از کشورها شورش‌ها و طغیانهایی روی داد که بعضی‌ها موفقیت یافت و اکثرشان با ناکامی درهم شکسته شد. در پشت قیامهای لهستان، ایتالیا، بوم و مجارستان احساسات درهم‌فشرده ملی و ناسیونالیسم سرکوب شده قرار داشت. لهستانیها برضد پروین شورش کردند. بوم و شمال ایتالیا برضد تسلط اطریش شوریدند.

قیام و شورش مجارستان برضد اطریش از همه آنها بزرگتر بود

و دامنهٔ وسیعتری داشت. رهبر این قیام ملی مجارستان «لایوش کوشوت» بود که نامش در تاریخ مجارستان به عنوان یک وطن پرست و یک مبارز راه آزادی باقی مانده است. این شورش با وجود دو سال مقاومت عاقبت درهم شکست و سرکوب شد. اما چند سال بعد مجارستان توانست با یک روش مبارزهٔ متفاوت و تحت رهبری یک پیشوای بزرگ به نام «دآک» موفقیت به دست آورد. تذکر این مطلب بیفایده نیست که روش مبارزه «دآک» روش مقاومت منفی بود.

در سال ۱۸۶۷ مجارستان و اطریش با یکدیگر براساس کمابیش برابر و مساوی ملحق گشتند و حکومتی به وجود آوردند که «سلطنت دو گانه» نامیده می شد و تحت ریاست «فرانتس یوزف» امپراطور هابسبورگ اطریش قرار داشت.

روش مبارزهٔ مقاومت منفی که «دآک» اتخاذ کرده بود نیم قرن بعد هنگام مبارزات آزادیخواهانهٔ مردم ایرلند برضد انگلیسیها سرمشق قرار گرفت. در هندنیز موقعی که در سال ۱۹۲۰ نهضت «عدم همکاری» آغاز گردید بعضی اشخاص مبارزات «دآک» را به خاطر می آوردند. اما میان این دو روش تفاوت بسیار وجود دارد.^۱

در سال ۱۸۴۸ در آلمان نیز شورشهایی در گرفت اما خیلی جدی نبود و به زودی از میان برداشته شد و فقط وعده هایی برای اصلاحات به مردم دادند.

در فرانسه تغییرات بزرگی روی داد. از سال ۱۸۳۰ که بر اثر یک شورش بوربن ها از کار برکنار شده بودند لوئی فیلیپ پادشاه شده بود که یک نوع پادشاه نیمه مشروطه بود.

در سال ۱۸۴۸ مردم از او هم خسته و بیزار شدند و او را به استعفا وادار ساختند. دوباره در فرانسه یک جمهوری تأسیس گشت که «جمهوری دوم» نامیده می شود زیرا نخستین جمهوری در زمان انقلاب بزرگ تأسیس شده بود.

یکی از برادرزادگان ناپلئون که لوئی بناپارت نام داشت با استفاده از آشفته گی های ابهام آمیز به پاریس آمد و خود را هوادار جدی آزادی معرفی کرد و به عنوان رئیس جمهوری انتخاب گشت. این

۱- نهضت عدم همکاری مبارزه ای بود که به رهبری گاندی در هند آغاز گردید و عاقبت هم به پیروزی رسید. در قسمت های آخر کتاب در این باره توضیحات بیشتری می توان دید.

آزادینخواهی او فقط تظاهری برای به دست آوردن قدرت بود. پس از اینکه موقعیت خود را استوار ساخت زمام ارتش را در دست گرفت و در سال ۱۸۵۱ به اقدامی که «کودتا» نامیده می شد پرداخت. با سرپازان خود پاریس را تهدید کرد. عده ای را کشت و مجمع ملی را مرعوب ساخت و سال بعد امپراطور شد و خود را ناپلئون سوم نامید. زیرا پسر ناپلئون بزرگ هر چند که هرگز سلطنت نکرده بود ناپلئون دوم شمرده می شد. به این ترتیب جمهوری دوم فرانسه نیز پس از يك عمر کوتاه و کم افتخار که بیش از چهار سال نبود به پایان رسید.

در انگلستان در سال ۱۸۴۷ شورشی روی نداد اما آشفتگی ها و ناراحتیهایی وجود داشت. انگلستان در موقعی که آشفتگی های واقعی برایش پیش می آید و تهدیدش می کند يك نوع انعطاف و نرمش اتخاذ می کند تا از آشفتگی مصون بماند. قانون اساسی انگلستان که قابل انعطاف است در این منظور كمك مؤثری است، و تجربیات زیاد، انگلیسیها را تربیت کرده است که وقتی راه چاره دیگری نمی بینند سازش کنند. به این ترتیب انگلستان توانسته است از تغییرات و انقلابات شدید و ناگهانی مصون و محفوظ بماند در حالی که کشورهای دیگر که قوانین و وضع خشك تری داشته اند و مردمشان كمتر سازشکار بوده اند بیشتر با چنین تغییرات و انقلابات شدید مواجه شده اند.

در سال ۱۸۳۲ در انگلستان در مورد «قانون اصلاح» هیجانهای بزرگی پیش آمد که در نتیجه آن عده بیشتری برای انتخاب نمایندگان پارلمان حق رای به دست آوردند. در مقایسه با قوانین انتخاباتی امروز قانون آن زمان انگلستان بسیار محدود و اعتدالی بود. فقط عده بیشتری از طبقات متوسط توانستند برای خود حق رای به دست آورند. کارگران و اکثریت مردم دیگر هنوز هم حق رای نداشتند. پارلمان آن زمان در دست گروه معدودی از ثروتمندان بود و آنها نگران بودند که مبدا امتیازات خود و «قصبات پوسیده» و خالی را که بدون دردسر به نام آنها به کرسی نمایندگی مجلس می نشستند از دست بدهند. به این جهت بود که با تمام نیروشان با قانون اصلاح وضع انتخابات مخالفت می کردند و می گفتند اگر چنین قانونی تصویب شود انگلستان به چنگ سگها خواهد افتاد و دنیا به پایان خواهد رسید.

انگلستان به لب پرتگاه يك جنگ داخلی رسیده بود اما جبهه مخالف پارلمان از ترس قیام و شورش توده های مردم با قانون اصلاح

انتخابات موافقت کرد و آن را به تصویب رساند. لازم به گفتن نیست که با تصویب این قانون دنیا به پایان نرسید. انگلستان همچنان به حال خود باقی ماند و پارلمان هم به صورت سابق کار خود را دنبال کرد و باز هم زیر نفوذ و تسلط ثروتمندان باقی ماند. فقط يك عدهٔ بیشتر از طبقات متوسط مرفه الحال و ثروتمند قدرت بیشتری به دست آوردند. در حدود سال ۱۸۴۸ يك هیجان بزرگ دیگر هم انگلستان را تکان داد. این وقایع «هیجان منشور» نامیده می شد زیرا پیشنهاد می گشت که يك عرض حال عظیم و مفصل مشتمل بر «حقوق مردم» به پارلمان تقدیم شود و اصلاحات گوناگونی را درخواست کند. این نهضت پس از آن که مدتی طبقات حاکمه را تهدید می کرد و ناراحت می داشت از میان رفت.

ضمناً در میان طبقات کارگران صنعتی کارخانه ها نارضایی فراوانی وجود داشت و در همین زمانها بعضی قوانین هم دربارهٔ کارگران تصویب شد که وضع ایشان را کمی بهتر ساخت. انگلستان بر اثر افزایش و توسعهٔ بازرگانی پولهای هنگفتی به دست می آورد و به اصطلاح «کارخانهٔ جهان» شده بود. اما بیشتر پول هنگفت و منافع سرشاری که به دست می آمد نصیب صاحبان کارخانه ها می شد و فقط قسمت بسیار ناچیزی از آن، میان کارگران پخش می گشت. مع هذا همین اصلاحات و تغییرات مختصر مانع گردید که در سال ۱۸۴۸ در انگلستان شورش بزرگی برپا گردد، درحالی که شورش خیلی نزدیک به نظر می رسید.

هنوز شرح حوادث سال ۱۸۴۸ را به پایان نرسانده ام. ماجرای آنچه در آن سال در رم اتفاق افتاد هنوز باقی مانده است. اما باید آن را در نامهٔ بعدی برای ت نقل و دنبال کنم.

ایتالیا يك ملت واحد و آزاد می گردد

۳۰ ژانویه ۱۹۳۳

واسانتا پنچامی *

در نقل ماجراهای سال ۱۸۴۸ داستان ایتالیا را برای آخر نگاه داشتیم. در میان وقایع هیجان انگیز سال ۱۸۴۸ مبارزه قهرمانی مردم ایتالیا از همه جذاب تر است.

ایتالیا پیش از زمان ناپلئون مثل يك مرقع چهل تکه بود و از دولتها و حکومتهای کوچک تشکیل می شد که هر کدام برای خود شاهزاده یا امیری داشتند. ناپلئون مدت کوتاهی ایتالیا را متحد ساخت. اما پس از سقوط او ایتالیا به وضع سابق خود بازگشت و حتی بدتر هم شد. متفقین پیروز که در کنگره وین سال ۱۸۱۵ جمع گشتند با کمال بی اعتنائی به وحدت مردم ایتالیا آنجا را میان خودشان تقسیم کردند. ونیز و سرزمینهای پهنای در اطراف آن را اطریش به خود ضمیمه ساخت. عده ای از شاهزادگان اطریشی به حکومت نواحی کوچکتر منصوب گشتند. پاپ هم دوباره به رم بازگشت و اطراف رم دولتهای متعددی تشکیل شد که زیر حکومت او قرار گرفت و «ایالتهای پاپی» نامیده می شدند. شهر ناپل و قسمت های جنوبی يك حکومت سلطنتی تشکیل دادند که با جزیره سیسیل مشترکاً زیر سلطنت یکی از اعضای خانواده بوربن قرار گرفت و این دولت «سیسیل دوگانه» نام داشت. در شمال غربی نزدیک مرز فرانسه هم سلطنتی به نام «پیه مونته و ساردنی» تشکیل شد که بر جزیره ساردنی هم حکومت داشت.

تمام این پادشاهان و امرا و شاهزادگان کوچک به استثنای پادشاه پیه مونته با استبداد کامل حکومت می کردند و مردم سرزمین های خود را حتی بیش از دوران پیش از ناپلئون در فشار می گذاشتند. اما

* واسانتا پنچامی - یکی از عیدهای ملی هند است و در هند عید فرا رسیدن بهار به شمار می رود. نهر در سال ۱۹۱۶ در همین روز ازدواج کرده بود و در زندان فرا رسیدن آن روز را در آغاز نامه اش متذکر شده است.

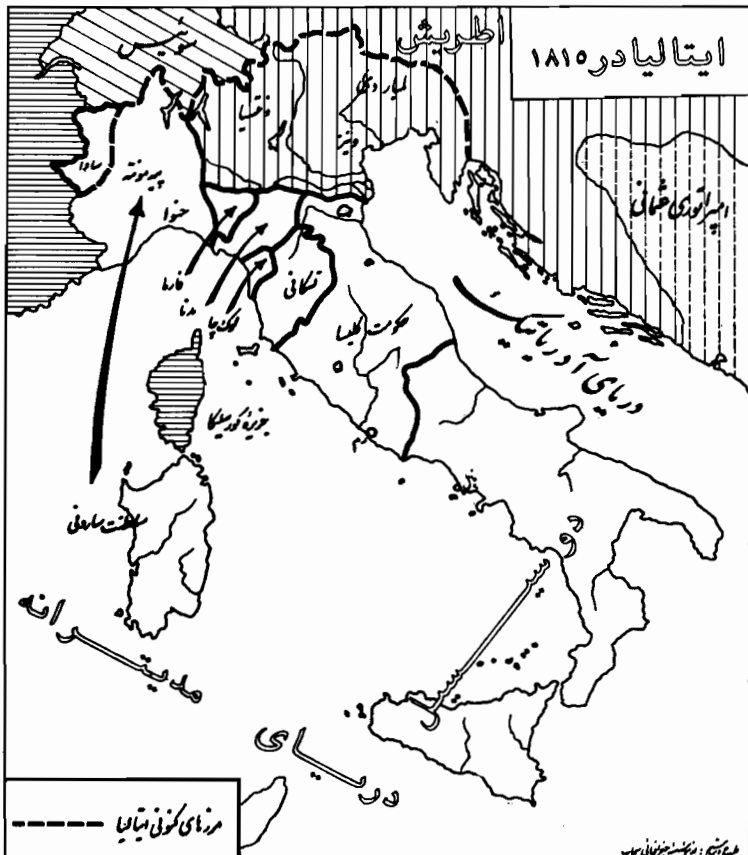
آمدن ناپلئون به ایتالیا سراسر کشور را تکان داد و در جوانان آن رؤیایی از يك ایتالیای آزاد و متحد برانگیخت. با وجود فشارها و تضییقات حکمرانان، یا شاید هم به خاطر همین فشارها، قیامهای متعدد و کوچکی روی می داد و انجمن ها و سازمانهای مخفی تشکیل می شد. به زودی يك مرد جوان در ایتالیا پیدا شد که همه او را به عنوان رهبر نهضت آزادی شناختند و پذیرفتند. این مرد «جوسپ مازینی» بود که پیامبر ناسیونالیسم ایتالیا شمرده می شود. در سال ۱۸۳۱ مازینی انجمن «جیوانه ایتالیا» (ایتالیای جوان) را تشکیل داد که هدفش به وجود آوردن يك جمهوری ایتالیا بود. مازینی سالها و سالها برای این هدف در خود ایتالیا و در تبعید کوشید و اغلب جانش در خطر بود. بسیاری از نوشته های او در ادبیات ناسیونالیستی جزء آثار کلاسیک شده است.

در سال ۱۸۴۸ که در سراسر شمال ایتالیا شورشهایی آغاز گشت مازینی هم فرصت را مناسب دانست و به رم آمد. در آنجا پاپ از کار بر کنار گشت و يك حکومت جمهوری که تحت ریاست يك کمیته سه نفری قرار داشت اعلام شد. این کمیته «تریومویر» نام داشت و اسم آن از تاریخ قدیم رم اقتباس شده بود. مازینی یکی از سه نفر اعضای این کمیته بود.

جمهوری جوان از هر سو مورد حمله قرار گرفت. اطریشیها، دولت ناپل، و حتی فرانسویها که به عنوان حمایت از پاپ به مداخله پرداختند، به این جمهوری حمله می بردند. سردار جنگاور نامداری که در طرف جمهوری رم بود «گاریبالدی» نام داشت که اطریشیها را متوقف ساخت، ارتش های ناپل را درهم شکست و حتی جلو فرانسویان را هم گرفت. همه این پیروزیها به وسیله يك نیروی مرکب از داوطلبان تحقق می یافت و بهترین و دلیرترین جوانان ایتالیا جان خودشان را در راه دفاع از جمهوری می نهادند. معذرا پس از يك مبارزه دلیرانه و قهرمانی، جمهوری رم در برابر نیروهای فرانسه سقوط کرد و آنها دوباره پاپ را به حکومت نشاندند.

بدینسان نخستین مرحله مبارزه پایان یافت اما مازینی و گاریبالدی کارشان را از راههای مختلف دنبال می کردند و به وسیله تبلیغات و تدارکات گوناگون خود را برای اقدامات بعدی آماده می ساختند. این دو نفر هیچ به هم شباهت نداشتند. مازینی يك متفکر

وایده‌آلیست بود و گاریبالدی يك سرباز که برای جنگهای پارتیزانی نبوغ داشت. هردوی آنها به آزادی و وحدت ایتالیا بسیار علاقمند بودند و در این راه فداکاری می‌کردند.



در این بازی بزرگ يك بازیگر سوم هم شهرت داشت و نقش عمده‌ای اجرا کرد. این شخص «کاوور» نخست وزیر «ویکتورامانوئل» پادشاه پیه مونته بود. کاوور می‌خواست ویکتورامانوئل را پادشاه تمام ایتالیا سازد و چون لازمه این کار آن بود که حکومت‌های شاهزادگان و امرای کوچک از میان برداشته شود خود را آماده ساخت که از کوششهای مازینی و گاریبالدی استفاده کند. به‌لاوه ناپلئون سوم را

که در آن وقت پادشاه فرانسه بود تحريك كرد و او را به‌جنگی برضد اطریش که دشمن ایتالیا بود کشاند. این واقعه در سال ۱۸۵۹ بود. گاریبالدی هم از شکست اطریش به‌وسیلهٔ فرانسه استفاده کرد و شخصاً به‌جنگ با پادشاه ناپل و سیسیل پرداخت. این جنگ و لشکر-کشی گاریبالدی از حوادث فوق‌العاده بود. گاریبالدی با ۱۰۰۰ نفر سرخ پیراهانش که از نظر نظامی هیچ پرورشی ندیده بودند و اسلحه و لوازم مادی حسابی نداشتند با ارتش‌های منظم و پرورش-یافته‌ای که در مقابلش قرار می‌گرفت روبرو می‌شد و آنها را تهدید می‌کرد. این ۱۰۰۰ نفر سرخ پیراهان تعدادشان بسیار محدود و معدود بود اما از شور و شوق سرشار بودند و مردم هم به‌آنها محبت و حسن‌نیت نشان می‌دادند و در نتیجه پیروزیهای پشت سرهم به‌دست می‌آوردند.

شهرت گاریبالدی بالا گرفت و جادوی نام او چنان تأثیری داشت که ارتشهای منظم، وقتی خبر نزدیک شدن او و نام او را می‌شنیدند از برایش می‌گریختند و پراکنده می‌شدند. معجزه کار او بسیار دشوار بود و بارها گاریبالدی و سرخ‌پیراهانش به‌لب پرتگاه شکست و زوال رسیدند. اما حتی در لحظات دشوار و در میان ناملایمات و سختی‌ها بخت با او یاری می‌کرد و پیروزی به‌روی او لبخند می‌زد و همانطور که اغلب در لحظات ناامیدی پیش می‌آمد شکست به‌پیروزی مبدل می‌گشت.

گاریبالدی و ۱۰۰۰ نفر سرخ‌پیراهانش ابتدا با کشتی به سیسیل رفتند و در آنجا پیاده شدند و از آنجا کم‌کم از طرف جنوب در ایتالیا پیش می‌آمدند. همچنان که گاریبالدی در دهکده‌های جنوبی ایتالیا پیش می‌آمده‌جا از داوطلبان دعوت می‌کرد که به‌او بپیوندند و پاداشی که به‌آنها وعده می‌داد بسیار شگفت‌انگیز بود. گاریبالدی می‌گفت:

«بیایید! بیایید! هرکس در خانه بماند ترسو و نامرد است. من فقط به‌شما رنج و دشواری و پیکار را وعده می‌دهم. اما ما یا پیروز خواهیم شد یا خواهیم مرد.»

هیچ چیز به اندازه موفقیت و پیروزی، موجب پیروزی نمی‌شود. نخستین پیروزیهای گاریبالدی روح ناسیونالیسم ایتالیایی‌ها را برانگیخت. از هر سو داوطلبان به او می‌پیوستند و در حالی که سرود گاریبالدی را می‌خواندند به سوی شمال پیش می‌رفتند.

«گورها سر گشاده هستند و مردگان از سرزمینهای دور دست به سوی آنها می‌شتابند.

اشباح شهدای ما برای جنگیدن قیام می‌کنند. در حالی که شمشیرها را در دست و تاج‌های افتخار را بر سر دارند.

و دل‌های مرده هنوز با نام ایتالیا برافروخته است. بیایید به آنها ملحق شوید! بیایید به دنبال آنها، ای جوانان وطن!

بیایید پرچم‌هایمان را برافرازیم و صف‌هایمان را آرایش‌دهیم! بیایید همه با فولادهای سرد و بیایید همه با آتش‌های گرم. بیایید همه با شعله‌های عشق به ایتالیا! دورشو از ایتالیا، دورشو از خانه ما! دورشو از ایتالیا ای اجنبی، دورشو!

چقدر سروده‌های ملی در همه‌جا به هم شبیه هستند! کاوور از موفقیت‌ها و پیروزیهای گاریبالدی استفاده برد و نتیجه تمام این تلاشها آن بود که ویکتورامانوئل پادشاه پیه مونته در سال ۱۸۶۱ پادشاه ایتالیا شد. اما رم هنوز در اشغال سربازان فرانسوی بود. شهر ونیز هم در تصرف اطریشیها قرار داشت. در مدت دهسال بعد، هم ونیز و هم رم به سایر نواحی ایتالیا ملحق شدند و شهر رم پایتخت شد و بالاخره ایتالیا به صورت یک ملت واحد درآمد. اما «مازینی» از این وضع خشنود نبود. او در تمام عمر خود بخاطر به وجود آمدن جمهوری ایتالیا کوشیده بود و اکنون ایتالیا کشور سلطنتی و ویکتورامانوئل پادشاه شده بود. معینا حکومت جدید مشروطه بود و بلافاصله پس از اعلان سلطنت ویکتورامانوئل پارلمان ایتالیا در شهر «تورن» تشکیل گردید.

بدین ترتیب ملت ایتالیا از نو متحد گشت و از تسلط خارجی

آزاد گردید. سه نفر بودند که این کار بزرگ را انجام دادند: مازینی، گاریبالدی و کاوور. شاید اگر هر يك از این سه نمی‌بود آزادی ایتالیا خیلی دیرتر فرا می‌رسید.

«جورج مردیت» شاعر و داستان نویس انگلیسی سالها پس از آن حوادث چنین سرود:

«ما که ایتالیا را در حال درد زایمان دیده‌ایم.
که نیمه‌خیز شده بود و باز به‌زمین افکنده می‌شد.
واکنون همچون يك مزرعهٔ پر حاصل‌گندم که روزی شخم‌خورده بود.
در کمال زیبایی کریمانه‌اش جلوه می‌کند، به کسانى فکر می‌کنیم
که نفس زندگی را در کالبد او دمیدند:
کاوور، مازینی، گاریبالدی: آن سه مرد
که مغز او، روح او، و شمشیر او بودند و او را
با يك هدف درخشان، از اختلاف و پراکندگی زیانبار آزاد
ساختند.»

داستان پرمجرای مبارزات ایتالیا را بخاطر آزادی با کمال اختصار و در چند سطر برایت نقل کرده‌ام. این گزارش مختصر را تو مانند قسمتی از تاریخ مردهٔ گذشته خواهی خواند. اما برایت خواهم گفت که چگونه می‌توانی این داستان را به‌صورت زنده‌تر درآوری و شادی و هیجان آن مبارزات را در خود برانگیزی.

من خود سالها پیش، وقتی که شاگرد مدرسهٔ جوانی بودم این هیجانها را در خود احساس کرده‌ام زیرا شرح این ماجراها را در سه کتاب که «ترولیان» نوشته است می‌خواندم و تو هم می‌توانی آنها را بخوانی که بدین قرارند: «گاریبالدی و پیکار بخاطر جمهوری رم» «گاریبالدی و هزار نفرش» - «گاریبالدی و به‌وجود آمدن ایتالیا».

در دوران مبارزات ایتالیا، مردم انگلستان نسبت به گاریبالدی و سرخ پیراهانش علاقه و محبت فراوانی نشان می‌دادند و بسیاری از شاعران انگلیسی اشعار هیجان‌انگیزی دربارهٔ مبارزات آنها سرودند. تعجب‌آور است که چگونه انگلیسیها اغلب نسبت به مبارزات آزادی‌خواهانهٔ ملل دیگر ابراز علاقه می‌کنند منتها به‌شرط آن که با منافع خودشان تصادمی نداشته باشد. وقتی که یونان بخاطر آزادی

خود مبارزه می‌کرد «بایرون» شاعر و گروهی دیگر به آنجا رفتند و به آنها کمک دادند. وقتی ایتالیا به مبارزه پرداخت آنها منتهای حسن‌نیت خود را ابراز داشتند و آنها را تشویق می‌کردند. اما وقتی که در همسایگی آنها ایرلند و کمی دورتر مصر و هند و جاهای دیگر به مبارزه آزادیخواهانه می‌پردازند پیام‌آوران آنها گلوله مسلسل است و خرابی و ویرانی را برای آنها ارمغان می‌برند.

اشعار بسیاری دربارهٔ ایتالیا در همان زمان از طرف «سوین-بورن»، «مردیت» و «الیزابت بارت برونینگ» ساخته شد. «مردیت» رمانی نیز درباره این موضوع نوشت.

اکنون در اینجا قسمتی از يك شعر «سوین بورن» را به نام «ایست در برابر رم» نقل می‌کنم. این شعر را در موقعی سروده است که مبارزات ایتالیا ادامه داشت و با مشکلات زیاد مواجه می‌شد و گروهی خیانتکار به اربابان خارجی خدمت می‌کردند.

اربابان شما هدایای فراوان دارند
ولی آزادی هدیه‌ای برای شما ندارد.
او که بی‌پناهگاه و بی‌منزلگه است
او که ماورای حدود و مرزها است
سپاهانی را فرا می‌خواند که با سرعتی بی‌آرام
نابود کنند و خون بریزند
و جانپاشان را برای بذر آن بیفشانند
تا خاکشان بتواند از نو ملتی برای او بسازد.
و روانشان برایش ستاره‌ای درخشان شود

۳۱ ژانویه ۱۹۳۳

در نامه گذشته دیدیم که چگونه یکی از ملت‌های بزرگ اروپایی که ما امروز با آن آشنایی فراوان داریم ساخته شد. اکنون ساخته شدن یکی دیگر از ملل بزرگ تازه، یعنی آلمان را خواهیم دید. مردم آلمان با وجود آن که زبان واحد و بسیاری چیزهای مشترک داشتند همچنان در تعداد زیادی دولتهای کوچک و بزرگ پراکنده و تقسیم شده بودند. مدت چند قرن اطیش که تحت حکومت خاندان هابسبورگ قرار داشت مهمترین قدرت آلمانی و پیشوای آلمانیها به شمار می‌رفت. بعد پروس پیش آمد و بر سر رهبری و پیشوایی مردم آلمان میان این دو قدرت رقابتی در گرفت. ناپلئون هردوی آنها را شکست داد و حقیر ساخت و بر اثر آن ناسیونالیسم آلمان تقویت گردید و به شکست نهایی ناپلئون کمک کرد.

بدین قرار هم در ایتالیا و هم در آلمان ناپلئون بدون توجه خودش و بدون آن که خواسته باشد، روح ناسیونالیسم و افکار آزادیخواهانه را تقویت کرد. یکی از رهبران ناسیونالیست آلمان معاصر و همزمان با ناپلئون «فیخته» بود که در عین آنکه یک فیلسوف متفکر بود یک وطن پرست پر شور به شمار می‌رفت و برای قیام ملتش کوشش فراوان کرد.

دولت‌های کوچک آلمانی تا حدود نیم قرن پس از سقوط ناپلئون همچنان ادامه داشتند. کوششهای فراوانی برای تشکیل یک فدراسیون یا اتحادیه آلمانی به عمل می‌آمد اما به موفقیتهای منتهی نمی‌گشت زیرا رقابت میان اطیش و پروس ادامه داشت و پادشاهان دولت‌های این هردو کشور می‌خواستند در رأس آن فدراسیون قرار گیرند و پیشوایان آن باشند. در این ضمن عناصر مترقی و آزادیخواه تحت فشار و تضيیفات شدید قرار داشتند. در سالهای ۱۸۳۰ و ۱۸۴۸ شورشهایی

روی داد که سرکوب گردید. اصلاحات کوچک و محدود به عمل آمد که مردم را تسکین دهد.

در بعضی نواحی آلمان نیز مانند انگلستان معادن زغال سنگ و آهن وجود داشت و به این جهت شرایط و احوال برای توسعه صنایع مساعد بود. آلمان بخاطر فیلسوفان و دانشمندان و سربازانش نیز شهرت داشت. کارخانه های بزرگ ساخته شد و يك طبقه کارگر رشد یافت.

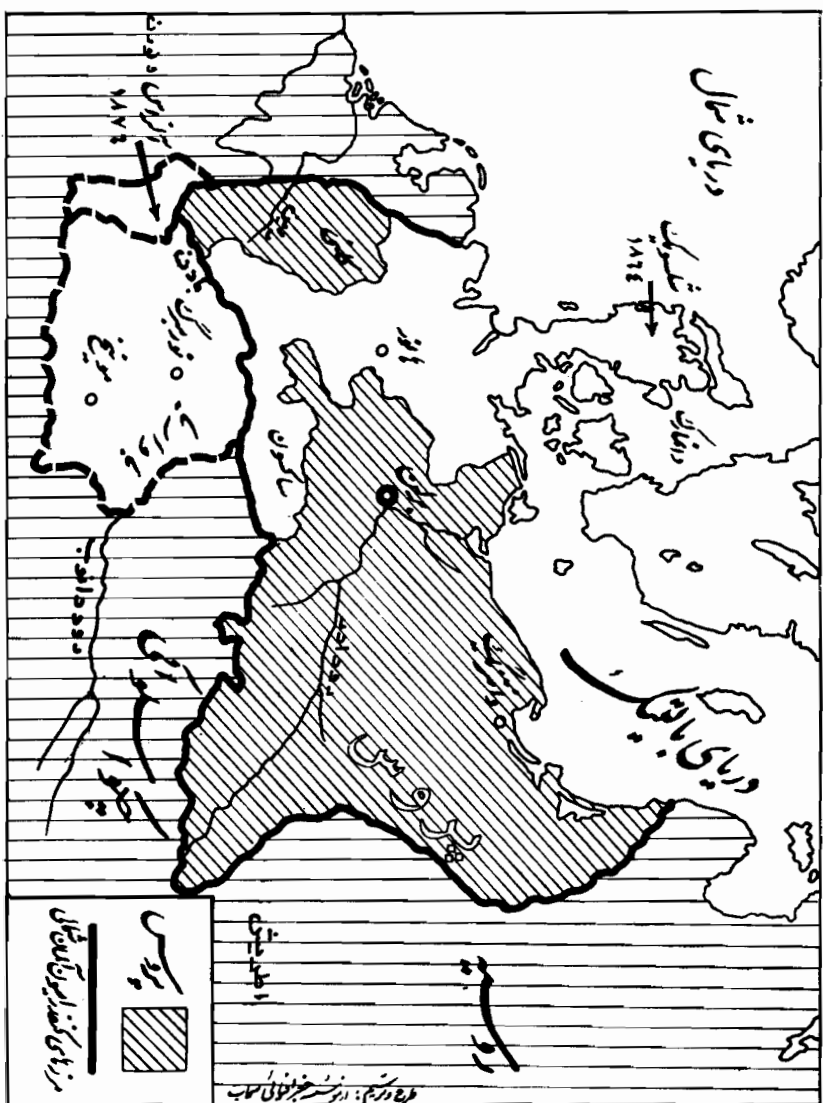
در این مرحله از حیات آلمان در حدود اواسط قرن، در پروس مردی پیدا شد که در مدت چند سال نه فقط در آلمان بلکه بر سیاست اروپا تسلط داشت. این مرد «اوتوفن بیسمارک» یکی از «یونکر»ها یعنی مالکان بزرگ زمین در پروس بود. بیسمارک در سال جنگ واترلو متولد شد و سالها به عنوان مأمور سیاسی به دربارهای مختلف اعزام گشت. در سال ۱۸۶۲ نخست وزیر پروس گردید و بلافاصله نفوذ و تاثیر وجود خود را نشان داد.

يك هفته پس از نخست وزیریش ضمن يك نطق خود گفت «مسائل بزرگ زمان با حرف و با آراء اکثریت ها حل نمی شود بلکه با آهن و خون حل خواهد شد.»

کلمات «خون و آهن!» که شهرت فراوان یافتند سیاستی را که بیسمارک با دوراندیشی و جدیت و شهرت دنبال می کرد به خوبی نشان می دادند. او از دموکراسی نفرت داشت و پارلمانها و مجامع مردم را با خشونت تهدید می کرد. چنین به نظر می رسید که او یکی از بقایای عهد گذشته است. اما لیاقت و اراده او بطوری بود که زمان حال را به دلخواه خودش درمی آورد. او بود که آلمان تازه را ساخت و تاریخ اروپا در نیمه دوم قرن نوزدهم را تشکیل می داد.

آلمان فیلسوفان و دانشمندان در برابر بیسمارک عقب نشست و آلمان خون و آهن و قدرت نظامی، خود را در اروپا جلوه گر و نمایان ساخت. یکی از آلمانیهای ممتاز که همزمان و معاصر بیسمارک بود گفت: «بیسمارک آلمان را بزرگ و آلمانی ها را حقیر می سازد». سیاست او برای آن که آلمان را در اروپا و در مسائل بین المللی به صورت يك قدرت بزرگ درآورد برای آلمانیها خیلی خوشایند نبود اما جادوی رشد و افزایش حیثیت ملی، مردم آلمان را وامی داشت که انواع تضییقات و فشارهای او را تحمل کنند.

رشد آلان



بیسمارک با افکار روشن درباره آنچه می‌خواست، و با طرحهایی آماده و مجهز زمام قدرت را در دست گرفت. با تصمیم راسخ به انجام منظورهای خود پرداخت و موفقیت‌های درخشان و حیرت‌انگیز به دست آورد. می‌خواست آلمان و به وسیله آلمان، پروس را بر اروپا مسلط سازد. در آن زمان فرانسه که تحت حکومت ناپلئون سوم بود نیرومندترین کشور قاره اروپا شمرده می‌شد. اطیش هم رقیب بزرگی بود. به عنوان درسی از روش‌های سابق در سیاست‌های بین‌المللی و روابط دیپلماسی، واقعاً بسیار جالب است که چگونه بیسمارک با این دولت‌ها بازی کرده و از هر يك در موقع خودش استفاده برده. مهمترین چیزی که در نظر داشت این بود که بالاخره مسئله رهبری آلمانیا را حل کند. رقابت قدیمی میان اطیش و پروس نمی‌توانست دیگر باقی بماند و این مسئله می‌بایست به نفع پروس حل شود و اطیش قبول کند که باید يك نقش ثانوی را داشته باشد. بعد هم نوبت فرانسه می‌رسید. (لطفاً در نظر داشته باش که وقتی از پروس و اطیش و فرانسه صحبت می‌کنم منظورم دولت‌ها و حکومت‌های آنهاست و تمام این دولت‌ها کمابیش حکومت‌های استبدادی داشتند که پارلمان‌های آنها قدرت زیادی نداشتند.)

بدینسان بیسمارک آرام آرام ماشین نظامی خود را تکمیل می‌کرد. در این ضمن ناپلئون سوم به اطیش حمله برد و نیروی آن دولت را شکست داد. این شکست فعالیت و جنگهای گاریبالدی را در جنوب ایتالیا که عاقبت به آزادی آن کشور منتهی گردید آسان ساخت. تمام این جریانها موجب رضایت بیسمارک می‌شد زیرا اطیش را ضعیف می‌ساخت.

در قسمتی از لهستان که در تصرف روسیه بود يك شورش ملی روی داد. بیسمارک در این مورد کمک خود را به تزار روسیه عرضه داشت تا اگر لازم باشد برای فرو خواباندن شورش لهستانیا اقدام کند. این پیشنهاد شرم‌آور بود اما به منظورهای بیسمارک کمک می‌کرد زیرا او می‌خواست در اختلافات آینده اروپا حمایت و حسن‌نیت تزار را برای خود ذخیره سازد. بعد با اطیش متحد گشت و به جنگ با دانمارک پرداخت و در آنجا پیروز شد و به زودی پس از آن که هواداری فرانسه و ایتالیا را برای خود به دست آورد جنگ با اطیش را شروع کرد که در سال ۱۸۶۶ در مدت کوتاهی در برابر پروس

از پا درآمد.

پس از آن که مسئله رهبری و ریاست آلمان برای پروس مسلم گشت و از این لحاظ اطیش را عقب راند با کمال خردمندی و جوانمردی با اطیش رفتار کرد که دیگر کدورتی باقی نماند. اکنون دیگر راه برای به وجود آمدن يك «فدراسیون آلمان شمالی» تحت رهبری پروس هموار شده بود (در این فدراسیون اطیش راه نداشت). بیسمارك صدراعظم این اتحادیه فدرال شد.

در این روزها که در هند بعضی از سیاستمداران و شخصیت‌های ما، ماهها و سالها بر سر تشکیل فدراسیونها و قانونهای اساسی حرف می‌زنند ذکر این مطلب جالب است که بیسمارك قانون اساسی تازه را برای «فدراسیون آلمان شمالی» در مدت پنج ساعت دیکته کرد. و همین قانون اساسی با مختصر تغییراتی مدت پنجاه سال تا پایان جنگ جهانی (اول) دوام کرد که در آنوقت در سال ۱۹۱۸ جمهوری آلمان تشکیل گردید.

بیسمارك به نخستین هدف بزرگ خود نایل شد. مرحله بعدی کار او آن بود که با درهم شکستن فرانسه آلمان را بزرگترین قدرت اروپا سازد و تسلط آلمان را بر سیاست اروپا مسلم دارد. برای این منظور هم آرام آرام و بدون سروصدا به کار پرداخت و خود را آماده ساخت و کوشید وحدت آلمان را تأمین کند و بدگمانی سایر دولتها را نسبت به آلمان واحد از میان ببرد. حتی با اطیش شکست خورده چنان خوشرفتاری کرد که دیگر هیچ نوع کدورتی در میان نماند. انگلستان رقیب تاریخی فرانسه بود و از طرح‌های جاه طلبانه ناپلئون سوم بسیار مظنون و بدگمان بود. به این جهت برای بیسمارك دشوار نبود که در يك جنگ احتمالی برضد فرانسه انگلستان را با خود موافق سازد.

وقتی که تدارکات جنگی بیسمارك کامل شد و از هر حیث برای جنگ آماده گشت به يك بازی ماهرانه پرداخت و طوری عمل کرد که عملاً ناپلئون سوم در سال ۱۸۷۰ به پروس اعلان جنگ داد و حمله را آغاز کرد. دولت پروس در نظر مردم اروپا قربانی بیگناهی برای تجاوزات فرانسه جلوه گرمی شد. درپاریس مردم فریاد می‌کشیدند «به سوی برلین! به سوی برلین!» و ناپلئون سوم با خیال آسوده و پیخبرانه تصور می‌کرد که به زودی در رأس ارتش پیروز خود وارد

برلین خواهد شد. اما حوادث یکلی شکلی دیگر یافت. ماشین جنگی مجهز و آماده بیسمارک با کمال سرعت از مرزهای شمال شرقی فرانسه گذشت و ارتش فرانسه در برابرش عقب نشست و درهم شکست. پس از چند هفته خود امپراطور ناپلئون سوم و ارتشش در محل «سدان» دستگیر و زندانی آلمانیها شدند.

بدین ترتیب دومین امپراطوری ناپلئونی فرانسه هم پایان یافت و بلافاصله يك حکومت جمهوری در پاریس تشکیل گردید. ناپلئون سوم به جهات متعدد مخصوصاً چون مردم اورا بخاطر فشارها و تضییقاتش دوست نمی داشتند سقوط کرد. او می کوشید توجه مردم را به جنگهای خارجی معطوف سازد و این روشی است که معمولاً پادشاهان و حکومتها در هنگام آشفتگی های داخلی به کار می برند و مردم را با حوادث خارجی سرگرم می دارند.

ناپلئون در منظورهایش توفیق نیافت و عاقبت همان جنگها که خود را به پناه آنها می کشید به جاه طلبی او پایان بخشید.

در پاریس يك حکومت دفاع ملی تشکیل شده بود که به پروس پیشنهاد صلح کرد. اما طرحهای بیسمارک به قدری توهین آمیز بود که تصمیم گرفتند با آن که عملاً ارتشی به جا نمانده بود به جنگ ادامه دهند. آلمانیها که در ورسای مستقر گشتند پاریس را مدتی طولانی محاصره کردند. عاقبت پاریس تسلیم شد و جمهوری تازه شکست خورد و پیشنهادات سنگین بیسمارک را پذیرفت. فرانسه ناچار گشت مبالغ هنگفتی خسارات جنگی بپردازد از آن هم دشوارتر آن بود که فرانسه ناگزیر ایالات «آلزاس» و «لورن» را که بیش از ۲۰۰ سال قسمتی از سرزمین فرانسه بودند به آلمان واگذار کرد.

حتی پیش از آن که پاریس سقوط کند ورسای شاهد تولد يك امپراطوری جدید گشت. در سپتامبر ۱۸۷۰ امپراطوری ناپلئون سوم در فرانسه پایان یافت. در ژانویه ۱۸۷۱ در تالار پر شکوه لوئی چهاردهم در کاخ ورسای يك آلمان متحد تحت ریاست پادشاه پروس که لقب «کایزر» یا امپراطور به خود گرفت اعلام گردید. تمام امرا و شاهزادگان که نماینده سراسر آلمان بودند در آنجا جمع شدند تا

۱- ورسای شهر کوچکی در نزدیکی پاریس است و مقر تابستانی پادشاهان فرانسه بود و کاخهای آن که امروز به صورت موزه درآمدی است شهرت جهانی داشت و مرکز قدرت فرانسه حساب می شد.

احترامات و تابعیت خود را نسبت به امپراتور تازه‌شان که او را «کایزر» (قیصر) می‌نامیدند ابراز دارند. خانواده سلطنتی هوهنتزولرن پروس اکنون يك خانواده امپراطوری شد و آلمان متحد یکی از قدرتهای بزرگ جهان گردید.

در حالی که در ورسای جشن و شادمانی و سرور غرورآمیزی برپا بود در نزدیکی آن، در پاریس، اندوه و تأثر و حرمان و تحقیر حکومت می‌کرد. مردم از ناکامی‌ها و شکست‌های خودشان گیج شده بودند و حکومت ثابت و مستقری وجود نداشت. یکمده زیاد از سلطنت طلبان در يك مجمع ملی انتخاب شده بودند و در آنجا برای بازگشت سلطنت به تحریکاتی می‌پرداختند و برای هموارکردن راه منظورهایشان می‌کوشیدند گارد ملی را که هوادار جمهوری بود خلع سلاح کنند. تمام عناصر آزادمنش و دموکرات و انقلابی شهر احساس کردند که این کار دوباره ارتجاع و تضعیفات را برقرار خواهد ساخت. به این جهت قیامی صورت گرفت و در ماه مارس ۱۸۷۱ «کمون پاریس» اعلام گردید.

«کمون پاریس» يك نوع انجمن انتخابی شهر بود که از خاطره های زمان انقلاب فرانسه الهام می‌گرفت اما در آن چیزی بیش از کمونهای زمان انقلاب وجود داشت و بطور مبهم افکار سوسیالیستی تازه در آن بود که از آن زمان به بعد هم رشد فراوان یافته است. از جهتی می‌توان گفت که «کمون پاریس» پیشاهنگ و مبشر «شوراهای روسیه بود.

«کمون پاریس» سال ۱۸۷۱ عمر کوتاهی داشت. سلطنت طلبان و بورژوازی از قیام عامه مردم به وحشت افتادند و آن قسمت از پاریس را که تحت اداره کمون قرار داشت محاصره کردند. در همان نزدیکی، ارتش آلمان که در ورسای و جاهای دیگر مستقر بود با سکوت و آرامش مراقب این جریانها بود. سربازان فرانسوی که به اسارت آلمانها درآمده بودند و اکنون آزاد می‌شدند وقتی به پاریس بازمی‌گشتند به افسران سابق خود می‌پیوستند و به جنگ با کمون و «کمونارها» می‌پرداختند تا این که در يك روز اوایل تابستان در اواخر ماه مه ۱۸۷۱ آنها را شکست دادند. و ۳۰۰۰۰ نفر مردان و زنان هوادار کمون را در خیابانهای پاریس با گلوله کشتند. عده زیادی از کمونارها را هم که اسیر شدند بعداً با کمال خونسردی

تیرباران کردند و کشتند.

به این ترتیب دوران «کمون پاریس» که اروپا را تکان داده بود به پایان رسید. این تکان از آن جهت نبود که این قیام مردم باخشونت فوق العاده در خون غرقه شد و سرکوب گردید بلکه از آن جهت بود که نخستین قیام سوسیالیستی برضد سیستم و وضع موجود به شمار می-رفت. فقیران بارها برضد ثروتمندان قیام کرده بودند اما هرگز فکر تغییر وضعی را که برائر آن فقیر بودند در سر نداشتند. ولی کمون پاریس، هم جنبه دموکراتیک داشت و هم یک شورش اقتصادی بود و به این جهت در پیشرفت و تکامل افکار سوسیالیستی در اروپا موقع خاصی را مشخص می-سازد. در فرانسه سرکوبی شدید کمون پاریس افکار سوسیالیستی را بصورت مخفی و پنهانی درآورد و احیای مجدد آن خیلی بکندی صورت گرفت.

هرچند که کمون پاریس خاموش گردید فرانسه از داشتن مجدد یک حکومت سلطنتی مصون ماند. پس از چندی بطور قاطع جمهوریت برقرار گشت و در سال ۱۸۷۵ جمهوری سوم فرانسه با یک قانون اساسی تازه اعلام گردید. این جمهوری از آن زمان ادامه یافته است و هنوز هم برقرار است.^۲ در فرانسه بعضی ها هستند که حتی هنوز هم درباره روی کارآوردن یک پادشاه صحبت می-کنند اما تعدادشان خیلی کم است و چنین به نظر می-رسد که فرانسه بطور قاطع جمهوری-خواه شده است. جمهوری فرانسه اکنون یک جمهوری بورژوا است و تحت کنترل و نفوذ قشرهای مرفه و صاحبان ثروت و سرمایه می-باشد. فرانسه به زودی خود را از زیر بار عواقب جنگ ۷۱ - ۱۸۷۰ بیرون کشید و مبالغ هنگفتی که به عنوان غرامت جنگی براو تحمیل گردید پرداخت. اما در قلب فرانسویان خشم و کینه از تحقیری که برایشان وارد شده بود و از خاطره شکست توهین آمیز آن زمان باقی ماند که آنها را رنج می-داد. فرانسویان مردمی مغرور هستند و خاطرات امتدی پشت سر خود دارند و به این جهت فکر انتقام آنها را رها نمی-کرد. مخصوصاً از دست رفتن ایالات الزاس و لورن برای ایشان بسیار ناگوار بود.

۲- در جنگ جهانی دوم که پاریس از طرف سپاهیان هیتلری اشغال شد، این جمهوری هم پایان یافت و پس از جنگ، جمهوری چهارم فرانسه تشکیل گردید که هنوز ادامه دارد.

بیسمارک پس از پیروزی بر اطریش خیلی عاقلانه و جوانمردانه رفتار کرد اما در رفتارش با فرانسه هیچ خردمندی و جوانمردی وجود نداشت. به قیمت توهین و تحقیر نسبت به یک ملت مغرور، دشمنی همیشگی آن ملت را خرید. درست پس از جنگ «سدان» و پیش از آن که جنگ آلمان و فرانسه بطور قاطع پایان پذیرد «کارل مارکس» سوسیالیست معروف بیانیه‌ای انتشار داد و در آن پیش‌بینی کرد که «الحاق آلزاس به آلمان، موجب خصومت بسیار شدید و بیرحمانه میان دو کشور خواهد شد و بجای برقراری صلح فقط یک متارکه موقتی در جنگ برقرار خواهد ساخت.» مارکس در این مورد هم مانند بسیاری موارد دیگر پیشگویی صحیح و درست بود.

از آن پس بیسمارک در آلمان صدر اعظم مطلق‌العنان امپراطوری بود. سیاست «خون و آهن» که او مطرح ساخته بود پیروز شده بود و آلمان هم این سیاست را پذیرفت و افکار آزادیخواهانه دیگر مورد پسند نبود و اعتباری نداشت. بیسمارک می‌کوشید تمام قدرت را در دست پادشاه و امپراطور متمرکز سازد زیرا او به دموکراسی اعتقاد نداشت. اما رشد صنایع آلمان و طبقه کارگر مسائل جدیدی به وجود می‌آورد و به نسبتی که این طبقه قدرت می‌یافت اصلاحات و تحولات تازه‌ای را خواستار می‌شد. بیسمارک از دو راه با این مسائل مواجه می‌شد: از یکسو شرایط زندگی کارگران را بهتر می‌ساخت و از سوی دیگر سوسیالیسم را سرکوب می‌کرد و تحت فشار می‌گذاشت. می‌کوشید به وسیله تهیه قوانین معتدل اصلاحات اجتماعی، بر کارگران غلبه کند و مانع آن گردد که آنها تمایلات شدید افراطی پیدا کنند. به این ترتیب آلمان از جهت این قبیل قوانین و مقررات پیشقدم دیگران گردید. مقررات حق بازنشستگی، بیمه‌های پزشکی و اجتماعی برای کارگران و چیزهای دیگری که زندگی کارگران را بهبود می‌بخشید در آلمان حتی زودتر از انگلستان به تصویب رسید و اجرا گشت در حالی که صنایع انگلستان خیلی قدیمی‌تر بود و نهضت کارگری انگلستان هم سابقه بیشتری داشت.

این سیاست موفقیت‌هایی به دست می‌آورد اما باز هم سازمانهای کارگری رشد می‌یافتند. آنها رهبران لایق و شایسته‌ای برای خود داشتند. یکی از آنها «فردیناند لاسال» بود که هوش و ذکاوت درخشانی داشت و بطوری که می‌گویند بزرگترین سخنران قرن نوزدهم بود.

لاسال در جوانی و در يك «دوئل» تن به تن مرد. رهبر دومی نهضت کارگری آلمان «ویلهلم لیبکشت» بود که سابقه فراوان داشت و از مبارزان و انقلابیهای قدیمی بود و تقریباً از زیر ضربات گلوله نجات یافت و عمری دراز کرد. «کارل لیبکشت» پسر ویلهلم، مبارزات آزادیخواهانه پدرش را دنبال می‌کرد و چند سال پیش هنگام تشکیل جمهوری آلمان در سال ۱۹۱۸ کشته شد.

رهبر بزرگ دیگر کارگران «کارل مارکس» بود که درباره او باید نامه جداگانه‌ای برای بنویسم. اما مارکس بیشتر عمر خودش را در تبعید و دور از آلمان گذراند.

سازمانهای کارگری آلمان رشد می‌یافت و در سال ۱۸۷۵ همه با یکدیگر متحد شدند و حزب سوسیالیست دموکراتیک (سوسیال دموکرات) را به وجود آوردند. بیسمارک نمی‌توانست این رشد سوسیالیسم را در آلمان تحمل کند. اتفاقاً سوء قصدی نسبت به جان امپراطور صورت گرفت و بیسمارک همین موضوع را بهانه قرارداد که سوسیالیستها را به شدت مورد حمله قرار دهد. در سال ۱۸۷۸ يك قانون ضد سوسیالیستی بتصویب رسید که هرگونه فعالیت سوسیالیستی را ممنوع و غیرقانونی می‌ساخت. این قانون در واقع يك نوع حکومت نظامی درباره سوسیالیستها برقرار می‌کرد و در نتیجه آن هزاران نفر از آلمان بیرون رفتند یا محکوم و زندانی شدند. بسیاری از رانده‌شدگان به آمریکا مهاجرت کردند و پیشاهنگان سوسیالیسم در آن کشور گشتند. حزب سوسیالیست دموکراتیک آلمان آسیب فراوان دید اما باز هم زنده ماند و دوباره قدرت پیدا کرد.

تروریسم و اعمال فشار بیسمارک نتوانست حزب سوسیالیست دموکراتیک آلمان را بکشد و این حزب بصورت نیرومندتری رشد یافت. به نسبتی که حزب قدرت به دست می‌آورد صورت سازمان بزرگی به خود می‌گرفت که املاک و دارایی فراوان و هزاران نفر عضو فعال حقوق‌بگیر برای خود داشت. وقتی که شخص یا سازمانی ثروتمند شد دیگر نمی‌تواند انقلابی بماند. حزب سوسیالیست دموکراتیک آلمان هم چنین سرنوشتی داشت. هنر و قدرت سیاسی بیسمارک تا آخر عمرش باقی بود و در بازیهای سیاست بین‌المللی آن زمان نقش عمده‌ای اجرا می‌کرد. این سیاستها در آن زمان يك سلسله تحریکات و دسته‌بندیها

و بست و بندها و نیرنگها و فریب‌هایی بودند که همچون تارهای عنکبوت مخفیانه و در پشت پرده‌ها تنیده می‌شدند و هنوز هم چنین هستند. این سیاستها اگر علنی می‌شدند و در برابر روشنایی قرار می‌گرفتند دوامی نمی‌یافتند.

بیسمارک اتحادی با اطریش و ایتالیا برقرار ساخت که «اتحاد سه‌گانه» نامیده می‌شد زیرا اکنون از انتقام فرانسه بیمناک شده بود. به این ترتیب هر يك از طرفین به تجهیز خویش و به تحریکات و تهدیدات برضد یکدیگر پرداختند.

در سال ۱۸۸۸ در آلمان مرد جوانی با لقب امپراطور ویلهلم دوم «کایزر» (قیصر) شد. او خود را مردی خیلی قوی و نیرومند می‌پنداشت و به‌زودی با بیسمارک اختلاف نظر پیدا کرد.

«صدراعظم آهنین» آلمان در سنین کمهولت و با کمال تأثر از شغلش معزول گردید. به‌عنوان پاداش لقب «پرنس» به او اعطا کردند اما او به‌ملك شخصیش رفت و در همانجا ماند در حالی که تمام تصوراتش درباره پادشاهان دگرگون شده بود. در آنوقت بود که به یکی از دوستانش گفت «من دولت و ادارات حکومت را با سرمایه احساسات هواداری از سلطنت و احترام برای پادشاه بنیان نهاده و تقویت کردم و با کمال تأسف دیدم که این سرمایه روز به‌روز پیشتر رو به‌زوال است!.. من سه پادشاه را از نزدیک و با عریانی دیده‌ام و منظره آنها همیشه نامطبوع بوده است!»

پیر مرد عبوس و افسرده چند سال دیگر هم زنده ماند و در ۱۸۹۸ به‌سن هشتاد و سه سالگی درگذشت. ولی حتی پس از عزلش از طرف «کایزر» و پس از مرگش سایه او در آلمان باقی بود و روح او در جانشینانش اثر می‌گذاشت. منتها کسانی که به‌جای او آمدند لیاقت و شایستگی او را نداشتند و به‌پای او نمی‌رسیدند.

چند نویسنده نامی

اول فوریه ۱۹۳۳

دیروز در موقعی که درباره قیام و رستاخیز آلمان برایت می‌نوشتم به‌خاطر من رسید که درباره بزرگترین و نامدارترین آلمانی اوایل قرن نوزدهم هیچ برایت نگفتم. این مرد گوته نویسنده شهیر بود که چند ماه پیش به‌مناسبت صدمین سال مرگش در سراسر آلمان مراسم یادبود مفصلی برپا کردند.

بعد هم فکر کردم که باید درباره نویسندگان مشهور آن زمان اروپا نیز مطالبی برایت بگویم. اما این موضوع برایم خطرناک بود. زیرا فقط می‌توانستم جهل خود را نشان دهم زیرا تنها، نوشتن فهرستی از نام‌های معروف، کاری ابلهانه بود و گفتن مطالبی درباره آنها هم اشکال داشت. درباره ادبیات انگلیسی اطلاعات من محدود است و درباره ادبیات اروپایی آنچه می‌دانم منحصر به ترجمه‌های محدودی است که به‌زبان انگلیسی خوانده‌ام. بنابراین این چه کاری می‌توانستم کرد؟

فکر این که باید در این زمینه چیزی برایت بگویم ذهنم را پر می‌داشت و نمی‌توانستم خود را از آن آسوده سازم. احساس می‌کردم که لاقلاً باید این راه را به‌تو نشان دهم هر چند که خودم نتوانم در آن سرزمین دل‌انگیز و جذاب مدتی دراز ترا همراهی کنم. زیرا اغلب هنر و ادبیات خیلی بیش از فعالیت‌های ظاهری جماعات ما را با روح يك ملت آشنا می‌سازند.

ادبیات و هنر ما را به‌مناطق اندیشه‌های آرام و مصفا می‌برند که با شهوات و خرافات و تعصبات موقتی آلوده نمی‌شود اما امروز شاعران و هنرمندان را کمتر به‌عنوان پیامبران فردا می‌نگرند و کمتر احترامی را که شایسته ایشان است به‌دست می‌آورند. اگر افتخار و احترامی هم برای آنها قائل می‌شوند معمولاً پس از مرگشان است.

بدین قرار اکنون فقط چند نام را برای ذکر می‌کنم، چند نام که سابقاً هم با آنها آشنا شده‌ای. من فقط به حدود اوایل قرن خواهم پرداخت و منظورم این است که عطش واشت‌های ترا برای این موضوع‌ها برانگیزم. به‌خاطر داشته باش که قرن نوزدهم در بسیاری از کشور-های اروپایی ذخایر عظیم و بزرگ ادبی و نوشته‌های عالی به‌وجود آورد.

گفته در واقع به قرن هجدهم تعلق داشت زیرا در سال ۱۷۴۹ متولد شد اما مدت دراز هشتاد و سه سال عمر کرد و تقریباً يك ثلث از قرن نوزدهم را نیز گذراند.

گفته در یکی از طوفانی‌ترین و پرماجرترین دورانهای تاریخ اروپا زندگی کرد و دید که چگونه کشورش تحت اشغال ارتش‌های ناپلئون درآمد. در زندگی خصوصیش نیز ناگواریها و حرمانهای زیاد داشت اما تدریجاً يك تسلط درونی برای غلبه بر مشکلات زندگی در خود به‌وجود آورد که آرامش و آسایش خاطری به‌او بخشید.

ناپلئون نخستین بار او را در موقعی که شصت‌ساله بود ملاقات کرد. موقعی که آنها در راهرویی با یکدیگر برخورد کردند در قیافه‌گفته حالتی خاص، نگاهی بی‌تزلزل، و نجابتی پراز شکوه و شایستگی وجود داشت که ناپلئون پس از دیدن او باحیرت احترام‌آمیزی گفت «این يك انسان است!»^۱

گفته به‌بسیاری امور می‌پرداخت و تمام کارهایش در تمام رشته‌ها ممتاز و درخشان بوده است. اوفیسوف، شاعر، نمایشنامه-نویس، دانشمند و علاقمند به رشته‌های مختلف علوم بود و علاوه بر تمام اینها به‌عنوان کار و شغل عملاً وزارت دربار یکی از امرای کوچک آلمانی را به‌عهده داشت! ما او را بیشتر به‌عنوان يك نویسنده می‌شناسیم و مشهورترین کتابهایش «فاوست» می‌باشد. در دوران عمر درازش شهرتش انتشار فراوان یافت و در دنیای ادبیات از نظر هموطنانش کم‌کم به‌مقام نیمه خدایی رسید.

گفته شاعری هم‌زمان و معاصر خود داشت که کمی از او جوانتر بود. این مرد که شیللر نام داشت نیز شاعری بزرگ بود. از او هم جوانتر شاعر دیگری بود به‌نام «هاینریش‌هاینه» که از شاعران نامدار

آلمانی بود و اشعار عاشقانه لطیف و دلکش دارد.^۲ این هرسه نفر - گوته و شیلر و هاینه - با فرهنگ کلاسیک یونان باستان آشنایی عمیق داشتند.

آلمان از مدتهای دراز به عنوان سرزمین فیلسوفان و متفکران مشهور شده است و باید یکی دونا م هم در این زمینه برای نقل کنم هر چند که زیاد مورد علاقه و توجه نباشد. فقط کسانی که به این موضوع علاقمند هستند باید بگوشتن کتابهای آنها را بخوانند زیرا این کتابها بسیار پیچیده و دشوار است. معینا این فیلسوفان و نظایر آنها مردمان جالبی هستند و کتابهاشان بسیار مفید می باشد زیرا مشعل اندیشه را روشن نگاه می دارند و به وسیله آنها می توان جریان تحول و تکامل فکری انسان را دنبال کرد.

«امانوئل کانت» فیلسوف بزرگ آلمان در قرن هجدهم است که تا اوایل قرن نوزدهم نیز زنده بود و در آنوقت در حدود هشتاد سال داشت. «هگل» يك نام مشهور دیگر در میان فیلسوفان آلمان است که به دنبال کانت آمد و تصور می شود که در افکار «کارل مارکس» پدر کمونیسم تأثیر فراوان داشته است. در نقل اسامی فیلسوفان به همین قدر قناعت می کنم.

در اوایل قرن نوزدهم در کشورهای دیگر و مخصوصاً در انگلستان نیز شاعران بزرگی پیدا شدند. معروف ترین شاعر ملی روسیه، پوشکین نیز در همین دوران زندگی می کرد که در جوانی در يك دول و جنگ تن به تن به ضرب گلوله کشته شد.

در فرانسه نیز شاعران و نویسندگان متعددی بودند اما فقط دونا م از فرانسویان را برای نقل می کنم.

یکی از آنها «ویکتور هوگو» است که در سال ۱۸۰۲ متولد شد و مانند گوته هشتاد و سه سال عمر کرد و باز هم مانند گوته در ادبیات کشورش به مقام نیمه خدایی رسید.

روش و موقعیت او چه از نظر نویسندگی و چه از نظر سیاسی

۲- هاینریش هاینه علاوه بر اشعار دلکش عاشقانه و تغزلات زیبا، اشعار انقلابی فراوان هم داشته است و يك شاعر انقلابی بزرگ به شمار می رود. با کارل مارکس و فردریک انگلس پیشوایان سوسیالیسم و کمونیسم دوستی فراوان داشت و همقدم بود اما جامعه بورژوازی آلمان فقط اشعار عاشقانه و تغزلات او را انتشار می داد و ترویج می کرد. در سالهای پس از جنگ جهانی دوم اشعار انقلابی او نیز از طرف جمهوری دموکراتیک آلمان جمع آوری شده و انتشار یافته است.

تحولاتی داشت. زندگی خود را به صورت يك فرد پرحرارت هواخواه سلطنت شروع کرد و تقریباً طرفدار حکومت مطلقه و استبدادی بود. اما تدریجاً تغییر عقیده داد و قدم به قدم پیش رفت تا این که در ۱۸۴۸ يك جمهوريخواه شد. وقتی که لوئی ناپلئون رئیس جمهورى دوم و کم دوام فرانسه شد و یکتورهوگو را به خاطر احساسات شدید جمهورى-خواهانه اش تبعید کرد. در سال ۱۸۷۱ هوگو از «کمون پاریس» هودارى مى کرد.

بسیار جالب توجه است که ویکتورهوگو از افراطی ترین اعتقادات محافظه کارانه دست راست تدریجاً اما مطمئناً به سویی افراطی ترین عقاید دست چپ و سوسیالیسم گرایید. بیشتر مردم به تدریج که پیرتر می شوند محافظه کار و مرتجع می گردند ولی روش هوگو کاملاً معکوس بود. در هر حال در اینجا او را به عنوان يك نویسنده از نظر می گذرانیم. در واقع او يك شاعر و داستان نویس و نمایشنامه نویس بزرگ بود.

دومین نام فرانسوی که در اینجا باید ذکر کنیم «ئونوره» دوبالزاک است که یکی از معاصران ویکتورهوگو بود اما روش دیگری داشت. بالزاک داستان نویسی بسیار پرشور و پرکار بود. و در دوران عمر نسبتاً کوتاهش تعداد زیادی رمان و داستان نوشت. داستان های او همه با هم يك نوع ارتباط دارند، و همان اشخاص که در يك داستان آمده اند در داستانهای دیگر او هم دیده می شوند. هدف و منظور او آن بود که آینه ای از زندگی فرانسه در زمان خودش به وجود آورد و مجموعه داستانهایش را «نمایش انسانی» (کمدی ثومن) نامید. منظور او بسیار بلند و عالی بود و هر چند که برای این کار بسیار کوشید نتوانست این وظیفه بزرگ را که برای خود مطرح ساخته بود تحقق بخشد و کامل کند.

در انگلستان در اوایل قرن نوزدهم نام سه شاعر جوان و بزرگ می درخشید. این هرسه نفر با هم معاصر بودند و در ظرف سه سال یکی پس از دیگری در جوانی مردند این سه نفر «کیتس» و «شلی» و «بایرون» هستند.

«کیتس» با فقر و تنگدستی دست به گریبان بود و زندگی دشواری داشت و موقعی که در سال ۱۸۲۱ در شهر رم به سن بیست و شش سالگی درگذشت شهرتی نداشت. با وجود این اشعار زیبایی از او به جا

مانده است.

کیتس از مردم طبقه متوسط بود و این موضوع قابل تذکر است که فقدان پول و ثروت برای او که از طبقه متوسط بود موانعی ایجاد می‌کرد. بنابراین می‌توان تصور کرد برای مردم طبقه نادار و فقیر شاعر شدن و نویسنده بودن چقدر دشوارتر است. استاد کنونی ادبیات انگلیسی در دانشگاه کمبریج در این مورد ملاحظات جالب و مناسبی دارد که می‌گوید:

«مسلم است که بر اثر وضعی نادرست در جامعه کامنولث ما شاعر فقیر به اندازه يك سگ هم فرصت و امکان مساعد به دست نمی‌آورد. در مدت دویست سال گذشته نیز چنین فرصتی نداشته است. مدتی قریب ده سال است که من در حدود سیصد و بیست دبستان را زیر نظر دارم. ما می‌توانیم درباره دموکراسی هرچه بخواهیم پرحرفی کنیم اما باور کنید که عملاً يك کودک فقیر در انگلستان فقط کمی بیش از فرزند یکی از غلامان و بردگان آتن می‌تواند از آزادی فکری که نوشته‌های بزرگ از آن پدید می‌آیند سهم داشته باشد.»

من این مطلب را از آن جهت نقل کردم که ممکن است فراموش کنیم که شعر و ادبیات و نوشته‌های عالی و بطور کلی فرهنگ در انحصار طبقات چیزدار و مرفه‌الحال است.

شعر و فرهنگ در کلبه مرد فقیر برای خود جایی پیدا نمی‌کنند و نمی‌توانند شکمهای گرسنه را سیر سازند. بدین قرار فرهنگ کنونی ما هم انعکاس اندیشه‌های طبقات مرفه و بورژوا است. و فقط موقعی که يك سیستم اجتماعی دیگر برقرار گردد که در آن امکاناتی برای آسایش و پرداختن به فرهنگ برای فقیران و کارگران هم وجود داشته باشد ممکن است وضع کنونی تغییر پذیرد. در روسیه شوروی امروز يك چنین تغییری به نظر می‌رسد.

همچنین این موضوع برای ما روشن می‌سازد که مقدار زیادی از فقر فرهنگی ما، در هند در طی چند نسل اخیر به علت فقر فوق‌العاده مردم بوده است. برای کسی که هیچ چیز برای خوردن ندارد صحبت

کردن از فرهنگ به یک دشنام می‌ماند.

این بلای فقر حتی در آن عده معدودی که بطور نسبی مرفه‌تر هستند و زندگی بهتری دارند نیز اثر می‌گذارد و به این جهت است که متأسفانه امروز حتی این طبقات هم در هند فوق‌العاده بی‌فرهنگ هستند که مفاسد فراوان حکومت خارجی و عقب‌ماندگی‌های اجتماعی نیز مسئول آن می‌باشد. معین فقر عمومی و بی‌حاصلی، هند توانسته است مردانی عالی و مظاهری ممتاز و فوق‌العاده از فرهنگ مانند گاندی و رابیندرانات تاگور را در دامان خود پروراند. باز هم از موضوع خود منحرف شدم و دور افتادم.

«شلی» مخلوقی دوست داشتنی بود که از اوان جوانی شور و شوق پرحرارتی داشت و از هر نظر قهرمان آزادی به‌شمار می‌رفت. او را به‌خاطر آن که رساله‌ای درباره «ضرورت مذهبی» نوشت از دانشگاه آکسفورد اخراج کردند.

در دوران عمر کوتاهش، همانطور که تصور می‌شود شاعران باید باشند، در دنیای تصورات و خیالات خودش زندگی می‌کرد و به مشکلات دنیایی توجهی نداشت. (کیتس نیز چنین بود). شلی یک سال پس از مرگ کیتس در نزدیکی سواحل ایتالیا در دریا غرق شد. احتیاجی نیست که از اشعار معروفش برای چیزی بگویم زیرا مسلماً خودت بعضی از آنها را حفظ داری. ولی می‌خواهم یکی از اشعار کوتاهش را نقل کنم. این شعر از جمله بهترین آثار او نیست اما سرگذشت دردناک و رقت‌انگیز کارگران فقیر را در تمدن کنونی ما بیان می‌دارد زیرا وضع کارگران امروز تقریباً به همان بدی زندگی غلامان در زمان قدیم است این شعر در حدود یکصد سال پیش سروده شده است و هنوز هم با اوضاع کنونی جور می‌آید. این قطعه «نقاب هرج‌ومرج»^۲ نام دارد که خطاب به کارگران و زحمتکشانشان گفته شده است:

شما نمی‌توانید درست بگویید که آزادی چیست. اما
بردگی را خوب می‌شناسید زیرا حتی نام آن انعکاس وطنینی
از وجود خودتان شده است.
این بردگی است که شما ناچارید در برابر مزدی

ناچیز که با آن می‌توان فقط يك روز را زنده ماند کار کنید و در کلبه‌هایی که همچون زندان است به‌سر برید تا جباران و ظالمان بتوانند خوش بگذرانند و سود برند. این بردگی است که شما ناچارید برای آنها کارگاه و گاواهن و شمشیر و بیل بسازید و خواہ‌ناخواہ یا برای دفاع از خودشان و یا برای سیرکردن و ثروتمندساختن ایشان رنج بکشید.

این بردگی است که باید کودکان خودتان را علیل و نحیف ببینید و مادرانشان باید روزبه‌روز ضعیف‌تر بشوند و تحلیل بروند تا با پادهای سرد زمستانی، و حتی هم اکنون که من سخن می‌گویم، از پا درآیند و بمیرند. این بردگی است که ناچارید با غذایی ناچیز و محدود گرسنگی بکشید در حالی که ثروتمندان خوشگذران بیش از آن را به‌سگ‌های فربہ‌بی می‌خورانند که از شدت سیری نمی‌توانند از پیش پای آنها بجنبند.

این بردگی است که در روح خود نیز غلام هستید و نمی‌توانید برامیال خود هم مسلط باشید و جز به‌آن صورت که دیگران شما را می‌سازند درآیید.

و عاقبت وقتی از رنج خودبه‌جان می‌آیید و با زمزمه‌ای آرام و خاموش از وضع‌خویش شکایت بی‌حاصلی سر می‌کنید، می‌بینید که سپاهیان جباران برسر زنان و کودکان شما و خودتان می‌تازند و خونتان همچون شبنمی سرخ‌برچمن‌زارها می‌نشیند.^۴

بایرون نیز اشعار زیبایی در مدح و ستایش آزادی سروده است اما او آزادی ملی را می‌ستاید و نه‌همچون منظومه «شلی» آزادی اقتصادی را. همانطور که برایت گفته‌ام بایرون در جنگهای ملی یونان که به‌خاطر استقلالش برضد ترکها می‌جنگید شرکت کرد و در آنجا دو سال پس از مرگ «شلی» درگذشت.

من با شخصیت خصوصی بایرون خیلی موافق نیستم معہذا

۴- این شعر «شلی» به‌صورت آزاد به‌فارسی ترجمه شده است و صورت شعری آن از میان رفته است تا معنی و مفهوم آن روشن‌تر بیان شود.

يك نوع دوستی و رفاقت نسبت به او احساس می‌کنم زیرا او هم در دبیرستان «هارو» و کالج «ترینیتی» و کمبریج یعنی همان مدارس که من در انگلستان تحصیل کرده‌ام بوده است و درس خوانده است. برخلاف کیتس و شلی، بایرون در عنفوان جوانی مشهور گشت و جامعه لندن او را معروف ساخت و بعد هم او را رها کرد و از خود راند.

در همان زمانها دوشاعر نامدار دیگر هم بودند که هردوی آنها خیلی بیش از این سه شاعر جوان عمر کرده‌اند. «وردسورث» که مدت ۸۰ سال از سال ۱۷۷۰ تا ۱۸۵۰ زندگی کرد یکی از بزرگترین شاعران انگلستان شمرده می‌شود. او خیلی هوادار طبیعت بود و بیشتر اشعار او در توصیف طبیعت است. دیگری «کالریج» است که بعضی اشعار او بسیار عالی است.

در اوایل قرن نوزدهم سه داستان‌نویس مشهور نیز در انگلستان زندگی می‌کردند. «والتر اسکات» از همه آنها مسن‌تر بود و داستانهایش بسیار محبوبیت یافت. خیال می‌کنم خود تو هم بعضی از آنها را خوانده باشی. یادم هست که وقتی پسر بچه‌ای جوان بودم از داستانهای او خیلی خوشم می‌آمد اما وقتی سن شخص بالا می‌رود، سلیقه‌اش هم تغییر می‌کند و مطمئنم که حالا دیگر حوصله خواندن آنها را ندارم. «تاکری» و «دیکنس» دو داستان‌نویس دیگر انگلیسی بودند. و تصور می‌کنم ارزش هردوی آنها بیش از «اسکات» است. امیدوارم هردوی آنها از دوستان تو باشند. «تاکری» در سال ۱۸۱۱ در کلکته متولد شد و پنج یا شش سال از عمرش را در آنجا گذراند. در بعضی از داستانهایش توصیفهای واقعی و حقیقی از «نایوب»های هندی هست. آنها انگلیسیانی بودند که درهند ثروت هنگفتی جمع می‌کردند و فربه و مرفه می‌گشتند و به انگلستان باز می‌گشتند تا در آنجا خوش بگذرانند.

آنچه نوشتم به نظر من درباره نویسندگان اوایل قرن نوزدهم کافی است. در واقع این مقدار درباره این موضوع بزرگ بسیار ناچیز و مسخره است. کسی که این موضوع را خوب بداند می‌تواند مطالب زیبا و فراوانی در این باره بنویسد و مسلماً درباره موسیقی و هنر آن دوران نیز مطالب فراوانی برایت بگوید. تمام این چیزها قدرت بیان و اطلاع می‌خواهد اما در ماورای حدود کار من است و

من سعی خواهم کرد عاقلانه درجای خود باقی بمانم.
 اکنون نامه‌ام را با قطعه شعری از نمایشنامه منظوم «فاوست»
 اثر گوته به پایان می‌رسانم. و بدیهی است که آنچه نقل می‌کنم
 ترجمه‌ای است از اصل آلمانی اشعار:

افسوس. افسوس. که دنیا واژگون و ویران شده و
 عظمت و زیبایی آن آشفته گشته است.
 انگار که يك نیمه خدای باضربیت دست نیرومند خود
 همه چیز را درهم کوبیده و از هم گسسته است!
 ما اکنون بار ویرانیه‌ها و شکستگی‌ها را به‌دوش می-
 کشیم و تحمل می‌کنیم و در افسوس دنیای زیبا و گمشده‌ای
 که درهم کوبیده و آشفته است می‌گرییم.
 ای فرزند قادر زمین! با دستهای نیرومندت دنیا را از
 نو بساز و در روح خود آن را برپایهٔ باعظمت‌تری برافراز.
 راه يك زندگی تازه را سر بگیر تا انسان بتواند با سربلندی
 در روشنایی به‌سر برد و ترانه‌های زیبا بسراید که طنین
 تمام اندوههای گذشته را در خود غرقه سازد. ۵

۵- این قطعه در اصل انگلیسی کتاب نهر و به‌صورت شعر منظوم انگلیسی
 نقل شده است، مترجم. باکمک یکی از دوستان خود به‌اصل آلمانی «فاوست»
 رجوع کرده است و ترجمهٔ متن فارسی ترجمه‌ای آزاد از مفهوم شعر می‌باشد
 و در واقع نقل معانی است.
 این اشعار از صفحهٔ چهارم قسمت اول نمایشنامهٔ فاوست اثر معروف
 گوته اقتباس شده است.

۴ فوریه ۱۹۴۳

اکنون باید از شاعران به دانشمندان بپردازیم. شاعران هنوز هم موجودات کم تأثیری هستند اما دانشمندان معجزکنندگان امروز می-باشند و نفوذ و افتخار فراوان دارند. پیش از قرن نوزدهم وضع چنین نبود. در قرون پیش از آن در اروپا زندگی يك دانشمند بسیار پرمخاطره بود و گاهی اوقات در میان شعله‌های آتش پایان می‌یافت. برایت گفتم که چگونه «جیوردانو برونو» از طرف کلیسا در رم سوزانده شد. چند سال پس از آن در قرن هفدهم نزدیک بود که «گالیله» هم در آتش بیفتد زیرا می‌گفت زمین به دور خورشید می‌گردد. می‌خواستند او را هم به اتهام ارتداد و لامذهبی در آتش بسوزانند اما چون ظاهراً عذر خواست و از نظر قبلی خود دست کشید از سوزاندن مصون ماند.

کلیسا و مذهب در اروپا همیشه با علوم به مخالفت می‌پرداخت و می‌کوشید افکار تازه را نابود سازد و از میان بردارد. مذهب مرسوم در اروپا و در جاهای دیگر قالبها و دستورات خشک و جامدی دارد که پیروان آنها باید بدون چون و چرا آنها را بپذیرند. روش علوم دربارهٔ نگرستن به اشیاء به کلی متفاوت است. علوم هیچ چیز را قاطع و مسلم نمی‌دانند و هیچ دستور و قالب خشک و جامد (دوگم) ندارند یا نباید داشته باشند. علم همیشه در تکاپو و جستجو است. فکر باز را تشویق می‌کند و می‌کوشد از راه تحقیق و آزمایشهای مکرر به حقیقت دست یابد و برسد. کاملاً پیدا است که این نظر به کلی با نظریهٔ مذهبی متفاوت است و به این جهت تعجب‌آور نیست که میان علم و مذهب تصادمات و اختلافات فراوان روی داده باشد.

خیال می‌کنم آزمایشهای گوناگون در تمام ادوار به وسیلهٔ ملل و مردم مختلف دنبال می‌شده است گفته شده است که در هند قدیم علم

شیمی و جراحی پیشرفت فراوان داشت و این پیشرفت فقط ممکن است بر اثر آزمایشها و تجارب فراوان صورت پذیر بود. یونانیان باستان نیز تا اندازه ای به آزمایش می پرداختند.

اخیراً با کمال حیرت کتابی خواندم که منتخبی از نوشته های يك نویسنده چینی در ۱۵۰۰ سال پیش بود و نشان می داد که آنها فرضیه تحول را می دانسته اند، از جریان داشتن خون در بدن مطلع بوده اند و حتی جراحان چین با علم بیوش ساختن بیماران هم آشنا بوده اند. اما اطلاعات ما درباره آن زمانها محدود است و نمی توانیم هیچ استنتاج قاطع و صحیحی از این مطالب داشته باشیم.

اگر تمدن های قدیمی این روشها را کشف کرده بودند چرا بعدها آنها را فراموش کرده اند! و چرا پیشرفت های بزرگتری در این راهها حاصل نکردند! یا شاید آنها به این قبیل پیشرفت ها اهمیت نمی دادند! از این قبیل سؤالات بسیار ممکن است مطرح گردد و ما وسیله و اسناد ومدارکی نداریم که به درستی به آنها جواب بگوییم.

دانشمندان عرب خیلی در پی آزمایش بودند و اروپای قرون وسطی هم از آنها پیروی می کرد. اما تمام آزمایشهای آنها در واقع علمی نبود. آنها همیشه در جستجوی به دست آوردن «سنگ فلسفی» (کیمیا) بودند که تصور می شد می تواند هرفلزی را به طلا مبدل سازد. مردم زندگی شان را در راه آزمایشهای گوناگون و عجیب و غریب شیمیایی صرف می کردند به امید این که راز قلب ماهیت فلزات را کشف کنند و این کار «کیمیاگری» نامیده می شد. همچنین با سعی و کوشش بسیار در جستجوی «آب زندگانی» یا «امریت» بودند که تصور می کردند موجب عمر جاودانی خواهد شد. اما جز در افسانه های زیبا هیچ اثر دیگری در دست نیست که کسی توانسته باشد «آب زندگانی» یا «سنگ کیمیا» را به دست آورده باشد. در واقع این کارها هم يك نوع جادوگری بود که به امید کسب ثروت و قدرت و به دست آوردن عمر دراز صورت می گرفت و با روح علم و دانش ارتباطی نداشت. علم و دانش با سحر و جادو و این قبیل چیزها سروکار ندارد.

با اینحال روشهای علمی واقعی هم تدریجاً در اروپا تکامل یافت و در میان بزرگترین اسامی تاریخ علوم باید از «ایساک نیوتن» انگلیسی نام برد که از ۱۶۴۲ تا ۱۷۲۷ زندگی کرد. نیوتن قانون جاذبه عمومی را کشف کرد و توضیح داد که چگونه اشیاء وزن دارند

و سقوط می‌کنند و با کمک این قانون و قوانین دیگری که کشف شد چگونگی حرکات خورشید و ستارگان را نیز تشریح کرد. چنین به نظر می‌رسید که همه چیز چه بزرگ و چه کوچک با تئوریها و فرضیه‌های او قابل توضیح و تشریح است و به این ترتیب احترام و افتخار فراوان به دست آورد.

با این پیشرفت‌ها و این کشفیات روح علوم بر تعلیمات خشک و جامد کلیسایی و مذهبی غلبه می‌کرد. دیگر نمی‌شد نظریات علمی را نفی کرد و نابود ساخت و هواداران آن را به آتش افکند. بسیاری از دانشمندان با حوصله و بردباری به کار و آزمایش پرداختند و واقعیات و نتایج را جمع‌آوری می‌کردند و به این ترتیب علم و دانش رو به کمال می‌رفت.

این تحقیقات و آزمایشهای علمی مخصوصاً در انگلستان و فرانسه و بعدها در آلمان و آمریکا صورت می‌گرفت و دنبال می‌شد. حجم دانش و علوم روز به روز بیشتر می‌گشت. بطوری که به خاطر داری قرن هجدهم در اروپا قرنی بود که خرد و منطق (راسیونالیسم) در میان طبقات تحصیل کرده توسعه می‌یافت. قرنی بود که ولتر و روسو و تعداد زیادی دیگر از فرانسویان در آن زندگی می‌کردند که انواع کتابها درباره موضوعهای مختلف می‌نوشتند و تحولی در فکر مردم به وجود آوردند. انقلاب بزرگ فرانسه در بطن این قرن پرورش یافت و در همان قرن زاییده شد. این نظریات راسیونالیست و عقلی با نظریات علمی هم سازش و هماهنگی داشت و هر دوی آنها مخالف نظر خشک و قالبی مذهب و کلیسا بودند.

قرن نوزدهم، بطوری که برایت گفته‌ام، علاوه بر چیزهای دیگر، قرن علم و دانش بود. انقلاب صنعتی، انقلاب ماشینی و تغییرات شگفت‌انگیز در روشهای حمل و نقل همه نتیجه علوم بودند. کارخانه‌های متعدد و گوناگون روشهای تولید را در گون ساختند. بر اثر وجود راههای آهن و کشتیهای بخار بطور ناگهانی دنیا کوچک شد. تلگراف برقی يك معجزه بزرگتر بود. از امپراطوری وسیع و پهناوری که در سرزمینهای دوردست تأسیس شده بود ثروت به سوی انگلستان سرازیر بود. افکار قدیمی طبعاً بر اثر این تغییرات و تحولات تکان می‌خورد و نفوذ مذهب کمتر می‌شد. زندگی در کارخانه‌ها در مقایسه با زندگی دهقانی بر روی زمین، مردم را بیشتر به تفکر درباره روابط اقتصادی

و ادار می ساخت و به این موضوعها پیش از آیات و دستورات خشک مذهبی فکر می کردند.

در اواسط قرن، در سال ۱۸۵۹ در انگلستان کتابی انتشار یافت که اختلاف و تصادم میان متون مذهبی کلیسا و نظر علمی را پیش کشید. این کتاب «اصل انواع» نام داشت و به وسیله «چارلز داروین» نوشته شده بود. داروین از جمله دانشمندان بزرگ نیست و در آنچه می گفت مطالب تازه ای وجود نداشت. پیش از داروین هم زمین شناسان و دانشمندان علوم طبیعی کار می کردند و مطالب بسیاری جمع آوری کرده بودند. معیناً کتاب داروین دوران تازه ای به وجود آورد و تأثیر عظیمی داشت و بیش از هر کتاب و اثر علمی دیگر به تغییر نظریات اجتماعی کمک کرد. این کتاب همچون زلزله ای در افکار مردم بود و نام داروین را مشهور ساخت.

داروین مسافرتها و سیاحتهایی در نواحی آمریکای جنوبی و اقیانوس آرام به عمل آورد و به عنوان یک دانشمند علوم طبیعی، مجموعه عظیمی از مواد و اطلاعات جمع آوری کرد و از این مجموعه خود استفاده برد تا نشان بدهد چگونه هر نوع حیوان بر اثر انتخاب طبیعی به نوع دیگری تغییر یافته است.

تا آن زمان مردم تصور می کردند که هر یک از انواع مختلف حیوانات و از جمله انسان جداگانه به وسیله خداوند خلق شده اند و از زمان خلقت خود هم به همین شکل و بدون تغییر، جدا از انواع دیگر باقی مانده اند، یعنی یک نوع حیوان هرگز نمی تواند به نوع دیگری مبدل گردد.

داروین به وسیله نمونه های متعدد و فراوان نشان داد که انواع حیوانات به یکدیگر مبدل می شوند و این تبدیل، روش عادی تکامل است. این تغییرات به وسیله انتخاب طبیعی صورت می پذیرد. یک تغییر کوچک و جزئی در یک نوع حیوان اگر برایش مفید باشد و به بقای او و غلبه بر دیگران کمک کند تدریجاً به صورت یک تغییر ثابت و دایمی درمی آید بطوری که نوع تغییر یافته، بهتر می تواند زنده بماند. پس از مدتی این نوع تغییر یافته، اکثریت پیدا می کند و دیگران را در خود تحلیل خواهد برد. به این ترتیب تغییرات و تبدیلات یکی پس از دیگری روی می دهند و پس از مدتی تقریباً یک نوع جدید تولید می گردد و به وجود می آید.

بدین قرار در طول قرون و به مرور زمان انواع گوناگونی موافق قانون «بقای انسب» به وسیله انتخاب طبیعی به وجود خواهند آمد. یعنی موجودات تازه‌ای پیدا می‌شوند که بیشتر برای زندگی سازگار هستند. این قانون در مورد گیاهان و حیوانات و حتی انسان هم قابل انطباق می‌باشد. بنابراین نظریه ممکن است انواع گوناگون گیاهان و جانوران که امروز می‌بینیم ریشه و اصل مشترکی داشته‌اند. چند سال بعد داروین کتاب دیگری به نام «منشاء انسان» منتشر کرد که در آن نظریه خود را در مورد پیداشدن انسان هم به کار برد. این نظریه تحول و انتخاب طبیعی هرچند که دیگر عیناً به همان صورت که داروین و پیروانش مطرح ساخته‌اند نباشد مورد قبول بیشتر مردم هست. در واقع امروز مردم خودشان «اصل انتخاب انسب» را به طور مصنوعی در مورد پرورش حیوانات و گیاهان و میوه‌ها و گلها و غیره به کار می‌برند و عمل می‌کنند.

بسیاری از حیوانات و نباتات پرارزش و گرانبهای امروزی انواع تازه‌ای هستند که مصنوعاً به وسیله انسان به وجود آمده‌اند. بنابراین اگر انسان می‌تواند چنین تغییراتی را در زمان نسبتاً کوتاهی انجام دهد چرا طبیعت نمی‌تواند در طول صدها هزاران سال چنین تغییراتی را به وجود آورد؟

بازدید از موزه تاریخ طبیعی و از جمله موزه «سوت کنسینگتون» در لندن نشان می‌دهد که چگونه گیاهان و جانداران به طور دائم و مداوم خودشان را با طبیعت منطبق می‌سازند.

اکنون تمام این چیزها برای ما عادی و بدیهی است. اما در حدود ۷۰ سال پیش^۱ چنین نبود. بیشتر مردم اروپا در آن زمان هنوز به آنچه در تورات و انجیل درباره خلقت گفته شده است عقیده داشتند و باور می‌کردند که دنیا درست ۴۰۰۴ سال پیش از تولد مسیح خلق شده است و هر گیاه و هر حیوان جداگانه و با همان شکل که هست خلق شده و آخر از همه هم انسان آفریده شده است. مردم باور داشتند که طوفانی سراسر دنیا را فرا گرفته است و «نوح» در کشتی خودش از هر حیوان یک جفت را با خود برداشت به طوری که هیچ نوعی از موجودات دنیا استثنا نشدند و همه چیز از نو باقی ماند.

اما این حرفها با نظریه داروین سازگاری نداشت. داروین و

۱- پیش از زمان نوشته شدن نامه.

دانشمندان زمین‌شناس از میلیون‌ها سال عمر زمین صحبت می‌کردند و نه دربارهٔ ۶۰۰۰ سال محدود و کوتاه به این ترتیب آشفته‌گی بزرگی در افکار مردم به وجود آمد و بسیاری از مردم خوش اعتقاد و با حسن نیت نمی‌دانستند چه باید کرد. اعتقاد قدیمی و سابقشان يك چیز به آنها می‌گفت و عقل و منطقشان چیز دیگر. مردمی که کورکورانه به متون و روایات مسیحی اعتقاد داشتند وقتی که خود این متون مورد ضربه حملات منطقی و استدلالی محسوس قرار گرفت سخت متزلزل گشتند و بنیان اعتقاداتشان سست شد و دیگر تکیه‌گاه استواری برای خود نداشتند. اما تکانی که موجب بیدار شدن ما گردد و ما را متوجه حقیقت سازد چیز خوب و مفیدی است.

بدین قرار در انگلستان و در سایر جاهای اروپا میان دانش و دین مباحثات بزرگی در گرفت که دربارهٔ نتیجهٔ آن تردیدی نمی‌توان داشت. دنیای تازهٔ صنعت و حمل و نقل مکانیکی و ماشینی به علوم بستگی دارد و به این جهت علوم نمی‌توانند مورد بی‌اعتنایی باشند. علوم در تمام جنبه‌ها پیروز گردید و «انتخاب طبیعی» و «بقای انطباق» از جمله حرفهای عادی و معمولی مردم شد که حتی بدون آنکه معنی و مفهوم آن را بفهمند آن را به کار می‌برند.

داروین در کتاب «منشاء انسان» خود نوشته بود که ممکن است انسان و بعضی از انواع میمون‌ها جد مشترکی داشته‌اند. این فرضیه به وسیله نشان دادن خط کامل حرکت تکاملی و مراحل مختلف این تحول و تکامل مقدور نبود. به این جهت تصور می‌شد که در این زنجیر تکاملی، حلقه‌های گمشده‌ای هست و اصطلاح «حلقهٔ گمشده» برای بسیاری مردم صورت شوخی و مسخرگی را پیدا کرد.

بسیار جالب توجه است که طبقات حاکمه نیز به نظریهٔ داروین متوسل شدند تا شایستگی خود را به این وسیله به ثبوت رسانند و با کمال اعتقاد آن را دستاویزی برای اثبات برتری و اولویت خود قرار دادند و می‌گفتند بنابر قانون «انتخاب طبیعی» آنها بالاتر از دیگران قرار گرفته‌اند و طبقهٔ حاکمه شده‌اند و در نبرد زندگی و میدان «تنازع بقا» شایسته‌تر و مناسب‌تر از دیگران بوده‌اند. این موضوع بهانه‌ای برای اثبات حقانیت تسلط و غلبهٔ طبقه‌ای بر طبقهٔ دیگر و نژادی بر نژادهای دیگر شد.

امپریالیسم و استعمار هم برای اثبات حقانیت تسلط و برتری

نژاد سفید به همین نظریه متوسل گردید و بسیاری اشخاص در غرب تصور کردند که هرچه تسلط آنها کامل تر و خشونت و قدرتشان بیشتر باشد از نظر ارزش انسانی به مراحل کامل تری می‌رسند. این فلسفه درست و خوشایند نیست اما تا اندازه‌ای روش قدرتهای امپریالیستی را در آسیا و آفریقا روشن می‌سازد.

نظریه داروین بعدها از طرف دانشمندان دیگر مورد انتقاداتی قرار گرفت اما اصول و عقاید و نظرکلی آن استوار باقی ماند یکی از نتایج قبول این نظریه آن بود که مردم به فکر پیشرفت و ترقی و تکامل اعتقاد پیدا کردند یعنی کم‌کم معتقد شدند که انسان و جامعه و بطورکلی دنیا به سوی تکامل در حرکت است و دائماً بهتر از پیش می‌شود. این فکر پیشرفت و تکامل تنها نتیجه نظریه داروین نبود. تمام نتایج کشفیات علمی و تغییراتی که به وسیله انقلاب صنعتی و پس از آن روی نمودافکار مردم را برای قبول چنین نظری آماده ساخته بود. نظریه داروین این افکار را تأیید می‌کرد و کم‌کم مردم باکمال غرور خودشان را در راه تکامل به سوی هدف عالی انسانی—هرچه می‌خواهد باشد—تصور کردند که از يك پیروزی به پیروزی دیگر می‌روند.

چنین به نظر می‌رسد که پیش از آن، در روزگار گذشته در اروپا یا آسیا یا در هیچ يك از تمدنهای قدیمی چنین افکاری وجود نداشت. در اروپا تازمان انقلاب صنعتی مردم همواره زمانهای گذشته را دورانهای عالی می‌شمردند و نگاهشان متوجه عقب بود. دوران باستانی یونان و رم زیباتر و متمدن تر و با فرهنگ تر از دورانهای بعدی تصور می‌شد. چون اوضاع نسبت به آن زمانها بدتر شده بود و انحطاطی پیش آمده بود مردم فکر می‌کردند، یا در واقع هم می‌توان گفت که تغییر نمایانی نسبت به قدیم پیش نیامده بود.

در هند نیز همین فکر انحطاط و بازگشت به عقب وجود دارد و مردم زمان‌های گذشته را عصر طلایی می‌شمارند. اساطیر و افسانه‌های هند زمانهای گذشته را به دورانهای بزرگ شبیه اعصار زمین‌شناسی تقسیم می‌کند اما همیشه با دوران پر عظمت «ساتیا یوگا» (دوران برتری حقیقت) شروع می‌شود و به دوران زشت و ناگوار کنونی که «کالی یوگا» (دوران زشتکاری و فساد) است می‌رسد.

بدین قرار می‌بینیم که فکر پیشرفت انسان يك تصور جدید و

تازه است. اطلاعاتی که از تاریخ گذشته داریم و شکلی که زندگی قدیم داشته است این تصور را تأیید و استوار می‌کند. اما اطلاعات ما هنوز بسیار محدود است و احتمال دارد که اگر معلومات بیشتر و کامل پیدا کنیم نظرمان تغییر پذیرد. حتی همین امروز هم دیگر آن اعتقاد پرشور نسبت به «ترقی و پیشرفت» به اندازه نیمه دوم قرن نوزدهم نیست. اگر پیشرفت و ترقی موجب نابود کردن یکدیگر به میزانهای بزرگ و به آن صورت که در جنگ جهانی روی نمود، می‌باشد در این پیشرفت یک چیز نادرست وجود دارد و نمی‌توان آن را پیشرفت واقعی شمرد.

یک موضوع دیگر که باید به‌خاطر داشت این است که نظریه «بقای انسب» و دوام مناسب‌ترین نوع لزوماً به معنی «بقای بهترین» نیست: تمام این چیزها افکار و اندیشه‌هایی برای کسانی است که اطلاعات بیشتری دارند. در هر حال آنچه باید در نظر داشته باشیم این است که فکر قدیمی و رایج و ثابت ماندن و تغییرناپذیر بودن جامعه و حتی بازگشت به روزگار قدیم بر اثر علوم جدید در قرن نوزدهم از میان رفت و به جای آن فکر تغییرات دائمی و حرکت همیشگی جامعه به وجود آمد و همچنین فکر پیشرفت رواج یافت. در واقع هم اجتماع بشری در این دوران بیش از حد تصور تغییر یافته است.

حالا که نظریه داروین را درباره اصل انواع برایت گفته‌ام ممکن است برایت جالب باشد که بدانی یک فیلسوف چینی در ۲۵۰۰ سال پیش در باره این موضوع چه نوشته است. این شخص «تسون‌تسه» نام داشت و در قرن ششم پیش از مسیح یعنی در حدود زمانی که بودا زندگی می‌کرد چنین نوشته است:

«تمام سازمانها اصولاً از یک واحد شروع شده‌اند. این نوع واحد به‌مرور زمان مراحل گوناگون و تغییرات مداوم یافته است که موجب پیدایش شکل‌های مختلف و اجسام و موجودات متنوع گشته است. این موجودات تازه بلافاصله صورت مختلفی پیدا نمی‌کردند و با نوع قبلی خود تفاوت زیاد نداشته‌اند بلکه برعکس اختلاف و تمایز آنها بر اثر تغییرات تدریجی و در طی نسل‌های پشت سرهم صورت گرفته است.»

این نوشته به نظریه داروین بسیار نزدیک است و عجیب به نظر می‌رسد که دانشمندان قدیمی چین در مطالعات خود به نتیجه‌ای رسیده بود که دنیا دوهزاروپانصدسال وقت لازم داشت تا دوباره آن را کشف کند.

با پیشرفت قرن نوزدهم سرعت تغییرات و تحولات هم بیشتر شد. علم هرروز معجزه تازه‌ای نشان داد. و يك رژه بی‌پایان از کشفیات و اختراعات مداوم دیدگان مردم را خیره ساخت. بسیاری از این اختراعات مانند تلگراف، تلفون، اتومبیل و بعد هم هواپیما، زندگی مردم را بکلی دگرگون کرد. علم به اندازه‌گیری دورترین نواحی آسمانها پرداخت و از سوی دیگر راز ذرات نامرئی اتم و ترکیبات کوچکتر آن را نیز کشف کرد. بار مشقت انسان را سبکتر ساخت و زندگی برای میلیونها نفر آسانتر گشت.

برای علوم جمعیت دنیا مخصوصاً در کشورهای صنعتی افزایش بسیار یافت. در عین حال علوم هولناک‌ترین و مخرب‌ترین وسایل نابودی را هم به وجود آورد. اما این گناه از علوم نبود بلکه علوم انسان را بر طبیعت چیره و مسلط ساخت اما انسان با تمام قدرتی که دارد نمی‌دانست چگونه برخوردش مسلط گردد و در نتیجه اغلب از هدایا و ارمغانهای علوم سوء استفاده کرده است و آنها را تباه می‌سازد. ولی پیشرفت پیروزمندان علوم ادامه دارد و دنیا در مدت ۱۵۰ سال خیلی بیش از هزاران سال گذشته و ماقبل آن تغییر و تحول یافته است. در واقع علوم از هرجهت و از هر نظر در دنیا انقلابی به وجود آورده است.

این حرکت و پیشروی علوم حتی هم‌اکنون نیز ادامه دارد و چنین به نظر می‌رسد که از پیش هم تندتر و سریع‌تر شده است. پیشرفت علم آسایش و استراحت و توقفی ندارد. مثلاً يك نوع راه‌آهن اختراع و ساخته می‌شود اما تا وقتی که بخواهد وارد کار شود دیگر کهنه شده است و نوع کاملتر آن اختراع شده است. یا يك ماشین خریده می‌شود و در کارخانه‌ای به کار می‌افتد اما پس از یکی دو سال ماشین کامل‌تر و مجهزتری از همان نوع به وجود می‌آید و این مسابقه همچنان ادامه دارد. اکنون در زمان ما نیروی برق جای نیروی بخار را گرفته است و خود این امر انقلابی به وجود می‌آورد که به اندازه

انقلاب. صنعتی که يك قرن ونیم پیش روی داد اهمیت دارد. تعداد زیادی دانشمندان و کارشناسان و متخصصان دائماً در راههای گوناگون علوم مشغول کار هستند. امروز بزرگترین نام در میان دانشمندان «آلبرت آینشتاین» است که توانسته است قانون معروف نیوتن را از جهتی اصلاح کند و کامل سازد.

ترقیات اخیر علوم و تغییراتی که بر اثر نظریات علمی پیش آمده به قدری زیاد و عظیم بوده است که خود دانشمندان را عقب گذاشته است. دیگر خود آنها هم آن اعتقاد و یقین سابق را ندارند و از دست داده اند. اکنون در برابر تمام نتیجه گیریها و پیش گوییهای خودشان درباره آینده دچار تردید شده اند.

اما همه اینها نشانه تکامل و پیشرفت قرن بیستم و روزگار ما است. در قرن نوزدهم اعتماد و اطمینان فراوانی وجود داشت و علوم با اعتماد به خویش موفقیت های بیشمار به دست آوردند و خود را بر مردم تحمیل کردند و به طوری که مردم امروز در برابر علم سر تعظیم فرود می آورند و آن را همچون خدای تازه ای می ستایند.^۱

۱- گرچه مؤلف صد درصد نظریه تکامل چارلز داروین را تأیید نکرده است اما با نقل قول از تورات و انجیل و مقایسه آن با نظریه داروین درباره خلقت جهان، چنین شبهه ای را در ذهن به وجود آورده است. در حالی که با توجه به نص صریح آیات قرآن کریم از جمله آیه ۵۴ از سوره اعراف درمی یابیم که خداوند مجموعه زمین و آسمان را در شش دوران متوالی آفریده است؛ هر چند این دورانها گاهی به میلیونها یا میلیاردها سال بالغ شده است و علم امروز هیچ گونه مطلبی را که مخالف این موضوع باشد بیان نکرده است.

۱۰ فوریه ۱۹۴۳

در نامه آخری پیشرفت علوم را در قرن نوزدهم از نظر گذرانندیم. اکنون باید به یکی دیگر از مظاهر این قرن یعنی رشد افکار دموکراسی بپردازیم.

لابد آنچه درباره جنگ افکار و عقاید در فرانسه قرن هجدهم برایت گفتم به خاطر داری و به یاد می آوری. از ولتر بزرگترین متفکر و نویسنده زمان خودش و گروهی دیگر از فرانسویان برایت سخن گفتم که بسیاری از مبانی تصورات و عقاید قدیمی درباره مذهب و جامعه را متزلزل ساختند و بی باکانه افکار و نظرهای تازه ای مطرح کردند. در آن زمان این قبیل افکار سیاسی بیشتر به فرانسه محدود بود. در آلمان هم فیلسوفانی بودند اما بیشتر به مسائل کلی فلسفی علاقه نشان می دادند. در انگلستان معامله و داد و ستد و بازرگانی توسعه می یافت و بیشتر مردم به تفکر و اندیشه، علاقه ای نشان نمی دادند مگر آن که موقعیت های خاص ایشان را به تفکر وادار می ساخت. معیناً در نیمه دوم قرن هجدهم کتاب مهمی در انگلستان انتشار یافت که اهمیت زیاد پیدا کرد. این کتاب «ثروت ملل» نام داشت که «آدام اسمیت» آن را نوشته بود. این کتاب فقط به امور سیاسی نمی پرداخت بلکه درباره اقتصاد سیاسی و امور اقتصادی بحث می کرد.

امور اقتصادی هم در آن زمان مانند سایر امور با مسائل مذهبی و اخلاق بهم آمیخته بود و در نتیجه ابهام فراوانی درباره آن وجود داشت. «آدام اسمیت» این موضوع ها را به شکل تازه و باروش علمی مطرح ساخت و بدون اعتنا به جنبه های مذهبی و اخلاقی کوشید قوانین طبیعی را که بر امور اقتصادی حکمفرما بود پیدا کند.

بطوری که می دانی اقتصاد با درآمد و هزینه مردم یا یک کشور بطور کلی و با آنچه تولید و مصرف می کنند سروکار دارد و روابطی که

مردم و کشورها از نظر اقتصادی با یکدیگر دارند مورد بحث قرار می‌دهد. آدام اسمیت عقیده داشت که تمام این امور غامض و پیچیده تابع يك سلسله قوانین طبیعی هستند که او در کتاب خود به آنها اشاره می‌کرد. همچنین او عقیده داشت که برای توسعه صنایع باید آزادی کامل قائل شد بطوری که در این قوانین طبیعی دخالتی صورت نگیرد. این فکر آغاز همان نظریه معروف «بگذارید بشود» بود که سابقاً درباره آن مطالبی برایت گفته‌ام.

کتاب آدام اسمیت به‌هیچوجه با افکار تازه درباره دموکراسی که در آن زمان نطفه آن در فرانسه منعقد می‌گشت سروکاری نداشت. اما خود همین کوشش برای آن‌که یکی از مهمترین مسائل را که با زندگی مردم و ملت‌ها ارتباط داشت با روشی علمی مطرح گردد، خود نشانه‌ای بود که مردم درجهت جدیدی می‌روند که باره قدیمی مطرح ساختن هرچیز با نظره‌های مذهبی و الهی تفاوت بسیار داشت. آدام اسمیت پدر علم اقتصاد شمرده می‌شود و الهام‌بخش بسیاری از علمای اقتصاد انگلستان در قرن نوزدهم بوده است.

علم تازه اقتصاد در آن زمان به يك عده استادان و معدودی مردمان تحصیل کرده منحصر بود اما در این ضمن افکار دموکراسی منبسط می‌گشت. انقلابات آمریکا و فرانسه این قبیل افکار را در میان مردم رواج فوق‌العاده می‌داد و همه کس را متوجه آن می‌ساخت. کلمات و عبارات زیبا و پرطنین اعلامیه استقلال آمریکا و اعلامیه حقوق بشر فرانسه در اعماق وجود مردم اثر می‌گذاشت. این اعلامیه‌ها برای میلیون‌ها نفر نفوس محروم و تحت فشار که مورد استثمار بودند ارتعاش و هیجانی ایجاد می‌کرد و پیام و مؤده‌ رهایی آزادی را برای ایشان دربرداشت.

این هردو اعلامیه از آزادی و برابری و حق هرکس برای شادمانی و شادکامی سخن می‌گفتند. اما تنها اعلام این حقوق گرانبها نتیجه‌اش این نمی‌شد که مردم آنها را به‌دست آورند. حتی امروز نیز که بیش از يك قرن و نیم از آن اعلامیه‌ها می‌گذرد کسان معدودی هستند که می‌توان گفت از این حقوق بهره‌مند می‌شوند معذراً خود اعلام آن‌حقوق و اصول هم امری فوق‌العاده و مفید و ثمربخش بود.

در اروپا مانند جاهای دیگر و در مذهب مسیحی مانند مذاهب دیگر این فکر رواج داشت که گناه و معصیت و تیره‌روزی نصیب و

سرنوشت انسان است^۱. مذهب برای «فقر» يك جنبه ابدی و حتی افتخار قائل می‌شد. تمام وعده‌ها و پاداشهای مذهب برای يك دنیای دیگر بود و گفته می‌شود که در این دنیا ما باید سرنوشت خود را هر قدر هم ناگوار باشد تحمل کنیم و در مقابل آن تسلیم و تفویض را پیشه سازیم و به هیچوجه درصدد آن نباشیم که تغییرات اساسی در آن به وجود آوریم. مذهب همیشه رحم و شفقت و انفاق را موعظه و توصیه می‌کرد تا لقمه نانی هم به فقیران داده شود اما به هیچوجه این فکر مطرح نمی‌شد که اصولاً فقر از میان برداشته شود یا سیستم و روشی که فقر نتیجه آن است نابود گردد. حتی فکر آزادی و برابری، مخالف نظریات استبدادی و تسلط مطلقه کلیسا درباره اجتماع بود.

بدیهی است که دموکراسی نمی‌گوید که همه مردم با هم برابر هستند. طبعاً هرگز چنین حرفی هم نمی‌توان گفت زیرا کاملاً نمایان است که میان مردم تفاوت‌هایی وجود دارد. مردم از نظر جسمی با هم متفاوت هستند و در نتیجه بعضی‌ها از دیگران نیرومندتر می‌باشند. از نظر فکری هم برابری وجود ندارد و بعضی‌ها نسبت به دیگران شایسته‌تر و عاقل‌تر و باهوش‌تر هستند، همچنین نابرابریهای اخلاقی وجود دارد که بعضی‌ها خودخواهی ندارند و نسبت به دیگران فداکار هستند در حالی که دیگران چنین نیستند.

بسیار ممکن است که بسیاری از این نابرابریها در نتیجه اختلاف نوع آموزش و پرورش یا بر اثر فقدان آموزش و پرورش به وجود آمده باشد. اگر دو پسر یا دو دختر را در نظر بیاوریم که از نظر استعداد و شایستگی به هم شبیه باشند، یکی از آنها آموزش و پرورش مناسب و کاملی داشته باشد و دیگری نداشته باشد پس از چند سال تفاوت فاحش و نمایانی میان آنها مشاهده خواهد شد. یا اگر یکی غذای کامل و مقوی و کافی داشته باشد و دیگری نداشته باشد اولی رشد کاملی خواهد داشت در حالی که دومی ضعیف و رنجور و کم‌رشد و ناتوان خواهد شد. بدین‌قرار پرورش و محیط زندگی و آموزش افراد تفاوت‌های بزرگی به وجود می‌آورد و احتمال دارد که اگر ما بتوانیم تمام مردم را در تحت يك نوع آموزش و پرورش قرار دهیم و برای همه کس امکانات یکسان به وجود آوریم نابرابری‌ها و تفاوت‌ها از آنچه امروز هست خیلی کمتر شود. این کار البته بسیار محتمل به نظر می‌رسد.

دموکراسی قبول دارد که مردم عملاً باهم متفاوت هستند و یکسان نمی‌باشند در عین حال معتقد است که از نظر ارزش سیاسی و اجتماعی همه مردم ارزشی برابر و یکسان دارند.

اگر ما این نظریه دموکراتیک را بطور کامل بپذیریم طبقاً به نتایج انقلابی و گوناگون خواهیم رسید. در این مرحله که ما هستیم احتیاجی نیست که زیاد به این مسائل بپردازیم اما یکی از نتایج نمایان این فکر آن بود که هرکس می‌بایست برای انتخاب نماینده‌ای در مجمع حکومتی یا در پارلمان حق رأی داشته باشد.

آراء مردم مظهر قدرت سیاسی گردید و چنین فرض می‌شد که اگر هر فرد حق رأی داشته باشد، چنین شخصی در قدرت سیاسی سهمی مساوی و برابر با دیگران دارد. به این جهت یکی از درخواستهای اصولی و اساسی دموکراسی در قرن نوزدهم توسعه حق رأی عمومی بود. رأی‌گیری از مردم بالغ به معنی آن است که هر شخص باید حق رأی داشته باشد. زنان تا مدتی دراز از حق رأی دادن محروم بودند و مدت خیلی زیادی نیست که زنان هم در کشورهای مختلف و مخصوصاً در انگلستان برای به دست آوردن حق رأی به فعالیت‌هایی پرداختند و هیجانهای پرمایه‌ای به وجود آوردند. اکنون در بیشتر کشورها مردمان بالغ چه مرد و چه زن حق رأی به دست آورده‌اند.

اما وقتی که اکثر مردم حق رأی را به دست آوردند با کمال شگفتی ملاحظه کردند که این حق، تفاوت فراوانی در زندگی ایشان به وجود نمی‌آورد و آنها با آنکه حق رأی و شرکت در انتخابات را به دست آورده‌اند قدرتی ندارند یا حدود قدرتشان در امور دولتی بسیار محدود است. برای يك شخص گرسنه حق رأی فایده‌ای ندارد. آنان که واقعاً زمام قدرت را در دست داشتند کسانی بودند که می‌توانستند از گرسنگی او استفاده کنند و او را وادار سازند که هرچه موافق و دلخواه و سودایشان است انجام دهد. بدین‌قرار از قدرت سیاسی که فرض می‌شد از به دست آوردن حق رأی حاصل می‌شود بدون قدرت اقتصادی به صورت شبح و قالب بیجانی در می‌آید و رؤیای زیبای دموکراتهای قدیمی که فکر می‌کردند با تعمیم حق رأی برای همه کس، برابری برقرار خواهد گشت برباد می‌رفت و ثمری نمی‌بخشید. اما این موضوع بعدها معلوم گشت. در اوایل دوران دموکراسی یعنی در اواخر قرن هجدهم و اوایل قرن نوزدهم در میان دموکراتها

شور و هیجان فراوانی وجود داشت. تصور می‌شد که دموکراسی همه افراد را به صورت اتباع آزاد و متساوی‌الحقوق درخواهد آورد و حکومت کشور هم برای شادمانی و خوشبختی همه‌کس کار می‌کند به این جهت نسبت به سلطنت‌های مطلقه پادشاهان و حکومت‌های قرن هجدهم و سوء استفاده‌هایی که از قدرت مطلقه صورت می‌گرفت عکس‌العمل‌های شدید نشان داده می‌شد. همین عکس‌العمل‌ها بود که مردم را وادار می‌ساخت حقوق افراد را در اعلامیه‌های خودشان بگنجانند و اعلام دارند.

احتمال دارد که این تصریح حقوق افراد در اعلامیه‌های آمریکا و فرانسه از جهت دیگری موجب اشتباه و انحراف می‌شد. در یک جامعه غامض و بهم‌پیچیده نمی‌توان به آسانی افراد را از هم جدا کرد و به آنها آزادی کامل داد.

منافع چنین افرادی با منافع اجتماع تصادم پیدا می‌کند. معهذا دموکراسی می‌توانست مقدار زیادی آزادیها را برای افراد تأمین و تضمین کند.

انگلستان که از نظر افکار سیاسی در قرن هجدهم از دیگران عقب‌مانده‌تر بود تحت تأثیر عمیق انقلابات آمریکا و فرانسه قرار گرفت. نخستین عکس‌العمل انگلستان آن بود که از رواج افکار تازه دموکراتیک و احتمال یک انقلاب اجتماعی در کشور به وحشت افتاد. طبقات حاکمه پیش از پیش محافظه‌کار و ارتجاعی شدند. معهذا افکار تازه در میان روشنفکران بسط و توسعه می‌یافت.

«توماس پن» یکی از انگلیسیان مشهور و جالب توجه آن زمان بود. در زمان جنگ‌های استقلال در آمریکا اقامت داشت و به آمریکاییها کمک می‌کرد. چنین به نظر می‌رسد که او در برانگیختن آمریکاییان برای به دست آوردن استقلال کامل سهم عمده‌ای داشته است. وقتی که توماس پن به انگلستان بازگشت کتاب «حقوق بشر» را در دفاع از انقلاب فرانسه که به تازگی شروع شده بود نوشت. در این کتاب او به سلطنت انگلستان حمله می‌برد و درخواست برقراری دموکراسی را مطرح می‌ساخت. حکومت انگلستان به خاطر انتشار این کتاب او را تحت تعقیب قرار داد و غیرقانونی اعلام کرد و توماس به فرانسه گریخت. در پاریس توماس پن به زودی یکی از اعضای مجلس کنوانسیون ملی گشت اما در سال ۱۷۹۳ به آن جهت که با اعدام لوئی شانزدهم

مخالفت کرده بود از طرف ژاکوبین‌های انقلابی به زندان افکنده شد. در زندان پاریس کتاب دیگری به نام «عصر خرد» نوشت که در آن نظریات مذهبی را به باد انتقاد گرفت. چون دربار انگلستان به‌خود او دسترسی نداشت (پس از اعدام رویسپیر او از زندان آزاد گردید) ناشر انگلیسی کتابهای او را به‌خاطر انتشار این کتابها تحت تعقیب قرار داد و زندانی ساخت.

حکومت انگلستان انتشار چنین کتابی را برای جامعه «خطرناک» می‌شمرد. زیرا تصور می‌شد مذهب برای آرام و راضی نگه‌داشتن فقیران در جای خودشان بسیار لازم است. گروهی از ناشران کتابهای «پن» و از جمله چندین نفر از زنان به‌زندان فرستاده شدند. جالب توجه است که «شلی» شاعر معروف که از او سابقاً نام بردم به‌این مناسبت نامه اعتراضی برای قضات فرستاد.

در اروپا انقلاب فرانسه با افکار دموکراتیک که در نیمه اول قرن نوزدهم بسط و توسعه می‌یافت خویشاوندی داشت. در واقع اوضاع و احوالی که بر اثر انقلاب پیش آمده بود به‌زودی تغییر یافت و دوامی نکرد اما افکار انقلاب باقی ماند. این افکار دموکراتیک عکس‌العمل فکری برضد پادشاهان و حکومت مطلقه بود و براساس شرایط و اوضاع پیش از «اندستریالیزاسیون» (فرا رسیدن صنایع بزرگ) تکیه داشت.

اما صنایع جدید و نیروهای بخار و ماشین‌های تازه نظم قدیمی را بکلی واژگون می‌ساختند. معجزاً هر چند هم عجیب به نظر می‌رسد رادیکالها و دموکراتهای اوایل قرن نوزدهم از این تغییرات غافل بودند و با کلمات و جملات زیبا درباره انقلاب و اعلامیه حقوق بشر حرف می‌زدند. شاید به نظر آنها این تغییرات منحصرأ مادی بود و در مسائل عالی روحی و اخلاقی و در خواسته‌های سیاسی دموکراسی تأثیری نداشت. اما امور مادی روش مخصوصی دارند و نمی‌گذارند که نادیده باقی بمانند و وجود خودشان را به‌هر شکل که باشد محسوس می‌سازند.

واقعاً جالب توجه و عجیب است که برای مردم تا چه اندازه دشوار و مشکل است که از افکار قدیمی خود دست بردارند و به‌عقاید تازه‌ای بگروند. مردم اغلب چشم و فکر خود را می‌بندند و نمی‌خواهند چیزی ببینند و بفهمند و حتی در موقعی که روشهای کهنه برای

ایشان زیان آور و خطرناك است اغلب به جنگ و مبارزه می پردازند تا آنها را محفوظ نگاهدارند. تقریباً همه کار می کنند جز این که افکار تازه را بپذیرند و خودشان را با مقتضیات تازه منطبق سازند. در واقع این نیروی محافظه کاری حیرت انگیز و فوق العاده است. حتی رادیکالها که خودشان را بسیار مرقی تصور می کنند اغلب به افکار کهنه و قدیمی و مندرس می چسبند و چشمان خودشان را به روی تحولات و تغییرات می بندند. بنابراین تعجب آور نیست که پیشرفت و ترقی به کندی صورت می گیرد و اغلب میان اوضاع و احوال موجود و افکاری که پیش می رود فاصله ای به وجود می آید و در نتیجه موقعیت های انقلابی را پیش می آورد.

بدین قرار دموکراسی در مدت چندین دهسال همان ادامه افکار و سنت های انقلاب فرانسه بود و همین ناتوانی دموکراسی برای منطبق ساختن خود با مقتضیات تازه موجب گردید که در اواخر قرن ضعیف شود و بعدها در قرن بیستم بسیاری مردم آن را انکار کنند و از آن روگردان شوند.

در هند نیز امروز بسیاری از سیاستمداران مرقی ما هنوز با همان کلمات انقلاب فرانسه و درباره حقوق بشر صحبت و فکر می کنند و توجه ندارند که از آن زمان تا کنون حوادث بسیاری اتفاق افتاده است و تحولات فراوانی روی داده است.

نخستین دموکراتها به اصول «راسیونالیسم» (پیروی از خرد) پایبند بودند. درخواستهای آنها برای آزادی اندیشه و گفتار به زحمت می توانست با دستورات قالبی مذاهب و علوم الهی سازش داشته باشد. به این جهت دموکراسی برای ضعیف ساختن بنیان استوار و تسلط آیات و قالب های مذهبی با علوم همراه گردید. مردم کم کم چرات یافتند و به خود اجازه دادند که کتاب مقدس انجیل را به عنوان يك کتاب عادی مورد آزمایش قرار دهند و نه به صورت چیزی که باید آن را کورکورانه و بیچون وچرا پذیرفت. این تحقیق و انتقاد درباره انجیل «انتقاد عالی» نامیده می شد. این رسیدگیها و کنجکاویها و انتقادات به این نتیجه منتهی گشت که معلوم شد انجیل مجموعه ای از اسناد و نوشته ها است که در زمانهای مختلف از طرف اشخاص مختلف نوشته شده است. همچنین محققان به این نتیجه رسیدند که خود عیسی مسیح هرگز قصد بنا نهادن يك مذهب را نداشته است. بر اثر این انتقادات

و بدست آمدن این نتایج بنیان بسیاری از اعتقادات کهن و قدیمی متزلزل گردید.

وقتی که پایه‌های اعتقادات مذهبی قدیمی به وسیله علوم و افکار دموکراتیک سست و ضعیف شد کوششهایی به عمل آمد که فلسفه تازه‌ای به وجود آید که بتواند جای مذهب قدیمی را پر کند. یکی از این کوششها به وسیله فیلسوف فرانسوی «اگوست کنت» صورت می‌گرفت که از ۱۷۹۸ تا ۱۸۵۷ زندگی کرد.

اگوست کنت احساس می‌کرد که علوم الهی و دستورات خشک مذهبی به صورت سابق خود دیگر متروک شده است و مناسب زمان نمی‌باشد اما اعتقاد داشت که بالاخره یک نوع مذهب به هر صورت که باشد جزء ضروریات اجتماعی می‌باشد. به این جهت او یک «مذهب بشریت» را پیشنهاد می‌کرد که آن را «پزیتیویسم» (مثبت بودن و از چیزهای مثبت پیروی کردن) می‌نامید. این اعتقاد یا مذهب تازه بر اساس محبت و نظم و پیشرفت بنا می‌شد. در آن هیچ چیز مافوق طبیعی وجود نداشت و مخصوصاً به علوم تکیه می‌کرد.

در پشت این فلسفه هم تقریباً مانند تمام جریانات فکری قرن نوزدهم فکر پیشرفت و ترقی نژاد انسان قرار داشت. مذهب کنت فقط مورد قبول و اعتقاد گروه معدودی از روشنفکران و متفکران باقی ماند اما نفوذ او در افکار و اندیشه اروپایی زیاد بود. می‌توان گفت که او بنیان‌گذار و مؤسس مطالعات در علم جامعه‌شناسی بود که با جامعه و فرهنگ انسانی سر و کار دارد.

یکی از معاصران اگوست کنت که تا چندین سال پس از او هم زنده بود یک فیلسوف و عالم اقتصاد انگلیسی به نام «جان استوارت مایل» بود که از ۱۸۰۶ تا ۱۸۷۳ زندگی کرد. «مایل» در تحت تاثیر تعلیمات «کنت» و افکار اجتماعی او قرار گرفت و کوشید که مکتب اقتصاد سیاسی انگلستان را که براساس تعلیمات «آدام اسمیت» رشد یافته بود در جهت تازه‌ای قرار دهد و مقداری اصول اجتماعی را هم در اندیشه‌های اقتصادی داخل سازد. اما او به عنوان یکی از معروفترین هواداران «اوتیلیتاریانیزم» (اعتقاد و پیروی از آنچه مفید است) مشهور می‌باشد.

«اوتیلیتاریانیزم» نظریه‌ای بود که کمی پیش از آن در انگلستان شروع شده بود و جان استوارت مایل آن را به تکامل نمایی رساند.

اوتیلیته یا اوتیلیتی به معنی مفید بودن است و همانطور که از اسم این نظریه برمی آید این فلسفه، مفید بودن را اساس کار قرار می‌داد. اصل معروف آن «حداکثر خوشبختی برای حداکثر مردم» بود. تنها ملاک و میزان سنجش خوبی و بدی و درستی یا نادرستی همین اصل بود. در این فلسفه گفته می‌شد که هر عمل به تناسب اندازه شادمانی و خوشبختی که به وجود می‌آورد صحیح و خوب می‌باشد و به همان اندازه که مخالف خوشبختی و شادمانی باشد نادرست و بد است.

جامعه و حکومت هم باید با همین نظر سازمان یابد و به وجود آمدن حداکثر خوشبختی برای حداکثر مردم هدفش باشد.

این نظر با آنچه دموکراتهای سابق می‌گفتند و با نظریه دموکراتیک حقوق برابر برای همه کس تفاوت داشت و یکسان نبود. زیرا تحقق حداکثر خوشبختی برای حداکثر مردم ممکن است که موجب قربانی شدن یا تیره‌روزی عده‌ای که جزو اکثریت نیستند بشود. من در اینجا به این مطلب فقط اشاره مختصری می‌کنم و احتیاجی نیست که فعلاً به بحث مفصل‌تری پردازیم بدین قرار کم‌کم دموکراسی مفهوم «حق اکثریت» را به خود گرفت.

جان استوارت میل یکی از مدافعان سرسخت افکار دموکراتیک و آزادی فردی بود. کتاب کوچکی به نام «درباره آزادی» نوشت که شهرت فراوان یافت و اکنون مستخرجی از این کتاب را که در آن از آزادی گفتار و آزادی بیان عقاید هواداری کرده است برای نقل می‌کنم که چنین می‌گوید:

«عیب نمایان خفه ساختن بیان یک عقیده در آن است که جامعه بشری را دچار محرومیت زیان‌آوری می‌سازد که هم برای نسل‌های کنونی و هم برای نسل آینده زیانبار است و حتی به کسانی که مخالف آن عقیده هستند بیش از هواداران آن زیان می‌رساند. زیرا اگر آن عقیده درست است مردم از امکان تغییر و تبدیل عقاید نادرست خود به عقاید درست، محروم خواهند ماند و اگر هم نادرست باشد باز هم از یک فایده بزرگ محروم می‌شوند. زیرا عقیده درست در برخورد و مواجهه و سنجش با فکر نادرست به نفع و سود منجر می‌گردد و می‌شود. ما هرگز نمی‌توانیم مطمئن باشیم که عقاید ما

که آن را خفه می‌سازیم نادرست است و حتی اگر هم چنین اطمینانی داشته باشیم خفه کردن فکر نادرست خود خطا و مفسدت‌ی زیانبار می‌باشد.»

بدیهی است که يك چنین روشی نمی‌توانست با اعتقادات خشك و قالبی مذهبی و استبدادی سازگار باشد زیرا این روش فیلسوفان و جویندگان حقیقت بود.

من فقط چند نام از فیلسوفان و متفکران اروپای غربی را در طی قرن نوزدهم برای نقل کردم که نشان بدهم چگونه افکار تحول می‌پذیرفت. این اسامی همچون نقطه‌های مشخصی در راه پیشرفت فکری انسان می‌باشند. اما باید در نظر داشت که نفوذ این اشخاص و دموکراتهای نخستین معمولاً کمابیش به طبقات روشنفکر محدود بود. البته افکارشان تا اندازه‌ای هم به وسیله روشنفکران به دیگران نفوذ و سرایت می‌کرد. هر چند تأثیر مستقیم این افکار در توده‌های مردم ضعیف و ناچیز بود این ایدئولوژی و افکار دموکراتیک در آنها هم اثرات غیرمستقیم فراوان و عظیمی داشت.

به نسبتی که قرن نوزدهم پیش می‌رفت و پیرتر می‌شد افکار و نهضت‌های دیگری هم تکامل یافتند که از جمله آنها مخصوصاً نهضت طبقه کارگر و سوسیالیسم می‌باشد. این نهضت‌ها و افکار در جریان تصورات و عقاید دموکراتیک اثر می‌گذاشتند و خودشان نیز از آنها مایه می‌گرفتند و تحت تأثیر واقع می‌شدند. بعضی اشخاص، سوسیالیسم را نقطه مقابل دموکراسی می‌شمردند و بعضی دیگر آنرا جزء لازم و ضروری دموکراسی می‌دانستند.

بطوری که دیدیم دموکراتها درباره آزادی و برابری و حقوق برابر افراد بشر برای خوشبختی و شادمانی، افکار فراوانی داشتند. اما به زودی دریافتند که فقط با دادن حق خوشبختی و شادمانی خود آن به وجود نمی‌آید و علاوه بر چیزهای دیگر مقداری وسایل رفاه مادی هم لازم می‌باشد. شخصی که از گرسنگی رنج می‌برد هرگز نمی‌تواند خوشبخت و شادمان باشد. در نتیجه خوشبختی و شادمانی عمومی با توزیع بهتر ثروت میان مردم بستگی دارد. همین موضوع است که به سوسیالیسم منتهی می‌شود و برای آن باید تا نامة بعدی منتظر بمانیم. در نیمه اول قرن نوزدهم درهرجا که ملت‌ها اسیر و تابع دیگران

بودند و برای آزادی خود می‌جنگیدند دموکراسی و ناسیونالیسم، دست به‌دست هم می‌دادند. «مازینی» در ایتالیا نمونه‌ مشخص و کاملی از این نوع وطن‌پرستی دموکراتیک بود. بعدها در اواخر قرن ناسیونالیسم این جنبه دموکراتیک خود را از دست داد و صورت خشن و متجاوز و استبدادی به‌خودگرفت. و کشور و وطن به‌صورت خدا و بتی درآمد که همه‌کس می‌بایست آن را ستایش کنند و بپرستند.

معامله‌گران انگلیسی رهبران صنایع تازه و جدید بودند. آنها به‌اصول عالی دموکراتیک و حق مردم برای آزادی چندان اعتقاد نداشتند اما می‌فهمیدند که آزادی بیشتر برای مردم در بهبود کسب و کار و دادوستد ایشان تأثیر دارد. به‌این جهت کم‌کم سطح زندگی کارگر را بالا بردند و در آنها این تصور به‌وجود آمد که اندازه‌ای آزادی دارند و در نتیجه کارشان را بهتر انجام می‌دادند.

آموزش عمومی نیز برای پیشرفت صنایع لازم و ضروری بود. معامله‌گران و صاحبان صنایع از پیشرفت آموزش عمومی استقبال می‌کردند و این حق را برای مردم قائل می‌شدند و در این راه می‌کوشیدند. در نتیجه در نیمه دوم قرن نوزدهم یک نوع آموزش و پرورش خاص نیز در میان توده‌های مردم در انگلستان و در اروپای غربی به‌سرعت توسعه یافت.

۱۴ فوریه ۱۹۴۳

درباره پیشرفت دموکراسی برای مطالبی نوشتم اما باید به خاطر داشته باشی که این پیشرفت به قیمت تلاطمهای سخت و دشوار انجام می گرفت. مردمی که به يك وضع موجود دلبسته هستند و از آن سود می برند هیچگونه تغییری را نمی خواهند و با تمام نیروشان در برابر تغییرات مقاومت می کنند. معیناً پیشرفت یا هر نوع بهبود وضعی لازمه اش همین تغییرات است و هر سازمان یا هر روش حکومت ناچار باید جای خود را به وضع بهتری بسپارد، و کسانی که خواهان چنین تغییراتی هستند ناچار باید به تأسیسات قدیمی و عادات و آداب قدیمی حمله ببرند و بدین قرار دائماً وضع موجود را تکذیب و نفی کنند و با کسانی که از آن سود می برند در تصادم باشند.

طبقه حاکمه اروپا هم در مقابل پیشرفت و ترقی مقاومت می کرد و قدم به قدم مشکلاتی به وجود می آورد. در انگلستان طبقه حاکمه فقط وقتی از مقامات دست می کشید که می دید ادامه مقاومت ممکن است موجب انقلابی شدید بشود. يك دلیل دیگر موافقت آنها با پیشرفت و ترقی همانطور که سابقاً هم اشاره کردم آن بود که طبقه معامله گر انگلستان احساس می کرد که مقداری دموکراسی و آزادی برای سود بردن بیشتر در معاملات و داد و ستد مفید است.

اما باز هم باید یادآوری کنم که این افکار دموکراتیک در نیمه اول قرن نوزدهم اغلب به روشنفکران محدود می شد و عامه مردم بیشتر تحت تأثیر رشد صنایع قرار می گرفتند و از کار کردن بر روی زمین و مزارع به کارخانه ها کشیده می شدند. در نتیجه يك طبقه تازه کارگران صنعتی رشد می یافت که در کارگاهها و کارخانه های زشت و ناسلامت شهرها و معمولاً در نزدیکی معادن زغال سنگ متراکم می شد. این کارگران به زودی تغییر شکل می یافتند و افکار و روحیات تازه ای

پیدا می‌کردند. اینها با دهقانان یا پیشه‌وران و کارگران صنایع دستی که برائری بیکاری و گرسنگی به‌سوی کارخانه‌ها رانده و کشیده می‌شدند تفاوت بسیار داشتند.

از آنجا که انگلستان در تأسیس و ایجاد صنایع جدید نسبت به دیگران پیشقدم و جلو بود طبقه کارگر هم در آن کشور زودتر از جاهای دیگر رشد و تکامل یافت. شرایط و اوضاع کار در کارخانه‌ها شکل ناگوار و مخوفی داشت و زندگی در خانه‌ها یا کلبه‌های کارگران از خود کارخانه‌ها هم بدتر و ناگوارتر بود. کارگران با فقر و تیره‌روزی مہیبی دست به‌گریبان بودند. کودکان خردسال و زنان، ساعات دراز و نامحدود به‌کار گمارده می‌شدند. هر نوع کوشش برای به‌وجود آوردن قوانین به‌منظور بهبود شرایط کار در کارخانه‌ها و وضع زندگی کارگران با مخالفت شدید مالکان و صاحبان صنایع مواجه می‌گشت. صاحبان صنایع این قبیل پیشنهادهای را مداخلات ناروا و بیش‌زمانه در «حق مالکیت» می‌شمردند. حتی برقراری بهداشت اجباری در منازل خصوصی نیز به‌همین بهانه و به‌عنوان مداخله ناروا در حق مالکیت مورد مخالفت قرار می‌گرفت.

کارگران سیه‌روز و بیچاره انگلیسی با يك مرگ تدریجی برائری گرسنگی و فرسودگی تلف می‌شدند. پس از جنگهای ناپلئونی نیروهای کشور بسیار تحلیل رفته بود و محرومیت‌ها و فشارهای اقتصادی شدیدتر گشت و کارگران هم ازین وضع بیشتر رنج می‌بردند. طبقاً کارگران می‌خواستند برای خود اتحادیه‌ها و سازمانهایی به‌وجود آورند که به‌وسیله آنها از خودشان دفاع کنند و شرایط بهتری برقرار سازند.

در زمان‌های سابق و یکی دو قرن پیش از آن اتحادیه‌های اصناف و پیشه‌وران و صاحبان صنایع دستی وجود داشت اما آن اتحادیه‌های اصناف با اتحادیه‌های تازه کارگری بسیار متفاوت بود. ممیزا خاطره همان اتحادیه‌های اصناف که هنوز باقی بود کارگران کارخانه‌ها را برمی‌انگیخت که برای خودشان اتحادیه‌هایی به‌وجود آورند اما چنین اجازه‌ای به‌ایشان داده نمی‌شد.

طبقه حاکمه انگلستان چنان از انقلاب فرانسه به‌وحشت افتاده بود که قوانینی وضع کرد که ملاقات و اجتماع کارگران با یکدیگر به‌منظور بحث درباره مشکلات کار و زندگیشان را نیز ممنوع می‌ساخت.

و این مقررات «قانون اجتماعات» نامیده می‌شد. در انگلستان آن زمان هم مثل هند کنونی کلمات «قانون و نظم»، معمولاً برای خدمت به منظورها و منافع يك مشت مردمی که زمام قدرت را در دست خود داشتند به کار می‌رفت.

اما قانون منع اجتماعات و جلوگیری از ملاقات کارگران با یکدیگر وضع آنها را بهتر نمی‌ساخت و بهبودی به وجود نمی‌آورد. بلکه موجب یأس و حرمان بیشتر آنها می‌شد و در نتیجه آنها اتحادیه‌های مخفی تشکیل می‌دادند. بطور پنهانی و مرموز در جاهای خلوت و دور از انتظار دیگران در نیمه‌های شب با یکدیگر ملاقات می‌کردند و قرار و مدار می‌گذاشتند. و هر وقت که گیر می‌افتادند و اسرارشان فاش می‌شد آنها را به توطئه چینی متهم می‌ساختند و به شکل هولناکی کیفر می‌دادند گاهی اوقات اتفاق می‌افتاد که کارگران از شدت خشم و ناامیدی ماشین‌ها را درهم می‌شکستند و کارخانه‌ها را آتش می‌زدند و حتی بعضی از اربابانشان را می‌کشتند.

بالاخره در سال ۱۸۲۵ محدودیت اجتماعات کارگری تا اندازه‌ای مرتفع گشت و اتحادیه‌های کارگری علناً تشکیل شدند. این اتحادیه‌ها به وسیله کارگرانی تشکیل می‌شد که تخصص و مهارت بیشتری داشتند و مزد بهتری می‌گرفتند. اکثریت عظیم کارگران عادی و ناماهر باز هم بدون سازمان باقی ماندند. بدین قرار نهضت کارگران صورت تشکیل اتحادیه‌های کارگری را به خود گرفت که برای بهبود وضع زندگی کارگران به فعالیت دسته‌جمعی می‌پرداختند. تنها سلاح مؤثر و قاطع کارگران حق اعتصاب بود یعنی دسته‌جمعی دست از کار بکشند و کارخانه را از کار ببندازند. این سلاح بسیار نیرومند بود اما کارفرمایان سلاح نیرومندتری داشتند و می‌توانستند با گرسنگی دادن کارگران آنها را به اطاعت و انقیاد مجبور سازند. به این شکل مبارزه طبقه کارگر با دادن تلفات و خسارات هنگفت از طرف ایشان و به دست آوردن نتایج کوچک و ناچیز ادامه می‌یافت و پیش می‌رفت.

کارگران در پارلمان هیچ نفوذی نداشتند زیرا حق رأی هم به ایشان داده نمی‌شد. حتی اصلاح عظیم قانون انتخابات در سال ۱۸۳۲ که با مخالفت‌های شدید مواجه گردید فقط به یک عده از افراد مرفه طبقات متوسط حق رأی می‌داد و نه فقط کارگران بلکه حتی قشرهای پایین طبقات متوسط هم با آن اصلاح هنوز حق رأی به دست نیاوردند.

در این ضمن در میان صاحبان صنایع شهر منچستر مردی پیدا شد که بسیار خوشقلب و بشر دوست بود و از مشاهدۀ وضع زندگی دشوار و رنجبار کارگران رنج می‌کشید. این مرد «رابرت اوون» نام داشت و در کارخانه‌های خود اصلاحات فراوانی به‌وجود آورد و اوضاع زندگی کارگزارانش را خیلی بهتر ساخت. بعلاوه این شخص در میان طبقۀ خودش که صاحبان صنایع بودند هیچانی به‌وجود آورد و از راه استدلال و گفتگو به آنها قبولاند که باید وضع زندگی بهتری برای کارگزارانشان فراهم سازند و با ایشان به‌شکل بهتری رفتار کنند.

تا اندازه‌ای بر اثر مساعی «اوون» بود که پارلمان انگلستان نخستین قانون کار را برای حمایت از کارگران در مقابل حرص و آز خودخواهانه کارفرمایان تصویب کرد. این قانون که «قانون کارخانه‌ها» نامیده می‌شد در سال ۱۸۱۹ به تصویب رسید. بنابراین قانون نباید کودکان نه ساله را در هر روز بیش از دوازده ساعت به کار می‌گماردند. خود همین مطلب می‌تواند تصویری از وضع زندگی ناگوار و هولناک کارگران در آن زمان به‌وجود آورد.

گفته می‌شود که «رابرت اوون» بود که کلمۀ «سوسیالیسم» را نخستین بار در حدود ۱۸۳۰ در موردی به کار برد. بدیهی است فکر برقرار ساختن تعادلی میان زندگی ثروتمندان و فقیران و توزیع کمابیش برابر و عادلانه ثروت چیز تازه‌ای نبود. در سابق هم بسیاری اشخاص از این فکر دفاع کرده بودند.

در نخستین جامعه‌های بشری حتی يك نوع «کمونیسم» هم وجود داشته است و تمامی افراد قبیله یا دهکده مشترکاً از تمام اراضی و اموالی که در اختیارشان بود استفاده و بهره‌برداری می‌کردند. این وضع همان چیزی است که «کمونیسم ابتدایی» نامیده می‌شود و در بسیاری از کشورها و از جمله در هند قدیم وجود داشته است. اما سوسیالیسم تازه چیزی دیگر و خیلی بیش از يك میل و تصور مبهم برای برابر ساختن مردم بود. سوسیالیسم تازه شکل روشن و نسبتاً مشخصی داشت و در آغاز کار برای سیستم تازه تولید به وسیلۀ کارخانه‌ها به کار می‌رفت بنابراین سوسیالیسم يك فرزند و زائیدۀ سیستم صنعتی تازه بود.

فکر «اوون» آن بود که شرکت‌های تعاونی کارگری به‌وجود آید و کارگران در مالکیت کارخانه‌ها سهیم باشند و به این منظور کارخانه-

های نمونه‌ای در انگلستان و آمریکا با همین اصول تأسیس کرد که کمابیش هم موفقیت داشتند. اما او بالاخره نتوانست کارفرمایان دیگر یا دولت را به قبول چنین وضعی قانع سازد. معیناً نفوذ و تأثیر او در زمان خودش خیلی زیاد بود. او بود که کلمه «سوسیالیسم» را به وجود آورد و به جریان انداخت و همین کلمه از آن زمان تا کنون میلیون‌ها نفر را مجذوب خود ساخته است.

در تمام این دوران، صنایع سرمایه‌داری در حال رشد بود و همچنان که پیروزیهای پشت سرهم به دست می‌آورد مسئله طبقه کارگران نیز همراه آن اهمیت بیشتر می‌یافت و رشد پیدا می‌کرد. نتیجه سرمایه‌داری آن بود که میزان تولید به شکل روزافزونی افزایش می‌یافت و به همین علت جمعیت نیز با سرعت بسیار زیاد می‌شد. زیرا عده بیشتری می‌توانستند زندگی کنند و غذا داشته باشند. بازرگانی و معاملات بزرگ و عظیمی نیز به وجود آمد که رشته‌ها و قسمت‌های مختلف آن صورتهای پیچیده و غامض به خود گرفت و در عین حال رقابت بازرگانی و دادوستد و معاملات کوچک با آن غیر مقدور شد. ثروت هنگفتی به سوی انگلستان سرازیر گشت اما قسمت عمده‌ای از آن برای ساختن و شروع صنایع تازه و راه‌آنها و وسایل ارتباط و سایر چیزهایی از این قبیل صرف می‌شد.

کارگران می‌کوشیدند به وسیله اعتصاب‌ها وضع بهتری برای خود به وجود آورند اما این کوششها اغلب با شکست مواجه می‌شد و کارگران به نهضت کارگری معروف به «چارتیست» (نهضت کارگری که درخواست يك منشور و قانون کار داشت) ملحق می‌گشتند که در سالهای حدود ۱۸۴۰ به بعد رواج داشت و در سال انقلابی ۱۸۴۸ زوال یافت.

موفقیت‌های سرمایه‌داری مردم را خیره می‌ساخت. با وجود این بعضی عناصر مترقی رادیکال و صاحبان نظریات ترقی‌خواهانه یا بشر دوست بودند که از این مسابقه سریع و پیشرفت فوق‌العاده صنایع سرمایه‌داری رضایت نداشتند زیرا هر چند که ثروت عمومی کشور را زیاده‌تر می‌کرد موجب رنج و مصیبت فراوان کارگران بود. این قبیل اشخاص در انگلستان و آلمان و فرانسه نظرهای گوناگونی برای مقابله با این وضع پیشنهاد می‌کردند و راه‌های مختلفی مطرح می‌ساختند که همه در زیر عناوین «سوسیالیسم» یا «کلکتیویسم» یا «سوسیال

دموکراسی» جمع می‌شدند و تمام این کلمات به‌شکل مبهمی تقریباً يك مفهوم را بیان می‌داشتند.

نظر کلی و مشترك تمام این اصلاح‌طلبان مختلف و مترقی این بود که بجای وضع موجود سرمایه‌داری خصوصی، دولت باید مالك کارخانه‌ها و وسایل تولید باشد یا آنها را کنترل کند. در هر صورت وسایل اصلی تولید مانند زمین و صنایع بزرگ و عمده باید در تصرف و اختیار دولت باشد. در این صورت کارگران دیگر مورد استثمار و بهره‌کشی نخواهند بود. بدین قرار مردم به‌شکلی مبهم در جستجوی وضعی مقابل سرمایه‌داری بودند ولی سیستم سرمایه‌داری قصد زوال نداشت و هر روز قدرت بیشتر به‌دست می‌آورد.

این افکار مبهم سوسیالیستی معمولاً به‌وسیلهٔ روشنفکران شروع و مطرح می‌شد و در مورد «رابرت اوون» به‌وسیلهٔ يك مالك و صاحب کارخانه مطرح گردید. اتحادیه‌های کارگری هنوز تا مدت‌ها در این فکرها نبودند. آنها فقط در جستجوی به‌دست‌آوردن مزد بیشتر و شرایط بهتری برای کار بودند. معیناً کم‌کم و طبقاً تحت تأثیر این قبیل افکار سوسیالیستی هم قرار می‌گرفتند و متقابلاً خودشان هم در توسعه و تکامل سوسیالیسم اثر می‌گذاشتند.

در هر يك از سه کشور انگلستان و فرانسه و آلمان که سه کشور عمدهٔ صنعتی اروپا بودند سوسیالیسم به‌شکل مخصوصی تکامل می‌یافت که با قدرت و خصائص طبقهٔ کارگر هر کشور بستگی داشت. رویهم‌رفته سوسیالیسم انگلستان محافظه‌کارانه بود و به‌تحول ملایم و تدریجی و پیشرفت‌های آرام آرام عقیده داشت. سوسیالیسم کشورهای روی قاره جدی‌تر و انقلابی‌تر بود. در آمریکا اوضاع و احوال بکلی با اروپا تفاوت داشت زیرا وسعت کشور و درخواست کار زیاد بود و بعلاوه تا مدت‌ها هم يك طبقهٔ کارگر نیرومند در آنجا به‌وجود نیامد.

از اواسط قرن نوزدهم به‌بعد در مدت عمر يك نسل، صنایع انگلستان بر جهان تسلط داشتند و چه بخاطر سودهای صنایع و چه از راه استثمار و بهره‌کشی از هند و سایر مستعمرات، ثروت هنگفتی به‌آن کشور سرازیر می‌شد. قسمتی از این ثروت هنگفت حتی به کارگران انگلستان هم می‌رسید و موجب می‌گشت که سطح زندگی ایشان بالاتر برود و به‌میزانی که هرگز پیش‌از آن سابقه نداشت برسد. رفاه و آسایش با انقلاب سازش و تناسبی ندارد. و در نتیجهٔ

بالا رفتن سطح زندگی کارگران انگلستان افکار انقلابی سابق کارگران هم از میان می‌رفت. حتی شکل سوسیالیسم انگلستان هم از همه انواع سوسیالیسم ملایم‌تر و معتدل‌تر گشت. این سوسیالیسم به نام «فابیانیسم» مشهور شد. این عنوان از اسم يك سردار قدیمی رم اقتباس گردید که از روبرو شدن و جنگ مستقیم با دشمن اجتناب می‌کرد اما در طول زمان و تدریجاً به نیروهای دشمن غلبه یافت.

در سال ۱۸۶۷ حق رأی برای مردم انگلستان توسعه بیشتری پیدا کرد و گروهی از کارگران شهرنشین نیز این حق را به دست آوردند. اتحادیه‌های کارگری انگلستان به قدری معتدل بودند که کارگران رأی خود را به «حزب لیبرال انگلستان» می‌دادند.

در حالی که انگلستان از رفاه و ثروت خود راضی و خشنود بود در روی قاره اروپا يك عقیده تازه رواج می‌یافت که با ذوق و شوق فراوان و شدید مورد استقبال قرار می‌گرفت. این عقیده «آنارشيسم» بود که ظاهراً اسم آن بسیاری اشخاص را که چیزی درباره آن نمی‌دانند به وحشت می‌افکند.

آنارشيسم به معنی آن است که جامعه‌ای به وجود آید که حتی—المقدور در آن يك دولت وجود نداشته باشد و آزادی فردی در آن خیلی زیاد باشد. هدف وایده‌آل آنارشيستی خیلی عالی و بلند بود. «تورو» که يك نفر آمریکایی است آنارشيسم را «اعتقاد به يك هدف عالی و به وجود ثروت مشترك براساس دوست داشتن و خدمت کردن به دیگران (آلتروئيسم) و تعاون و معاضدت متقابل و احترام گذاشتن ارادی و داوطلبانه به حقوق دیگران» تعریف می‌کند. در آنارشيسم هیچ نوع فشار و اجبار از جانب حکومت وجود ندارد «بهترین حکومت‌ها آن است که اصلاً حکومت نکنند. و موقعی که مردم برای چنین وضعی آماده باشند بهترین حکومت همان چیزی خواهد بود که خواهند داشت.»

این وایده‌آل يك هدف بسیار عالی به نظر می‌رسد که در آن هرکس آزادی کامل و مطلق داشته باشد و هرکس برای دیگران احترام کامل قائل شود و خودخواهی در هیچ‌جا و هیچ‌کس نباشد و همه‌کس در پی همکاری و تعاون با دیگران باشد. اما دنیای کنونی ما با این همه خشونت‌ها و خودخواهی‌هایش از چنین وضعی بسیار به دور است.

تمایل و آرزوی آنارشيستی برای از میان بردن يك دولت مرکزی

یا داشتن يك حداقل حكومت، ظاهراً عكس‌العملی نسبت به قدرتهای استبدادی و حكومت‌های مطلقه‌ای بود كه مردم، روزگاری دراز از آنها رنج كشیده بودند. حكومت‌ها مردم را در فشار می‌گذاشتند و نابود می‌کردند بنابراین طبیعی بود كه مردم هم بخواهند هیچ حكومتی وجود نداشته باشد.

آنارشیست‌ها عقیده داشتند و احساس می‌کردند كه اگر بعضی انواع حكومت‌های سوسیالیستی برقرار گردد و دولت مالك تمام وسایل تولید شود ممكن است خود دولت يك حكومت استبدادی و دستگاه اجبار و فشار باشد. بنابراین آنارشیست‌ها يك نوع خاص از سوسیالیست‌ها بودند كه مخصوصاً درباره آزادیهای محلی و فردی تأکید داشتند. از طرف دیگر بسیاری از سوسیالیست‌ها با عقیده آنارشیستی موافقت نشان می‌دادند اما آن را يك ایده‌آل دور دست می‌شمردند و عقیده داشتند كه برای وصول به آن لااقل تا مدتی وقت لازم است كه يك دولت مركزی و نیرومند با سیستم سوسیالیستی وجود داشته باشد. بدین قرار هر چند میان سوسیالیسم و آنارشیسم تفاوت‌های فراوان بود در هر يك از آنها درجات و مراحل مختلفی وجود داشت كه تدریجاً به هم نزدیک می‌شدند و در هم تحلیل می‌رفتند.

صنایع جدید موجب رشد و تكامل يك طبقه كارگر سازمان یافته و متشكل گردید آنارشیسم بنابر طبیعت خود نمی‌توانست يك نهضت با سازمان و متشكل باشد. به این جهت افكار آنارشیستی در کشورهای صنعتی امكان و توفیق فراوان برای رشد و توسعه خود نداشت زیرا در آنجاها اتحادیه‌های منظم و متشكل كارگری و نظایر این سازمان‌ها رشد می‌یافت. به این جهت در انگلستان آنارشیست‌ها زیاد نبودند و آلمان هم آنارشیست زیاد نداشت. اما در کشورهای جنوبی و شرقی اروپا كه از نظر صنعتی عقب مانده بودند زمینه برای رشد این افكار مساعدتر بود و موقعی كه صنایع جدید در جنوب و مشرق اروپا هم بسط یافت افكار آنارشیستی در آنجا هم ضعیف شد.

امروز آنارشیسم عملاً يك اعتقاد مرده و نابود شده می‌باشد ممبذا هنوز هم در کشورهایی مانند اسپانیا كه از نظر صنعتی توسعه و تكامل نیافته‌اند هواداران این عقیده دیده می‌شوند.

هرچند آنارشیسم ممكن است به عنوان يك ایده‌آل و هدف نهایی عالی باشد اما نه فقط پناهگاهی برای مردم تحريك شده و ناراضی

گردید بلکه عده‌ای افراد خودخواه و فرصت‌طلب نیز به آن پیوستند که در زیر عنوان این ایده‌آل در جستجوی سود شخصی برای خودشان بودند و عقیدهٔ آنارشیسم به یک نوع خشونت‌ها و هرج و مرج‌ها منتهی گشت که امروز در ذهن هرکس با این کلمه پیوند یافته است و موجب بی-اعتباری آن شده است.

بعضی آنارشیستها چون نمی‌توانستند به اقدامات اساسی پردازند که جامعه را به آن صورت که می‌خواستند تغییر دهد تصمیم گرفتند از راه تازه‌ای به تبلیغ پردازند. این راه تازه «تبلیغ به وسیلهٔ عمل» بود و می‌کوشیدند با دادن نمونه‌های شهادت‌انگیز و مقاومت‌های دلاورانه و فداکردن جان خودشان در برابر ظلم و جباریت، عقیدهٔ آنارشیسم را تبلیغ کنند و پیش ببرند.

به این ترتیب بود که در جاهای مختلف قیام‌هایی با این روح صورت گرفت. کسانی که در این قیامها شرکت می‌کردند در آن موقع انتظار هیچگونه نتیجه و موفقیت فوری در کار خودشان نداشتند. آنها داوطلبانه جان خودشان را به خطر می‌انداختند تا به این وسیله برای هدف و منظور خودشان تبلیغ کنند. بدیهی است که این قیامها سرکوب می‌شد. در نتیجه آنارشیستها بطور انفرادی به تروریسم و افکندن بمب و نارنجک و کشتن پادشاهان و مأموران عالیرتبهٔ دولت‌ها پرداختند. این خشونت‌های ابلهانه نشانهٔ ضعف و یأس و ناامیدی بود. تدریجاً در اواخر قرن نوزدهم آن سیستم دیگر، بعنوان یک نهضت، بسیار ضعیف شد. افکندن بمب و نارنجک و «تبلیغ به وسیلهٔ عمل» دیگر مورد تأیید رهبران آنارشیست‌ها نبود و این اقدامات را نفی می‌کردند و مفید و مجاز نمی‌شمردند.

اکنون می‌خواهم چند نام از آنارشیست‌های معروف را برای ذکر کنم. بسیار جالب است که بیشتر این آنارشیست‌ها مردانی فوق‌العاده مؤدب و نجیب‌وایده‌آلیست و در زندگی خصوصی بسیار دوست داشتنی بودند. نخستین رهبران آنارشیست یک نفر فرانسوی به نام «پی‌یر پرودون» بود که از سال ۱۸۰۹ تا ۱۸۶۵ زندگی کرد.

کمی جوانتر از او یک نفر از اشراف روسی به نام «میشل باکونین» بود که در میان کارگران تمام اروپا مخصوصاً در نواحی جنوبی محبوبیت بسیار داشت. باکونین با کارل مارکس رهبر کمونیسم اختلاف نظر پیدا کرد و مارکس او و پیروانش را از اتحادیهٔ بین‌المللی

که به وجود آورده بود بیرون راند.

نفر سوم که به زمان ما نزدیک می شود «پتر کروپاتکین» نام داشت که او نیز يك نفر روس و از شاهزادگان بود. کروپاتکین در باره آنارشیسیم و موضوعهای دیگر کتابهای بسیار جالبی نوشته است. چهارمین و آخرین نامی که اینجا ذکر خواهیم کرد يك نفر ایتالیایی به نام «انریکو مالاتستا» می باشد که بیش از هشتاد سال عمر کرد و یکی از آخرین بقایای آنارشیسیم های بزرگ قرن نوزدهم بود. درباره «مالاتستا» داستان زیبایی نقل می شود که باید برای برگویم. در يك دادگاه ایتالیا او را محاکمه می کردند. دادستان دولتی در ادعای خود استدلال می کرد که نفوذ «مالاتستا» در میان کارگران منطقه خودش بسیار زیاد است و شخصیت آنها را کاملاً تغییر داده است. بر اثر نفوذ او به جرم و جنایات پایان داده شده است و به ندرت جرم و جنایتی صورت می گیرد. اگر جنایت پایان پذیرد دادگاهها دیگر چه کاری خواهند داشت؟ بنابراین باید «مالاتستا» را به زندان فرستاد!

و عملاً هم او را به شش ماه زندان محکوم ساختند.

متأسفانه آنارشیسیم اکنون بیشتر مفهوم خشونت را به خود گرفته است و مردم فراموش کردند که آنارشیسیم يك فلسفه و يك ایده آل و آرمان بزرگ می باشد که بسیاری از مردان عالی و نیک را به خود جلب کرده است. این آرمان عالی برای دنیای ناکامل ما هنوز خیلی دور است و تمدن کنونی خیلی غامض تر و پیچیده تر از آن است که بتواند درمانهای ساده آنارشیسیم را بپذیرد.

کارل مارکس و رشد سازمانهای کارگری

۱۶ فوریه ۱۹۳۳

در اواسط قرن نوزدهم در دنیای کارگری و در جهان سوسیالیسم اروپا شخصیت ممتاز و تازه‌ای ظهور کرد. این مرد «کارل مارکس» بود که نام او قبلاً هم در این نامه‌ها آمده است.

کارل مارکس يك يهودی آلمانی بود که در سال ۱۸۱۸ متولد شد بعدها دانشجوی رشته‌های حقوق و تاریخ و فلسفه گردید و چون به انتشار روزنامه‌ای پرداخت با مقامات رسمی دولت آلمان درافتاد و مورد تعقیب قرار گرفت و ناچار به پاریس رفت. در آنجا با اشخاص تازه‌ای تماس پیدا کرد و کتابهای تازه‌ای درباره سوسیالیسم و آنارشیسم خواند و از هواداران جدی افکار سوسیالیستی شد.

در فرانسه بود که کارل مارکس با يك آلمانی دیگر به نام «فردریک انگلس» ملاقات کرد که قبلاً از آلمان به انگلستان رفته بود و در آنجا یکی از صاحبان صنایع پنبه شده بود که در انگلستان در حال رشد و توسعه بود. انگلس هم از اوضاع موجود اجتماعی رضایت نداشت و فکرش در جستجوی راه علاجی برای فقر و استثمار بود که در اطرافش می‌دید. افکار «رابرت اوون» و کوشش‌های اصلاحی او «انگلس» را جلب می‌کرد و یکی از هواداران او گشت که «اوونیت» نامیده می‌شدند.

ملاقات «انگلس» با «مارکس» در پاریس موجب گشت که در افکارش تحولی حاصل شد و از آن پس آن دو نفر دوستان بسیار نزدیک و صمیمی یکدیگر شدند که نظریات یکسانی داشتند و باکمال صمیمیت با یکدیگر در راه هدف مشترکشان کار می‌کردند. آنها تقریباً همسن بودند و دوستی و همکاریشان به قدری نزدیک بود که بیشتر کتابهایی که منتشر ساختند نتیجه همکاری مشترکشان بود و نام هر دوشان را داشت.

حکومت فرانسه که پادشاهی آن در آن زمان با لویی فیلیپ بود مارکس را از فرانسه اخراج کرد و او از آنجا به لندن رفت و سالها در آنجا ماند و با کتابهای کتابخانه معروف بریتیش موزئوم سرگرم کار و مطالعه بود. مارکس در آنجا با جدیت نظریه‌هایش را دنبال و تکمیل می‌کرد و درباره آنها مطالب و مقالاتی می‌نوشت. باوجود این باید دانست که او یک استاد فیلسوف و خیالی‌باف نبود که فقط نظریاتی مطرح کند و از جریان‌ات زندگی عادی دور باشد. بلکه در عین حال که نظریات و افکار خود را در باره نهضت سوسیالیستی که هنوز صورت مبهمی داشت تکمیل می‌کرد و طرح‌ها و افکار روشن و صریحی مطرح می‌ساخت در سازمانهای نهضت کارگران هم به‌شکلی فعال شرکت می‌جست و نقش رهبری عمده‌ای به‌عهده داشت.

حوادثی که در سال ۱۸۴۸، سال انقلابات اروپا، روی داد طبعاً در او اثر فراوانی به‌وجود آورد. در همان سال بود که او و انگلس متفقاً مانیفستی منتشر ساختند که شهرت بسیار یافت. این نشریه «مانیفست کمونیست» نام داشت و در آن افکاری که در پشت انقلاب بزرگ فرانسه وجود داشت و همچنین علل و نتایج شورشهای بعدی سالهای ۱۸۳۰ و ۱۸۴۸ مورد بحث قرار گرفته بود و نشان داده می‌شد که این حوادث تا چه اندازه با مقتضیات و اوضاع و احوال کنونی آن زمان نامتناسب و متناقض بودند.

سپس مارکس و انگلس در این مانیفست به انتقاد از شعارهای دموکراتیک «آزادی، برابری و برادری» که در باره آنها هیاهو و سروصدای فراوان به‌پا شده بود می‌پرداختند و نشان می‌دادند که این شعارها برای مردم معنی و مفهوم واقعی ندارد و فقط روپوش زیبایی برای حکومت بورژوازی می‌باشد. بعد هم بطور خلاصه نظریه خودشان را درباره سوسیالیسم بیان می‌داشتند و بالاخره مانیفست آنها با جمله معروفی خطاب به کارگران و زحمتکشان به پایان می‌رسید که می‌گفت: «کارگران جهان متحد شوید. شما چیزی جز زنجیرهای خود از دست نخواهید داد، و باید برجهانی غلبه کنید!»

این پیام دعوتی به اقدام و عمل بود. مارکس به دنبال انتشار این مانیفست و این دعوت خود به تبلیغات خستگی‌ناپذیر و مداوم پرداخت. در روزنامه‌ها مقاله می‌نوشت و جزوه‌ها و نشریه‌هایی انتشار می‌داد و می‌کوشید که سازمانهای کارگری را به یکدیگر نزدیک کند و با هم

متحد سازد. ظاهراً او احساس می‌کرد که اروپا با بحرانی مواجه خواهد شد و می‌خواست که کارگران برای مقابله با این بحران آماده شوند بطوری که بتوانند حداکثر استفاده را از آن ببرند. بنابر نظریه‌های موسیالیستی در سیستم کاپیتالیستی و سرمایه‌داری پرور بحران‌های احتمالی و اجتناب‌ناپذیر است. در سال ۱۸۵۴ مارکس ضمن مقاله‌ای که در یکی از روزنامه‌های نیویورک انتشار داد گفت:

«ما نباید فراموش کنیم که در اروپا يك نیروی ششمی وجود دارد که در بعضی اوقات بر تمام پنج نیروی به اصطلاح بزرگ^۱ هم تسلط می‌یابد و آنها را متزلزل می‌سازد. این قدرت نیروی انقلاب است که پس از مدت‌ها انزوا و آرامش اکنون دوباره به وسیله بحران و گرسنگی به روی صحنه می‌آید... فقط يك علامت و اعلام خطر لازم است تا این نیروی ششم که عظیم‌ترین قدرت اروپا است با زره درخشان خود شمشیر در دست به میدان بیاید و همچون «مینرو»^۲ از فراز قله «المپ» ظاهر گردد. جنگ‌های نزدیک و قریب‌الوقوع اروپا علامت شروعی برای کار این نیروی ششمی خواهد بود.»

پیشگویی مارکس درباره انقلاب قریب‌الوقوع اروپا خیلی تحقق نیافت. بیش از شصت سال از زمان نوشتن این مطالب گذشت و يك جنگ جهانی عظیم لازم بود تا انقلابی در يك قسمت اروپا روی دهد و آنچه مارکس پیش‌بینی کرده بود تحقق بخشید^۳، کوشش سال ۱۸۷۱ و تشکیل کمون پاریس به جایی نرسید و بطوری که سابقاً هم دیدیم کمون پاریس به شکل بیرحمانه با کشتاری مهیب و خونین سرکوب گردید.

۱- منظور قدرتهای انگلستان، فرانسه، پروس، اتریش و روسیه است که پنج دولت بزرگ اروپا بودند.

۲- در اساطیر یونان ورم «مینرو» خدای علم و هنر و صنعت است که از مغز زوپیتر خدای بزرگ بیرون می‌آید و همیشه به صورت انسانی زره پوش و مسلح نمایش داده می‌شود.

۳- منظور انقلاب شوروی روسیه است که در سال ۱۹۱۷ روی داد.

در سال ۱۸۶۴ مارکس موفق شد که مجمع مختلطی در لندن تشکیل دهد. در این مجمع گروههای متعددی شرکت کردند که اغلب آنها خود را به شکلی مبهم سوسیالیست می نامیدند. در يك سو نمایندگان دموکراتها و وطن پرستانی بودند که از نواحی مختلف اروپا که تحت سلطه حکومتهای خارجی قرار داشتند آمده بودند. اعتقاد آنها به سوسیالیسم صورت بسیار مبهمی داشت و آنها بیش از سوسیالیسم به تحقق استقلال ملی خویش علاقه داشتند. در سوی دیگر آنارشیستها بودند که عقیده داشتند باید به يك جنگ و مبارزه فوری پرداخت.

غیر از مارکس شخصیت ممتاز و نمایان دیگری که در این مجمع شرکت داشت «باکونین» رهبر آنارشیست بود که توانسته بود سه سال پیش، پس از سالها تبعید و زندان در سیبری از تبعیدگاه خود فرار کند. هواداران باکونین بیشتر از نواحی جنوبی اروپا و سرزمینهای لاتینی مانند اسپانیا و ایتالیا بودند که هنوز از نظر صنعتی پیشرفت و تکاملی نیافته بودند. بیشتر آنها روشنفکران بیکار و عناصر انقلابی دیگری بودند که در نظم اجتماعی موجود نمی توانستند برای خود جایی بدست آورند.

پیروان مارکس از کشورهای صنعتی و مخصوصاً از آلمان آمده بودند که در آنجا وضع کارگران بهتر بود. بدین قرار مارکس مظهر طبقه کارگر در حال رشد و سازمان یافته و نسبتاً مرفه تری بود. در حالی که باکونین مظهر کارگران فقیرتر و بدون سازمان و روشن فکران و سایر عناصر ناراضی به شمار می رفت.

مارکس عقیده داشت که باید سازمانهای کارگری توسعه پذیرد و کارگران موافق تئوریهای سوسیالیستی او پرورش بیشتری پیدا کنند تا موقع مناسب برای اقدام فرا رسد و به نظر او این زمان دور نبود. باکونین و هوادارانش عقیده داشتند که باید فوراً دست به کار شد و اقدامات انقلابی را شروع کرد. رویهمرفته در آن اجتماع مارکس پیروز گشت. و يك «اجتماع انترناسیونال کارگران» تشکیل گردید و همین سازمان است که «نخستین انترناسیونال» کارگران نامیده می شود.

سه سال بعد در سال ۱۸۶۷ کتاب بزرگ مارکس به نام «سرمایه»^۴ به زبان آلمانی انتشار یافت که محصول سالهای متمادی

کار و مطالعه او در لندن بود. در این کتاب مارکس نظریه‌های موجود اقتصادی را تجزیه و تحلیل و انتقاد کرده بود و نظریه اجتماعی خودش را به تفصیل بیان می‌داشت. این کتاب جنبه کاملاً علمی داشت. در آن تحول و تکامل تاریخ و اقتصاد به صورت علمی و بی‌غرضانه و خالی از تعصب مورد مطالعه قرار می‌گرفت و از ابهام و خیال‌پروری و ایده‌آلیسم اجتناب می‌شد. مخصوصاً رشد تمدن صنعتی و ماشین‌های بزرگ را مورد بحث قرار می‌داد و نتایج دوررس و نهایی تحولات و تاریخ و تصادمات طبقاتی را در جامعه بشری بیان می‌داشت.

این سوسیالیسم استدلالی و روشن و صریح و قانع‌کننده مارکس «سوسیالیسم علمی» نامیده می‌شد و در مقابل سوسیالیسم «خیالی» یا «ایده‌آلی» که تا آن زمان رواج داشت قرار می‌گرفت.

کتاب «سرمایه» کارل مارکس برای خواندن آسان نیست و با کتاب‌های آسان و سبک که معمولاً خوانده می‌شود تفاوت بسیار دارد. اما در هر حال از جمله کتاب‌های معدودی است که در طرز تفکر گروه کثیری از مردم اثر گذاشته است و ایدئولوژی ایشان را تغییر داده است و بدین ترتیب در پیشرفت جامعه انسان مؤثر بوده است.

در سال ۱۸۷۱ فاجعه کمون پاریس روی داد که شاید نخستین شورش دانسته و حساب شده سوسیالیستی بود. شورش کمون پاریس دولتهای اروپا را به وحشت انداخت و نسبت به نهضت کارگری خشن‌تر و سخت‌گیرتر ساخت. سال بعد اجتماع و ملاقات دیگری از اعضای «انترناسیونال» کارگری که مارکس بنیان نهاده بود تشکیل گردید و مارکس توانست مرکز و ستادکار «انترناسیونال» را به نیویورک منتقل سازد.

ظاهراً مارکس از آن‌جهت با انتقال به نیویورک موافقت کرد که بر آثارشiestهای هوادار باکونین غلبه کند و شاید هم این موافقت از آن‌جهت بود که فکر می‌کرد نیویورک برای فعالیت مرکز انترناسیونال کارگری جای امن‌تری است. زیرا دولت‌های اروپا پس از کمون پاریس نسبت به نهضت‌های کارگری بسیار خشمگین و سخت‌گیر بودند. اما انترناسیونال نمی‌توانست کانونش را از مراکز حساس قدرتش دور نگاهدارد و در نیویورک باقی بماند. تمام قدرت انترناسیونال کارگران در اروپا بود. حتی نهضت کارگری در اروپا هم مشکلات فراوان داشت. بدین قرار «انترناسیونال اول» تدریجاً ضعیف گشت و

عمرش به سر رسید.

«مارکسیسم» یا سوسیالیسم مارکس تدریجاً میان سوسیالیستهای اروپایی و مخصوصاً سوسیالیستهای آلمان و اطریش رواج یافت و در آنجا بطور کلی «سوسیال دموکراسی» نامیده می‌شد. معیناً انگلستان علاقه زیادی به آن نشان نداد. انگلستان در آن زمان آنقدر مرفه بود که به درخواستهای اجتماعی مترقیانه توجه و علاقه‌ای نداشت. سوسیالیسم انگلستان بیشتر صورت یک جامعه «فابیان» را داشت که یک برنامه بسیار ملایم برای تغییرات تدریجی در آینده دور دست را دنبال می‌کرد و با کارگران واقعی سروکاری نداشت.

فابیانیهای انگلستان روشنفکران لیبرال بودند. جورج برناردشاو هم در اوایل یکی از نخستین فابیانیها بود. سیاست آنها در جمله مشهوری که «سیدنی وب» یکی دیگر از فابیانیهای مشهور گفته است یعنی در «اجتناب ناپذیر بودن تغییرات تدریجی» خلاصه می‌شود.

در فرانسه پس از کمون پاریس ده دوازده سالی طول کشید تا سوسیالیسم از نو به صورت نیروی فعالی درآید اما در آنجا سوسیالیسم شکل تازه‌ای به خود گرفت و چیزی میان آنارشیزم و سوسیالیسم بود که «سندیکالیسم» نامیده می‌شد. این اسم از کلمه «سندیکا» که به معنی سازمان اتحادیه کارگران می‌باشد اقتباس شده بود.

بنا بر نظریه سوسیالیستی می‌باید دولت به نمایندگی تمام اجتماع مالکیت و زمام وسایل تولید یعنی زمین و کارخانه‌ها و غیره را در دست خود داشته باشد. در مورد این که این سوسیالیستی کردن وسایل تولید تا چه اندازه باشد اختلاف عقیده وجود داشت. بدیهی است که بعضی چیزها مانند ابزار کارهای شخصی یا ماشینهای خصوصی و خانگی هست که تصور سوسیالیستی شدن آنها بی‌مورد می‌باشد. اما سوسیالیست‌ها موافقت داشتند که هر چه بتواند دیگران را برای استفاده شخصی مورد استثمار و بهره‌کشی قرار دهد باید به مالکیت سوسیالیستی یعنی به ملکیت دولت درآید.

سندیکالیست‌ها هم مثل آنارشیزم‌ها با وجود دولت موافق نبودند و می‌کوشیدند قدرت دولت را محدود سازند. آنها می‌خواستند که هر رشته از صنایع تحت کنترل و نظارت کارگران همان رشته که به صورت «سندیکا» متحد می‌شوند قرار گیرد. نظر آنها این بود که سندیکای کارگران صنایع مختلف یک شورای عمومی و منتخب سندیکاها را به وجود

می‌آوردند و این شورا می‌باید در تمام امور کشور نظارت داشته باشد و بصورت يك نوع پارلمان در مسائل کلی عمل کند بدون آنکه حق داشته باشد در تنظیم کارهای داخلی مربوط به صنایع مختلف دخالت کند. سندیکالیست‌ها به‌جای رسیدن به‌چنین وضعی هوادار اعتصابات عمومی بودند تا از این راه زندگی کشور را متوقف و مختل سازند و به‌این وسیله به‌هدف خود نایل گردند. مارکسیست‌ها این نظریه را قبول نداشتند. معینا این مطلب جالب توجه است که سندیکالیست‌ها مارکس را (پس از مرگش) یکی از افراد خودشان به‌شمار می‌آوردند. کارل‌مارکس در سال ۱۸۸۳ (درست پنجاه سال پیش از نوشته‌شدن این نامه) درگذشت از آن‌زمان تاکنون اتحادیه‌های کارگری نیرومند در انگلستان و آلمان و سایر کشورهای صنعتی رشد کرده‌اند. صنایع انگلستان بهترین دوران خود را گذرانده است و سپس درمقابل مسابقه روزافزون صنایع آلمان و آمریکا روبه انحطاط نهاد. بدیهی است آمریکا امتیازات طبیعی بزرگی داشت که به‌رشد سریع صنایعش کمک می‌کرد. حکومت آلمان هم در دوران بیسمارک و حتی پس از او از راه‌های مختلف به‌رشد صنایع کمک می‌داد و ضمناً می‌کوشید به‌وسیله اصلاحات اجتماعی که شرایط و اوضاع زندگی کارگران را بهتر می‌ساخت برطبقه کارگر غلبه کند.

در انگلستان نیز به‌همین قرار لیبرالها مقداری اصلاحات اجتماعی را به‌تصویب رساندند. از میزان ساعات کار کاستند و تا اندازه‌ای وضع کارگران را بهترکردند. تاوقتی‌که صنایع انگلستان در اوج رونق بود و ثروت و رفاه فراوانی به‌وجود می‌آورد این روشها به‌کار می‌رفت و مفید واقع می‌شد. کارگران انگلستان هم اعتدالی باقی می‌ماندند و هواداران استواری برای لیبرالها بودند و در انتخابات به‌آنها رأی می‌دادند. اما در سالهای پس از ۱۸۸۰ رقابت صنعتی سایر کشورها به‌دوران رونق و رفاه صنایع انگلستان پایان بخشید و بازرگانی انگلستان دچار مشکلات شد و طبقه دستمزد کارگران هم پایین آمد و آنها نیز تحت فشار قرار گرفتند. به‌این جهت دوباره طبقه کارگر انگلستان بیدار گشت و به‌هیجان آمد و يك روح انقلابی در فضای انگلستان احساس می‌شد و بسیاری از مردم انگلستان هم متوجه ما شدند.

کارگری، صورت گرفت. اکنون بسیاری از اتحادیه‌های کارگری واحزاب کارگری قوی و ثروتمند شده بودند و مأموران و کارکنان فعال و حقوق‌بگیر داشتند. این انترناسیونال در سال ۱۸۸۹ تشکیل شد (خیال می‌کنم که اسم رسمی آن «انترناسیونال کارگری و سوسیالیست» بود). این سازمان تازه «انترناسیونال دوم» نامیده می‌شود که مدت يك ربع قرن ادامه یافت تا جنگ جهانی بزرگ (جنگ اول) روی داد و مورد آزمایشی پیش آمد و بیهودگی آن معلوم و مسلم گشت.

کسان زیادی در صف انترناسیونال دوم بودند که بعدها در کشورهای خودشان به مقامات عالی رسیدند. بعضی از آنها نهضت کارگری را برای پیشرفت شخصی خود مورد استفاده قرار دادند ولی بعد از آن کنار کشیدند و گریختند. اینها به مقامات نخست‌وزیری و ریاست جمهور و نظایر اینها رسیدند و در زندگی خصوصی خود موفق گشتند اما میلیونها نفری که به‌ایشان کمک دادند و به‌آنها اعتقاد داشتند فراموش شدند و در همان حال که بودند باقی ماندند. این رهبران، حتی کسانی که به‌نام مارکس سوگند می‌خورند، یا سندیکالیست‌های پرحرارتی بودند، به پارلمانها رفتند و رؤسای نهضت کارگری گشتند که حقوقهای هنگفتی دریافت می‌داشتند و برای آنها روزبه‌روز دشوارتر می‌شد که زندگی راحت و مرفه‌شان را به‌خطر بیندازند و خودشان را برای کارهای بزرگ به‌دردسر بیندازند. به‌این جهت به‌تدریج حرارتشان فرو می‌نشست و آرامتر می‌شدند و حتی موقعی که توده‌های کارگران بر اثر فشار حرمان و ناامیدی انقلابی می‌شدند و می‌خواستند به‌اقدامی پردازند، می‌کوشیدند آنها را آرام سازند و از اقدام و عمل بازدارند.

سوسیال دموکراتهای آلمان (پس از جنگ) رئیس جمهوری و صدراعظم جمهوری گشتند. در فرانسه «بریاند» که از سندیکالیست‌های پرحرارت بود و همیشه از اعتصابات عمومی سخن می‌گفت یازده بار نخست‌وزیر شد و يك اعتصاب رفقای سابقش را بازور سرکوبی کرد. در انگلستان «رمزی مک‌دونالد» نخست‌وزیر شد و از حزب کارگر که او را به‌وجود آورده بود کناره گرفت. در سوئد و دانمارک و بلژیک و اطریش نیز چنین اوضاعی پیش آمد.

امروزه در اروپای غربی دیکتاتورها و زمامداران متعددی

هستند که در اوایل کارشان سوسیالیست بودند اما به نسبتی که نشان زیاده‌تر می‌شد افکارشان هم ملایم‌تر می‌گشت و دیگر ذوق و اشتیاق سابقشان را در راه هدف‌های عالی از یاد می‌بردند و حتی گاهی اوقات برضد رفقا و همکاران قدیمیشان به اقدام می‌پرداختند. «موسولینی» پیشوای ایتالیا یکی از سوسیالیستهای قدیمی است. «پیل‌سودسکی» دیکتاتور لهستان نیز مانند او از سوسیالیستهای سابق می‌باشد.

نهیضت‌های کارگری و تقریباً تمام نهیضت‌های ملی و استقلال‌طلبانه از چنین فسادهایی که در رهبران یا فعالان ممتازشان وجود داشته آسیب دیده و رنج برده‌اند. این قبیل رهبران پس از مدتی خسته می‌شوند و عدم موفقیت آنها را کسل می‌کند و تاج افتخار تهی که نصیب شهیدان و فداکاران است برای ایشان جذبه و جلوه زیاد ندارد. در نتیجه تدریجاً آرام و ملایم می‌شوند و آتش شور و اشتیاقشان فروکش می‌کند و بیرنگ می‌گردد.

بعضی‌ها که بیشتر جاه‌طلب یا بیشتر خودخواه و بی‌اعتقاد هستند به جبهه مخالف می‌پیوندند و با کسانی که روزی با آنها مخالفت می‌ورزیدند و مبارزه می‌کردند همدستان می‌شوند. هرکس به آسانی می‌تواند وجدان خود را با هر وضع و هر مرحله که دلخواش باشد و شهواتش بخواهد سازش دهد و جور کند.

نهیضت‌ها در نتیجه این فسادهای فردی آسیب می‌بینند و کمی عقب می‌افتند. مخالفان کارگران و کسانی که دشمن نهیضت‌های ملی هستند و می‌خواهند چنین نهیضت‌هایی را تحت فشار بگذارند و خفه سازند این موضوع را به‌خوبی می‌دانند و به همین جهت هم سعی می‌کنند که افراد و سران آنها را با وسایل جذاب و کلمات شیرین به طرف خود جلب کنند و با خویش همراه سازند. اما زندگی مرفه چندتن معدود و موفقیت چند فرد و کلمات زیبا و خوش‌ظاهر آنها نمی‌تواند برای توده‌های کارگران یا برای ملتی که در اسارت به سر می‌برد و در تلاش به دست آوردن آزادی است کمک مؤثر باشد. به این جهت است که با وجود خیانت‌ها و گریختن‌ها و خودفروشیهای رهبران خودخواه و جاه‌طلب، و با وجود عقب‌نشینیهای کوتاه و موقتی نهیضت‌های واقعی و طبیعی به شکلی اجتناب‌ناپذیر پیش می‌روند و عاقبت به هدفهای خود نائل می‌شوند.

انترناسیونال دوم در سال ۱۸۸۹ آغاز گردید، اعضای آن خیلی

بیش از انترناسیونال اول شد و احترام و حیثیت بیشتری به دست آورد. چند سال بعد آنارشئیستها تحت رهبری «مالاتستا» از آن اخراج شدند و کناره گرفتند زیرا در مورد شرکت و انتخابات پارلمانی میان آنها و سوسیالیستهای دیگر اختلاف نظر پیش آمد.

رهبران سوسیالیستهای انترناسیونال دوم نشان دادند که آنها شرکت در پارلمانها را بر مبارزه مشترک و جدی به اتفاق رفقای سابقشان ترجیح می دهند. آنها اعلامیه ها و قطعنامه های جسورانه ای در مورد مقابله با جنگ احتمالی در اروپا انتشار می دادند. سوسیالیستها برای دنیای کارگری حد و مرزی قائل نبودند و مرزهای ملی را به رسمیت نمی شناختند. آنها «ناسیونالیست» به معنی عادی و مرسوم کلمه، نبودند و می گفتند که با جنگ به شدت مخالفت خواهند کرد. اما وقتی که جنگ بزرگ سال ۱۹۱۴ فرا رسید تمامی سازمان و بنای انترناسیونال دوم در هم فرو ریخت و سوسیالیستها و احزاب کارگری عضو آن در کشورهای مختلف و حتی آنارشئیستهای نظیر «کراپوتکین» به صورت ناسیونالیستهای سرسخت و متعصب درآمدند و مانند دیگران نسبت به کشورهای دیگر کینه و نفرت شدید نشان دادند. فقط يك اقلیت معدود از اعضای انترناسیونال دوم در برابر این موج کینه و نفرت ملی مقاومت کردند و از جنگ دوری جستند و به تبلیغ برضد آن پرداختند و آنها هم به این جهت رنجهای بسیار کشیدند و از جمله زندانهای طویل المدت را تحمل کردند.

پس از آن که جنگ جهانی (اول) به پایان رسید لنین، یکبار دیگر در مسکو يك انترناسیونال کارگری تازه را در سال ۱۹۱۹ بنیان نهاد. این انترناسیونال تازه يك سازمان کاملاً کمونیستی بود که فقط کمونیستهای رسمی می توانستند در آن شرکت کنند. این سازمان هنوز هم وجود دارد و «انترناسیونال سوم» نامیده می شود.

بقایای انترناسیونال دوم سابق نیز به تدریج پس از جنگ، گردهم جمع شدند. گروه معدودی از ایشان به انترناسیونال سوم مسکو پیوستند اما اکثرشان با مسکو و نظریه های مسکو به شدت مخالف بودند و به هیچ وجه به انترناسیونال سوم نزدیک نشدند. آنها انترناسیونال دوم را از نو برای خودشان احیا کردند که این سازمان هم هنوز وجود دارد. بدین قرار اکنون دو سازمان انترناسیونال کارگری وجود دارد که بطور مختصر «انترناسیونال دوم» و «انترناسیونال سوم» نامیده

می‌شود و عجب آن است که هردوی آنها خود را مارکسیست و پیروان کارل مارکس می‌شمارند منتهمی هریک از آنها مارکسیسم را به شکل مخصوص خودش توجیه و تفسیر می‌کند و نفرتی که آنها نسبت به یکدیگر دارند بیش از نفرت به کاپیتالیسم است که دشمن مشترك هردویشان می‌باشد.

این انترناسیونال‌های دوم و سوم شامل تمام اتحادیه‌ها و سازمانهای کارگری جهان نمی‌گردد. بسیاری از سازمانهای کارگری عضو هیچ‌يك از این انترناسیونالها نیستند. سازمانهای کارگری آمریکا بکلی جدا هستند زیرا اصولا اکثر آنها بسیار محافظه‌کارند. اتحادیه‌های کارگری هند نیز به هیچ‌يك از انترناسیونالها بستگی ندارند.

شاید تو سرود «انترناسیونال» را شنیده باشی و بدانی این سرود اکنون از طرف تمام کارگران و سوسیالیستها قبول شده است و سرود مشترك آنها در تمام جهان می‌باشد.^۶

۶- سرود انترناسیونال که آهنگ آن معروف است و در همه‌جا خوانته می‌شود. نخستین بار در سال ۱۸۷۱ و زمان کمون پاریس ساخته شد. اشعار آن را شاعر فرانسوی «بوتیه» ساخت و آهنگش اثر «دژیتره» می‌باشد. اشعار آن به زبانهای مختلف جهان ترجمه شده و با آهنگ اصلی آن خوانده می‌شود.

۱۶ فوریه ۱۹۴۴

می‌خواستم در نامهٔ اخیرم دربارهٔ افکار مارکس که در دنیای سوسیالیسم اروپایی هیجان و حرکت عظیمی به وجود آورد مطالبی برایت بگویم. اما آن نامه خیلی مفصل شد و ناچار شدم از منظور خود صرف‌نظر کنم. برای من نوشتن دربارهٔ این موضوع کار آسانی نیست زیرا در این رشته، تخصصی ندارم و بعلاوه کارشناسان و متخصصان این رشته با پاندیت‌ها اختلاف نظر فراوان دارند. من فقط خصوصیات کلی مارکسیسم را برایت نقل خواهم کرد و می‌گویم که به قسمت‌های دشوار آن نزدیک نشوم. به این ترتیب تصویری ناکامل از مارکسیسم خواهی داشت اما اصولاً در این نامه‌ها منظورم این نیست که تصویری قاطع و کامل از هر چیز فراهم سازم.

بطوری که برایت گفتم، سوسیالیسم انواع متعدد و مختلف دارد. معیناً قدر مشترك کلی و مورد قبول عمومی در انواع مختلف سوسیالیسم این است که دولت باید بر وسایل تولید یعنی زمین و معادن و کارخانه‌ها و نظایر آنها و همچنین بر وسایل توزیع مانند راه‌های هن و امثال آنها و بر مؤسسات اقتصادی که با این امور مربوطند مانند بانک‌ها و غیره نظارت داشته باشد. اساس این فکر بر آن است که افراد نباید اجازه داشته باشند و بتوانند این وسایل و این تأسیسات یا کارهای دیگران را برای منافع و سود شخصی خود مورد استثمار و بهره‌کشی قرار دهند.

امروز بیشتر این چیزها تحت مالکیت خصوصی و فردی قرار

۱- پاندیت، عنوان طبقاتی کاست برهنه‌ها در جامعهٔ هندو است که در اصل روحانیان مذهبی بوده‌اند. خود نهرو هم از همین طبقه است و به همین جهت گاهی اوقات پاندیت نهرو نامیده می‌شود. مطلب متن اشاره به این است که معتقدات مارکسیسم با معتقدات مذهبی جور در نمی‌آید.

دارد و برای استثمار دیگران به کار می‌رود و در نتیجه در حالی که عده معدودی از مردم در رفاه و آسایش به سر می‌برند مجموع جامعه از این وضع رنج می‌برد و توده‌های مردم فقیر می‌مانند.

بعلاوه قسمت عمده‌ای از نیروی مردم و حتی مالکان و کسانی که وسایل تولید را در تصرف و اختیار خود دارند در يك مسابقه و رقابت نابودکننده برای مبارزه و جنگیدن با یکدیگر صرف و تباه می‌شود. اگر بجای این جنگ و رقابت‌های خصوصی و فردی نظامی در تولید برقرار گردد و ترتیب صحیحی برای توزیع داده شود بسیاری از رقابت‌های بی‌هوده از میان خواهد رفت و عدم تعادل و بی‌تناسبی عظیمی که از نظر ثروت در میان طبقات مختلف مردم وجود دارد نیز نابود خواهد شد. به این جهت تولید و توزیع و سایر فعالیت‌های مهم باید سوسیالیستی (اجتماعی) بشود یا تحت نظارت و اختیار دولت یعنی تمامی مردم قرار گیرد. اساس فکر سوسیالیسم همین است.

این موضوع که دولت سوسیالیستی چه شکلی باید داشته باشد خود مطلب دیگری است که هرچند اهمیت فراوان دارد فعلاً احتیاجی نیست که به آن بپردازیم.

پس از قبول اساس فکر سوسیالیسم موضوع بعدی این است که چگونه می‌توان به این منظور رسید و آنرا تحقق بخشید. در اینجا است که سوسیالیستها دسته‌های مختلفی تشکیل می‌دهند و گروه‌های مختلفی هستند که راه‌های مختلفی را برمی‌گزینند. بطور کلی و خلاصه می‌توان سوسیالیست‌ها را به دو دسته تقسیم کرد:

۱- گروه طرفدار تغییرات ملایم و تدریجی که عقیده دارند باید با تحولات ملایم و آرام قدم قدم و از راه فعالیت‌های پارلمانی پیش رفت. حزب کارگر انگلستان و «فابیان‌ها» از این نوع هستند.

۲- گروه دیگر انقلابی می‌باشند که عقیده ندارند بتوان از راه پارلمانها به این منظور رسید و نتیجه‌ای به دست آورد. این گروه اخیر بیشتر مارکسیست هستند.

گروه اولی که هوادار تحولات تدریجی می‌باشند حالا تعدادشان خیلی کمتر شده است و حتی در انگلستان هم ضعیف شده‌اند و با لیبرالها و سایر عناصر غیر سوسیالیست تفاوت و فاصله زیاد دارند. به این جهت مارکسیسم امروز تقریباً شامل تمامی افکار و درخواستهای سوسیالیستی می‌گردد.

مارکسیست‌ها هم در اروپا به‌دو دستهٔ بزرگ و عمده تقسیم می‌شوند که کمونیست‌های روسی در يك طرف و سوسیال‌دموکرات‌های قدیمی آلمان و اطریش و سایر جاها در طرف دیگر قرار می‌گیرند. این دو گروه روابط خوب و دوستانه‌ای با هم ندارند.

سوسیال‌دموکرات‌ها به‌علت ضعف‌ها و شکست‌هایی که در برابر جنگ و حوادث پس از آن نشان می‌دادند مقدار عمده‌ای اعتبارشان را از دست دادند. بسیاری از هواداران پر حرارت آنها به‌کمونیست‌ها پیوستند اما هنوز هم در اروپای غربی، در اتحادیه‌های کارگری نفوذ فراوان دارند.

کمونیسم بخاطر موفقیتی که در روسیه به‌دست آورده است اکنون در حال پیشرفت می‌باشد و در اروپا و سراسر جهان مهمترین نیرویی است که در برابر سرمایه‌داری قرار می‌گیرد و با آن به-مخالفت و مبارزه می‌پردازد.

اکنون بینیم مارکسیسم چیست؟

مارکسیسم راه خاصی برای بیان و تفسیر تاریخ و سیاست و اقتصاد و زندگی و تمایلات بشری است. مارکسیسم يك نظریهٔ علمی و در عین‌حال يك دعوت برای اقدام و عمل است. فلسفه‌ای است که در بارهٔ بیشتر فعالیت‌های زندگی انسان توضیحاتی بیان می‌کند و می‌کوشد که تاریخ گذشته و حال و آیندهٔ بشر را به‌صورت يك حرکت مداوم و استوار قطعی و منطقی نشان دهد که در آن يك سرنوشت اجتناب‌ناپذیر یا به‌اصطلاح قسمت و مقدر وجود دارد.

بسیاری اشخاص تردید دارند که زندگی بشر تا این اندازه شکل منطقی داشته باشد و تابع و دستخوش قوانین خشن و قطعی باشد و به‌سوی آیندهٔ مسلمی برود. اما مارکس تاریخ گذشته را با يك روش و نظر علمی مورد تجزیه و تحلیل دقیق قرار داد و نتایج روشن و خاصی از آن بیرون کشید. او می‌دید که بشر از نخستین ایام برای خاطر حیات و زندگی مبارزه می‌کرده است. این مبارزه برضد طبیعت و برضد هموعان خودش بوده است. انسان برای به‌دست آوردن غذا و سایر ضروریات زندگیش تلاش می‌کرد و کم‌کم روش‌های به‌دست آوردن این چیزها و طرز کارکردن انسان تغییر می‌یافت و تکامل پیدا می‌کرد و غامض‌تر می‌شد.

به‌نظر مارکس روش‌های تولید لوازم زندگی و ضروریات حیات

در هر دوران، مهمترین عامل زندگی انسان و جامعه انسانی بوده است. همین روشها بر تمام دورانهای تاریخ مسلط بوده‌اند و در هر دور فعالیت‌ها و روابط اجتماعی زمان خودشان اثر می‌گذاشته‌اند و به دنبال تغییراتی که در روشهای تولید روی می‌داده است تغییرات بزرگ تاریخی و اجتماعی هم پیش می‌آمده است.

در طی این نامه‌ها ما تا اندازه‌ای خطوط کلی این تغییرات را مطرح کرده‌ایم و از نظر گذرانده‌ایم. فی‌المثل وقتی که بشر برای نخستین بار به کشاورزی پرداخت تغییر عمده‌ای در زندگی و اجتماع پیدا شد. قبایل بشری که دائماً در حرکت بودند و با شکار حیوانات و گله‌داری زندگی می‌کردند در یکجا مستقر شدند و تدریجاً دهکده‌ها و شهرها به وجود آمدند و رشد کردند. به علت آن که با کشاورزی محصول بیشتری به دست می‌آمد مقداری جنس اضافی فراهم می‌شد. جمعیت مردم زیادتر می‌گشت. ثروت و آسایشی پدید می‌آمد که خود موجب پیدا شدن و رونق گرفتن هنرها و پیشه‌ها می‌گشت.

يك مثال عمده دیگر انقلاب صنعتی است. موقعی که ماشین‌های بزرگ برای تولید به کار افتادند تغییرات عظیمی بوجود آمد. موردو مثالهای متعدد دیگر نیز در این زمینه وجود دارد.

روش تولید در هر دوره خاص تاریخ با مرحله مشخصی از رشد مردم تناسب دارد در جریان این کار تولیدی و در نتیجه آن، مردم روابط خاصی با یکدیگر پیدا می‌کنند (مانند معاوضه، خرید، فروش، مبادله، و غیره). این روابط تحت شرایط مخصوصی که با وضع تولید و روشهای تولید بستگی دارد برقرار می‌گردد. این روابط مجموعاً سازمان و شکل اقتصادی جامعه را به وجود می‌آورند و تشکیل می‌دهند و براین بنیان و اساس اقتصادی جامعه است که قوانین، سیاست‌ها، رسوم اجتماعی، افکار و عقاید و هر چیز دیگر ساخته می‌شود.

بدین قرار و بنا بر نظریه مارکس همچنان که روشهای تولید تغییر می‌پذیرد ساختمان اقتصادی اجتماع هم تغییر می‌یابد و به دنبال آن افکار و قوانین و سیاستها و غیره نیز تغییر پیدا می‌کند.

همچنین مارکس تاریخ را نیز شرح مبارزات میاز طبقات مختلف می‌داندست و می‌گفت «تاریخ تمام جامعه بشری در گذشته و حال تاریخ مبارزات طبقاتی بوده است» طبقه‌ای که وسایل تولید را در

اختیار خود دارد بر طبق مسلط می‌شود و حکومت می‌کند. این طبقه، کار طبقات دیگر را مورد استثمار و بهره‌کشی قرار می‌دهد و از آن استفاده می‌برد. کسانی که کار می‌کنند تمامی ارزش کار خود را به دست نمی‌آورند بلکه فقط قسمتی از آن را که می‌توانند با آن ضروریات اولی زندگی را فراهم کنند دریافت می‌دارند و بقیه آن که مازاد ارزش کار آنها است به جیب طبقه استثمارکننده می‌رود. به این ترتیب است که طبقه استثمارکننده از جمع‌آوری همین ارزشهای اضافی ثروتمند می‌شود. دولت و حکومت هم به وسیله همین طبقه استثمارگر که اختیار وسایل تولید را در دست خود دارد اداره می‌شود و به این جهت نخستین هدف و منظور دولت آن می‌شود که این طبقه حاکمه را حفظ کند.

مارکس می‌گوید: «دولت يك دستگاه اجرایی است که به منظور تنظیم کارهای طبقه حاکمه بطور کلی، تشکیل می‌شود». قوانین هم به همین منظور به وجود می‌آیند و مردم به وسیله آموزش و پرورش و مذهب و سایر وسایل و روشها باور می‌کنند که تسلط این طبقه عادلانه و صحیح و طبیعی است. با تمام این وسایل کوشش می‌شود که واقعیت و خصوصیات طبقاتی حکومت و قوانین پنهان بماند بطوری که سایر طبقات که مورد بهره‌کشی و استثمار واقع می‌شوند نتوانند وضع حقیقی خود را دریابند و ناراضی شوند. اگر کسی از وضع خود ناراضی شود و روش حکومت را مورد انتقاد و تهدید قرار دهد دشمن جامعه و اخلاق، و برهم‌زننده نظام اجتماعی نامیده می‌شود و از طرف دولت نابود می‌گردد.

معمداً با وجود تمام کوششها يك طبقه نمی‌تواند بطور دائم و همیشگی مسلط و حاکم باقی بماند. همان عواملی که موجب قدرت و تسلط این طبقه می‌شود برضد خودش کار می‌کند. يك طبقه از آن جهت که وسایل موجود تولید را در اختیار خود دارد روی کار می‌آید و مسلط می‌شود. اما به همان نسبت که روشهای تازه‌ای برای تولید پیدا می‌شود و توسعه می‌یابد طبقات تازه‌ای که اختیار و کنترل این روشهای تازه را در دست دارد بر روی صحنه می‌آید و حاضر نمی‌شود که به روش بهره‌کشی و استثمار واقع شود. افکار تازه‌ای پیدا می‌شود و رواج می‌یابد و مردم را به حرکت می‌آورد و این همان چیزی است که می‌توان آن را انقلاب ایدئولوژیک یا انقلاب فکری نامید که

قید و زنجیر افکار و قالب‌های فکری کهنه را درهم می‌شکنند. در آنوقت است که مبارزه‌ای میان طبقه تازه که در حال رشد است و طبقه کهنه که به قدرت و حکومت چسبیده است در می‌گیرد. در این مبارزه طبقه تازه مسلماً پیروز می‌شود زیرا اکنون این طبقه است که زمام قدرت اقتصادی را در دست دارد و طبقه قدیمی که نقش خود را در تاریخ اجرا کرده است نابود می‌گردد و کنار می‌رود.

پیروزی این طبقه تازه، هم سیاسی است و هم اقتصادی، و مظهر پیروزی روش‌های تازه تولید می‌باشد. پس از این پیروزی است که تمامی دستگاه و سازمان اجتماعی تغییر می‌یابد. افکار تازه و سازمان سیاسی تازه، قوانین تازه و عادات تازه به وجود می‌آید و همه چیز تحت تأثیر این تغییرات قرار می‌گیرد. اکنون این طبقه جدید به نوبه خود به استثمار و بهره‌کشی از طبقات زیردست خود می‌پردازد تا این که نوبت مرگ و زوال خود او نیز به وسیله یکی از طبقات زیردستش فرا رسد.

به این ترتیب مبارزه‌ای دائمی میان طبقات ادامه می‌یابد و باید ادامه پذیرد تا دیگر طبقه‌ای که طبقات دیگر را استثمار کند وجود نداشته باشد. فقط وقتی که طبقات از میان رفتند و فقط یک طبقه باقی ماند این مبارزه کهن پایان می‌پذیرد، زیرا در آنوقت امکان استثمار و بهره‌کشی هم از میان می‌رود. و این طبقه واحد که باقی می‌ماند نمی‌تواند خودش را استثمار کند. فقط در این زمان است که تعادل در اجتماع برقرار می‌گردد و بجای مبارزه دائمی و لاینقطع و رقابت به آنصورت که اکنون وجود دارد، همکاری و تعاون عمومی به وجود می‌آید. دیگر دولت مجبور نیست مردم را دائماً تحت فشار قرار دهد زیرا دیگر طبقه‌ای وجود ندارد که طبقات دیگر را در فشار بگذارد و در نتیجه تدریجاً خود دولت هم تضعیف می‌گردد و پژمرده و ناچیز می‌شود و از میان می‌رود و به این شکل ایده‌آل و آرمانهای آنارشیستی هم نزدیک می‌گردد و تحقق می‌پذیرد.

بدینسان مارکس مجموعه تاریخ را یک جریان بزرگ تحول که نتیجه مبارزات اجتناب‌ناپذیر طبقاتی است می‌داند. مارکس با مثالها و شواهد بیشمار و ذکر جزئیات فراوان نشان داد که چگونه این مبارزات در گذشته صورت پذیرفته است و چگونه دوران فئودالی با پیداشدن ماشینهای بزرگ به دوران کاپیتالیسم و سرمایه‌داری تغییر

یافته است و طبقات فنودالی جای خود را به «بورژوازی» سپرده‌اند. بنابر نظر مارکس آخرین مبارزه طبقاتی در زمان ما در میان بورژوازی و طبقه کارگر جریان دارد. خود سرمایه‌داری موجب تولید و رشد و افزایش قدرت این طبقه جدید می‌گردد که عاقبت سیستم سرمایه‌داری را واژگون می‌سازد و جامعه بدون طبقات و سیستم سوسیالیستی را برقرار می‌کند.

این طرز تحلیل و تجزیه تاریخ که کارل مارکس نشان می‌داد «دک ماتریالیستی (مادی) تاریخ» نامیده می‌شود و در مقابل «دک ایده‌آلیستی» قرار می‌گرفت که در زمان مارکس از طرف فیلسوفان و متفکران زیاد مرسوم بود و به کار می‌رفت. فکر تحول در آن زمان کم‌کم خیلی رایج شده بود. بطوری‌که برایت گفتم «داروین» این فکر را در مورد اصل انواع جانوران و تکامل آنها در اذهان عمومی جای داده بود. اما نظریه داروین برای بیان و توجیه روابط اجتماعی انسان به کار نمی‌رفت.

بعضی فیلسوفان و متفکران کوشیده بودند که پیشرفت انسان را به وسیله تصورات ایده‌آلیستی و پیشرفت و تکامل فکری انسان توجیه کنند. اما مارکس گفت که این طرز توجیه صحیح نیست. به عقیده او تصورات مبهم و خیالی و ایده‌آلیستی در مورد تاریخ و پیشرفت انسان و اجتماع خطرناک است زیرا مردم را به تخیل و تصور درباره چیزهای متعددی می‌کشاند که مبنا و اساس واقعی ندارد. به این جهت او به یک روش علمی و آزمایشی می‌پرداخت و کلمه «ماتریالیست» از همین جا ناشی و پیدا شده است.

مارکس دائماً از استثمار و مبارزات طبقاتی صحبت می‌کند. بسیاری از ما بخاطر بی‌عالتی‌هایی که در اطرافمان می‌بینیم به‌خشم می‌آییم و ناراحت می‌شویم. اما به نظر مارکس این چیزها نباید موجب ناراحتی یا انگیزه‌ای برای اقدامات نیکوکاری و خیریه بشود، استثمار دیگران برای فرد استثمارکننده گناهی نیست. تسلط و برتری یک طبقه بر طبقه دیگر نتیجه طبیعی پیشرفت و حرکت تاریخ است و در موقع مناسب یک شکل اندازه اجتماعی و یک نظام نو برقرار می‌شود. اگر کسی عضو طبقه مسلط است و به این جهت دیگران را استثمار می‌کند گناهی عظیم و فوق‌العاده مرتکب نمی‌شود، او جزئی از یک سیستم و یک دستگاه است و بیجا خواهد بود که به آن فرد دشنام بدهیم

و ان يك نفر را مسئول بشماريم.

ما اغلب این تفاوت میان افراد را با يك سیستم و دستگاه از یاد می‌بریم. هند اکنون تحت تسلط امپریالیسم و استعمار بریتانیا قرار دارد و ما با تمام قدرت و نیروی خودمان برضد این امپریالیسم مبارزه می‌کنیم، اما افراد انگلیسی که در هند هستند و برای سیستم امپریالیستی کار می‌کنند گناهکار نمی‌باشند. آنها همچون پیچ و مهره‌های کوچکی در يك ماشین عظیم هستند که به‌هیچوجه قدرت ندارند حرکت ماشین را تغییر دهند.

به‌همین قرار بعضی از ما سیستم مالکیت بزرگ «زمینداری» را دیگر برای زمان حاضر نامناسب و متروک می‌دانند و عقیده دارند این سیستم موجب بهره‌کشی و استثمار شدید از دهقانانی می‌گردد که بر روی زمین زحمت می‌کشند. باوجود این مفهوم این عقیده آن نیست که افراد «زمیندار» مسئول هستند و باید مورد حمله و تجاوز قرار گیرند.

سرمایه‌داران نیز که اغلب استثمارگر نامیده می‌شوند نباید مورد خشم باشند زیرا گناه از سیستم است و نه از افراد. باید سیستم زمینداری یا سرمایه‌داری مورد انتقاد قرار گیرد و تغییر پذیرد تا تغییری در اوضاع به‌وجود آید و استثمار فردی هم پایان یابد. مارکس اختلاف و تصادم طبقاتی را موعظه و تشویق نمی‌کرد. او فقط نشان داد که این تصادم و مبارزه در عمل وجود دارد و همیشه در هر زمان به‌صورتی وجود داشته است.

هدف مارکس از نوشتن کتاب «کاپیتال» (سرمایه) آن بود که «قوانین اقتصادی حرکت و پیشرفت را در اجتماعات تازه نمایان سازد» و خود این امر تصادمات جدی و مبارزات شدیدی را که در میان طبقات مختلف جامعه وجود دارد فاش می‌ساخت. این تصادمات همیشه به‌صورت مبارزات طبقاتی نمایان نیستند زیرا طبقه مسلط و حاکم همیشه می‌کوشد خصال و خصایص واقعی خود را در زیر نقابهای خوش‌ظاهر پنهان سازد اما همین‌که نظم موجود به‌خطر افتاد و مورد تهدید قرار گرفت تمام نقابها را دور می‌افکند و ماهیت واقعیات علنی نمایان می‌گردد و در آنوقت است که مبارزه میان طبقات علنی می‌شود. وقتی که این وضع پیش می‌آید دیگر تمام اشغال و طواهر دموکراسی و قوانین و مقررات از میان می‌رود.

این مبارزه طبقاتی برخلاف آنچه بعضی‌ها می‌گویند نتیجه سوء تفاهم یا تحریکات اغواکننده گروهی به اصطلاح ماجراجو و محرک نمی‌باشد بلکه نتیجه و میراث طبیعی خود جامعه است و اشخاص فقط می‌توانند بادرک صحیح موقعیت و بنا بر مصالح و منافع طبقه خود این مبارزه را شدت دهند یا تسریع کنند.

بد نیست که این نظریه مارکس را با اوضاع کنونی موجود در هند مقایسه کنیم. حکومت انگلستان مدتهای دراز ادعا می‌کرد که حکومتش بر هند براساس عدالت و مصلحت مردم هند تکیه دارد. تردیدی نیست که در گذشته بسیاری از هموطنان ما باور داشتند که در این ادعا لاقلاً مختصر حقیقتی وجود دارد. اما اکنون که این حکومت از طرف يك نهضت ملی بزرگ به شدت تهدید می‌شود و به خطر افتاده است، خصوصیات آن حکومت با کمال خشونت و بصورتی عریان نمایان می‌گردد و هرکس می‌تواند به آسانی حقیقت این استثمار امپریالیستی و استعماری بریتانیا را که به سر نیزه تکیه دارد ببیند. اکنون دیگر تمام روپوش‌های خوشنمای ظاهری و تمام کلمات شیرین و ملایم از میان رفته است. مقررات استثنایی و فوق‌العاده و حذف بیشتر حقوق عادی مردم برای آزادی بیان و اجتماعات و مطبوعات در کشور ما، بسیار عادی و مرسوم به شمار می‌رود. هرچه این تهدید کنونی شدیدتر و جدی‌تر شود این مقررات خشن هم شدیدتر می‌گردد.

وقتی هم که طبقه‌ای بطور جدی تسلط طبقه دیگر را به خطر می‌اندازد و تهدید می‌کند وضع به همین صورت درمی‌آید. ما می‌توانیم این حقیقت را نیز امروز در کشور خودمان ببینیم که چگونه دهقانان و کارگران و کسانی که برای خدمت به آنها کار می‌کنند تحت فشار قرار می‌گیرند و با ایشان وحشیانه رفتار می‌شود.

بدین قرار نظریه مارکس درباره تاریخ این بود که جامعه بشری دائماً در حال تغییر و پیشرفت است. و در آن ثباتی وجود ندارد. این جهان‌بینی و درک تازه از اجتماع، يك نظریه متحرک بود که می‌گفت جامعه به پیش می‌رود و هیچ چیز نمی‌تواند این حرکت را متوقف سازد و هرامری هم که اتفاق بیفتد مانع این پیشرفت نمی‌شود و يك نظم اجتماعی تازه دیر یا زود بجای نظم قدیمی‌تر برقرار می‌گردد. اما هر نظم اجتماعی فقط موقعی که دورانش را کاملاً طی کرد و به نهایت رشد خود رسید سپری می‌شود و موقعی که جامعه به این مرحله از رشد

خود رسید. جامهٔ قدیمی و سابقش را که دیگر برایش سازگار نیست از هم می‌درد و دور می‌افکند و يك جامهٔ تازه‌تر و جادارتر که مناسب‌تر خواهد بود به‌بر می‌کند.

به عقیدهٔ مارکس سرنوشت انسان آن است که به‌جریان بزرگ تاریخی رشد و تکامل اجتماع کمک دهد. اکنون بشر به‌زمانی رسیده است که تمام مراحل سابق را طی کرده است و مبارزهٔ نهایی میان طبقهٔ کارگر و جامعهٔ بورژوازی سرمایه‌داری درگیر شده است (البته این مبارزه در کشورهای متمدنی و تکامل‌یافته جریان دارد که در آنجاها کاپیتالیسم و سرمایه‌داری به‌کمال رشد خود رسیده است. کشورهای دیگر که سرمایه‌داری در آنها هنوز به‌تکامل نرسیده است عقب‌مانده هستند و بنابراین مبارزه در این کشورها يك شکل مختلف و جداگانه دارد. اما بطور کلی حتی در این کشورها هم این مبارزات تا اندازه‌ای و به‌شکل مخصوصی جریان می‌یابد زیرا دنیا روز به‌روز بیشتر به‌هم نزدیک می‌گردد و پیوند پیدا می‌کند.)

مارکس می‌گفت که سرمایه‌داری با مشکلات پشت سرهم و بحرانهای پشت سرهم مواجه خواهد شد تا وقتی که بطور نهایی واژگون گردد زیرا میل به‌تعادل در طبیعت اجتماع وجود دارد.

از وقتی که مارکس این مطالب را نوشت تاکنون^۲ بیش از شصت سال می‌گذرد و سرمایه‌داری در این مدت با بحرانهای متعدد مواجه گشته است. اما بدون آن‌که پایان پذیرد از آنها سالم بیرون بسته است و قدرت بیشتری هم به‌دست آورده است. فقط در روسیه سرمایه‌داری واژگون و نابود شده است و دیگر وجود ندارد. اما هم‌اکنون که من این سطور را می‌نویسم دنیا در همه‌جا به‌يك بیماری شدید مبتلا شده است و پزشکان معالج هم مایوسانه سر خود را تکان می‌دهند و تردید دارند که دنیا بتواند از این بحران سالم بیرون آید.^۳

گفته می‌شود که اگر سرمایه‌داری توانسته است به‌عمر خود ادامه دهد و تا زمان ما برسد بخاطر يك عامل است که شاید مارکس چنانچه باید و شاید به‌آن توجه نکرده است. این عامل بهره‌کشی و استثمار مستعمرات از طرف کشورهای صنعتی غرب بوده است. این استثمار

۲- زمان نوشته شدن نامه.

۳- اشاره به بحران اقتصادی سالهای ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۳ است که اثرات وخیم آن در تمام دنیا محسوس بود.

به سرمایه‌داری جان تازه‌ای می‌بخشید و برایش رفاهی فراهم می‌ساخت که بدیهی است به‌هزینهٔ کشورها و سرزمین‌های بیچاره‌ای تمام می‌شده است که مورد استثمار قرار می‌گرفتند.

ما اغلب استثمار فقیران را به‌وسیلهٔ ثروتمندان و بهره‌کشی از کارگران را به‌وسیلهٔ سرمایه‌داران که در دوران کنونی سرمایه‌داری جریان دارد متهم می‌سازیم و محکوم می‌کنیم. بدون تردید این استثمار يك واقعیت تلخ است اما گناه آن به‌گردن سرمایه‌داران نیست بلکه اساس سیستم سرمایه‌داری براین استثمار و بهره‌کشی قرار دارد. در عین حال باید در نظر داشت که این استثمار چیز تازه‌ای نیست که در دوران کاپیتالیسم به‌وجود آمده باشد بلکه در تمام دورانها و سیستم‌های گذشته نیز نصیب کارگران و زحمتکشان فقیر همین بوده است. در حقیقت می‌توان گفت که در زمان ما حتی با وجود استثمار شدید سرمایه‌داری، زندگی کارگران نسبت به‌روزگارهای گذشته بهتر هم شده است معذراً تغییر کلی و اصولی در وضع آنها صورت نگرفته است.

بزرگترین مظهر و نمایندهٔ مارکسیسم «لنین» بوده است. لنین نه‌فقط نمایندهٔ کامل مارکسیسم بود و آن را بیان و تشریح کرد بلکه زندگی خود را براساس آن بنا نهاد. معذراً خود لنین به‌ما هشدار داده است که نباید مارکسیسم را به‌عنوان قالب‌ها و دستورهای خشک و جامد و تغییرناپذیر تلقی کرد. لنین باوجود آن‌که به‌حقیقت و روح مارکسیسم ایمان و اعتقاد قاطع داشت حاضر نبود جزئیات آن را چشم‌پسته و ناسنجیده در همه‌جا به‌کار بندد. خود او برای ما می‌گوید:

«ما به‌هیچ‌وجه به‌مارکسیسم به‌عنوان يك چیز کامل و انتقاد ناپذیر نمی‌نگریم. بلکه برعکس ما عقیده داریم که این نظریه سنگ بنا و بنیان علم تازه‌ای است که سوسیالیستها اگر نخواهند از زندگی عقب بمانند باید آن را در جهات مختلف به‌پیش ببرند. ما فکر می‌کنیم که مخصوصاً برای سوسیالیست‌های روسیه بسیار لازم و ضروری است که نظریهٔ مارکسیستی را بطور مستقل مورد مطالعه قرار دهند زیرا این نظریه فقط يك راهنمایی کلی فکری می‌دهد که فی‌المثل انطباق آن در مورد انگلستان ممکن است با فرانسه

فرق پیدا کند، همچنان که مورد فرانسه با آلمان، و آلمان با روسیه ممکن است متفاوت باشد.»

کوشیده‌ام که در این نامه مطالبی دربارهٔ نظریه‌های مارکس برایت بگویم اما نمی‌دانم می‌توانی از این مجموعهٔ سرهم بندی شده که به‌وجود آورده‌ام سردرآوری و آیا آنچه نوشته‌ام می‌تواند فکر و تصور روشنی دربارهٔ مارکس به تو بدهد؟ دانستن این نظریه‌ها بسیار خوب و مفید است زیرا اکنون همین نظریه‌ها توده‌های وسیعی از مردان و زنان را به حرکت آورده است و ممکن است برای ما هم در کشور خودمان مفید واقع شود.^۴

ملت بزرگ روسیه و سرزمینهای دیگر اتحاد شوروی مارکس را بصورت يك پیامبر بزرگ می‌نگرند و در بحران و آشفتگی کنونی جهان بسیاری اشخاص که در جستجوی علاج و درمان هستند می‌خواهند از افکار و نظریه‌های او الهام بگیرند. اکنون نامه را با نقل چند سطر از اشعار شاعر انگلیسی، «تنیسون» به پایان می‌رسانم:

«نظم قدیمی و کهن همیشه جای خود را به نظام تازه می‌سپارد
«زیرا خداوند مشیت الهیش را از راههای گوناگون تحقق
«می‌بخشد تا مبادا يك خوبی منفرد جهان را به فساد بکشاند»

۴- لازم به توضیح است که نهر و در دورانی این نامه‌ها را می‌نوشت که برنامه‌های اقتصادی و سیاسی مارکسیسم از جاذبیت زیادی برخوردار بوده و هنوز نقاط ضعف و پیامدهای آن ظاهر نگردیده بود و از این جهت وی فریفته مارکسیسم بنظر می‌رسد.

مارکسیسم در حقیقت پدیده‌ای است زایندهٔ انقلاب صنعتی غرب که تنها در شرایط ویژهٔ قرن نوزدهم معنا داشت. هدف اصلی مارکس استقرار حاکمیت طبقه کارگر بود. وی در شرایط خاص قرن نوزدهم اروپا که مذهب مسیحیت و اخلاق در خدمت طبقات حاکم بود مبدع مکتب ماتریالیسم دیالکتیک براساس تضاد طبقاتی و جبر تاریخ گشت. ایراد بزرگ بر مارکس این است که سراسر تاریخ را و تمامی فرهنگها و نهضتها و مکتبها را در طول تاریخ به همان چشم نگریت که در عصر ماشین و اصالت تولید و اقتصاد یعنی قرن نوزدهم اروپایی مطرح بود، و این سبب شد مارکس به‌برخی غیرعملی‌ترین کلی‌بافیها و تعمیم‌ها دست زند که گذشت زمان باطل بودن آنها آشکار ساخته است.

عصر ویکتوریا در انگلستان

۴۲ فوریه ۱۹۴۳

در نامه‌هایی که دربارهٔ رشد افکار سوسیالیستی برایت نوشتم متذکر شدم که سوسیالیسم انگلستان شکل بسیار ملایم و معتدلی داشت. در میان افکاری که در آن زمان در اروپا رواج داشت سوسیالیسم انگلستان از همه کمتر انقلابی بود و می‌خواست که تغییرات و اصلاحات برای به‌وجود آمدن يك وضع بهتر خیلی تدریجی و قدم به قدم صورت گیرد. گاهی اوقات وقتی وضع دادوستد و بازرگانی بد بود مردم تحت فشار قرار می‌گرفتند و بیکاری افزایش می‌یافت و مردها پایین می‌آمد، يك موج انقلابی حتی در انگلستان اوج می‌گرفت. اما همین که اوضاع بهتر می‌شد آن موج هم فرو می‌نشست و آرام می‌گرفت. این وضع اعتدالی افکار در قرن نوزدهم تا اندازهٔ زیادی با رفاه نسبی انگلستان بستگی داشت زیرا رفاه و آسایش با تغییر و انقلاب وجه مشترکی ندارد. انقلاب به معنی به‌وجود آمدن تغییرات بزرگ است و کسانی که از وضع موجود خود کاملاً رضایت دارند به هیچ‌وجه نمی‌خواهند خود را به مخاطرات دچار سازند و به ماجراهایی بپردازند که محتملاً وضع ایشان را بهتر هم نخواهد ساخت.

قرن نوزدهم در واقع قرن عظمت انگلستان بود. پیش افتادگی و سبقتی که انگلستان از قرن هجدهم در زمینهٔ انقلاب صنعتی و ساختمان کارخانه‌ها، نسبت به کشورهای دیگر به دست آورده بود در قسمت عمده‌ای از قرن نوزدهم برایش باقی و محفوظ ماند. همانطور که سابقاً هم برایت گفتم انگلستان کارگاه و فروشگاه جهان شده بود و ثروت هنگفتی از سایر کشورهای جهان به سوی این کشور جریان داشت. استثمار و بهره‌کشی از هند و سایر مستعمرات موجب می‌گشت که غنیمت و ثروت فراوان و بی‌پایانی برای انگلستان فراهم گردد و حیثیت و اعتبار بسیاری برایش به‌وجود آید. در حالی که کشورهای

دیگر اروپا همه دستخوش تغییرات و تحولات بودند انگلستان همچنان راه خود را آرام و بدون دغدغه و انقلاب دنبال می‌کرد و همچون صخره‌ای، مستحکم و استوار به نظر می‌رسید. گاه به گاه بحران‌هایی پیش می‌آمد اما با دادن حق رأی به تعداد بیشتری از مردم از میان می‌رفت.

در این ضمن بطوری که دیدیم در فرانسه جمهوری‌ها و سلطنت‌ها به سرعت بجای هم فرا می‌رسیدند. در ایتالیا ملت تازه‌ای قیام کرد و تمامی شبه جزیره پس از مدتها تجزیه و از هم گسیختگی به هم پیوند یافت و صورت کشور واحدی به دست آورد. در آلمان يك امپراطوری تازه به وجود آمد. در کشورهای کوچکتری مانند بلژیک، دانمارک و یونان نیز تغییراتی از نوع دیگر روی می‌داد. اطیش که هنوز قلمرو قدیمی‌ترین خاندان‌های سلطنتی اروپا یعنی هابسبورگ‌ها بود بارها مورد حمله فرانسه و ایتالیا و پروس قرار گرفت.

فقط روسیه در مشرق اروپا آرام و بدون تغییر به نظر می‌رسید که در آن يك تزار مستبد مانند پادشاهان مغول هند سلطنت و حکومت می‌کرد. اما روسیه از نظر صنعتی نسبت به کشورهای اروپای غربی خیلی عقب مانده بود و يك ملت دهقان به شمار می‌رفت. هنوز نفس افکار تازه و صنایع جدید با آن تماس نیافته بود و در آن اثری به وجود نمی‌آورد.

ثروت و امپراطوری و قدرت دریایی برای انگلستان در اروپا و در سراسر جهان يك موقعیت ممتاز به وجود آورده بود. انگلستان که بر همه‌جای جهان چنگ افکنده بود پیشرو دیگران به شمار می‌رفت. ایالات متحده آمریکا هنوز سرگرم آشفتگی‌های خویش بود و بیشتر به رشد داخلی خود می‌پرداخت تا به مسائل جهانی.

در وسایل حمل و نقل و ارتباط تغییرات بزرگ و معجزه‌آسایی به وجود آمد که دنیا را خیلی به هم نزدیک و پیوسته‌تر و در واقع کوچکتر می‌ساخت. خود این امر هم به انگلستان کمک می‌داد که متصرفات و مستملکاتش را در سرزمین‌های دور دست به هم پیوسته و محفوظ نگاهدارد. با وجود تمام این تغییرات نوع حکومت انگلستان به شکل سابق خود باقی ماند که يك پادشاه مشروطه یعنی يك حکمران بدون قدرت وجود داشت و قدرت پارلمان مافوق همه چیز حساب می‌شد. پارلمان در ابتدا از طرف عده معدودی مالکان عمده و بازرگانان

ثروتمند انتخاب می‌گشت اما در طول قرن و هر وقت که بحرانی پیش می‌آمد برای اجتناب از مخاطرات و جلوگیری از انقلابات احتمالی حق رأی بیشتری به مردم داده می‌شد.

در قسمت عمده قرن نوزدهم «ویکتوریا» ملکه انگلستان بود. او از همان خانواده آلمانی «هانور» بود که در قرن هجدهم چندین «جورج» به تخت سلطنت انگلستان نشاندہ بود.

ویکتوریا در سال ۱۸۳۷ و در موقعی که يك دختر هجده ساله بود به سلطنت رسید و درست تا آخر قرن یعنی تا سال ۱۹۰۰ مدت شصت و سه سال سلطنت کرد. این دوران دراز در انگلستان اغلب عصر ویکتوریا نامیده می‌شود. بدین قرار ملکه ویکتوریا در اروپا و جاهای دیگر شاهد حوادث و تغییرات فراوان بود و دید که بسیاری چیزها از میان رفت و چیزهای تازه‌ای به جای آنها آمد. ویکتوریا انقلابهای متعددی را در اروپا دید. تغییرات فرانسه، رشد و قیام سلطنت ایتالیا و امپراطوری آلمان همه در زمان او بود. و به هنگام مرگش يك نوع مادر بزرگ برای اروپا و پادشاهان اروپا به شمار می‌رفت.

اما يك پادشاه دیگر هم در اروپا همعصر و همزمان ویکتوریا بود که تقریباً به اندازه او سلطنت کرد. این پادشاه «فرانتس یوزف» (فرانسواژف) امپراطور اتریش از خانواده هابسبورگ بود. او نیز در سن هجده سالگی و در سال انقلابی ۱۸۴۸ به تخت سلطنت اتریش نشست که بر اثر انقلابات بسیار متزلزل بود.

فرانتس یوزف، مدت شصت و هشت سال سلطنت کرد و توانست اتریش و مجارستان و سایر نواحی امپراطوری را در زیر حکومت خود متحد نگاهدارد. اما با جنگ جهانی (اول) سلطنت خود او و امپراطوریش پایان یافت.

ویکتوریا از فرانتس یوزف خوشبخت‌تر بود زیرا در دوران سلطنتش شاهد رشد و افزایش قدرت انگلستان و توسعه امپراطوریش بود. وقتی که به سلطنت رسید در کانادا اغتشاشاتی جریان داشت. در این مستعمره شورش علنی آغاز شده بود و بسیاری از مهاجران و ساکنان آنجا می‌خواستند از انگلستان جدا شوند و به همسایه آزادشان، ایالات متحده آمریکا بپیوندند. اما انگلستان از جنگهای آمریکای خوب درس آموخته بود و به وسیله واگذاری حق حکومت خودمختار به کانادا،

احساسات و هیجانهای کانادایی‌ها را آرام ساخت. این حکومت به‌زودی تکامل یافت و به یک دومینیون مستقل با حق خودمختاری کامل مبدل گشت. این وضع در امپراطوری یک آزمایش تازه و جدید بود زیرا آزادی و امپراطوری با هم زیاد سازش ندارند. معیناً موقعیت زمان، انگلستان را به‌اعطای این آزادی مجبور ساخت زیرا در غیر این صورت می‌بایست از کانادا دست بکشد.

از آنجا که اکثریت مردم کانادا از اعقاب و فرزندان انگلیس، با بودند رشته‌های پیوند احساساتی شدیدی میان آنها و انگلستان نه سرزمین مادری ایشان بود وجود داشت. کشور جدید که یک سرزمین پهن‌آور و توسعه نیافته بود و جمعیت خیلی داشت ناچار بود که برای توسعه و تکامل خود تا اندازه زیادی به صنایع و سرمایه انگلیسی متکی باشد. بدین ترتیب میان منافع دو کشور تضاد و تصادمی به‌وجود نمی‌آمد و ارتباط نوع تازه و عجیب میان آنها، با مشکلاتی مواجه نمی‌گشت.

بعدها این روش واگذاری حق حکومت خودمختار به مستعمرات مهاجرنشین انگلستان در مورد استرالیا هم عملی گردید که تقریباً تا اواسط قرن نوزدهم تبعیدگاه محکومان و مجرمان انگلیسی بود. در اواخر قرن نوزدهم استرالیا به‌صورت یک دومینیون آزاد در داخل امپراطوری انگلستان در آمد.

از سوی دیگر در هند رشته تسلط انگلستان مستحکم‌تر می‌گشت و امپراطوری بریتانیا در هند با جنگ‌های پشت سرهم توسعه می‌یافت. هند تابع و وابسته به انگلستان بود. حتی تصور وسایه حکومت خودمختاری هم در هند وجود نداشت. بطوری که دیدیم شورش سال ۱۸۵۷ به شدت سرکوب گردید و باز سنگین امپراطوری با تمام وزن طاقت فرسای خود برگردۀ هند نهاده شد.

در جای دیگر برایت گفته‌ام که چگونه هند از راه‌های مختلف به وسیله انگلستان استثمار می‌شد. بدیهی است هند کانون امپراطوری و مستعمره انگلستان بود و برای اعلام این واقعیت به تمام جهان ملکه ویکتوریا لقب امپراطوریس هند را یافت در صورتی که انگلستان غیر از هند در سایر نقاط جهان نیز مستعمرات و توابع کوچکتر فراوان داشت.

به این ترتیب امپراطوری بریتانیا ترکیب درهم آمیخته و شگفت-

انگیزی از دو نوع کشورها شد: یکی کشورهای خودمختار که بعدها به صورت دومینیونهای آزاد درآمدند و دیگری کشورها و نواحی تابع و مستعمره و تحت‌الحمایه. کشورهای نوع اول کمابیش همچون خویشاوندانی شمرده می‌شدند که رهبری و ریاست کشور اصلی و مادری را به رسمیت می‌شناختند اما کشورهای نوع دوم مانند خدمتگزاران و بردگانی بودند که به آنها با دیده تحقیر می‌نگریستند و بدرفتاری می‌کردند و فقط برای بهره‌کشی و استثمار به کار می‌رفتند. کشورها و سرزمین‌هایی که حکومت خودمختار داشتند و دومینیون نامیده می‌شدند شامل قسمت‌هایی می‌شد که مهاجران انگلیسی یا سایر ملل اروپایی و اعقاب و فرزندان‌شان در آنها زندگی می‌کردند.^۱ نواحی مستعمره و تابع، شامل تمام سرزمین‌های دیگری بود که ساکنان عمده آنها غیر انگلیسی و غیر اروپایی بودند. این فرق و تفاوت نمایان میان دو نوع مختلف سرزمین‌ها و نواحی امپراطوری بریتانیا حتی تا امروز هم باقی مانده است.

انگلستان با ثروت هنگفت و امپراطوری وسیعش کمابیش یک دولت و قدرت راضی و خشنود بود. البته به آنچه داشت خیلی قانع نبود زیرا اصولاً طبع و غریزه استعماری و امپریالیستی هرگز به هیچ حد و مرزی قانع نیست و همواره می‌خواهد توسعه بیشتر داشته باشد. معه‌ذا فکر عمده انگلستان دیگر آن نبود که نواحی تازه‌تر و بیشتری به دست آورد بلکه هدفش این بود که آنچه را به دست آورده حفظ کند و برای خود نگاهدارد. مخصوصاً هند بزرگترین و نفیس‌ترین گوهر مستملکاتش بود که می‌خواست تسلط خودش را برای همیشه بر آن حفظ کند. تمام سیاست خارجی انگلستان بر اساس حفظ هند و تسلط بر راه‌های دریایی شرق تکیه داشت. در مصر به مداخله می‌پرداخت و عاقبت هم برای در دست داشتن راه دریایی هند بر آن کشور مسلط گشت. به همین جهت و به همین قرار در کارهای ایران و افغانستان مداخله می‌کرد. با یک سیاست هوشیارانه قسمت عمده سهام کانال سوئز را خریداری کرد و به دست آورد و به این ترتیب کنترل و نظارت بر این راه مهم دریایی را در دست خود گرفت.

بیشتر دولتهای اروپایی روی قاره در قسمت اعظم قرن نوزدهم به انگلستان اهمیتی نمی‌دادند زیرا آنها سرگرم گرفتاریهای هودشان

بودند و اغلب با یکدیگر می‌جنگیدند. انگلستان هم بازی و سیاست قدیمی خود را برای حفظ تعادل قوا در اروپا انجام می‌داد و از راه برانگیختن کشورهای اروپایی برضد یکدیگر و استفاده از رقابت‌های آنها می‌کوشید این بازی را به‌خوبی انجام دهد.

موقعی بود که ناپلئون سوم امپراتور فرانسه رقیب خطرناکی برای انگلستان به‌شمار می‌رفت اما او در مقابل حملهٔ پروس از پا درآمد و مدتی طول کشید تا فرانسه وضع خود را از نو سر و سامانی بدهد و شکستگی‌هایش را جبران کند. آلمان نیز که به‌صورت دولت واحد و مقتدری در آمد هنوز جوانتر از آن بود که بتواند يك رقیب جدی و خطرناك برای انگلستان به‌شمار آید. اما يك کشور بود که به نظر می‌رسید امپراطوری بریتانیا را جداً تهدید می‌کند و به‌خطر می‌اندازد و آن روسیهٔ تزاری بود که هر چند کشوری عقب مانده بود اما در روی نقشه کشوری بسیار بزرگ به‌نظر می‌آمد و وسعت بسیار داشت.

در موقعی که انگلستان در هند و جنوب آسیا نفوذ و تسلط می‌یافت، روسیه هم در شمال و مرکز آسیا منبسط می‌گشت و مرزهای امپراطوریش از هند دور نبود. همین نزدیکی روسیه به‌هند برای انگلستان همچون يك کابوس دائمی ناراحت کننده بود. پیش از این در موقعی که راجع به‌هند برایت سخن می‌گفتم دربارهٔ هجوم بریتانیا بر افغانستان و جنگ‌های افغان مطالبی را متذکر شدم. تقریباً تمام آن جنگ‌ها بخاطر ترس بریتانیا از روسیهٔ تزاری روی می‌داد.

در اروپا نیز انگلستان و روسیه با هم رقابت داشتند و تصادم پیدا می‌کردند، روسیه خواهان آن بود که يك بندر خوب دریایی برای خود به‌دست آورد که در تمام سال آزاد و قابل استفاده باشد و هنگام زمستان آب‌هایش یخ نبندد زیرا با وجود سرزمین‌های پهناوری که داشت تمام بنادر دریایی روسیه در حدود نواحی قطبی بود و چند ماه از سال یخ‌زده و غیرقابل استفاده می‌شد. روسیه در هند و افغانستان به‌علت نفوذ و جلوگیری بریتانیا متوقف شده بود و نمی‌توانست به‌سوی دریای آزاد پیش برود. در ایران هم وضع به‌همین قرار بود. دریای سیاه هم به‌علت تسلط ترک‌های عثمانی بر تنگه‌های بسفور و داردانل صورت يك دهن‌پاچه بسته را داشت.

روسیه در زمان‌های گذشته کوشیده بود که قسطنطنیه را به

تصرف خود درآورد اما ترکها در آن زمان هنوز خیلی قوی بودند و روسیه نمی‌توانست بر آنها غلبه کند. اما تدریجاً ترکها ضعیف شدند و چنین به نظر می‌رسید که آن طعمهٔ لذیذ را می‌توان به آسانی به دست آورد. به این جهت بود که روسیه برای تصرف آن به اقدام پرداخت اما انگلستان در سر راه او قرار گرفت. و بخاطر منافع خود خواهانه اش قهرمان دفاع از ترکها شد. در نتیجه با جنگ کریمه در سال ۱۸۵۴ و بعد هم با تهدید يك جنگ دیگر، روسیه از قسطنطنیه دور نگاهداشته شد.

در زمان همین جنگ کریمه در سالهای ۱۸۵۴ تا ۱۸۵۶ بود که «فلورنس نایتینگل» باشهات بسیار، گروهی از زنان پرستار داوطلب را که به پرستاری مجروحان می‌پرداختند به وجود آورد و رهبری کرد. در آن زمان این کار خیلی تازگی داشت و بیسابقه بود. زیرا زنان طبقات متوسط وعادی دوران ویکتوریا معمولاً به خانه‌داری می‌پرداختند و در خانه می‌ماندند. فلورانس نایتینگل سرمشق‌بزرگی برای فداکاری و خدمت در برابر زنان قرار داد و بسیاری از ایشان را از کنج خانه‌هایشان بیرون کشید. به این جهت او در توسعه و تکامل نهضت زنان نقش و مقام بسیار مهمی دارد.

در انگلستان شکل حکومت به‌صورتی بود که سلطنت مشروطه یا يك «جمهوری سلطنتی» نامیده می‌شود. معنی این حرف آن است که يك پادشاه که تاج سلطنت را بر سر دارد قدرت واقعی حکومت را در دست نداشت بلکه فقط برنامه‌ها و کارهایی را که وزیران در نظر داشتند بیان می‌کرد و وزیران هم از طرف پارلمان تعیین می‌گشتند. از نظر سیاسی پادشاه (یا ملکه) فقط عروسی در دست وزیران تصور می‌شد و او را «بالا تر از سیاست‌ها» می‌نامیدند. اما حقیقت این است که هیچ شخص باهوش و با اراده‌ای نمی‌تواند فقط يك عروسك باقی بماند و پادشاه یا ملکهٔ انگلستان هم برای دخالت در امور عمومی امکانات فراوان دارد. اما این دخالت معمولاً در پشت صحنه صورت می‌گیرد و مردم به‌ندرت از آن مطلع می‌شوند یا تا مدت‌ها بعد بیخبر می‌مانند. هر نوع دخالت علنی پادشاه در کارها محتملاً با خشم عمومی مواجه می‌شود و ممکن است حتی اساس سلطنت را به‌خطر بیندازد.

مهمترین خصلتی که يك پادشاه مشروطه باید داشته باشد این است که بداند چگونه با شایستگی رفتار کند. در چنین صورتی می-

تواند سلطنت خود را به‌خوبی ادامه دهد و ارزش و اهمیت شخصیتش را نیز از جهات مختلف نمایان سازد و نشان بدهد.

از لحاظ قوانین اساسی، عملاً رؤسای جمهوری (مانند رئیس جمهور ایالات متحده آمریکا) خیلی بیش از رؤسای تاجدار و پادشاهان کشورهای پارلمانی قدرت و اختیار دارند. اما رؤسای جمهور اغلب تغییر می‌یابند در حالی که پادشاهان مدت‌ها در مقام خود باقی می‌مانند و به این جهت می‌توانند نفوذ خودشان را هرچند هم ملایم و نامحسوس باشد بطور مداوم و از راههای مخصوص در امور کشور به‌کار برند.

همچنین پادشاه امکانات گوناگونی برای تحریکات و دست‌بندیها و به‌کاربردن فشارهای اجتماعی دارد زیرا بالاخره از لحاظ اجتماعی او رئیس عالی کشور شمرده می‌شود. در واقع اصولاً محیط‌های دربارهای سلطنتی، محیط حکومت‌های مطلقه و عناوین و القاب و طبقات و تقدم و تأخر می‌باشد و خود این وضع برای تمامی کشور یک نوع نمونه و سرمشق می‌شود. بنابراین اصولاً سلطنت و دربارهای سلطنتی با برابری اجتماعی و از میان رفتن طبقات جور در نمی‌آید.

تردید نیست که وجود یک دربار سلطنتی در انگلستان در به‌وجود آمدن طرز تفکر انگلیسی‌ها تأثیر فراوانی داشته است و آنها را برای قبول فکر تقسیم طبقاتی در اجتماع آماده ساخته است. یا شاید صحیح‌تر از آن باشد که گفته شود به‌خاطر قبول وضع و شکل طبقاتی جامعه، که یکی بالاتر از دیگری قرار داشته باشد دستگاه سلطنت که تقریباً در تمام کشورهای بزرگ دنیا برچیده شده و از میان رفته است توانسته در انگلستان باقی بماند.

یک اصطلاح قدیمی انگلیسی می‌گوید که «هر فرد انگلیسی یک لرد را دوست می‌دارد» در این اصطلاح مقداری واقعیت و حقیقت هست. در هیچ جای دیگر اروپا و آمریکا و شاید در هیچ جای دیگر آسیا جز در ژاپن و هند تفاوت و اختلاف طبقاتی به‌اندازه انگلستان شدید و محسوس نیست. واقعاً جای تعجب است که انگلستان که در گذشته از نظر دموکراسی سیاسی و از نظر اندوستریالیسم و صنعتی—شدن از همه پیش بود و مقام رهبری را داشته است از نظر اجتماعی تا این اندازه عقب مانده و تا این حد محافظه‌کار باشد.

پارلمان انگلستان «مادر پارلمانها» نامیده می‌شود. این پارلمان سوابق ممتد و افتخارآمیز دارد و در بسیاری موارد پیشقدم مبارزه

برضد قدرت پادشاه بوده است. آن قدرت مطلقه پادشاهی جای خود را به حکومت اشرافی پارلمان سپرد یعنی يك گروه محدود از مالکان بزرگ اراضی و طبقه حاکمه زمام قدرت را در دست گرفتند. سپس دموکراسی با هیاهوی بسیار و با شیپورهای خروشان خود فرارسید و پس از مدتی کشمکش، حق رأی برای انتخاب اعضای «مجلس عوام» به اکثریت مردم داده شد. اما این امر موجب برقراری و تسلط دموکراسی واقعی نگردید بلکه سبب شد که صاحبان ثروتمند صنایع زمام پارلمان را در دست بگیرند و آن را به زیر تسلط خود درآورند. به این ترتیب بود که به جای دموکراسی و حکومت عامه مردم، حکومت پلوتوکراسی یعنی حکومت ثروتمندان و پولداران برقرار گشت.

پارلمان بریتانیا تدریجاً به صورت يك دستگاه نیرومند برای حکومت و قانونگذاری درآمد. در آنجا يك سیستم و روش دو حزبی توسعه و تکامل یافت. اما میان دو حزب تفاوت زیاد وجود نداشت و از نظر اصولی با یکدیگر چندان اختلافی نداشتند. هر دو حزب متعلق به طبقات ثروتمندی بودند که نظم موجود اجتماعی را می پذیرفتند و قبول داشتند منتها در یکی از احزاب تعداد زیادتری از طبقات مالکان بزرگ و قدیمی عضویت داشتند و دیگری بیشتر از طبقه ثروتمندان تازه و مالکان کارخانه ها و سرمایه داران تشکیل می شد. فقط مسئله این بود که کدام دسته حکومت را در دست داشته باشند. در ابتدای کار این دو حزب «توری ها» و «ویگ ها» نامیده می شدند و بعدها در قرن نوزدهم به نام «محافظه کاران» و «آزادیخواهان» (لیبرال ها) تبدیل یافتند.

در کشورهای دیگر اروپایی وضع کلی متفاوت بود و احزاب واقعی مختلف با برنامه ها و مراحمای مختلف با شدت و حرارت در داخل و خارج پارلمان با هم مبارزه می کردند. اما در انگلستان همه مسائل يك نوع صورت اختلافات خانوادگی و داخلی را داشت و حتی حزب مخالف یکنوع همکاری با دولت داشت و هر حزب به نوبه خود روی کار می آمد و دولت را تشکیل می داد و باز پس از چندی صورت حزب مخالف را پیدا می کرد. تصادم و اختلاف طبقاتی واقعی میان ثروتمندان و فقیران در پارلمان منعکس نمی گشت زیرا هر دو حزب بزرگ احزاب طبقات ثروتمند بودند.

در انگلستان مسائل مذهبی مهمی نیز مطرح نمی شد که شور و

هیجان مردم را برانگیزد. همچنین موضوعهای نژادی یا ملی هم (به آنصورت که در قاره آمریکا پیش می‌آمد) در آنجا وجود نداشت.

تنها موضوعی که در اواخر قرن نوزدهم هیجانی در کشور به وجود آورد نهضت ناسیونالیستی ایرلندیها بود که می‌خواستند آزادی ایرلند را به دست آورند و این موضوع صورت يك مسئله ملی را به خود گرفت.

وقتی که دو حزب بزرگ، از آن نوع که در انگلستان بودند، نمایندگان مجلس را تعیین می‌کردند برای افراد مستقل یا گروههای کوچک راه یافتن به پارلمان و انتخاب شدن خیلی دشوار می‌شود. با وجود عنوان دموکراسی و اعلام حق رأی عمومی، در مورد انتخابات تعیین نمایندگان فقیران امکان زیاد نداشتند و صدای ایشان انعکاسی نمی‌یافت. فقیران فقط می‌توانستند یا به نامزدهای یکی از دو حزب بزرگ رأی بدهند، یا این که در خانه خود بمانند و در انتخابات شرکت نکنند و رأی ندهند. اعضای عادی احزاب پارلمانی هم آزادی عمل کاملی نداشتند و ناچار بودند دستورها و اوامر رؤسای حزبشان را پیروی کنند و موافق نظر آنها رأی بدهند و کار دیگری از ایشان ساخته نبود. زیرا فقط به این ترتیب می‌توانستند همبستگی داخلی حزب را استوار سازند و به آن قدرت ببخشند و برحزب رقیب و حریف خود پیروز شوند و از این راه زمام حکومت را در دست بگیرند. این همبستگی و وحدت مسلماً فوایدی دارد و بجای خود چیز خوبی است اما از دموکراسی واقعی خیلی به دور است.

بطوری که می‌بینیم حتی در انگلستان که اغلب نمونه و سرمشق پیشرفت دموکراسی به شمار می‌رود، دموکراسی پیشرفت و مفهوم واقعی زیاد نداشت. مسئله بزرگ حکومت کردن یعنی این که چگونه شایسته‌ترین اشخاص از طرف مردم برای حکومت برگزیده شوند در انگلستان به درستی حل نشد. دموکراسی در عمل بمعنی مقداری هیاهو و سر و صدای عمومی بود و رأی‌دهنده بیچاره ناچار می‌شد به کسی رأی بدهد که درباره اش هیچ چیز نمی‌دانست.

در توصیف انتخابات عمومی می‌گویند که در واقع مانند حراج-های عمومی است که در آن انواع توصیف‌ها و وعده‌ها گفته می‌شود تا خریداران مشتاق و برانگیخته شوند. معجزا با وجود تمام این زیانها، این دموکراسی دروغین ادامه می‌یافت زیرا انگلستان در رفاه

و آسایش به سر می برد و همین رفاه مانع آن می گشت که وضع موجود متلاشی شود و شکل رضایت بخش تری به وجود آید.

دو رهبر بزرگ احزاب سیاسی انگلستان در نیمه دوم قرن نوزدهم «دیسرائیلی» و «گلاستون» بودند. «دیسرائیلی» که بعدها لقب «ارل اف بیکنسفیلد» را به دست آورد رهبر حزب محافظه کاران بود و چند بار نخست وزیر شد. این موقعیت برای او امتیاز و پیروزی بزرگی به شمار می رفت زیرا او اصلاً یک نفر یهودی گمنام بود که ارتباطات و خویشاوندان مهمی نداشت و در انگلستان هم یهودیان را زیاد دوست نمی دارند. اما دیسرائیلی به علت شایستگی و لیاقت و استقامت توانست بر نظریات مخالفی که نسبت به شخص او وجود داشت غلبه کند و راه پیروزی خود را بگشاید. او یک امپریالیست بزرگ بود و هم او بود که ملکه ویکتوریا را به صورت امپراطوریس هند درآورد و به این لقب نامید.

گلاستون یکی از افراد یکی از خانواده های ثروتمند قدیمی انگلستان بود که به مقام رهبری حزب لیبرال (حزب آزادخواه) رسید و چند بار نخست وزیر شد. از نظر امپریالیسم و سیاست خارجی بریتانیا تفاوت محسوسی میان دیسرائیلی و گلاستون وجود نداشت. منتهی دیسرائیلی درباره نظرهای امپریالیستی و استعماری خود صریح بود در حالی که گلاستون که نمونه کامل یک انگلیسی بود نظرهای امپریالیستی خود را در زیر کلمات زیبا و ظواهر پرهیزکارانه پنهان می داشت و چنین وانمود می ساخت که در هر کار که انجام می دهد خداوند راهنما و راهبر او است.

گلاستون نسبت به خشونت ها و کشتارهای ترکها در بالکان به فعالیت و مخالفت شدید پرداخت و بدیهی است که دیسرائیلی که نقش مخالف او را داشت جانب ترکها را می گرفت و از آنها هواداری می کرد. حقیقت امر این است که در آن وقایع، هم ترکها و هم اتباع آنها از ملل مختلف بالکان، شایسته سرزنش بودند و هر طرف به سهم خود به خشونت ها و کشتارهای هولناک و نفرت انگیز می پرداخت.

گلاستون قهرمان نهضت واکذاری حکومت خودمختار به ایرلند می باشد. او در این منظور خود توفیق نیافت زیرا مخالفت با این نظر در انگلستان به قدری شدید بود که حتی حزب لیبرال بر سر این موضوع دچار انشعاب و تفرقه گشت و قسمتی از آن به حزب محافظه کاران

ملحق شد که در آن موقع «یونیونیست‌ها» (طرفداران وحدت) ناامیده می‌شدند. زیرا از الحاق و اتحاد با ایرلند هواداری می‌کردند. باید درباره این موضوعها وسایر اتفاقاتی که در عصر ویکتوریا روی داد در نامه‌های بعدی خود با تفصیل و فرصت بیشتری برای سخن بگویم.

انگلستان صراف جهان می شود

۲۳ فوریه ۱۹۳۳

رفاه و آسایش انگلستان در قرن نوزدهم بر اثر رونق و رواج صنایعش و بهره‌کشی و استثمارش از مستعمرات و سرزمینهای تابعش بود. مخصوصاً افزایش ثروت انگلستان براساس چهار صنعت بود که می‌توان آنها را صنایع «اساسی» نامید. این صنایع عبارت بودند از: پنبه، زغال، آهن، کشتی سازی.

مقدار زیادی صنایع دیگر سنگین و سبک در اطراف این صنایع و با ارتباط با آنها به وجود آمدند. شرکت‌های بزرگ تجارتی برای داد و ستد و بانک‌های بزرگ برای معاملات و اعتبارات مالی تأسیس گشت. کشتیهای بازرگانی انگلیسی تقریباً در سراسر دنیا رفت و آمد داشتند و نه فقط کالاهای انگلیسی بلکه کالاهای ساخته شده در سایر کشورهای صنعتی را نیز حمل و نقل می‌کردند. شرکت‌های کشتیرانی انگلیسی و کشتیهای آن کشور بزرگترین وسیله حمل و نقل در سراسر جهان شدند. شرکت بزرگ بیمه «لوید» در لندن مرکز عمده حمل و نقل دریایی جهان گردید. این صنایع و بازرگانی و داد و ستد در پارلمان هم اثر می‌گذاشت و برآن تسلط داشت.

ثروت هنگفتی از همه‌جا به سوی انگلستان سرازیر می‌شد. طبقات بالا و متوسط دائماً ثروتمندتر می‌شدند و مقداری از ثروت آنها هم به دست طبقات کارگر می‌رسید و سطح زندگی آنها را بالاتر می‌برد. آیا ثروتمندان با این همه ثروت و پول که به دست می‌آوردند چه می‌کردند؟ بدیهی است که نگاهداشتن این پولها بدون استفاده، کاری ابلهانه بود. هر کس اشتیاق داشت که صنایع رونق بیشتری داشته باشد و از این راه کالاهای بیشتری تولید شود تا او سودهای بیشتری به دست آورد.

قسمت عمده‌ای از این ثروت برای ساختمان کارخانه‌های تازه،

راهبهای آهن و این قبیل امور در خود انگلستان و در اسکاتلند صرف می‌شد. پس از مدتی، وقتی که تعداد کارخانه‌ها خیلی زیاد شد و کشور تقریباً به کلی صنعتی گشت طبعاً از میزان سودهای هنگفت کاسته می‌شد زیرا رقابت میان صاحبان صنایع زیاده‌تر بود از آن پس سرمایه‌دارانی که پول در اختیار خود داشتند برای به دست آوردن سود بیشتر متوجه خارج گشتند تا در زمینه‌های مختلف سرمایه‌گذاری کنند و برای این کار هم امکانات فراوان و وسیعی وجود داشت.

زیرا در سراسر جهان راهبهای آهن و کارخانه‌های تازه ساخته می‌شد و خطوط مخابراتی و تلگراف به وجود می‌آمد. اضافه پولهای بریتانیا در بسیاری از این قبیل امور صرف می‌گشت که در اروپا و آمریکا و آفریقا و مستعمرات و مستملکات بریتانیا جریان داشت. ایالات متحده آمریکا که منابع ثروت غنی و عظیمی داشتند خیلی به سرعت رشد کردند و قسمت عمده‌ای از سرمایه‌های انگلیسی را برای راهبهای آهن و صنایع و غیره خود به کار می‌بردند. در جنوب آمریکا و مخصوصاً در آرژانتین انگلیسیها مزارع و کشتزارهای وسیعی به دست آوردند.

کانادا و استرالیا با سرمایه‌های بریتانیایی ساخته می‌شد. در چین هم سرمایه‌های انگلیسی به کار می‌رفت. سابقاً مطالبی درباره جنگ بر سر امتیازات در آن کشور برایت گفتم. در هند، بدیهی است که انگلیسیها تسلط داشتند و برای ساختمان راهبهای آهن و سایر کارها پول وام می‌دادند که اغلب هم با اسراف و زیاده‌روی صرف می‌شد. به این ترتیب انگلستان صراف و وام دهنده جهان شد و لندن بازار پول دنیا گشت. اما نباید تصور کنی که این حرف به معنی آن است که کیسه‌های بزرگ پر از سکه‌های طلا یا نقره یا پول نقد از انگلستان به کشورهای دیگر فرستاده می‌شد و به این ترتیب پول به وام می‌دادند.

بازرگانی و داد و ستد امروزی دیگر به این وسیله صورت نمی‌گیرد. شاید اصولاً به اندازه کافی طلا و نقره وجود ندارد که بتواند بازرگانی امروز دنیا را به جریان بیندازد و بگرداند. فقط مردم ابله هستند که به خود طلا یا نقره دل می‌بندند و اهمیت می‌دهند. زیرا طلا و نقره فقط وسایلی برای مبادله و به جریان افتادن کالاها هستند. انسان نمی‌تواند طلا و نقره را بخورد و یا بپوشد یا به مصرف

دیگر برساند البته فقط می‌توان با آنها تزیینات و لوازم آرایش ساخت که تازه آن هم سود زیادی برای هیچ کس ندارد.

ثروت واقعی شامل کالاهایی می‌شود که قابل مصرف باشد. بدین قرار وقتی که انگلستان، یا به عبارت صحیح‌تر سرمایه‌داران بریتانیا به دیگران وام می‌دادند مفهومی این بود که مقداری از سرمایه خود را برای صنایع یا راه‌آهن‌ها و غیره در کشورهای خارجی اختصاص می‌دادند و به جای پول نقد کالاهای ساخته شده در انگلستان به خارج فرستاده می‌شد. به این ترتیب ماشین‌ها و کارخانه‌ها یا لوازم راه‌آهن ساخت انگلستان به خارج ارسال می‌گشت. این کار به صنایع انگلستان کمک می‌کرد و در عین حال به طبقه سرمایه‌دار انگلستان امکان می‌داد که سرمایه و پول اضافی خود را به شکل بسیار خوب و مطمئنی به کار بیندازد و سود هنگفتی به دست آورد.

پول وام دادن کار بسیار پرسودی است و هر چه انگلستان بیشتر به این کار می‌پرداخت ثروتش افزایش می‌یافت. یک طبقه عظیم مردمان مرفه و آسوده در انگلستان رشد یافتند که فقط از راه وام دادن پول و با سود سرمایه‌هاشان زندگی راحتی برای خود فراهم می‌ساختند. آنها به هیچوجه کاری انجام نمی‌دادند که چیزی تولید کنند. فقط مقداری سهام از یک شرکت راه‌آهن یا کشتزارهای چای یا چیزهای دیگر به دست می‌آوردند و مرتب سودهای هنگفت به ایشان پرداخت می‌شد. تعداد این قبیل اشخاص مرفه و خوشگذران انگلیسی در نقاط خوش آب و هوا و مراکز عیش و نوش اروپا مانند سواحل جنوبی فرانسه، ایتالیا و سویس و جاهای دیگر دائماً افزایش می‌یافت اما بدیهی است که بیشتر آنها در خود انگلستان می‌ماندند.

اکنون ببینیم آیا کشورهایی که پول و سرمایه از انگلستان وام می‌گرفتند و از این راه سود می‌پرداختند چه می‌کردند؟ آنها نیز سود یا بهره سرمایه‌های انگلیسی را به صورت طلا یا نقره باز نمی‌گرداندند. آنها اصولاً طلا و نقره کافی نداشتند که هر سال مقداری از آنها را به انگلستان بفرستند. به این جهت آنها هم وام‌های خود و سود آنها را به صورت کالا مسترد می‌داشتند منتهی نه به صورت کالاهای ساخته شده و صنعتی، زیرا انگلستان خود بزرگترین و مرفی‌ترین صنایع دنیا را داشت، بلکه به وسیله کالاهای دیگر مانند مواد غذایی و مواد خام مورد مصرف صنایع انگلستان. به این شکل بود که یک جریان

پایان ناپذیر از موادی مانند غلات، چای، قهوه، گوشت، میوه، شراب، پنبه، پشم و غیره به سوی انگلستان می‌رفت.

معمولاً بازرگانی میان دو ملت شامل مبادلهٔ اقلامی از کالاها و اجناس می‌گردد. هرگز ممکن نیست که یک کشور همیشه کالاهایی خریداری کند و کشور دیگر فقط فروشنده باشد. اگر چنین وضعی پیش آید ناچار باید بهای کالاهای خریداری شده را با "یا نقره پرداخت و در نتیجه به‌زودی دیگر طلا یا نقره‌ای بجا نخواهد ماند و طبعاً معاملات و داد و ستد از یک طرف قطع خواهد شد.

در بازرگانی و داد و ستد متقابل معمولاً مبادله‌ای صورت می‌گیرد که برابری را برقرار می‌سازد و ممکن است گاهی بیشتر به نفع یک کشور یا کشور دیگر تمام شود. اگر بازرگانی و داد و ستد انگلستان را در قرن نوزدهم مورد دقت و آزمایش قرار دهیم می‌بینیم که روی هم رفته بیش از آنچه به‌خارج می‌فرستاده دریافت داشته است.

یعنی هرچند هم که انگلستان مقادیر هنگفتی کالا به‌خارج می‌فرستاد عملاً مقادیر زیادی کالا هم وارد می‌کرد که ارزش آنها از آنچه صادر کرده بود بیشتر می‌شد با این تفاوت که کالاهای صادر شده معمولاً اجناس صنعتی و ساخته شده بود، و اقلام وارداتی بیشتر شامل مواد خوراکی و مواد خام صنعتی می‌شد.

ظاهراً به نظر می‌رسید که انگلستان بیش از آنچه می‌فروخت، خریداری می‌کرد. در بازرگانی و داد و ستد این وضع خوب و رضایت‌بخش نیست. اما واقعیت آن است که اضافه واردات انگلستان همان سود پولها و سرمایه‌هایی بود که به خارج وام داده می‌شد. اینها در واقع خراج و هدایایی بود که کشورهای وام گیرنده و اتباع و مستملکاتی مانند هند، به انگلستان می‌پرداختند.

تمام این سودهایی که از سرمایه‌داری در خارج حاصل می‌شد به انگلستان باز نمی‌گشت. بسیاری از این سودها در کشورهای وام‌گیرنده باقی می‌ماند و سرمایه‌داران انگلیسی این سودها را به صورت سرمایه‌های تازه در کارهای تازه سرمایه‌گذاری می‌کردند و به کار می‌پرداخت. بطوری که حجم کلی سرمایه‌های انگلیسی در خارج روز بروز افزایش می‌یافت بدون آن‌که از این بابت هیچ پول یا کالای تازه از انگلستان به خارج فرستاده شود.

در هند اغلب، از سرمایه‌های هنگفت انگلیسی که در راههای

آهن، کانال‌ها و کارهای متعدد دیگر صرف شده سخن می‌گویند و آنها را به رخ ما می‌کشند و یادآوری می‌کنند که هند از این جهات مبالغ هنگفتی به انگلستان «قرض» دارد. هندیها هم به دلایل مختلف با این حسابها مخالف هستند. اما فعلا احتیاجی نداریم که به این مطلب بپردازیم.. ولی این موضوع قابل تذکر است که این سرمایه‌گذاریهای هنگفت به وسیله خود پول‌ها و سرمایه‌های انگلیسی صورت نگرفته است بلکه همه سرمایه‌هایی است که از سودهای حاصله در هند به دست آمده و دوباره به صورت سرمایه تازه به کار انداخته شده است.

بطوری که برایت گفته‌ام در زمان «جنگ پلاسی» و دوران «کلايو» عملا مبالغ عظیمی طلا و گنجینه‌های گرانبها علناً از هند غارت شد و به انگلستان منتقل گردید اما پس از آن بهره‌کشی و استثمار از هند صورت دیگری پیدا کرد که کمتر نمایان بود و قسمتی از سودهای حاصله دوباره در خود هند بصورت سرمایه‌های تازه به کار می‌رفت.

انگلستان فهمیده بود که تنها راه ممکن برای ادامه شغل وام دادن و صرافانی در سراسر جهان آن است که سود وامها را به صورت اجناس و کالاها بپذیرد و دریافت دارد. انگلستان نمی‌توانست اصرار بورزد که سود سرمایه‌هایش با طلا پرداخت گردد زیرا بطوری که قبلا هم گفتیم به اندازه کافی طلا در کشورهای دیگر وجود نداشت و این کار عملی نبود.

این وضع دو نتیجه مهم داشت:

یکی این که انگلستان بر اثر این وضع اجازه می‌داد که مقادیر زیاد مواد خوراکی از خارج به کشور وارد شود و برای غذای مردم صرف گردد و اجازه می‌داد که کشاورزی انگلستان فدای این وضع شود. انگلستان تمام نیرو و توجه خود را برای تهیه و تولید کالاها و اجناس صنعتی به کار می‌برد تا هرچه بیشتر محصولات صنعتی خود را در خارج بفروشد و از وضع بد و ناگوار دهقانان خود غافل بود. انگلستان فکر می‌کرد وقتی که می‌تواند مواد خوراکی خود را با قیمت ارزانتری از خارجه به دست آورد چرا باید خودش را برای افزایش تولید آن در داخل کشور به دردسر بیندازد؟ همچنین اگر می‌تواند به وسیله صنایع خود سود بیشتری کسب کند چرا باید خود را با کشاورزی مشغول کند؟ این ترانه انگلستان به صورت يك کشور کاملاً صنعتی برای غذای خود محتاج دیگران بود و به خارجه بستگی داشت.

نتیجه دوم رواج صنایع و سرمایه‌گذاری در خارج آن بود که انگلستان روش آزادی بازرگانی را پذیرفت یعنی از کالاهای خارجی که وارد کشور می‌شد گمرک نمی‌گرفت یا مبلغ بسیار ناچیزی دریافت می‌داشت. از آنجا که انگلستان از نظر صنعتی از تمام کشورهای دیگر پیش بود تا مدت‌های دراز بدون هیچ دغدغه خاطر، از رقابت کشورهای صنعتی دیگر محفوظ بود و کالاهای صنعتی کشورهای دیگر نمی‌توانستند با او رقابت داشته باشند. به این جهت اگر برای واردات خود حق گمرک یا عوارضی قائل می‌شد مفهومش این بود که از مواد خوراکی و مواد خامی که به کشور وارد می‌شد عوارضی دریافت دارد و در نتیجه قیمت غذای مردم و اجناس ساخته شده در کشور هم ترقی می‌کرد و گران‌تر می‌شد. بعلاوه اگر به وسیله برقرار ساختن عوارض و حقوق گمرکی از ورود اجناس و کالاهای خارجی جلوگیری می‌کرد، وام‌گیرندگان خارجه به چه وسیله می‌توانستند باج و خراج خود را به انگلستان بپردازند؟ آنها فقط می‌توانستند سود سرمایه‌های انگلیسی را به صورت کالاها تأدیه کنند. به همین دلیل بود که انگلستان روش بازرگانی آزاد را قبول کرد در حالی که تمام کشورهای صنعتی دیگر از روش کنترل واردات پیروی می‌کردند یعنی به وسیله برقرار ساختن عوارض و حقوق گمرکی بر کالاهای خارجی از مصنوعات و صنایع داخلی خود حمایت می‌کردند. ایالات متحده آمریکا، فرانسه و آلمان همه این سیاست و این روش را اتخاذ کرده بودند و با همین وسیله از صنایع خود حمایت می‌کردند.

سیاست صنعتی انگلستان در قرن نوزدهم که کشاورزی را مورد غفلت قرار داد و تمام نیرو و توجه خود را به توسعه و تکامل صنایع متوجه می‌ساخت خیلی عاقلانه به نظر می‌رسید. زیرا چنین می‌نمود که خوراک و غذای انگلستان به آسانی از خارجه می‌رسد و تأمین می‌شود و خود کشور می‌تواند با سودهای هنگفت که از صنایع و سرمایه‌های خود دریافت می‌دارد مرفه و آسوده زندگی کند.

اما این سیاست خطرات بزرگی همراه داشت که امروز بهتر معلوم می‌شود. سیاست مزبور براساس تفوق و برتری صنعتی انگلستان و بازرگانی وسیع و پر دامنه‌ای که با خارج داشت بنا شده بود اگر این تفوق و برتری از میان می‌رفت و همراه آن بازرگانی خارجی نیز متزلزل می‌گشت چه وضعی پیش می‌آمد؟ آیا در این صورت انگلستان غذای خود را چگونه به دست می‌آورد و تأمین می‌کرد؟ حتی در صورتی

که می‌توانست غذا و مواد خوراکی لازم خود را با پول خریداری کند اگر يك دشمن نیرومند پیدا می‌شد و راهها را بر او می‌بست چه می‌توانست کرد؟

در طی جنگ جهانی اخیر مردم انگلستان تقریباً دستخوش قحطی و گرسنگی بودند زیرا رسیدن مواد غذایی و خوراکی آنها تقریباً قطع گردید! حتی خطر بزرگتری که برای انگلستان وجود دارد سقوط روز-افزون بازرگانی خارجی آن کشور است زیرا کشورهای صنعتی دیگر اکنون به‌شدت با انگلستان رقابت می‌کنند. این رقابت در قرن نوزدهم از حدود سال‌های ۱۸۸۰ به بعد شروع شد که ایالات متحده آمریکا و آلمان هم در جستجوی بازارهایی در خارجه برآمدند.

تدریجاً ملل دیگر هم صنعتی شدند و در این رقابت وجستجو و تلاش شرکت کردند. اکنون تقریباً تمامی جهان تا اندازه‌ای صنعتی شده است، هر کشور می‌کوشد حد اکثر کالاهای مورد نیازش را در داخل کشور خود تهیه کند و خود را هرچه بیشتر از کالاهای خارجی بی نیاز سازد. هند نیز می‌کوشد که پارچه‌ها و منسوجات خارجی را بکار نبرد. بنابراین کارخانه‌های بافندگی لانکاشایر انگلستان و سایر صنایع انگلیسی که به بازرگانی خارجی بستگی دارند چه سرنوشتی خواهند داشت؟ پاسخ دادن به این سؤالات برای انگلستان بسیار دشوار است و چنین به نظر می‌رسد که انگلستان روزگار دشواری را در پیش دارد زیرا نمی‌تواند خود را به داخل حدود خویش بکشانند و غذا و احتیاجاتش را تأمین کند و زندگیش را بدون نیاز به دیگران بگذراند. دنیای امروز خیلی تکامل یافته و غامض تر از آن شده است که بتوان چنین وضعی داشت. حتی اگر انگلستان بتواند روابط خودش را با سایر جهان قطع کند جای تردید است که بتواند غذای کافی برای جمعیت روزافزونش فراهم سازد ولی این مسائل که اکنون مطرح ساخته‌ام مربوط به امروز و زمان ما است و در قرن نوزدهم مطرح نبود و این قدرها اهمیت نداشت. بدین ترتیب انگلستان در قرن نوزدهم با سرنوشت و آینده خود به قمار پرداخت و تصور می‌کرد و اعتماد داشت که تفوق و برتری او همیشگی خواهد بود. این بازی بسیار بزرگی بود و نتیجه آن هم بسیار بزرگ و مهم بود زیرا یا انگلستان می‌بایست نخستین ملت جهان و پیش

۱- اشاره به جنگ جهانی اول است. همان گرفتاری در جنگ دوم جهانی هم تکرار شد.

از همه باشد و یا منقراض گردد. دیگر راه میانه و شکل وسطی برایش وجود نداشت.

طبقه متوسط انگلستان در زمان ملکه ویکتوریا از اعتماد به نفس و یقین به اولویت خود سرشار بود. یک دوران متمدن رفاه و آسایش و پیروزی و پیشوایی و تقدم در صنایع و بازرگانی، انگلستان را درباره برتری و تفوق خودش نسبت به سایر مردم جهان مطمئن ساخته بود. مردم انگلیسی به خارجی‌ان با دیده تحقیر می‌نگریست. در نظر او مردم آسیا و آفریقا عقب مانده و وحشی جلوه می‌کردند و ظاهراً تصور می‌کردند که آنها برای آن خلق شده‌اند که خدمتگزار انگلیس باشند و امکانی فراهم سازند تا انگلستان بتواند نبوغ فطری خود را برای حکومت بر جامعه بشری و پیش بردن جهانیان تحقق بخشد و بنمایاند. حتی مردم قاره اروپا در نظر انگلیسی‌ها خارجی‌ان جاهل و خرافاتی بودند و انگلیسی‌ها به نظر خودشان ملت و مردم برگزیده‌ای بودند که در اوج تمدن زندگی می‌کردند و طلایه‌دارانی بودند که در پیشاپیش ملل اروپا قرار داشتند و به پیش می‌رفتند و خود اروپا هم از سایر قسمت‌های جهان پیشتر بود.

امپراطوری بریتانیا برای خودشان یک دستگاه نیمه‌خدایی به شمار می‌رفت که دلیل عظمت نژاد انگلیسی بود. لرد کرزن که سی سال پیش^۲ نایب‌السلطنه هند بود و یکی از شایسته‌ترین انگلیسی‌های زمان خودش به شمار می‌رود یکی از کتابهایش را به ملت انگلیس تقدیم کرده است و به قول خود آنرا «به کسانی که اعتقاد دارند امپراطوری بریتانیا در سایه توجه الهی قرار دارد و بزرگترین دستگاه مؤثر و نافذی است که در دنیا برای خیر و صلاح عمومی به وجود آمده است» اهدا می‌کند. تمام آنچه درباره انگلیسی‌های زمان ویکتوریا می‌نویسم کسی عجیب و فوق‌العاده به نظر می‌رسد و شاید تصور کنی که در این مورد شوخی می‌کنم. در واقع بسیار شگفت‌انگیز است که یک شخص فهمیده بتواند چنین روشی داشته باشد و تا این اندازه با اعتماد و اطمینان، خود را مافوق دیگران بشمارد. اما گروه‌های ملی هر چیز را که باغور و ملی ایشان مربوط شود و به نفع ایشان باشد می‌توانند باور کنند. افراد مردم هرگز نسبت به همسایگان‌شان چنین افکار ناپسندی ندارند اما ملت‌ها، از چنین تصوراتی ناراحت نمی‌شوند. متأسفانه همه ما چنین

هستیم و چنین تصوراتی داریم و به همین ترتیب خصال ملی خودمان را می‌ستاییم و دربارهٔ اولویت ملی خویش به مبالغه می‌پردازیم. فرد انگلیسی زمان ویکتوریا نمونهٔ اشخاصی است که با مختصر تغییر تقریباً درهمه‌جا یافت می‌شوند. در میان تمام ملل اروپایی نمونه‌ها و نظایر آنها بوده‌اند و همچنین ملل آمریکا و آسیا هم این نوع افراد را داشته‌اند و دارند.

رفاه و ثروت انگلستان و اروپای غربی نتیجهٔ رشد سرمایه‌داری صنعتی بود. این سرمایه‌داری در جستجوی مداوم ولایتقطع خود برای سود بیشتر، دائماً در تکامل بود و پیش می‌رفت. موفقیت و سود تنها خدایان مورد ستایش و احترام مردم بودند زیرا سرمایه‌داری به هیچوجه با مذهب یا اخلاق کاری نداشت. دنیای سرمایه‌داری براساس یک رقابت کشنده و نابود کننده میان افراد ملت‌ها تکیه داشت و زشتکاری و سیاهکاری در آن به‌منتها درجه می‌رسید.

مردم زمان ویکتوریا با مباحثات زیاد از بردباری و تحمل خود نسبت به مذاهب مختلف سخن می‌گفتند. آنها به ترقی و علم اعتقاد داشتند و کامیابی و پیروزی‌شان در بازرگانی و داد و ستد و در تشکیل امپراطوری برای خودشان دلیلی بود که چون از دیگران شایسته‌تر هستند در مبارزهٔ جهانی، بنابر قانون انتخاب طبیعی بردیگران پیروز شده‌اند. آیا داروین چنین گفته بود؟

حقیقت این است که بردباری و سهل‌انگاری انگلستان نسبت به مذهب، لاقیدی و بی‌اعتنایی بود.

«ر. ه. تاوونی» یک نویسندهٔ انگلیسی این موضوع را خیلی خوب توصیف کرده است و می‌گوید خداوند بجای خودش و دور از مسائل زمینی نشاندۀ شده بود. «همانطور که در روی زمین قلمرو سلطنت‌ها محدود است یک سلطنت محدود آسمانی نیز وجود داشت!» این نظر طبقهٔ بورژوازی مرفه و ثروتمند برای کارهای خودشان بود. معیناً کلیسا هم وظایف خود را دنبال می‌کرد و معتقدات مذهبی حتی به وسیله همین طبقهٔ بورژوازی برای توده‌های مردم رواج داده می‌شد و مورد تشویق قرار می‌گرفت زیرا امید می‌رفت که رواج معتقدات مذهبی آنها را از افکار انقلابی دور و محفوظ نگاهدارد.

از طرف دیگر بردباری و سهل‌انگاری در معتقدات مذهبی دیگران، دلیل بردباری در سایر مسائل نبود، در مورد چیزهایی که برای اکثریت

مردم اهمیت فراوان داشت به هیچوجه بردباری وجود نداشت و با کوچکترین تظاهر و اقدام که به نظر خطرناک یا تهدیدآمیز می نمود هر نوع بردباری و سهل انگاری از میان می رفت.

حکومت بریتانیا در هند در مورد مذهب با سهل انگاری و بردباری بسیار رفتار می کند و این را یکی از خصال مورد افتخار خود می شمارد. حقیقت این است که بریتانیا برای مذهب و آنچه بر سر مذهب می آید کمترین اهمیتی قائل نمی شود. اما حتی کوچکترین انتقاد و عیبجویی از سیاست بریتانیا و آنچه در هند می کند گوشه‌پایش را می آزارد و دیگر جای هیچگونه بردباری و سهل انگاری برایش باقی نمی ماند!

هرچه انتقاد بیشتر باشد و به نظر حکومت بریتانیا خطرناکتر جلوه کند عکس العمل آن هم شدیدتر می شود و موقعی که تهدید به نظرش زیاد و جدی باشد دیگر تمام ملاحظات و حتی ادعای بردباری و سهل انگاری را هم کنار می گذارد و به تروریسم علنی و بی پرده می پردازد.

این موضوع را در هند امروز به خوبی می بینیم. کمی پیش در روزنامه‌ها خواندم که يك پسر بچه جوان که هنوز به سنین بلوغ نرسیده بود بخاطر نوشتن نامه‌های به اصطلاح تهدیدآمیز برای بعضی مأموران انگلیسی به هشت سال زندان با کار محکوم گردید!

رشد سرمایه داری صنعتی تغییرات فراوانی را همراه آورد. سرمایه داری همیشه در میدانهای وسیع تر اقدام می کرد. عمل کردن در زمینه های وسیع تر و با سرمایه های بیشتر خیلی سودمندتر و مؤثرتر از کارهای محدود و کوچک بود. به این ترتیب بود که شرکت ها و اتحادیه ها و تراست های عظیم به وجود آمد و رشد یافت که تمامی صنایع را زیر کنترل و تسلط خود درآوردند و تولیدکنندگان و صاحبان کارخانه های کوچک را می بلعیدند. فکر قدیمی «بگذارید هرچه می خواهند بکنند» در مقابل این وضع جدید از میان می رفت زیرا دیگر برای ابتکار فردی امکان عمل و اقدام رقابت با سرمایه ها و مؤسسات بزرگ خیلی کم بود. شرکت ها و کمپانی ها و تراست ها و سازمانهای بزرگ سرمایه داری حتی بر دولتها هم مسلط شدند و آنها را زیر نفوذ خود درآوردند. سرمایه داری به يك مرحله وحشیانه تر و خشن تر یعنی امپریالیسم و استعمار نیز منتهی گردید. از آنجا که در نیمه دوم قرن نوزدهم رقابت و مسابقه میان قدرتها و کشورهای صنعتی رشد و افزایش یافت آنها با اشتیاق بیشتری متوجه خارج گشتند و در جستجوی بازارهای

فروش کالاهای خود و ذخایر مواد خام برای صنایع خود برآمدند. در سراسر جهان تلاش خشونت‌آمیز و بیرحمانه‌ای برای به دست آوردن مستعمرات و امپراطوری‌ها دنبال می‌شد. در نامه‌های قبلی خودجزییات بیشتری از آنچه به این جهات در آسیا، در هند، چین، جزایر هند شرقی و ایران اتفاق می‌افتاد برایت گفتم. اکنون قدرت‌های اروپایی همچون لاشخوران حریص به جان افریقا افتادند و آن را میان خود تقسیم کردند. در اینجا نیز انگلستان بزرگترین قسمت‌ها را به دست آورد. مصر را در شمال و سرزمین‌های پهناور و عظیمی را در شرق و غرب و جنوب افریقا متصرف گردید.

فرانسه نیز قسمت‌های مهمی را به چنگ آورد. ایتالیا هم می‌خواست از این غنیمت و تاراج سهمی به دست آورد اما بطور غیرمنتظره و حیرت‌انگیزی از حبشه که مورد طمعش بود شکست یافت. آلمان نیز سهمی برای خود گرفت اما به آن قانع و راضی نبود. سرمایه‌داری با هیاهو و فریاد و تهدید به جلو می‌خزید و به همه جا چنگ می‌انداخت.

«رودیارد کیپلینگ» شاعر محبوب امپریالیسم انگلستان درباره «باری که مرد سفید پوست بر دوش می‌کشد» سرود ستایش می‌سرود. فرانسویها از «مأموریت خویش برای متمدن ساختن دیگران» سخن می‌گفتند. بدیهی است آلمانیها هم فقط می‌خواستند «فرهنگ» خودشان را منتشر سازند. بدین ترتیب «آوردندگان فرهنگ» و «مأموران پخش تمدن» و کسانی که «بارمردم دیگر را به دوش می‌کشیدند» پیش می‌رانند و برگرده مردمان قهوه‌ای و زرد و سیاه سوار می‌شدند. و هیچکس درباره باری که بر پشت مرد سیاه پوست فشار می‌آورد چیزی نمی‌گفت و سرودی نمی‌ساخت.^۳

دنیا کوچکتر از آن بود که برای تمام این تجاوزات و رقابت‌های استعماری و امپریالیسم‌های حریص جا داشته باشد. ضرورت شدید سرمایه‌داری برای به دست آوردن بازارهای اقتصادی، هر کشور را به پیش می‌راند و در نتیجه اغلب آنها با یکدیگر تصادم پیدا می‌کردند. میان انگلستان و فرانسه کار رقابت بارها به مراحل بسیار حساس

۳- مطالب بالا اشاره‌ای است به ادعاهای امپریالیست‌ها که مطامع خود را زیر عناوین زیبای بسط فرهنگ و نشر تمدن و خدمت به ملل دیگر پنهان می‌داشتند.

رسید و گاهی شروع جنگ به مویی بستگی پیدا می‌کرد. اما تصادم واقعی منافع میان صنایع انگلستان و آلمان بود.

آلمان از لحاظ صنایع و کشتیرانی خود را خیلی زود به انگلستان رساند و در تمام بازارهای جهان موقعیت بریتانیا را به خطر انداخت. اما می‌دید که بهترین قسمت‌های دنیا قبلاً از طرف انگلستان اشغال شده است. به این جهت با غرور و هوشیاری و با دلخوری و نارضایتی از این‌که از ملل دیگر عقب مانده است با کمال دقت و جدیت خود را برای جنگ با آنها آماده می‌ساخت. تمامی اروپا برای این جنگ آماده می‌شد. ارتشها و نیروهای دریایی توسعه می‌یافت. میان کشورهای مختلف اتحادها و پیمان‌هایی به وجود می‌آمد تا اینکه به نظر می‌رسید دو صف دشمن و رقیب در برابر هم قرار گرفته‌اند. در یکسو اتحادسه — گانه آلمان و اطریش و در سوی دیگر اتحاد دوگانه فرانسه و روسیه که انگلستان هم جداگانه به آنها بستگی داشت صف‌آرایی کردند. در این ضمن در اواخر قرن نوزدهم انگلستان در متصرفات خود در آفریقای جنوبی با جنگ کوچکی مواجه گشت. کشف معادن طلا در جمهوری «بوئر» در ناحیه ترانسوال موجب شد که در سال ۱۸۹۹ این جنگ آغاز گردد. بوئرها با شهامت و دلیری حیرت‌انگیز با سرسختی و مقاومت بسیار مدت سه سال در برابر نیرومندترین قدرت اروپا جنگیدند و ایستادگی کردند. بالاخره مقاومت آنها سرکوب گردید و شکست ایشان مسلم شد اما به زودی انگلیسی‌ها (در آنوقت حکومت حزب لیبرال روی کار بود) یک سیاست عاقلانه و جوانمردانه پیش گرفتند و به دشمنان شکست‌خورده‌شان حق حکومت خودمختار کامل اعطا کردند. کمی پس از آن هم سراسر آفریقای جنوبی به صورت یک «دومینیون آزاد» در داخل امپراطوری بریتانیا درآمد که اکنون به نام «اتحادیه آفریقای جنوبی» حکومت جداگانه دارد.

جنگ داخلی در آمریکا

۲۷ فوریه ۱۹۴۳

دنیای قدیم^۱ با اختلافات و توطئه‌هایش، با پادشاهان و انقلاباتش، با کینه‌ها و ناسیونالیسم‌هایش مقدار زیادی از وقت ما را گرفت. اکنون باید از اقیانوس اطلس بگذریم و به دیدن دنیای نو، به آمریکا برویم و ببینیم که آن سرزمین پس از آنکه خود را از چنگال اروپا آزاد ساخت چه شکل و وضعی یافت.

مخصوصاً باید به ایالات متحده توجه خاصی مبذول داریم. زیرا این کشور از يك آغاز بسیار كوچك و حقیر رشد یافته تا این که امروز ظاهراً بر موقعیت جهانی مسلط گشته است و نخستین کشور دنیا شده است.

انگلستان امروز دیگر مقام غرور انگیز سابق را ندارد و دیگر صراف و وام دهنده جهانی نیست بلکه خود کشوری بیچاره و مقروضی است که مانند سایر کشورهای اروپایی می‌باشد و دست خود را برای درخواست کمک سخاوتمندانه به سوی آمریکا دراز می‌کند. ردای صرافانی دنیا اکنون بردوش آمریکا قرار گرفته است و ثروت جهان به سوی آن کشور می‌رود و تعداد میلیونرها در آنجا به مقدار حیرت‌انگیزی می‌رسد. اما همچنانکه سرنوشت «میداس» پادشاه باستانی بود، طلای هنگفتی که در آمریکا جمع گشته است موجب خوشبختی و شادمانی نشده و امروز با وجود بودن میلیونرهای فراوان توده‌های مردم آمریکا هم از فقر و احتیاج رنج می‌برند.

سیزده ایالت ساحلی اقیانوس اطلس که در سال ۱۷۷۵ روابط خود را با انگلستان قطع کردند و خویش را مستقل ساختند جمعیتشان به چهار میلیون نفر نمی‌رسید. امروز شهر نیویورک به تنهایی

۱- منظور آسیا و اروپا است که در مقابل آن، قاره آمریکا دنیای جدید نامیده می‌شود.

جمعیتش به دو برابر آنها می‌رسد و تمامی آمریکا یکصد و بیست میلیون نفر جمعیت دارد.^۲ اکنون تعداد ایالات مختلف آمریکا خیلی بیشتر شده است و حدود آن از سراسر قاره گذشته به اقیانوس آرام رسیده است.

قرن نوزدهم شاهد رشد و تکامل این کشور بود که نه فقط از لحاظ وسعت و جمعیت توسعه می‌یافت بلکه از نظر صنایع جدید و بازرگانی و ثروت نفوذ هم در تکامل و پیشرفت بود. ایالات مختلف با مشکلات و گرفتاریهای بسیار مواجه گشتند و چندین جنگ و اختلاف با اروپا برای ایشان پیش آمد اما مهمترین مصیبت و گرفتاری آنها يك جنگ شدید و دامنه‌دار داخلی بود که میان ایالات شمالی و جنوبی آغاز گردید.

چند سال پس از آن که آمریکا آزاد و مستقل شد، انقلاب فرانسه روی نمود و به دنبال آن جنگهای ناپلئون فرا رسید. ناپلئون و انگلستان هردو می‌کوشیدند که بازرگانی یکدیگر را مضمحل و نابود سازند و در این جریان با ایالات متحده تصادم پیدا می‌کردند. زیرا بازرگانی خارجی آمریکا با کشورهای ماورای دریاها فلج می‌گشت و این امر به يك جنگ دیگر با انگلستان منتهی شد که در سال ۱۸۱۲ روی داد. از این جنگ که دو سال طول کشید نتیجه مهمی به دست نیامد. در طی این جنگها، در موقعی که ناپلئون شکست خورد و به جزیره کوچک «البا» اعزام گشت، انگلستان دستش باز شد و شهر واشنگتن پایتخت ایالات متحده را محاصره و تسخیر کرد. انگلیسیها تمام عمارات و ساختمانهای بزرگ و عمومی شهر را ویران کردند و سوزاندند و عمارت «کاپیتول» که محل انعقاد کنگره آمریکا است و «کاخ سفید» که محل اقامت رئیس‌جمهوری آن کشور است از جمله عماراتی بود که به دست انگلیسیها ویران شد و سوخت. معینا انگلیسیها بعداً شکست یافتند.

حتی پیش از این جنگ ایالات متحده نواحی پهناوری را در طرف جنوب به خود ملحق ساختند. این نواحی سرزمینهای ایالت «لویزیانا» مستعمره فرانسه بود که ناپلئون آنجا را به ایشان فروخت زیرا نمیتوانست از آنها در برابر حملات انگلیسیها دفاع کند، چند سال بعد،

۲- این رقم مربوط به زمان نوشته شدن نامه است و اکنون جمعیت آن کشور چندین ده میلیون نفر افزایش یافته است.

در سال ۱۸۲۲ يك قسمت دیگر که شامل ایالت «فلوریدا» می‌شد از دولت اسپانیا خریداری گردید. در سال ۱۸۴۸ به دنبال جنگ پیروزمندانه‌ای که با مکزیکو روی داد چند ایالت دیگر در نواحی غربی و از جمله ایالت کالیفرنیا به ایالات متحده ضمیمه گشت. بسیاری از اسامی شهرها در این ایالات جنوب غربی آمریکا هنوز هم اسپانیایی هستند و خاطره روزگاری را که اسپانیاییها، با زبان اسپانیایی مردم مکزیک، در آنجا مسلط بودند به‌خاطر می‌آورند. همه‌کس نام شهرهای «لوس-آنجلِس» که مرکز عمده و پایتخت سینمای آمریکا است و نام «سانفرانسیسکو» را شنیده است و این هردو نام اسپانیایی هستند.

در موقعی که اروپا دستخوش انقلابات مکرر و تضییقات و فشارهایی بود که عکس‌العمل آن انقلابها به‌شمار می‌رفت، ایالات متحده آمریکا به‌سوی مغرب منبسط می‌گشتند. فشارها و تضییقات اروپا به‌مهاجرت مردم کمک می‌کرد و داستانهای افسانه‌ای از سرزمین‌های پهن‌آور و دستمزدها و درآمدهای هنگفت، بسیاری مردم را از کشورهای اروپا به‌سوی آمریکا جلب می‌کرد و می‌کشاند. به‌نسبتی که مردم تازه در سرزمین‌های غربی مستقر می‌گشتند و ایالات متحده به‌سوی مغرب منبسط می‌شدند ایالات تازه‌ای تشکیل می‌گشت و به اتحاد ایالات سابق ملحق می‌شد.

میان ایالات شمالی و جنوبی از همان آغاز کار تفاوت بزرگ و نمایانی وجود داشت. ایالات شمالی صنعتی بودند و در آنجاها صنایع ماشینی جدید به سرعت رشد می‌یافت. در جنوب کشتزارها و مزارع وسیعی وجود داشت که غلامان و بردگان در آنها به‌کار گمارده می‌شدند. برده‌داری و برده‌فروشی يك کار رسمی و قانونی بود. در ایالات شمالی این کار مورد پسند نبود و اهمیت نداشت. در حالی که زندگی استانهای جنوب به‌برده‌داری بستگی داشت. بدیهی است برده‌ها همه از سیاهان آفریقایی بودند. هیچ سفیدپوستی نمی‌توانست برده و غلام بشود.

اعلامیه استقلال آمریکا می‌گوید «تمام مردم برابر و یکسان به دنیا می‌آیند» اما این اصل فقط شامل سفیدپوستان می‌شد نه سیاهپوستان. داستان این که این سیاهپوستان را چگونه از آفریقا به آمریکا می‌آوردند بسیار دردناک و غم‌انگیز است. دادوستد و بازرگانی بردگان در اوایل قرن هفدهم شروع شد و تا سال ۱۸۶۳ بطور منظم ادامه

داشت. در ابتدای کار کشتی‌های باربری مخصوصی به سواحل غربی آفریقا می‌رفتند که قسمتی از آنجا هنوز هم «ساحل غلامان» نامیده می‌شود. هروقت می‌خواستند هرچه سیاهپوست که به چنگشان می‌افتاد به راحتی می‌گرفتند و آنها را به آمریکا می‌بردند. در میان خود آفریقاییان بردگی خیلی کم بود. فقط اسیران جنگی و کسانی که قرضی می‌گرفتند و آن را نمی‌پرداختند برده و غلام می‌شدند. اما کسانی را که به آمریکا می‌بردند بدون استثناء به صورت برده می‌فروختند.

بردن این سیاهپوستان آفریقایی به آمریکا و فروش آنها بصورت برده و غلام یکی از پرسودترین تجارتها بود. به این جهت برده‌فروشی توسعه یافت و به صورت یک تجارت منظم درآمد که مخصوصاً در دست انگلیسی‌ها و اسپانیایی‌ها و پرتغالی‌ها بود. کشتی‌های مخصوصی برای حمل بردگان ساخته شد که در زیر عرشه آن دالانهای قفس ماندندی وجود داشت. در این دالانها سیاهپوستان بدبخت را با زنجیر می‌بستند و مردونفر با یک زنجیر متصل می‌شدند. سفر دریا و عبور از اقیانوس اطلس چندین هفته و گاهی هم چندین ماه طول می‌کشید. در تمام این هفته‌ها و ماههای دراز سیاهپوستان در همان دالانهای تنگ و تیره به هم بسته می‌ماندند. تمام جایی که برای هر یک نفر اختصاص می‌یافت کمتر از دو متر طول و کمتر از ۴۰ سانتیمتر عرض داشت!

شهر لیورپول در انگلستان براساس بازرگانی برده فروشی به یک شهر بزرگ تبدیل گشت. در سال ۱۷۱۳ ضمن «پیمان اوترشت» که پس از شکست اسپانیاییها منعقد شد انگلستان حق بازرگانی بردگان را میان آفریقا و آمریکای اسپانیا از آن کشورگرفت و به خود منحصر ساخت. حتی پیش از آن نیز انگلستان بردگان را به سرزمین‌های انگلیسی آمریکا می‌برد و می‌فروخت. منتها در قرن هجدهم، با آنچه در «پیمان اوترشت» گنجانیده شد انگلستان کوشید که تجارت برده فروشی و انتقال بردگان از آفریقا به آمریکا را در انحصار خود درآورد. در سال ۱۷۳۰ شهر لیورپول ۱۵ کشتی داشت که به تجارت بردگان سیاه می‌پرداختند. ولی تعداد آنها دائماً افزایش می‌یافت به طوری که در سال ۱۷۹۲ تعداد آنها به ۱۳۲ کشتی رسیده بود که همه در این بازرگانی کار می‌کردند.

در اوان انقلاب صنعتی انگلستان، پیشرفت عظیمی در کار

ریسندگی پنبه که مرکز عمده آن در لانکاشایر انگلستان بود حاصل گردید و خود این امر موجب شد که درخواست و تقاضای خرید برده در ایالات متحده آمریکا افزایش یابد. زیرا پنبه‌ای که در کارخانه‌های ریسندگی لانکاشایر بکار می‌رفت از کشتزارها و مزارع بزرگ پنبه در ایالات جنوبی آمریکا می‌آمد. این کشتزارهای پنبه به سرعت توسعه می‌یافتند و به‌کارکنان بیشتری احتیاج داشتند به این جهت تعداد بیشتری غلام از آفریقا به آمریکا می‌رفت. برای افزایش زادو ولد سیاهان هم هرگونه اقدامی صورت می‌گرفت! در سال ۱۷۹۰ در ایالات متحده آمریکا ۶۹۷۰۰۰ برده بود و در سال ۱۸۶۱ تعداد آنها به ۴,۰۰۰,۰۰۰ نفر افزایش یافته بود.

در اوایل قرن نوزدهم پارلمان بریتانیا قوانینی برضد برده فروشی به تصویب رساند. به دنبال آن در کشورهای دیگر اروپا و آمریکا هم قوانینی به وجود آمد. اما حتی در زمانی که برده‌فروشی رسماً غیرقانونی اعلام گردید باز هم سیاهان را بصورت کالای قاچاق از آفریقا به آمریکا می‌بردند و می‌فروختند با این تفاوت که اکنون وضع سفر و حمل و نقل سیاهان خیلی بدتر بود. حمل و نقل آنها دیگر علنی صورت نمی‌گرفت بلکه آنها را در انبارهای تاریک و مخفی و جاهایی که دیده نشوند روی هم می‌ریختند و پنهان می‌داشتند. یک نویسنده آمریکایی می‌گوید که گاهی آنها را «یکی در دامن دیگری می‌نشانند و پاهایشان را به هم می‌بستند مثل وقتی که عده زیادی در یک سورتیه روی پای یکدیگر می‌نشینند!»

تصوراندازه زشتی و مخفی این کارها هم دشواری می‌باشد. وضع این حمل و نقل به قدری بد و کثیف بود که هرکشتی حمل و نقل غلام پس از چهار یا پنج سفر بکلی خراب می‌شد و آن را دور می‌انداختند. اما سود این بازرگانی به قدری زیاد بود که خسارت از دست رفتن کشتی را هم به خوبی جبران می‌کرد. در دوران اوج رواج این بازرگانی در اواخر قرن هجدهم و اوایل قرن نوزدهم هر سال بیش از ۱۰۰,۰۰۰ نفر غلام از سواحل آفریقا به آمریکا برده می‌شدند. و به خاطر داشته باش که انتقال این عده مفهومی این است که تعداد خیلی بیشتری از سیاهان آفریقایی هنگام حمله به ایشان برای شکار و دستگیری بردگان کشته می‌شدند.

تمام کشورهای مهم و عمده در اوایل قرن نوزدهم و حدود آن زمان‌ها به بازرگانی مخفی و غیرقانونی برده می‌پرداختند. حتی خود

ایالات متحده آمریکا هم این کار را می‌کرد. زیرا هرچندکه برده‌فروشی و بازرگانی بردگان غیرقانونی اعلام شده بود برده‌داری در خود امریکا قانونی بود یعنی بردگان قدیمی و اولادان ایشان همچنان برده و غلام و کنیز شمرده می‌شدند. چون برده‌داری قانونی بود بازرگانی و خرید و فروش و قاچاق بردگان هم باوجود آن‌که ممنوع شده بود رواج داشت. وقتی که انگلستان تجارت بردگان را ممنوع ساخت شهر نیویورک در آمریکا به‌جای شهر لیورپول در انگلستان، مرکز عمده و بندر اساسی معاملات برده‌فروشی گردید.

هرچند که نیویورک مدت چندین سال، تا اواسط قرن نوزدهم، مرکز عمده و بندر اصلی این‌دادوستد بود استانهای شمالی ایالات متحده با این کار مخالف بودند. از طرف دیگر ایالات جنوبی این بردگان را برای کار کردن در مزارع و کشتزارهای خود لازم داشتند. در نتیجه بعضی از ایالات برده‌فروشی و برده‌داری را ممنوع ساختند، در حالی که در بعضی ایالات دیگر این رسم باقی بود و رواج داشت. اغلب اتفاق می‌افتاد که سیاهپوستان از يك ایالت که در آنجا برده‌داری قانونی بود به ایالاتی که در آنجا برده‌فروشی ممنوع بود می‌گریختند و برسر آنها اختلافات و مناقشات درمی‌گرفت.

منافع اقتصادی ایالات شمالی و جنوبی با یکدیگر متفاوت بود و از سال ۱۸۳۰ بر سر عوارض و حقوق گمرکی میان آنها اختلاف پیدا شد. بعضی ایالات تهدید می‌کردند که از اتحادیه ایالات متحده خارج خواهند گشت. بیشتر ایالات به حقوق خصوصی خودشان خیلی اظهار علاقه می‌کردند و نمی‌خواستند که حکومت مرکزی فدرال در امور داخلی آنها دخالت کند. به این ترتیب در کشور دو حزب به‌وجود آمد که یکی طرفدار اختیارات و آزادی بیشتر برای ایالات بود و دیگری از قدرت بیشتر دولت مرکزی هواداری می‌کرد. تمام این جهات اختلاف، ایالات شمالی و جنوبی را از هم دورتر می‌ساخت و هر وقت ایالت تازه‌ای تشکیل می‌شد و به اتحادیه ایالات ملحق می‌گشت این مسئله مطرح می‌شد که آیا ایالت تازه از کدام دسته هواداری خواهد کرد و کدام گروه اکثریت خواهند داشت؟

جمعیت ایالات شمالی بطور عادی بر اثر مهاجرت اروپاییها به سرعت افزایش می‌یافت و این امر جنوبیها را به وحشت می‌انداخت زیرا حساب می‌کردند که آنها به‌زودی بر اثر کثرت عددی در هر مورد

اکثریت آراء را به دست خواهند آورد و جنوبیها را در فشار خواهند گذاشت. به این جهت نیز اختلاف و کدورت میان شمال و جنوب زیادتز می شد.

در این ضمن در شمال تبلیغات وسیع و دامنه داری برای از بین بردن کامل برده فروشی و برده داری رشد می یافت. مردمی که هوادار الغای برده داری بودند «آبولیسیونیست» (طرفدار الغاء) نامیده می شدند و رهبر اصلی ایشان «ویلیام لویس گاریسون» بود. در سال ۱۸۳۱ گاریسون روزنامه ای به نام «لیبراتور» (آزادبخش) انتشار داد تا به وسیله آن تبلیغات و فعالیت های ضد برده داری خود را تقویت کند. در همان نخستین شماره این روزنامه صریحاً اعلام داشت که در این مورد به هیچگونه سازشی نخواهد پرداخت و روش اعتدالی و سازش کارانه نخواهد داشت. بعضی از جملاتی که در آن شماره نوشته بود شهرت بسیار پیدا کرد و من اکنون آنها را برای نقل می کنم که می گوید:

«من به سان حقیقت سخت و همچون عدالت سازش ناپذیر خواهم بود. در این مورد هرگز نمی خواهم با ملایمت و اعتدال فکر کنم یا سخن بگویم یا بنویسم. هرگز! هرگز! بامردی که خانه اش در آتش می سوزد بگویند آرام و معتدل فریاد بکشد. بگویند با اعتدال و آرامش به کمک زنش که به چنگ متجاوزان افتاده است برود، به مادری که فرزندش در آتش افتاده و می سوزد بگویند کودکش را آهسته آهسته و با ملایمت بیرون بکشد، اما از من نخواهید که در مورد هدفی که اکنون مطرح است با اعتدال رفتار کنم. من جدی و صریح هستم. من دو پهلوی و مبهم نخواهم بود. من نادرستی را نخواهم بخشود، من يك وجب هم عقب نمی نشینم و من سخت و سخته گیر خواهم بود.»

معینا این روش جسورانه و دلیرانه به يك اقلیت محدود بود. بیشتر کسانی که بابرده داری مخالف بودند نمی خواستند در کار جاهای دیگری که هنوز برده داری مرسوم و رایج بود دخالت کنند. با این وصف باز هم اختلاف و کدورت میان شمال و جنوب افزایش می یافت زیرا این کدورت از اختلاف منافع اقتصادی ایشان ریشه می گرفت که مخصوصاً به عوارض و گمرکات و مالیاتها مربوط می شد.

در سال ۱۸۶۰، آبراهام لینکلن، برای ریاست جمهوری ایالات متحده انتخاب گردید و انتخاب او برای ایالات جنوبی نشانه آن بود که باید خود را جدا سازند زیرا او با برده‌داری مخالف بود. مع‌هذا لینکلن اعلام داشت که او در هر جا که برده‌داری وجود دارد و رسمی است در این کار دخالت نخواهد کرد فقط موافقت نخواهد داشت که این کار در استانهای دیگری هم رواج پیدا کند یا قانونی شناخته شود. ایالات جنوبی با این اعلام رسمی و اطمینانی که لینکلن می‌داد راضی و آرام نشدند و یکی پس از دیگری جدایی خود را از اتحادیه اعلام داشتند. ایالات متحده با این وضع قطعه قطعه و تجزیه می‌شد. وضع بسیار دشواری در برابر رئیس جمهوری قرار گرفته بود به این جهت یکبار دیگر هم کوشید که ایالات جنوبی را قانع سازد و از تجزیه و پراکندگی جلوگیری کند. به اشکال مختلف به آنها اطمینان می‌داد که برده‌داری را در ایالات به رسمیت قبول خواهد داشت و حتی می‌گفت در قانون اساسی خواهد گنجاند که هر جا برده‌داری وجود دارد همیشگی باشد. عملاً هم او آماده بود که برای حفظ صلح و آرامش به هر کاری بپردازد اما یک چیز را نمی‌پذیرفت و آن تجزیه ایالات متحده بود. او به کلی منکر این حق بود که ایالات مختلف بتوانند از اتحادیه مشترک و عمومی خارج شوند.

کوششهای لینکلن برای اجتناب از یک جنگ داخلی به جایی نرسید. ایالات جنوبی تصمیم قطعی گرفتند که از اتحادیه خارج شوند و یازده ایالت رسماً جدایی خود را اعلام داشتند در حالی که بعضی ایالات ساحلی هم از آنها هواداری می‌کردند. به جای ایالات متحده «یونایتد استیتس» قسمتهای جدا شده خود را «کنفدریت استیتس» (ایالات متفق) نامیدند و رئیس جمهوری جداگانه‌ای برای خود انتخاب کردند و «جفرسون دیویس» به این مقام انتخاب گردید.

در ماه آوریل سال ۱۸۶۱ جنگ داخلی آمریکا آغاز شد و چهار سال دشوار ادامه یافت. در طی این جنگها چه بسیار برادران که با برادران خود جنگیدند و چه بسیار دوستان که در برابر یکدیگر قرار گرفتند. به نسبتی که جنگ ادامه می‌یافت ارتشهای عظیمی به وجود آمد. ایالات شمالی و ضعیفتر بود زیرا جمعیت و ثروت خیلی بیشتری داشتند و چون نواحی آنها صنعتی بود و کارخانه‌های متعدد داشت منابع و ذخایر فراوانتری در اختیار ایشان بود و راه آهن‌های بیشتری هم

داشتند. اما جنوبیها سربازان و سردارانشان بهتر بودند و مخصوصاً «ژنرال لی» شخص بسیار لایقی بود و به همین جهت در ابتدای کار جنوبیها پیروز شدند.

عاقبت جنوب از پا درآمد و شکست یافت. نیروی دریایی شمال، راه ارتباط جنوب را با بازارهای اروپاییش بکلی قطع کرد و دیگر پنبه و توتون جنوب نمی‌توانست صادر شود. این امر جنوب را فلج می‌ساخت اما نتایج ناگوار آن در صنایع ریسندگی و بافندگی لانکاشایر انگلستان نیز اثر می‌گذاشت و در آنجا به علت نبودن و نرسیدن پنبه بسیاری از کارخانه‌ها تعطیل شدند. کارگرانی که در لانکاشایر بیکار گشتند با فقر و مصیبت سختی مواجه می‌شدند.

افکار عمومی انگلستان یا به عبارت صحیح‌تر طبقه ثروتمند آن هوادار جنوب بود ولی عناصر مترقی طرفدار شمال بودند.

در جنگهای داخلی آمریکا برده‌فروشی و برده‌داری علت اصلی نبود. همانطور که برای گفتن لینکلن پیش از جنگ به جنوب اطمینان داد که در هرجا برده‌داری وجود دارد آن را محترم خواهد شمرد. علت واقعی اختلاف و جنگ، تصادم منافع اقتصادی شمال و جنوب بود و عاقبت هم لینکلن برای حفظ وحدت واتحاد ایالات متحده ناچار به جنگ پرداخت. حتی پس از آن که جنگ آغاز گردید لینکلن باز هم درباره الغای برده‌داری صریحاً اظهار نظر نکرد زیرا می‌ترسید بسیاری اشخاص که در شمال بودند ولی با برده‌داری موافقت داشتند تحریک شوند و به مخالفت با او بپردازند. هرچه جنگ پیش می‌رفت روش لینکلن صریح‌تر و قطعی‌تر می‌گشت. ابتدا پیشنهاد کرد که باید به صاحبان بردگان غرامتی پرداخت گردد و کنگره آمریکا آنها را آزاد اعلام کند. بعداً از فکر پرداخت غرامت هم دست برداشت و عاقبت در سپتامبر سال ۱۸۶۲ فرمان آزادی بردگان را صادر کرد که در آن گفته می‌شد بردگان و غلامان در تمام ایالات شورشی باید از اول ژانویه ۱۸۶۳ آزاد شوند و آزاد شناخته خواهند شد. شاید دلیل عمده صدور این فرمان آن بود که می‌خواست با این وسیله قدرت جنگی جنوب را ضعیف سازد. در نتیجه این فرمان ۴۰۰۰۰۰۰۰ بردگان جنوب آزاد می‌شدند و بدون تردید این امر برای ایالات جنوبی گرفتاریها و دردسرهایی به وجود می‌آورد.

جنگ داخلی آمریکا در سال ۱۸۶۵ و پس از آن که نیروهای جنوب فرسوده شد به پایان رسید. جنگ همیشه و در همه جا چیز مهیب

و زیانباری است اما جنگ داخلی خیلی بدتر و زیانبارتر است. بار این چهار سال جنگ نفرت‌انگیز، بیش از همه بردوش رئیس جمهوری لینکلن فشار می‌آورد و نتیجه آن هم با اراده متین و استوار او بستگی داشت که با وجود تمام مشکلات و ناملایمات و شکست‌ها و ناکامیها مقاومت می‌کرد.

لینکلن فقط در پی پیروزی نبود بلکه می‌خواست پیروزی را با حداقل سوءنیت و کینه‌توزی به‌دست آورد تا در نتیجه اتحادیه ایالات آمریکا که او به‌خاطر حفظ آن می‌جنگید يك اتحاد قلبی داوطلبانه و رضایت‌آمیز باشد نه يك اتحاد اجباری و تحمیلی. به این جهت بود که باوجود پیروزی نسبت به ایالات شکست یافته جنوب جوانمردانه و کریمانه رفتار کرد. اما چند روز پس از پیروزی با گلوله شخص دیوانه و سبک‌مغزی کشته شد.

آبراهام لینکلن یکی از بزرگترین قهرمانان آمریکا است و در میان مردان بزرگ جهان هم برای خود جای مخصوصی دارد. آغاز زندگی او بسیار ساده بود تقریباً نتوانست به‌مدرسه برود بیشتر معلومات و سیمش را پیش خود آموخت. معینا يك سیاستمدار لایق و يك سخنران بلیغ و بزرگ بود و کشورش را در يك دوران بحرانی و سخت با لیاقت رهبری کرد.

پس از مرگ لینکلن کنگره آمریکا به‌اندازه‌ای که باید به‌سفیدپوستان ایالات جنوبی با جوانمردی رفتار نکرد. سفیدپوستان جنوب تا اندازه‌ای به‌کیفر رسیدند و بسیاری از ایشان از حق رای در انتخابات محروم گشتند. از طرف دیگر به‌سیاهپوستان تمام حقوق کامل اتباع آمریکایی اعطا گردید و این امر در قانون اساسی آمریکا گنجانده شد همچنین در قانون اساسی تصریح گشت که هیچکس را به‌خاطر نژاد و رنگ و به‌علت آن‌که سابقاً غلام بوده نمی‌توان از حق رای محروم ساخت. به این ترتیب سیاهپوستان آمریکا قانوناً و رسماً آزاد شدند و حق رای هم به‌دست آوردند. اما این تغییر برای آنها فایده زیاد نداشت زیرا وضع اقتصادی آنها به‌شکل سابق باقی بود. تمام سیاهان آزاد شده، فقیر بودند و هیچ ملک و زمینی نداشتند و این مسئله بزرگ مطرح گردید که با آنها چه باید کرد. بعضی از ایشان به‌شهرهای شمالی مهاجرت کردند اما اکثرشان در همانجا که بودند باقی ماندند و حتی مثل سابق زیر تسلط و فرمان مالکان سابقشان قرار گرفتند. منتهی

اکنون به صورت کارگران مزدبگیر در مزارع و کشتزارهای سفیدپوستان با مزدی که کارفرمایان سفیدپوست به دلخواه خودشان می پرداختند کار می کردند.

از طرف دیگر سفیدپوستان جنوب هم در میان خودشان سازمانهایی به وجود آوردند که سیاهپوستان را با انواع وسایل و از راه ترور و ایجاد ترس مطیع خود و زیر تسلط خود نگاهدارند. يك سازمان فوق العاده عجیب و نیمه مخفی به نام «کوکلوکس کلان» تشکیل گردید و اعضای آن با ماسکها و نقابها به ترور و کشتار سیاهپوستان می پرداختند و حتی مانع آن می گشتند که آنها در موقع انتخابات رأی بدهند.

در طی نیم قرن گذشته سیاهان پیشرفت هایی کرده اند. بسیاری از آنها صاحب املاکی شده اند و مؤسسات آموزشی خوبی به وجود آورده اند اما هنوز هم يك نژاد پست تر و تابع به شمار می روند. در آمریکا در حدود ۱۲۰۰۰۰۰۰ نفر یعنی درست یکدهم جمعیت آن کشور^۳ سیاهپوستان هستند. در هر جا که تعدادشان کم است مانند بعضی شهرها و نواحی شمالی سفیدپوستان نسبت به ایشان با بردباری و تحمل رفتار می کنند اما همینکه تعدادشان زیاد می شود و افزایش می یابد مورد انواع فشارها و تزییفات قرار می گیرند و دائماً به آنها فهمانده می شود که وضعشان با بردگان سابق تفاوت زیاد ندارد.

در همه جا، در هتلها، رستورانها، کلیساها، مدارس، پارکها و گردشگاهها، پلاژها و محل های شنا کنار دریا، ترامواها، قطارهای رام- آهن آنها باید در واگونهاى مخصوصی که «جیم - کرو - کارس» نام دارد سوار شوند. ازدواج میان سفیدپوستان و سیاهپوستان قانوناً ممنوع است. در واقع انواع قانونهای عجیب و غریب و انواع تبعیضها برضد ایشان وجود دارد. در سال ۱۹۲۶ در ایالت «ویرجینیا» قانونی وضع گشت که نشستن سفیدپوستان را با اشخاص رنگین پوست در روی يك زمین و در يك اتاق ممنوع می ساخت!

بعضی اوقات تصادمات مهیب نژادی و آشوبهای بزرگی میان سفیدان و سیاهان اتفاق می افتد. در نواحی جنوب موارد بسیار «لینچینگ» پیش می آید که مردم دسته جمعی بر سر يك سیاهپوست بیچاره که مورد سوءظن قرار بگیرد می ریزند و او را به طرز فجیعی می کشند. در سالهای اخیر موارد متعددی پیش آمده است که انبوه سفیدان سیاهان بیچاره را

۳- این ارقام مربوط به سال ۱۹۳۳ و زمان نوشته شدن این نامه است.

به تیر بسته‌اند و در آتش سوزانده‌اند.

در سراسر آمریکا و مخصوصاً در ایالات جنوبی وضع و سرنوشت سیاهان بسیار ناگوار و دردناک است. اغلب وقتی که به کارگر احتیاج هست در بعضی از ایالات جنوبی سیاهپوستان بیگناه را به بهانه‌های مختلف و بی‌اساس به زندان می‌فرستند و آنها را به کار اجباری برای کسانی که ایشان را کنترات می‌کنند وادار می‌سازند. این کار به‌خودی خود البته بسیار بد است اما وضع و شرایط این کار خیلی بدتر و نفرت‌انگیزتر است. بدین‌قرار می‌بینیم که بعد از همهٔ حرف‌ها، آزادی رسمی و قانونی هم ارزش چندانی ندارد.

آیا کتابی که خانم «هریت بیچراستوو» به نام «کلبهٔ عمو توم» نوشته است خواننده‌ای یا چیزی دربارهٔ آن شنیده‌ای؟ این کتاب دربارهٔ وضع سابق بردگان سیاهپوست در ایالات جنوبی است و داستان دردناک و غم‌انگیزی را نقل می‌کند.

کتاب مزبور ده‌سال قبل از جنگ داخلی آمریکا انتشار یافت و در برانگیختن احساسات مردم آمریکا برضد برده‌فروشی و برده‌داری تأثیر فراوانی داشت.^۴

۴- متن کامل این کتاب را خانم منیر مهران به فارسی ترجمه کرده‌اند و به وسیلهٔ بنگاه مطبوعاتی امیرکبیر انتشار یافته است.

۲۸ فوریه ۱۹۳۳

جنگ داخلی عده زیادی از جوانان آمریکا را نابود ساخت و بار سنگینی از قرض بجا گذاشت. اما کشور هنوز جوان و پر نیرو بود و رشد و تکامل آن ادامه می یافت. منابع و ذخایر طبیعی هنگفت و سرشار داشت و مخصوصاً از نظر معادن بسیار غنی بود. سه ماده اصلی که اساس صنایع و تمدن جدید را تشکیل می دهند یعنی زغال و آهن و نفت در آنجا فراوان بود. رودها و آبشارهای متعدد و پر آب وجود داشت که می شد مقادیر هنگفتی نیروی برق از آنها تولید کرد. آبشار بزرگ نیاگارا یکی از این موارد بود که ممکن است محتملاً نام آن در ذهنت بگذرد.

آمریکا کشوری عظیم و پهناور بود که نسبت به خودش جمعیت کمی داشت و هرکس می توانست برای خود میدان کار و فعالیتی پیدا کند. بدین قرار امکانات فراوانی داشت که بصورت يك کشور بزرگ صنعتی درآید. عملاً هم با سرعت زیاد به این کار پرداخت. در همان قرن نوزدهم از حدود سالهای ۱۸۸۰ به بعد صنایع آمریکا در بازارهای جهان با صنایع بریتانیا به رقابت پرداختند. آمریکا و آلمان به تفوق و برتری آسوده و بی رقیب بریتانیا که مدت یکصد سال بازرگانی و بازارهای خارجی جهان را زیر تسلط خود داشت پایان بخشیدند.

مهاجران از سراسر جهان و مخصوصاً از اروپا به آمریکا می رفتند. انواع مردم اروپایی، آلمانی، اسکاندیناوی، ایرلندی، ایتالیایی، یهودی، لهستانی و غیره به آمریکا مهاجرت می کردند. بسیاری از آنها به علت تضییقات سیاسی که در کشورشان وجود داشت به مهاجرت می پرداختند. و خیلی ها هم در جستجوی يك زندگی بهتر به آنجا می رفتند. اروپا که از جمعیت بسیار لبریز بود زیادی نفوس خود را به آمریکا می ریخت و در آنجا اختلاط عجیب و شگفت انگیزی از نژادها، ملیت ها، زبان ها و مذاهب

به وجود می آمد.

این مردم در اروپا همه جدا از یکدیگر، هر کدام در دنیای کوچک و محدود خودشان و سرشار از کینه ها و احساسات شدید بر ضد دیگران زندگی می کردند اما در اینجا همه باهم در یک محیط جدید به هم می آمیختند که دیگر آن احساسات و آن کینه ها و نفرت های سابق خیلی به حساب نمی آمد. یک روش واحد و یکسان آموزش عمومی و اجباری تنذیها و ناهمواریهای ملی هر کدامشان را می ساید و هموار می ساخت و کم کم از آن اختلاط عجیب و غریب نژادها، یک نوع تازه که آمریکایی بود رشد می کرد.

عناصر قدیمی آنگلو ساکسون و اولادان آنها هنوز هم خودشان را اشراف اجتماع آمریکا می شمردند و رهبران اجتماعی بودند. بعد از آنها و با فاصله کمی از ایشان نژادهای اروپای شمالی قرار می گرفتند. مردم جنوب اروپا و مخصوصاً ایتالیاییها در نظر این اروپایی های شمالی حقیر و پست شمرده می شدند و از سر حقارت آنها را «داگوس» می نامیدند.

بدیهی است سیاهان بکلی جدا گذاشته شده بودند و زندگی جداگانه داشتند در نردبان طبقات اجتماعی، آنها در پایین ترین مقام قرار می گرفتند و با هیچ یک از ملت ها و نژادهای سفید مخلوط نمی شدند. در ساحل غربی آمریکا عده ای چینی و ژاپنی و هندی زندگی می کردند. اینها در موقعی که احتیاج شدیدی برای کارگر وجود داشت به آمریکا آمده بودند. این نژادهای آسیایی هم از دیگران جدا زندگی می کردند.

تأثیر شبکه وسیع راه آهن و وجود خطوط تلگرافی آن بود که این کشور عظیم و پهناور را به هم می پیوست. پیش از آن و در زمانی که مسافرت از یک ساحل آمریکا به ساحل دیگر هفته ها و ماهها طول می کشید چنین پیوستگی و ارتباط غیر ممکن بود.

بطوری که سابقاً دیدیم در روزگاران سابق امپراطوریهای وسیع و پهناور در آسیا و در اروپا تشکیل گردید اما در آنها قسمت های مختلف نمی توانست باهم ارتباط و پیوستگی داشته باشد زیرا کار ارتباط و حمل و نقل دشوار بود. معمولاً نواحی مختلف امپراطوری برای خودشان مستقل بودند و زندگی جداگانه داشتند فقط اولویت و ریاست عالی امپراطور را به رسمیت می شناختند و به او باج و خراج

می‌پرداختند. آن امپراطوریه‌ها اجتماع بدون ارتباط کشورها و سرزمین‌های مختلفی بود که زیر حکومت عالی يك شخص قرار می‌گرفت. در میان آنها نظری مشترك و واحد وجود نداشت.

در ایالات متحده به علت وجود راه‌آنها و سایر وسایل سریع ارتباط و بر اثر يك آموزش یکسان و مشترك از میان نژادهای مختلف نظر واحدی به وجود آمد و تکامل یافت. نژادهای مختلف کم‌کم بصورت يك ملت واحد درآمدند و همه در این ملیت جدید تحلیل می‌رفتند. این کار هنوز هم به کمال نرسیده است و جریان این تکامل ادامه دارد. در تاریخ بشر این جریان و این همشکل شدن به این وسعت و عظمت نظیر و مانند ندارد.

کشور ایالات متحده می‌کوشید که خود را از تصادمات و اختلافات و دسته‌بندی‌های قدرتهای اروپایی دور نگاهدارد و در عین حال می‌کوشید که اروپاییان را نیز از دخالت در امور آمریکا چه در آمریکای شمالی و چه در آمریکای جنوبی دور بدارد. سابقاً برای گفت‌ام که پرزیدنت مونروئه رئیس جمهوری ایالات متحده در موقعی که بعضی دولتهای اروپایی می‌خواستند به نام «اتحاد مقدس» به دخالت در آمریکای جنوبی بپردازند و مستعمرات اسپانیا را محفوظ نگاهدارند اصلی به وجود آورد که به نام «اصل مونروئه» معروف گردید. مونروئه اعلام داشت که ایالات متحده هیچ‌نوع دخالت یا اقدام نظامی هیچ‌يك از کشورهای خارجی و اروپایی را در سراسر قاره آمریکا تحمل نخواهد کرد. این اعلامیه موجب گردید که جمهوریهای جوان آمریکای جنوبی از تجاوزات دولت‌های اروپایی مصون بمانند. این اعلامیه یکبار هم تقریباً به جنگ با انگلستان منتهی شد معیناً آمریکا تاکنون توانسته است این سیاست را برای مدتی بیش از یکصد سال با موفقیت دنبال کند و ادامه دهد. آمریکای جنوبی با آمریکای شمالی تفاوت بسیار دارد و در مدت یکصد سال اخیر این تفاوت فاحش هنوز تخفیف نیافته است. کشور کانادا در شمال آمریکای شمالی به تدریج و بیش از پیش به ایالات متحده شباهت پیدا می‌کند اما جمهوریهای آمریکای جنوبی چنین نیستند. همچنان که یکبار برای گفت‌ام این جمهوریهای جنوب آمریکا همه جمهوریهای لاتینی هستند. کشور مکزیک هم هر چند در قاره آمریکا شمالی قرار دارد مانند جمهوریهای آمریکای جنوبی و لاتینی می‌باشد.

مرز ایالات متحده و مکزیك در واقع مرزی است میان دو نوع تمدن جداگانه. در جنوب آن، درطول رشته باریك منطقه آمریکای مرکزی و در سراسر قاره وسیع و پهناور آمریکای جنوبی زبانهای اسپانیایی و پرتغالی زبان مردم می باشد. در واقع زبان اسپانیایی اولویت دارد زیرا زبان پرتغالی تصور می کنم که فقط زبان مردم برزیل است.

به علت اهمیت همین کشورهای آمریکای جنوبی است که زبان اسپانیایی امروز یکی از زبانهای بزرگ جهان به شمار می رود. کشورهای این منطقه که آمریکای لاتین نامیده می شوند هنوز هم در تمدن خود از اسپانیا الهام می گیرند. در آنها اختلاف نژادی آنقدر که در ایالات متحده و کانادا اهمیت دارد مهم شمرده نمی شود. ازدواج و اختلاط خون میان مهاجران اسپانیایی و اهالی اصلی و بومی آنها یعنی سرخ پوستان آمریکایی و تا اندازه ای هم سیاهانی که به این مناطق آمده اند سبب شده است که يك نژاد مختلط و تازه به وجود آید. با وجود متجاوز از یکصد سال استقلال، این جمهوریهای آمریکای جنوبی هنوز هم وضع ثابتی ندارند. بطور منظم در آنها انقلاباتی روی می دهد و دیکتاتورهای نظامی روی کار می آیند و به زودی يك انقلاب دیگر حکومت آنها را واژگون می سازد. در واقع دنبال کردن سیاستها و حکومتهای دائم التغییر آنها کار آسانی نیست.

سه کشور عمده آمریکای جنوبی، آرژانتین و برزیل و شیلی هستند که به نام کشورهای «آ. ب. ث» نامیده می شود. این نام از حروف اول اسم آنها اقتباس شده است.^۱ کشور مکزیك در آمریکای شمالی نیز یکی از کشورهای مهم آمریکای لاتین شمرده می شود.

ایالات متحده به وسیله اصل مونروئه از دخالت اروپا در کار کشورهای آمریکای لاتین جلوگیری کرد. اما به تدریج که ثروت و قدرت خودش زیاده تر شد برای توسعه خویش متوجه خارج گردید و طبعاً نخستین بار آمریکای لاتین نظرش را جلب می کرد. ایالات متحده به هیچوجه نمی خواست که اراضی هیچ يك از این کشورها را مانند امپراطوری های قدیمی با زور و قدرت خود تصاحب کند. بلکه فقط کالاهای خود را به آن کشورها می فرستاد و بازارها را به تصرف خود می آورد. همچنین سرمایه های خود را در راه آهن ها، معدنها و سایر

۱- در زبانهای لاتین و خط لاتین اسم شیلی با حرف ث (C) شروع می شود.

مؤسسات و کارهای اقتصادی کشورهای آمریکای جنوبی به کار می-انداخت. به دولتها و گاهی هم در زمان انقلاب، به عناصر انقلابی پول وام می داد.

به این ترتیب به وسیله «آنها» یعنی به وسیله سرمایه داران و بانکداران آمریکایی و در واقع در پشت سر آنها دولت آمریکا در این کشورها نفوذ می کرد و به اصطلاح به حمایت از سرمایه ها و سرمایه داران خود می پرداخت. بتدریج این بانکداران به وسیله پولهایی که وام می دادند یا سرمایه گذاری می کردند بسیاری از دولت های کوچک آمریکای جنوبی را زیر تسلط خود درآوردند. بانکداران ایالات متحده حتی انقلاباتی در این کشورها به وجود می آوردند به این ترتیب که هر وقت دلشان می خواست و صلاحشان بود به دسته مورد نظرشان پول و اعتبار و اسلحه می دادند و این وسایل را از دسته ای که موافق دلخواهشان نبود مضایقه می کردند.

در پشت سر سرمایه داران و بانکداران هم، دولت بزرگ ایالات متحده قرار داشت. بنابراین دولتها و کشورهای کوچک و ضعیف آمریکای جنوبی کاری از دستشان ساخته نبود. بعضی اوقات نیز ایالات متحده علناً عده ای از قوای مسلح خود را برای هواداری و پشتیبانی از گروه و دولت مورد نظرش به آن کشورها اعزام می داشت و در این قبیل موارد برقراری نظم و آرامش را بهانه عمل خود قرار می داد.

از این راه و به این ترتیب سرمایه داران آمریکایی به شکل مؤثری زمام این کشورهای کوچک جنوب را در دست خود می گرفتند و امور بانکها و راه آهن ها و معادن را به نفع خود می گردانند و این کشورها را مورد استثمار قرار می دادند.

در کشورهای بزرگتر آمریکای لاتین هم سرمایه داران آمریکایی از راه سرمایه گذاری و در دست گرفتن اختیار پول کشور، نفوذ می کردند. یعنی ثروت این کشورها یا لاقط قسمت عمده ثروت آنها را به چنگ می آوردند و این موضوع برای ایشان چندان مهم نبود زیرا این یک نوع امپراطوری جدید است و نوع تازه استعمار می باشد. این امپراطوری ناپیدا و اقتصادی است و بدون آن که در ظاهر نشانی از استعمار وجود داشته باشد تسلط خود را برقرار می سازد و استثمار و بهره کشی خویش را دنبال می کند.

در آمریکای جنوبی تمام جمهوریهایی از نظر سیاسی و از نظر

مقررات بین‌المللی آزاد و مستقل شناخته می‌شوند. در روی نقشه‌های جغرافیایی کشورهای بزرگی هستند و هیچ‌چیزی نیست که نشانه آن باشد که آزاد نیستند. معه‌ذا بیشتر آنها کاملاً در تحت تسلط ایالات متحده قرار دارند.

در طول مروری که در تاریخ جهان می‌کنیم، امپریالیسم را در دورانهای مختلف و به‌شکل‌های مختلف دیده‌ایم. در ابتدای تاریخ و در آغاز کار غلبه و پیروزی جنگی مردمی بر مردم دیگر به‌معنی آن بود که طرف غالب می‌توانست هرچه دلش می‌خواهد با مردم و سرزمین طرف مغلوب بکند. معمولاً، هم سرزمین و هم اهالی طرف مغلوب ضمیمه حکومت غالب می‌گشتند و به‌تصرف آنها درمی‌آمدند. شکست خوردگان مغلوب، اسیر و بعد هم غلام و کنیز می‌شدند و صورت بردگان را به‌خود می‌گرفتند. این کار رسم معمولی زمانهای قدیم بود. در کتاب تورات می‌توان خواند که بنی‌اسرائیل (یهودیان) به‌علت آن‌که در جنگ بادیولت «بابل» شکست خوردند همه به‌اسارت برده شدند. موارد متعدد دیگری هم برای مثال این وضع وجود دارد.

تدریجاً این امپریالیسم جای خود را به‌نوع دیگری داد که در آن فقط سرزمین و اراضی طرف شکست خورده ضمیمه می‌گشت اما دیگر مردم را به‌اسارت نمی‌بردند و برده نمی‌ساختند. بدیهی است که حکومت‌ها کشف کرده بودند که این کار خیلی بهتر و آسانتر است زیرا به‌وسیله گرفتن باج و خراج و عوارض و غیره می‌توانستند طرف مغلوب را بهتر و بیشتر استثمار کنند. بیشتر ما با این نوع امپراطوری زیادتر آشنا هستیم زیرا امپراطوری بریتانیا در هند از این نوع است و اغلب تصور می‌کنیم که اگر انگلیسیها تسلط سیاسی بر هند نداشته باشند هند آزاد خواهد بود. اما زمان این نوع امپریالیسم نیز مدتهاست به‌سر رسیده است. اکنون جای خود را به‌یک نوع کامل‌تر و غامض‌تر سپرده است.

اکنون آخرین شکل امپریالیسم وجود دارد که اراضی دیگران را هم ضمیمه خود نمی‌سازد و به‌تصرف نمی‌آورد و فقط به‌تصرف ثروت یا منافع تولید ثروت کشورها می‌پردازد. امپریالیسم تازه از این راه می‌تواند کشور را به‌نفع خود استثمار کند و آن را تحت تسلط و اختیار خود درآورد در عین حال هیچ نوع مسئولیت هم برای اداره کشور و تحت فشار گذاردن مستقیم مردم آن ندارد. به‌این ترتیب در

واقع، هم سرزمین و هم مردم آن باکمترین مزاحمت و درد سر تحت تسلط درمی‌آیند.

بدین شکل امپریالیسم در طول زمان تکامل یافته است. نوع جدید استعمار و امپراطوری، برقرار ساختن و به‌وجود آوردن امپراطوریهای اقتصادی است وقتی که دوران غلامی قدیم گذشت و برده‌فروشی و برده‌داری ملغی‌گردید، همچنین بعدها وقتی که «سرواژه» دوران فتودالی و زمانی که دهقانان و رعایا به‌زمین بستگی داشتند و بازمین خرید و فروش می‌شدند، سپری‌گردید تصور می‌شد که دیگر مردم آزاد شده‌اند و آزاد هستند. اما به‌زودی معلوم گشت که مردم هنوز مورد استثمار هستند و تحت تسلط قدرتهای مالی و اقتصادی قرار دارند. مردم از صورت برده و غلام و از صورت سرفه‌ای قرون وسطایی به‌صورت غلامان مزدبگیر درآمدند و هنوز از آزادی واقعی خیلی دور بودند.

در مورد کشورها نیز وضع چنین است. اغلب تصور می‌شود که تنها ناراحتی و گرفتاری کشوری، تسلط سیاسی کشور دیگر بر آن می‌باشد و اگر این تسلط سیاسی از میان برود خودبه‌خود آزادی فرا می‌رسد. اما این حرف خیلی صحیح نیست زیرا کشورهایی را می‌توان دید که از نظر سیاسی کاملاً آزاد هستند اما به‌علت تسلط اقتصادی تابع ارادهٔ دیگران می‌باشند.

امپراطوری بریتانیا و تسلط سیاسی آن کشور برهند چیزی کاملاً نمایان است. بریتانیا برهند تسلط سیاسی دارد. اما دوشادوش این امپراطوری علنی و مرئی و طبعاً در نتیجهٔ آن، انگلستان از نظر اقتصادی هم برهند تسلط یافته است. بسیار احتمال دارد که به‌زودی تسلط علنی انگلستان برهند از میان برود در حالی که ممکن است تسلط اقتصادی به‌صورت یک امپراطوری ناپیدا باقی بماند. اگر چنین وضعی پیش بیاید مفهومش آن خواهد بود که استثمار هند به وسیلهٔ بریتانیا باز هم ادامه خواهد داشت.

امپریالیسم اقتصادی برای قدرت حاکم و مسلط بیدردسرتترین و راحت‌ترین شکل تسلط است و مانند تسلط سیاسی موجب خشم و نارضایتی نمی‌گردد زیرا بسیاری مردم متوجه آن نمی‌شوند. اما وقتی که فشار و نتایج ناگوار آن محسوس گشت مردم هم کم‌کم با چگونگی آن آشنا می‌شوند و نسبت به آن عکس‌العمل نشان می‌دهند. اکنون ایالات متحده

در آمریکای لاتین محبوبیتی ندارد و کوشش فراوانی به عمل می‌آید که اتحادیه و اتفاقی از ملل آمریکای لاتین در برابر تسلط آمریکای شمالی تشکیل گردد. اما ظاهراً تا وقتی که آنها نتوانند برعادت انقلابهای پشت سرهم و رقابتهای متقابل خود چیره شوند مشکل است که بتوانند به این منظور خود برسند.

امپراطوری علنی و رسمی ایالات متحده تا جزایر فیلیپین گسترش یافته است. در نامه‌های قبلی برایت گفتم که چگونه ایالات متحده پس از یک جنگ با اسپانیا این جزایر را به تصرف خود درآورد. ۲ این جنگ در سال ۱۸۹۸ بر سر جزیره «کوبا» در اقیانوس آرام شروع شد. به دنبال آن جنگ جزیره کوبا مستقل گردید اما فقط اسماً. زیرا کوبا و هائیتی هر دو تحت تسلط آمریکا هستند.

در حدود ده دوازده سال پیش کانال پاناما گشایش یافت این کانال در باریکه آمریکای مرکزی قرار دارد و اقیانوس آرام را به اقیانوس اطلس مربوط می‌سازد.

این کانال بیش از پنجاه سال پیش به وسیله فردیناند دولسپس، همان کسی که کانال سوئز را ساخت طرح گردید اما او با مشکلاتی مواجه گشت و بالاخره آمریکاییها آن را ساختند. هنگام ساختمان این کانال دشواریهای بزرگی پیش آمد. بیماری مالاریا و تب زرد عده زیادی را از کار باز می‌داشت. اما آنها تصمیم گرفتند به این بیماریها پایان بدهند و موفق هم شدند. برای این منظور تمام منابع و ذخایر آبی را که مرکز پرورش پشه‌های مالاریا بود و همچنین کانونهای بیماری دیگر را نابود کردند و منطقه کانال را سلامت ساختند. این کانال در جمهوری کوچک پاناما قرار دارد. اما ایالات متحده، هم این کانال و هم جمهوری کوچک پاناما را زیر تسلط و کنترل خود دارد. این کانال برای آمریکا بسیار پرحاصل و مفید است زیرا اگر این کانال نباشد کشتی‌ها برای رفتن از یک اقیانوس به اقیانوس دیگر باید تمامی قاره آمریکای جنوبی را دور بزنند. معذراً اهمیت این کانال به پای کانال سوئز نمی‌رسد.

بدین ترتیب ایالات متحده آمریکا رشد می‌یافت و نیرومندتر و ثروتمندتر می‌شد و در میان هزاران چیز دیگر مقادیری میلیونر و آسمانخراش تولید می‌کرد. ایالات متحده به زودی از بسیاری جهات

به پای اروپا رسید و از آن هم گذشت. از نظر صنعتی ملت‌ی پیشرو تمام جهان گردید و سطح زندگی کارگران آن از هر جای دیگر بالاتر رفت. به علت این رفاه، در آمریکا هم مانند انگلستان قرن نوزدهم، افکار سوسیالیستی و سایر نظریات اصلاح طلبانه هواداران زیاد ندارد. کارگر آمریکایی جز در بعضی موارد استثنایی اعتدالی‌ترین و محافظه‌کارترین کارگران جهان بوده است. بطور نسبی به کارگر آمریکایی دستمزد خوب پرداخت می‌شد بنابراین چرا باید خود را برای یک زندگی که احتمالا بهتر خواهد بود با مخاطرات مواجه سازد و آسایش و رفاه موجودش را در راه این هدف مشکوک فدا کند؟ قسمت عمده این کارگران ایتالیاییها و سایر مردمی بودند که از سر تحقیر «داگوس» نامیده می‌شدند. آنها ضعیف و غیر متشکل بودند و به آنها با حقارت می‌نگریستند. حتی کارگران ماهر و متخصص که مزد بیشتر می‌گرفتند خود را یک طبقه ممتاز می‌شمردند و خود را از «داگوس»ها جدا و دور نگاه می‌داشتند.

در ساست آمریکا دو حزب به وجود آمد یکی جمهوریخواهان و دیگری دموکراتها. در آنجا هم مانند انگلستان و حتی بیش از انگلستان این دو حزب نماینده همان طبقات ثروتمند بودند و از نظر اصولی و مرامی میان آنها چندان تفاوتی وجود نداشت. وضع بدین قرار بود تا این که جنگ جهانی (اول) شروع شد و عاقبت آمریکا را نیز به گرداب خود کشاند.

هفتصدسال تصادم میان ایرلند و انگلستان

۴ مارس ۱۹۳۳

اکنون دوباره از اقیانوس اطلس بگذریم و به دنیای قدیم باز گردیم. نخستین سرزمینی که مسافر از راه دریا یا هوا به آن می‌رسد و آن را می‌بیند ایرلند است. بنابراین بد نیست که ماهم در آنجا توقف کنیم. این جزیره سرسبز و زیبا در غربی‌ترین قسمت اروپا در میان آبهای اقیانوس اطلس قرار گرفته است.

ایرلند، جزیره کوچکی است که از جریانهای تاریخ دنیا دور مانده اما با تمام کوچکی پر از ماجراهای قهرمانی است و در طی قرنهای گذشته شهامت و دلیری شکست‌ناپذیر و روح فداکاری در مبارزه برای آزادی ملی را به شکل بی‌نظیری از خود نشان داده است. ایرلند ماجراهای ممتد و شگفت‌انگیزی از مقاومت و سرسختی در مبارزه برضد يك همسایه نیرومند به وجود آورده است. این مبارزات بیش از ۷۵۰ سال پیش شروع گردید و هنوز هم پایان نیافته است! ما امپریالیسم بریتانیا را هنگام عمل درهند، در چین و در جاهای دیگر دیدیم. اما ایرلند ناچار بود که خیلی پیش از دیگران بار صدمات و تجاوزات آن را تحمل کند. معذرا هرگز از روی میل و اراده به انگلستان تسلیم نشده است و تقریباً هرنسل از مردم ایرلند برضد تسلط بریتانیا شورش کرده‌اند.

دلیرترین فرزندان ایرلند هنگام مبارزه به‌خاطر آزادی جان داده‌اند یا به‌دست مقامات بریتانیا کشته و اعدام شده‌اند. تعداد بسیار زیادی از ایرلندیها وطن محبوب خود را که با آنهمه شور و شوق دوست می‌دارند ترك گفته‌اند و به کشورهای خارجی مهاجرت کرده‌اند. بسیاری از ایشان به ارتشهای خارجی که با انگلستان می‌جنگیده‌اند ملحق گشته‌اند تا بتوانند از این راه نیروی خودشان را برضد کشوری که بروطن آنها مسلط شده و هموطنانشان را در فشار گذاشته است صرف کنند.

تبعید شدگان و مهاجران ایرلندی در کشورهای بسیار دوردست پراکنده شده‌اند و هر جا که رفته‌اند همواره قسمتی از ایرلند را در قلب خودشان داشته‌اند و حفظ کرده‌اند.

افراد تیره روز کشورهایی که تحت فشار قرار گرفته‌اند و مبارزه می‌کنند، و تمام کسانی که امروز از وضع خود ناراضی هستند و شادمانی ندارند باید به گذشته این کشور کوچک بنگرد و از آن برای خود تسلاهی فراهم سازند. آنها این گذشته پرشکوه دردناک را خواهند ستود و از فکر عظمت از دست رفته آن تسلی خواهند یافت. وقتی که زمان حال از افسردگیها و دلتنگیها سرشار است گذشته‌ها همچون بهشت پرآسایی می‌شود که می‌توان به آنجا پناه برد و از آن نیرو و الهام گرفت. رنجهای قدیمی گذشته نیز جانگزا هستند و فراموش نشده‌اند.

بدیهی است اگر ملتی همواره به پشت سر خود بنگرد وضع خوبی نخواهد داشت و این کار نشانه مثبت و سالمی نیست. مردم سلامت و کشورهای سلامت همواره در زمان حال به اقدام می‌پردازند و به سوی آینده می‌نگرند. اما شخص یا ملتی که آزادی ندارد نمی‌تواند سلامت باشد و از این رو طبیعی است که همواره به پشت سر خود بنگرد و تا اندازه‌ای با افکار گذشته زندگی کند.

بدین قرار ایرلند هنوز هم در گذشته زندگی می‌کند و ایرلندیها همواره خاطره روزگاران قدیم را که آزاد بودند عزیز می‌دارند و مبارزات دلیرانه‌شان را برای آزادی، و ناملایماتی واکه تحمل کرده‌اند به یاد می‌آورند. آنها به گذشته می‌نگرند، به ۱۴۰۰ سال پیش، به قرن ششم پس از میلاد مسیح و زمانی که ایرلند مرکز دانش و علم اروپای غربی بود و دانشجویانی از سرزمینهای دوردست به آنجا می‌آمدند. در آن زمان امپراطوری رم سقوط کرده بود. «واندال»ها و «هون»ها تمدن رومی را درهم کوبیده بودند. در آن وقت ایرلند یکی از جاهایی بود که مشعل فرهنگ و دانش را زنده نگاه داشت تا این که از نو يك حیات تازه فرهنگی در اروپا پیدا شد.

مسیحیت خیلی زود به ایرلند راه یافت. گفته می‌شود «سنت» پاتریک این آیین را به ایرلند آورد و به این جهت پدر مقدس ایرلند شمرده می‌شود. از ایرلند بود که مسیحیت در نواحی شمالی انگلستان بسط و انتشار یافت. در ایرلند صومعه‌های متعددی بنیان نهاده شد

که مانند «اشرام» اهای قدیمی هند و صومعه‌های بودایی مرکز علم و دانش شدند و در آنها اغلب، تعلیمات در فضای آزاد صورت می‌گرفت. از این صومعه‌ها هیئت‌های مبلغان مذهبی برای موعظه و تبلیغ دین جدید مسیحیت در میان کافران و بت‌پرستان به‌شمال و مغرب اروپا می‌رفتند. کتابهای خطی بسیار زیبایی به‌وسیله بعضی از کشیشان این صومعه‌های ایرلندی نوشته می‌شد که اغلب تزیینات و تذهیب‌های عالی داشت. اکنون در «دوبلین» پایتخت ایرلند یکی از کتابهای زیبا وجود دارد که «بوك اف کیلس» نامیده می‌شود و ظاهراً بیش از ۱۲۰۰ سال پیش نوشته شده است.

این دوران دویست یا سیصد ساله از قرن ششم به‌بعد در نظر بسیاری از ایرلندیها یکنوع عصر طلایی تاریخ به‌شمار می‌رود که در آن تمدن و فرهنگ «گالیک» در اوج کمال خود بود. احتمال هم دارد که دوری زمان جذبه بیشتری به‌آن عهد می‌دهد و آن را با عظمت‌تر از آنچه در واقع بوده است می‌نمایاند.

در آن زمان ایرلند در میان قبایل متعددی تقسیم شده بود و این قبایل همیشه باهم در جنگ بودند. ضعف ایرلند هم مانند هند به‌علت همین رقابت‌ها و نزاعهای متقابل داخلی بود. سپس دانمارکیها و نورمان‌ها آمدند و همچنان که به‌انگلستان و فرانسه هجوم بردند در ایرلند هم قسمت‌های وسیعی را متصرف گشتند. در اوایل قرن یازدهم یکی از پادشاهان ایرلند به‌نام «بریان‌بوروما» که شهرت بسیار پیدا کرد، دانمارکیها را شکست داد و تا مدتی ایرلند را به‌صورتی واحد و متحد درآورد اما پس از مرگش دوباره رقابتها آغاز گشت و کشور دستخوش تجزیه گردید.

لابد به‌خاطر می‌آوری که نورمانها زیر ریاست و فرماندهی «ویلیام فاتح» در قرن یازدهم انگلستان را فتح کردند. در حدود یکصد سال بعد این «آنگلو-نورمان»ها به‌ایرلند هجوم بردند و قسمتی را که مسخر ساختند «پال» نامیدند. احتمال دارد که اصطلاح عامیانه و معروف «ماورای‌پال» از همانجا ناشی شده است که به‌معنی خارج از يك گروه ممتاز یا يك دسته اجتماعی می‌باشد.

این هجوم آنگلو - نورمان‌ها در سال ۱۱۶۹ با تمدن قدیمی گالیک سخت تصادم کرد و شروع يك رشته جنگ‌های تقریباً مداوم

با قبایل ایرلندی بود. این جنگها که صدها سال طول کشید بسیار وحشیانه و سخت و بینهایت بیرحمانه بوده است. انگلیسیها (که آنگلو-نормانها را اکنون می‌توان به این نام نامید) همیشه به ایرلندی‌ها با حقارت می‌نگریستند و آنها را نژادی نیمه وحشی می‌شمردند. میان این دو کشور اختلاف نژادی وجود داشت. زیرا انگلیسی‌ها از نژاد آنگلو ساکسونی بودند و ایرلندیها از نژاد سلتی. بعدها اختلاف مذهبی هم برسوابق گذشته اضافه شد زیرا انگلیسی‌ها و اسکاتلندیها پروتستان شدند و ایرلندی‌ها کاتولیک‌های مؤمن و معتقد به کلیسای رم باقی ماندند.

بدین قرار انگلیسیها و ایرلندی‌ها، هم جنگ نژادی و هم جنگ مذهبی داشتند. انگلیسی‌ها تعمداً مانع آن می‌گشتند که دو نژاد با یکدیگر مخلوط شوند و بیامیزند. حتی قانونی (به نام اساسنامه کیلکنی) به تصویب رسید که ازدواج میان یک انگلیسی و یک ایرلندی را ممنوع می‌ساخت.

از همان زمان در ایرلند، شورش‌های به دنبال شورش دیگر روی می‌داد و تمام آنها با سختی و خشونت و بیدادگری سرکوب می‌شد. طبعاً ایرلندیها از حکمرانان خارجی که آنها را تحت فشار می‌گذاشتند نفرت داشتند و هروقت که امیدی برای خود می‌دیدند و حتی گاهی هم بدون هیچگونه امید و هیچ احتمال موفقیت شورش می‌کردند. یک عبارت معروف و قدیمی می‌گوید که «گرفتاری انگلستان فرصتی است برای ایرلند». ایرلند چه به دلیل نژادی و چه به جهت سیاسی اغلب هم‌دوش دشمنان انگلستان مانند فرانسه و اسپانیا قرار می‌گرفت. این موضوع انگلیسیها را سخت خشمگین می‌ساخت و در نظر آنها چنین می‌نمود که از پشت سر به ایشان خنجر می‌زنند و در نتیجه همواره با انواع خشونت‌ها و وحشیگریها به انتقام‌جویی می‌پرداختند.

در زمان ملکه الیزابت (قرن شانزدهم) تصمیم گرفته شد که عده‌ای از اشراف و مالکان انگلیسی را در میان ایرلندیها مستقر سازند تا به وسیله آنها شورش‌های محلی ایرلند را آرام کنند. به این جهت، اراضی ایرلندیها ضبط گردید و به جای طبقه مالکان قدیمی ایرلندی یک طبقه مالکان خارجی مستقر گشتند و به این شکل ایرلندیها به صورت دهقانانی برای مالکان خارجی درآمدند. این مالکان حتی پس

از گذشت صدها سال بازهم در نظر ایرلندی‌ها خارجی ماندند. جیمس اول پادشاه انگلستان که جانشین ملکه الیزابت بود یک قدم دیگر در راه شکستن روح مقاومت ایرلندیها برداشت. و تصمیم گرفت بطور منظم عده‌ای کوچ‌نشین و مهاجر خارجی را در ایرلند مستقر سازد و به‌این منظور تقریباً زمین‌های شش ولایت «اولستر» در شمال ایرلند به‌وسیله پادشاه انگلستان ضبط گردید.

این اراضی را به‌رایگان به‌مهاجران انگلیسی واگذار می‌کردند و به‌همین جهت گروهی ماجراجو از انگلستان و اسکاتلند به‌آنجا رفتند. بسیاری از این انگلیسی‌ها و اسکاتلندیها زمین‌هایی به‌دست آوردند و به‌صورت دهقانان و مالکان کوچک محلی در آنجا مستقر گشتند. شهر لندن نیز برای این جریان مهاجرت و کوچ‌نشینی کمک کرد و در آنجا شرکت مخصوصی برای «کوچ‌نشینی در اولستر» تشکیل گردید. به‌همین جهت بود که شهر «دری» در شمال ایرلند به‌نام «لندن‌دری» معروف شد.

بدین‌ترتیب ناحیه «اولستر» به‌صورت دنباله و ضمیمه‌ای از انگلستان در ایرلند درآمد. تعجب‌آور نیست که این موضوع خود موجب خشم و کینه و نفرت شدید ایرلندی‌ها شده باشد. ساکنان تازه اولستر هم به‌نوبه خود از ایرلندی‌ها نفرت داشتند و آنها را پست و حقیر می‌شمردند.

واقعاً انگلیسیها سیاست امپریالیستی عجیب و هوشیارانه‌ای به‌کار بستند که ایرلند را به‌صورت دو اردوگاه مخالف و دشمن یکدیگر در آوردند! مسئله «اولستر» هنوز هم پس از متجاوز از ۳۰۰ سال لاینحل مانده است.

کمی پس از این کوچ‌نشینی در ایرلند، در خود انگلستان جنگ داخلی میان چارلز اول و پارلمان درگرفت. پوریتان‌ها و پروتستان‌ها جانب پارلمان را گرفتند، به‌این‌جهت کاتولیک‌های ایرلند طبعاً از شاه هواداری می‌کردند و «اولستر» یعنی ناحیه شمالی آن از پارلمان پشتیبانی می‌کرد. ایرلندیها می‌ترسیدند. - و این ترس هم بی‌جهت نبود - که پوریتان‌ها آیین کاتولیکی را از میان ببرند و درفش‌بگذارند. به‌همین علت در سال ۱۶۴۱ به‌شورش بزرگی پرداختند. این شورش و سرکوب ساختن آن از جنگ‌ها و شورش‌های قبلی خیلی وحشیانه‌تر و سخت‌تر و خونین‌تر بود. کاتولیک‌های ایرلندی باکمال بیرحمی به‌کشتار

پروتستان‌ها پرداختند. بعد «کرومول» سردار انگلیسی به انتقامجویی پرداخت و این انتقام هم بسیار مهیب بود. کشتارهای متعددی از ایرلندی‌ها و به‌خصوص از کشیشان و روحانیان کاتولیکی صورت گرفت. به این جهت است که در ایرلند هنوز هم بانفرت‌کینه‌آمیزی از کرومول یاد می‌کنند.

باوجود تمام این کشتارها و بیرحمی‌ها، در زمان نسل بعد دوباره یک شورش و جنگ داخلی در ایرلند روی نمود که دو حادثه آن که محاصره «لندن دری» و «لیمریک» بود اهمیت بسیار یافت. شهر «لندن دری» در اولستر (ایرلند شمالی) و پروتستان بود. کاتولیک‌های ایرلند در سال ۱۶۸۸ آن را محاصره کردند ولی شهر به‌دلیرانه‌ترین شکلی به دفاع پرداخت در حالی که مردم آن هیچ آذوقه نداشتند و دستخوش گرسنگی و قحطی بودند. چهارماه پس از محاصره شهر عاقبت کشتی‌های انگلیسی آذوقه و کمک برای این شهر رساندند. مقاومت و دلیری «لندن دری» مشهور شد.

دو سال بعد در «لیمریک» وضع برعکس شد. در سال ۱۶۹۰ کاتولیک‌های ایرلند از طرف انگلیسی‌ها محاصره گشتند. قهرمان این ماجرا «پاتریک سارسفیلد» بود که در مقابل دشمن بزرگ و نیرومند خارجی باشهامت و دلیری به دفاع پرداخت.

در آنجا حتی زنان ایرلندی برای دفاع وارد جنگ‌شدند، ترانه‌های کالیکی درباره «سارسفیلد» و گروه مدافعان دلیرش هنوز هم در دهات و روستاهای ایرلند خوانده می‌شود. سارسفیلد سرانجام لیمریک را تسلیم کرد اما فقط پس از آن که شرایط صلح شرافتمندانه‌ای برای این تسلیم از طرف انگلیس‌ها مورد قبول قرار گرفت. یکی از مواد پیمان لیمریک آن بود که به کاتولیک‌های ایرلندی حقوق کامل اجتماعی برابر با پروتستانها و آزادی مذهبی داده خواهد شد.

این پیمان لیمریک از طرف انگلیسی‌ها، به عبارت صحیح‌تر از طرف خانواده‌های انگلیسی که در ایرلند شمالی مالک اراضی شده بودند شکسته شد. این خانواده‌های پروتستان انگلیسی پارلمان دست‌نشانده‌ای را که در «دوبلین» وجود داشت در اختیار خود داشتند و باوجود تعهد رسمی و علنی که در پیمان لیمریک شده بود از دادن حقوق مدنی و آزادی مذهبی به کاتولیک‌ها سر باز زدند و به جای آن، قانونهای مخصوص و به فوق‌العاده برای مجازات کاتولیک‌ها به تصویب رساندند و عمداً به

باززرگانی پشم مردم ایرلند آسیب وارد ساختند.

این مالکان پروتستان انگلیسی اراضی خود را به صورت اجاره به دهقانان واگذار کرده بودند و چون دهقانان اجاره دار آنها کاتولیک بودند ایشان را با کمال بیرحمی در فشار می گذاشتند و از زمینهایشان بیرون می راندند. به خاطر بیاور که این ظلم و تعدی از طرف يك گروه معدود مالکان پروتستان خارجی برضد اکثریت مردم ایرلند که کاتولیک بودند و بیشترشان به اجاره داری می پرداختند صورت می گرفت. در واقع تمامی قدرت در دست مالکان انگلیسی قرار داشت این مالکان دور از املاک خودشان زندگی می کردند و دهقانان را به چنگ حرص و آز و بیرحمی های پیشکاران و عمال و کارداران خود می سپردند.

داستان لیمریک ماجرای کهنه و قدیمی است اما نفرت و خشمی که عهدشکنی علنی انگلیسیها به وجود آورد هنوز هم بجا مانده است و حتی امروز نیز خاطره لیمریک در ذهن ناسیونالیست ها و عناصر ملی ایرلند زنده است و مظهر عهدشکنی و خیانت انگلیسی ها در ایرلند به شمار می رود. در آن زمان این نقض عهد و فشارها و تضيیفات مذهبی که بر اثر آن پیش آمد، و بیرحمی و سنگدلی مالکان موجب گردید که عده زیادی از مردم ایرلند به کشورهای دیگر مهاجرت کنند. بهترین جوانان ایرلند به خارج می رفتند و خدمات خود را به کشوری که با انگلستان می جنگید تقدیم می داشتند. در هر جاکه جنگی برضد انگلیسی ها روی می نمود مطمئناً این قبیل ایرلندی ها هم در آن شرکت داشتند و در آنجا پیدا می شدند.

«جوناتان سویفت» نویسنده کتاب های «سفرهای گالیور» در همین زمان زندگی می کرد و گاهی اوقات خشم و نفرتش را نسبت به انگلیسی ها می توان از نصایح و راهنمایی هایی که به هموطنان ایرلندیش داده است درک کرد. از جمله می گوید: «هر چیز انگلیسی را بسوزان جز زغالشان را!» شدیدتر از این جمله هم عبارت سنگ گور اوست که در کلیسای سنت پاتریک در شهر دوبلین پایتخت ایرلند می باشد. به اغلب احتمال مطالب این سنگ گور نوشته خود اوست که می گوید:

اینجا مدفن جسم
جوناتان سویفت است
که مدت سی سال
رئیس این کلیسا بود

و اکنون دیگر، ناملایمات و تحقیرهای وحشیانه
 قلب او را آزرده نخواهد ساخت
 ای رهگذر، برو،
 و اگر می‌توانی سرمشق بگیر از کسی که
 نقش خود را مردانه اجرا کرد
 در راه دفاع از آزادی.

در سال ۱۷۷۴ جنگهای استقلال آمریکا آغاز گردید و سربازان
 انگلیسی ناچار باید به آن‌سوی اقیانوس فرستاده می‌شدند. در نتیجه برای
 مدتی عملاً در ایرلند دیگر سرباز انگلیسی نماند. در آن موقع صحبت
 از هجوم احتمالی فرانسه به ایرلند در میان بود زیرا فرانسه نیز به
 انگلستان اعلام جنگ داده بود. در چنین موقعی کاتولیک‌ها و پروتستان-
 های ایرلند با هم متفق گشتند و داوطلب دفاع شدند. برای مدتی
 دشمنی‌ها و اختلافات دیرین را از یاد بردند و برائت همکاری و اتفاق
 بایکدیگر به قدرت خویش پی بردند.

انگلستان در مقابل خطر يك شورش بزرگ دیگر قرار گرفت که
 ممکن بود از طرف ایرلندی‌ها صورت گیرد و بیم آن داشت همچنان که
 آمریکایی‌ها استقلال خود را اعلام کردند ایرلندی‌ها نیز چنین کاری
 بکنند به این جهت قبول و ضمانت کرد که در ایرلند يك پارلمان مستقل
 به وجود آید. به این ترتیب اسماً ایرلند مستقل شد و از انگلستان جدا
 گشت اما همچنان زیر سلطنت پادشاه انگلستان باقی می‌ماند.

پارلمان ایرلند از همان مالکان قدیمی انگلیسی که در ایرلند
 مستقر شده بودند و از عناصر کوتاه‌نظر و منحصرأ از پروتستان‌هایی
 تشکیل می‌شد که در گذشته کاتولیک‌ها را آن‌همه در فشار گذارده بودند.
 کاتولیک‌ها هنوز هم از راههای متعدد در فشار قرار می‌گرفتند. تنها
 تفاوتی که حاصل شد این بود که میان پروتستان‌ها و کاتولیک‌ها، تفاهم
 بیشتر و بهتری برقرار شده بود. رئیس و رهبر این پارلمان ایرلند،
 «هنری گراتان» هرچند شخصاً پروتستان بود می‌خواست تبعیض و فشاری
 را که بر کاتولیک‌ها وارد می‌شد مرتفع سازد. اما در این منظور توفیق
 زیاد به دست نیاورد.

در این ضمن انقلاب فرانسه روی نمود و در ایرلند موجب امید
 فراوانی گشت. عجب آن است که هم کاتولیک‌ها و هم پروتستان‌ها که
 به تدریج به هم نزدیکتر می‌شدند از این انقلاب استقبال کردند. سازمانی

به نام «ایرلندی‌های متحد» تشکیل شده بود که می‌کوشید دو فرقه را به هم نزدیکتر سازد و برای کاتولیک‌ها هم حقوق و آزادی به دست آورد. حکومت انگلستان سازمان «ایرلندی‌های متحد» را به رسمیت شناخت و آن را سرکوب کرد. در نتیجه به دنبال شورشهای قبلی شورش دیگری در سال ۱۷۹۸ آغاز گردید. این قیام مانند شورشهای سابق یک جنگ مذهبی میان پروتستان‌های «اولستر» و کاتولیک‌های سایر نواحی نبود بلکه یک قیام ملی بود که هردو عنصر ایرلندی تا اندازه‌ای متفقاً در آن شرکت داشتند. این قیام نیز به وسیله انگلیسی‌ها منکوب گردید و «ولفتون» قهرمان ایرلندی به نام خیانتکار اعدام شد.

بدین ترتیب معلوم شد که تضمین یک پارلمان مستقل برای ایرلند برای مردم آن سرزمین تفاوتی به وجود نیاورده است. خود پارلمان انگلستان هم در آن زمان بسیار محدود بود. نمایندگان آن از راه انتخابات دروغین و نادرست به وسیله عده‌ای از مالکان انتخاب می‌شدند و در نتیجه پارلمان زیر نفوذ و تسلط طبقه مالکان و گروه معدودی بازرگانان ثروتمند قرار داشت. پارلمان ایرلند نیز تمام این عیوب و مفاسد را داشت و بعلاوه در یک کشور کاتولیک، منحصرأ از عناصر پروتستان تشکیل می‌شد.

باتمام این احوال دولت بریتانیا تصمیم گرفت که پارلمان ایرلند را متحل کند و ایرلند را رسماً به انگلستان ملحق سازد. این امر با مخالفت شدید مردم ایرلند مواجه گشت اما پرداخت رشوه‌های گزاف به نمایندگان پارلمان دوابلین آنها را وادار ساخت که به نفع انحلال پارلمان خودشان رأی بدهند. در نتیجه قانون الحاق واتحاد انگلستان و ایرلند در سال ۱۸۰۰ به تصویب رسید و دوران کوتاه پارلمان «گراتان» هم پایان یافت و به جای آن چند نفر نماینده به نام مردم ایرلند به پارلمان انگلستان در لندن فرستاده شدند.

از میان رفتن این پارلمان فاسد شاید ضایعه بزرگی نبود، جز این که ممکن بود محتملاً در آینده صورت بهتری پیدا کند و تکامل یابد. اما قانون الحاق یک عیب کلی و نمایان داشت و شاید هم از اول با همین منظور به وجود آمده بود. این قانون به نهضتی که برای برقراری وحدت میان شمال و جنوب میان پروتستانها و کاتولیک‌های ایرلند آغاز شده بود پایان بخشید.

پس از قانون الحاق، پروتستان‌های اولستر دوباره خودشان را

از سایر نواحی ایرلند جدا شمردند و دو فرقه مزبور باز از هم دور شدند. ضمناً يك اختلاف دیگر هم میان آنها پیدا شد. «اولستر» مانند انگلستان به صنایع جدید پرداخت و صنعتی شد در حالی که سایر نواحی ایرلند همچنان کشاورزی ماند و حتی کشاورزی هم به علت سیستم نادرست و ناپسند مالکیت و مهاجرت مداوم مردم از رونق افتاد. به این ترتیب در حالی که شمال ایرلند صنعتی می شد، جنوب و مشرق و مخصوصاً مغرب آن از لحاظ صنعتی بسیار عقب مانده و بصورت قرون وسطایی باقی ماند.

قانون الحاق بدون قیامها و اعتراضها به تصویب نرسید. رهبر این شورشهای اعتراض آمیز يك جوان بسیار شایسته و دلیر به نام «روبرت اسمت» بود که مانند بسیاری از هموطنانش عمرش را در روی سکوی اعدام به پایان رساند.

پس از الحاق ایرلند عده ای نماینده ایرلند به پارلمان انگلستان و به مجلس عوام رفتند، اما کاتولیک ها جزو این نمایندگان نبودند. به کاتولیک ها چه در انگلستان و چه در ایرلند اجازه داده نمی شد که نماینده ای تعیین کنند. تا این که در سال ۱۸۲۹ این محدودیت ها مرتفع گردید و کاتولیک ها هم توانستند به پارلمان انگلستان راه یابند. «دانیل اوکانیل» رهبر ایرلندی در از میان بردن این تضييفات و تبعیضات نقش مهمی داشت و به این جهت «لیبراتور» (آزادکننده) لقب یافت. يك تغییر دیگر که تدریجاً روی داد توسعه حق رأی بود که به تدریج عده بیشتری می توانستند در انتخابات شرکت کنند. ایرلند هم که اکنون ضمیمه انگلستان شده بود از همین حق استفاده می کرد. به این ترتیب قانون مهم اصلاح وضع انتخابات که در سال ۱۸۳۲ به تصویب رسید هم در مورد انگلستان و هم در مورد ایرلند اجرا گردید. همچنین قانون تعمیم حق رأی که بعداً تصویب شد در ایرلند هم قوت داشت و از این راه کم کم نوع نمایندگان ایرلند در مجلس عوام انگلستان تغییر یافتند. و به جای آن که نمایندگان، فرستادگان مالکان باشند کم کم سخنگوی واقعی و نماینده حقیقی دهقانان کاتولیک و ناسیونالیست های ایرلند گشتند.

دهقانانی که از چنگ مالکان آزاد می شدند و دهقانان کم زمین یا اجاره دار ایرلند به علت فقر شدیدشان برای خوراک خود فقط سیب زمینی بکار می بردند. سیب زمینی غذای اصلی ایشان را تشکیل می داد

و مانند دهقانان امروز هند اغلب ذخیره‌ای برای خود نداشتند و از محصول کارشان چیزی باقی نمی‌ماند که پسرانداز کنند. آنها دائماً میان مرگ و زندگی به سر می‌بردند و دیگر قدرت مقاومت برای ایشان نمانده بود.

در سال ۱۸۴۸ محصول سیب زمینی ایرلند سخت آسیب دید و در نتیجه قحطی عظیمی پیش آمد اما با وجود این قحطی، مالکان، دهقانان را به علت عدم پرداخت اجاره از املاک خود می‌رانند. به این جهت عدّه زیادی از ایرلندی‌ها وطن خود را ترک گفتند و به امریکا و کشورهای دیگر رفتند. ایرلند تقریباً به صورت یک سرزمین خالی از سکنه در آمد. بسیاری از مزارع آن شخم نزده و کشت نشده باقی ماند و صورت چراگاه و مرتع به خود گرفت.

این جریان تبدیل مزارع کشت نشده به مرتع‌ها و چراگاه‌های گوسفندان مدت یکصد سال ادامه یافت و تا زمان ما کشیده شد. علت اصلی این امر رشد صنایع ریسندگی و بافندگی پشم در انگلستان بود. هرچه تعداد این کارخانه‌ها افزایش می‌یافت و میزان تولید زیادتر می‌شد، به پشم بیشتری احتیاج بود.

برای مالکان ایرلند هم‌خیلی آسانتر و پرسودتر بود که از زمین‌های خود به عنوان چراگاه و برای نگاهداری گوسفند استفاده کنند تا آنها را به صورت مزرعه درآورند که عده‌ای در آنها کار کنند. در چراگاه‌ها و مرتع‌ها احتیاج به کارگر خیلی کمتر است و فقط کافی است که چند نفر چوپان مراقب گوسفند‌ها باشند. به این جهت کارگران کشاورزی زاید به نظر می‌رسیدند و مالکان آنها را از املاک خود می‌رانند و به این ترتیب ایرلند که اصولاً کم‌جمعیت بود عده‌ای از کارگران به اصطلاح «اضافی» خود را هم به خارج می‌فرستاد و جریان کم‌شدن سکنه آن ادامه می‌یافت.

ایرلند فقط به صورت ناحیه‌ای درآمد که مواد خام برای انگلستان صنعتی تهیه کند. اما این جریان قدیمی و مداوم تبدیل شدن اراضی کشاورزی به چراگاه‌ها و مراتع اکنون معکوس شده است و دوباره کشت و زرع در اراضی آغاز گشته است. این کار از جنگ بازرگانی میان ایرلند و انگلستان که در سال ۱۹۳۲ شروع شد نتیجه شده است. مسئله زمین و ناراحتی‌ها و گرفتاری‌های دهقانان اجاره‌دار در قسمت عمده قرن نوزدهم یکی از مهمترین مسائل اجتماعی ایرلند

شمرده می‌شد. دهقانان زیر فشار مالکانی بودند که خودشان هرگز در املاک حضور نمی‌یافتند و فقط فشار ایشان بردوش دهقانان اجاره‌دار وارد می‌شد. عاقبت دولت انگلستان تصمیم گرفت این وضع را تغییر دهد و این نوع مالکیت را از میان بردارد. به این جهت اراضی را از مالکان خریداری کرد و به دهقانان اجاره‌دار و بدون زمین فروخت. مالکان که به فروش زمین خود مجبور می‌شدند هیچ ضرری نمی‌کردند زیرا تمام قیمت زمین خود را از دولت دریافت می‌داشتند. دهقانان هم زمینی به دست می‌آوردند اما بار قیمت آن هم به آن ضمیمه بود منتها این قیمت را تدریجاً از درآمد سالیانه خود می‌پرداختند.

پس از قیام ملی سال ۱۷۹۸ دیگر تا مدت یکصد سال شورش بزرگی در ایرلند روی نداد. قرن نوزدهم برخلاف قرون گذشته از این شورش‌های ادواری که در ایرلند روی می‌داد تهی ماند. اما این امر به علت رضایت مردم نبود. بلکه به علت آخرین قیام و به علت قحطی بزرگ و مهاجرت مردم یک نوع فرسودگی پیش آمده بود و دیگر نیرویی برای قیام وجود نداشت.

بعلاوه در نیمه دوم قرن نوزدهم افکار عمومی مردم هم تا اندازه‌ای متوجه پارلمان انگلستان گردید و امیدوار بودند که نمایندگان ایرلند در آنجا بتوانند کاری انجام دهند. معذرا باز هم بعضی از ایرلندی‌ها می‌خواستند و می‌کوشیدند که سنن انقلابات و قیامهای گذشته را زنده نگاهدارند. آنها فکر می‌کردند که فقط به این وسیله روح ایرلند زنده و زنگ نخورده باقی خواهد ماند.

مهاجران ایرلندی در آمریکا نیز انجمنی برای استقلال ایرلند تشکیل دادند. این مردم که «فنیان‌ها» نامیده می‌شدند قیام‌های کوچکی در ایرلند به وجود می‌آوردند. اما توده مردم با آنها تماس نداشتند و «فنیان‌ها» به زودی سرکوب می‌شدند.

این نامه را باید اکنون پایان بدهم زیرا به اندازه کافی مفصل شده است. اما داستان ایرلند هنوز پایان نیافته است.

«هوم رول» و «سین فاین» در ایرلند

۹ مارس ۱۹۴۴

پس از آنهمه قیامها و شورشهای مسلحانه و به علت قحطی و بلاهای دیگر، ایرلند از این روش مبارزه برای تلاش در راه به دست آوردن آزادی کمی خسته شد. در نیمه دوم قرن نوزدهم که حق رأی برای انتخابات نمایندگان در پارلمان بریتانیا توسعه یافت، بسیاری از وطن پرستان و ناسیونالیستهای ایرلند متوجه مجلس عوام گشتند و به آن مجلس راه یافتند مردم هم کم کم امیدوار می شدند که شاید این اشخاص بتوانند در آن مجلس برای آزادی ایرلند کاری انجام دهند. کم کم تصور می کردند که روشهای مبارزات پارلمانی رامی توان به جای روشهای مسلحانه و شورشهای سابق به کار برد.

شکاف میان طبقه اولستر در شمال و سایر نواحی ایرلند دوباره وسعت می یافت و جدایی آنها بیشتر می شد. اختلافات نژادی و مذهبی ادامه پیدا کرد و علاوه بر آنها اختلافات اقتصادی هم نمایان گشت. «اولستر» مانند انگلستان و اسکاتلند صنعتی گشت و در آنجا کارخانه های بزرگی به پا گردید. سایر نواحی کشور فلاحتی و فقیر بود و صورت قرون وسطایی داشت و جمعیتش کم شده بود.

سیاست قدیمی انگلستان برای تقسیم ایرلند به دو منطقه، موفقیت فراوان و کامل حاصل کرده بود. این سیاست به اندازه ای ثمر بخشیده بود که سالها بعد وقتی که حتی خود انگلستان خواست بر مشکلات حاصله از این تقسیم غلبه کند و دو قسمت ایرلند را به یکدیگر نزدیک و متحد سازد موفق نمی گشت. اولستر بزرگترین مانع استقلال ایرلند شده بود. اولستر پروتستان و ثروتمند می ترسید که اگر ایرلند آزاد مستقل شود در اکثریت عظیم کاتولیک و فقیر ایرلند تحلیل رود.

در پارلمان انگلستان و در خود ایرلند دو کلمه تازه «هوم رول»

بر سر زبانها افتاد و به کار می‌رفت. درخواستهای ایرلند اکنون «هوم رول» (حکومت داخلی) نامیده می‌شد. آنچه اکنون با این نام درخواست می‌شد خیلی کمتر و بکلی متفاوت از درخواست استقلالی بود که ۷۰۰ سال پیش دنبال می‌شد.

مفهوم هوم رول آن بود که یک پارلمان تابع و دست نشانده در ایرلند به وجود آید که فقط به امور داخلی بپردازد و زمام امور مهم و اساسی همچنان در دست پارلمان بریتانیا بماند. بسیاری از ایرلندیها از این شکل تازه که به هدف قدیمی استقلال داده می‌شد ناراضی بودند. اما ایرلند از شورش و ستیزه و منازعه خسته شده بود و تلاش‌های مکرر برای برپا کردن شورش‌های تازه عقیم و بی‌نتیجه ماند. یکی از نمایندگان ایرلند در مجلس عوام انگلستان «چارلز استوارت پارنل» بود. این مرد وقتی که دید هیچ یک از دو حزب بزرگ پارلمان یعنی محافظه‌کاران و لیبرالها به ایرلند کمترین توجهی مبذول نمی‌دارند تصمیم گرفت که اشکالاتی برای ایشان فراهم آورد و نگذارد که آنها بازیهای مذبذبانانه پارلمانی خود را دنبال کنند. پارنل و چند تن دیگر از نمایندگان ایرلند در پارلمان بریتانیا از راه ایراد سخنانی‌های بسیار طولانی و روش‌های دیگر می‌کوشیدند امور را به تأخیر بیندازند و در کار پارلمان مشکلاتی به وجود آورند و آن را فلج سازند.

انگلیسی‌ها از این روش‌ها سخت آزرده و ناراحت شدند و می‌گفتند که این روش‌ها پارلمانی نیست و با جنتلمنی و جوانمردی جور در نمی‌آید. اما پارنل از این انتقادات باکی نداشت. او به پارلمان نیامده بود که بازیهای مذبذبانانه انگلیسی را موافق دلخواه و مقررات سازندگان انگلیسی آن اجرا کند. او آمده بود که بخاطر ایرلند بکوشد و خدمت کند و موقعی که می‌دید نمی‌تواند از راههای عادی اقدام کند خود را مجاز می‌دید که به روشهای غیرعادی بپردازد. در هر صورت با روش خود موفق گشت که توجه عمومی را به ایرلند معطوف سازد.

پارنل رهبر حزب و گروه «هوم رول ایرلندی» در مجلس عوام بریتانیا شد و این گروه تازه برای دو گروه پارلمانی سابق متعلق به دو حزب محافظه‌کار و لیبرال انگلیسی، اسباب دردسر بزرگی گشتند. هر موقع که این دو حزب نیرویی کمابیش برابر داشتند گروه «هوم رول ایرلندی» می‌توانست با پیوستن به یکی از آنها کفه تعادل را به هم

بزند و نقش مهم و مؤثری داشته باشد. به این ترتیب موضوع ایرلند همیشه مطرح و مورد توجه بود.

عاقبت گلدستون نخست وزیر انگلستان با «هوم رول» برای ایرلند موافقت کرد و در سال ۱۸۸۶ يك «قانون هوم رول» به مجلس عوام پیشنهاد کرد. این طرحی بسیار ملایم برای ایجاد يك حکومت خودمختار داخلی بود معینا طوفانی به وجود آورد. بدیهی است محافظه کاران به شدت با آن مخالفت می کردند. حتی حزب لیبرال خود گلدستون هم با آن موافقت نداشت و آن حزب به دو قسمت منشعب گردید يك قسمت آن عملا به محافظه کاران پیوستند که از آن پس «طرفداران وحدت» نامیده می شدند، زیرا از وحدت با ایرلند هواداری می کردند. «قانون هوم رول» به تصویب نرسید و رد شد و با آن حکومت گلدستون هم سقوط کرد.

هفت سال بعد در سال ۱۸۹۳ یکبار دیگر گلدستون که در آنوقت هشتاد و چهار سال داشت نخست وزیر شد و دومین طرح خود را برای اعطای «هوم رول» به ایرلند به مجلس عوام برد که با اکثریت بسیار ضعیفی در آنجا به تصویب رسید. اما قوانین پس از تصویب در مجلس عوام باید در مجلس لردهای انگلستان هم به تصویب برسند تا قوت قانونی داشته باشند و مجلس لردها هم از محافظه کاران و مرتجعان پر بود. اعضای این مجلس از راه انتخاب تعیین نمیگشتند بلکه عده ای مالکان بزرگ بطور ارثی کرسی های آن را به دست می آوردند. بعلاوه چند تن از کشیشان و روحانیان عمده هم در آن شرکت می کردند در نتیجه این مجلس لردها قانون هوم رول را که در مجلس عوام تصویب شده بود، رد کرد.

بدین قرار کوشش های پارلمانی برای به دست آوردن آنچه ایرلند می خواست به ثمر نرسید و با شکست مواجه گردید. معینا حزب نامیونالیست ایرلند (یا حزب هوم رول ایرلند) کار خود را در پارلمان دنبال می کرد و امیدوار بود که بالاخره موفقیت بدست آورد. رویهمرفته نمایندگان ایرلند در پارلمان بریتانیا مورد اعتماد مردم ایرلند بودند. اما عده زیادی هم بودند که دیگر امید خود را از این روش ها و از پارلمان بریتانیا بریدند. عده ای از ایرلندی ها بکلی از سیاست، به معنی محدود و عادی کلمه، بیزار شدند و خود را به فعالیت های فرهنگی و اقتصادی سپردند.

در نخستین سالهای قرن بیستم در ایرلند يك رنسانس و احیای فرهنگی به وجود آمد و مخصوصاً کوشش می شد که زبان «گالیک» که زبان قدیمی ایرلند بوده است و هنوز هم در نواحی غربی آن رواج دارد زنده و احیا گردد و عمومیت پیدا کند. این زبان «سلتی» ادبیاتی غنی برای خود داشت اما چندین قرن تسلط انگلستان سبب شده بود که این زبان در شهرها متروک گردد و تدریجاً از میان می رفت. ناسیونالیست های ایرلند احساس می کردند که ایرلند فقط از راه حفظ و احیای زبان و فرهنگ قدیمیش می تواند روح خود را زنده نگاهدارد و به این جهت با جدیت و علاقه بسیار کوشیدند که آن را از حدود دهکده های نواحی غربی بیرون بیاورند و به يك زبان زنده و عمومی مبدل سازند. «يك جامعه گالیک» (گالیک لیگ) برای این منظور تأسیس گشت.

معمولاً در همه جا و مخصوصاً در کشورها و سرزمین های اسیر و تابع دیگران نهضت های ملی بر روی زبان ملی تکیه می کنند. هیچ نهضتی که بر روی يك زبان خارجی تکیه کند در میان توده ها نفوذ نمی کند و به جایی نمی رسد. در ایرلند زبان انگلیسی يك زبان خارجی نبود. تقریباً عموم مردم آن را می دانستند و حرف می زدند و در حال مردم آن را بهتر از زبان گالیک می فهمیدند. مع هذا ناسیونالیست های ایرلندی برای خود لازم شمردند که زبان گالیک را احیا کنند تا ارتباط ایشان با فرهنگ گذشته کشورشان قطع نشود.

در آن زمان این احساس در ایرلند وجود داشت که قدرت از داخل و درون به دست می آید نه از خارج و بیرون. دیگر امیدی به فعالیت های منحصر پارلمانی باقی نمانده بود. به این جهت کوشش هایی می شد که ملت ایرلند بر يك اساس استوارتر بنا گردد و ساخته شود. ایرلند تازه که در نخستین سالهای قرن بیستم به وجود آمد با ایرلند سابق تفاوت بسیار داشت و رنسانس و تجدید حیات در جهات مختلف زندگی آن محسوس بود. بطوری که در بالا برای گفتن در ادبیات و فرهنگ کوشش های دامنه داری صورت می گرفت. در امور اقتصادی نیز تلاش های موفقیت آمیزی دنبال می شد که دهقانان و کشاورزان سازمانهای «کوئپراتیو» (تعاونی) متحد گردند.

اما در پشت تمام این فعالیت ها و تلاشها، آرزوی قدیمی آزادی قرار داشت. هر چند «حزب ناسیونالیست ایرلند» که در پارلمان

بریتانیا عمل می‌کرد ظاهراً به‌مردم ایرلند اعتماد داشت اما اعتماد مردم ایرلند به‌آنها و نتیجه مثبت کارشان متزلزل شده بود. مردم فکر می‌کردند که آنها فقط سیاستمدارانی هستند که مانند دیگران جز حرف‌زدن کاری از ایشان ساخته نیست.

«فنیان»‌های قدیمی و سایر هواداران جدی استقلال هرگز به‌این عناصر پارلمانی و به‌هدف «هوم‌رول» ایشان اعتقاد نداشتند. اما اکنون ایرلند نو و جوان هم کم‌کم از پارلمان و فعالیت‌های پارلمانی مأیوس می‌شد و فکر کمک به‌خویش و اعتماد به‌نفس در همه‌جای ایرلند وجود داشت. پس چرا نباید آن را در سیاست هم به‌کار بست؟ به‌این ترتیب فکر شورش‌های مسلح دوباره در سر مردم راه یافت، اما این میل و شوق برای دست بردن به‌یک اقدام مؤثر و مفید شکل تازه‌ای به‌خود گرفت.

یک جوان ایرلندی به‌نام «آرتور گریفیث» سیاست تازه‌ای را تبلیغ کرد و منتشر ساخت که به‌نام «سین فاین» یعنی «ما خودمان» معروف گشت.

خود این کلمات تصویری از فکری که در پشت آن بود به‌دست می‌دهد. هواداران «سین فاین» می‌خواستند که ایرلند به‌خودش اعتماد ببندد و درانتظار کمک یا سخاوت ترحم‌آمیز انگلستان ننشیند. آنها می‌خواستند که به‌ملت از درونش نیرو بدهند و آن را محکم و نیرومند سازند. اینها از نهضت فرهنگی رنسانس و احیای تمدن گالیک هواداری می‌کردند از نظر سیاسی هم مخالف روشهای بیسوده پارلمانی بودند که همچنان ادامه می‌یافت. آنها از این روشها هیچ انتظاری نداشتند.

از سوی دیگر هواداران «سین فاین» یک قیام وسیع مسلحانه را هم ممکن نمی‌دیدند. آنها درباره «اقدام مستقیم» سخن می‌گفتند و تبلیغ می‌کردند و آن را در برابر روش‌های پارلمانی قرار می‌دادند و پیشنهاد می‌کردند که به یک نوع عدم همکاری با دولت بریتانیا پرداخته شود. «آرتور گریفیث» مثال مجارستان را در برابر مردم قرار می‌داد که در آنجا یک سیاست منفی در یک نسل پیش موفقیت یافته بود و درخواست می‌کرد که در ایرلند نیز یک چنین سیاستی برای کوتاه کردن دست بریتانیا از ایرلند اتخاذ گردد.

در هند ما در طی سیزده سال اخیر به‌مقدار زیاد به‌انواع مختلفی

از مبارزه عدم همکاری پرداخته‌ایم و بسیار جالب خواهد بود که آنها را با آنچه ایرلندی‌ها کرده‌اند مقایسه کنیم. بطوری که همه دنیا می‌داند اساس نهضت ما بر عدم خشونت بوده‌است. در ایرلند چنین اساس یا سابقه‌ای وجود نداشت معیناً قدرت اصلی مبارزه عدم همکاری که در ایرلند پیشنهاد می‌گشت در مقاومت منفی و مسالمت‌آمیز بود. آن مبارزه اصولاً می‌بایست مسالمت‌آمیز انجام گیرد.

افکار «سین فاین» به آرامی در میان جوانان ایرلند بسط می‌یافت. بر اثر این افکار یکباره آتشی در ایرلند شعله‌نکشید و تغییر عظیمی روی داد. هنوز بسیاری‌ها بودند که به پارلمان بریتانیا امید داشتند بخصوص که در سال ۱۹۰۶ یکبار دیگر حزب لیبرال انگلستان با اکثریت عظیمی روی کار آمد. اما لیبرال‌ها با وجود این اکثریت عظیم که در مجلس عوام داشتند ناچار بودند که با اکثریت دائمی محافظه‌کاران و طرفداران الحاق دائمی با ایرلند که در مجلس لردها بودند مقابله‌کنند و در نتیجه به زودی تصادمی میان دو مجلس روی داد. در نتیجه تصادم قدرت لردها به‌زانو در آمد. زیرا در مسائل مالی و پولی مجلس عوام می‌تواند با تصویب قانونی که سه‌بار پشت سر هم در مجلس لردها مورد مخالفت قرار گرفته باشد رای آن مجلس را نادیده بگیرد. به این ترتیب با قانونی که در سال ۱۹۱۱ در مورد پارلمان به تصویب رسید لیبرال‌ها توانستند دندان مجلس لردها را بکشند و از قدرت آنها کم کنند. معیناً هنوز هم قدرت زیادی برای لردها باقی بود و می‌توانستند در امور بطور مؤثری دخالت کنند.

لیبرال‌ها با احتمال مقاومت و مخالفت لردها برای سومین بار طرح قانون «هوم‌رول» را به پارلمان بردند در سال ۱۹۱۳ این طرح در مجلس عوام تصویب شد ولی همانطور که انتظار می‌رفت مجلس لردها آن را رد کرد. آنوقت لیبرال‌ها ناچار شدند که جریان دشواری را دنبال کنند و مجلس لردها را وادار سازند که سه‌بار این طرح را رد کند و آنها تصویب کنند. بالاخره در سال ۱۹۱۴ این طرح پس از این ماجراها صورت قانونی پیدا کرد و شامل تمامی ایرلند و از جمله ناحیه «اولستر» می‌گشت.

به نظر می‌رسید که عاقبت ایرلند «هوم‌رول» و حکومت خودمختار داخلی برای خود به دست آورده است اما... اماهای زیادی وجود داشت! در موقعی که پارلمان بریتانیا در سالهای ۱۹۱۲ و ۱۹۱۳ بر سر قانون

«هوم رول» بحث و گفتگو می‌کرد حوادث غریبی در شمال ایرلند روی می‌داد. رهبر ناحیه «اولستر» اعلام داشت که مردم ایرلند شمالی این طرح را حتی اگر صورت قانونی هم پیدا کند قبول نخواهند کرد. حتی از شورش صحبت می‌کردند و خود را برای چنین کاری آماده می‌ساختند. علناً می‌گفتند که برای مبارزه با «هوم رول» در کمک گرفتن از يك دولت خارجی - که منظورشان آلمان بود - نیز تردید نخواهند داشت! این امر يك خیانت علنی و غیرقابل انکار بود. جالب توجه‌تر آن که رهبر حزب محافظه‌کار انگلستان نیز علناً این نهضت شورشی را تمجید و تقویت می‌کرد و بسیاری به آن کمک می‌دادند. طبقه ثروتمند و محافظه‌کار انگلستان پولهای هنگفتی به «اولستر» می‌پرداختند. کاملاً نمایان بود که این به اصطلاح «طبقات بالایی» یا طبقه حاکمه بطور کلی با «اولستر» موافق و همراه هستند و به همین قرار بسیاری از افسران عالیرتبه ارتش نیز که از این طبقه بودند با اولستر همراهی می‌کردند.

بطور قاطع اسلحه به اولستر حمل می‌شد و جمعی علناً داوطلب رفتن به اولستر و شرکت در شورش می‌شدند. حتی يك دولت موقتی در اولستر تشکیل گردید که هر وقت موقع لازم فرا رسید به اقدام بپردازد. جالب توجه آن است که یکی از سران شورشیان اولستر يك نماینده محافظه‌کار و مشهور پارلمان بریتانیا به نام «ف. ا. اسمیت» بود که بعدها با لقب «لرد بیرکهند» وزیر امور هند در دولت بریتانیا شد و مقامات عمده دیگری هم بدست آورد.

در تاریخ شورش‌های فراوانی روی داده است و مخصوصاً در ایرلند شورش‌ها بسیار زیاد و فراوان بوده است. معیناً این تدارکات وسیع برای ایجاد شورش در اولستر برای ما از آن جهت جالب است که حزب محافظه‌کار در پشت آن قرار داشت و از آن هواداری می‌کرد. این حزب همیشه به صفات محافظه‌کارانه و حکومت قانون و تابعیت از اصول پارلمانی افتخار می‌کرد. این حزبی بود که همیشه از «قانون و نظم» سخن می‌گفت و عقیده داشت کسانی که برخلاف نظم و قانون رفتار کنند باید به شدت مجازات شوند.

معیناً اعضای ممتاز و نمایان همین حزب در این مورد از خیانت علنی سخن می‌گفتند و خود را برای شورش مسلحانه آماده می‌ساختند و با پول و افراد به آن کمک می‌دادند! این مطلب نیز جالب توجه است که

این شورش احتمالی آینده برضد قدرت پارلمان طرح ریزی می‌شد که مشغول رسیدگی قانون «هوم‌رول» بود و بعد هم آن را تصویب کرد. به این قرار ارکان و اصول دموکراسی با این شورش تهدید می‌شد. بدین قرار لاف‌زدنهای قدیمی انگلیسیها که همواره ادعا می‌کردند به حکومت قانون و اصول پارلمانی اعتقاد دارند همه مورد تمسخر قرار می‌گرفت و برباد می‌رفت.

شورش سالهای ۱۴-۱۹۱۲ اولستر نقاب را از روی این ادعاهای پوچ و بیجا و جملات پر سر و صدا و میان تهی برداشت و طبیعت واقعی حکومت و دموکراسی جدید و کنونی را نمایان ساخت. در واقع «قانون و نظم» در این دموکراسی وقتی معنی داشت که می‌توانست امتیازات و منافع طبقه حاکمه را محفوظ نگاهدارد و فقط در این صورت می‌شد از «قانون و نظم» دفاع کرد. خود دموکراسی هم تا وقتی که به این امتیازات و منافع تجاوزی نمی‌شد قابل تحمل بود اما اگر یکی از این امتیازات مورد حمله قرار می‌گرفت همین طبقه به مبارزه و جنگ با دموکراسی برمی‌خاست.

بدین قرار می‌بینیم که «قانون و نظم» کلمات زیبایی بود که شامل منافع خود ایشان می‌گشت. این امر روشن ساخت که حکومت انگلستان در واقع حکومت یک طبقه حاکمه بود که حتی اگر یک اکثریت پارلمانی هم برضررش تصمیمی می‌گرفت آن را قبول و تحمل نمی‌کرد. اگر فی‌المثل اکثریت پارلمان می‌کوشید که یک قانون سوسیالیستی را به تصویب برساند که از امتیازات ایشان بکاهد مسلماً با وجود اصول پارلمانی و محترم بودن رأی اکثریت، برضد آن شورش می‌کردند.

خیلی خوب است که این موضوع را در ذهن داشته باشیم زیرا در مورد تمام کشورها مصداق پیدا می‌کند و همه ما ممکن است که بر اثر تیرگی و ابهامی که کلمات خوش ظاهر و جملات پر سر و صدا ایجاد می‌کنند این حقیقت را از خاطر ببریم. در حقیقت از این نظر میان یک جمهوری آمریکای جنوبی که در آنجا اغلب انقلاب روی می‌دهد و انگلستان که حکومت ثابتی دارد اختلاف اساسی به نظر نمی‌رسد. منتهی اگر در انگلستان اوضاع ثابت است و انقلاب روی نمی‌دهد مفهومی که آن است که طبقات حاکمه جای پای خود را چنان محکم ساخته‌اند که هیچ طبقه دیگری آنقدر قدرت ندارد که آنها را برکنار سازد و از

جایی که به دست آورده اند بیرون براند.

در سال ۱۹۱۱ یکی از دژهای دفاعی این طبقه حاکمه یعنی مجلس لردها ضعیف گشت و به این جهت بود که موضوع اولستر را بهانه‌ای برای شورش و دفاع از منافع به خطر افتاده‌شان قرار دادند.

در هند نیز کلمات زیبا و جذاب «قانون و نظم» را زیاد به کار می‌برند و هر روز آن را بارها به رخ ما می‌کشند. به این مناسبت بسیار بجا است که معنی واقعی آنها را به خاطر آوریم. همچنین ممکن است به خاطر آوریم که یکی از سرپرستهای ما یعنی وزیر امور هند در کابینه انگلستان خود از رهبران شورش اولستر بود.

بطوری که گفتم اولستر خود را با تهیه اسلحه و داوطلبان، علناً برای شورش آماده می‌ساخت و دولت هم با نهایت آرامش تماشا می‌کرد و هیچ نوع فرمان و دستوری هم برای مقابله با این تدارکات از جانب دولت صادر نمی‌گشت! پس از مدتی سایر نواحی ایرلند هم شروع کردند که اقدامات اولستر را تقلید کنند و یک سازمان «داوطلبان ملی» به وجود آورند البته هدف آنها این بود که اگر لازم باشد برای دفاع از قانون «هوم رول» اقدام کنند و با اولستر بجنگند. بدین ترتیب ارتشهای رقیب در ایرلند رشد و تکامل می‌یافتند. جالب توجه و عجیب این است که مقامات رسمی و دولتی انگلستان که در مقابل تدارکات شورشی اولستر چشم خود را روی هم می‌نهادند و می‌بستند برای در فشار گذاردن و ایجاد تضییقات نسبت به «داوطلبان ملی» ایرلند سخت هوشیار بودند. در صورتی که این سازمان برای هواداری از قانون هوم رول به وجود آمده بود که در مجلس تصویب شده بود.

چنین به نظر می‌رسید که تصادم و برخورد میان این دو صف که در ایرلند تشکیل شده بود اجتناب‌ناپذیر است و یک جنگ واقعی آغاز خواهد گشت. اما درست در همانوقت یک جنگ بزرگتر، یعنی جنگ بزرگ جهانی در اوت ۱۹۱۴ آغاز گردید و در مقابل آن همه چیز دیگر بی‌معنی و ناچیز گشت.

عملاً طرح هوم رول صورت قانونی پیدا کرد اما در عین حال مقرر گردید که این قانون پیش از پایان جنگ به اجرا گذارده نخواهد شد. بنابراین موضوع هوم رول برای مدت نامعلومی به تأخیر افتاد. پیش از آن که جنگ به پایان برسد حوادث بسیاری در ایرلند روی داد.

من گزارش خود را دربارهٔ کشورهای مختلف تا شروع جنگ جهانی رسانده‌ام. در ایرلند هم‌اکنون ما به‌همین زمان رسیده‌ایم و بدین قرار باید فعلاً متوقف شویم. اما پیش از آن که این نامه را به پایان برسانم باید يك چیز دیگر هم بگویم و آن این است که سران شورش اولستر به‌جای آن‌که به‌خاطر فعالیت‌هاشان مجازات شوند و به کیفر برسند، پاداش گرفتند و به‌زودی کابینهٔ دولت را تشکیل دادند و در دولت انگلستان مقامات عالی و مهمی را احراز کردند^۱.

۱- سرگذشت استقلال ایرلند در نامه‌های بعدی که در بخش سوم می‌آید دنبال می‌شود.

انگلستان به مصر چنگ می اندازد و آن را به تصرف می آورد

۱۱ مارس ۱۹۳۳

از آمریکا با يك جهش بزرگ از اقیانوس اطلس عبور کردیم و به ایرلند رفتیم. اکنون یکبار دیگر با يك جهش به يك قاره دیگر، به آفریقا می رویم و از يك کشور دیگر که قربانی تجاوز امپریالیسم بریتانیا شده است یعنی مصر دیدن می کنیم.

در بعضی از نامه هایی که برای نوشتن مطالب و اشاراتی درباره تاریخ قدیم مصر بود. اما به علت جهل و بی اطلاعی من همه آنها مختصر و جدا جدا بودند. حتی اگر درباره موضوع بیش از آن هم بدانم اکنون که به اینجا رسیده ایم دیگر نمی توانیم به آن روزگاران بازگردیم. ما تقریباً گزارش خود را درباره قرن نوزدهم به پایان رسانده ایم و به آستانه قرن بیستم رسیده ایم و باید در اینجا بمانیم. نمی توانیم دائماً به جلو و عقب برویم! بعلاوه اگر بخواهم تاریخ گذشته تمام کشورها را برای بگویم آیا این نامه ها هرگز پایانی خواهد داشت؟ معینا نمی خواهم تصور کنی که تاریخ مصر کمابیش تهی و بدون ماجرا است. زیرا مصر از قدیم ترین ملت های جهان است و بیش از هر کشور دیگر می تواند ما را به عقب باز گرداند و نه فقط دورانهای ناچیز صدساله بلکه دورانهای طویل هزارساله را در برابر ما قرار دهد. هنوز هم بقایای مهیب و عظیمی از این گذشته دوردست برای ما بجاست.

مصر نخستین و بزرگترین میدان کار برای تحقیقات باستانشناسی بود موقمی که ساختمانهای سنگی و سایر خرابه ها و بقایای زمان های قدیم از درون خاکها بیرون آمدند داستانهای حیرت انگیز از روزگاران قدیم و بسیار قدیم و زمانی که آنها برای خودشان تازه و جوان بودند نقل کردند. کار این گاوشها و کشف های باستانشناسی هنوز هم ادامه دارد و صفحات تازه ای بر تاریخ قدیم

مصر افزوده می‌شود. با وجود این هنوز نمی‌توان گفت که تاریخ مصر در چه زمان و چگونه آغاز شده است.

در حدود ۷۰۰۰ سال پیش مردمی متمدن در دره نیل زندگی می‌کردند که آثار فراوانی از پیشرفت فرهنگی خود بجا گذاردند. آنها باخط تصویری خودشان که هیروگلیفی نامیده می‌شود مطالب فراوانی نوشتند. ظروف سفالی و کاشی زیبا و اسباب‌ها و لوازمی از طلا و مس و عاج و مرمر سفید ساختند.

گفته می‌شود که حتی پیش از آن که اسکندر مقدونی در قرن چهارم پیش از مسیح، مصر را فتح کند سی و یک سلسله از پادشاهان در آنجا حکومت کردند. از این دوران ممتد و پهناور که از ۴۰۰۰ تا ۵۰۰۰ سال طول کشیده است تصاویر و چهره‌های عالی و زیبایی از مردان و زنان به‌جا مانده که حتی امروز نیز زنده به نظر می‌آیند: مردان و زنان فعال، سازندگان بزرگ، متفکران بزرگ، جنگاوران، جباران و قلدران، حکمرانان گردنکش مغرور و تهی‌مغز، زنان زیبا... در طول هزاران سال صفوف ممتد فرعون‌ها به‌دنبال هم از برابر ما می‌گذرند. زنان آنها آزاد هستند و به‌مقام حکومت هم می‌رسند. مصر زیر حکومت روحانیان و کاهنان مذهبی قرار داشت و ملت مصر دائماً به‌آینده و به‌یک دنیای دیگر فکر می‌کرد. هرهم‌های بزرگ که با کار اجباری و قساوت و بی‌رحمی نسبت به‌کارگران ساخته می‌شد یک‌نوع تهیه و تدارک برای همین زندگی آینده فرعون‌ها بود. مومیایی کردن نیز یک راه حفظ جسم برای آینده بود. تمام این‌چیزها اکنون تیره و کسل کننده و خالی از لطف به نظر می‌آید.

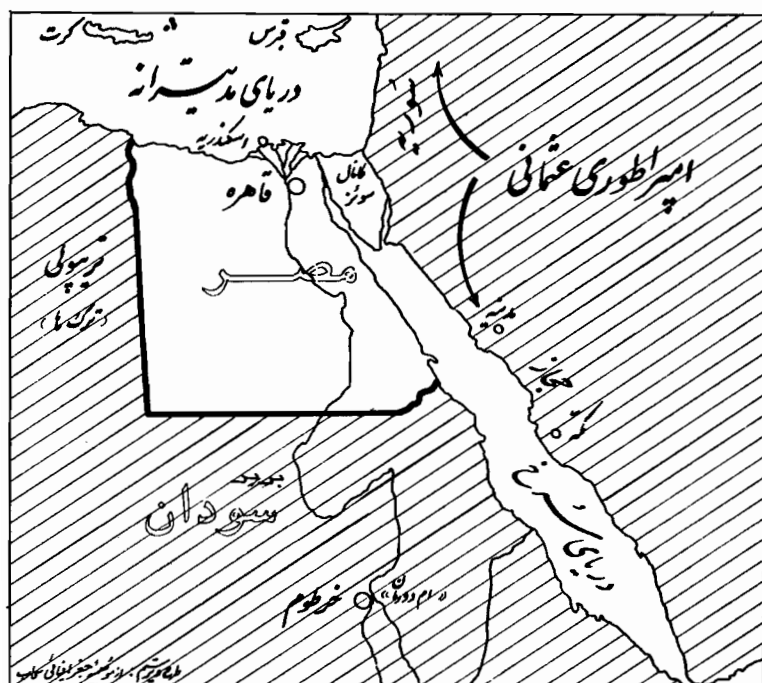
همچنین در مصر قدیم کلاه‌گیس دیده می‌شود زیرا مردها معمولاً سر خودشان را می‌تراشیدند و کلاه‌گیسی به‌سر می‌گذاشتند. اسباب بازی‌های کودکان هم فراوان بود. عروسک‌ها، توپ‌ها و حیوانات کوچک که اعضای بدنشان تکان می‌خورد و حرکت می‌کرد و چیزهای دیگر زیاد بود. همین اسباب‌بازی‌ها ناگهان جنبه انسانی مصری‌های قدیم را به‌نظرمان می‌آورد و انگار آنها را از ماورای قرون به‌ما نزدیکتر می‌سازد.

در قرن ششم پیش از میلاد، در حدود زمانی که «بودا» در هند زندگی می‌کرد، ایرانی‌ها مصر را به‌تصرف خود درآوردند و آن را یکی از استان‌های امپراطوری پهناورشان ساختند که از نیل تا «سند»

انگلستان به مصر چنگ می‌اندازد □ ۱۱۲۵

گسترده بود. آن زمان پادشاهان هخامنشی در ایران حکومت می‌کردند که پایتختشان شهر پرسپولیس بود و کوشیدند قدرت یونان را درهم بشکنند و آنجا را هم مسخر سازند ولی شکست یافتند و عاقبت هم اسکندر کبیر آنها را بکلی منقرض ساخت.

انگلستان به مصر مسلط میشود



وقتی که اسکندر به مصر رسید مورد استقبال قرار گرفت و او را همچون یک رهایی‌بخش می‌نگریستند که مصر را از چنگ حکومت جابر ایرانیها آزاد ساخته است. شهر اسکندریه نام او را به‌خود گرفت و خاطره او را تا امروز حفظ کرده است. پس از اسکندر این شهر یکی از کانونهای بزرگ علم و فرهنگ یونانی شد. لایند به‌خاطر داری که پس از مرگ اسکندر امپراطوری پهناورش میان سردارانش تقسیم شد و مصر سهم «پتولمه» (بطلمیوس)

گردید. حکمرانان یونانی این سلسله پتولمه‌ها (بطالسه) برعکس ایرانیها به‌زودی خود را با محیط مصر سازش دادند و مورد قبول واقع شدند و به‌صورت دنباله‌ای از خاندانهای فرعون‌های قدیمی حکومت مصر را ادامه دادند.

ملکه کلئوپاترا آخرین فرعون و پادشاه همین سلسله بطلمیوس‌ها بود. با مرگ او مصر به‌صورت یکی از استانهای امپراطوری رم درآمد. آن زمان چند سالی پیش از تولد مسیح و آغاز دوران مسیحی بود.

خیلی پیش از آن که رم مذهب مسیح را بپذیرد، مصر مسیحی گردید. مصریان مسیحی زیر فشار و تضيیقات رومیان قرار می‌گرفتند، ناچار به‌صحرا می‌گریختند و در آنجا برای خود پناه‌گاههایی می‌ساختند و در دل صحرا صومعه‌های مخفی و پنهانی به‌وجود می‌آوردند. مسیحیت آن زمان داستانهای بسیار دلکش و مرموز از معجزاتی که به‌وسیله این زاهدان و صومعه‌نشینان ریاضت‌کش صورت می‌گرفت همراه دارد. بعدها وقتی که امپراطور کنستانتین (قسطنطین) مذهب مسیح را پذیرفت مسیحیت دین رسمی امپراطوری رم شد. در این زمان مصریان مسیحی کوشیدند که با در فشار گذاردن بیرحمانه غیر مسیحی‌ها یعنی پیروان مذهب قدیمی مصر که آنها را کافر می‌نامیدند انتقام فشارهایی را که بر خودشان وارد شده بود بگیرند.

از آن پس شهر اسکندریه مرکز علم و دانش مسیحی شد. اما مسیحیت مصر که اکنون دین رسمی و دولتی شده بود به‌فرقه‌های متعدد و مختلفی تقسیم گردید که پیروان آنها دائماً بر سر اولویت و برتری بر دیگران با هم در منازعه و کشمکش بودند.

این منازعات و کینه‌جویی‌های خونین به‌قدری اسباب ناراحتی مردم شده بود که تقریباً همه‌کس از تمام فرقه‌های مسیحی بیزار شده بود و به‌این جهت وقتی که در قرن هفتم عربها آمدند و مذهب تازه‌ای را همراه آوردند به‌گرمی مورد استقبال واقع شدند. خود این امر یکی از دلایلی بود که پیروزی‌ها و فتوحات عربها را در مصر و شمال آفریقا آسان می‌ساخت پس از آن مسیحیان دوباره محدود گشتند و مورد فشارها و تضيیقات بیرحمانه قرار گرفتند.

بدین ترتیب مصر قسمتی از امپراطوری خلفای اسلامی گردید. زبان عربی و فرهنگ عربی به‌سرعت در مصر منتشر گشت بطوری

که زبان قدیمی مصر متروک شد و از میان رفت. دویست سال بعد در قرن نهم موقعی که خلفای بغداد ضعیف شدند، مصر که زیر حکومت حکمرانان ترک بود به شکل نیمه مستقلی درآمد. سیصد سال بعد صلاح‌الدین ایوبی، قهرمان مسلمان جنگهای صلیبی پادشاه مصر شد. کمی پس از صلاح‌الدین یکی از جانشینانش عده زیادی از غلامان ترک را از مناطق قفقاز به مصر آورد و آنها را سربازان شخصی خویش ساخت. این غلامان سفید پوست «مملوک» نامیده می‌شدند که به معنی «غلام» است.

این مملوک‌ها را با دقت بسیار برای ارتش انتخاب می‌کردند و سربازانی بسیار نیرومند و جسور بودند. پس از چند سال این سربازان مملوک شورش کردند و یکی از خودشان را پادشاه مصر ساختند. به این ترتیب حکومت مملوک‌ها یا (مالیک) در مصر شروع شد که در حدود دو قرن و نیم دوام داشت و پس از آن نیز در حدود سیصد سال دیگر هم به صورت نیمه مستقل ادامه یافت. بدین قرار این غلامان خارجی مدتی بیش از ۵۰۰ سال بر مصر حکومت کردند. چنین وضعی در تاریخ منحصر به فرد و بیمانند است.

حکومت آنها آنطور نبود که نخستین مملوک‌ها، یک طبقه یا یک کاست موروثی در مصر تشکیل داده باشند که حکومتشان ادامه یافته باشد. بلکه دائماً بر تعداد مملوک‌ها اضافه می‌شد به این ترتیب که از میان غلامان سفیدپوست که از قفقاز آورده می‌شدند تدریجاً عده‌ای آزاد می‌گشتند و بهترین آنها به عضویت جامعه مملوک‌های سابق انتخاب می‌شدند.

نژادهای قفقازی آریایی هستند. بدین قرار مملوک‌ها هم آریایی بودند. این مردم خارجی در خاک مصر دوام نمی‌کردند و خانواده‌های ایشان پس از چند نسل نابود می‌شد. اما چون مملوک‌های تازه‌ای به مصر آورده می‌شدند تعداد آنها و مخصوصاً نیرو و قدرت و تازگی‌شان همواره محفوظ می‌ماند. بدین شکل بود که آنها یک طبقه موروثی و دائمی در مصر نبودند معیناً یک طبقه اشرافی حاکم را تشکیل می‌دادند که مدتی دراز دوام کردند.

در اوایل قرن شانزدهم یکی از پادشاهان عثمانی که در قسطنطنیه حکومت می‌کرد مصر را متصرف گردید و پادشاه مملوک را که در آن زمان حکومت داشت به دار آویخت. از آن پس مصر یکی از استان‌های

امپراطوری عثمانی گشت با وجود این باز هم مملوك‌ها طبقه اشراف حاکم را تشکیل می‌دادند.

بعدها وقتی که ترك‌ها در اروپا ضعیف شدند مملوك‌ها در مصر هرچه می‌خواستند می‌کردند در حالی که مصر باز هم اسماً قسمتی از امپراطوری عثمانی به‌شمار می‌رفت. در آخر قرن هجدهم موقعی که ناپلئون به مصر آمد با این مملوك‌ها روبرو گردید و ایشان را شکست داد. لابد داستانی را که از يك مملوك برای گفتن به‌خاطر داری که هنگام آن جنگ‌ها به رسم قرون وسطی يك تنه به‌پیش قشون فرانسوی تاخت و مانند قهرمانان قدیم برای مقابله خود و جنگ تن به تن هم‌آورد خواست اما این مرد دلیر به ضرب گلوله‌ای از پا درآمد.

به این ترتیب در مصر هم به قرن نوزدهم می‌رسیم. در نیمه اول قرن نوزدهم مصر زیر تسلط محمدعلی قرار داشت. محمدعلی یکی از ترك‌های آلبانی بود که از طرف عثمانی به مقام حکومت مصر یا «خدیو»ی رسیده بود. حکمرانان ترك در مصر خود را «خدیو» می‌نامیدند.

محمدعلی پاشا به عنوان بنیان‌گذار مصر جدید شناخته می‌شود. نخستین کاری که محمدعلی کرد آن بود که قدرت مملوك‌ها را برانداخت و با روشی خیانت‌آمیز آنها را شکست داد و قتل عام کرد. همچنین يك ارتش انگلیسی را که در مصر بود شکست داد و خود را حکمران مطلق کشور ساخت فقط اسماً حکومت و تابعیت سلطان عثمانی را پذیرفت. محمدعلی يك ارتش تازه مصری به وجود آورد که افراد آن را از دهقانان انتخاب کرد (نه از مملوك‌ها). کانال‌های تازه‌ای برای آبیاری ساخت و زراعت پنبه را مورد تشویق قرار داد که بعدها مهم‌ترین محصول مصر شد و با قدرتی که فراهم ساخت حتی خود قسطنطنیه پایتخت امپراطوری عثمانی را تهدید کرد و تسلط اسمی سلطان را منکر گشت. اما عملاً از تصرف قسطنطنیه منصرف شد و فقط سرزمین سوریه را به حکومت مصر ضمیمه ساخت.

محمدعلی در سال ۱۸۴۹ به من‌هشتاد سالگی درگذشت. جانشینانش مردمی ضعیف و ولخرج و نالایق بودند. اما حتی اگر هم لایق تر و بهتر می‌بودند به دشواری می‌توانستند در برابر حرص سرمایه‌داران بین‌المللی و طمع امپریالیسم اروپایی ایستادگی کنند. سرمایه‌داران خارجی مخصوصاً بانکداران انگلیسی و فرانسوی پول‌هایی با سودهای هنگفت به خدیوهای مصر وام می‌دادند که اغلب هم برای هزینه‌های

شخصی ایشان مصرف می‌شد. بعد همین‌که پرداخت سود این وام‌ها کمی به تأخیر می‌افتاد کشتی‌های جنگی برای جمع‌آوری این منافع به مصر می‌آمدند!

دولت تحرکات و توطئه‌های سرمایه‌داران بین‌المللی و این‌که چگونه سرمایه‌داران و دولت‌ها دست در دست هم کار می‌کنند تا بهتر بتوانند به غارت و تسلط خود در کشورهای دیگر ادامه دهند بسیار عجیب و فوق‌العاده است.

مصر با وجود بی‌لیاقتی عده‌ای از خدیوها پیشرفت‌های قابل ملاحظه‌ای حاصل کرده بود. روزنامه «تایمز» که معتبرترین روزنامه انگلیسی است در ژانویه سال ۱۸۷۶ نوشت «مصر یکی از نمونه‌های شگفت‌انگیز ترقی و پیشرفت است. این کشور در مدت هفتاد سال راهی را که دیگران در پانصد سال طی کرده‌اند جلو آمده است.»

با اینهمه پولداران خارجی برای دریافت غرامات خود پافشاری می‌کردند و با اعلام ناتوانی و ورشکستگی مصر از دولت‌های خارجی می‌خواستند که به مداخله عملی بپردازند.

دولت‌های خارجی مخصوصاً فرانسه و انگلستان برای چنین دخالتی بسیار مشتاق بودند و فقط بهانه‌ای می‌خواستند زیرا مصر طعمه‌ای شیرین و گوارا بود که نمی‌خواستند از آن صرف‌نظر کنند، به‌علاوه مصر بر سر راه هند قرار داشت.

در این ضمن کانال سوئز که با کار اجباری و عملیات فراوان خلاف انسانی حفر می‌شد در سال ۱۸۶۹ گشوده شد و حمل‌ونقل از آن راه آغاز گردید. (شاید برایت جالب باشد که بدانی ظاهراً يك چنین کانالی میان دریای سرخ و دریای مدیترانه در روزگاران قدیم، در زمان سلسله‌های باستانی مصر در حدود ۱۴۰۰ سال پیش از میلاد وجود داشته است!)

گشایش کانال سوئز بلافاصله تمام حمل‌ونقل دریایی میان اروپا و آسیا و استرالیا را متوجه خود ساخت و اهمیت مصر هم افزایش یافت. برای انگلستان که علائق و منافع حیاتی فراوانی در هند و در مشرق داشت تسلط بر کانال سوئز و بر مصر اهمیتی فوق‌العاده پیدا کرد.

۱- در متن کتاب به «رباخواه» نمایشنامه «تاجرونیزی» اثر مشهور شکسپیر اشاره شده است که چون بدهکارش نمی‌توانست وام خود را بپردازد می‌خواست يك قطعه از گوشت بدن او را قطع کند.

دیسرایی نخست‌وزیر انگلستان در سال ۱۸۷۵ به اقدام بسیار زیرکارانه‌ای پرداخت و تمام آن قسمت از سهام شرکت کانال سوئز را که در دست خدیو مصر بود به علت احتیاج او به پول، باقیمت ناچیز و بسیار ارزانی خرید. این کار نه فقط از نظر بهره‌برداری و اقتصادی و پولی کاری پرمفعت بود بلکه حکومت انگلستان را تا اندازه زیادی بر کانال سوئز و بر مصر مسلط می‌ساخت. بقیه سهام مصر در کانال سوئز به دست سرمایه‌داران فرانسوی افتاد.

بدین ترتیب خود مصر عملاً هیچ نوع کنترل و نظارت مالی بر کانال سوئز نداشت انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها ازین سهام سودهای هنگفت به دست می‌آوردند و در عین حال نظارت بر کانال را نیز در دست خود داشتند. خود این امر یک نفوذ مسلم و حیاتی در مصر بود. تنها در سال ۱۹۳۲ سود دولت بریتانیا از کانال در حدود ۳۵۰۰۰۰۰۰ لیره بود در حالی که سرمایه اصلی که برای خرید سهام پرداخت شده بود از ۴۰۰۰۰۰۰۰ لیره تجاوز نمی‌کرد.

بدیهی بود که انگلستان می‌کوشید نظارت و تسلط بیشتری بر مصر داشته باشد. و از سال ۱۸۷۹ دخالت دائمی در امور داخلی مصر را آغاز کرد و امور مالی کشور را زیر نظر و کنترل خود گرفت. طبیعی است که این امر بسیاری از مصریان را خشمگین می‌ساخت در نتیجه یک نهضت ملی به وجود آمد که هدفش برانداختن نفوذ و دخالت خارجی از مصر بود.

رهبر این حزب ملی مصر یک سرباز جوان به نام «عربی‌پاشا» بود که پدر و مادرش از طبقه فقیر کارگر بیرون آمده بودند و خود او داوطلبانه به خدمت ارتش پیوسته بود. نفوذ او تدریجاً زیاد می‌شد تا به مقام وزارت جنگ رسید. در آن مقام بود که از قبول نظارت بازرسان و نظار انگلیسی و فرانسوی در کارهای خود سرپیچی کرد. پاسخ انگلستان در مقابل این سرپیچی از نظارت و دستور خارجی، جنگ بود. در سال ۱۸۸۲ ناوگان جنگی بریتانیا شهر اسکندریه را گلوله‌باران کردند و سوزاندند. انگلیسی‌ها پس از آن که به این ترتیب برتری تمدن غربی را اعلام داشتند (!) و نیروهای زمینی مصر را نیز درهم شکستند، عملاً زمام امور را در دست خود گرفتند.

از این راه بود که اشغال مصر از طرف انگلیسی‌ها شروع شد. از نظر مقررات بین‌المللی وضع فوق‌العاده و شگفت‌انگیزی به وجود

آمده بود. زیرا مصر بطور رسمی و اسماً قسمتی از مستملکات عثمانی بود. انگلستان هم با عثمانی روابط دوستانه داشت مع هذا با خیال آسوده و آرام قسمتی از مستملکات این کشور را به زور و علناً اشغال می‌کرد.

انگلستان يك نماینده و مأمور عالی‌رتبه در مصر تعیین کرد که مافوق همه بود این مأمور يك نوع سلطان مطلق العنان بی‌تاج و تخت و چیزی شبیه نایب‌السلطنه بریتانیا در هند بود که حتی خدیو مصر و وزیرانش در برابر این مأمور و نماینده انگلستان قدرتی نداشتند. نخستین نماینده انگلستان در مصر «میجر برینگ» بود که مدت بیست و پنج سال بر مصر حکومت کرد و لقب «لرد کرامر» را بدست آورد. «کرامر» مانند يك سلطان مستبد بر مصر حکومت داشت. نخستین اقدام او پرداخت سود به پولداران و صاحبان سهام خارجی بود. از آن پس این سودها منظم و پیش از هر چیز دیگر پرداخت می‌شد و به این جهت همه‌جا از وضع مالی استوار و مستحکم مصر تمجید می‌کردند. بعلاوه تسلط انگلستان بر مصر همان‌طور که در هند هم اثر داشت دستگاه دولتی را تا اندازه‌ای مقتدرتر و مؤثرتر ساخت. اما پس از بیست و پنج سال حکومت «کرامر» وامه‌ای خارجی مصر به همان اندازه اول باقی بود و به هیچ‌وجه کمتر نشده بود. بعلاوه عملاً هیچ اقدامی برای آموزش و پرورش مصر صورت نگرفت. حتی «کرامر» کارهای تشکیل يك دانشگاه ملی را در مصر متوقف ساخت. نظر کرامر را می‌توان از جمله‌ای که در نامه‌ای به سال ۱۸۹۶ برای «لرد سالیسبری» نخست‌وزیر وقت انگلستان نوشته است دریافت که می‌گوید «خدیو دارد خیلی مصری می‌شود!» در نظر او مصری شدن يك نفر مصری گناه عظیمی است و به مفهوم سرپیچی از اطاعت به انگلستان می‌باشد. همچنان‌که در هند، اگر يك نفر هندی بخواهد هندی باشد و رفتار هندی داشته باشد از طرف انگلیسی‌ها مجازات می‌شود. فرانسویها از این نظارت و تسلط بریتانیا بر مصر ناراضی بودند. آنها از این طعمه سهم رضایت‌بخشی برای خود به دست نیاورده بودند. همچنان‌که سایر قدرت‌های اروپایی از این نم‌دکلاهی می‌خواستند و از این وضع راضی نبودند. لازم به گفتن نیست که خود مصریها هم هیچ يك از این خارجیها را دوست نمی‌داشتند. انگلیسیها به دیگران می‌گفتند که نباید نگران و دلخور باشند زیرا آنها فقط مدت کوتاهی

در مصر خواهند ماند و به‌زودی آن سرزمین را ترك خواهند گفت. دولت بریتانیا بارها و بارها بطور رسمی اعلان کرد که خاك مصر را تخلیه خواهد کرد. این اعلام رسمی در حدود پنجاه بار یا بیشتر تکرار گردید. در واقع نگاهداشتن حساب آن مشکل شده است. معیناً هنوز هم انگلیسیها به مصر چسبیده‌اند و از آن دست‌بردار نیستند! در سال ۱۹۰۴ انگلیسیها و فرانسویها بر سر بسیاری از مسائل مورد اختلافشان با یکدیگر توافقی برقرار ساختند. از جمله میان خود موافقت کردند که دست فرانسه را در مراکش باز و آزاد بگذارند و در مقابل فرانسه هم متعهد شد که اشغال و تسلط بریتانیا را در مصر به رسمیت بشناسد. این امر برای آنها دادوستد خوبی بود اما ترکیه که هنوز اسماً دولت حاکم بر مصر بود مورد مشورت قرار نگرفته بود. بدیهی است که مردم خود مصر هم اصلاً به حساب نمی‌آمدند!

يك موضوع دیگر که در آن زمان در مصر باید مورد توجه قرار گیرد این است که دادگاههای مصری حق نداشتند خارجیان را محاکمه کنند. این دادگاهها صالح شمرده نمی‌شدند و خارجی‌ها در صورت ارتکاب به‌جرم و جنایت می‌بایست در دادگاههای خودشان محاکمه شوند، بدین ترتیب دادگاههای متعددی با «حق برون‌مرزی»^۲ تشکیل گردید که قضات آنها همه خارجی بودند و طبعاً منافع خارجی را در نظر داشتند.

یکی از قضات خارجی همین دادگاهها درباره خودشان می‌نویسد: «عدالت آنها به‌شکل نمایانی خدمتگذار بیگانگانی بود که کشور را استثمار می‌کردند». تصور می‌کنم که خارجیان مقیم مصر از پرداخت بسیاری مالیاتها هم می‌گریختند. در واقع برای ایشان وضع بسیار خوبی به‌وجود آمده بود زیرا مالیات نمی‌پرداختند، به‌قوانین و دادگاههای کشور اعتنائی نداشتند و در عین حال هرگونه تسهیلات برای غارت و استثمار کشور برای ایشان فراهم بود!

بدین ترتیب انگلیسی‌ها بر مصر حکومت می‌کردند و مصر مورد بهره‌کشی و استثمار ایشان بود. مأموران و نمایندگان ایشان با جلال و شکوه يك سلطان مستبد و مطلق‌العنان در کاخهای سلطنتی زندگی می‌کردند. طبیعی است که در برابر چنین وضعی ناسیونالیسم و

۲- این همان چیزی است که در ایران هم به‌نام کاپیتولاسیون وجود

نهضت‌های اصلاح طلبانه ملی رشد می‌یافت و شکل می‌گرفت. بزرگترین اصلاح طلب قرن نوزدهم در مصر جمال‌الدین افغانی^۳ بود که يك پيشوای مذهبی بود و می‌خواست اسلام را از راه سازش دادن و جورکردن با مقتضیات دنیای جدید به صورت تازه درآورد. سید جمال‌الدین می‌گفت که تمام ترقیات را می‌توان با اسلام سازش داد و جور کرد. کوشش او برای احیای اسلام و صورت تازه بخشیدن به آن به کوشش‌هایی که در هند برای تازه کردن آیین هندو به عمل می‌آمد شباهت داشت.

اساس این کوشش‌ها بر آن است که به تعلیمات کهنه و قدیمی بازگردند و برای آیات و دستورات قدیمی معانی و مفاهیم تازه‌ای بیابند و آنها را به شکل تازه‌ای تفسیر کنند. بنابراین روش، علم و دانش جدید يك نوع دنباله یا يك نوع تفسیر و توجیه تازه از علوم مذهبی قدیم است. بدیهی است که این روش با روش علمی که بدون اعتنا به چنین پیوندهای قبلی، جسورانه پیش می‌رود، تفاوت بسیار دارد. معیناً نفوذ جمال‌الدین بسیار زیاد بود و نه فقط در مصر بلکه در تمام کشورهای عربی و اسلامی اثر می‌گذاشت.

با توسعه و رشد بازرگانی خارجی، در مصر نیز يك طبقه متوسط تازه رشد کرد و این طبقه ستون فقرات نهضت ملی تازه مصر شد. از همین طبقه بود که «سمد زغلول پاشا» بزرگترین رهبر ملی مصر جدید بیرون آمد.

مصر يك کشور عمده اسلامی می‌باشد اما هنوز هم عده زیادی قبطی‌ها در آنجا زندگی می‌کنند که مسیحی هستند. این قبطی‌ها پاکترین بقایای مصریان قدیم می‌باشند. در طبقه متوسط تازه‌ای که در مصر به وجود آمد هم مسلمانان و هم قبطی‌ها بودند و خوشبختانه میان آن‌ها تصادم و رقابتی وجود نداشت. انگلیسی‌ها کوشیدند که مثل همه‌جامیان آن‌ها هم دودستگی و رقابت و اختلاف به وجود آورند اما در این منظور خود توفیقی نیافتند. همچنین کوشیدند که حزب ملی مصر را دچار تفرقه و دودستگی سازند. در این منظور موفق شدند و همانطور که در هند عمل کرده‌اند توانستند عده‌ای عناصر اعتدالی

۳- منظور مرحوم سید جمال‌الدین اسد آبادی مشهور به افغانی بنیانگزار رنسانس اسلامی قرن اخیر در کشورهای اسلامی است که معاصر ناصرالدین شاه بوده و در تحولات سیاسی، اجتماعی و فکری ایران هم نقش بزرگی داشته است.

را برای همکاری با خود پیدا کنند. اما درباره این موضوع در یکی از نامه‌های آینده خود گفتگو خواهیم کرد.

وضع مصر در ماه اوت سال ۱۹۱۴ که جنگ جهانی (اول) آغاز گردید در چنین حالی بود. سه ماه بعد دولت عثمانی که اسماً بر مصر تسلط داشت برضد انگلستان و فرانسه و متفقین ایشان وارد جنگ شد و به آلمان پیوست. در این موقع انگلستان تصمیم گرفت که رسماً مصر را متصرف شود و به مستملکات خود ملحق سازد اما در این راه مشکلاتی پیش آمد و به جای تصرف رسمی، مصر تحت الحمايه انگلستان اعلام گردید.

آنچه گفتیم درباره مصر کافی است. بد نیست که اکنون نگاهی هم به سایر نواحی آفریقا بیندازیم که در نیمه دوم قرن نوزدهم طعمه و قربانی امپریالیسم اروپایی شدند. قدرت‌های اروپایی با عجله و شتاب به این قاره عظیم و پهناور حمله بردند و آنرا میان خود قسمت کردند. آنها همچون لاشخواران حریص به جان آفریقا افتادند و گاهی اوقات بر سر این طعمه میان خودشان رقابت و کشمکش پیش می‌آمد. رویهمرفته آنها کمتر با مقابله‌ای مواجه می‌گشتند اما ایتالیا در سال ۱۸۹۶ در حمله به حبشه شکست خورد.

قسمت عمده آفریقا زیر تسلط انگلستان و فرانسه قرار گرفت و بعضی نواحی آن هم به جنگ بلژیک و ایتالیا و پرتغال افتاد. فقط دو دولت مستقل در آفریقا باقی ماند یکی حبشه در شرق و دیگری دولت کوچک لیبیا در سواحل غربی آن. مراکش هم زیر نفوذ مشترک فرانسه و اسپانیا بود.

داستان این‌که چگونه این سرزمین‌های پهناور به تصرف استعمارگران اروپایی درآمد طولانی و مخوف و دردناک است و هنوز هم به پایان نرسیده است. بدتر از ماجرای تسلط آنها، روشهایی است که برای بهره‌کشی و استثمار از این قاره، مخصوصاً برای بدست آوردن کائوچو به کار می‌رود.

چند سال پیش داستانهایی از جنایات و خشونت‌های غیرانسانی که درکنگوی بلژیک صورت می‌گرفت انتشار یافت که دنیای به اصطلاح متمدن را خشمگین ساخت. در واقع باری که بردوش مردم سیاهپوست نهاده شده بسیار سنگین است.

قسمت‌های داخلی آفریقا که به نام قاره سیاه معروف شده است

تا نیمه دوم قرن نوزدهم ناشناس باقی مانده بود. سفرهای متعدد بسیار پرمآجرا و هیجان‌انگیز به‌داخل این سرزمین مرموز صورت گرفت تا آن‌که توانستند وضع آن را به‌روی نقشه بیاورند.

بزرگترین کاشفان آفریقا «دیوید لیوینگستون» يك مبلغ مذهبی اسکاتلندی بود. قاره آفریقا سالها او را بلعیده بود و در درون خود نگاه داشت و دنیای خارج بکلی از او بی‌خبر مانده بود. نام «هنری استانلی» هم با نام او پیوند یافته است. استانلی يك کاشف و روزنامه‌نویس بود که به‌جستجوی لیوینگستون به آفریقا رفت و عاقبت او را در قلب این قاره عظیم پیدا کرد.^۴

۴- سفرنامه‌های این دو کاشف آفریقا بسیار جالب و خواندنی است.

عثمانی «مرد بیمار اروپا» می شود

۱۴ مارس ۱۹۳۳

از مصر به آسانی می توان از دریای مدیترانه عبور کرد و به ترکیه رفت. در سفر بزرگ ما، این يك قدم کوتاه و طبیعی است. قرن نوزدهم شاهد تجزیه و جداسدن پشت سرهم قسمت هایی از امپراطوری عثمانی در اروپا بود. انحطاط تدریجی عثمانی از قرن پیش شروع شده بود. شاید به خاطر داشته باشی که برایت گفتم ترك ها شهر وین پایتخت اطریش را محاصره کردند و تا مدتی اروپا در برابر شمشیر ترك ها بر خود می لرزید. مسیحیان مؤمن اروپای غرب، ترك ها را «تازیانه عبرت الهی» می شمردند که برای کیفر دادن به گناهان جامعه مسیحیت فرستاده شده اند. اما رانده شدن تركها از پشت دروازه های «وین» ورق را برگرداند و از آن پس آنها در اروپا وضع دفاعی به خود گرفتند.

ملیت های متعددی که تركها در اروپای جنوب شرقی تحت تسلط خود درآورده بودند همچون خارهای مزاحمی در پاهایشان شده بود. هیچ کوششی به عمل نیامده بود که آنها به خود ترك ها شبیه شوند و در جامعه ترك تحلیل بروند. احتمال دارد که اگر چنین کوششی هم به عمل می آمد به نتیجه مثبتی نمی رسید. روح ناسیونالیسم این ملت ها با حکومت سنگین و طاقت فرسای تركها تصادم پیدا می کرد.

در شمال شرقی هم روسیه تزاری در حال رشد بود و روز به روز بزرگتر و مقتدرتر می شد و بر متصرفات ترك ها فشار می آورد بطوری که کم کم صورت يك دشمن دائمی و همیشگی ترك ها را پیدا کرد. مدتی نزدیک ۲۰۰ سال جنگهای متناوب میان آنها ادامه داشت تا این که عاقبت «تزار» روسیه و «سلطان» عثمانی تقریباً هر دو با هم در يك زمان در اواخر جنگ جهانی از میان رفتند و امپراطوری هاشان نیز با خودشان منقرض گردید.

امپراطوری عثمانی مانند امپراطوری‌های دیگر مدت زیادی دوام کرد این امپراطوری پس از آن‌که تا مدتی دراز در آسیای صغیر وجود داشت در سال ۱۳۶۱ در اروپا هم مستقر گردید. هرچند که خود شهر قسطنطنیه تا سال ۱۴۵۳ سقوط نکرد تمام نواحی اطراف آن مدت‌ها پیش از این زمان به تصرف ترك‌ها درآمد. در موقعی که تیمور در آسیای غربی به تاخت و تاز پرداخت در حدود آنقره (آنکارای کنونی) به سال ۱۴۰۲ نیروهای سلطان عثمانی را در هم شکست. بر اثر این حوادث شهر بزرگ قسطنطنیه يك چند در امان ماند. اما ترك‌ها به زودی شکست خود را جبران کردند و نیروی سابقشان را باز یافتند. از ۱۳۶۱ تا پایان عمر امپراطوری عثمانی که در زمان ما روی داد بیش از پنج قرن و نیم طول کشید که مدتی دراز است.

ترك‌ها نتوانستند در این مدت دراز خودشان را با اوضاع و احوال تازه‌ای که در اروپا پس از پایان قرون وسطی تکامل می‌یافت جور کنند و سازش دهند. در شهرهای صنعتی اروپا دادوستد و بازرگانی رشد می‌یافت و تولیدات به میزان وسیع‌تری سازمان می‌یافت اما ترك‌ها هیچ‌نوع جذبه و کششی نسبت به تمام این تحولات و این چیزها نشان نمی‌دادند.

ترك فقط سر بازی خوب، جنگجویی خشن و با انضباط بود که در دوران‌های صلح و آرامش به استراحت و آسایش می‌پرداخت و باز موقعی که هنگام جنگ و قیام فرا می‌رسید بیرحم و قسی‌القلب و خشن می‌شد. هرچند که در شهرها مستقر شده بود و آنها را با بناهای زیبا و مجلل زیباتر ساخته بود اما انگار چیزی از زندگی قدیمی صحرانشینی را با خود حفظ کرده بود که زندگی خود را با آن منطبق می‌ساخت. شاید این طرز زندگی در سرزمین اصلی ترك‌ها در آسیای مرکزی خوب و مناسب می‌بود اما با زندگی در آسیای صغیر یا محیط تازه‌اروپایی که آنها را احاطه کرده بود سازش نداشت. ترك‌ها نمی‌توانستند خود را با محیط تازه اطرافشان جور کنند و در نتیجه، تصادمی دائمی میان این دو روش مختلف وجود داشت.

امپراطوری عثمانی سه قاره اروپا و آسیا و آفریقا را به یکدیگر مربوط می‌ساخت و بر تمام راهبهای بازرگانی باستانی که میان شرق و غرب وجود داشت مسلط بود. اگر ترك‌ها می‌خواستند و استعداد لازم هم در ایشان می‌بود می‌توانستند از این موقعیت ممتاز به‌خوبی استفاده

کنند و از نظر بازرگانی ملتی بزرگ بشوند. اما آنها چنین میل و استعدادی نداشتند و حتی در این راه بازرگانی هم مشکلات و موانعی ایجاد می‌کردند. احتمال دارد که دلیل این مزاحمت هم آن بود که نمی‌توانستند ببینند دیگران از آن سود می‌بردند.

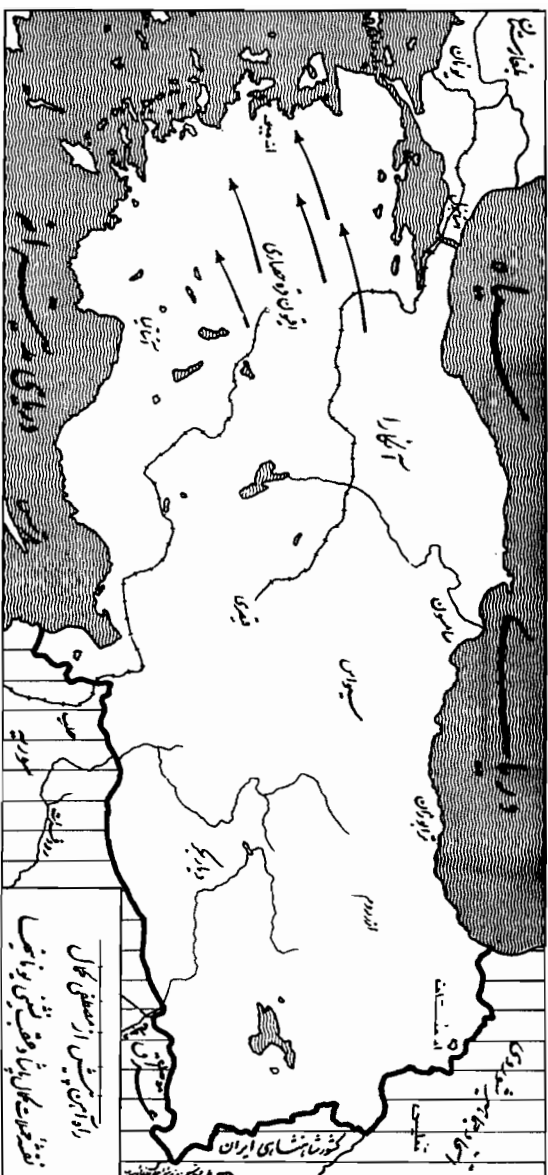
تا اندازه‌ای با همین بسته شدن راههای قدیمی بازرگانی بود که مردم دریانورد و بازرگان اروپا خود را ناچار دیدند راههای تازه‌ای به سوی شرق پیدا کنند و این احتیاج موجب کشف راههای تازه شد «کولومبوس» راههای غرب را کشف کرد و به آمریکا رسید و «دیاز» و «واسکودوگاما» آفریقا را دور زدند و راههای شرق را پیدا کردند. اما ترک‌ها نسبت به تمام این موضوع‌ها و این تحولات لاقید و بی‌اعتنا ماندند و فقط در فکر آن بودند که با نیروی شمشیر و قدرت نظامی نظم و انضباط را در امپراطوری خود برقرار نگاه‌دارند.

نتیجه این وضع آن شد که فعالیتهای بازرگانی و تولید ثروت تدریجاً در قسمت‌های اروپایی امپراطوری عثمانی هم رو به انحطاط نهاد. این انحطاط بازرگانی و اقتصادی مقداری هم بخاطر اختلافات و تصادمات نژادی و مذهبی بود. ترک‌ها و ملل مسیحی بالکان کینه‌های مذهبی قدیم را که از زمان جنگ‌های صلیبی و پیش از آن سابقه داشت به ارث برده بودند. رشد ناسیونالیسم تازه و احساسات ملی نیز به این آتش دامن می‌زد و در نتیجه همیشه آشفتگی‌ها و ناراحتی‌هایی وجود داشت.

به‌عنوان نمونه مثالی از انحطاط و انقراض قسمت‌های اروپایی امپراطوری عثمانی می‌توانم برای بگویم که شهر مشهور بزرگ و قدیمی «آتن» در سال ۱۸۲۹ که یونان مستقل گردید صورت دهکده‌ای را پیدا کرده بود که در حدود ۲۰۰۰ نفر جمعیت داشت. (اکنون که یکصدسال از آن زمان می‌گذرد جمعیت آتن به بیش از ۵۰۰۰۰۰ نفر رسیده است.)

این زوال و انقراض بازرگانی و فعالیت‌های دیگر مولد ثروت، برای خود حکمرانان ترک نیز عواقب وخیم و ناگواری داشت. وقتی که اعضای مختلفی که بدن امپراطوری را تشکیل می‌دادند ضعیف و فقیر می‌شدند قلب امپراطوری هم ضعیف می‌گشت و رنجور می‌شد. در واقع تعجب‌آور است که با وجود تمام این تصادمات و مشکلات امپراطوری عثمانی تا این اندازه دوام کرد.

ترکیه در حاکمیت دیکناتوروی



قدرت سلاطین عثمانی در طی چند قرن به سبب «جانیثاری‌ها»^۱ بود. این ارتش اختصاصی از غلامان مسیحی تشکیل می‌گشت که با کمال دقت و مراقبت انتخاب می‌شدند و از کودکی تحت تعلیمات و پرورش خاصی قرار می‌گرفتند. این جانیثاری‌ها، شخص را به‌یاد مملوک‌های مصری می‌اندازد اما فرق عمده‌ای میان آنها وجود داشت زیرا هرچند که آنها گل سرسبد ارتش ترک بودند هرگز مثل مملوک‌های مصر قدرت حاکمه را بدست نیاوردند. اما اینها هم مانند مملوک‌ها بودند و یک طبقه موروثی را به وجود نمی‌آوردند.

آنها تا وقتی که غلام بودند مورد توجه قرار می‌گرفتند و مقامات و مشاغل مهمی به ایشان سپرده می‌شد اما فرزندانشان مسلمان و آزاد می‌شدند و تا مدتها نمی‌توانستند در سازمان ممتاز جانیثاری‌ها که مخصوص غلامان بود شرکت کنند و از مزایایی که به آنها داده می‌شد استفاده ببرند. انتخاب افراد تازه برای سازمان جانیثاری‌ها همیشه از میان غلامان سفیدپوست مسیحی صورت می‌گرفت.

تمام این چیزها عجیب و غیر عادی به نظر می‌آید. اما باید به‌خاطر داشته باشی که کلمه غلام در کشورهای اسلامی آن زمان همان معنی را که امروز از آن می‌فهمیم نداشت. غلامان اغلب از نظر فنی و قانونی غلام شمرده می‌شدند اما می‌توانستند به‌عالیترین مقامات هم برسند.

لاید به‌خاطر داری که در هند یک سلسله پادشاهان بودند که «پادشاهان غلام» نامیده می‌شدند و در دهلی سلطنت می‌کردند. صلاح‌الدین ایوبی سلطان معروف مصر هم اصلاً غلام بود. ظاهراً نظر ترکیب این بود که افراد دستگاه و طبقه حاکمه باید پرورش دقیق و کاملی ببینند تا بتوانند حکومت و قدرت مؤثری داشته باشند. آنها هم مانند هر معلمی می‌دانستند که بهترین دوران آموزش و پرورش از اوان کودکی است. شاید به‌آسانی نمی‌شد فرزندان مسلمانان را از ایشان گرفت و از پدران و مادرانشان جدا ساخت و تحت تعلیم قرار داد و به‌غلامان مبدل ساخت. به این جهت بود که کودکان و پسر بچه‌های مسیحی را می‌گرفتند و آنها را به‌غلامخانه سلطان می‌فرستادند و در آنجا تحت تعلیم و آموزش سخت و دقیقی قرار می‌دادند. بدیهی است که این بچه‌ها وقتی که بزرگ می‌شدند به دین اسلام در می‌آمدند.

۱ - جانیثاری همان کلمه جان‌نثار است که به معنی گروه «جان‌نثاران» یا فدائیان می‌تواند بود.

این روش حتی در مورد خود سلطان‌ها هم به کار می‌رفت. سلطان به شکل عادی ازدواج نمی‌کرد بلکه باکمال دقت از میان دخترانی که کنیز بودند کسانی به حرم سلطان فرستاده می‌شدند و آنها مادر سلطان—های آینده می‌گشتند. بدین قرار تمام سلاطین عثمانی تا اوایل قرن هجدهم از مادران کنیز متولد شده بودند و ناچار بودند که همان تعلیمات دقیق و انضباط جدی را که برای غلامان سلطان وجود داشت ببینند و با همان روش پرورش یابند.

بدیهی است که برای انتخاب غلامان و پرورش و تعلیم ایشان برای منظوره‌های خاص و خدمات مختلف از مقام خود سلطان گرفته به پایین، علم و ترتیبات خاصی وجود داشت. نتیجه این روش آن بود که دستگاه دولتی برای محیط خاص خود قدرت و نفوذ مؤثری می‌یافت و دائماً خون تازه‌ای از غلامان تازه به آن تزریق می‌گشت. به این ترتیب يك طبقه حاکمه نمی‌توانست به صورت موروثی درآید و فاسد شود. شاید قدرت اولیه امپراطوری عثمانی هم نتیجه همین روش بود. اما در هر حال این وضع با سنت‌های مرسوم در کشورهای اروپایی یا آسیایی تفاوت بسیار داشت. این وضع با سیستم ارثی فئودالی بکلی متفاوت بود و حتی با سیستمی که پس از زوال فئودالیسم در اروپا استقرار یافت نیز اختلاف فاحش داشت.

در يك چنین وضع و در حالی که داد و ستد و بازرگانی رونقی نمی‌یافت طبعاً طبقه متوسط نمی‌توانست رشد داشته باشد. اما این سیستم از نیمه دوم قرن شانزدهم به بعد که در جامعه غلامان هم رسوم موروثی راه یافت دیگر نتوانست به خلوص و پاکی ابتدای امر باقی بماند زیرا از آن زمان به بعد فرزندان غلامان هم می‌توانستند در این جامعه باقی بمانند و مورد تربیت واقع شوند و کار پدرانشان را دنبال کنند.

همچنین این سیستم از جهات متعدد دیگری نیز تدریجاً خلوص و پاکی خود را از دست داد اما زمینه و سابقه اصلی آن به جا ماند و خود این امر موجب آن گشت که ترکیه عثمانی با سایر کشورهای اروپا در آن قرون تفاوت پیدا کند. در داخل ترکیه نیز جامعه‌های مردم بکلی جدا از یکدیگر و با قوانین مخصوص خودشان زندگی می‌کردند و با یکدیگر آمیزش و اختلاطی نداشتند.

درباره این سیستم و روش عجیب و فوق‌العاده ترکی زیاد برای

نوشتیم زیرا این وضع منحصر به فرد و بی نظیر بود و به حفظ قدرت امپراطوری عثمانی کمک بسیار می کرد. بدیهی است که امروز دیگر چنین وضعی وجود ندارد و این امر يك موضوع تاریخی می باشد.

تاریخ ترکیه در دویست سال اخیر تاریخ جنگهای مداوم در مقابل روسیه که در حال توسعه بود و در مقابل شورشهای پیاپی ملیت های مختلفی که تابع امپراطوری عثمانی بودند می باشد. یونان، رومانی، صربستان، بلغارستان، مونتنگرو، بوسنی، همه کشورهای بالکانی بودند که قسمتی از امپراطوری عثمانی به شمار می رفتند. بطوری که دیدیم یونان در سال ۱۸۲۹ با کمک انگلستان و فرانسه و روسیه از عثمانی جدا شد و استقلال یافت.

روسیه يك کشور اسلاو است، بلغارستان و صربستان که در بالکان هستند نیز اسلاو می باشند. روسیه تزاری همواره می کوشید که خود را قهرمان و مدافع آزادی این اسلاوهای بالکان نشان دهد. اما محرك اصلی و هدف واقعی روسیه شهر قسطنطنیه بود و تمام سیاست روسیه براساس تصرف این مقر و پایتخت قدیم امپراطوری رم شرقی دور می زد. تزار روسیه خود راجانشین وقائم مقام امپراطوران بیزانس می شمرد.

جنگهای روسیه و ترکیه از سال ۱۷۳۰ شروع شد و با فاصله های از دورانه های صلح و متارکه در سال های ۱۷۶۸ و ۱۷۹۲ و ۱۸۰۷ و ۱۸۲۸ و ۱۸۵۳ و ۱۸۷۷ و بالاخره ۱۹۱۴ تکرار گردید و ادامه یافت. در سال ۱۷۷۴ روسیه شبه جزیره کریمه را از عثمانی گرفت و به این ترتیب به دریای سیاه دست یافت. اما این امر آنقدرها که میل داشت برایش مفید نبود زیرا دریای سیاه يك دریای مسدود است و قسطنطنیه در مخرج و گلوگاه آن قرار دارد.

در سالهای ۱۷۹۲ و ۱۸۰۷ مرزهای روسیه به سوی قسطنطنیه پیش آمد و مرزهای ترکیه عقب کشیده شد. در ضمن جنگهای استقلال یونان، تزار روسیه کوشید در موقعی که دست ترکها در جای دیگر بند بود و ترکها گرفتار آن جنگها بودند به آنها حمله ببرد. اگر انگلستان و اطیش به مداخله نمی پرداختند روسیه قسطنطنیه را متصرف می شد.

باید دید چرا انگلستان و اطیش، ترکیه را از حملات روسیه نجات دادند؟ بدیهی است این کار بخاطر علاقه و محبت نسبت به ترکیه

نبود، بلکه از آن‌جهت بود که باروسیه رقابت داشتند و از او می‌ترسیدند. سابقاً دربارهٔ رقابت متبادی میان روسیه و انگلستان در آسیا و جاهای دیگر مطالبی برایت گفته‌ام. تصرف هند انگلستان را تا پشت مرزهای نواحی قلمرو روسیه در آسیا رساند و انگلیسیها دائماً از ترس اقدام احتمالی روسیه تزاری نسبت به هند نگران بودند. این نگرانی برای ایشان به‌صورت کابوس مهیبی درآمده بود. به این جهت سیاست انگلستان آن بود که همه‌جا جلو روسیه را سد سازد و از هر اقدامی که بر قدرت آن‌کشور بیفزاید جلوگیری کند.

تصرف قسطنطنیه از طرف روسها موجب می‌گشت که آنها به دریای مدیترانه دست یابند و در این‌صورت می‌توانستند يك نیروی دریایی بزرگ در نزدیکی راه هند به‌وجود آورند. چنین وضعی برای انگلستان و برای ادامهٔ تسلط بر هند بسیار خطرناک می‌بود به‌این جهت انگلیسیها بارها جلو روسیه را در حمله به ترکیه گرفتند.

اطریش نیز میل داشت که روسیه را هرچه بتواند دورتر نگاه دارد. اکنون در زمان ما اطریش کشور کوچکی است اما تا چند سال پیش (پیش از جنگ جهانی اول) امپراطوری بزرگی بود که در همسایگی شبه جزیرهٔ بالکان قرار داشت و می‌خواست وقتی که امپراطوری ترکیه تجزیه می‌شود خود او سهم عمده‌ای از بالکان به دست آورد و از این‌رو می‌کوشید روسیه را از این منطقه دور نگاهدارد. ترکیهٔ بیچاره با این همسایگان نیرومند در وضع بدی قرار داشت زیرا آنها به او چشم دوخته بودند و انتظار می‌کشیدند که اتفاقی روی دهد تا بر سرش بریزند و قطعه قطعه‌اش کنند. در سال ۱۸۵۳ تزار روسیه خطاب به سفیر کبیر بریتانیا در مورد ترکیه گفته بود: «مردی بیمار در برابر ما است، مردی سخت بیمار.... هر لحظه ممکن است که به‌شکلی ناگهانی بمیرد....» این جمله بسیار معروف شد و از آن‌پس ترکیهٔ عثمانی به نام «مرد بیمار اروپا» مشهور گشت. معنای این بیمار خیلی سخت جان بود و مدت درازی طول کشید تا بمیرد!

در همان سال ۱۸۵۳ تزار روسیه یکبار دیگر کوشید که به حیات عثمانی پایان دهد. بر اثر این کوشش جنگ کریمه آغاز گشت که انگلیسیها و فرانسوی‌ها هم در آن شرکت کردند و جلو روسیه را گرفتند. بیست و يك سال بعد در سال ۱۸۷۷ تزار دوباره به ترکیه

حمله برد و نیروی آن دولت را درهم شکست اما باز هم دخالت خارجیان ترکیه را نا اندازه‌ای نجات داد و در هر صورت قسطنطنیه را از خطر تصرف روسها محفوظ نگاهداشت.

بر اثر این جنگها کنفرانس بین‌المللی مشهوری در سال ۱۸۷۸ در شهر برلین تشکیل گردید تا سرنوشت ترکیه را مورد رسیدگی قرار دهد. بیسمارک صدراعظم آلمان و دیسراولی نخست وزیر انگلستان و بسیاری از سیاستمداران آنوقت اروپا در این کنفرانس شرکت داشتند که یکدیگر را تهدید می‌کردند و به دسته‌بندی برضد هم می‌پرداختند. بر اثر پیمانی که در آن کنفرانس بسته شد و بنام «پیمان برلین» مشهور گشت، کشورهای بالکانی یعنی بلغارستان، صربستان، رومانی و مونتنگرو استقلال یافتند. اطیش ایالات بوسنی و هرزگوین را اشغال کرد (که اسماً تحت حکومت ترکیه باقی ماندند) انگلستان نیز جزیره قبرس را به عنوان یکنوع حق‌العمل و پاداش از ترکیه گرفت زیرا تا اندازه‌ای از ترکیه جانبداری کرده بود.

جنگ بعدی روسیه و ترکیه، سی و شش سال پس از آن در ۱۹۱۴ روی داد و قسمتی از حوادث جنگ بزرگ جهانی بود.

در این ضمن در داخل ترکیه تغییرات قابل ملاحظه‌ای روی داد. شکست قطعی ترکیه در برابر روسیه در سال ۱۷۷۴ نخستین تکان‌جدی را در ترکها به وجود آورد و به آنها فهماند که از کشورهای اروپایی بسیار عقب مانده‌اند. از آنجا که ترکها يك ملت جنگی هستند نخستین چیزی که به نظرشان رسید آن بود که باید ارتش تازه‌ای موافق مقتضیات زمان به وجود آورند. این کار تا اندازه‌ای باموفقیت انجام گرفت و به وسیله طبقه افسران تازه این ارتش بود که افکار غربی به ترکیه راه یافت.

همانطور که برایت گفته‌ام در ترکیه يك طبقه متوسط نیرومند مانند کشورهای اروپایی وجود نداشت و هیچ طبقه متشکل و سازمان یافته دیگری هم نبود. بعد از جنگهای کریمه در سالهای ۱۸۵۳ تا ۱۸۵۶ کوشش فراوانی برای غربی شدن در ترکیه آغاز گردید نهضتی که از تشکیل يك حکومت مشروطه هواداری می‌کرد توسعه یافت و می‌خواست بجای قدرت مطلقه سلطان يك مجمع دموکراتیک به وجود آید. رهبر این نهضت «مدحت پاشا» بود.

در سال ۱۸۷۶ در قسطنطنیه شورشهایی بخاطر بدست آوردن يك

قانون اساسی آغاز گشت. سلطان هم با این درخواست موافقت کرد اما بلافاصله بخاطر شورشی که در بلغارستان شروع شد و به دنبال آن هم جنگ با روسیه روی داد قانون اساسی کنار گذاشته شد. هزینه سنگین این جنگ و مخارج اصلاحات و تغییراتی که در طبقات و دستگاههای بالایی حکومت صورت می‌گرفت نتایج ناگواری به بار می‌آورد. زیرا این هزینه‌ها و این اصلاحات ظاهری با تغییرات اساسی اقتصادی همراه نبود و در نتیجه موجب ورشکستگی ترکیه می‌گشت و بر اثر آن دولت ترکیه ناچار بود از سرمایه‌داران غربی وام بگیرد. آنها هم در مقابل پرداخت وام درآمدهای کشور را زیر نظارت و کنترل خود می‌گرفتند. بدین ترتیب کوشش برای غربی شدن و اجرای اصلاحات برای ترکیه موفقیتی نبود. خیلی دشوار بود که این اصلاحات با دستگاه و سازمان قدیمی امپراطوری سازش داده شود.

در اوایل قرن بیستم درخواست برای قانون اساسی خیلی نیرومند گردید. در این زمان هم مثل پیش از آن تنها کسانی که سازمانی داشتند افسران ارتش بودند و در میان همانها بود که حزب تازه‌ای به نام «حزب ترکیه جوان» به سرعت توسعه یافت. سازمان مخفی «کمیته اتحاد و ترقی» تشکیل گردید و قسمت عمده‌ای از ارتش را زیر نفوذ خود درآورد و در سال ۱۹۰۸ سلطان را ناچار ساختند که قانون اساسی سال ۱۸۷۶ را که متروک شده بود به رسمیت بشناسد و مورد عمل قرار دهد

در این موقع جشنها و شادمانیهای بزرگ همه‌جا را فراگرفت. ترکها و ارمنی‌ها و دیگران که تا آن زمان متقابلاً یکدیگر را می‌کشتند و نسبت به هم کینه‌ای شدید داشتند یکدیگر را در آغوش می‌کشیدند و می‌بوسیدند و از شادمانی گریه می‌کردند و چنین می‌انگاشتند که دوران جدیدی فرا رسیده است که همه باهم برابر خواهند بود و نژادها و ملیتهای دست نشانده حقوق کامل و برابر با دیگران به دست خواهند آورد.^۱

قهرمان و رئیس این انقلاب آرام و بدون خونریزی «انور بیگ» يك افسر زیبا اما میان تهی بود که در عین حال شهامت و شجاعت و

۱- حوادث انقلابی عثمانی و تشکیل کمیته اتحاد و ترقی در انقلاب مشروطیت ایران نیز اثر نمایان داشت و این هردو انقلاب زیر اثر حوادث انقلابی سالهای ۱۹۰۵ و ۱۹۰۶ روسیه نیز قرار داشتند.

روح ماجراجویی داشت. «مصطفی کمال» که بعدها رهایی بخش ترکیه شد نیز یکی از رهبران نهضت ترکیه جوان بود اما در مقایسه با «انورپاشا» خیلی کم اهمیت‌تر بود. این‌دو نفر از یکدیگر خوششان نمی‌آمد.

«حزب ترکهای جوان» بامشکلات فراوان مواجهه گشت. سلطان مزاحمت زیادی برای ایشان به‌وجود آورد وعده‌ای از آنها را کشت. بر اثر حوادث بعدی سلطان خلع شد و سلطان دیگری به‌جای او نشست. همچنین مشکلات اقتصادی و تصادماتی با دولتهای خارجی پیش‌آمد. دولت اطریش از این آشفتگی‌ها استفاده کرد و ایالات بوسنی و هرزگوین را که به‌دنبال پیمان برلین از سال ۱۸۷۸ اشغال کرده بود ولی اسماً تابع عثمانی شمرده می‌شد رسماً به‌خود ملحق ساخت. ایتالیا نیز ناحیه طرابلس را در شمال آفریقا به‌تصرف خود درآورد و به ترکیه عثمانی اعلان جنگ داد. ترکها کاری از دستشان ساخته نبود زیرا نیروی دریایی مجهزی نداشتند و ناچار به درخواستهای ایتالیا تسلیم شدند.

هنوز این کار درست به‌سامان نرسیده بود که یک‌خطر بزرگتر و نزدیکتر آنها را تهدید کرد. بلغارستان و صربستان و یونان و «موننگرو» که می‌خواستند ترکیه را بکلی از اروپا بیرون برانند و متصرفات اروپایی او را از چنگش به‌دراورند چون دیدند فرصت مناسبی فرا رسیده است بایکدیگر متحد شدند و «جامعه بالکان» را به وجود آوردند و متفقاً در اکتبر ۱۹۱۲ به ترکیه حمله بردند.

ترکیه بکلی فرسوده و از هم گسیخته شده بود. در داخل ترکیه میان مشروطه خواهان و مرتجعان برسر حکومت رقابت شدیدی وجود داشت و در نتیجه عثمانی در مقابل حمله جامعه بالکان به‌شدت شکست خورد. بدین ترتیب نخستین جنگ بالکان پس از چند ماه به‌پایان رسید و ترکیه تقریباً بکلی از اروپا بیرون رانده شد و فقط استانبول (قسطنطنیه) برایش باقی ماند. حتی شهرداری (آدریانوپول) که قدیمی‌ترین پایتخت عثمانی‌ها در اروپا بود بر خلاف میلش از او جدا گشت و از تصرفش به‌در رفت.

معینا فاتحان این جنگ خیلی زود برسر غنیمت به‌چنگ آمده به‌جان یکدیگر افتادند. بلغارستان به‌شکلی ناگهانی و خیانت‌آمیز به متفقان سابقش حمله برد. کشتارهای مهیب متقابل روی داد. ورومانی

عثمانی «مرد بیمار اروپا» می‌شود □ ۱۱۴۷

که سابقاً خود را دور و برکنار نگاهداشته بود به امید سود به این معرکه پیوست. در نتیجه بلغارستان تمام آنچه را قبلاً به دست آورده بود از دست داد. رومانی و یونان و صربستان بروسعت سرزمینهای قلمرو خود افزودند. ترکیه نیز شهبادرنه (آدریانوپول) را دوباره تصاحب کرد.

کینه و دشمنی مردم بالکان نسبت به یکدیگر واقعاً عجیب و حیرت‌انگیز است. کشورهای بالکانی کوچک هستند اما بارها کانون طوفان‌های مهیبی برای اروپا بوده‌اند.

سلطان عثمانی که در سال ۱۹۰۹ بر اثر قیام «ترکهای جوان» مستعفی و خلع گردید، شخص بسیار جالبی بود. اسمش عبدالحمید دوم بود و در سال ۱۸۷۶ سلطان شد. او به هیچوجه به اصلاحات و تغییرات تازه علاقه نداشت اما در کار خودش خیلی زیرک و شایسته بود و بخاطر بازی زیرکانه‌ای که در میان دولت‌های بزرگ می‌کرد و آنها را در مقابل هم قرار می‌داد مشهور شده است.

بطوری که به خاطر داری تمام سلاطین عثمانی در عین حال خلیفه یا رئیس مذهبی مسلمانان هم بودند و با لقب «امیرالمؤمنین» نامیده می‌شدند. عبدالحمید کوشید که از این موقعیت استفاده ببرد و سعی کرد که يك نهضت «پان اسلامیس» (وحدت جهان اسلام) به وجود آورد که در آن تمام کشورهای مسلمان با یکدیگر متحد شوند و او بتواند از هواداری همه آنها استفاده کند. مدت چند سال در اروپا و آسیا از «پان-اسلامیس» زیاد صحبت می‌شد اما این حرفها اساس جدی نداشت و جنگ بزرگ جهانی به تمام آنها پایان بخشید. در ترکیه نهضت ملی و ناسیونالیسم در مقابل پان اسلامیس قرار گرفت و در عمل نشان داد که قدرت بیشتری دارد.

سلطان عبدالحمید در اروپا بسیار بدنام شد و مورد نفرت و بیزاری قرار گرفت زیرا در همه‌جا او را مسئول کشتارها و قتل‌عام‌های بلغارها و ارمنی‌ها و دیگران می‌شمردند. «گلاستون» نخست‌وزیر لیبرال انگلستان او را «جانی بزرگ» می‌نامید و برضد خشونت‌ها و کشتارهای او، فعالیت تبلیغاتی دامنه‌داری را آغاز کرد. خود ترکها هم دوران سلطنت او را تاریکترین ادوار تاریخ خودشان می‌شمارند.

به نظر می‌آید که کشتار و قتل عام و خشونت‌های متقابل میان ترکها و ملل بالکان و ارمنی‌ها يك امر منظم و عادی شده بود که هر دو طرف

به آن می‌پرداختند، مسلماً مردم بالکان و ارمنی‌ها هم به همان اندازه که ترک‌ها به کشتار می‌پرداختند متقابلاً کشتار می‌کردند و به همان اندازه گناهکار بودند. اختلاف نژادی و مذهبی که قرن‌ها طول کشیده بود در اعماق طبیعت آن‌ها اثر گذارده بود و به صورت‌های مهیب تظاهر می‌کرد. در این میان ارمنستان بیش‌از دیگران رنج کشید و آسیب دید. اکنون ارمنستان یکی از جمهوری‌های شوروی است و در نزدیکی قفقاز می‌باشد.

بدین قرار پس از جنگ‌های بالکان ترکیه بسیار ضعیف و فرسوده شده بود و در اروپا فقط يك جای پای کوچک برای خود داشت. سایر نواحی امپراطوری عثمانی هم متزلزل بود و از هم می‌پاشید. مصر هنوز هم به عثمانی تعلق داشت اما فقط اسماً، زیرا عملاً انگلستان آنجا را اشغال کرده بود و از آن بهره‌کشی می‌کرد. حتی در سایر کشورهای عربی هم علائم شروع يك نهضت ملی به چشم می‌خورد. تعجب‌آور نیست که ترکیه در چنین وضعی احساس ورشکستگی داشته باشد و تمام آرزوها و امیدهایش را متزلزل ببیند. تمام‌امید های بلندی که در سال ۱۹۰۸ برای ترک‌ها به وجود آمد ظاهراً خاکستر شده و به باد رفته بود.

درست در همین زمان بود که آلمان نسبت به ترکیه علاقه نشان می‌داد و اظهار همدردی می‌کرد. آلمان حریصانه به شرق می‌نگریست و خیال داشت که نفوذ آلمان را در سراسر خاورمیانه مستقر سازد. ترکیه نیز به سوی آلمان متوجه گشت و تماس‌های آن‌ها افزایش یافت.

وضع چنین بود که جنگ بزرگ ۱۹۱۴ درست یکسال پس از آنکه جنگ‌های بالکان به پایان رسیده بود آغاز گردید. درحالی‌که برای ترکیه فرصت آسایش و استراحتی نمانده بود.

۱۶ مارس ۱۹۳۳

روسیه امروز يك کشور شوروی است و حکومت آن در دست نمایندگان کارگران و دهقانان قرار دارد. از بعضی جهات این کشور مرفقی‌ترین کشور جهان است. وضع کنونی آن هرچه می‌خواهد باشد اصولاً ساختمان حکومت و اجتماع آن بر اصل برابری اجتماع تکیه دارد و بنا شده است. این وضع امروزی آن است اما تا چند سال پیش، در قرن نوزدهم و پیش از آن، روسیه عقب مانده‌ترین و ارتجاعی‌ترین کشور اروپا بود و کاملترین شکل حکومت مطلقه و استبدادی در آنجا رواج داشت. با وجود انقلابات و تغییراتی که در اروپای غربی روی داده بود هنوز هم نظریه «حق الهی سلطنت» در مورد تزارهای روسیه اعتبار داشت.

حتی کلیسا و مذهب روسیه هم شاید از جاهای دیگر مستبدانه‌تر بود. مذهب روسیه، مذهب ارتدوکس قدیمی یونان بود و مسیحیان روسیه نه پیرو کلیسای کاتولیک رم بودند و نه پروتستان. مذهب ستون پشتیبان و بازار کاری در دست حکومت تزاری بود.

این کشور را «روسیه مقدس» می‌نامیدند و تزار برای همه‌کس «پدر سفید کوچک»^۱ بود و کلیسا و مقامات حاکمه این افسانه‌ها را برای گمراه ساختن ذهن مردم به کار می‌بردند و ایشان را از توجه به اوضاع سیاسی و اجتماعی باز می‌داشتند. در واقع تقدس مذهبی در جریان تاریخ همراهان شگفت‌انگیز و عجیبی برای خود پیدا کرده است.

مظهر نمایان این «روسیه مقدس» تزارها در همه‌جا «کنوت» و اشتغال اساسی و عمده آن هم «پاگرام»^۲ ها بود. این دو کلمه را روسیه تزاری

۱- این عبارت تعبیری است از جانشین مسیح و نماینده خدا همچنانکه در ایران پادشاه را «ظل‌الهی الارض» یا سایه خدا در زمین می‌نامیدند.

به جهان عرضه داشته و آموخته بود. «کنوت» يك نوع شلاق و تازیانه بود که برای مجازات دهقانان اسیر و دیگران به کار می‌رفت. «پاگرام» هم به معنی از میان برداشتن وزیر فشار منظم و سازمان یافته قرار دادن است و عملاً به معنی قتل عام و مخصوصاً کشتار یهودیان بود.

در پشت سر روسیه تزاری هم دشت‌های تهی و بی‌پایان سیبری که «استپ» نامیده می‌شود گسترده بود. تنها نام سیبری فکر تبعید و زندان و رنجهای دیگر را باخود همراه داشت. عده بسیار زیادی از محکومان سیاسی به سیبری فرستاده می‌شدند و در آنجا اردوگاههای بزرگ تبعید شدگان و زندان‌های گوناگون فراوان بود که در نزدیک هر يك هم گورهای متعدد کسانی که خودکشی می‌کردند قرار داشت. تبعیدگاهها و زندانهای طولانی و تنهایی بسیار کسالت‌انگیز و سخت هستند و تحمل کردن آنها دشوار است. روح بسیاری از اشخاص شجاع و دلیر هم در آنها از پا در می‌آید. جسم نیز در زیر فشارها درهم می‌شکند.

زندگی کردن جدا از دنیا و دور از دوستان و آشنایان و کسانی که شخص امیدهای خود را با آنها در میان می‌گذارد و بار سختیها را سبک می‌کنند بسیار سخت است. باید قدرت روحی استوار و نیروی معنوی عمیق و آرامش‌بخش و شهادت فوق‌العاده داشت تا بتوان این رنج‌ها را تحمل کرد.^۲

بدین‌قرار روسیه، هر سری را که بلند می‌شد درهم می‌شکست و هرکوشی برای به‌دست آوردن آزادی را سرکوب می‌ساخت. حتی مسافرت به‌خارج را بسیار دشوار کرده بود تا افکار و عقاید آزادیخواهانه از خارج به آن‌کشور راه نیابد. اما آزادی سرکوب شده به شکل خاصی صاحبان منافع مختلف را به خود ملحق می‌سازد و موقعی که به‌صورت نهضتی به‌حرکت می‌آید پیشرفت آن تقریباً به‌همیشه‌های بلند شباهت پیدا می‌کند که گردونه بساط قدیمی را واژگون می‌سازد. در نامه‌های سابق مناظر و جلوه‌هایی از فعالیت‌ها و سیاست‌های روسیه تزاری را در نواحی مختلف آسیا و اروپا، در شرق دور درآسیای مرکزی، در ایران و در ترکیه دیدیم. اکنون باید تصویری را که از

۲- یادآوری می‌شود که نهر و این کتاب و از جمله این سطور را در حالی که خود زندانی مجردي بود و در تنهایی به‌سر می‌برد نوشته است و ازین‌رو ارزش و مفهوم این جملات در دناك خیلی بیشتر می‌شود.

این کشور دیدیم کامل کنیم و این فعالیت‌های جدا جدا و پراکنده را با موضوع اصلی پیوند دهیم.

وضع و موقعیت جغرافیایی روسیه طوری است که این کشور همیشه دو رو دارد که یکی متوجه غرب است و دیگری متوجه شرق. بر اثر همین موقعیت خاصی که روسیه يك قدرت و دولت «اروپایی - آسیایی» می‌باشد تاریخ اخیر آن هم همواره يك نوع نوسان میان حوادث شرقی و غربی بوده است بطوری که هروقت که از غرب رانده می‌شد متوجه شرق می‌گشت و هروقت که در شرق جلو او را می‌گرفتند دوباره به‌سوی غرب متوجه می‌شد.

سابقاً برایت گفتم که چگونه امپراطوری بزرگ مغول که میراث چنگیزخان بود درهم شکست و چگونه مغولان «قبیله طلایی» سرانجام به‌وسیله امرای روسی که زیر ریاست و رهبری امیرمسکو بودند از روسیه رانده شدند. این کار در اواخر قرن چهاردهم انجام گرفت. امیران مسکو تدریجاً قدرت بیشتری به‌دست آوردند و حکمرانان مختار و مطلق‌المنان تمامی کشورگشتند و خود را تزار (که همان کلمه سزار و قیصر است) نامیدند. نظریه و رسوم آنها تا اندازه زیادی به‌همان صورت امرای مغولی بود و میان ایشان و کشورهای اروپای غربی وجه اشتراك زیادی وجود نداشت. کشورهای اروپای غربی روسیه را يك کشور نیمه وحشی می‌شمردند.

در سال ۱۶۸۹ پادشاهی به‌نام «پتر» به‌عنوان تزار به‌تخت نشست که پتر کبیر لقب یافت. او تصمیم گرفت که روسیه را متوجه غرب سازد و شکل غربی به‌آن بدهد. به‌این منظور به‌سفرهای ممتد درکشور - های اروپایی پرداخت تا اوضاع آنجاها را مطالعه کند. بسیاری چیزها را که در آنجا دید تقلید کرد و افکار خود را برای غربی ساختن کشور به‌جامعه اشراف جاهل کشور خود که به‌این تغییرات علاقه و توجهی نداشتند تحمیل کرد. بدیهی است توده‌های مردم روسیه بسیارعقب‌مانده و تحت فشار بودند و اصولاً در اصلاحات پتر مسئله چگونگی فکر و زندگی آنها مطرح نبود.

پتر می‌دید که ملت‌های بزرگ زمان او در دریاها نیرومند هستند. در نتیجه اهمیت نیروی دریایی را دریافت. اما روسیه با وجود پهناوریش در آنوقت جز در نواحی اقیانوس قطبی شمال دست نداشت که آن هم زیاد مفید نبود. زیرا در مدت درازی از سال یخ بسته بود.

به این جهت به سوی دریای بالتیک در شمال غربی و شبه جزیره کریمه در جنوب متوجه گشت.

پتر نتوانست به شبه جزیره کریمه برسد (جانشینانش این کار را انجام دادند) اما توانست پس از شکست دادن سوئد به دریای بالتیک دست پیدا کند. در آنجا يك شهر تازه غربی در ساحل رود «نوا» در کنار خلیج فنلاند بنا نهاد که آن را «سنت پترزبورگ» نامید. این شهر به دریای بالتیک راه داشت. پتر همین شهر را پایتخت خود قرار داد و به این ترتیب کوشید ارتباط و پیوند خود را با سنت های قدیمی و کهنه که با شهر «مسکو» بستگی داشت قطع کند. پتر در سال ۱۷۲۵ درگذشت.

بیش از نیم قرن بعد در سال ۱۷۸۲ یکی دیگر از فرمانروایان روسی برای «غربی کردن» این کشور بسیار کوشید. این شخص يك زن بود و کاترین دوم نام داشت که او نیز «کبیر» لقب یافته است. این زن شخصیتی عجیب و فوق العاده داشت، قوی، سفاک، بیرحم و لایق بود. از نظر زندگی شخصی و خصوصیش شهرت بد و ناپسندی دارد. این زن شوهرش را که تزار بود کشت و خودش جانشین او شد و تزار مستبد و مطلق العنان تمام روسیه گشت و مدت چهارده سال سلطنت کرد.

کاترین خود را هوادار و سرپرست بزرگ فرهنگ وانمود می- ساخت و می کوشید با «ولتر» نویسنده فرانسوی دوستی برقرار سازد و با او مکاتباتی داشت. آداب و رسوم دربار فرانسه تا اندازه ای به وسیله او مورد تقلید قرار گرفت و مقداری اصلاحات در امور آموزشی صورت گرفت. اما تمام این تغییرات در قشرها و طبقات بالای جامعه صورت می گرفت و بیشتر جنبه نمایشی داشت.

فرهنگ و تمدن را نمی توان ناگهانی تقلید کرد بلکه برای پیشرفت باید راه خاص خود را طی کند. وقتی که يك ملت عقب مانده فقط به تقلید از ملت های مرفعی بپردازد مثل آن است که به جای طلا و نقره واقعی، چیزهای درخشنده و زرق و برق دار بدلی را به کار برند. فرهنگ اروپای غربی بر شرایط و اوضاع خاص فرهنگ غرب تکیه داشت. «پتر» و «کاترین» بدون آن که بکوشند همان شرایط و اوضاع و احوال را بوجود آورند کوشیدند این ساختمان ظاهری را تقلید کنند. نتیجه آن شد که بار تمام تغییرات بردوش توده های مردم افتاد و عملاً سیستم «سرف» بودن دهقانان و قدرت مطلقه و استبداد تزارها

تقویت شد و استوارتر گشت.

بدین‌قرار در روسیه تزاری يك «مثقال» ترقی همراه با يك «خروار» ارتجاع دست به دست می‌گشت. دهقانان روسی عملاً سرف یعنی درواقع غلام و برده بودند. آنها به‌زمینی که در روی آن متولد می‌شدند بستگی داشتند و نمی‌توانستند جز با اجازه مخصوص، آن را ترك بگویند. آموزش به يك عده معدود از افسران و روشنفکران محدود بود که همه از طبقه مالکان اراضی بودند. عملاً يك طبقه متوسط وجود نداشت و توده‌های مردم بکلی بیسواد و عقب‌مانده بودند.

در زمانهای گذشته شورشهای متعدد و خونینی از طرف دهقانان روی داده بود این شورش‌های کورکورانه و بی‌هدف عکس‌العمل فشارهای زیاد بود که بر دهقانان وارد می‌شد و همه آنها هم نابود و سرکوب می‌گشت. اکنون که مقداری آموزش اروپایی در طبقات بالا راه یافته بود بعضی افکار متداول در اروپای غربی هم همراه آن به روسیه راه پیدا کرد. اینها افکار دوران انقلاب فرانسه و زمان ناپلئون بود.

بطوری که به‌خاطر داری سقوط ناپلئون موجب گشت که ارتجاع بر سراسر اروپا مسلط گردد و تزار «آلکساندر اول» که «اتحادیه مقدس» را از اتحاد امپراطوران، روسیه و پروس و اطیش تشکیل داد قهرمان این ارتجاع بود. جانشین او حتی از خودش هم بدتر بود. در زمان این تزار بود که گروهی از افسران جوان و روشنفکران روسیه با شور و شوق بسیار قیام کردند و در سال ۱۸۲۵ شورش به‌وجود آوردند اما همه آنها از طبقه مالکان اراضی بودند و هیچ تکیه‌گاهی در میان توده‌ها یا ارتش نداشتند و در نتیجه قیام آنها سرکوب شد. اینها به‌نام «دکابریست‌ها» نامیده می‌شوند زیرا شورش ایشان در ماه «دکابریا» (دسامبر) سال ۱۸۲۵ روی داد.

این شورش نخستین نشانه نمایان از بیداری سیاسی روسیه بود. پیش از شروع قیام اجتماعات و سازمان‌های مخفی وزیر زمینی در روسیه به‌وجود آمده بود زیرا حکومت تزار هرگونه فعالیت سیاسی را ممنوع ساخته بود. این سازمان‌ها و انجمن‌های مخفی و افکار انقلابی کم‌کم توسعه یافتند و مخصوصاً روشنفکران و دانشجویان دانشگاه را به‌خود جذب می‌کردند.

پس از آن‌که روسیه درجنگ کریمه در برابر ارتش‌های انگلیسی و فرانسوی که به‌کمک ترکیه آمده بودند شکست یافت اصلاحاتی در روسیه

آغاز گشت. در سال ۱۸۶۱ سرف بودن دهقانان ملغی گردید. این امر برای دهقانان اهمیت بسیار داشت معینا بهبود مؤثری در وضع ایشان به وجود نیاورد زیرا دهقانان و سرف‌های آزاد شده به اندازه کافی زمین به دست نمی‌آوردند که بتوانند آزادانه کار کنند و زندگیشان بهتر شود.

در این ضمن بسط و توسعه افکار انقلابی در میان طبقه درس-خوانده و فشار تضییقات حکومت تزار نسبت به آن‌ها پا به پای یکدیگر پیش می‌رفت. میان این طبقه تحصیل‌کرده موقی و دهقانان هیچ رابطه و قدر مشترکی وجود نداشت. در سال‌های ۱۸۷۰ به بعد دانشجویانی که تمایلات سوسیالیستی داشتند (و همه آنها افکارشان مبهم بود و بیشتر ایده‌آلیست بودند) تصمیم گرفتند در داخل دهقانان به تبلیغات بپردازند. هزاران نفر از دانشجویان به سوی دهکده‌ها رفتند.

دهقانان این دانشجویان را نمی‌شناختند. حرف‌های آن‌ها را باور نداشتند و نسبت به ایشان مظنون و بدگمان بودند و تصور می‌کردند که می‌خواهند باز اصول سرف بودن را احیا کنند. عملا هم این دهقانان بسیاری از آن دانشجویان را که به قیمت به خطر انداختن جان‌شان برای کمک به آن‌ها آمده بودند بازداشت کردند و به پلیس تزاری تحویل دادند! این یک نمونه فوق‌العاده از کار و فعالیتی است که بدون بنیان صحیح و بخاطر تصورات خیالی و بدون تماس با توده‌های مردم صورت گیرد.

این عدم موفقیت در تماس با دهقانان در دانشجویان و روشنفکران اثری ناگوار و عمیق به وجود آورد و بر اثر ناامیدی و حرمان به کاری متوسل شدند که «تروریسم» نامیده می‌شود یعنی با پرتاب بمب و نارنجک و اقدامات دیگر کوشیدند از راه کشتن و تهدید کردن مقامات مؤثر دولتی به وجود آورند.

به این ترتیب بود که موج «تروریسم» در روسیه شروع شد و پرتاب نارنجک مورد توجه و ستایش قرار گرفت و فعالیت‌های انقلابی شکل تازه‌ای پیدا کرد. این نارنجک اندازان خودشان را «لیبرالهای بمب‌دار» می‌نامیدند و سازمان تروریستی ایشان «اراده مردم» نامیده می‌شد. این ادعا، خیلی زیادی و مبالغه‌آمیز بود زیرا مردمی که چنین اراده‌ای داشتند در واقع گروه‌های نسبتاً معدودی بیش نبودند.

به این شکل مبارزه و پیکار میان این دسته‌های مردان و زنان جوان و

مصمم از یکسو و حکومت تزاری از سوی دیگر آغاز گشت. نیروهای انقلابی با پیوستن مردمی از نژادهای تابع و اقلیت‌های ملی روسیه تقویت می‌شدند زیرا تمام این نژادها و اقلیت‌ها از طرف حکومت تزاری تحت فشار قرار می‌گرفتند. آنها اجازه نداشتند که زبان خودشان را به کار ببرند و از جهات بسیار تحت تضییقات و فشارهای گوناگون بودند.

لهستان که از نظر صنعتی از روسیه خیلی متریقی‌تر بود به یک ایالت روسیه مبدل شده بود. و حتی نام لهستان هم از میان رفته بود. زبان لهستانی ممنوع بود. وقتی که بالهستان متریقی اینطور رفتار می‌شد طبعاً اقلیت‌ها و ملیت‌های دیگر مورد بدرفتاری بیشتر و شدیدتر قرار می‌گرفتند. در سال‌های ۱۸۶۰ به بعد در لهستان، شورشی روی داد که با قساوت و بیرحمی بسیار سرکوب گردید و ۵۰،۰۰۰ لهستانی به سیری فرستاده شدند. یهودیها هم همیشه در خطر پاگرام‌ها یعنی کشتارهای مهیب و دسته‌جمعی بودند و بسیاری از ایشان به کشورهای دیگر مهاجرت می‌کردند.

خیلی طبیعی بود که این یهودیان و دیگران که از فشارهای تزاری نسبت به نژادهای خودشان سخت خشمگین بودند به تروریست‌های روسی ملحق شوند. این «تروریسم» که «نیهیلیسم» نامیده می‌شد رشد یافت و طبعاً با تضییقات و فشارهای خونین مواجه می‌گشت. قطارهای مملو از بازداشت شدگان و زندانیان به سوی استپ‌های سیبری اعزام می‌گشت و بسیاری هم اعدام می‌شدند.

حکومت تزاری برای مقابله با این خطر روشی را به کار بست که فوق‌العاده طولانی بود. حکومت تزار مأموران فتنه‌انگیز (عمال پرووکاتور) خود را به داخل صفوف تروریست‌ها و انقلابی‌ها می‌فرستاد و این عمال فتنه‌انگیز عملاً تروریست‌ها را به افکندن بمب تحریک می‌کردند، گاهی هم خودشان مستقیماً به این کار می‌پرداختند تا بتوانند دیگران را گرفتار سازند.

یکی از معروفترین فتنه‌انگیزان روسیه «آزف» بود که یکی از رهبران نارنجک اندازان انقلابی بود. و در عین حال یکی از رؤسای پلیس مخفی تزاری هم بود! موارد مشهور و متعدد دیگری هم هست که مأموران عالی‌رتبه پلیس مخفی تزاری به صورت عمال مخفی، به صفوف تروریست‌ها و بمب‌افکنان می‌پیوستند تا موجب گرفتاری و دردسر

دیگران شوند!

در حالی که تمام این جریانها روی می‌داد قدرت روسیه بطور مداوم به‌سوی شرق بسط و گسترش می‌یافت و بطوری که برایت گفتم به‌سواحل اقیانوس آرام رسید. روسها در آسیای مرکزی تا مرزهای افغانستان پیش‌آمدند و در سمت جنوب مرزهای ترکیه را به‌عقب می‌راندند. يك موضوع دیگر که از حدود ۱۸۶۰ به‌بعد اهمیت یافت توسعه صنایع غربی در روسیه بود. این صنایع فقط به چند نقطه، مانند حومه و حوالی پترزبورگ و مسکو منحصر گشت. کشور روسیه بطور کلی يك کشور کشاورزی باقی ماند. اما کارخانه‌هایی که در روسیه ساخته شد و به‌وجود آمد از تازه‌ترین انواع خود بود و بیشتر هم زیر اداره مهندسان و کارشناسان انگلیسی قرار داشت. از این کار دو نتیجه حاصل گشت. یکی این که در این مناطق معدود صنعتی سرمایه‌داری روسی به‌سرعت تکامل و توسعه یافت و دیگر این که طبعاً يك طبقه کارگر با همان سرعت پیدا شد و رشد پیدا کرد..

در روسیه هم مانند اوایل دوران صنایع و تأسیس کارخانه‌های بزرگ در انگلستان، کارگران به شدت مورد استثمار واقع می‌شدند و مجبور بودند که تقریباً روز و شب کار کنند. در صورتی که اکنون يك فرق بزرگ نسبت به آن زمان به‌وجود آمده بود. زیرا اکنون افکاری تازه، افکاری درباره سوسیالیسم و کمونیسم و این قبیل چیزها در همه جا بسط داشت. کارگران روسیه هم ذهن و فکر تازه و آماده‌ای داشتند و این افکار را به‌خوبی می‌پذیرفتند. ولی کارگران انگلیسی که سنت‌های ممتد و طولانی در پشت سر خود داشتند محافظه‌کار شده بودند و افکار کهنه و قدیمی دست و پای ایشان را می‌بست.

کم‌کم این افکار تازه اجتماعی در روسیه شکل گرفت و يك «حزب سوسیال‌دمکرات کارگران» تشکیل شد. این حزب بر فلسفه مارکسیستی تکیه داشت. این مارکسیست‌ها خود را مخالف تروریسم اعلان داشتند. بنا به نظریه کارل مارکس می‌بایست تمام طبقه کارگر به اقدام و عمل کشیده شود و فقط با يك چنین اقدام و از راه عمل توده کارگران می‌توان به‌هدف رسید. کشتن افراد به‌وسیله تروریسم طبقه کارگر را برای يك چنین اقدام اساسی آماده نخواهد ساخت زیرا هدف اصلی واژگون ساختن تروریسم و حکومت تزاری بود نه کشتن خود تزار با وزیرانش.^۳

در سال‌های پس از ۱۸۸۰ جوانی که بعدها در سراسر جهان به نام «لنین» مشهور گشت در حالی که هنوز يك دانشجو بود به فعالیت‌های انقلابی پیوست. در سال ۱۸۸۷ که هفده ساله بود با ضربت مهمی مواجه گشت زیرا برادر بزرگترش که آلكساندر نام داشت و لنین خیلی به او علاقمند بود به اتهام شرکت در يك سوءقصد تروریستی نسبت به جان تزار اعدام شد.

با وجود این ضربت هولناك، لنین حتی در همان وقت می‌گفت که آزادی با روشهای تروریستی به دست نمی‌آید بلکه تنها راه صحیح آن كشاندن توده‌های مردم به اقدام و عمل است. این مرد جوان با چهره گرفته و دندانهای به هم فشرده کارهای تحصیلیش را ادامه داد، خودش را برای امتحانات آماده ساخت و آنها را با موفقیتی درخشان گذراند. چنین بود قماشى که رهبر و سازنده انقلاب بزرگ سی سال بعد، از آن بافته شده بود.

كارل مارکس تصور می‌کرد که انقلاب طبقه کارگر که او آن را پیش‌بینی کرده بود در کشوری که از لحاظ صنعتی خیلی پیش رفته و تکامل یافته باشد، مانند آلمان، و در جایی که کارگران سازمان بزرگ و کاملی داشته باشند روی خواهد نمود. به نظر مارکس احتمال چنین انقلابی در روسیه به علت عقب ماندگی صنعتی و وضع قرون وسطایی از هر جای دیگر کمتر بود. اما كارل مارکس در روسیه هواداران معتقدی برای خود از میان جوانان به دست آورد که تعلیمات و فلسفه او را با شور و شوق فراوان آموختند و راه آن را پیدا کردند که چگونه به وضع تحمل ناپذیر خودشان پایان دهند.

خود این واقعیت که در روسیه تزاری راه هیچ نوع فعالیت علنی و روشهای قانونی به روی این جوانان باز نبود آنها را بیشتر به این مطالعات می‌كشاند و ناچار می‌ساخت که در میان خودشان به مباحثه و گفتگو بپردازند. بسیاری از آنها به زندانها فرستاده شدند، به سیبری تبعید گشتند و یا از کشور بیرون رفتند. اما در هر جا که بودند مطالعاتشان را درباره مارکسیسم دنبال می‌کردند و خود را برای روز اقدام و عمل آماده می‌ساختند.

انقلاب ۱۹۰۵ روسیه که درهم شکست

۱۷ مارس ۱۹۳۳

مارکسیست‌های روسی، یعنی حزب سوسیال دموکرات، در سال ۱۹۰۳ با يك بحران مواجه گشتند و ناچار شدند به این سؤال که بالاخره برای هرکس که به بعضی اصول و اعتقادات شخصی پابند است پیش می‌آید پاسخ بگویند. در واقع تمام مردان و زنانی که به چنین اصولی اعتقاد دارند بارها در زندگیشان با چنین بحران‌هایی مواجه می‌شوند.

مسئله این بود که آیا باید کاملاً به اعتقادات خود پابند بمانند و اصولی را که برای خویش برگزیده‌اند کاملاً رعایت کنند و محترم بدارند و خود را برای يك انقلاب اساسی طبقه کارگر آماده سازند یا این‌که بتوانند لاقلاً اندکی با وضع موجود سازش کنند و کنار بیایند و ازین راه به تدریج زمینه را برای انقلاب نهایی فراهم آورند.

این سؤال در تمام کشورهای اروپای غربی مطرح شده بود و کمابیش در همه جا سوسیال دموکرات‌ها و احزاب مشابه آن‌ها را ضعیف کرده بود و يك سلسله اختلافات داخلی در میان ایشان برانگیخته بود. در آلمان مارکسیست‌ها هنگام حرف زدن خود را هوادار کامل تمام اصول و نظرهای انقلابی معرفی می‌کردند اما در عمل لعنشان را آرامتر می‌ساختند و روش ملایمتری پیش گرفتند. در فرانسه بسیاری از رهبران سوسیالیست از احزاب و اردوگاه خود گریختند تا به مقام‌های وزارت برسند و در ایتالیا و بلژیک و جاهای دیگر نیز چنین بود. در انگلستان، مارکسیسم اصولاً ضعیف بود و این سؤال مطرح نمی‌شد اما حتی در آنجا هم يك عضو حزب کارگر از صف خود خارج شد تا وزیر شود.

در روسیه وضع خیلی تفاوت داشت زیرا در آنجا هیچ‌گونه امکانی برای فعالیت پارلمانی نبود. در آنجا اصلاً پارلمانی وجود

نداشت. معینا امکاناتی وجود داشت که از روش‌های به اصطلاح «غیر قانونی» برای مبارزه با تزارسم دست برداشته شود و تا مدتی فقط به تبلیغات آرام دربارهٔ تئوریه‌ها و جنبه‌های نظری تغییرات پردازند. لنین در این موارد نظرهای روشن و مشخص داشت. او با هیچ نوع ضعف و هیچ نوع سازشی موافق نبود زیرا می‌ترسید که در غیر این صورت اپورتونیسیم (خودخواهی فرصت طلبانه) در حزبشان راه یابد. او دیده بود که چگونه احزاب سوسیالیستی غرب این روش‌های سازشکارانه را به کار بسته بودند و از نتایج آن هیچ راضی نبود. همانطور که بعدها در مورد یک امر دیگر نوشته است به نظر او «تاکتیک‌ها و روش‌های پارلمانی به آنصورت که سوسیالیست‌های غربی به کار می‌بردند، موجب تضعیف روحی می‌گشت و تدریجاً حزب سوسیالیستی را به یک «تامانی‌هال» کوچک، و به کسانی که در جستجوی موقعیت و مقام هستند مبدل می‌ساخت» (تامانی‌هال، محلی در نیویورک است و مظهری برای فساد سیاسی می‌باشد).

لنین اهمیت نمی‌داد که چند نفر با او باقی می‌مانند، حتی موقعی هم تهدید می‌کرد که یک تنه و تنها راه خود را دنبال خواهد کرد، اما اصرار می‌ورزید کسانی با او بمانند که بخواهند کار را تا آخر برسانند و دنبال کنند و آماده باشند که هرچیز را حتی بدون آن‌که مورد قدرشناسی و تمجید عمومی مردم قرار گیرند در راه هدف خود فدا سازند. لنین می‌خواست سازمانی از یک عده کارشناسان انقلاب به وجود آورد که بتواند نهضت را به شکل مؤثری توسعه دهند و پیش ببرند. او نمی‌خواست فقط با کسانی که هوادار و دوستان دوران‌های بی‌خطر هستند به کار پردازد.

راهی که او نشان می‌داد بسیار دشوار و سخت بود و خیلی‌ها فکر می‌کردند که عاقلانه نیست. با اینهمه رویهم‌رفته پیروزی نصیب لنین گشت.

حزب سوسیال دموکرات به دو قسمت منشعب گردید و دو نام به وجود آمد که از آن پس بسیار شهرت یافت. یکی «بلشویک‌ها» و دیگری «منشویک‌ها». کلمهٔ بلشویک اکنون در نظر بعضی‌ها بسیار مهیب و ترسناک جلوه می‌کند اما معنی آن فقط «اکثریت» است و «منشویک» هم به معنی «اقلیت» می‌باشد.

گروه لنین که پس از تقسیم سال ۱۹۰۳ در حزب سوسیال-

دموکرات اکثریت داشتند بلشویک‌ها یعنی حزب اکثریت نامیده شدند. این موضوع جالب توجه و قابل تذکر است که تروتسکی از رهبران مشهور روسیه که در انقلاب بزرگ سال ۱۹۱۷ از دستیاران بزرگ لنین بود در موقع انشعاب به گروه منشویک‌ها پیوست و در آن زمان جوانی بیست و چهار ساله بود.

تمام این مباحثات و گفتگوها که در میان رهبران حزب سوسیال دموکرات روسیه جریان یافت هزاران فرسنگ دور از خود روسیه در شهر لندن روی می‌داد. وضع روسیه طوری بود که کنگرهٔ يك حزب روسی ناچار می‌بایست جلسات خود را در لندن تشکیل دهد زیرا در روسیه تزاری چنین امکانی وجود نداشت. بیشتر اعضای آن دور از وطن و در خارج از کشور به سر می‌بردند یا محکومانی بودند که از زندان‌ها و اردوگاه‌های اسیران سیبری گریخته و به لندن رفته بودند. در این ضمن در خود روسیه زمینهٔ آشفستگی و انقلاب فراهم آمده می‌گشت، اعتصاب‌های سیاسی از نشانه‌های این پختگی بود. اعتصاب سیاسی کارگران، مانند اعتصاب اقتصادی برای بهبود وضع کاریا مثلا افزایش دستمزدها نیست بلکه برای اعتراض به بعضی اقدامات سیاسی دولت صورت می‌گیرد. این قبیل اعتصابات نشانهٔ بیداری و فهم سیاسی کارگران است.

به همین قرار اگر در هند کارگران کارخانه‌ها به علت آن که گандی جی بازداشت شده است یا بخاطر فشارهای فوق‌العاده‌ای که صورت می‌گیرد دست از کار بکشند و اعتصاب کنند يك اعتصاب سیاسی است.

بسیار تعجب‌آور است که در اروپای غربی با وجود آن که اتحادیه‌ها و سازمان‌های کارگری نیرومند وجود داشت این قبیل اعتصابات سیاسی کمتر و به ندرت صورت می‌گرفت. یا شاید این اعتصابات از آن جهت کم بود که رهبران کارگران بخاطر منافع شخصی خودشان مبارزه را ملایم و آرام می‌ساختند و به سازش می‌پرداختند.

در روسیه، جباریت و ظلم و جور مداوم تزاریسم همیشه جنبه‌های سیاسی مبارزات را زنده و مقدم نگاه می‌داشت. در همان سال ۱۹۰۳ اعتصابات سیاسی متعدد خود به خود در جنوب روسیه روی داد و این نهضت در میان توده‌های مردم توسعه داشت اما به علت فقدان رهبران شایسته این اعتصابات ضعیف و بی‌اثر می‌شد.

سال بعد آشفتگی و اضطرابات شرق دور پیش آمد. در یکی از نامه‌های سابقم برایت گفتم که چگونه راه‌آهن طولانی سیبری در سراسر استپ‌های شمالی آسیا کشیده شد و تا سواحل اقیانوس آرام رسید و چگونه روسیه از سال ۱۸۹۴ به بعد با ژاپن تماس و تصادم پیدا کرد و بالاخره چگونه جنگ سال‌های ۵ - ۱۹۰۴ میان روسیه و ژاپن روی داد که به شکست روسیه منتهی شد.

همچنین از «یکشنبه سرخ» برایت گفتم که یکشنبه ۲۲ ژانویه سال ۱۹۰۵ بود و در آن روز سربازان تزار بر روی مردمی که تحت رهبری یک کشیش به تظاهرات مسالمت‌آمیز دست برده بودند و به علت گرسنگی برای درخواست نان به‌دربار «پدر کوچک و مقدس» روی نهادند شلیک کردند. پس از این واقعه یک موج وحشت سراسر کشور را فرا گرفت و اعتصابات سیاسی متعددی روی داد و عاقبت یک اعتصاب عمومی در سراسر روسیه آغاز گشت. به این ترتیب در واقع نوع جدید انقلاب یعنی انقلاب مارکسیستی آغاز شده بود.

کارگرانی که به اعتصاب پرداختند، مخصوصاً در مراکز بزرگ کارگری مانند پترزبورگ و مسکو، سازمان‌های تازه‌ای به‌وجود آوردند که «سوویت» (شورا) نام داشت. این «سوویت»‌ها در ابتدا فقط یک کمیته برای اداره‌کردن و رهبری اعتصاب بود. در پترزبورگ تروتسکی رهبر سوویت شهر بود.

حکومت تزار در مقابل این اعتصابات کاملاً عقب نشست و تا اندازه‌ای تسلیم گشت. و وعده داد که یک مجمع به‌وجود آورد و به شکلی دموکراتیک به‌همه کس حق رأی و انتخاب‌کردن بدهد. دژمستحکم حکومت مطلقه و استبدادی ظاهراً سقوط می‌کرد. آنچه شورش‌های دهقانی گذشته نتوانسته بود انجام دهد، آنچه بمب‌های تروریست‌ها نتوانسته بود به‌وجود آورد، و آنچه لیبرال‌های اعتدالی و هوادار اقدامات قانونی با درخواست‌های معتدلشان از انجامش عاجز مانده بودند اکنون کارگران با اعتصاب عمومی‌شان انجام می‌دادند.

نخستین بار بود که قدرت تزاری در برابر نیروی مردم عادی به‌زانو درآمد. این پیروزی بعدها اثر خود را از دست داد و چیزی میان تهی گردید اما باز هم خاطره آن برای کارگران همچون یک برج نورافکن و راهنما باقی بود.

تزار وعده داد که یک مجمع قانونگذاری به‌وجود آورد که «دوما»

نامیده می‌شد. «دوما» به معنی «محل تفکر» بود و نه مانند «پارلمان» (که از کلمه «پارله» فرانسوی به معنی حرف زدن اقتباس شده است) محلی برای پرگویی و پر حرفی. همین وعده تزار حرارت و تندى لیبرال‌های اعتدالی را فرو نشاند و آن‌ها با همین وعده دلخوش شدند. این قبیل لیبرال‌ها همیشه خیلی زود راضی و خوشنود می‌شوند. مالکان زمین که از انقلاب می‌ترسیدند با مقداری اصلاحات ارضی که دهقانان ثروتمند از آن سود می‌بردند موافقت کردند. پس از این مقدمات، حکومت تزاری متوجه انقلابی‌های واقعی گشت و چون یقین کرد که آن‌ها ضعیف شده‌اند به اقدام برضد آن‌ها پرداخت.

در یکسو دهقانان گرسنه قرار داشتند که بیش از قانون‌اماسی و پیروزی‌های سیاسی خواهان نان و مزد بیشتری بودند، دهقانان فقیر که در زیر شعار «به‌ما زمین بدهید» قیام کرده بودند نیز در کنار آن‌ها قرار می‌گرفتند. در سوی دیگر انقلابی‌های سیاسی بودند که به جنبه‌های سیاسی اعتصابات بیشتر توجه داشتند و امیدوار بودند با این وسیله يك حکومت پارلمانی مانند کشورهای اروپای غربی به دست آورند و به درخواست‌های واقعی توده‌های مردم توجهی نداشتند یا اصولاً آن‌ها را احساس نمی‌کردند.

بسیاری از کارگران ماهر که قشر ممتازتری از کارگران بودند و در اتحادیه‌های کارگری متشکل شده بودند به علت آن‌که به هدفهای سیاسی توجه داشتند به انقلاب پیوستند، اما توده‌های کارگران و دهقانان در شهرها و روستاها راجع به این امور لاقید و بی‌علاقه بودند.

حکومت و پلیس تزاری کوشید که روش مخصوص و مرسوم تمام دولت‌های جابر و استبدادی را به کار ببرد و به این منظور به ایجاد تفرقه در صفوف اعتصابی‌ها پرداخت. توده‌های مردم گرسنه را برضد بعضی از گروههای انقلابی برانگیخت. در همه‌جا دودستگی و تفرقه را دامن می‌زد. یهودی‌های بدبخت به دست روس‌ها کشته می‌شدند. تاتارها، ارمنی‌ها را می‌کشتند، حتی میان دانشجویان انقلابی و کارگران فقیرتر تصادم روی داد.

وقتی که به این ترتیب پشت اعتصاب عمومی و سرتاسری، در چند جای کشور در هم شکست حمله دولت به دو مرکز عمده انقلاب یعنی پترزبورگ و مسکو آغاز گشت. سوویت پترزبورگ به آسانی

انقلاب ۱۹۰۵ روسیه که درهم شکست □ ۱۱۶۳

سرکوب شد اما در مسکو نظامیان با انقلابی‌ها همراه گشتند و پیش از آن‌که سوویت این شهر منکوب گردد يك جنگ شدید پنج روزه روی داد. سپس دوران انتقام حکومت فرا رسید. گفته می‌شود که در مسکو حکومت تزاری بیش از ۱۰۰۰ نفر را بدون هیچ محاکمه‌ای اعدام کرد و ۷۰۰۰۰ نفر را به زندان افکند. در سراسر کشور در اثر این قیام‌های مختلف بیش از ۱۴۰۰۰ نفر کشته شدند.

به این ترتیب انقلاب سال ۱۹۰۵ روسیه درهم شکست و ناکام شد. این انقلاب را مقدمه و سرآغازی برای انقلاب سال ۱۹۱۷ که به پیروزی رسید می‌نامند. سران انقلاب می‌گفتند توده‌های مردم پیش از آن که فهمشان رشد پیدا کند و بتوانند به اقدامات بزرگ بپردازند و به پیروزی برسند «احتیاج دارند که در مکتب حوادث بزرگ درس و تجربه بیاموزند». حوادث سال ۱۹۰۵ هرچند به قیمت گزافی پایان یافت اما برای توده‌های مردم روسیه يك چنین مکتب آموزش و آزمایش بود.

مجلس «دوما» انتخاب گردید و در ماه مه سال ۱۹۰۶ تشکیل جلسه داد. این مجلس به هیچ‌وجه تند و انقلابی نبود. معه‌ذا تمایلات آزادیخواهانه‌اش بیش از اندازه دلخواه تزار بود، به این جهت تزار پس از دو ماه و نیم آن را منحل ساخت و نمایندگان آن را به خانه‌هایشان فرستاد. چون انقلاب سرکوب شده بود تزار دیگر به خشم و نارضایی دوما هم اهمیتی نمی‌داد.

نمایندگان معزول دوما منحل شده که لیبرال‌هایی از طبقات متوسط بودند و از حکومت قانون هواداری می‌کردند به فنلاند رفتند (که به پترزبورگ خیلی نزدیک بود و در آن زمان يك کشور نیمه مستقل و تحت تابعیت اسمی تزار بود) و از آنجا از مردم روسیه درخواست کردند که به عنوان اعتراض به انحلال دوما از پرداخت مالیات و پیوستن به صفوف ارتش و نیروهای دریایی حکومت تزاری خودداری کنند. اما این نمایندگان با توده‌های مردم تماسی نداشتند و در نتیجه مردم به دعوت و درخواست ایشان پاسخ مثبت و مساعدی ندادند.

یکسال بعد در ۱۹۰۷ يك دوما دیگر انتخاب شد. پلیس تزاری کوشید نگذارد نامزدهای عناصر اصلاح طلب و آزادیخواه انتخاب شوند و انواع مشکلات را در راه ایشان ایجاد می‌کرد و گاهی اوقات در

کمال سادگی نامزدها را توقیف و زندانی می‌ساخت. با وجود این اقدامات باز هم دوما به آن صورتی که تزار میل داشت نشد و باز هم پس از سه ماه منحل گردید. در این موقع حکومت تزاری به اقدام جدی پرداخت و قانون انتخابات را به شکلی تغییر داد که به اصطلاح هیچگونه عنصر نامطلوب نتواند به دوما راه یابد. به این ترتیب موفق گشت مجلسی موافق دلخواه خود به وجود آورد و این بار يك مجلس بسیار محترم و محافظه‌کار تشکیل شد که مدت درازی هم عمر کرد.

ممکن است بپرسی که چرا تزار خود را به دردمر می‌انداخت که چنین مجلس دومای ضعیف و بی‌خاصیتی داشته باشد در حالی که پس از سرکوبی انقلاب ۱۹۰۵ به اندازه کافی قوی و نیرومند بود و می‌توانست هرکار که دلش می‌خواست انجام دهد.

دلیل این امر آن بود که از يك طرف می‌خواست بعضی گروههای کوچک داخل روسیه و مخصوصاً مالکان و بازرگانان را در اطراف خود گرد آورد و آنها را راضی نگاهدارد. در واقع وضع کشور خیلی بد بود. راست است که نهضت مردم سرکوب شده بود اما همه ناراضی و خشمگین بودند. به این جهت تزار می‌خواست که لاقول ثروتمندان و طبقات بالا را هوادار خود داشته باشد. ولی دلیل مهم‌تر تشکیل دوما آن بود که می‌خواست به کشورهای اروپایی چنین وانمود شود که تزار يك پادشاه دموکرات و آزادیخواه است.

ظلم و جور و بد رفتاری حکومت تزار در سراسر اروپای غربی معروف و ضرب‌المثل شده بود. وقتی که نخستین مجلس «دوما» منحل گردید یکی از رهبران حزب لیبرال انگلستان تصور می‌کنم در مجلس عوام آن کشور فریاد کشید که «دوما مرده است! زنده باد دوما!» این امر نشان می‌دهد که نسبت به دوما چه اندازه احساس همدردی وجود داشت. بعلاوه تزار به پول احتیاج داشت و خیلی هم پول می‌خواست. سرمایه‌داران رباخوار فرانسه به او پول وام می‌دادند. در واقع با کمک همین وام‌های فرانسوی بود که تزار انقلاب ۱۹۰۵ را درهم شکست و سرکوب کرد.

تضاد شگفت‌انگیزی بود. فرانسه جمهوری و جمهوریخواه به

۱- این عبارتی است که معمولاً در انگلستان در موقع مرگ پادشاه گفته می‌شود. یعنی در حالیکه مرگ پادشاه گذشته را اعلام می‌دارند برای برقراری پادشاه بعد که خود به خود به جای او می‌آید زنده باد می‌گفتند.

حکومت سلطنتی و استبدادی روسیه کمک می‌داد که نهضت نیروهای اصلاح‌طلب و آزادیخواه خود را درهم بشکند اما حقیقت این است که جمهوری فرانسه به معنی حکومت بانکداران و سرمایه‌داران فرانسه بود. به هر حال تزار می‌خواست ظواهر را محفوظ نگاهدارد و وجود مجلس دوما برای این منظور مفید بود.

در این ضمن وضع اروپا و جهان به سرعت تغییر می‌یافت. پس از شکست روسیه از ژاپن انگلستان دیگر مثل سابق از این کشور ترس و وحشت نداشت. اما یک وحشت تازه در انگلستان افزایش می‌یافت و آن توسعه قدرت آلمان بود که هم از نظر صنعتی و هم از نظر قدرت دریایی که از مدتها پیش در انحصار انگلستان بود تکامل پیدا می‌کرد. همچنین ترس از آلمان بود که فرانسه را به حاشیه‌بخشی وامی‌داشت و ناچار می‌ساخت به روسیه وام بدهد. این خطر که «تهدید آلمان» نامیده می‌شد سبب گردید که دو دشمن قدیمی با یکدیگر کنار بیایند و آشتی کنند.

در سال ۱۹۰۷ قراردادی میان انگلستان و روسیه منعقد گشت که طبق آن تمام اختلافات آنها در افغانستان و ایران و جاهای دیگر حل و فصل می‌گشت.^۲ کمی بعد یک پیمان سه‌جانبه میان انگلستان و فرانسه و روسیه به وجود آمد. در بالکان دولت اطریش رقیب روسیه بود و در نتیجه اطریش با آلمان متفق شد و ایتالیا هم بر روی کاغذ به این اتحاد پیوست.

به این ترتیب اتحاد سه‌طرفی انگلستان و فرانسه و روسیه در برابر اتفاق سه‌جانبه آلمان و اطریش و ایتالیا قرار می‌گرفت. سپاهیان دو طرف برای اقدام و عمل آماده می‌شد در حالی که مردم صلحجو از این جریانها غافل بودند و نمی‌دانستند که چه روزگار دشوار و مهیبی برای ایشان فراهم می‌گردد و در پیش است.

این سالها یعنی سالهای بعد از ۱۹۰۵ در روسیه دوران ارتجاع بود. بلشویک‌ها و سایر عناصر انقلابی بکلی متکوب شده بودند. بعضی از بلشویک‌ها مانند لنین که در خارج از کشور به سر می‌بردند با صبر و حوصله کار می‌کردند، کتابها و رسالاتی می‌نوشتند و می‌گوشیدند که تئوریه‌ها و نظریه‌های مارکسیستی را با اوضاع و احوال متغیر

۲- طبق همین قرارداد بود که ایران به صورت دو منطقه نفوذ شمال و جنوب و یک منطقه بیطرف در مرکز تقسیم گردید.

تطبیق دهند. فاصله‌میان «منشویسم» (که گروه اعتدالی‌تر مارکسیست‌ها بودند) و بلشویسم، (که گروه انقلابی‌تر بودند) زیادتر می‌شد. در این سالهای ارتجاع منشویسم موقعیت مهم‌تر و نمایان‌تری به‌دست آورد. در واقع هرچند این حزب و گروه «اقلیت» نام داشت در آن زمان عده‌ی خیلی بیشتری از این حزب جانبداری می‌کردند. از ۱۹۱۲ به‌بعد دوباره در دنیای روسی تغییراتی روی نمود و فعالیت‌های انقلابی افزایش یافت و با این فعالیت‌ها بلشویسم اهمیت بیشتر پیدا کرد.

در اواسط ۱۹۱۴ در فضای شهر پتروگراد (پترزبورگ سابق) بوی انقلاب به‌مشام می‌رسید و انگار هوا با گفتگوهای انقلابی پر و سنگین شده بود. باز مانند سال ۱۹۰۵ اعتصابات سیاسی متعدد و مکرر روی داد. معینا انقلاب از چنان قماش ساخته می‌شود که بعدها معلوم گردید از کمیته‌ی هفت‌نفری بلشویکی در شهر پترزبورگ سه نفرشان در خدمت پلیس مخفی تزار بودند! بلشویک‌ها در «دوما» یک گروه کوچک و غیررسمی نمایندگان داشتند که رهبر آنها «مالینوسکی» بود. بعدها معلوم گردید که خود این مالینوسکی هم یک عامل پلیس بوده است! و معینا لنین به‌او اطمینان کرده بود.

در اوت سال ۱۹۱۴ جنگ بزرگ جهانی آغاز گردید و ناگهان توجه عمومی به‌جبهه‌های جنگ معطوف گشت. سربازگیری بیشتر کارگران را به‌سربازی کشاند و از فعالیت باز داشت و در نتیجه نهضت انقلابی فرو مرد. بلشویک‌هایی که با جنگ مخالفت می‌کردند تعدادشان خیلی کم بود و محبوبیتی به‌دست نمی‌آوردند.

اکنون به‌قرارگاه موعود خود یعنی به‌آستانه‌ی جنگ جهانی رسیده‌ایم و باید در اینجا متوقف شویم.

اما پیش از آن‌که این نامه را پایان دهم می‌خواهم توجه ترا به‌هنر و ادبیات روسیه نیز متوجه سازم.

روسیه‌ی تزاری با تمام مفاسد و معایبش توانست، بطوری‌که بیشتر مردم می‌دانند، هنر رقص را در کمال خود حفظ کند. همچنین در قرن نوزدهم یک عده نویسندگان نامدار در روسیه بودند که یک سنت ادبی بزرگ به‌وجود آوردند و در نوشتن رمان‌های بزرگ و داستان‌های کوتاه استادی حیرت‌انگیزی از خود نشان دادند.

در آغاز این قرن پوشکین زندگی می‌کرد که معاصر «بایرون»

انقلاب ۱۹۰۵ روسیه که درهم شکست □ ۱۱۶۷

و «شلی» و «کیتس» شاعران معروف انگلیسی بود و او را از بزرگترین شاعران روسی می‌دانند.

در میان داستان‌نویسان معروف روسیه در قرن نوزدهم نام «گوگول» «تورگینف»، «داستایوسکی» و «چخوف» بسیار مشهور است. سپس نام «تولستوی» فرا می‌رسد که شاید بزرگترین نویسنده آن قرن بوده است و نه فقط از نظر نویسندگی نابغه‌ای به‌شمار می‌رفت بلکه یک رهبر مذهبی و روحی نیز بود که نفوذش تا کشورهای دوردست می‌رسید.

افکار و تعلیمات تولستوی در گاندی‌جی که در آن زمان در آفریقای جنوبی بود اثر گذاشت و این هر دو به یکدیگر احترام فراوان می‌گذاشتند و با هم مکاتبه می‌کردند. آنچه این دو نفر را به هم پیوند می‌داد عقیده راسخ و استوار هر دوی ایشان به عدم مقاومت و عدم خشونت بود. به نظر تولستوی این روش اساس تعلیمات مسیح بود و گاندی‌جی هم از راه مطالعه و تعمق در کتب و تعلیمات قدیمی هندو به همین نتیجه رسیده بود.

تولستوی بصورت یک پیام‌آور باقی ماند که عقاید خویش را منتشر می‌ساخت اما شخصاً از مردم و دنیا دور و جدا زندگی می‌کرد در صورتی که گاندی‌جی این روش به ظاهر منفی را بصورت مثبت و مؤثری مطرح ساخت و برای مسائل زندگی توده‌های مردم در جنوب آفریقا و در هند به کار بست.

یکی از نویسندگان بزرگ قرن نوزدهم روسی هنوز هم زنده است و او ماکسیم گورکی^۲ است.

۳ - در سال ۱۹۳۳ که این نامه‌ها نوشته می‌شد ماکسیم گورکی هنوز زنده بود و سه سال بعد به سال ۱۹۳۶ در گذشت.

۲۲ مارس ۱۹۳۳

قرن نوزدهم!

این یکصد سال چقدر وقت از ما گرفت! کمابیش در حدود چهار ماه هست که دربارهٔ این قرن برایت می‌نویسم. احساس می‌کنم که تا اندازه‌ای از آن خسته شده‌ام و شاید وقتی که توهم اینها را بخوانی به‌همین قرار خستگی را احساس کنی. در ابتدای این زمان برای تو نوشتم که این دوره يك عهد جذاب و حیرت‌انگیز بود اما حتی این جذبۀ هم پس از مدتی رنگ و جلای خود را از دست می‌دهد.

در حقیقت ما در نامۀهای خود از قرن نوزدهم تجاوز کرده‌ایم و در قرن بیستم پیش آمده‌ایم. مرز توقف ما سال ۱۹۱۴ بود. در این سال بود که به‌قول معروف «سگهای هار جنگ» در اروپا و در جهان رها شدند و به تاخت‌وتاز پرداختند. این سال يك نقطۀ تحول اساسی در تاریخ جهان است. در این سال است که يك دوران و يك عهد به پایان می‌رسد و عصر جدیدی آغاز می‌گردد.

یکهزار و نهصد و چهارده!

هنوز بیش از نوزده سال از آن نمی‌گذرد، هنوز خاطرهٔ آن در برابر ما است. نوزده سال در عمر انسان زیاد نیست و در تاریخ مدت خیلی کوتاهتری است. معیناً در طی همین سالهای معدود دنیا چنان تغییر شکل داده است و هم‌اکنون چنان به‌سرعت تغییر می‌پذیرد که انگار يك عهد ممتد و طولانی از آن زمان گذشته است و سال ۱۹۱۴ و سالهای پیش از آن به‌اعماق تاریخ روزگاران گذشته فرو رفته‌اند و بخشی از دورانیهای دوردست شده‌اند که ما دربارهٔ آنها فقط در کتابها مطالبی می‌خوانیم و با روزگار زمان ما فاصله و تفاوت بسیار دارند. دربارهٔ این تغییرات بزرگ مطالبی برایت خواهم گفت اما اکنون می‌خواهم ترا به‌موضوعی متوجه سازم. حالا که تو به‌مدرسه

می‌روی، در آنجا جغرافیا می‌آموزی. اما این جغرافیا که تو یاد می‌گیری با آنچه ما، در سالهای پیش از ۱۹۱۴ در مدرسه می‌آموختیم خیلی تفاوت دارد. احتمال بسیار هست که بسیاری از آن جغرافیا که اکنون شما می‌آموزید پس از مدت کوتاهی نادرست باشد و همانطور که من ناچار شدم معلومات سابقم را دور بریزم واز نو مطالبی بیاموزم شما نیز ناچار شوید که جغرافیا را به شکل تازه تری یاد بگیرید.

مرزهای قدیمی و کشورهای سابق در میان دود و آتش جنگ نابود شدند و کشورهای تازه با مرزهای تازه که یاد گرفتن اسامیشان دشوار است به جای آنها به وجود آمدند. صدها شهر نام خودشان را تقریباً یکشنبه تغییر دادند. سنت پترزبورگ به پتروگراد و بعد به لنینگراد مبدل شد. قسطنطنیه حالا باید «استانبول» نامیده شود، «پکنگ» حالا به نام «په‌پینگ» معروف شده است و پراگ مرکز بوهیمیا حالا «پراها» و مرکز چکسلواکی نام دارد.

در نامه‌هایی که راجع به قرن نوزدهم نوشتم ناچار درباره قاره‌ها و کشورها به طور جداگانه گفتگو کردم جنبه‌ها و جلوه‌های مختلف و نهضت‌های مختلف را جداگانه از نظر گذراندیم اما به خاطر خواهی داشت که تمام آنها کمابیش باهم معاصر و همزمان بوده‌اند و تاریخ با هزاران پای خود در يك زمان در سراسر جهان حرکت می‌کرد و پیش می‌رفت. علم و صنعت، سیاست و اقتصاد، فراوانی و فقر، کاپیتالیسم و امپریالیسم، (سرمایه‌داری و استعمار) دموکراسی و سوسیالیسم، داروین و مارکس، آزادی و اسارت، قحطی و بیماری، جنگ و صلح، تمدن و وحشیگری، همه در این مجموعه عظیم برای خود جایی داشتند و در یکدیگر اثر و عکس‌العمل ایجاد می‌کردند. بدین قرار اگر باید تصویری از این دوران یا از هردوران دیگر در ذهن خود داشته باشیم این تصویر باید زنده و متحرک و تغییرپذیر باشد و شبیه تصاویر و نقوش دوربین‌های کودکان (کالئیدوسکوپ) باشد که نقوش گوناگون و پشت سرهمی را در برابر ما قرار می‌دهد هرچند که بعضی قسمت‌های آن زیبا و تماشایی نباشند.

مهمترین و نمایانترین خصوصیت این دوران یکصدساله، بطوری که دیدیم، رشد صنایع کاپیتالیستی از راه تولید با نیروهای فراوان بود. یعنی تولیدی که با کمک قدرتهای مکانیکی و ماشین مانند آب و بخار و برق صورت می‌گرفت (بطوری که می‌دانی ماکارخانه تولید برق

را «خانه نیرو» می‌نامیم).

این تولید فراوان با کمک نیروهای بزرگ طبیعی در قسمتهای گوناگون جهان اثرات گوناگون و متفاوتی به وجود می‌آورد و این تأثیرات چه بطور مستقیم و چه بطور غیر مستقیم عمل می‌کرد. مثلاً بافتن پارچه در کارخانه‌های بافندگی لانکاشایر انگلستان اوضاع زندگی را در دهکده‌های دوردست هند دگرگون می‌ساخت و در آنجاها احتیاج به کارگر کمتر می‌شد.

صنایع سرمایه‌داری خیلی پرنیرو و متحرک و دینامیک بود و بنا برماهیت و طبیعت خود دائماً بزرگ و بزرگتر می‌شد و گرسنگی سیری‌ناپذیر داشت. خصوصیت ممتاز و نمایان آن دست‌اندازی و تجاوز بود. همیشه آماده بود که به مناطق و چیزهای تازه‌ای چنگ بیندازد و آنها را تصاحب کند و بعد دوباره به یک دست‌اندازی دیگر بپردازد. در دوران صنایع سرمایه‌داری افراد چنین عمل می‌کردند و طرز عمل ملت‌ها نیز چنین بود. به همین جهت جامعه‌ای که در چنین رژیمی رشد پیدا می‌کند یک جامعه متجاوز نامیده می‌شود که دائماً درصدد به‌دست آوردن چیزهای تازه‌تر و بیشتر است.

هدف صنایع سرمایه‌داری همیشه این بود که مقادیر بیشتر و بیشتری کالا تولید کند و سود و ثروتی را که از این راه به‌دست می‌آورد برای ساختن کارخانه‌ها و راه‌آهن‌های تازه و این قبیل تأسیسات به‌کار اندازد تا بازهم سود و ثروت بیشتری فراهم گردد. در جریان این امر و در راه رسیدن به این هدف و منظور هرچیز دیگر قربانی می‌شد.

کارگرانی که ثروت و صنایع را تولید می‌کردند خودشان کم‌تر از همه از آن بهره‌مند می‌شدند و آنها که شامل بسیاری زنان و کودکان نیز می‌شدند ناچار بودند مدت‌ها روزگار بسیار سخت و مهیبی را بگذرانند تا این که وضعشان تغییر پذیرد و بهتر شود.

کشورهای مستعمره و دست‌نشانده و وابسته به کشورهای دیگر نیز به همین قرار به وسیله صنایع سرمایه‌داری و ملت‌هایی که مالک و صاحب این صنایع بودند مورد بهره‌کشی قرار می‌گرفتند و در راه افزایش سود و ثروت آنها قربانی می‌شدند.

بدین قرار سرمایه‌داری کورکورانه و بی‌رحمانه پیش می‌رفت و در راه خود قربانیهای فراوان به جامی گذاشت. اما به هر صورت این حرکت یک

پیشرفت پیروزمندانه بود. علم به این حرکت و پیشرفت کمک می‌کرد. در نتیجه در بسیاری چیزها موفقیت می‌یافت و این موفقیت دنیا را متحیر می‌ساخت و فقر و بینوایی فراوانی را که به وجود می‌آورد در ماورای خود پنهان می‌داشت.

البته سرمایه‌داری برحسب اتفاق و بدون آن‌که برای این منظور نقشه و قصدی داشته باشد چیزهای خوبی هم در زندگی به وجود می‌آورد. مادر زیر این ظاهر درخشان سرمایه‌داری و در پشت چیزهای خوبی که همراه داشت زشتکاریها و بدیها فراوان بود.

در واقع نمایان‌ترین چیزی که در سرمایه‌داری وجود داشت تضادهایی بود که تولید می‌کرد. هرچه سرمایه‌داری بیشتر رشد می‌یافت این تضادها بیشتر و بزرگتر می‌شد. فقر شدید و فوق‌العاده در برابر ثروت فوق‌العاده، کلبه‌های تاریک و محلات کثیف در برابر آسمان‌خراشها، مستعمرات استثمار شده در برابر دولت‌های استعماری که آنها را غارت می‌کردند همه نتایج روزافزون رشد سرمایه‌داری بود.

اروپا قاره‌مسلط بر جهان شد و آسیا و آفریقا قاره‌های مورد استثمار بودند. در قسمت عمده قرن آمریکا از جریانه‌های حوادث جهانی به دور بود اما با کمال سرعت به پیش می‌رفت و منابع ثروت عظیمی فراهم می‌ساخت. در اروپا انگلستان کشور ثروتمند و مغروری بود که رهبر از خود راضی سرمایه‌داری و مخصوصاً جنبه استعماری آن به شمار می‌رفت. سیر طبیعی و ماهیت عادی صنایع سرمایه‌داری مسائلی را پیش می‌آورد و مخالفتها و هیجانهایی تولید می‌کرد. اما سرانجام تپاول سرمایه‌داری تا اندازه‌ای به سود کارگران و برای حمایت از ایشان محدود گشت.

نخستین دوران تأسیس کارخانه‌ها و تولید بزرگ و دامنه‌دار، با استثمار هولناک کارگران و مخصوصاً زنان و کودکان همراه بود. کارفرمایان و سرمایه‌داران ترجیح می‌دادند که زنان و کودکان را به کار بکشاند زیرا به ایشان مزد کمتری می‌پرداختند و گاهی آنها را هر روز تا هجده ساعت در شرایط بسیار نامناسب و محیط‌های ناسالم به کار وا می‌داشتند.

بالاخره دولتها به مداخله پرداختند و قوانینی وضع کردند که «قانون کار در کارخانه‌ها» نامیده می‌شد. این قوانین ساعات کار را در هر روز به مدت کمتر و کوتاهتری محدود می‌ساخت و درباره شرایط

بهتر و مساعدتری تأکید می‌کرد. مخصوصاً به تدریج زنان و کودکان مورد حمایت این قوانین قرار گرفتند اما مبارزات سخت و دامنه‌دار و طولانی لازم بود تا این قوانین به تصویب برسند، و معمولاً طرح آنها همیشه با مخالفت‌های شدید صاحبان صنایع و کارخانه‌ها و سرمایه‌داران و کارفرمایان مواجه می‌گشت.

صنایع سرمایه‌داری بعدها موجب پیدا شدن افکار سوسیالیستی و کمونیستی گردید. در حالی که صنایع تازه و جدید مورد قبول قرار می‌گرفت بنیان و اساس سرمایه‌داری متزلزل می‌گشت، تشکیلات و سازمان‌های کارگران و اتحادیه‌های کارگری و بین‌المللی نیز با صنایع و سرمایه‌داری توسعه می‌یافت.

کاپیتالیسم و سرمایه‌داری به امپریالیسم و استعمار منتهی می‌گشت و برخورد و تصادم صنایع سرمایه‌داری غرب با وضع و شرایط اقتصادی قدیمی که در طول قرون در کشورهای شرقی استقرار یافته بود در این نواحی موجب ویرانی و خرابی می‌گشت. اما تدریجاً حتی این کشورهای شرقی هم راه کشورهای صنعتی و سرمایه‌داری را پیش گرفتند و رشد خود را آغاز کردند. تمایلات ملی و ناسیونالیسم در این کشورها رشد یافت و امپریالیسم غرب را مورد تهدید قرار داد.

بدین‌قرار کاپیتالیسم دنیا را به‌تکان آورد و با وجود تیره‌روزی و مصیبت مهیب و فراوانی که برای جامعه بشری ایجاد کرد رویهم‌رفته نهضت و حرکت مفیدی بود که لااقل در غرب ثمراتی به بار می‌آورد. سرمایه‌داری در راه تکامل خود موجب پیشرفت‌های مادی زیاد هم می‌شد و سطح زندگی مردم را بالا می‌برد. اهمیت افراد عادی مردم خیلی افزایش یافت و به‌اندازه‌ای رسید که پیش از آن هرگز سابقه نداشت. هرچند که عملاً باز هم برای مرد عادی و متوسط امکان اظهار نظر واقعی دربارهٔ بسیاری امور وجود نداشت و باوجود حق رأی که به او داده شده بود ارادهٔ او اثری به‌وجود نمی‌آورد اما لااقل به‌شکل نظری و اسمی هم که بود مقام او در تشکیل دولت‌ها اهمیت بیشتر پیدا کرد و به‌این‌ترتیب اعتماد به‌نفس و احترام به‌خویش در او رشد یافت. البته آنچه گفتیم در مورد کشورهای غربی است که صنایع کاپیتالیستی در آنها استقرار پیدا کرده بود. در آنجا علم و دانش توسعهٔ فراوان یافته بود و معجزاتی به‌وجود می‌آورد و انطباق آنها با زندگی عادی و زودگذر زندگانی را برای همه‌کس آسان‌تر می‌ساخت.

علم پزشکی مخصوصاً از لحاظ پیشگیری بیماری‌ها و توسعه بهداشت راه را برای نابود ساختن بسیاری از امراض که موجب رنج و ابتلای بشر بود باز کرد. برای مثال می‌توان گفت که ریشه اصلی و راه جلوگیری و نابودی مالاریا کشف شد. اکنون دیگر جای تردید نیست که اگر اقدامات لازم به عمل آید می‌توان مالاریا را در يك منطقه وسیع بکلی نابود و ریشه‌کن ساخت. اگر هنوز مالاریا در جهان ما وجود دارد و در هند و جاهای دیگر میلیون‌ها نفر را مبتلا و قربانی می‌سازد، این امر گناه علوم نیست بلکه نشان لاقیدی و بی‌اعتنایی حکومت‌ها و جهل توده‌های مردم است.

شاید مهمترین و مؤثرترین خصوصیت قرن نوزدهم پیشرفت و تکاملی است که در روشهای حمل و نقل و ارتباط حاصل گردید. راه‌آهن و کشتی بخار و تلگراف برقی و اتومبیل دنیا را بکلی دگرگون ساختند و از نظر تمام موضوعهای انسانی آن را با آنچه همیشه بود بکلی تغییر دادند.

دنیا کوچک می‌شد و ساکنان آن به یکدیگر نزدیک و نزدیکتر می‌شدند و می‌توانستند خیلی بیشتر هم را ببینند و یکدیگر را بشناسند. بر اثر این آشنایی بیشتر و متقابل بسیاری از مرزها و فواصل که زائیده جهل و ناآشنایی بود از میان می‌رفت. افکار مشترکی رشد و انتشار می‌یافت که تا اندازه‌ای جهان را به سوی یکسان بودن و یکنواخت شدن سوق می‌داد.

درست در اواخر همین عهدی که از آن گفتگو می‌کنیم، تلگراف بی‌سیم و راه پرواز در آسمان پیدا شد. امروز در زمان ما این چیزها دیگر خیلی عادی و معمولی شده است. حتی تو خودت بارها در هواپیما سوار شده‌ای و با این وسیله سفر کرده‌ای بدون آن‌که زیاد به اهمیت آن بیندیشی و توجهی داشته باشی.

توسعه و تکامل تلگراف بی‌سیم و رادیو و پرواز در آسمان مربوط به قرن بیستم و زمانهای ما است. پیش از این قرن کسانی در بال‌ها نشسته بودند و به آسمان بالا رفته بودند اما جز در افسانه‌های خیالی و قالیچه پرنده (قالیچه حضرت سلیمان) که در داستانهای هزار و یکشب از آن صحبت شده است و «اوران کاتوله» (تخت پرنده) که در داستانهای هندی ما از آن گفتگو می‌شود هرگز هیچ‌کسی یا چیزی که وزنش از هوا سنگین‌تر باشد به آسمان بالا نرفته بود.

نخستین کسانی که توانستند به وسیله ماشین‌های سنگین‌تر از هوا به آسمان بلند شوند و در واقع پدران هواپیماهای کنونی هستند دو برادر آمریکایی به نام «ویلبور» و «اورویل» بودند که به اسم برادران «رایت» مشهور هستند. آنها در دسامبر سال ۱۹۰۳ مسافتی کمتر از ۳۰۰ یارد (در حدود ۲۵۰ متر) پرواز کردند معینا همین امر خیلی مهم بود زیرا کاری انجام دادند که پیش از آنها کسی دیگر نکرده بود! پس از آن پیشرفت‌های مداومی در پرواز به آسمان صورت گرفت. من خود به خاطر دارم که در سال ۱۹۰۹ وقتی «بل‌ریو»ی فرانسوی از روی کانال مانش عبور کرد و از فرانسه به انگلستان آمد چه شور و هیجانی به پا ساخت. کمی بعد نخستین هواپیما را دیدیم که در پاریس از برج ایفل عبور کرد و چندین سال پس از آن در ماه مه سال ۱۹۲۷ توومن با هم در پاریس بودیم که «چارلز لیندبرگ» همچون یک تیر سیمین از فراز اقیانوس اطلس گذشت و از آمریکا به اروپا آمد و در فرودگاه «لو بورژ» در فرانسه بر زمین نشست.

افتخار تمام این موفقیت‌ها متعلق به همین دورانی است که صنایع کاپیتالیستی تفوق و برتری یافتند. انسان مسلماً در این قرن کارهای عالی و مفید انجام داد. یک چیز دیگر هم هست که بر نتایج مثبت این تغییرات افزوده می‌شود و آن این است که به همان نسبت که حرص و آز سرمایه‌داری رشد و افزایش می‌یافت به وسیله به وجود آمدن نهضت تعاونی (کوئوپراتیو) یک نوع وسیله برای محدود ساختن آن نیز فراهم می‌گشت.

نهضت تعاونی همکاری و پیوند گروهی مردم برای خرید یا فروش کالاها و تقسیم سود حاصله از این کار میان خودشان بود. راه عادی و معمولی سرمایه‌داری راه رقابت کشنده و مسابقه کشنده بود که در آن هرکس می‌کوشید به هر شکل و به هر قیمتی که شده از دیگران جلو بیفتد. نهضت تعاونی و کوئوپراتیو بر اساس همکاری و تعاون متقابل تکیه داشت. مسلماً تو خود بسیاری از فروشگاه‌های تعاونی را دیده‌ای. نهضت تعاونی در قرن نوزدهم در اروپا توسعه بسیار یافت و شاید در کشور کوچک دانمارک از همه جا بیشتر پیش رفت و تکامل پیدا کرد.

از نظر سیاسی قرن نوزدهم دوران رشد افکار دموکراتیک بود. در این دوران مردم به تدریج بیشتر و بیشتر حق رأی برای شرکت

در انتخابات پارلمانی و مجامع ملی به دست آوردند. اما این حق رأی فقط به مردها محدود بود و زنان هرچند هم که ممکن بود شایستگی بسیار می داشتند آنقدر شایسته و عاقل شمرده نمی شدند که این حق به ایشان داده شود. بسیاری از زنان در مقابل این تبعیض به اقدام پرداختند.

در انگلستان در نخستین سالهای قرن بیستم تظاهرات و هیجانهایی بزرگی از طرف زنان ترتیب داده شد. این نهضت و تظاهرات به نام نهضت حق رأی زنان نامیده می شد و چون مردان این نهضت را خیلی جدی تلقی نمی کردند و به آن اهمیتی که باید نمی دادند زنان هوادار این نهضت به اقدامات جدی پرداختند و حتی شورش های شدید و خشونت آمیز به کار بستند تا توجه مردم را به نهضت خود جلب کنند. زنان از راه به وجود آوردن صحنه های هیجان انگیز و آشفتگی های گوناگون در کار پارلمان اخلاص می کردند و به وزیران کابینه حمله می بردند و ایشان را کتک می زدند. بطوری که وزیران ناچار می شدند دائماً يك عده پلیس نگهبان برای حمایت و مراقبت از خودشان همراه داشته باشند. همچنین عملیات و تظاهرات شدید دسته جمعی از طرف زنان سازمان داده می شد، عده زیادی از زنان به زندان فرستاده شدند اما در آنجا به اعتصاب غذا و اعلام گرسنگی پرداختند. به این جهت آنها را آزاد ساختند و به محض این که از زندان بیرون می آمدند دوباره فعالیت خود را از سر می گرفتند و به زندان باز می گشتند و باز در آنجا اعتصاب غذا می کردند.

پارلمان انگلستان قانونی را تصویب کرد که اجازه چنین کاری را می داد و این قانون در میان مردم به نام «قانون گربه و موش» معروف گشت. همین روش های مبارزه زنان برای جلب توجه مردم و اهمیت یافتن موضوع مفید بود. عاقبت چند سال بعد و پس از آغاز جنگ جهانی بود که حق رأی برای زنان به رسمیت شناخته شد.

نهضت زنان و فعالیت های ایشان فقط به درخواست حق رأی محدود نبود بلکه زنان خواستار آن بودند که در هر مورد و هر چیز با مردان برابر شناخته شوند. در واقع وضع زنان در غرب تا همین زمانهای اخیر خیلی بد بود و حقوق بسیار ناچیزی داشتند. زنان انگلستان حق مالکیت هیچ چیز را نداشتند و شوهر قانوناً مالك تمام دارایی ایشان و حتی درآمد و دستمزد ایشان بود. به این ترتیب وضع

آنها قانوناً از زنان هند که با قوانین هندو محدود هستند و وضع بسیار بدی دارند بدتر بود.

در غرب زنان اسیر و کنیز شمرده می‌شدند همچنان که در هند امروز ما، نیز زنان ازجهات متعدد در چنین وضعی هستند. مدتها پیش از آن که هیجانات و تظاهرات برای بدست آوردن حق رأی آغاز گردد زنان درخواست داشتند که از هر لحاظ با مردان برابر شناخته شوند. به‌مرور زمان در قرن هجدهم در انگلستان به زنان حق‌مالکیت داده شد.

زنان انگلستان تا اندازه‌ای از آن جهت توانستند در این‌منظور موفق شوند که صاحبان کارخانه‌ها با ایشان موافقت داشتند و از این فکر هواداری می‌کردند. اینها تصور می‌کردند که اگر زنان بتوانند مالک مزد و در آمد خودشان باشند بیشتر میل خواهند داشت که به کارخانه‌ها بیایند و کار کنند و در نتیجه صاحبان کارخانه‌ها خواهند توانست کارگران ارزان‌تری بدست آورند و سود بیشتری داشته‌باشند. بطوری که ملاحظه می‌شود تغییرات در همه‌جا و از هر سو دیده می‌شد اما در روش حکومت‌ها تغییری روی نمی‌داد. قدرت‌ها و دولت‌های بزرگ همچنان روشهای سیاسی مخصوص خودشان و تحریکات و تفتین‌هایی را که به‌اصطلاح «سیاست» نامیده می‌شد و مدتها پیش «ماکیاولی» فلورانسی توصیه کرده بود و ۱۸۰۰ سال پیش از او نیز يك وزیر هندی به‌نام «چاناکیا» در کتاب‌های خودش نوشته بود به‌کار می‌بستند. میان آنها رقابت‌های پایان‌ناپذیر ادامه داشت. قراردادهای و پیمان‌های مخفی میان ایشان بسته می‌شد و هر دولت مقتدری دائماً می‌کوشید که بر دیگران غلبه کند.

همانطور که دیدیم اروپا نقش اصلی تجاوزآمیز را به‌عهده داشت و آسیا مورد تجاوز قرار می‌گرفت. شرکت آمریکا درسیاست جهان نسبتاً ناچیز بود زیرا آمریکا با اشتغالات داخلی خودش سرگرم بود. بارشده ناسیونالیسم و احساسات ملی فکر «سود و زیان کشور من» توسعه یافت. ملتها به‌کارها و چیزهایی افتخار می‌کردند که در افراد بسیار بد و خلاف اخلاق شمرده می‌شد. به‌این ترتیب يك تضاد بزرگ و نمایان میان اخلاق افراد و اخلاق ملتها نمایان گشت. آنچه در افراد عیب و فساد بود مایه‌مباهات و افتخار ملتها گشت. خودخواهی، حرص، خودنمایی، ابتذال و فرومایگی در مورد افراد و مردان

و زنان بد و تحمل ناپذیر شمرده می‌شد. اما در مورد گروهی از مردم و در مورد ملت‌ها موجب تحسین و تمجید بود و در زیر ردای وطن-پرستی و عشق به وطن مورد تشویق قرار می‌گرفت. حتی کشتن و نابود کردن دیگران وقتی که به مقدار زیاد می‌بود و گروهی از ملت‌ها برضد یکدیگر به‌چنین کاری می‌پرداختند چیزی شایسته تحسین می‌گشت. یکی از نویسندگان اخیر حرف بسیار صحیحی نوشته است که می‌گوید «تمدن شعار و هدفی شده است که عیوب و مفاسد افراد را به اجتماعات وسیع‌تر و بزرگ‌تر منتقل سازد.»

جنگ جهانی آغاز می‌شود

۲۳ مارس ۱۹۳۳

در آخر نامه پیشین خود اشاره کردم که چگونه ملت‌ها وقتی که با یکدیگر سروکار پیدا می‌کردند اخلاق و شرافت و نیکی را زیر پا مینهادند و از یاد می‌بردند و با اتخاذ روشی تجاوزآمیز و عدم بردباری نسبت به دیگران سیاست حریصانه را در هر مورد که می‌توانستند به کار می‌بستند و آنرا نشانه‌ای از استقلال خود می‌شمردند. هیچ قدرتی وجود نداشت که آنها را از این رفتار سوء و زشت باز دارد زیرا همه خود را مستقل می‌دانستند و هر نوع دخالتی موجب اعتراض و خشم ایشان می‌گشت. تنها چیزی که تا اندازه‌ای همه را محدود می‌ساخت ترس و بیم از عواقب امور بود. بدین قرار نیرومندان مورد احترام قرار می‌گرفتند و ضعیفان آزار می‌دیدند ورنج می‌بردند. این رقابت‌های ملی درحقیقت نتیجه طبیعی واجتناب ناپذیر رشد صنایع و سرمایه‌داری بود. در نامه‌های سابق خود دیدیم که چگونه احتیاج روزافزون به بازارهای فروش و منابع مواد خام قدرت‌های سرمایه‌داری را به مسابقه‌ای برای تسخیر جهان و تشکیل امپراطوریهای پهناور کشاند. آنها به آسیا و آفریقا حمله بردند و هر یک هر قدر از آنها را که توانستند تصاحب کردند تا مورد استثمار و بهره‌کشی خود قرار دهند. پس از آن که تمامی جهان بدین شکل میان دولت‌های استعماری تقسیم گشت دیگر جایی برای توسعه ایشان باقی نماند. در نتیجه این قدرت‌های امپریالیستی چشم به مستملکات یکدیگر دوختند و به‌جان هم افتادند و کوشیدند مستعمرات دیگران را از دستشان بگیرند.

به این ترتیب بود که میان قدرت‌های استعماری در نواحی مختلف آسیا و آفریقا و اروپا تصادماتی روی می‌داد و احساسات کینه‌آمیز اوج می‌گرفت و بارها جنگ به مویی بستگی پیدا می‌کرد. بعضی از این دولتها

و قدرت‌ها موقعیتی بهتر از دیگران داشتند و انگلستان با تقدم صنعتی و با امپراطوری پهناورش از همه خوشبخت‌تر به نظر می‌رسید. اما حتی انگلستان هم از وضع خود ناراضی بود زیرا شخص هر قدر بیشتر داشته باشد حرصش هم بیشتر می‌شود.

در مغز «سازندگان امپراطوری» طرح‌های وسیعی برای توسعه امپراطوری موج می‌زد، از جمله آنها طرح‌هایی بود که يك امپراطوری آفریقایی به وجود آورند که از شمال تا جنوب، از قاهره تا «کیپ» به هم متصل و پیوسته باشد. همچنین انگلستان از رقابت و مسابقه صنایع آلمان و ایالات متحده نگران و مشوش بود. این کشورها کالاهای خود را به قیمتی ارزان‌تر از انگلستان می‌ساختند و به بازارهای جهان عرضه می‌کردند و در نتیجه بازارها را از دست انگلستان می‌گرفتند. وقتی که انگلستان خوشبخت و کامروا از وضع خود رضایت نداشت بدیهی است که دیگران ناراضی‌شان خیلی بیشتر بود. مخصوصاً آلمان که خیلی دیرتر از دیگران به صف کشورهای بزرگ پیوست خیلی ناراضی بود زیرا می‌دید تمام لقمه‌های حسابی بلعیده شده است و حریفان پیش از او به هر جا که ارزشی داشت دست انداخته بودند.

آلمان در زمینه علوم و آموزش و صنایع پیشرفتهای مهمی به دست آورد و در عین حال ارتش عظیمی برای خود فراهم ساخت. حتی در زمینه اصلاحات اجتماعی و به وجود آوردن قوانین کارگری از کشورهای دیگر و از جمله انگلستان پیش افتاد. اگر چه وقتی که آلمان به روی صحنه آمد، قدرتهای دیگر امپریالیستی قسمت‌های خوب دنیا را اشغال کرده بودند و راه برای بهره‌کشی و استفاده آلمان محدود شده بود اما با کار سخت و جدی و بر اثر انضباط و دقت یکی از نیرومندترین و مؤثرترین قدرتها را در دوران سرمایه‌داری صنعتی به وجود آورد. کشتی‌های بازرگانی آلمان در تمام بنادر جهان دیده می‌شدند و دودبند بزرگ «هامبورگ» و «برمن» در آلمان از جمله بزرگترین بنادر جهان گشتند. کشتی‌های بازرگانی آلمانی نه فقط کالاهای ساخت آلمان را به سرزمین‌های دوردست می‌بردند بلکه کار حمل و نقل بازرگانی کشورهای دیگر را نیز به عهده گرفتند.

بنابراین تعجب‌آور نیست که این امپراطوری تازه آلمان با این موفقیت‌ها که به دست آورده بود و با توجه و اعتماد فراوان که به قدرت خود داشت از حدود و موانعی که در راه رشد آینده‌اش به وجود آمده

بود ناراضی باشد و در صدد از میان برداشتن آنها برآید. پروس پیشوای امپراطوری آلمان بود و طبقه مغرور مالکان و نظامیان پروس که حکومت را در دست داشتند هرگز با تواضع و فروتنی آشنایی نداشتند. آنها مردمی متجاوز و خشن بودند و حتی به این خشونت و جنگجویی خود افتخار داشتند. بعلاوه يك رهبر و رئیس عالی هم برای خودشان یافتند که از این روح غرور و خودخواهی خشونت آمیز سرشار بود.

این رهبر آلمان امپراطور ویلهلم دوم از خانواده «هوهنتزلرن» بود که آلمانی‌ها او را با لقب «کایزر» (قیصر) می‌نامیدند. کایزر اعلام داشت که آلمان رهبری جهان را در دست خود خواهد گرفت، و خواستار «مکانی در زیر آفتاب» می‌باشد و آینده‌اش با نیروی دریایی بستگی دارد، و مأموریت تاریخی او آن است که «کولتور» (فرهنگ) را در سراسر جهان پراکنده سازد.

تمام این حرف‌ها قبلاً هم از طرف مردم دیگر و ملت‌های دیگر گفته شده بود. انگلستان از «باری که مرد سفید پوش به دوش دارد» و فرانسه از «مأموریت خود برای متمدن ساختن دیگران» سخن می‌گفتند و این حرف‌ها از همان قماش «توسعه فرهنگ» آلمان بود. انگلستان ادعا داشت که در دریا قدرتش بر دیگران مسلط است و عملاً هم چنین بود. کایزر هم درباره آلمان همان حرفهایی را می‌گفت که انگلیسی‌ها درباره انگلستان می‌گفتند منتها لحن آلمان با خشونت و گزافه‌گویی همراه بود. بعلاوه این تفاوت هم بود که انگلستان بر دنیا دست داشت ولی آلمان نداشت.

به هر صورت گزافه‌گویی و بلند پروازی کایزر، انگلستان را به‌خشم می‌آورد و تصور آن که يك کشور دیگر حتی فکر رهبری جهان را در سر پیروانند برای انگلستان تحمل‌ناپذیر و بسیار خشم‌انگیز بود. این کار يك نوع کفر و تجاوز نمایان نسبت به انگلستان شمرده می‌شد که خود را رهبر ملت جهان می‌دانست.

همچنین در مورد تسلط بر دریاها نیز چون از زمان شکست ناپلئون در جنگ دریایی «ترافالکار» در حدود یکصد سال پیش از آن انگلستان بزرگترین قدرتهای دریایی جهان شده بود برای آلمان یا هر ملت دیگر گناهی شمرده می‌شد که این موقعیت را تهدید کند و به‌خطر اندازد. اگر انگلستان قدرت و تسلط دریایی خود را از دست

می‌داد معلوم بود که بر سر امپراطوری پهناورش که در نقاط دوردست جهان گسترده بود چه می‌آمد؟

خطر حرفها و تهدید کایزر به‌تنهایی برای انگلستان خیلی بد و ناگوار بود اما آنچه بدتر می‌نمود این بود که کایزر، عملاً هم بر مقدار و قدرت نیروی دریایی خود می‌افزود و این کار رادنبال می‌کرد. این امر اعصاب انگلیسیها را سخت ناراحت می‌ساخت و ایشان را بر سر خشم می‌آورد و واهی داشت که آنها نیز بر نیروی دریایی خود بیفزایند. به این ترتیب یک مسابقه میان این دو کشور آغاز گشت و روزنامه‌های دو کشور هم با هیجان و هیاهوی بسیار دائماً درخواست می‌کردند که بر تعداد کشتی‌های جنگی افزوده شود و هر روز به آتش کینه و نفرت ملی دامن می‌زدند.

این رقابت یکی از موضوعهای خطرناک اروپا بود. اما زمینه‌های متعدد دیگری هم وجود داشت. بدیهی است فرانسه و آلمان رقیبان قدیمی بودند و از زمان شکست سال ۱۸۷۰ خاطرات تلخی در ذهن فرانسویان باقی بود و همیشه رؤیای انتقام را در سر خود می‌پروراندند.

بالکان نیز همیشه همچون صندوق باروت و مستعد انفجار بود. در آنجا منافع مختلفی با هم تصادم پیدا می‌کرد. از سوی دیگر آلمان روابط دوستانه‌ای با دولت ترکیه عثمانی شروع کرد و هدفش این بود که نفوذش را در آسیای غربی توسعه دهد. به همین منظور پیشنهاد کرد که راه آهنی به بغداد بکشد که این شهر را به قسطنطنیه و به اروپا متصل سازد. این پیشنهاد بسیار جالب توجه بود اما چون آلمان می‌خواست نظارت بر راه آهن بغداد را در دست خود داشته باشد احساسات و حسادت‌های ملی برانگیخته می‌شد.

تدریجاً ترس از جنگ توسعه یافت و همه‌جای اروپا را گرفت و قدرت‌ها و دولت‌های بزرگ برای دفاع از خودشان به فکر اتحاد با دیگران افتادند و به دو صف بزرگ تقسیم شدند: در یکسو اتحاد سه‌گانه آلمان و اتریش و ایتالیا و در سوی دیگر اتفاق سه‌گانه انگلستان و فرانسه و روسیه در برابر یکدیگر قرار گرفتند.

ایتالیا در اتحاد آلمان و اتریش متحد نیم‌گرم و نامطمئنی بود و عملاً هم موقعی که جنگ شروع شد پیمان خود را شکست و به صف مقابل پیوست. اتریش هم یک امپراطوری متزلزل بود که فقط در روی نقشه بزرگ به نظر می‌رسید اما مجموعاً از عناصری بسیار ناچور و

ناسازگار تشکیل می‌شد و شهر زیبای وین که مرکز بزرگی برای علم و موسیقی و هنر به‌شمار می‌رفت پایتخت آن بود. بدین قرار اتحاد سه‌گانه درواقع به‌معنی آلمان بود. اما بدیهی است تا وقتی که موقع آزمایش فرا نرسید هیچکس نمی‌دانست که ایتالیا و اطریش چه نقشی خواهند داشت و چگونه از آب بیرون خواهند آمد.

بدینسان ترس بر اروپا حکمفرما شد و ترس هم چیز بسیار هولناکی است. هرکشوری خود را برای جنگ آماده می‌ساخت و خود را به‌حد اکثر مسلح می‌کرد. یک مسابقه تسلیحاتی به‌وجود آمده بود و آنچه در چنین مسابقه‌ای عجیب و شگفت‌انگیز می‌باشد این است که وقتی یک کشور بر میزان تسلیحات خود افزود، دیگران هم ناچارند همین کار را بکنند.

طبعاً مؤسسات و کارخانه‌ها و کمپانیهای خصوصی که به‌کار تسلیحات می‌پرداختند یعنی توپها و کشتی‌های جنگی و تجهیزات و سایر لوازم جنگ را می‌ساختند، از این مسابقه تسلیحاتی سودی فراوان می‌بردند و فربه می‌شدند. آنها حتی عملاً هم به تبلیغات جنگی دامن می‌زدند تا کشورهای مختلف را وادار کنند که مقادیر بیشتری اسلحه از آنها خریداری کنند.

این کمپانی‌ها و کارخانه‌های اسلحه‌سازی بسیار ثروتمند و بانفوذ بودند و بسیاری از مأموران عالی‌رتبه و وزیران انگلستان و فرانسه و آلمان و جاهای دیگر در آنها سهامی داشتند و به‌این جهت در سود و منفعت آنها علاقمند و ذینفع بودند. برای یک مؤسسه و کمپانی اسلحه‌سازی سود و منفعت بر اثر تبلیغات و تدارکات جنگی و خود جنگ فراهم می‌شود به‌این جهت وضع عجیبی بود که وزیران و زمامداران رسمی بسیاری از دولت‌ها از نظر مادی به‌جنگ علاقه داشتند و از آن سود می‌بردند.

این مؤسسات و کارخانه‌های اسلحه‌سازی به‌روشها و کارهای دیگر هم می‌پرداختند که بتوانند تسلیحات جنگی و مصنوعات خود را به کشورهای مختلف بفروشند برای این منظور معمولاً روزنامه‌نویسان را می‌خریدند و با پرداخت مبالغی به‌ایشان آنان را وادار می‌کردند که افکار عمومی را آماده سازند. حتی به‌مأموران رسمی دولت‌ها هم برای منظورهای خود رشوه می‌دادند و اخبار دروغ و جعلی برای تحریک افکار عمومی منتشر می‌ساختند.

می‌بینی که صنایع اسلحه‌سازی و تسلیحات چیز مهیب و مخوفی است که سود و رونق آن براساس مرگ دیگران قرار دارد و صاحبان آنها هم هرگز برای برافروختن آتش جنگ با تمام مصایبی که به بار می‌آورد تردید ندارند زیرا فقط از این راه می‌توانند سودهای هنگفت به‌چنگ آورند! صاحبان این صنایع تا اندازه‌ی زیادی در برافروختن آتش جنگ ۱۹۱۴ مؤثر بودند و حتی امروز نیز همین بازی خطرناک را دنبال می‌کنند.

در میان این همه صحبت از جنگ باید از يك كوشش هم که برای صلح صورت می‌گرفت برایت سخن بگویم. نیکلای دوم تزار روسیه بارها به دولت‌های دیگر پیشنهاد می‌کرد که گرد هم جمع شوند و يك دوران صلح عمومی به‌وجود آورند. این تزار همان شخصی بود که در داخل کشور خود هر نهضت لیبرال و آزادیخواهانه را سرکوب می‌ساخت و سبیری را از زندانیان و تبعید شدگان پر کرده بود! بنابراین تقریباً تعجب‌آور و شوخی به‌نظر می‌رسد که چنین کسی از صلح سخن بگوید. اما احتمال فراوان دارد که او در این منظور خود صادق بود زیرا بقای صلح موجب حفظ وضع موجود و ادامه‌ی قدرت و تسلط استبدادی او می‌شد.

در پاسخ دعوت‌های مکرر تزار دو کنفرانس صلح در شهر «هاگ» در هلند در سال‌های ۱۸۹۹ و ۱۹۰۷ تشکیل گردید. اما در آنها هیچ کاری که کمتر فایده‌ای داشته باشد صورت نگرفت و هیچ ثمری از آن‌ها به‌دست نیامد.

صلح چیزی نیست که ناگهانی و یکباره از آسمان‌ها فرود آید، بلکه فقط موقعی فرا می‌رسد که راه آن هموار گردد و مشکلاتی که در راهش به‌وجود می‌آید مرتفع شود.

تاکنون مطالب فراوانی درباره‌ی رقابت‌ها و ترسهای دولت‌های بزرگ از یکدیگر برایت نوشتم. دولت‌های کوچک بیچاره معمولاً مورد غفلت و بی‌اعتنایی قرار می‌گیرند و نادیده گرفته می‌شوند مگر آنان که آنها نیز رفتاری زشت و ناشایست دارند.

در شمال اروپا چند کشور کوچک هست که توجه هر کس را به‌خود معطوف دارند زیرا روش‌آنها با حرص و آز تجاوزآمیز دولتهای بزرگ بسیار متفاوت است. سوئد و نروژ در شبه جزیره‌ی اسکاندیناوی و کمی پایین‌تر دانمارک از جمله‌ی این کشورها هستند. این کشورها

از نواحی قطبی دور نیستند. در آنجاها هوا سرد و زندگی دشوار است. در آنها فقط عده معدودی جمعیت می‌تواند زندگی کند. اما چون از حلقه قدرت‌های بزرگ بیرون هستند از کینه و حسادت و رقابت به‌دورند و در صلح و آرامش زندگی می‌کنند و نیروی خود را در راه‌های تمدن‌آمیز به‌کار می‌برند. در این کشورها علم و دانش رونق دارد و ادبیات رشد می‌یابد. نروژ و سوئد تا سال ۱۹۰۵ به یکدیگر ملحق بودند و یک کشور واحد را تشکیل می‌دادند. در آن سال نروژ تصمیم گرفت که این وحدت را بشکند و به‌صورت یک کشور جداگانه برای خود زندگی مستقلی داشته باشد. در نتیجه دو کشور در کمال مسالمت تصمیم گرفتند که رشته اتحاد و الحاقشان را از هم بگسلند و از همان زمان به‌صورت دو کشور جدا و مستقل درآمده‌اند. در میان آنها هیچگونه جنگ یا کوششی برای اجبار و در فشار گذاردن یکی به‌وسیله دیگری پیش نیامد و هر دو کشور به‌صورت دو همسایه خوب در کنار یکدیگر به زندگی خود ادامه دادند.

کشور کوچک دانمارک به‌وسیله منحل ساختن ارتش و نیروی دریایی خود سرمشقی به تمام کشورهای بزرگ و کوچک جهان داد. ملت دانمارک مردمی دهقان هستند و دانمارک کشور دهقانان کوچک است که در آنجا میان ثروت و فقر فاصله زیاد وجود ندارد. این تعادل و برابری تا اندازه زیادی به‌علت توسعه و پیشرفت سازمان‌های تعاونی در آن کشور است.

اما تمام کشورهای کوچک مانند دانمارک نمونه و سرمشق نیکی و تقوا نیستند. هلند خود کشور کوچکی است معیناً امپراطوری وسیع و پهناوری را در جزایر هند شرقی (جاوه و سوماترا و غیره) زیر تسلط خود دارد.^۱ در همسایگی هلند کشور بلژیک واقع شده است که سرزمین «کنگو» را در آفریقا استثمار می‌کند. معیناً اهمیت بلژیک در سیاست‌های اروپایی به‌خاطر موقعیت مخصوصی است که دارد. زیرا بلژیک تقریباً بر سر راه عمده آلمان و فرانسه قرار گرفته است و در هر جنگی که میان این دو کشور روی دهد تقریباً مسلم است که به‌جنگ کشیده می‌شود. «واترلو»^۲ بطوری که به‌خاطر داری در

۱- این جزایر اکنون خود را آزاد ساخته‌اند و کشور مستقل اندونزی را تشکیل می‌دهند.

۲- میدان جنگ معروفی که ناپلئون در آنجا بطور نهایی شکست خورد.

بلژیک واقع شده است. به‌خاطر همین موقعیت خاص بلژیک است که معمولاً آن را «میدان نبرد اروپا» می‌نامند. دولت‌های بزرگ عمده با هم موافقت کردند که در صورت پیش آمدن جنگ همواره بیطرفی بلژیک را محترم بدارند، اما بطوری که خواهیم دید وقتی که جنگ فرا رسید این توافق ناچیز گرفته شد و این وعده‌ها عملی نگردید. با این همه آشفته‌ترین کشورهای کوچک اروپا یا شاید هم همه جای دیگر، کشورهای بالکان هستند. در این منطقه کوچک که مردم مختلف و نژادهای مختلف درهم ریخته‌اند و قرن‌ها رقابت و دشمنی را به‌ارث برده‌اند، کینه‌ها و نفرت‌ها و تصادمات متقابل فراوان است. جنگ‌های بالکان در سال ۱۹۱۲ و ۱۹۱۳ فوق‌العاده خونین بود و در مدتی کوتاه در منطقه‌ای کوچک و محدود تلفات فراوانی به‌بار آورد. گفته می‌شود که بلغارها با وحشیگری و خشونت بسیار ترک‌ها را که شکست خوردند و عقب می‌نشستند کشتار کردند. خود ترک‌ها هم در سال‌های قبل از آن کشتارهای مهیبی راه انداخته بودند.

صربستان (که اکنون قسمتی از یوگسلاوی است) به‌خاطر کشتارهای مهیبی که انجام می‌داد شهرت بسیار نامطلوبی پیدا کرده است. در آنجا یک عده از آدمکشان به‌اصطلاح وطن‌پرست یک انجمن مخفی تشکیل داده بودند که «دست سیاه» نام داشت. و گروهی از آدمکشان و جنایتکاران مخوف عضو آن بودند. پادشاه و ملکه صربستان یعنی پادشاه الکساندر و ملکه «دراگا» به‌اتفاق برادر ملکه، و نخست وزیر و جمعی دیگر توسط اعضای این گروه به‌شکل فجیعی کشته شدند. این کشتار در واقع یک انقلاب درباری بود و بجای پادشاه مقتول شخص دیگری شاه شد.

بدین‌قرار قرن بیستم با رعد و برقی در فضای اروپا آغاز گردید و هر چه سال‌ها به‌دنبال هم فرا می‌رسیدند هوا بیشتر طوفانی می‌شد. مشکلات و گرفتاری‌ها رشد می‌یافت. و زندگی اروپا بیش از پیش بصورت کلافی سردرگم و گره‌خورده درمی‌آمد. کلافی پیچاپیچ که سرانجام جنگ آن را برید تا از نو بگشاید.

همه کشورها و قدرت‌های بزرگ منتظر فرارسیدن جنگ بودند و با هیجانی تب‌آلود خود را برای آن آماده می‌ساختند. در عین حال شاید هیچ کدام مشتاق آن نبودند زیرا همه آنها تا اندازه‌ای از جنگ می‌ترسیدند هیچکس نمی‌توانست با یقین پیشگویی کند که جنگ چه نتایجی

به‌بار خواهد آورد. معیناً خود ترس آنها را به‌سوی جنگ می‌راند. بطوری‌که برایت گفتم دو جبهه‌ای که در اروپا تشکیل شده بود در برابر هم صف‌آرایی می‌کردند. این وضع که «تعادل قوا» نامیده می‌شد يك تعادل بسیار حساس بود که با کوچکترین ضربت و فشاری ممکن بود درهم بریزد.

ژاپن هرچند که از اروپا دور بود و نسبت به مسائل محلی آنجا علاقه‌ای نداشت به اتحادیه‌های اروپایی و این تعادل قوا بستگی یافته بود. زیرا ژاپن، هم‌پیمان و متفق انگلستان بود. هدف این اتحاد آن بود که منافع انگلستان در شرق و مخصوصاً در هند محفوظ بماند. این اتفاق در دوران رقابت‌های انگلستان و روسیه به‌وجود آمده بود و هرچند که اکنون روسیه و انگلستان در يك صف قرار داشتند و با هم متحد شده بودند هنوز هم ادامه داشت.

آمریکا تنها دولت و قدرت بزرگی بود که خود را از این دسته - بندیه‌ها و اتحادها و تعادل قوای اروپا دور نگاه می‌داشت.

در سال ۱۹۱۴ وضع چنین بود. لابد به‌خاطر داری که در این موقع انگلستان بر سر مسئله ایرلند و قانون «هوم‌رول» گرفتاری‌هایی داشت. «اولستر» در حال شورش بود و داوطلبانی در شمال و جنوب آماده می‌شدند. صحبت از جنگ داخلی در میان بود. خیلی محتمل به نظر می‌رسد که حکومت آلمان تصور می‌کرد آشفته‌گی‌های اوضاع ایرلند انگلستان را مشغول خواهد داشت و مانع آن خواهد شد که اگر يك جنگ اروپایی پیش آید در آن شرکت کند.

حکومت انگلستان قرارداد جداگانه‌ای با فرانسه بسته بود که در صورت شروع جنگ به آن کشور ملحق شود منتها این قرارداد مخفی. علنی نشده بود و کسی از آن خبر نداشت.

در تاریخ ۲۸ ژوئن ۱۹۱۴ جرقه‌ای روشن شد که شعله جنگ را برافروخت. شاهزاده فرانسیس‌فردیناند ولیعهد اتریش که وارث تاج و تخت آن امپراطوری بود به‌شهر «سرایوو» پایتخت ایالت «بوسنی» در بالکان سفر کرد تا از آنجا دیدن کند.

همانطور که برایت گفته‌ام چند سال پیش از آن در موقعی که نهضت ترک‌های جوان در عثمانی می‌کوشید که بر سلطان خود غلبه کند اتریش این ایالت را رسماً به قلمرو خود ملحق ساخته بود. هنگام این مسافرت در روز ۲۸ ژوئن ۱۹۱۴ در موقعی که ولیعهد و همسرش در

يك كالسكهٔ روباز در خیابان‌های شهر «سرایوو» عبور می‌کردند هدف گلوله قرار گرفتند و هردو کشته شدند. حکومت و مردم اطریش از این واقعه سخت خشمگین گشتند و حکومت صربستان را تهیه‌کننده و مسئول این جنایت شمردند. (صربستان همسایهٔ ایالت بوسنی بود). بدیهی است که دولت صربستان هم این اتهام را تکذیب می‌کرد.

تحقیقاتی که مدتها بعد صورت گرفت معلوم ساخت که دولت صربستان هرچند مستقیماً مسئول این قتل نبود، اما از تدارکاتی که برای آن فراهم می‌شد بی‌خبر نبوده است. در واقع مسئولیت این قتل تا اندازهٔ زیادی به‌عهدهٔ سازمان صربستانی «دست سیاه» بود.

حکومت اطریش تا اندازه‌ای به‌خاطر خشم و ناراحتی و تا اندازهٔ بیشتری به‌خاطر منظره‌های سیاسی‌در این‌مورد نسبت به‌صربستان روشی بسیار تجاوزآمیز و خشن پیش گرفت. اطریش تصمیم گرفته بود که از این فرصت استفاده کند و صربستان را به‌زانو درآورد و حساب می‌کرد که اگر جنگ بزرگتری پیش آید می‌تواند به‌قدرت آلمان نیرومند متکی باشد. به‌این جهت عذر و پوشش رسمی دولت صربستان را نپذیرفت و در ۲۳ ماه ژوئیه ۱۹۱۴ يك اولتیماتوم نهایی برای آن دولت فرستاد و پنج روز بعد در ۲۸ ژوئیه یعنی درست یکماه پس از قتل ولیعهد اطریش به‌صربستان اعلام جنگ داد.

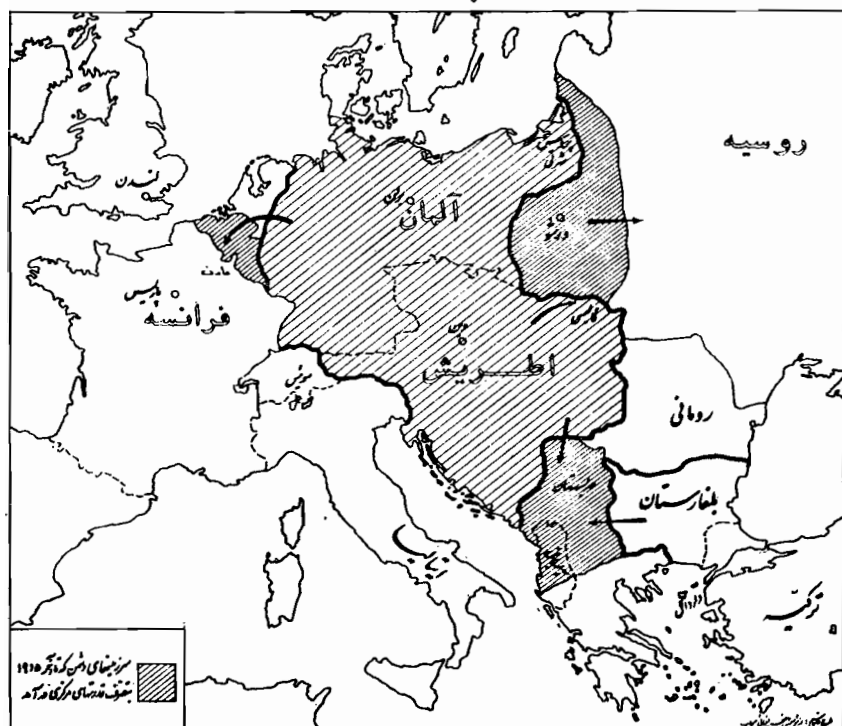
سیاست اطریش در آن زمان در دست يك عده وزیران نالایق و ابله بود که همیشه در فکر جنگ بودند. فرانتس یوزف (فرانسوا ژوزف) امپراتور پیر که از سال ۱۸۴۸ بر تخت سلطنت اطریش نشسته بود ناچار گردید که با این سیاست موافقت کند و يك وعدهٔ مبهم و نامطمئن که آلمان برای کمک احتمالی داده بود بصورت يك اطمینان قاطع تلقی شد. در واقع شاید جز اطریش هیچ‌يك از دولت‌های بزرگ در آن موقع خواهان جنگ نبودند.

آلمان با وجود آن‌که خود را کاملاً آماده و مجهز ساخته بود هنوز جنگ نمی‌خواست و حتی کایزر ویلهلم دوم برخلاف میل قلبیش کوشید که از شروع آن جلوگیری کند. انگلستان و فرانسه نیز مایل به‌جنگ نبودند.

حکومت روسیه در دست تزار قرار داشت که شخصی ضعیف و ساده‌لوح بود و گروهی از اشراف را گرد خود جمع کرده بود و آنها به‌عناوین مختلف بر او مسلط بودند. معه‌ذا سرنوشت میلیون‌ها نفر

نفوس در دست چنین شخص نالایقی قرار گرفته بود. شخص تزار رویهمرفته مخالف جنگ بود اما مشاوران و اطرافیان او را از عواقب تأخیر در تدارک آمادگی جنگی ترساندند و به‌صورت فرمان بسیج عمومی ارتش راضیش ساختند. «بسیج عمومی» یعنی تمام نیروهای نظامی برای فعالیت آماده شوند و در کشور بزرگ و پهناوری چون روسیه چنین کاری مدت‌ها طول می‌کشد.

اروپای ۱۵ - ۱۹۱۴



شاید ترس از حمله آلمان، تجهیز عمومی ارتش را در روسیه پیش انداخت. خبر این تجهیز عمومی که روز ۳۰ ژوئیه انتشار یافت آلمان را به‌وحشت افکند و از روسیه درخواست کرد که اقدام خود را متوقف سازد. اما اکنون دیگر نمی‌شد ماشین عظیم جنگ را که به‌حرکت آمده بود متوقف ساخت. دو روز بعد در اول ماه اوت آلمان نیز مجهز شد و به‌روسیه و فرانسه اعلان جنگ داد و تقریباً بلافاصله ارتش

بزرگ آلمان هجوم به بلژیک را آغاز کرد تا از آنجا به فرانسه برود، زیرا این راه خیلی نزدیکتر بود.

بلژیک بیچاره هیچ خطری برای آلمان نداشت و هیچگونه مزاحمتی برایش فراهم نساخته بود اما وقتی که ملت‌ها بخاطر مرگ و زندگی خود به جنگ می‌پردازند دیگر برای این قبیل وعده‌ها اهمیتی قائل نمی‌شوند و این گونه مسائل را ناچیز می‌شمارند. حکومت آلمان از بلژیک اجازه خواست که نیروهای خود را از راه آن کشور به فرانسه بفرستد. طبیعی است که یک چنین درخواستی بصورتی توهین‌آمیز رد می‌شد و در نتیجه کار به جنگ منتهی می‌گشت.

بخاطر همین تجاوز به بیطرفی بلژیک، در انگلستان و جاهای دیگر هیجان و هیاهویی برخاست و انگلستان به همین عنوان به آلمان اعلان جنگ داد. حقیقت این است که انگلستان از مدت‌ها پیش راه خود را برگزیده بود و موضوع تجاوز به بلژیک فقط به عنوان بهانه‌جویی مورد استفاده قرار گرفت.

اکنون که چند سال از آن زمان می‌گذرد معلوم شده است که حتی فرانسه هم در سالهای پیش از جنگ نقشه‌هایی تهیه کرده بود که اگر لازم باشد ارتشهای خود را از بلژیک عبور دهد و به آلمان حمله کند.

به حال انگلستان قیافه یک مدافع بزرگ حق و حقیقت و قهرمان دفاع از ملل کوچک را به خود گرفت و با آلمان که گفته می‌شد وعده‌ها و پیمان‌های رسمی خود را «کاغذ پاره»‌هایی می‌شمارد به جنگ پرداخت و در نیمه شب روز ۴ اوت جنگ را بر ضد آلمان اعلان کرد. اما برای احتیاط یک روز پیش مخفیانه ارتش خود را از کانال مانش عبور داده بود که پس از اعلان جنگ با مشکلی مواجه نشود. در حالی که دنیا فکر می‌کرد که ورود انگلستان به جنگ هنوز قطعی و مسلم نیست، نیروهای انگلستان در قاره اروپا پیاده شده بودند.

اکنون دیگر اطیش، روسیه، آلمان، فرانسه، انگلستان، و طبعاً کشور کوچک صربستان که تا اندازه‌ای بهانه اصلی این جنگ شده بود همه به جنگ پرداخته بودند. اما آیا ایتالیا که متحد آلمان و اطیش بود چه وضعی داشت؟

ایتالیا خود را دور نگاه می‌داشت و مراقب بود ببیند نیروی کدام طرف می‌چربد و پیروز خواهد شد تا با او همراه شود و سود ببرد.

سرانجام شش ماه بعد بطور قاطع به صف فرانسه و انگلستان و روسیه پیوست و برضد متحدین سابقش وارد جنگ شد.

بدین قرار در روز اول ماه اوت ۱۹۱۴ نیروها و ارتش‌های اروپا به حرکت آمدند. بد نیست ببینیم این ارتش‌ها چه و چگونه بودند؟ در زمان‌های قدیم ارتش از گروهی سربازان مزدور که شغلشان سربازی بود تشکیل می‌شد. این افراد همیشه در خدمت ارتش باقی می‌ماندند. انقلاب فرانسه تغییر بزرگی در وضع ارتشها به وجود آورد. موقعی که انقلاب مورد تهدید حملات خارجی قرار گرفت و به خطر افتاد گروه کثیری از مردم عادی به صفوف ارتش پیوستند و تعلیمات نظامی را آموختند و برای دفاع از انقلاب مجهز گشتند. از آن زمان به بعد این فکر در اروپا پیدا شد که به جای ارتشی مرکب از داوطلبانی که شغلشان سربازی باشد و تعدادشان هم محدود بماند بهتر است ارتش عمومی به وجود آید، یعنی ارتشی که تمام مردان سالم کشور اجباراً در آن خدمت کنند. به این ترتیب این ارتش که به وسیله خدمت نظامی وظیفه و اجباری از عموم مردان کشور تشکیل می‌شد یک فرزند انقلاب فرانسه است.

این نوع ارتش‌ها در همه جای قاره اروپا تشکیل گردید و هر جوان اروپایی مجبور بود که دو سال یا بیشتر برای خدمت نظامی و آموزش نظامی به اردوگاههای ارتشی برود و سربازی کند و بعد هم آماده باشد که هر وقت لازم شد به صفوف ارتش بپیوندد. بدین قرار یک ارتش هنگام جنگ عملاً شامل تمام جوانان و مردان کشور می‌گشت. در فرانسه، آلمان، اطریش و روسیه وضع چنین بود. تجهیز عمومی در این کشورها به معنی آن بود که تمام این مردانی که پس از مدتی خدمت نظامی به خانه‌ها و کارهای خود بازگشته بودند دوباره برای خدمات نظامی و جنگی احضار می‌شدند و از شهرها و دهکده‌های پراکنده و دور دست به صفوف ارتش می‌پیوستند.

در انگلستان در موقعی که جنگ شروع شد این قبیل خدمت سربازی عمومی و اجباری وجود نداشت. زیرا آن کشور با اعتماد به قدرت نیروی دریایی خود یک ارتش نسبتاً کوچک و محدود از افراد داوطلب نگاه می‌داشت که همیشه در خدمت نظامی باقی می‌ماندند. معیناً در دوران جنگ، انگلستان هم مانند کشورهای دیگر ناچار شد که خدمت نظام عمومی و اجباری را برقرار سازد.

این خدمت نظام وظیفه عمومی و اجباری به معنی آن بود که تمامی يك ملت مسلح می‌شود و به جنگ می‌پردازد. فرمان بسیج عمومی در هر شهر، هر دهکده و هر خانواده اثر می‌گذاشت. به علت جنگ در بیشتر قسمت‌های اروپا از همان روز اول اوت ۱۹۱۴ زندگی عادی ناگهان متوقف گشت و میلیون‌ها جوان خانه و خانواده خود را ترک گفتند که هرگز به آن باز نگشتند. در همه‌جا صدای پای صفوف سربازان به گوش می‌رسید و سربازان مورد تمجید و ستایش واقع می‌شدند. تب احساسات وطن پرستی اوج می‌گرفت و کمربندها را محکم می‌کردند و يك نوع غرور و شهادت افتخارآمیزی از خدمات نظامی رواج داشت زیرا هنوز کسی از وحشت و اضطراب و مصیبت‌های سال‌هایی که در پیش بود خبر نداشت و چیزی نمی‌دانست.

این احساسات پر شور و وطن پرستانه همچون موجی همه کس را فرا می‌گرفت و با خود می‌برد. سوسیالیست‌هایی که با آن همه آب و تاب از انترناسیونالیسم حرف می‌زدند، مارکسیست‌هایی که کارگران جهان را برای اتحاد برضد دشمن مشترکشان یعنی سرمایه‌داری دعوت می‌کردند خودشان نیز پاهایشان سست گشت و بصورت وطن پرستان تب زده و پر حرارت به این جنگ کاپیتالیستی پیوستند. فقط گروه معدودی بودند که محکم در جای خود ایستادند و از عقاید خود باز نگشتند اما آن‌ها هم اغلب مورد تحقیر قرار می‌گرفتند و ملعون شمرده می‌شدند و به مجازات می‌رسیدند. بسیاری از مردم از کینه نسبت به دشمن عقل خود را از دست دادند. در حالیکه کارگران انگلیسی و آلمانی در لباس سربازی یکدیگر را می‌کشتند مردان تحصیل کرده، و دانشمندان، و استادان دو کشور، مانند سایر کشورهای داخل در جنگ به یکدیگر دشنام می‌دادند و مهیب‌ترین داستان‌های جعلی را درباره یکدیگر باور می‌کردند.

بدینسان با فرا رسیدن جنگ، دوران قرن نوزدهم که همچون يك عهد خاص بود به پایان رسید. شط مواج و با عظمت تمدن غربی که با شکوه فراوان جریان داشت ناگهان در گرداب جنگ فرو رفت. دنیای قدیمی برای همیشه پایان پذیرفت و بیش از چهار سال و نیم بعد از میان این گرداب مخوف چیز تازه‌ای بیرون آمد.

هند در آستانه جنگ

۲۹ مارس ۱۹۴۳

از آخرین موقعی که درباره هند برای مطالبی نوشتیم مدت درازی گذشته است. احساس می‌کنم که میل دارم باز به این موضوع بازگردم و برای بگویم که هند در آستانه دوران جنگ در چه وضعی بود. و حالا می‌خواهم این میل خود را عملی سازم.

قبلا در طی چند نامه مفصل^۱ بعضی از جنبه‌های زندگی هند و چگونگی و نتایج تسلط انگلستان را در قرن نوزدهم بر هند از نظر گذرانندیم. مهمترین خصوصیت آن دوران استحکام و استوار شدن تسلط انگلستان بر هند می‌باشد که با استثمار و بهره‌کشی شدید از کشور همراه بود.

هند در تحت تسلط و اشغال سه نیروی: نظامی، اداری و بازرگانی قرار داشت. نیروهای نظامی بریتانیا و سربازان مزدور و داوطلب هندی که زیر فرمان افسران انگلیسی بودند يك نیروی علنی بود که اشغال خارجی را کاملا نمایان می‌ساخت. اما نیروی خیلی مهم‌تری که تسلط انگلستان را بر هند استوار می‌کرد «سازمان خدمات اداری» بود که با تمرکز فوق‌العاده و بدون هیچ نوع مسئولیتی به کار مشغول بود. نیروی سوم یعنی تسلط بازرگانی هم به وسیله دو نیروی فوق‌الذکر حمایت می‌شد و از همه خطرناکتر بود زیرا استثمار اصلی کشور از این راه یا به این عنوان صورت می‌گرفت و این عامل تسلط و استثمار، مانند آن دو عامل دیگر نمایان و عملی بود.

در واقع تا مدتی دراز و تا اندازه‌ای حتی امروز نیز بسیاری از هندیان که به مبارزه و مخالفت با تسلط بریتانیا می‌پرداخته‌اند بیشتر به دو عامل اولی توجه داشته‌اند و به عامل سوم که جنبه اقتصادی دارد آنقدرها اهمیت نمی‌داده‌اند.

یکی از هدف‌های همیشگی سیاست انگلستان در هند این بود که در هند منافع مستقر و خاصی به وجود آورد که صاحبان آن، در عین حال که برای سودخودشان تلاش می‌کنند به بریتانیا متکی شوند و از تسلط انگلستان بر هند هواداری کنند. به این جهت بود که قدرت شاهزادگان و امرای فتودال تقویت می‌گشت و طبقه «زمینداران» و «تعلقه‌داران» بزرگ به وجود آمدند، و حتی عناصر مرتجع به نام عدم دخالت در مذهب مورد تشویق قرار می‌گرفتند.

صاحبان تمام این منافع مستقر خودشان هم به استثمار کشور علاقمند بودند زیرا اصولاً وجودشان با این استثمار و بهره‌کشی‌بستگی داشت بزرگترین منافع مستقر که در هند به وجود آمد سرمایه‌های انگلیسی بود.

اظهار نظر «لرد سالیسبوری» یکی از سیاستمداران انگلستان که وزیر امور هند در دولت بریتانیا بود، در این مورد بسیار پر معنی است. از آنجا که این اظهارات اغلب در موارد مختلف نقل گشته و ضمناً وضع تسلط بریتانیا را بر هند روشن می‌سازد من هم آن را در اینجا می‌آورم.

لرد سالیسبوری در سال ۱۸۷۵ گفت:

«وقتی که باید از هند خون گرفته شود، باید بیشتر را به قسمت‌هایی زد که خون بیشتر در آنها متراکم گشته است یا لاقلاً به اندازه کافی خون دارند و نه به قسمت‌هایی که قبلاً از کم‌خونی ضعیف شده‌اند.»

تسلط انگلستان بر هند و سیاستی که در هند دنبال می‌کرد نتایج گوناگونی به بار می‌آورد که بعضی از آن‌ها مورد خوشایند بریتانیا نبود. معمولاً افراد مردم به ندرت می‌توانند نتایج اقدامات خودشان را کنترل کنند و ملت‌ها در این زمینه و از این نظر خیلی ناتوان‌تر می‌باشند. چه بسا که در میان نتایج بعضی فعالیت‌ها نیروهای تازه‌ای به وجود می‌آید که با خود آن فعالیت‌ها مخالفت می‌کند و به مبارزه با آنها می‌پردازد و آن را واژگون می‌سازد. مثلاً می‌بینیم که امپریالیسم، احساسات ملی و ناسیونالیسم را بر می‌انگیزد، یا کاپیتالیسم و سرمایه‌داری گروه بسیار زیاد کارگران را در کارخانه‌ها گرد می‌آورد که عاقبت

با یکدیگر متحد می‌شوند و با مالکان سرمایه‌دار به مبارزه می‌پردازند، یا تضییقات یک دولت که برای نابودی یک نهضت و سرکوب ساختن مردم صورت می‌گیرد اغلب موجب تقویت و پولادین شدن این نهضت‌ها می‌گردد و آنها را برای پیروزی نهایی آماده می‌سازد.

بطوری که سابقاً دیدیم سیاست صنعتی انگلستان در هند موجب افزایش روستایی شدن زندگی گردید. یعنی مردم که در شهرها کاری پیدا نمی‌کردند به شکل روز افزون به دهکده‌ها و روستاها هجوم می‌بردند و باری که بر دوش زمین و کشاورزی نهاده می‌شد افزایش می‌یافت.

وسعت اراضی و مزارعی که در اختیار دهقانان قرار می‌گرفت به تدریج کمتر می‌گشت. بسیاری از این مزارع «غیر اقتصادی» می‌شدند یعنی دیگر آنقدر وسعت نداشتند که بتوانند با محصول خود حداقل درآمد را برای تهیه حداقل مایحتاج زندگی دهقان فراهم سازند. اما دهقان هم چاره دیگر نداشت و مجبور بود به همین کارتن دردهد منتهی روز به روز قرض‌هایش بالاتر می‌رفت و زندگیش بدتر می‌شد.

سیاست دولت انگلستان در مورد زمین مخصوصاً در مناطقی که «زمینداری» و «تعلقه‌داری»‌های بزرگ وجود داشت وضع را خیلی بدتر می‌ساخت. در این مناطق و در مناطقی که برای دهقانان مالکیت وجود نداشت، دهقانان را بخاطر نپرداختن سهم مالکانه یا نپرداختن درآمد دولت، از زمینش بیرون می‌راندند.

در نتیجه این وضع و بر اثر فشار روز افزون اشخاصی که برای بدست آوردن زمین و کار کشاورزی هجوم می‌آوردند یک طبقه وسیع کارگران کشاورزی و دهقانان بدون زمین در مناطق روستایی به وجود می‌آمد و بطوری که قبلاً هم برای گفتن قحطی‌های مرگبار متعدد روی می‌داد.

این طبقه دهقانان بدون زمین، در عطش بدست آوردن زمینی بودند که در آن کشت و کار کنند اما زمین آنقدر نبود که به همه داده شود و در اختیار همه قرار گیرد. در مناطق «زمینداری» مالکان از این وضع استفاده می‌کردند و چون در خواست زیاد بود میزان اجاره و بهره مالکانه را بالا می‌بردند. به این جهت چند قانون وضع شد که به اصطلاح برای حمایت دهقانان اجاره کار بود. بنابراین قوانین مالکان حق نداشتند که بهره مالکانه و اجاره زمین را بطور ناگهانی بیش از چند

درصد معینی بیشتر کنند. اما از راه‌های مختلف این قوانین نادیده گرفته می‌شد و در زیر پا قرار می‌گرفت و انواع تحمیلات غیر قانونی برای دهقانان به وجود می‌آمد.

یکبار در یکی از نواحی تعلقه‌داری در «اوده»^۲ به من گفتند که بیش از پنجاه نوع عوارض غیر قانونی برای دهقانان وجود دارد^۳؛ مهمترین این عوارض «نذرانه» بود که یک نوع سرقتی و پیش قسط بود که دهقان می‌بایست در همان آغاز کار و ابتدای اجاره زمین به مالک بپردازد.

دهقانان اجاره‌دار فقیر چگونه می‌توانستند تمام این عوارض گوناگون را بپردازند؟ آنها فقط می‌توانستند با قرض گرفتن از «بانیا» که صراف دهکده بود چنین پولی تهیه کنند و موقعی که امید و امکان پس دادن وامی وجود ندارد، قرض گرفتن کار ابلهانه‌ای است. اما دهقان بیچاره چه کاری می‌توانست کرد؟ برای او هیچگونه امیدی در هیچ‌جا وجود نداشت. او می‌خواست به هر قیمت که باشد زمینی به دست آورد و به زراعت بپردازد با این امید که شاید چیزی عایدش گردد. دهقان فقیر با وجود وام‌های گوناگونی که می‌گرفت نمی‌توانست درخواست‌های طمعکارانه مالک را تأمین کند و در نتیجه از زمینی که در اختیارش بود رانده می‌شد و باز به طبقه وسیع کشاورزان و دهقانان بدون زمین می‌پیوست.

چه دهقانان کم زمین و چه دهقانان اجاره‌دار، مانند دهقانان بدون زمین قربانی طمع و حرص «بانیا» می‌شوند و هرگز نمی‌توانند قرض‌های خود را به او مسترد دارند، هر وقت که می‌توانند مقداری از قرض خود را پس می‌دهند اما همواره این پول‌ها بابت سود حساب می‌شود و باز هم مبلغ اصلی قرض بجای خود باقی می‌ماند. هیچگونه کنترل و نظارتی وجود ندارد که «بانیا» را از غارت کردن و چپاول دهقانان باز دارد و طمع او را محدود سازد.

در واقع دهقانان یک نوع «سرف» و غلام برای بانیا می‌باشند. دهقان بیچاره اجاره‌دار از دو جهت غلام می‌باشد زیرا هم غلام مالک

۲- در استان اوتپرداش کنونی در شمال هند که تحمیلات مالکان خیلی شدید بود و بارها قیامهای دهقانی به وقوع می‌پیوست.

۳- در ایران نیز این قبیل عوارض غیر قانونی برای دهقانان وجود داشته است که گاهی واقعا تعداد و نوعشان حیرت‌انگیز است.

و ارباب است و هم غلام بانیای صراف. ظاهراً این وضع نمی‌تواند مدت درازی ادامه یابد و بالاخره زمانی فرا خواهد رسید که دهقانان از برآوردن درخواست‌های گوناگونی که از ایشان می‌شود، بکلی عاجز می‌مانند و بانیا هم‌دیگر پول به آنها وام نمی‌دهد در نتیجه «زمیندار» هم تحت فشار قرار می‌گیرد. این سیستم با انحطاط و زوال روبه‌روست و مسلماً نمی‌تواند ثباتی داشته باشد. آشفته‌گی‌ها و عصیان‌های اخیر دهقانی که اخیراً در همه جای کشور پیش آمد نشانه آن است که این دستگاه اکنون شکست برداشته و دیگر نمی‌تواند مدت زیادی دوام یابد.

خیال می‌کنم در این نامه همان چیزهایی را که شاید در یکی از نامه‌های سابق نیز برایت گفته‌ام تکرار کرده‌ام. دلم می‌خواهد که توجه داشته باشی که هند در واقع یعنی همین میلیون‌ها نفر دهقانان بدبخت و تیره روزی است که در چنین وضعی زندگی می‌کنند و نه يك مشت طبقات متوسطی که در برابر ما جلوه می‌کنند و با اغلب آن‌ها تماس داریم.

وجود يك طبقه وسیع دهقانان و کشاورزان بدون زمین شروع کار را برای صنایع و کارخانه‌های بزرگ آسان می‌ساخت. این قبیل کارخانه‌ها فقط در صورتی می‌توانند به خوبی براه بیفتند و کارکنند که عده زیادی کارگر وجود داشته باشد که در مقابل دریافت مزد کار کند. هرچه تعداد این قبیل کارگران بیشتر باشد کارخانه‌ها و صنایع بهتر می‌توانند از آن‌ها استفاده کنند.

کسی که برای خود قطعه زمینی داشته باشد و بتواند با کشاورزی و زراعت کردن در آن نان خود را به دست آورد هرگز آن را ترک نمی‌گوید و حاضر نمی‌شود که به کار کردن در کارخانه‌ها بپردازد. بدین قرار وقتی که گروه کثیری کارگران بیکار یا دهقانان بدون زمین وجود دارند، برای راه افتادن و رونق گرفتن صنایع و کارخانه‌ها اوضاع مناسبی پیش می‌آید. هرچه این قبیل کارگران بیشتر باشند صاحبان کارخانه‌ها بهتر می‌توانند مزدها را پایین بیاورند و بر کارگران مسلط شوند.

درست در حدود همین زمانها، همانطور که خیال می‌کنم قبلاً هم برایت گفته‌ام، تدریجاً يك طبقه متوسط جدید در هند رشد یافت که مقادیری پول برای سرمایه‌گذاری در صنایع در اختیار داشت.

در نتیجه چون سرمایه وجود داشت و کارگر هم موجود بود طبعاً کارخانه‌هایی به وجود می‌آمد. بیشتر سرمایه‌هایی که در هند به کار می‌رفتاد سرمایه‌های خارجی (انگلیسی) بود.

حکومت بریتانیا به وجود آمدن این صنایع را تشویق نمی‌کرد. زیرا مخالف سیاست اصلی انگلستان بود. بریتانیا می‌خواست هند را به صورت یک کشور منحصرأ کشاورزی نگاهدارد تا برای صنایع انگلستان مواد خام تهیه کند و کالاهای ساخته شده به وسیله صنایع انگلستان نیز در آن مصرف شود. اما شرایط و اوضاع خاص و مناسبی که در بالا ذکر کردم بطوری بود که تولید صنعتی هم ناچار می‌بایست در هند شروع شود و حکومت انگلستان نمی‌توانست به آسانی این جریان را متوقف سازد. به این ترتیب کارخانه‌های متعددی برخلاف میل و موافقت انگلستان در هند به وجود می‌آمد و توسعه می‌یافت.

یکی از راه‌هایی که انگلستان برای مخالفت و جلوگیری از توسعه صنایع هند داشت این بود که برای ماشین‌هایی که به کشور وارد می‌شد عوارض و گمرک فراوان تعیین می‌کرد. یک وسیله دیگر این بود که برای محصولات صنایع بافندگی هند نیز عوارض و مالیات‌هایی مقرر می‌داشت که قیمت آنها گران بود تا نتوانند با پارچه‌هایی که از انگلستان وارد می‌شد رقابت کنند.

بزرگترین صاحبان نخستین صنایع در هند «جمشید جی نوشیروان جی تاتا» بود که بسیاری از صنایع را در هند شروع کرد. مهمترین صنایع او کمپانی آهن و فولاد تاتا در «ساکچی» در استان بیهار می‌باشد. این صنایع در سال ۱۹۰۷ تأسیس گردید و در سال ۱۹۱۲ تولید محصول خود را آغاز کرد.

صنایع آهن و فولاد یکی از صنایعی است که اهمیت بسیار دارد و صنایع «اساسی» نامیده می‌شود. اکنون تمام صنایع به قدری به آهن و فولاد بستگی دارند که یک کشور بدون صنایع آهن و فولاد عملاً تابع دیگران می‌شود و استقلال واقعی ندارد. کمپانی تولید آهن و فولاد «تاتا» یکی از مراکز بزرگ صنعتی هند است. دهکده کوچک «ساکچی» اکنون به شهر «جمشیدپور» مبدل گشته است و ایستگاه راه آهن آن که در آن نزدیکی است «تاتانگر» نامیده می‌شود.

صنایع آهن و فولاد مخصوصاً در زمان جنگ اهمیت فراوانی پیدا می‌کند زیرا این صنایع می‌تواند اسلحه و مهمات بسازند. برای حکومت

انگلستان هم تصادف بسیار خوبی بود که هنگام شروع جنگ جهانی، صنایع فولادسازی «تاتا» در هند وجود داشت و می‌توانست برای پیروزی در جنگ کمک مؤثری باشد.

شرایط و اوضاع کار در کارخانه‌های هند بسیار بد بود و به اوضاع و شرایط کار در کارخانه‌های انگلستان در اوایل قرن نوزدهم شباهت داشت. مزدها بسیار کم بود زیرا در هند تعداد فراوانی کارگران بیکار و دهقانان بدون زمین وجود داشت و ساعات کار هم خیلی زیاد بود. در سال ۱۹۱۱ نخستین قانون کلی در کارخانه‌های هند به تصویب رسید. حتی این قانون دوازده ساعت کار برای مردان و شش ساعت کار برای کودکان مقرر می‌داشت.

این کارخانه‌ها تمام دهقانان بدون زمین را لازم نداشتند. بسیاری از ایشان به مزارع چای و سایر مزارع بزرگ در آسام و سایر نواحی هند می‌رفتند. شرایط کار در این مزارع بطوری بود که آن‌ها در موقعی که در آنجاها کار می‌کردند صورت سرف و غلام را برای کار – فرمایان خود داشتند.

بیش از ۲۰۰۰۰۰ نفر کارگران گرسنه و بیکار هندی به کشورهای خارجی مهاجرت کردند. بیشتر آنها به مزارع سیلان و مالایا که به کارفرمایان و سرمایه‌داران انگلیسی تعلق داشت رفتند. بسیاری هم به جزایر «موریسیوس» (در اقیانوس هند نزدیک جزیره ماداگاسکار) و جزایر «ترینیداد» (در شمال آمریکای جنوبی) و جزایر «فی‌جی» (نزدیک استرالیا) و آفریقای جنوبی و آفریقای شرقی، و گینه بریتانیا (در آمریکای جنوبی) مهاجرت کردند. آنها در بسیاری از این نواحی به صورت کارگران «پیمانی» به کار می‌پرداختند که عملاً صورت غلام و سرف را پیدا می‌کردند. «پیمان‌نامه کار» قراردادی بود که با این کارگران بسته می‌شد و این کارگران بر اثر آن بصورت غلام کارفرمایان درمی‌آمدند.

از وضع این کارگران تیره روز پیمانی و سیستم پیمانی که برای کار آنها وجود داشت مخصوصاً از وضع کارگران در «فی‌جی» اخبار و گزارش‌های هولناکی به هند می‌رسید بطوری که در اینجا هیجان‌های شدید و دامنه‌داری بوجود آمد و بر اثر آن سیستم پیمانی مزبور ملغی گردید.

آنچه درباره دهقانان و کارگران و مهاجران گفتم کافی است.

اینها توده‌های فقیر و خاموش هند بودند که رنج می‌کشیدند و صدایی از ایشان شنیده نمی‌شد. منتها طبقه‌ای که سروصدا داشت، طبقه متوسط تازه‌ای بود که عملاً فرزند ارتباط هند با انگلستان به شمار می‌رفت و معمدا کم‌کم به انتقاد کردن از انگلستان پرداخت. این طبقه به تدریج رشد یافت و همراه آن، نهضت ملی هم رشد پیدا کرد.

بطوری که برای نوشتن نام و ممکن است به‌خاطر داشته باشی در سالهای ۸-۱۹۰۷ يك نهضت وسیع، توده‌های مردم بنگال را تکان داد و کنگره ملی به دو قسمت - «افراطی‌ها» و «اعتدالی‌ها» تقسیم گردید. انگلیسی‌ها در این موقع سیاست معمولی خودشان را به کار بستند یعنی کوشیدند عناصر مترقی و افراطی را سرکوب کنند و عناصر اعتدالی را با اصلاحات کوچک و مختصر راضی سازند.

در همین زمان يك عامل تازه نیز در روی صحنه هند ظاهر گردید و آن درخواست‌های سیاسی تازه بود که برای رفتار جداگانه و خاص با مسلمانان مطرح می‌گشت و ادعا می‌شد که آن‌ها يك اقلیت خاص در هند می‌باشند.

بدنیست این مطلب را بدانیم که حکومت انگلستان این قبیل درخواستها را تشویق می‌کرد تا بتواند میان مردم هند تفرقه بیندازد و از رشد و توسعه ناسیونالیسم و نهضت ملی هند جلوگیری کند. انگلیس‌ها در این سیاست خودموقتاً توفیق یافتند. «لوکامانیاتیلک» رهبر افراطی‌ها به زندان افتاد و حزب او منحل و سرکوب گردید. اعتدالی‌ها از بعضی اصلاحات کوچک اداری که صورت گرفت و به نام نایب‌السلطنه انگلیسی هند و وزیر امور هند در کابینه آن زمان انگلستان به اصلاحات «مینتو مورلی» معروف گشت صمیمانه استقبال کردند. اما این اصلاحات هیچگونه قدرتی به‌هندیان نمی‌داد.

کمی بعد تقسیم بنگال به دو ناحیه شرقی و غربی که موجب هیجانهای مردم شده بود ملغی گردید و این هیجانهای پرشور بنگال تسکین یافت و فرو نشست. نهضت سیاسی سال ۱۹۰۷ و پس از آن وسیله‌ای برای وقت‌گذرانی و سرگرمی يك مشت مردم کرسی‌نشین شد که در مجامع مختلف دولتی شرکت می‌کردند. در نتیجه وقتی که سال ۱۹۱۴ جنگ جهانی فرارسید در هند تقریباً هیچ نوع حیات و فعالیت مهم سیاسی وجود نداشت. در آن زمان فقط اعتدالی‌ها مظهر کنگره ملی هند بودند که هر سال یکبار چند قطعه نامه آکادمیک و کلی و مؤدبانه

به تصویب می‌رساندند و هیچ کار دیگری نمی‌کردند. در آنوقت نهضت ناسیونالیسم حداقل فعالیت را داشت و در حال سکون بود.

صرفنظر از جهات سیاسی در هند بر اثر تماس با غرب عکس-العمل‌های دیگری هم به وجود آمده بود. افکار مذهبی طبقه متوسط تازه (اما نه توده‌های مردم) تحت تأثیر این تماسها قرار گرفت و نهضت‌های تازه‌ای مانند «براهمو ساماج» و «آریاساماج» به وجود آمد و سیستم طبقاتی کاست‌های مذهبی قدرت خود را از دست می‌داد.^۴

همچنین از نظر فرهنگی يك نوع بیداری و رستاخیز به وجود آمد که مخصوصاً در بنگال اهمیت بیشتر داشت. نویسندگان بنگالی، زبان بنگالی را غنی‌ترین زبان جدید هند ساختند و بنگال یکی از بزرگترین هموطنان ما در عصر حاضر را به وجود آورد و او شاعر بزرگ «رابیندرانات تاگور» است که خوشبختانه هنوز حیات دارد و با ما است.

در رشته علوم نیز بنگال دانشمندان بزرگ به وجود آورد مانند «سرجاگادیش چندرابوس» و «سرپرافولاچندراری».

دو نفر از دانشمندان بزرگ هند که باید نام ایشان را هم در اینجا ذکر کنم «رامانوجام» و «سرچندراشکارا و نکاتارامان» می‌باشند. بدین‌قرار هند در رشته‌های علوم که اساس عظمت اروپا بود موفقیت‌های درخشان داشت.

يك شخص دیگر هم که می‌توان نامش را در اینجا آورد «سر محمد اقبال» يك شاعر نابغه هندی است که در زبان اردو و مخصوصاً فارسی شاعری توانا است. او اشعار زیبایی نیز درباره ناسیونالیسم ساخته است. متأسفانه در سال‌های اخیر عمرش از شاعری دست کشید و به کارهای دیگر پرداخت.

در حالی که هند در سال‌های پیش از جنگ از نظر سیاسی به خواب رفته بود، در يك کشور دوردست مبارزه‌ای دلیرانه و بی‌مانند برای افتخار و سربلندی هند جریان داشت. این کشور آفریقای جنوبی

۴- نهضت براهمو ساماج بر اساس پرستش خدای واحد قرار داشت و يك نوع اصلاح عمیق در مذهب هندو به‌شمار می‌رفت و تمام پیروان مذهب هندو را با هم برابر قرار می‌داد. در صورتی که در خود مذهب هندو مردم به طبقات متعدد و مجزا که کاست نامیده می‌شود تقسیم می‌شدند و هیچ طبقه حق‌نداشت با طبقات دیگر اختلاط داشته باشد.

بود که گروه زیادی از کارگران هند و جمعی از بازرگانان هندی به آنجا مهاجرت کرده بودند. این عده در آنجا مورد تحقیر قرار می گرفتند و از راه های مختلف با ایشان بدرفتاری می شد زیرا غرور نژادی در آنجا فوق العاده رواج داشت.

برحسب اتفاق يك وكيل دادگستری جوان هندی به جنوب آفریقا اعزام شده بود تا در یکی از دادگاه های آنجا از يك نوع پرونده دفاع کند. او در آنجا اوضاع ناگواری را که برای هموطنانش وجود داشت دید و سخت متأثر گشت و تصمیم گرفت که تمام مساعیش را برای کمک به آنها به کار برد. چندین سال در منتهای جدیت و آرامش در آنجا کار کرد، از کار و شغل و مایملک خود دست کشید و خود را یکجا برای خدمت در راه هدفی که برای خویش برگزید وقف ساخت. این مرد «موهنداس کرمچندگاندی» بود.

امروز هر کودک هندی او را می شناسد و دوست می دارد. اما در آن زمان در خارج از آفریقای جنوبی کسی او را نمی شناخت. ناگهان نام او همچون برق در سراسر هند درخشید و مردم درباره او و مبارزه دلیرانه ای که دنبال می کرد با تعجب و تحسین غرورآمیزی صحبت می کردند.

دولت آفریقای جنوبی می کوشید هندیانی را که در آنجا اقامت دارند بیش از پیش تحت فشار قرار دهد و آنها هم زیر رهبری گاندی از اطاعت دستورهای دولتی سرپیچی کردند. آن وضع بسیار تعجب آور بود که يك جامعه اقلیت فقیر و بیچاره از کارگران جاهل و گروهی از بازرگانان کوچک در سرزمینی دور از وطنشان چنین وضع دلیرانه ای به خود بگیرند. از این هم عجیب تر، روشی بود که آنها برای مبارزه خود انتخاب کرده بودند زیرا روش آنها در تاریخ جهان يك سلاح سیاسی تازه بود.

از آن زمان به بعد درهند درباره این سلاح تازه مطالب بسیار شنیده ایم. این سلاح گاندی «ساتیاگراها» نام داشت که به معنی «مبارزه همراه حق» می باشد. گاهی اوقات این مبارزه را «مقاومت منفی» می نامند اما این ترجمه درست نیست زیرا ساتیاگراها يك روش جدی و مثبت است. هرچند که «اهیمسا» یا «عدم خشونت» یکی از ارکان اساسی این مبارزه می باشد ولی ساتیاگراها به معنی «عدم مقاومت» نیست.

گاندی سراسر هند و جنوب آفریقا را بامبارزه عدم خشونت خود

تکان داد و مردم هند با غرور و شادی لرزش‌انگیزی مطلع می‌شدند که هزاران نفر از مردان و زنان هموطن ما با میل و اراده خود و برای مبارزه در راه دفاع از حیثیت و حق خویش داوطلبانه به‌زندان‌های آفریقایی جنوبی می‌رفتند. ما همه در قلب خود از دست نشاندگی و ناتوانی در برابر تسلط بیگانه شرمگین بودیم. و اکنون این تلاش جسورانه که از طرف هموطنان ما صورت می‌گرفت در هند نیز اثر می‌بخشید و اعتماد به نفس را در ما نیز تقویت می‌کرد و افزایش می‌داد. بر اثر این جریان‌ها ناگهان هند از نظر سیاسی بیدار شد و سیل پول به‌سوی آفریقایی جنوبی سرازیر گشت تا به‌مبارزه هموطنان ما در آنجا کمک شود. مبارزه آنها موقعی متوقف گشت که حکومت آفریقایی جنوبی با گاندی به‌موافقتی رسیدند. هرچند که در آن زمان این‌پیروزی برای هندوها يك موفقیت بود اما باز هم بسیاری از بدرفتاری‌ها و تبعیضات و فشارها نسبت به‌هندیان در آنجا ادامه یافته است و دولت آفریقایی جنوبی عملاً موافقت‌نامه قدیمی را که با گاندی منعقد ساخت زیر پا نهاد و عمل نکرد.

مسئله هندی‌های مقیم کشورهای دیگر در ماورای دریاها هنوز هم در برابر ما وجود دارد و تا وقتی که هند استقلال خود را به‌دست آورد همچنان باقی خواهد بود. موقعی که هندی‌ها در کشور خودشان آزادی و احترام ندارند چگونه ممکن است در جاهای دیگر محترم باشند؟ و تا وقتی که ما نمی‌توانیم به‌خودمان کمک دهیم که استقلالمان را به دست آوریم چگونه ممکن است به‌کمک هندیان در سایر کشورها برویم؟ خلاصه آن که وضع هند در سال‌های پیش از جنگ چنین بود. در موقعی که ایتالیا به‌سال ۱۹۱۱ به‌ترکیه حمله برد و طرابلس را متصرف شد در هند احساسات دوستانه فراوانی نسبت به‌ترکها وجود داشت. زیرا ترکها، آسیایی و شرقی شمرده می‌شدند و به‌این جهت مورد علاقه تمام هندیان قرار می‌گرفتند. مخصوصاً مسلمانان هند در آن موقع خیلی به‌هیجان آمدند و تحت‌تأثیر واقع شدند زیرا آنها سلطان ترکیه عثمانی را خلیفه پیغمبر اسلام و رئیس مسلمانان جهان می‌شمردند. در آن زمان‌ها صحبت‌هایی هم درباره «پان‌اسلامیسم» (وحدت مسلمانان) رواج داشت که سلطان عبدالحمید پادشاه عثمانی به تبلیغ آن کمک می‌کرد.

جنگهای بالکان در سالهای «۱۹۱۲ و ۱۹۱۳» ۵ مسلمانان هند را

هند در آستانه جنگ □ ۱۴۰۴

بیش از پیش به هیجان آورد و به عنوان اظهار همدردی و معاضدت يك هیئت امداد پزشکی که «هیئت هلال سرخ» نامیده می شد از هند به ترکیه رفت تا به مجروحان و آسیب دیدگان آن جنگها کمک بدهد. کمی بعد جنگ جهانی آغاز گردید و ترکیه عثمانی به صورت دشمن انگلستان که برهند مسلط بود وارد جنگ شد و در صف مقابل قرار گرفت اما این موضوع مربوط به دوران جنگ می شود و باید نامه ام را همین جا پایان بدهم.

۴۱ مارس ۱۹۴۳

دربارهٔ این جنگ، این جنگ جهانی که جنگ بزرگ نامیده می‌شود و مدت چهار سال اروپا و قسمت‌هایی از آسیا و آفریقا را ویران می‌ساخت و میلیون‌ها نفر از بهترین جوانان جهان را نابود کرد چه می‌توانم بنویسم!

جنگ موضوعی دلپذیر برای مطالعه و مشاهده نیست. جنگ چیز بسیار زشت و بدی است اما اغلب آن را می‌ستایند و بارنگهای درخشان جلوه‌گرش می‌سازند و می‌گویند همچنان که آتش فلزات گرانبها را پاک و صاف می‌کند جنگ نیز ملت‌های سست و تنبل را که بر اثر آسایش و آرامش فراوان تن‌پرور و فاسد و راحت‌طلب شده‌اند و خیلی به‌زندگی دل می‌بندند مستحکم و نیرومند می‌سازد. اغلب، مثال‌های دلیری‌ها و شهامت‌ها و از خود گذشتگی‌های بزرگ و فداکاری‌های هیجان‌انگیز را در برابر ما قرار می‌دهند و چنین وانمود می‌سازند که انگار جنگ خویشاوند و پیوستهٔ این صفات عالی می‌باشد.

در نامه‌های گذشته کوشیدیم که بعضی از علل این جنگ را از نظر بگذرانیم و دیدیم که چگونه حرص و آز کشورهای صنعتی سرمایه‌داری و رقابت قدرت‌های امپریالیستی و استعماری با یکدیگر تصادم پیدا کرد و جنگ را اجتناب‌ناپذیر ساخت. دیدیم که چگونه رهبران و صاحبان صنایع بزرگ در هر یک از این کشورها می‌خواستند امکانات بیشتر و سرزمینهای وسیع‌تری برای استثمار و بهره‌کشی در اختیار خود داشته باشند. دیدیم که چگونه سرمایه‌داران و بانکداران می‌خواستند پولهای بیشتری به‌دست آورند و چگونه سازندگان اسلحه و مهمات میل داشتند سودهای هنگفت‌تری داشته باشند.

بدین ترتیب بود که این‌ها وارد جنگ شدند و به‌فرمان آنها و

از آنجا که سیاستمداران و زمامداران کشورهای جهان نمایندهٔ این قبیل اشخاص و طبقهٔ آنها بودند، جوانان ملت‌ها به میدان‌های جنگ اعزام گشتند و به‌جان یکدیگر افتادند. اکثریت عظیم این جوانان و بیشتر مردم عادی در تمام کشورها از این علل که به‌جنگ منتهی می‌گشت هیچ‌چیز نمی‌دانستند. در واقع در این ماجرای خونین آنها به‌حساب نمی‌آمدند. چه در پیروزی و چه در شکست در هرحال آنها زیان می‌دیدند.

جنگ يك نوع بازی و قمار ثروتمندان بود که در آن با جان مردم و مخصوصاً جوانان بازی می‌کردند. اما در هرحال تا وقتی که عامهٔ مردم برای جنگیدن آمادگی نداشته باشند جنگی روی نخواهد داد. بطوری که برایت گفتم در تمام کشورهای قارهٔ اروپا، خدمت نظام وظیفهٔ اجباری برقرار شده بود. در انگلستان دیرتر از جاهای دیگر یعنی در زمان جنگ این خدمت نظامی عمومی مرسوم گشت. ولی حتی خدمات نظام اجباری هم نمی‌تواند مردم را اگر خودشان نخواهند به جنگ وادار سازد.

به‌این جهت بود که کوششهای وسیع و دامنه‌داری به‌عمل می‌آمد تا شور و شوق و احساسات وطن‌پرستانهٔ مردم در تمام کشورها برانگیخته شود. هرطرف، حریف و طرف مقابل را «متجاوز» می‌نامید و چنین وانمود می‌ساخت که فقط برای دفاع از خود می‌جنگد.

آلمان می‌گفت که با حلقه‌ای از دشمنان محاصره شده است که می‌کوشند او را خفه کنند و روسیه و فرانسه را متهم می‌ساخت که آنها به‌او حمله برده‌اند و تجاوز را شروع کرده‌اند.

انگلستان عملیات جنگی خود را به‌عنوان دفاع از کشور کوچک بلژیک وانمود می‌ساخت که بیطرفیش به‌شکل خشونت‌آمیزی از طرف آلمان مورد تجاوز قرار گرفته است.

تمام کشورهای داخل در جنگ به‌عنوان دفاع از حق خود می‌جنگیدند و دشمن را به‌باد ناسزا می‌گرفتند و تمام گناهان را به عهدهٔ دیگران می‌نهادند. به‌مردم هرکشور می‌گفتند که آزادیشان در خطر است و برای دفاع از آن باید جنگید. روزنامه‌ها در این میان نقش مهمی اجرا می‌کردند و در همه‌جا محیط مساعدی برای جنگ به‌وجود می‌آوردند یعنی کینه و نفرت را در مردم، نسبت به‌کشور دشمن برمی‌انگیختند و این احساسات را دامن می‌زدند.

این امواج جنون‌آمیز به اندازه‌ای نیرومند بود که هرچیز را در سر راه خود می‌دید از میان می‌برد. تحریک احساسات مردم عادی کار دشواری نبود. اما حتی روشنفکران و خردمندان، مردان و زنانی که تصور می‌شد آرامش روحی داشته باشند، متفکران، نویسندگان، استادان، دانشمندان نیز همه در تمام کشورهای داخل در جنگ، تعادل روحی خود را از دست دادند و از کینه و نفرت نسبت به مردم کشور دشمن سرشار گشتند.

مردان روحانی و مذهبی که تصور می‌شود باید مردان صلح باشند مانند دیگران و حتی بیش از دیگران برای خونریزی عطش داشتند. حتی پاسیفیست‌های صلح‌طلب و سوسیالیست‌ها نیز عقل خود را از دست دادند و اصول مورد اعتقاد خود را از یاد بردند.

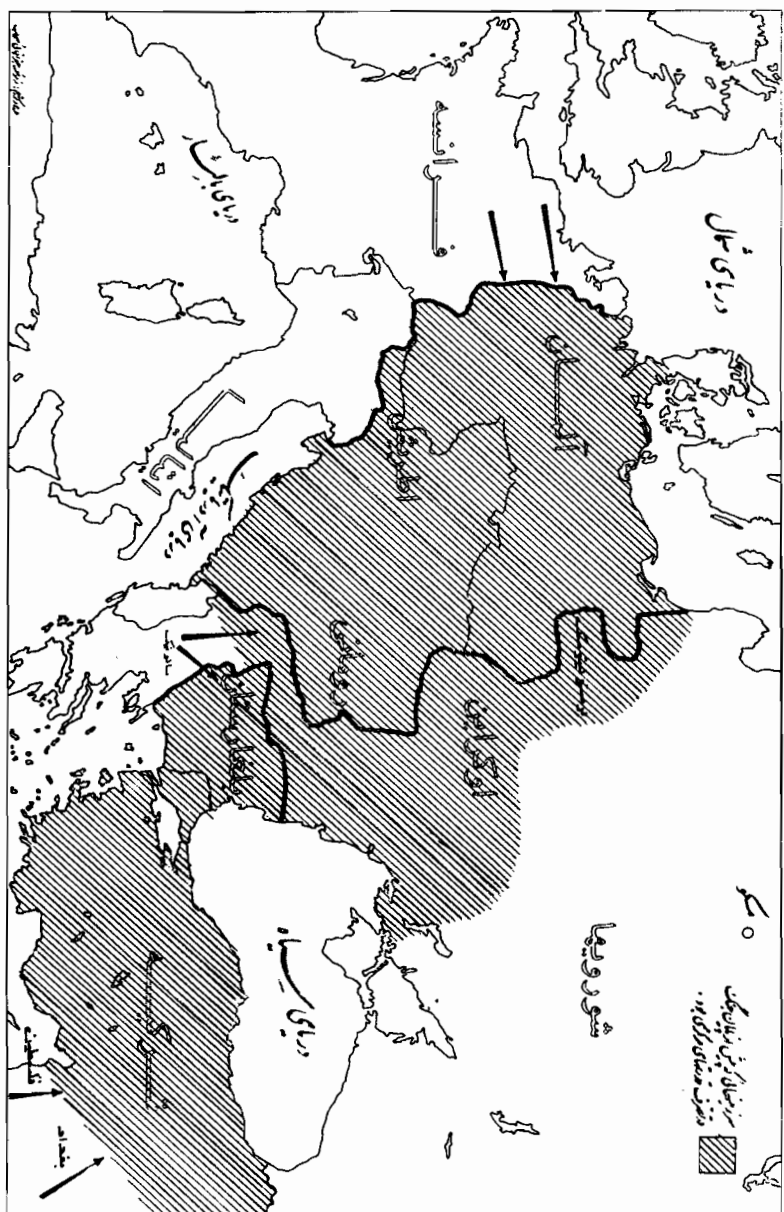
فقط عدهٔ بسیار معدودی در هر کشور دستخوش این جنون جنگ نگشتند و نگذاشتند که تب جنگ برایشان چیره شود. اما آنها هم مورد طعن و لعن قرار می‌گرفتند و بی‌غیرت و پست نامیده می‌شدند و بسیاری از ایشان برای آن‌که خدمت جنگی را قبول نمی‌کردند به زندان فرستاده شدند. بعضی از اینها از سوسیالیست‌ها بودند و بعضی‌ها مردمی روحانی و مذهبی مانند «کواکر»‌ها بودند که از روی فهم و توجه با جنگ مخالفت می‌کردند.

این حرف کاملاً درست است که می‌گویند وقتی که جنگ آغاز می‌شود مردمی که در آن شرکت می‌کنند عقل خود را از دست می‌دهند و دیوانه می‌شوند.

به محض آن‌که جنگ شروع شد، حکومت‌های مختلف آن‌را بهانه‌ای برای از میان بردن و دگرگون‌ساختن حقایق قرار دادند و بجای راستگویی، به انتشار انواع اخبار دروغ و جعلی پرداختند. آزادی‌های شخصی و فردی نیز از میان رفت. بدیهی است هرچه متعلق به طرف مقابل بود ممنوع گردید. بطوری که مردم فقط از یکطرف ماجراها با خبر می‌شدند و اغلب گزارش‌ها که منتشر می‌شد تحریف شده یا بکلی جعلی بود. طبعاً با این ترتیب دیوانه ساختن، و گمراه کردن مردم دشوار نبود.

۱- کراکرها يك فرقه مذهبی مسیحی هستند که مردمی بسیار ساده و باک می‌باشند و اساس اعتقاداتشان بر پاکی و صفا و محبت و معاضدت به دیگران و اجتناب از نزاع و جنگ است.

اروپای ۱۹۱۸



حتی در زمان صلح هم تبلیغات کوتاه‌نظرانه ناسیونالیستی و جعلیات روزنامه‌ها مردم را همراه می‌ساخت و برای جنگ آماده می‌کرد. جنگ مورد ستایش و افتخار قرار می‌گرفت. در آلمان یا به عبارت صحیح‌تر در پروس ستایش از جنگ فلسفه اصلی زمامداران، از خود قیصر گرفته تا دیگران، شده بود. کتاب‌های محققانه‌ای نوشته می‌شد تا جنگ موجه و صحیح قلمداد شود و آن را يك «ضرورت حیاتی» وانمود سازند و بگویند که جنگ برای ادامه حیات و تکامل و پیشرفت انسان لازم و ضروری است.

درباره قیصر آلمان تبلیغات فراوانی صورت می‌گرفت زیرا همواره خود را با بیباکی در جلو صحنه قرار می‌داد و علناً قیافه نظامی فوق‌العاده‌ای به خود می‌گرفت. اما این قبیل افکار در محافل نظامی و طبقات بالای انگلستان و سایر کشورها نیز رواج داشت.

«روسکین» یکی از نویسندگان بزرگ انگلستان در قرن نوزدهم می‌باشد. نوشته‌های او مخصوصاً مورد علاقه گاندی‌چی است و شاید تو نیز بعضی از کتاب‌های او را خوانده باشی. حتی این مرد که بدون تردید نجابت فکری داشت در یکی از کتاب‌هایش می‌نویسد:

«بطور خلاصه من دریافته‌ام که تمام ملل حقیقت گفتار و قدرت اندیشه را در جنگ آموخته‌اند و در صلح از دست داده‌اند، از جنگ درس گرفته‌اند و در صلح فریب خورده‌اند، در جنگ پرورش یافته‌اند و در صلح دچار انحطاط شده‌اند: در يك کلمه در جنگ متولد شده‌اند و رو به تکامل رفته‌اند و در صلح انحطاط یافته‌اند و نابود شده‌اند».

برای این که نشانت بدهم که روسکین چگونه يك نویسنده صریح امپریالیست و استعماری بود باید چند جمله دیگر او را نیز نقل کنم که می‌گوید:

«آنچه انگلستان یا باید عمل کند و یا نابود شود این است که برای خود مستعمراتی به دست آورد... در هر جا که يك سرزمین بارآور و پربرکت بی‌په‌ود و متروک افتاده باشد باید در آنجا قدم بگذارد و در آنجا به‌عمال خویش تعلیم

بدهد که نخستین... هدف افزایش قدرت انگلستان در زمین و در دریا است.»

يك مطلب ديگر كه باز بايد براي نقل كنم از كتاب يكي از افسران انگليسي است كه در ارتش بریتانیا به مقام سرلشکری رسید. او می نویسد كه در جنگ پیروزی غير ممكن است «مگر با استفاده از جعليات، يا بكار بستن جعليات يا به وسيله تزوير و دروغگویی و پنهان داشتن حقيقت.» به عقیده او «هرفرد كشور كه اين وسايل را به كار نبندد... تممداً به رفقای خود و افراد زیر دست و تابع خود خیانت می کند» و «می توان او را يك فرد پست و بی غیرت و نامرد شمرد.» «برای يك ملت بزرگ در موقعی كه سرنوشتش به قمار گذارده شده، پایبند اصول اخلاق بودن یا نبودن موضوعی نیست كه مهم شمرده شود.» بلکه يك ملت «بايد آنقدر بر سر حریفش بكوبد تا بالاخره ضربت نهایی و كشنده را براو وارد سازد.»

نمی دانم فی المثل حتی اگر «روسکین» این حرف ها را می شنید چه می گفت!

در هرحال نباید تصور کنی كه این اظهارات نمونه طرز فكر تمام انگليسي ها می باشد. يا گزافه گویی های خشونت آمیز «كایزر» نماینده طرز فكر يك آلمانی متوسط است. اما تأسف در این است كه اغلب این قبیل اشخاص با این طرز فكر قدرت را به دست می آورند و مخصوصاً در دوران جنگ همیشه این نوع عناصر هستند كه مقدم بر ديگران قرار می گیرند و مقدرات مردم و ملت ها به دستشان می افتد. معمولاً این قبیل اعترافات صریح علناً صورت نمی گیرد و جنگ لباس تقدس مآبانه ای به خود می پوشد. بدین قرار در حالی كه كشتارهای عظیم و خونینی در سراسر صدها فرسنگ میدان های جنگ در اروپا و جاهای دیگر ادامه داشت، در داخل كشورها جملات زیبا و پرطنینی ساخته می شد تا به وسیله آنها این كشتارهای مخوف توجیه گردد و مردم اغفال شوند.

این خونریزی ها به ظاهر جنگ بخاطر آزادی و شرافت بود، «جنگی برای پایان دادن به جنگ» بود. وسیله ای بود كه دموکراسی نجات یابد و در امان بماند، بخاطر خودمختاری و آزادی ملل كوچك بود و این قبیل چیزها. اما در این جریان بسیاری از بانكداران و صاحبان

صنایع و سازندگان سلاحها و تجهیزات جنگی که آسوده در خانه‌های خود نشسته بودند و با این کلمات وطن‌پرستانه و زیبا، جوانان را برای اعزام به جبهه جنگ تحریک می‌کردند و برمی‌انگیختند سوده‌های هنگفت به چنگ می‌آوردند و میلیونر و میلیاردر می‌شدند.

هرچه جنگ ادامه می‌یافت و از ماهی به ماه دیگر و از سالی به سال دیگر می‌کشید تدریجاً کشورهای بیشتری به آن کشیده می‌شدند. هردو طرف می‌کوشیدند که از راه پرداخت رشوه‌های مخفی کشورهای بیطرف را به هواداری خود وارد جنگ کنند. اگر این رشوه‌ها علنی پرداخت می‌شد دیگر ممکن نبود از ایده‌آل‌های عالی که با کلمات زیبا و پرطنین در برابر مردم قرار می‌دادند سخن گفت.

قدرت انگلستان و فرانسه برای پرداختن رشوه بیشتر از آلمان بود و به این جهت بیشتر کشورهای بیطرف که به جنگ وارد شدند به صف انگلستان و فرانسه و روسیه پیوستند. ایتالیا که متفق قدیمی آلمان بود به این صف پیوست زیرا با یک پیمان مخفی به او وعده دادند که قسمتی از اراضی آسیای صغیر (ترکیه امروزی) و جاهای دیگر را پس از پیروزی به او بدهند. بنابراین پیمان مخفی دیگر نیز قسطنطنیه را به روسیه وعده دادند. در واقع برای متفقین آن روز سرگرمی بسیار مطبوعی بود که دنیا را به میل خویش در میان خودشان تقسیم کنند. تمام این پیمان‌ها و قراردادهای مخفی برخلاف بیانی‌ها و اظهارات علنی و عمومی رجال و سیاستمداران متفقین بود. اگر اسناد و مدارک این پیمان‌های مخفی از طرف بلشویک‌های روسیه پس از پیروزی‌شان انتشار نمی‌یافت شاید هرگز هیچ‌کس از وجود آن‌ها اطلاعی پیدا نمی‌کرد.

بالاخره ده دوازده کشور در صف متفقین قرار گرفتند (برای سهولت کار و کوتاهی اسم اتحاد انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها را متفقین می‌گوییم) این کشورها عبارت بودند از بریتانیا و امپراطوریش، فرانسه، روسیه، ایتالیا، ایالات متحده آمریکا، بلژیک، صربستان، ژاپن، چین، رومانی، یونان و پرتغال. (ممکن است یکی دو کشور دیگر هم بودند که من به خاطر ندارم).

در طرف آلمان کشورهای آلمان، اطریش، ترکیه عثمانی و بلغارستان قرار داشتند.

ایالات متحده آمریکا در سومین سال جنگ وارد آن گردید، حتی

اگر قدرت و ذخایر ایالات متحده را به حساب نیاوریم باز هم به خوبی پیدا بود که ذخایر طرف متفقین خیلی بیش از طرف آلمان می باشد. آنها جمعیت بیشتر، کارخانه های اسلحه و مهمات سازی بیشتر داشتند و مافوق همه بردریاها مسلط بودند و به این وسیله می توانستند از منابع و ذخایر کشورهای بیطرف هم استفاده کنند. متفقین می توانستند مواد جنگی یا غذایی را با استفاده از قدرت و تسلط دریایی خود به دست آوردند یا پول و چیزهای دیگر از آمریکا وام بگیرند.

آلمان و متفقینش در محاصره دشمنانشان قرار داشتند و محدود می شدند. متحدین آلمان کشورهای ضعیفی بودند که نمی توانستند برایش کمکی باشند و برعکس باری بردوش آلمان بودند که مجبور می شد به ایشان کمک هم بدهد. بدین قرار عملاً آلمان به تنهایی در برابر قسمت عمده ای از جهان که مسلح شده بود می جنگید. از هر لحاظ این جنگ بسیار نامتساوی به نظر می آمد. معیناً آلمان مدت چهار سال در برابر دنیا مقاومت کرد و چند بار حتی به پیروزی هم نزدیک گشت. در طی چند سال وضع نیروهای هر دو طرف به شکلی بود که معلوم نبود پیروزی با کدام یک خواهد بود، در واقع کاری که آلمان انجام می داد تلاش عظیم و حیرت انگیزی بود که ملتی بتواند به عهده بگیرد. این کار بخاطر قدرت و انضباط دستگاه نظامی آلمان انجام می گرفت.

در پایان جنگ وقتی که آلمان و متحدینش مغلوب گشتند هنوز هم ارتش آلمان از میان نرفته بود و عملاً قسمت های عمده ای از ارتش آلمان در سرزمینهای خارجی بودند.

در طرف متفقین فشار بار جنگ بیشتر بر ارتش فرانسه وارد می شد و فرانسه بود که به قیمت تلفات هنگفت جوانانش در برابر ماشین جنگی آلمان ایستادگی می کرد. شرکت مهم انگلستان به وسیله نیروی دریایی و فعالیتهای سیاسی و دیپلماسی و تبلیغات بود. آلمان که به قدرت ارتش خود مغرور بود در زمینه سیاست و دیپلماسی و ارتباط با کشورهای بیطرف و روش های تبلیغاتی بسیار خام و ناشی بود.

بدون تردید در تمام کشورهای داخل در جنگ انگلستان از لحاظ قدرت تبلیغاتی و مؤثر بودن انتشارات و جعل و تحریف واقعیات از همه پیش بود

روسیه و ایتالیا و سایر کشورهای متفقین نسبتاً نقش کوچک و کم‌اهمیتی داشتند. معیناً شاید تعداد تلفات روسیه از تمام کشورهای دیگر بیشتر بود.

ایالات متحده آمریکا در اواخر جنگ وارد میدان شد و نقش قاطع و نهایی را در سرکوب کردن و شکست دادن آلمان انجام داد. در نخستین ماههای جنگ، میان انگلستان و آمریکا کدورتها و اختلافات بسیار بود و حتی احتمال جنگ میان آنها وجود داشت. علت عمده این اختلافات، دخالت انگلستان در کشتیرانی آمریکا در دریاها بود. انگلیسیها مظنون بودند که کشتیهای آمریکایی خواربار و کالا برای آلمان حمل می‌کنند و به این جهت به بازرسی آنان پرداختند. اما بعد دستگاه تبلیغاتی انگلستان به کار افتاد و کوشش زیادی به کار برد تا آمریکا را همراه سازد.

اولین چیزی که مورد استفاده تبلیغات انگلستان قرار گرفت داستانهای درباره وحشیگریهای هولناک و قساوت‌های مخوف ارتش آلمان در بلژیک بود که آن‌ها را در همه جا پخش می‌کردند و انتشار می‌دادند. این داستانها همه درباره مخوف بودن «هون»‌ها و «بوش»^۲‌های آلمانی بودند.

بعضی از این داستانها تا اندازه‌ای راست بود و اساس واقعی داشت مانند داستانهای که درباره ویران ساختن دانشگاه و کتابخانه شهر «لوون» نقل می‌شد. اما بیشتر داستانهای تبلیغاتی که بر ضد آلمان گفته می‌شد جعلی و ساختگی بود. یکی از داستانهای حیرت‌انگیز این بود که گفته می‌شد آلمانیها کارخانه‌هایی دارند که نقش کشته‌شدگان جنگ را در آنها به کار می‌برند! متأسفانه کینه و نفرت مردم نسبت به کشورهای دشمن به اندازه‌ای بود که هر چیز را باور می‌کردند.

برای این که بتوانی از وسعت تبلیغات انگلستان در زمان جنگ تصویری داشته باشی باید برایت بگویم که هیئت جنگی انگلستان که به آمریکا رفت از ۵۰۰ مأمور عالیرتبه و ۱۰۰۰۰ نفر معاونان و کارکنان ایشان تشکیل می‌شد! تازه اینها مأموران رسمی بودند و غیر

۲- به قراری که می‌دانیم «هون»‌ها قبایل وحشی قدیمی بودند که در قساوت و خشونت مشهور شده‌اند «بوش» نیز کلمه توهین آمیزی تقریباً معادل «خوار و کثیف» است که مخصوصاً فرانسویها از روی کینه برای خطاب به «آلمانیها» بکار می‌برند.

از آنها گروه بسیار زیادی هم مأموران غیررسمی بودند که کارها را انجام می‌دادند. انواع روشهای خوب و بد، و پسندیده و ناپسند برای این فعالیت‌های تبلیغاتی به کار می‌رفت. حتی مأموران انگلیسی در استکهلم پایتخت سوئد يك نوع کاباره و میخانه‌های انگلیسی ترتیب می‌دادند که ضمن اجرای برنامه‌های به اصطلاح سرگرم‌کننده می‌کوشیدند حسن نظر سوئدیه‌ها را به موافقت خودشان جلب کنند!

این تبلیغات وسیع همراه با فعالیت‌های زیردریایی‌های آلمان که درباره آن در نامه بعدی مطالبی برایت خواهم گفت در کشاندن آمریکا به هواداری متفقین اثر بسیار داشت. اما عامل اصلی شرکت آمریکا در جنگ پول بود.

جنگ کار بسیار پرخرجی است که فوق‌العاده گران تمام می‌شود. جنگ مقادیر بسیار زیاد و حتی کوههایی از مواد مختلف را می‌بلعد و در مقابل همه چیز را ویران و نابود می‌سازد. جنگ بیشتر کارهای تولید کننده ثروت را متوقف می‌سازد و نیروی مردم را برای ویرانی و نابودی متمرکز می‌کند. آیا تمام این پولهایی که صرف جنگ می‌شد از کجا می‌آمد؟

در ابتدای جنگ در طرف متفقین فقط انگلستان و فرانسه می‌توانستند هزینه‌های جنگی را تحمل کنند. آنها نه فقط سهم خودشان را برای هزینه‌های جنگی می‌پرداختند بلکه از راه وام دادن پول و مواد مختلف به متفقینشان، به آنها نیز کمک می‌کردند.

پس از مدتی پاریس ناتوان شد و منابع ذخایر مالیش به پایان رسید. از آن پس لندن به تنهایی هزینه‌های جنگی متفقین را به عهده گرفت. در اواخر دومین سال جنگ لندن نیز از لحاظ مالی از پا درآمد. بدین قرار در اواخر سال ۱۹۱۶ اعتبارات مالی فرانسه و انگلستان هردو به پایان رسید. در واقع يك هیئت انگلیسی شامل سیاستمداران مشهور به آمریکا رفت و کمک مالی درخواست کرد. آمریکا موافقت کرد که به آنها وام بپردازد و از آن پس دیگر پول آمریکایی بود که هزینه‌های جنگی متفقین را تأمین می‌کرد.

وامهای آمریکا به متفقین به سرعت افزایش می‌یافت و به ارقام حیرت‌انگیزی می‌رسید. به همان نسبت که وام زیاده‌تر می‌شد بانکها و سرمایه‌داران آمریکا که به متفقین وام داده بودند بیش از پیش به پیروزی متفقین علاقمند می‌شدند. اگر متفقین از آلمان شکست می‌خوردند

معلوم نبود پولهای هنگفتی که آمریکا به آنها وام داده بود چه می‌شد. اینجا دیگر جنگ با جیب بانکداران آمریکایی تماس پیدا می‌کرد و آنها هم موافق خودشان اقدام می‌کردند و عکس‌العمل نشان می‌دادند. به تدریج احساسات موافق برای شرکت آمریکا در جنگ به نفع متفقین توسعه می‌یافت و بالاخره آمریکا هم وارد جنگ شد. اکنون^۳ درباره مسئله مطالبات آمریکا از متفقین زمان جنگش گفتگوی فراوانی وجود دارد و روزنامه‌ها از این مطالب پر هستند. این وام‌ها که همچون يك سنگ آسیا به گردن انگلستان و فرانسه بسته شده و سنگینی می‌کند و آنها هم از پرداختن آن عاجز هستند همه در دوران جنگ به وجود آمده است اگر آن پولها به موقع نمی‌رسید اعتبار آنها به کلی از میان می‌رفت و شاید آمریکا هم هرگز به ایشان ملحق نمی‌گشت و به جنگ نمی‌پرداخت.

اول آوریل ۱۹۳۳

وقتی که جنگ در اوایل اوت ۱۹۱۴ آغاز گردید توجه تمام دنیا به سوی بلژیک و مرزهای شمال فرانسه معطوف شد. ارتش عظیم آلمان دائماً در آنجا پیش و پیشتر می‌رفت و هرمانی را که در راهش پیش می‌آمد از میان برمی‌داشت.

ارتش آلمان مدت کوتاهی به وسیله ارتش کوچک بلژیک متوقف گردید و چون آلمانی‌ها از این توقف خشمگین شدند تصمیم گرفتند با اقدامات خشونت‌آمیز و وحشت‌انگیز بلژیک را بترسانند و همین اقدامات آنها اساس داستان‌های متعدد قساوت و وحشی‌گری آنها شد که از طرف متفقین انتشار می‌یافت.

ارتش آلمان به سوی پاریس پیش می‌رفت و چنین به نظر می‌رسید که ارتش فرانسه در برابر آنها یارای مقاومت ندارد و نابود می‌شود. ارتش کوچک بریتانیا هم از ماجرا به دور بود و عقب رانده شد. یک ماه پس از شروع جنگ به نظر می‌آمد که پاریس سقوط خواهد کرد. و حکومت فرانسه عملاً خود را آماده می‌ساخت که مراکز اداری و چیزهای نفیس و باارزش خود را از پاریس به شهر «بوردو» در جنوب منتقل سازد. بعضی از آلمانی‌ها فکر می‌کردند که عملاً در جنگ پیروز شده‌اند و به زودی جنگ پایان خواهد یافت. در جبهه غرب (یعنی در جبهه فرانسه) وضع جنگ در آخر ماه اوت آن سال چنین بود.

در این ضمن ارتشهای روسی بر «پروس شرقی» حمله بردند و کوششی به عمل آمد که هرطور هست توجه و تمرکز قوای آلمان از جبهه غرب کم شود. در فرانسه و انگلستان به ارتش روسیه که همچون یک «غلطک» به جلو می‌آمد و به سوی برلین می‌غلطید امید بسیار بسته بودند. اما سربازان روسی سلاح‌های بسیار بدی داشتند و افسرانشان هم همه نالایق بودند. در پشت سر ایشان هم فساد حکومت‌تزاری قرار داشت.

ارتشهای آلمانی ناگهان به سوی روس‌ها متوجه گشتند و قسمت عظیمی از ارتشهای روسی را در ناحیه دریایچه‌ها و باتلاق‌های پروس شرقی به تله انداختند و به کلی نابود کردند. این پیروزیها که به نام «نبرد تاننبرگ» نامیده شد یکی از پیروزی‌های درخشان و بزرگ آلمان بود و یکی از سرداران بزرگی که در آن پیروزی شرکت داشت «فن هیندنبورگ» بود که بعدها رئیس جمهوری آلمان شد.

این پیروزی خیلی درخشان بود معیناً برای ارتشهای آلمان به قیمت بسیار گزافی تمام شد. زیرا آلمانی‌ها برای پیروزی در این جبهه و از آن جهت که تا اندازه‌ای از پیشرفت روس‌ها ترسیده بودند قسمتی از ارتش‌های خود را از جبهه غرب به سمت روسیه منتقل ساختند. این انتقال قوا از جبهه غرب به شرق تا اندازه‌ای فشاری را که بر آن جبهه وارد می‌شد کم ساخت. در نتیجه ارتش فرانسه با تلاش بسیار توانست ارتش‌های مهاجم آلمانی را عقب براند.

در نبرد «مارن» در اوایل سپتامبر ۱۹۱۴ فرانسویها توانستند آلمانیها را در حدود یکصد کیلومتر عقب برانند. به این ترتیب پاریس نجات یافت و فرانسه و انگلستان توانستند نفسی تازه کنند.

آلمانی‌ها یکبار دیگر کوشیدند که با حمله‌ای شدید در جبهه غرب غلبه کنند و تقریباً هم پیروز شدند اما باز هم جلو ایشان گرفته شد. و از آن پس ارتشهای دو طرف خندق‌هایی حفر کردند و در مقابل یکدیگر مستقر گشتند و جنگ خندقی آغاز گردید که یک نوع جنگ خسته‌کننده و مبتذل و قدیمی بود و بیش از سه سال طول کشید و تقریباً تا آخر دوران جنگ ادامه یافت.

در این جنگ خندق‌ها که در جبهه غرب دوام داشت، ارتشهای عظیمی به صورت موش‌های زیرزمینی در دل خاک پنهان می‌شدند و هر طرف می‌کوشید دیگری را فرسوده سازد و از پا درآورد. تعداد افراد ارتشهای فرانسه و آلمان در این جبهه از همان آغاز کار به چند میلیون نفر می‌رسید. ارتش انگلستان در این جبهه نیز به سرعت افزایش یافت و به رقم یک میلیون نفر رسید.

در جبهه شرق یا جبهه روسیه حرکت بیشتر بود. ارتش‌های روسیه بارها اطریشی‌ها را شکست دادند اما خودشان منظم‌تر در برابر آلمانی‌ها شکست می‌خوردند. تلفات و خسارات در این جبهه فوق‌العاده بود. اما نباید تصور کنی که در جبهه غرب به علت آن که جنگ خندقی وجود داشت

جریان جنگ □ ۱۴۱۷

تلفات ناچیز بود. جان و عمر مردم بابتی اعتنایی و لایقیدی دستخوش حوادث می‌شد در حملات مکرر و متعدد به‌خندق‌ها صدها هزار نفر به‌کام مرگ فرو می‌رفتند و همه هم بی‌نتیجه.

صحنه‌های جنگ در جاهای دیگر هم گسترده بود. ترک‌ها کوشیدند که به‌کانال سوئز حمله بزنند و راه دریایی بریتانیا را قطع کنند اما عقب رانده شدند بطوری‌که سابقاً برایت گفتم مصر در دسامبر ۱۹۱۴ رسماً تحت‌الحمایه بریتانیا اعلام گردید و به‌این جهت دولت بریتانیا مجمع قانونگذاری تازه آن را معلق ساخت و تعطیل کرد و زندان‌ها را از عناصر به‌اصطلاح مشکوک انباشت. روزنامه‌های ملی توقیف گشتند و اجتماعات مردم که تعدادشان از پنج نفر بیشتر بود ممنوع شد. سانسوری که در مصر برقرار گشت به‌قدری شدید بود که حتی روزنامه «تایمز» چاپ لندن آن‌را «خشونت وحشیانه» نامید. در واقع کشور مصر در تمام دوران جنگ در زیر تسلط جابرانه حکومت نظامی بریتانیا قرار داشت.

انگلستان در هر جا که امپراطوری وسیع و ناجور ترکیه ضعیف بود به آن حمله می‌برد. ابتدا در عراق و بعد در فلسطین و سوریه حملات خود را دنبال می‌کرد. در عربستان احساسات ملی اعراب مورد استفاده و بهره‌برداری انگلستان قرار می‌گرفت. و با کمک پول و اسلحه انگلیسی‌ها یک شورش بزرگ عربی برضد ترک‌ها آغاز گردید. یک مأمور انگلیسی به‌نام سرهنگ «ت. ا. لورنس» در به‌وجود آوردن این شورش نقش مهمی داشت و بعدها به‌عنوان یک شخصیت مرموز معروف گشت که تصور می‌شد در پشت صحنه بسیاری از حوادث و نهضت‌های آسیا قرار دارد.

حمله اساسی به‌قلب ترکیه در فوریه سال ۱۹۱۵ آغاز گردید که ناوگان انگلستان تصمیم گرفت از راه تنگه داردانل عبور کند و قسطنطنیه را که پایتخت ترکیه عثمانی بود مسخر سازد. اگر انگلیسی‌ها در این کار موفق می‌شدند نه‌فقط به‌حیات ترکیه پایان می‌دادند بلکه نفوذ آلمان را در سرزمین‌های آسیای غربی به‌کلی از میان می‌بردند، اما آنها در این منظور خود موفق نگشتند و شکست خوردند. ترک‌ها در داردانل با دلیری جنگیدند و مقاومت کردند. جالب توجه است که مصطفی‌کمال‌پاشا در این مقاومت نقش و سهم مؤثری داشت. انگلیسی‌ها قریب یک سال به‌حملات خود در «گالیپولی» ادامه دادند و عاقبت پس از

دادن تلفات سنگین با ناکامی عقب نشستند.

مستعمرات آلمان در آفریقای غربی و شرقی نیز از طرف نیروهای متفقین مورد حمله واقع شد این مستعمرات به کلی از آلمان جدا بودند و آلمان نمی توانست به هیچ ترتیبی به آنها کمک برساند و در نتیجه تدریجاً همه آنها از پا درآمدند و تسلیم شدند.

در چین آلمانی ها در بندر «کیوچو» امتیازاتی داشتند که باکمال سهولت به دست ژاپن افتاد. در واقع ژاپن هیچگونه دردسری نداشت چون عملاً در شرق دور واقعه ای روی نمی داد به این جهت از فرصت استفاده کرد که چین را تحت فشار بگذارد و تهدید کند و امتیازات با ارزشی برای خود به دست آورد.

ایتالیا تا چند ماه نگران و مراقب تحولات جنگ بود و می خواست ببیند کدام طرف پیروز می شود تا با آن طرف همراه گردد. عاقبت وقتی که سنجید احتمال پیروزی متفقین بیشتر است بر اثر رشوه ها و وعده هایی که به او دادند موافقت کرد که به هواداری آنها و در صف آنها وارد جنگ شود و قراردادهای مخفیانه ای با آنها امضا کرد

ایتالیا در ماه مه سال ۱۹۱۵ رسماً به نفع متفقین وارد جنگ شد. مدت دو سال ایتالیایی ها و اطیشیها بدون نتیجه مهمی با یکدیگر می جنگیدند تا این که آلمانیها به کمک اطیشیها آمدند و ایتالیایی ها در برابر آنها شکست خوردند. ارتش آلمان و اطیش تقریباً تا حدود شهر «ونیز» رسید.

بلغارستان در اکتبر سال ۱۹۱۵ به صف آلمان پیوست و به زودی ارتش های آلمان و اطیش با همکاری ارتش بلغارستان، صربستان را به کلی از پای در آوردند و شکست دادند. پادشاه صربستان و بقایای ارتش او با کشتی های متفقین کشور را ترك گفتند و صربستان تحت اشغال آلمان درآمد.

بدین قرار قدرت های مرکزی اروپا یعنی آلمان و اطیش تمامی بلژیک و قسمتی از فرانسه را در شمال غربی و لهستان و صربستان و رومانی را در مرکز اروپا اشغال کردند. در بسیاری از میدان های کوچک جنگ آنها پیروز می شدند اما قلب اصلی جنگ در جبهه غرب و در دریاها قرار داشت و در آنجاها پیشرفتی نداشتند. در آن جبهه ها نیروهای حریف محاصره سختی برای قدرت های مرکزی به وجود آورده بود که مرگبار بود.

نیروهای متفقین در دریاها برتری کامل داشتند. در اوایل جنگ چند ناوشکن جنگی آلمان مداخلاتی در کار رفت و آمد نیروهای دریایی انگلستان و متفقین می‌کرد. حتی یکی از این کشتی‌های جنگی آلمان به به نام «امدن» بندر «مدرس» را که در هند است گلوله باران کرد. اما این عملیات موفقیت‌های ناچیزی بود که به تسلط و برتری متفقین در دریاها آسیبی نمی‌رساند و آنها با کمک این برتری می‌کوشیدند که راه آذوقه و سایر مواد را به روی کشورهای مرکزی اروپا ببندند و نگذارند هیچ چیز از خارج به آنها برسد.

این محاصره شدید دریایی برای آلمان و اطیش بسیار اهمیت داشت زیرا خواربار و مواد غذایی تدریجاً کمتر می‌شد و هیولای قحطی و گرسنگی در برابر عموم مردم قرار می‌گرفت.

از سوی دیگر آلمان هم به وسیله زیردریایی‌های خود به غرق کردن کشتی‌های متفقین پرداخت. این جنگ زیردریایی به اندازه‌ای موفقیت‌آمیز بود که ورود مواد غذایی به انگلستان به شکل محسوس کم شد و انگلستان نیز با خطر قحطی مواجه گشت، در ماه مه سال ۱۹۱۵ زیردریایی‌های آلمانی کشتی بزرگ «اقیانوس‌پیمای انگلیسی به نام «لوزیتانیا» را غرق کردند و گروه کثیری از مردم با آن غرق شدند. عده زیادی آمریکایی نیز جزو سرنشینان این کشتی بودند و غرق گشتند. این واقعه آمریکایی‌ها را سخت خشمگین و آشفته ساخت.

همچنین آلمان از راه هوا نیز به انگلستان حمله برد. ناوهای هوایی بزرگ به نام «زیپلین» در شب‌های مهتاب به روی انگلستان می‌آمدند و بر لندن و مراکز کارخانه‌های مهمات سازی بمب می‌ریختند. بعدها هواپیماها به این بمباران‌ها پرداختند. از آن پس صدای غرش هواپیماها و توپ‌های ضد هوایی، و هجوم مردم به سرداب‌ها و نقاط زیرزمینی برای محفوظ ماندن از خطر هواپیماها امری بسیار عادی شد. مردم انگلستان از این بمباران شدن اهالی غیر نظامی خیلی عصبانی و خشمگین می‌شدند. در واقع هم این کار خشم‌انگیز و بسیار مهیب و مخوف بود.

اما اکنون وقتی که هواپیماهای انگلیسی بمب‌های خود را فرو می‌ریزند و مخصوصاً این اختراع شیطانی یعنی «بمب‌های ساعت‌شمار» را بر سر مردم مرزهای شمال غربی هند و اهالی عراق فرو می‌اندازند دیگر انگلیسیها هیچ نوع ناراحتی در خود احساس نمی‌کنند، زیرا

این عملیات شرم‌آور که حتی در زمان صلح انجام می‌گیرد اقدامات پلیسی برای برقراری امنیت نامیده می‌شود.^۱

بدین‌قرار جنگ ماه به‌ماه ادامه می‌یافت و همچنان که هنگام حریق يك جنگل دسته‌های ملخ‌ها نابود می‌شوند آتش جنگ جان میلیون‌ها نفوس را طعمه خود می‌ساخت و هر چه ادامه پیدا می‌کرد بیشتر ویران‌کننده و وحشیانه می‌شد.

آلمانی‌ها گازه‌های جنگی را به‌کار بردند و به‌زودی هر دوطرف آن را برای جنگ مورد استفاده قرار دادند. هواپیماها بیش‌ازپیش برای بمب‌افکنی به‌کار می‌رفت و بعد انگلیسی‌ها برای نخستین‌بار «تانک» را وارد میدانهای جنگ ساختند که غول‌های ماشینی و مکانیکی عظیمی بود و همچون يك هزارپا در همه‌جا به‌جلو می‌خزید و همه‌چیز را در راه خود نابود می‌ساخت.

صدها هزار نفر در جبهه‌ها کشته می‌شدند و در پشت‌جبهه‌ها، در داخل کشورها هم زنان و کودکان گرسنگی و محرومیت می‌کشیدند. مخصوصاً در آلمان و اطریش که در داخل حلقه محاصره اقتصادی بودند گرسنگی و قحطی روز به‌روز به‌شکلی هولناک افزایش می‌یافت. آزمایش دشواری از مقاومت و جان‌سختی پیش آمده بود. آیا در این آزمایش مهیب کدام طرف بیشتر تاب می‌آورد؟ آیا کدام ارتش نیروی حریف را از پا می‌افکند؟ آیا محاصره متفقین روحیه آلمان را در هم می‌شکست؟ یا آیا زیردریایی‌های آلمانی انگلستان را دچار قحطی می‌ساختند و روحیه آنها را خرد می‌کردند؟

هر ملت فداکاریها و رنجهای عظیم را تحمل می‌کرد. مردم از خود می‌پرسیدند که آیا فداکاریها و رنجهای بزرگ بی‌مهره خواهد بود؟ آیا ما کشتگان خود را از یاد خواهیم برد و به‌دشمن تسلیم خواهیم شد؟ دوران پیش از جنگ بکلی دور شده بود. حتی علل جنگ هم دیگر از یاد رفته و فراموش شده بود فقط يك چیز باقی مانده بود که ذهن هر مرد و هر زن را به‌خود مشغول می‌داشت و آن هم میل

۱- در دوران نهضت ملی هند که اتفاقاً نهضت ملی عراق نیز اوج گرفته بود و تقریباً در همان زمانها که این نامه‌ها نوشته شده است نیروهای انگلیسی بارها مردمی را که خواستار استقلال بودند با هواپیماهای خود بمباران کردند و همین کاری است که در نواحی مختلف شبه‌جزیره عربستان و جاهای دیگر نیز می‌کنند.

انتقامجویی و پیروزدن بود.

پیام کشتگانی که در راه این هدف‌ها کشته شده بودند عزیز شمرده می‌شد و این پیام چیز بسیار مؤثر و فوق‌العاده‌ای است. آیا کدام مرد یا زن که قلب و روحی حساس داشته باشد می‌تواند در برابر این پیام مقاومت کند؟ در آخرین سال‌های جنگ ظلمت و تیرگی در همه‌جا مستولی شده بود و در کشورهای داخل در جنگ در هر خانه ماتم و سوگواری و حرمان و ناامیدی جای داشت. اما آیا چه چاره دیگری بود جز آن که مشعل امید زنده نگاهداشته شود؟

این اشعار هیجان‌انگیز و حساس را که يك افسر انگلیسی به نام «سرگرد مک‌کری» ساخته بخوان و بکوش که خوب مجسم کنی در قلب مردان و زنان هموطنش که آنها در آن روزهای تیره و غم‌انگیز جنگ می‌خوانده‌اند چه تأثیر عمیقی به وجود می‌آورده است. و به‌خاطر داشته باش که نظایر این اشعار در کشورهای مختلف و به زبان‌های گوناگون ساخته می‌شد:

ما مرده‌ایم. چند روز پیش ما زنده بودیم
زیبایی غروب و پرتوهای مغرب را احساس می‌کردیم.
ما دوست می‌داشتیم و ما را دوست می‌داشتند،
ولی اکنون اجساد ما افتاده است
در میدان‌های فلاندر
پیکار ما را با دشمن دنبال کنید.
ما از دستهای بیجانمان
مشعل روشن را به شما می‌سپاریم و شما باید آن را بلند
نگاهدارید.

اگر شما اعتقاداتان را از ما که می‌میریم بگسلید
هر چند شقایق‌ها می‌رویند. ما به خواب نخواهیم رفت
در میدانهای فلاندر

در اواخر سال ۱۹۱۶ به‌خوبی به‌نظر می‌رسید که برتری با نیروهای متفقین است. تانکهای تازه ابتکار عملیات را در جبهه غرب در دست آنها نهاده بود. حملات هوایی ناوهای زیپلین بر انگلستان ناکام گردید. کم‌کم با وجود خطرات زیردریایی‌های آلمان، خواربار

با کشتی‌های بیطرف به انگلستان می‌رسید. در ماه مه ۱۹۱۶ یک نبرد دریایی در دریای شمال روی داد که به نام نبرد ژولند معروف شد و در این نبرد رویهم‌رفته بریتانیا پیروز شد.

در این ضمن محاصره آلمان قحطی را برای مردم آلمان و اطیش نزدیکتر و محسوس‌تر ساخته بود. چنین به نظر می‌رسید که هر چه زمان بگذرد وضع دول مرکزی بدتر خواهد شد و لازم بود که نتایج سریعی به دست آید و کار هر چه زودتر پایان پذیرد. آلمان حتی کسانی را برای گفتگوی صلح فرستاد اما متفقین آنها را نپذیرفتند. حکومت‌های متفقین چنان با پیمانهای مخفی و تقسیم نواحی مختلف در میان خویش سرگرم بودند که جز با پیروزی کامل و قاطع به هیچ‌وجه راضی نمی‌شدند.

«وودرو، ویلسون» رئیس جمهور ایالات متحده آمریکا نیز کوششهای بی‌پرده‌ای برای برقرارساختن صلح به عمل آورد که بی‌نتیجه ماند.

از این رو، زمامداران آلمان تصمیم گرفتند که جنگ زیردریایی را تشدید کنند و از این راه انگلستان را به علت گرسنگی به تسلیم وادار سازند. در ژانویه ۱۹۱۷ آلمان اعلان داشت که تمام کشتی‌های بیطرف را در بعضی آبها غرق خواهد ساخت. این اخطار برای آن بود که انگلستان نتواند به وسیله کشتیهای بیطرف خواربار به دست آورد. این اخطار آلمان آمریکا را سخت آشفته ساخت زیرا نمی‌توانست تحمل کند که کشتیمایش به این ترتیب غرق شوند.

این موضوع ورود آمریکا را به جنگ اجتناب‌ناپذیر ساخت و مسلماً وقتی که حکومت آلمان چنین تصمیمی درباره جنگ زیردریایی و غرق کردن بدون تبعیض کشتیها اتخاذ کرد این موضوع را هم پیش‌بینی کرده بود. شاید هم احساس کرده بود که راه چاره دیگری در برابرش وجود ندارد. و ناچار به چنین کاری دست برد و خود را به خطر افکند. یا شاید فکر می‌کرد که بانکداران و سرمایه‌داران آمریکایی در هر حال به متفقین کمک مالی می‌دهند و در واقع عملاً آمریکا در جنگ شرکت دارد.

به هر صورت در آوریل ۱۹۱۷ ایالات متحده آمریکا هم به آلمان اعلان جنگ داد. ورود آمریکا با منابع وسیع و نیروهای تازه نفسش در جنگ در موقعی که نیروهای ملل دیگر بکلی تحلیل رفته بود شکست

آلمان را مسلم ساخت.

ممبذا حتی پیش از آن که آمریکا جنگ را اعلام دارد يك واقعه دیگر که اهمیت حیاتی داشت روی داد. در ۱۵ مارس ۱۹۱۷ نخستین انقلاب روسیه به استعفای تزار روس منتهی گردید. درباره این انقلاب نامه جداگانه‌ای برای خواهم نوشت. آنچه می‌خواهم اکنون متذکر شوم این است که این انقلاب تغییر بزرگی در وضع جنگ به وجود آورد. دیگر روسیه به هیچوجه نمی‌توانست در مقابل آلمان بجنگد و مفهوم این امر آن بود که آلمان می‌توانست بدون هیچ نگرانی نیروهایش را از جبهه شرق فراخواند.

آلمان توانست تمام یا قسمت عمده نیروهایش را از جبهه شرق به جبهه غرب منتقل سازد و برضد فرانسه و انگلستان وارد پیکار کند. به این ترتیب ناگهان وضع برای آلمان خیلی بهتر شد. اگر آلمان فقط شش یا هفت هفته زودتر، از احتمال شروع انقلاب روسیه مطلع می‌شد تفاوت بسیار عظیمی به وجود می‌آمد. زیرا در این صورت جنگ شدید زیر دریایی را اعلام نمی‌داشت و شاید آمریکا همچنان بیطرف می‌ماند و موقعی که روسیه از میدان جنگ بیرون می‌رفت و آمریکا هم بیطرف باقی می‌ماند ظاهراً خیلی احتمال داشت که آلمان بتواند نیروهای فرانسه و انگلستان را درهم بشکند. حتی در همین وضع هم نیروهای آلمان در جبهه غرب تقویت گردید و خسارات و تلفات زیادی به کشتی‌های متفقین و بیطرف از جانب زیردریایی‌های آلمان وارد گشت.

ظاهراً چنین به نظر می‌رسد که انقلاب روسیه به آلمان کمک کرده و برای این کشور مفید بود در صورتی که همین انقلاب یکی از بزرگترین دلایل ضعف داخلی آلمان شد. زیرا هشت ماه پس از نخستین انقلاب، دومین انقلاب روسیه روی داد. این انقلاب دوم شوراهای بلشویک‌ها را روی کار آورد که شعارشان «صلح» بود. اینها از کارگران و سربازان تمام کشورهای داخل در جنگ دعوت کردند که دست از جنگ بکشند و به آنها می‌گفتند که این جنگ يك جنگ سرمایه‌داری است و کارگران نباید اجازه بدهند که بخاطر منظورهای امپریالیستی طعمه توپ شوند.

بعضی از این حرفها و پیامها به گوش سربازان ملل دیگر که در جبهه‌ها می‌جنگیدند می‌رسید و اثر عمیقی در آنها به وجود می‌آورد.

در ارتش فرانسه شورشهای متعددی روی داد که مقامات دولتی و نظامی توانستند آنها را سرکوب کنند و از میان ببرند.

اثر این تبلیغات در سربازان آلمانی بیشتر بود زیرا چندین هنگ از سربازان آلمانی پس از انقلاب روسیه با سربازان روسی روابط برادرانه برقرار ساختند. موقعی که این سربازان را به جبهه غرب منتقل ساختند پیامهای تازه را با خود همراه آوردند و در میان هنگ‌های دیگر هم منتشر ساختند. آلمان به شدت از جنگ فرسوده و بیزار شده بود و بذری که از روسیه آمد در زمین بسیار آماده و مناسبی کاشته شد. به این ترتیب انقلاب روسیه آلمان را از لحاظ داخلی ضعیف ساخت.

اما مقامات نظامی آلمان در برابر این عوامل کور بودند و در مارس ۱۹۱۸ یک صلح اجباری و توهین آمیز را بر روسیه شوروی تحمیل کردند. شورویها هم چون چاره دیگری نداشتند آن را پذیرفتند زیرا می‌خواستند به هر قیمت که باشد صلح را برقرار سازند.

در همین ماه مارس ۱۹۱۸ بود که ارتش آلمان آخرین تلاش خود را در جبهه غرب نیز به عمل آورد. در آنجا خط مقاومت ارتش‌های انگلیسی و فرانسوی را درهم شکستند و نیروهای حریفان خود را از میان بردند و دوباره به سواحل رود «مارن» رسیدند که سه سال و نیم پیشتر از آنجا به عقب رانده شده بودند. این تلاش بزرگی بود اما در واقع آخرین تلاش آلمان بود و نیروهای آلمان به پایان رسیده بود.

در این ضمن ارتشهای آمریکایی از اقیانوس اطلس گذشته و به اروپا وارد شدند و بر اثر تجربیات تلخ که از گذشته به دست آوردند تمام نیروهای متفقین در جبهه غرب یعنی ارتش‌های انگلیسی و فرانسوی و آمریکایی در اختیار یک فرماندهی عالی قرار گرفتند بطوری که حداکثر همکاری میان آنها برقرار گردد و یک نوع وحدت عمل در میان ایشان به وجود آید. مارشال «فوش» فرانسوی به عنوان ژنرال‌یسم و فرمانده عالی نیروهای متفقین در جبهه غرب تعیین گردید. در اواسط سال ۱۹۱۸ بالاخره ورق بکلی برگشت. ابتکار حمله و عملیات به دست متفقین افتاد که مرتباً پیش می‌رفتند و آلمانها را به عقب می‌راندند. در ماه اکتبر پایان جنگ خیلی نزدیک گشت و از یک قرارداد ترك مخاصمه صحبت می‌شد.

روز ۴ نوامبر شورشی در میان نیروی دریایی آلمان در بندر

«کیل» آغاز گردید و پنج روز بعد «جمهوری آلمان» در برلین اعلام گردید. در همان روز ۹ نوامبر «کایزر ویلهلم دوم» بدون سر و صدا و به شکلی شرم‌آور از آلمان به هلند گریخت و با او دوران حکومت خاندان «هوهنتزلرن» به پایان رسید.

این خانواده هم مانند منچوهای چین «با غرش بی‌رو روی کار آمدند و با آرامش مار از میان رفتند.»

روز ۱۱ نوامبر سال ۱۹۱۸ پیمان ترك مخاصات به امضا رسید و جنگ پایان یافت. این پیمان آتش‌بس براساس «چهارده اصل» که از طرف پرزیدنت ویلسون رئیس جمهور آمریکا طرح شده بود منعقد گردید. این مواد براساس رعایت خودمختاری و آزادی برای ملل کوچک و خلع سلاح و اجتناب از سیاست‌های مخفی و کمک به روسیه از طرف دول بزرگ، و تشکیل «جامعه ملل» تهیه شده بود. اما بعداً خواهیم دید که فاتحان پیروز چگونه بسیاری از این اصول را از یاد بردند.

به این ترتیب جنگ پایان یافت. اما محاصره آلمان از طرف نیروی دریایی انگلستان ادامه پیدا کرد و اجازه داده نشد که خواربار و غذا به زنان و کودکان گرسنه آلمانی برسد. این نمایش کینه و نفرت و این میل انتقامجویی که حتی نسبت به کودکان خردسال عملی می‌گشت از جانب سیاستمداران مشهور و رجال نامدار انگلستان هم تأیید می‌گشت و روزنامه‌های بزرگ و معروف انگلیسی حتی روزنامه‌های به اصطلاح لیبرال و آزادیخواه از این عمل غیر انسانی هواداری می‌کردند. در واقع نخست‌وزیر آن زمان انگلستان، آقای «لوید جورج» خود از لیبرالها بود.

تمام جریان چهار سال و سه ماه جنگ از ماجراهای خوشونتها و وحشیگری‌ها و قساوت‌ها و بیرحمی‌ها پر است معمداً شاید هیچ چیزی به پای این قساوت بیرحمانه که با کمال خونسردی انجام می‌گرفت و این ادامه محاصره آلمان پس از پایان جنگ نمی‌رسد.

جنگ به پایان رسیده بود و باز هم تمامی يك ملت شکست‌خورده دستخوش قحطی و گرسنگی بود و کودکان خردسال از بی‌غذایی رنج می‌کشیدند و راه آذوقه، اجباراً و تعمداً به روی آنها بسته شده بود. واقعاً حیرت‌انگیز است که چگونه جنگ ذهن و روح ما را دگرگون می‌سازد و آن را از کینه دیوانه‌وار لبریز می‌کند.

«بتمان هولوگ» صدراعظم پیر آلمان می‌گفت «فرزندان ما و

فرزندان فرزندان ما، اثر این محاصره انگلستان را که بر ما تحمیل شده بود و اثر این بیرحمی کامل را که جز شیطانی هیچ صفتی نمی‌توان بر آن نهاد حفظ خواهند کرد.»

در حالی که سیاستمداران بزرگ و دیگران که در مقام عالی قرار داشتند از این محاصره بی‌رحمانه هواداری می‌کردند يك «تومی انگلیسی»^۲ که عملاً هم در میدان‌ها جنگیده بود چگونه می‌توانست با این امر موافق نباشد. پس از پایان جنگ يك ارتش انگلیسی در «کلنی» در ناحیه «راین‌لاند» مستقر گردید و فرمانده انگلیسی این ارتش تلگرافی به نخست‌وزیر «لوید جرج» مغایره کرد که در آن می‌گفت «منظره این رنج‌های زنان و کودکان آلمانی چه تأثیر ناگواری در ارتش بریتانیا به وجود می‌آورد.» این محاصره آلمان تا هفت ماه پس از پایان جنگ ادامه داشت.

سال‌های ممتد جنگ ملل داخل در جنگ را بسیار خشن ساخت. روحیه و احساس اخلاقی را در بسیاری از مردم نابود کرد و گروه‌های کثیری از مردم عادی را به مردمی نیمه جنایتکار مبدل ساخت. مردم به‌خشونت و اعمال جنایت‌آمیز عادت کردند و روحشان از کینه و نفرت و احساس انتقامجویی لبریز شده بود.

آیا بیان این جنگ چه بود؟ هنوز هیچکس به درستی نمی‌تواند آن‌را بیان کند و هنوز هم پس از سالیان دراز مشغول تحقیق هستند که بتوانند نتایج آن را حساب کنند! فقط چند رقم برای نقل می‌کنم که درک کنی جنگ‌های تازه و امروزی چه معنی دارد. مجموع نتایج خسارات جنگ که هنوز کامل نشده بصورت زیر حساب شده است:

۱۰,۰۰۰,۰۰۰ نفر	سربازان کشته و شناخته شده
	سربازانی که قاعدتاً کشته شده‌اند
۳,۰۰۰,۰۰۰	و از آنها خبری نیست
۱۳,۰۰۰,۰۰۰	کشته‌های غیرنظامی
۲۰,۰۰۰,۰۰۰	آسیب‌دیدگان و مجروحان
۳,۰۰۰,۰۰۰	زندانیان
۹,۰۰۰,۰۰۰	یتیمان جنگ
۵,۰۰۰,۰۰۰	بیوه‌زنان جنگ

پناهندگان و فراریان
به این ارقام حیرت‌انگیز نگاه کن و ببندیش که چقدر رنج‌های
بشری در زیر ارقام نهفته است. آنها را با یکدیگر جمع بزن مجموع
رقم کشته‌شدگان و مجروحان ۴۶ میلیون نفر می‌شود.
هزینه جنگ از لحاظ مالی، رقمی است که هنوز
مشغول محاسبه آن هستند. يك آمریکایی مجموع هزینه‌های جنگی
متفقین را ۴۰،۹۹۹،۶۰۰،۰۰۰ لیره انگلیسی یعنی نزدیک
۴۱ میلیارد لیره و هزینه‌های جنگی طرف آلمان را بیش
از ۱۵ میلیارد لیره تخمین زده است که مجموعاً بیش از ۵۶ میلیارد
لیره انگلیسی می‌شود!

ما نمی‌توانیم به‌درستی این رقم را درک کنیم زیرا به‌اندازه‌ای
از حسابهای عادی زندگی روزانه به‌دور است که در ذهن ما نمی-
گنجد. این ارقام به‌نظر ما همچون اعداد و ارقام نجومی مربوط به
فاصله خورشید و ستارگان و غیره جلوه می‌کند. بنابراین تعجب‌آور
نیست که کشورهای داخل در جنگ چه غالب و چه مغلوب، هردو
هنوز هم تحت تأثیر عواقب ناگوار بحران‌های مالی می‌باشند که از
نتایج عادی جنگ است.

پس از جنگ، شعارهای «جنگ برای پایان دادن به‌جنگ» و
«ساختن دنیایی مناسب برای دموکراسی» و «تأمین آزادی ملل کوچک»
و «خود مختاری و استقلال» و بطور کلی مبارزه به‌خاطر آزادی و
ایدال‌های عالی همه از میان رفت. انگلستان، فرانسه، آمریکا، ایتالیا
و دست‌نشانندگان کوچکشان (البته روسیه از جرگه آنها بیرون رفت)
پیروز شدند. اما آیا آرمان‌ها و هدف‌های عالی در عمل چه صورتی
پیدا کرد؟ این مطلب را بعداً خواهیم دید.

اکنون می‌توانیم این سطور را که شاعر انگلیسی «سوتی» درباره
يك جنگ قدیمی‌تر و يك پیروزی سابق نوشته است نقل کنیم:

«و همه‌کس امیر را می‌ستود

که در این پیکار بزرگ پیروز شده بود.

اما «پترکین» کوچک می‌پرسید

آیا عاقبت چه حاصلی از آن به‌دست آمد؟

او می‌گفت «نمی‌توانم بگویم اینهمه ماجراها برای چه بود

اما به‌هر صورت يك پیروزی بزرگ درخشان نامیده می‌شد.»

زوال حکومت تزاری در روسیه

۷ آوریل ۱۹۴۳

ضمن گزارش جریان جنگ به انقلابی که در روسیه روی داد و عواقب آن نیز اشاره ای کردم. صرف نظر از تأثیری که انقلاب در جنگ داشت به خودی خود نیز در تاریخ جهان واقعه عظیمی بود. هر چند که واقعه نخستین انقلاب از نوع خود بود اما مسلم است که تنها انقلاب از این نوع نخواهد ماند. زیرا کشورهای متعدد دیگری هم با چنین حوادثی تهدید می شوند و این انقلاب برای بسیاری از انقلابی های سراسر جهان سرمشقی به وجود آورده است. از این جهت شایسته است که آن را بیشتر و عمیق تر مورد مطالعه قرار دهیم.

بدون تردید انقلاب روسیه بزرگترین نتیجه جنگ بود. مع هذا باید گفت که این نتیجه ای بود که حکومت ها و سیاستمداران که در جنگ غوطه می زدند هیچ به آن فکر نکرده بودند و به هیچ وجه چنین چیزی را نمی خواستند و نمی پسندیدند. یا شاید صحیح تر آن است که گفته شود این انقلاب فرزند شرایط و اوضاع تاریخی و اقتصادی بود که قبلا در روسیه وجود داشت و خسارات و تلفات سنگین جنگ به وجود آمدن آن را پیش انداخت. يك ذهن و مغز بزرگ که ناپغه ای در امر انقلاب می باشد یعنی «لنین» از این موقعیت استفاده کرد و انقلاب را به پیش برد و به ثمر رساند.

در واقع در سال ۱۹۱۷ در روسیه دو انقلاب روی داد که یکی در ماه مارس بود و دیگری در ماه نوامبر یا شاید می توان گفت که تمامی

۱- باید توجه داشت که این دو انقلاب که در ماههای مارس و نوامبر سال ۱۹۱۷ روی داد در تاریخ بطور کلی به نام «انقلاب فوریه» و «انقلاب اکتبر» معروف است. دلیل این موضوع آن است که تا زمان انقلاب تقویم رایج در روسیه هر چند با حساب سال های میلادی سنجدیده می شد ولی به حساب کلیسای ارتدوکس بود که با سال شماری عادی ملل دیگر مسیحی ۱۳ روز ←

این مدت يك دوران تحولات بود و انقلاب جریان داشت منتها در آن دو وقت حوادث اوج گرفت و شکل قاطع پیدا کرد.

در آخرین نامه‌ای که دربارهٔ روسیه برای نوشتن^۲ دربارهٔ انقلاب ۱۹۰۵ نیز مطالبی گفتم و متذکر شدم که آن انقلاب نیز در دوران جنگ و شکست روی داد. آن انقلاب با خشونت و شدت بسیار سرکوب گردید و حکومت تزار به شکل سابق با قدرت نامحدود خود ادامه یافت در حالی که جاسوسان آن در همه جا پراکنده بودند و هر نوع افکار آزادیخواهانه را خفه می کردند و از میان می بردند. مارکسیست ها و مخصوصاً بلشویک ها مورد تعقیب شدید قرار گرفتند و تمام شخصیت های ممتاز آنها چه مردان و چه زنان یا به حبس های طویل المدت محکوم گشتند و به تبعیدگاه های سیبری اعزام شدند و یا از کشور بیرون رفتند و در خارجه به سر می بردند.

گروه معدودی که به خارجه رفتند حتی در آنجا زیر رهبری لنین تبلیغات و مطالعات خود را دنبال می کردند. همه آنها مارکسیست های مؤمنی بودند. ولی اصولاً نظریات مارکس برای کشورهایی مانند آلمان یا انگلستان تهیه شده بود که از لحاظ صنعتی به تکامل بسیار رسیده بودند. در حالی که روسیه هنوز يك کشور عقب مانده کشاورزی بود که فقط مقداری صنایع در شهرهای بزرگ خود داشت.

لنین به مطالعه و کار جدی پرداخت و اصول مارکسیسم را با وضعی که در روسیه وجود داشت منطبق ساخت و در این باره کتاب های متعدد نوشت.

در میان کسانی که در خارج از روسیه بودند برسر این مسائل مباحثات و گفتگوهای فراوان صورت می گرفت و بدین قرار آنها خودشان را از لحاظ تئوری و نظریات علمی انقلابی پرورش می دادند و آماده می ساختند. لنین عقیده داشت که کار انقلاب باید در دست کسانی قرار گیرد که برای این منظور پرورش یابند و کارشناس شوند و نه

→ تفاوت داشت. در نتیجه روزی که انقلاب اولی روی داد در روسیه هنوز ماه «فوریه» و در اروپا ماه مارس بود و به این جهت به نام «انقلاب فوریه» معروف شد. و انقلاب دوم هم موقعی روی داد که بنا بر تقویم روسی هنوز ماه «اکتبر» بود و به همین جهت به نام انقلاب اکتبر نامیده می شود.

اکنون شوروی ها تقویم بین المللی را پذیرفته اند و به این جهت هرسال در ۷ نوامبر جشن «انقلاب اکتبر» را برپا می کنند.

فقط به وسیله کسانی که ذوق و شوق انقلابی دارند و از انقلاب هواداری می کنند انجام پذیرد.

به عقیده لنین وقتی که يك انقلاب مسلم در پیش بود باید اشخاصی هم برای این منظور پرورش یابند بطوری که وقتی زمان اقدام و عمل فرا رسید بتوانند با روشن بینی بدانند و تشخیص بدهند که چه باید بکنند. بدین ترتیب لنین و همکارانش از سال ۱۸ تیره و تاریک فشار و تضییقات پس از انقلاب ۱۹۰۵ استفاده می کردند و خودشان را برای اقدامات آینده آماده می ساختند.

در سال ۱۹۱۴ طبقه کارگر روسیه که در شهرهای بزرگ بودند از نو بایک روحیه انقلابی قیام کردند. اعتصاب های سیاسی متعددی روی می داد اما به زودی جنگ شروع شد و تمام توجه عمومی را به خود معطوف داشت و مترقی ترین کارگران به صورت سربازان به جبهه فرستاده شدند. لنین و هوادارانش (که بیشتر ایشان دور از روسیه در خارج به سر می بردند) از همان آغاز کار با جنگ مخالف بودند. آنها مانند بیشتر سوسیالیست های سایر کشورها نبودند که از جنگ هواداری کردند، بلکه آنها این جنگ را يك جنگ سرمایه داری اعلام داشتند که با طبقه کارگر هیچ ارتباطی ندارد جز آن که طبقه کارگر می توانست از آن برای آزادی خود استفاده کند.

ارتش روسیه در جبهه های جنگ تلفات سنگینی داشت. شاید تلفات روسیه از تمام ارتش های داخل در جنگ بیشتر بود. سرداران روسی حتی از لحاظ نظامی گری که معمولاً ذکاوت و فهم زیاد لازم ندارد، بسیار نالایق بودند. سربازان روسیه که اسلحه بسیار بدی داشتند و اغلب هیچگونه تجهیزات و وسایلی برای خود نداشتند دستخوش حملات دشمن بودند و صدها هزار نفر ایشان به کام مرگ مسلم و قطعی می رفتند. در این ضمن در «پتروگراد» - که نام تازه سن پترزبورگ بود - و در شهرهای بزرگ دیگر سوء استفاده های بزرگ می شد و از این راه ثروت های هنگفت جمع آوری می گشت. این محترکین و سوء استفاده کنندگان به اصطلاح «وطن پرست» با هیاهوی بسیار درخواست می کردند که جنگ تا پایان ادامه پیدا کند. البته برای آنها خیلی بهتر می بود و دلشان هم می خواست که جنگ دائمی و همیشگی باشد تا آنها هرچه بیشتر استفاده کنند! اما سربازان و کارگران و دهقانان (که سرباز می شدند) فرسوده و گرسنه و سرشار

از خشم و ناراضایی بودند.

«نیکلا» تزار روسیه شخصاً مردی ابله بود که تا اندازه زیادی زیر نفوذ همسرش «تزارینا» (ملکه) قرار داشت که خود او نیز شخصی ساده لوح و عجیب بود. يك عده درباریان متملق و مزور و ابله نیز آنها را احاطه کرده بودند و هیچ کسی جرأت و اجازه نداشت که از ایشان انتقاد کند. اوضاع به شکلی بود که شخصی پست و فرومایه و منفور به نام «گریگوری راسپوتین» محبوبترین شخص مورد اعتماد و علاقه «تزارینا» گردید و به وسیله او بر «تزار» هم مسلط شد.

راسپوتین (این کلمه به معنی «سگ کثیف» می باشد) يك دهقان فقیر بود که به خاطر سرقت چند اسب رفتاری هایی پیدا کرده بود. بعد تصمیم گرفت که خود را به کسوت روحانی درآورد و بصورت يك مرتاض روحانی با دریافت اعانه و صدقات مذهبی زندگی کند. در روسیه هم مانند هند، پول درآوردن از این راه کارآسانی بود. به این جهت موهای سرش را بلند کرد و با بلند شدن مویش شهرتش نیز زیاد می شد تا این که آوازه اش به دربار سلطنتی نیز رسید. اتفاقاً تنها پسر «تزار» و «تزارینا» که «تزارویچ» (پسر تزار) نامیده می شد علیل بود و راسپوتین هرطور بود به «تزارینا» قبولاند که او خواهد توانست این پسر بیمار و علیل را معالجه کند. به این ترتیب اقبالش بالا گرفت و به زودی بر تزار و تزارینا مسلط گشت و حقوق هنگفتی برایش تعیین گردید. زندگی پراز تباهی و فساد برای خود ترتیب داد و رشوه های هنگفت می گرفت، با وجود این توانست مدت چند سال این نقش را ادامه دهد.

همه کس از این وضع ناراضی بود. حتی اعتدالی ها و اشراف روسیه نیز کم کم زمزمه هایی آغاز کردند و صحبت از يك انقلاب در داخل دربار یعنی تغییر اجباری تزار نیز به میان آمد. در این ضمن تزار نیکلا خود را فرمانده عالی ارتش نیز اعلام کرد و همه کارها را آشفته ساخت.

چند روز پیش از پایان سال ۱۹۱۶ راسپوتین به وسیله یکی از افراد خانواده تزار کشته شد. او را برای يك ضیافت شام دعوت کردند و در آنجا از او خواستند که خودکشی کند و چون او این پیشنهاد را قبول نکرد او را با چند گلوله به قتل رساندند. قتل راسپوتین از طرف همه کس مورد استقبال قرار گرفت و با مسرت

تلقی گردید اما نتیجه‌اش این شد که پلیس مخفی حکومت تزار برفشارهای خود افزود.

به این ترتیب بحران توسعه می‌یافت. در «پتروگراد» قحطی روی نمود و شورش‌هایی برای دریافت خواربار شروع شد. تا این که در اوایل ماه مارس^۲ از میان کارگرانی که به حالت نزاع و احتضار افتاده بودند به شکلی غیر منتظره و خودبه‌خودی انقلاب شروع گشت و توسعه پیدا کرد.

در مدت پنج روز از ۸ تا ۱۲ مارس (اواخر فوریه به تقویم قدیم روسی) انقلاب پیروز گردید. این انقلاب یک کار درباری نبود. حتی یک انقلاب سازمان یافته و بانقشه نبود که از مدتی پیش به وسیله رهبران و سرانی تهیه شده باشد. چنین به نظر می‌رسید که انقلاب از اعماق اجتماع و از میان کارگرانی که بیش از همه تحت فشار بودند به وجود آمد و به شکلی کورکورانه بدون آن که نقشه و رهبری خاص داشته باشد پیش می‌رفت.

احزاب انقلابی مختلف از جمله بلشویک‌های محلی از این جریانات بی‌خبر بودند و به درستی نمی‌دانستند که باید چه بکنند و چگونه می‌توانند برای این انقلابات راهنمایی و رهبری مناسبی به وجود آورند. در واقع خود توده‌های مردم بودند که ابتکار عملیات را در دست داشتند و موقعی که سربازان پادگان پتروگراد را نیز به همراهی خود کشاندند پیروزی ایشان مسلم گردید.

این قیام توده‌های انقلابی را نباید با شورش نامنظم انبوه مردم که به خاطر ویرانی و نابودی و غارت صورت می‌گیرد و با شورش‌هایی که پیش از آن گاه‌به‌گاه در میان دهقانان روی می‌داد اشتباه کرد. مطلب مهم و فوق‌العاده در این انقلاب آن بود که برای نخستین بار در تاریخ، طبقه کارگران صنعتی کارخانه‌ها که «پرولتاریا» نامیده می‌شوند رهبری انقلاب را در دست خود گرفتند. این کارگران هرچند که در آن وقت رهبری ممتازی با خود نداشتند (لنین و دیگران یا در تبعید و در خارجه و یا در زندان بودند) اما در میان ایشان کارگران ساده و ناشناسی وجود داشتند که به وسیله تعلیمات لنین و دوستانش پرورش یافته بودند. همین کارگران ناشناس که در کارخانه‌های مختلف بودند ستون فقرات نهضت انقلابی را تشکیل می‌دادند و آن

را در راه مشخص خود پیش می‌بردند. در اینجا ما نقش توده‌های کارگران صنعتی را به‌هنگام اقدام و عمل می‌بینیم. چنین نقشی در هیچ جای دیگر نظیر و مانند نداشت. بدیهی است روسیه يك کشور كاملاً کشاورزی بود و حتی همین کشاورزی هم به‌شکل قرون وسطایی جریان داشت. رویهمرفته در آن کشور صنایع جدید زیاد نبود و صنایع موجود هم در چند شهر بزرگتر متمرکز شده بود. بسیاری از این کارخانه‌ها در پتروگراد بود و به این جهت در آنجا گروه کثیری کارگران صنعتی به‌وجود آمده بود. جریان و پیشرفت انقلاب، کار همین کارگران پتروگراد و کار هنگهای سربازانی بود که پادگان آن شهر را تشکیل می‌دادند. روز ۸ ماه مارس نخستین غرشهای طوفان انقلاب برخاست. نهضت انقلابی را زنان آغاز کردند. زنان کارگر کارخانه‌های بافندگی از کار دست کشیدند و برای تظاهرات به‌خیابانها آمدند. روز بعد اعتصابات توسعه یافت و بسیاری از مردان کارگر نیز به‌تظاهراتکنندگان پیوستند. در این تظاهرات مردم نان می‌خواستند و فریاد می‌کشیدند «مرد باد استبداد».

مقامات دولتی گروهی از قزاقها را که درگذشته نیروی عمده هواداری از حکومت تزار بودند برای سرکوبی تظاهرات کارگران اعزام داشتند. قزاقها جلو مردم را گرفتند اما به‌ایشان تیراندازی نمی‌کردند و کارگران با نهایت شادمانی دریافته‌اند که قزاقها در پشت چهره‌های ظاهری و رسمی در واقع نسبت به‌ایشان روشی دوستانه دارند. موج شور و هیجان مردم بلافاصله بالا گرفت و کوشیدند که با سربازان روابط برادرانه برقرار سازند اما همه از پلیس نفرت داشتند و مأموران پلیس را سنگباران می‌کردند.

روز ۱۰ مارس که سومین روز انقلاب بود روح برادری میان سربازان و کارگران اوج گرفت. حتی شایعاتی انتشار یافت که سربازان در مقابل پلیس‌هایی که به‌روی مردم تیراندازی می‌کردند به تیراندازی پرداخته‌اند. نیروهای پلیس ناچار از خیابانها جمع‌آوری شدند. زنان کارگر به‌سوی سربازان می‌رفتند و با کلمات شورانگیز آنها را به‌پیوستن به‌صفوف کارگران دعوت می‌کردند. به‌زودی سربازان نیزه‌های سربازان از مقابل صفوف کارگران به‌کنار رفت.

روز ۱۱ مارس يك روز یکشنبه و تعطیل عمومی بود. کارگران

در مرکز شهر اجتماعی تشکیل دادند و به تظاهرات پرداختند. نیروی پلیس از پناهگاههای خود آنها را گلوله باران کرد. بعضی از سربازان نیز به روی مردم تیراندازی کردند. کارگران به این مناسبت به سربازخانه‌ها رفتند و از این رفتار سربازان به شدت گله و شکایت کردند. در نتیجه سربازان سربازخانه‌ها نیز به حرکت آمدند و زیر فرمان درجه داران و گروه بانان و استواران خود برای حمایت از مردم به خیابانها آمدند و در مقابل تیراندازی پلیس به تیراندازی متقابل پرداختند. افراد این هنگ بازداشت شدند اما خیلی دیر شده بود زیرا روز ۱۲ مارس شورش به هنگهای دیگر هم سرایت کرد و آنها نیز با تفنگها و مسلسلهای خود به خیابانها آمدند. در کوچه‌ها و خیابانها تیراندازی دامنه داری ادامه داشت. اما هیچ معلوم نبود که چه کسی به روی چه کسی تیراندازی می‌کند. سپس سربازان و کارگران به سراغ اعضای کابینه رفتند و چند نفر از وزیران را بازداشت کردند (دیگران گریخته بودند) نیروهای پلیس و افراد پلیس مخفی نیز بازداشت شدند. سپس زندانیان سیاسی سابق را از زندانها آزاد کردند.

به این ترتیب انقلاب در پتروگراد که پایتخت بود پیروز گردید. به زودی مسکو نیز به دنبال پتروگراد آمد. دهکده‌ها تا این زمان فقط ناظر اوضاع بودند. کم‌کم دهقانان وضع جدید را پذیرفتند اما هنوز ذوق و شوقی از خود نشان نمی‌دادند. برای آنها فقط دو موضوع اهمیت داشت: یکی به دست آوردن زمین و دیگری برقرار شدن صلح. آیا تزار چه می‌کرد؟ آیا در این روزهای پرماجرا برای او چه اتفاقی روی داد؟

تزار در پتروگراد نبود و ظاهراً به عنوان فرمانده عالی ارتش در يك شهر كوچك دور از پایتخت اسماً ارتش را رهبری می‌کرد. اما دیگر دورانش به سر رسیده بود و مانند يك میوه خیلی رسیده بدون سروصدا سقوط کرد و فروافتاد. تزار عظیم‌الشان، فرمانفرمای کبیر سراسر روسیه، که میلیونها نفر در برابر قدرتش برخود می‌لرزیدند و «پدر كوچك روسیه مقدس» لقب داشت در میان زباله‌دان تاریخ ناپدید گشت.

حیرت‌آور است که چگونه هر سیستم و رژیم، وقتی که دورانش به پایان رسید و عمرش به سر آمد به آسانی از میان می‌رود و منقرض می‌شود.

وقتی که اخبار اعتصابات کارگران و شورش‌های پتروگراد به گوش تزار رسید فرمان داد که حکومت نظامی برقرار گردد. این حکومت نظامی رسماً از طرف ژنرالی که فرمانده پادگان پتروگراد بود اعلان گردید اما این امر حتی در شهر اعلان نشد زیرا کسی وجود نداشت که آن را اعلان دارد یا اعلامیه‌های مربوط به آن را به دیوار بچسباند! دستگاه ماشین دولت بکلی از هم پاشیده بود.

تزار که هنوز هم در برابر این حوادث کور و نابینا بود کوشید که به پتروگراد باز گردد. اما کارگران راه‌آهن قطار او را در نیمه راه متوقف ساختند. «تزارینا» که در آنوقت درحومه پتروگراد بود تلگرافی برای تزار فرستاد. اما متن تلگراف را از تلگرافخانه برایش پس فرستادند در حالی که بامداد رویش نوشته بودند: «آدرس گیرنده ناشناس است»!

ژنرالهایی که در جبهه بودند و رهبران لیبرال پتروگراد از این تحولات و حوادث به وحشت افتادند و به امید آن‌که شاید بتوانند از شکست قطعی دستگاه حکومت و فرو ریختن آن جلوگیری کنند از تزار خواهش کردند که استعفا بدهد. او نیز قبول کرد و یکی از بستگانش را برای جانشینی خود معین ساخت. اما اصولاً دوران تزارها گذشته بود و حکومت خاندان «رومانف» پس از ۳۰۰ سال حکومت مطلقه و استبدادی برای همیشه از صحنه روسیه خارج گشت.

طبقات اشراف، مالکان اراضی، ثروتمندان و حتی لیبرالهای به اصطلاح اصلاح طلب، این انفجار طبقه کارگر را با وحشت و ناراحتی و نفرت تلقی می کردند. آنها وقتی دیدند سربازان که تکیه گاه ایشان بودند به نیروهای کارگران پیوستند دیگر خود را بکلی ناتوان یافتند. اما هنوز هم نمی دانستند پیروزی با کدام طرف خواهد بود زیرا ممکن بود که تزار با ارتشهایی که در جبهه بودند باز گردد و با کمک آنها قیام مردم را سرکوب کند. بدین قرار از يك سو ترس از کارگران و از سوی دیگر ترس از تزار و علاوه بر تمام اینها نگرانی برای نجات دادن جان و مالشان آنها را به وضع بسیار بدی انداخته بود و بیچاره شان می ساخت.

در آنوقت يك مجلس «دوما» وجود داشت که نمایندگان طبقه مالکان و ثروتمندان در آن جمع می شدند. کارگران انقلابی حتی تا اندازه ای به همین مجلس با امیدواری می نگریستند اما اعضای «دوما»

به جای آن که به اقدام بپردازند و در میان بحران زمام رهبری را به دست خود بگیرند همه از ترس و لرز بیچاره شدند و رئیس و اعضای آن نمی دانستند چه بکنند.

در این ضمن «سوویت» یا شورای متحد شهر پتروگراد شکل گرفت. در این شورا علاوه بر نمایندگان کارگران که در آن شرکت می کردند، نمایندگان سربازان هم اضافه گشتند و «سوویت» تازه به قسمتی از کاخ «تورید» منتقل گردید که يك قسمت دیگر آن در اشغال مجلس «دوما» بود.

کارگران و سربازان از شور و هیجان پیروزی خود سرشار بودند. اما بعد این مسئله پیش آمد که با این پیروزی چه باید کرد؟ آنها قدرت را به دست آوردند اما آیا چگونه باید آن را به کار برد؟ آنها به تصورشان نمی گنجید که «شورا» می تواند خود زمام امور را به دست بگیرد. فکر می کردند که باید «بورژوازی» این نقش را عهده دار شود. به این جهت يك هیئت نمایندگی از طرف «سوویت» به مجلس «دوما» رفت تا درخواست کند که زمام حکومت را عهده دار شود. رئیس و اعضای «دوما» فکر کردند که هیئت مزبور برای بازداشت کردن آنها آمده است! آنها نمی خواستند بار حکومت و قدرت را به دوش خود بگیرند و از مقابله با مخاطرات ترس داشتند. پس چه می بایست کرد؟ نمایندگان «سوویت» اصرار می ورزیدند که دوما حکومت را عهده دار شود و دوما هم این پیشنهاد را قبول نمی کرد. بالاخره يك کمیته از طرف دوما با کمال بی میلی و ترس از عواقب کار، قدرت را قبول کرد و در دنیای خارج چنین وانمود شد که «دوما» رهبری انقلاب را به عهده گرفته است.

در واقع اختلاط عجیب و حیرت انگیزی به وجود آمده بود. اگر چنین وضعی را در يك کتاب رمان یا داستان می خواندیم به زحمت می توانستیم باور کنیم. اما گاهی واقعیات از خیال و تصور هم عجیب تر هستند.

حکومت موقتی که از طرف کمیته «دوما» تعیین گردید بسیار محافظه کار و نخست وزیر آن یکی از شاهزادگان بود. در قسمت دیگری از همان کاخی که دوما و دولت در آن بود «سوویت» استقرار یافت که در تمام کارهای حکومت موقتی دخالت می کرد. اما خود این «سوویت» هم در آغاز کار خیلی اعتدالی بود و بلشویکها در آن خیلی کم بودند.

بدین قرار يك نوع دولت دوگانه به وجود آمده بود که هم حکومت موقتی و هم «سوویت» در آن دخالت داشتند و در پشت سر این هردو سازمان هم توده‌های انقلابی بودند که انقلاب را به ثمر رسانده بودند و از آن انتظارات فراوانی داشتند.

حکومت جدید تنها چیزی که به این توده‌های گرسنه و بیزار از جنگ می‌داد این بود که می‌گفت باید جنگ را تا شکست قطعی آلمان دنبال کرد. ولی آنها از خود می‌پرسیدند که آیا برای این منظور انقلاب کردند و تزار را از کار برکنار ساختند؟

درست در همین موقع یعنی در ۱۷ آوریل لنین وارد صحنه شد. او در تمام مدت جنگ در سویس اقامت داشت و همین‌که اخبار شروع انقلاب را شنید با کمال اشتیاق می‌خواست هرچه زودتر به روسیه بازگردد. اما چگونه می‌توانست این منظور خود را انجام دهد؟ فرانسویها و انگلیسی‌ها اجازه نمی‌دادند که او از سرزمین تحت قلمرو ایشان عبور کند و به روسیه برود. آلمانی‌ها و اطریشی‌ها هم به همین قرار چون او يك نفرتاب روسیه بود و آنها با روسیه در حال جنگ بودند و با عبور او از خاکشان مخالفت می‌کردند. بالاخره حکومت آلمان برای منفعت خود موافقت کرد که او در يك قطار راه آهن سربسته و مهر و موم شده از سویس به مرز روسیه منتقل گردد.

آلمانی‌ها امیدوار بودند که با رسیدن لنین به روسیه حکومت موقتی ضعیف شود و دست از جنگ بردارد این امید هم بیجا نبود زیرا لنین با جنگ مخالف بود و آنها امید داشتند که از این مخالفت لنین با جنگ استفاده کنند ولی تصور نمی‌کردند که این مرد انقلابی کمابیش گمنام عاقبت اروپا و تمامی دنیا را به تکان خواهد آورد.

در فکر و ذهن لنین هیچ ابهامی وجود نداشت. او چشمان نافذی داشت که می‌توانست روحیه توده‌ها را کشف کند. مغز روشن او آماده بود که با کمال روشنی اصول را با موقعیت‌های متغیر بسنجد و منطبق سازد. با تصمیمی تزلزل‌ناپذیر به تناسب احتیاجات نقشه‌های خود را طرح می‌کرد و به نتایج فوری آنها توجهی نداشت.

در همان روز که لنین وارد شد توانست حزب بلشویکها را تکان بدهد. او از عدم فعالیت ایشان به شدت انتقاد کرد و با جملات آتشین وظیفه و راه آنها را به ایشان نشان داد. نطق او همچون يك جریان نیرومند برق بود که جسم آدمی را به شدت تکان می‌دهد اما در

عین حال آن را بیدار می‌کند و به آن جان می‌بخشد.
لنین می‌گفت: «ما شارلاتان نیستیم. ما باید خود را برهوشیاری و بیداری توده‌ها متکی سازیم. حتی اگر لازم باشد که در اقلیت بمانیم اهمیتی نخواهد داشت. خیلی خوب است که برای مدتی از مقام رهبری صرف‌نظر کنیم و دور بمانیم. ما نباید از این‌که در اقلیت بمانیم ترس داشته باشیم.»

بدین ترتیب لنین به اصول مورد اعتقاد خود چسبید و برای هیچ‌گونه سازشی حاضر نشد. انقلاب که تا آن زمان بدون رهبری صحیح و بدون راهنما ادامه یافته بود بالاخره يك رهبر واقعی پیدا کرد. موقعیت خاص زمان، مرد شایسته خود را به وجود آورد.
آیا چه اختلافات نظری و تئوری بود که در آن موقع بلشویک‌ها را از منشویک‌ها و سایر گروه‌های انقلابی جدا می‌ساخت؟ چه چیز بلشویک‌ها را پیش از رسیدن لنین فلج ساخته بود؟ چرا «سوویت» پس از آن‌که قدرت را به دست آورد آن را به دست سازمان محافظه‌کار دوما سپرد؟ من نمی‌توانم به تمام این سؤالات در اینجا عمیقاً جواب بدهم. اما اگر بخواهیم تغییرات مداوم و پشت سر هم، حوادث بزرگی را که در سال ۱۹۱۷ درپetrograd و در روسیه جریان داشت به درستی بفهمیم باید تا اندازه‌ای با این مطالب آشنا شویم.

تئوری و نظریه کارل مارکس درباره تغییرات و تکامل بشری که «درك مادی تاریخ» نامیده می‌شود بر این اساس متکی بود که هر وقت شکل اجتماعی کهنه و متروک شود شکل تازه‌ای بجای آن خواهد آمد. وقتی که روش‌های فنی تولید تکامل یابد سازمان اجتماعی و اقتصادی جامعه هم تدریجاً تحول پیدا می‌کند و با آن متناسب می‌شود. به نظر مارکس راه این تغییرات و تحولات اجتماعی آن بوده است که همواره مبارزه طبقاتی دائمی میان طبقه مسلط و طبقات استثمارشده جریان داشته است و همین مبارزه سازمان اجتماعی را دگرگون می‌ساخته است.

به همین قرار بوده است که طبقه فئودال و مالکان بزرگ قرون وسطایی در کشورهای اروپایی جای خود را به طبقه جدید بورژوازی سرمایه‌دار سپرده است که اکنون سازمان اقتصاد و سیاست را در انگلستان و فرانسه و آلمان و غیره زیر تسلط و استیلای خود دارد و این طبقه نیز به نوبه خویش جای خود را به طبقه کارگر خواهد داد.

وقتی که در روسیه انقلاب شد هنوز طبقه فئودال حکومت و قدرت داشت و تغییراتی که در کشورهای اروپای غربی، بورژوازی را به قدرت رسانده بود هنوز در روسیه پیش نیامده بود. بدین قرار بیشتر مارکسیست ها فکر می کردند که روسیه هم ناچار باید این مرحله را بگذراند و يك دوران حکومت بورژوازی و پارلمانی را طی کند تا به مرحله نهایی تشکیل جمهوری کارگران برسد.

به نظر آنها نمی شد از روی این مرحله متوسط و میانی جهید. خود لنین نیز پیش از انقلاب مارس ۱۹۱۷ يك دوره متوسط همکاری با دهقانان (بدون مخالفت و مبارزه با بورژوازی) را طرح ریزی کرده بود که در این مرحله می بایست به وسیله يك انقلاب بورژوازی فقط با تزار و با تسلط مالکان بزرگ مبارزه شود.

بلشویک ها و منشویک ها و تمام هواداران و پیروان عقاید مارکس به علت این تئوری ها فکر می کردند که پیش از تسلط و حکومت پرولتاریا ابتدا باید يك جمهوری دموکراتیک از آن نوع که در انگلستان یا فرانسه هست به وجود آید و مدتی حکومت کند.

دستگاه رهبری کارگران انقلابی چنین می اندیشید و به همین جهت هم بود که سوویت پتروگراد بجای آن که خود زمام امور را در دست بگیرد و دولت را تشکیل دهد به سوی «دوما» رفت و قدرت را به آن مجلس واگذار کرد.

این اشخاص همانطور که اغلب اتفاق می افتد بنده و اسیر تئوریهای خودشان شده بودند و نمی توانستند ببینند و تشخیص بدهند که وضع تازه ای به وجود آمده است که اتخاذ سیاست های تازه را ایجاب می کند. در آن زمان توده های مردم خیلی بیش از راهبران انقلابی بودند. منشویک ها که بر سوویت مسلط بودند حتی می گفتند که طبقه کارگر در آنوقت نباید هیچ نوع درخواست های اجتماعی را مطرح کند و تنها وظیفه فوریش این است که فعلا آزادی سیاسی را برقرار سازد. بلشویک ها هم به دفع الوقت می گذراندند مع هذا انقلاب ماه مارس (انقلاب فوریه) با وجود این تردیدها و دودلی ها و با وجود احتیاط کاریهای رهبران موفق و پیروز گردید.

بارسیدن لنین همه چیز تغییر یافت. او یلافاصله موقعیت را به درستی احساس کرد و با نبوغ خاص يك رهبر واقعی، برنامه مارکس را به تناسب موقعیت مخصوص آن زمان منطبق ساخت. در آن

موقعیت می‌بایست مبارزه حتی برضد خود سرمایه‌داری صورت پذیرد و طبقه کارگر به اتفاق دهقانان فقیر حکومت را در دست خود بگیرد. به این جهت سه شعار فوری بلشویک‌ها به این ترتیب اعلام گردید:

۱- برقراری جمهوری دموکراتیک.

۲- ضبط املاک بزرگ.

۳- برقراری هشت ساعت کار در روز برای کارگران.

این شعارها فوراً منظوره‌ای مشخصی را در برابر دهقانان و کارگران قرارداد. دیگر آنها به دنبال یک ایده‌آل مبهم و میان تهی سرگردان نبودند، این شعارها برای ایشان مفهوم زندگی و امید را دربر داشت.

سیاست لنین برای بلشویک‌ها این بود که اکثریت کارگران را متقاعد سازند و با خود همراه کنند و از این راه اکثریت «سوویت» را به دست آورند و بعد هم سوویت، قدرت را از دست حکومت موقتی به دست خود بگیرد. لنین نمی‌خواست که فوراً به یک انقلاب دیگر بپردازد. او اصرار داشت که پیش از آن که زمان واژگون ساختن حکومت موقتی فرا رسد باید اکثریت کارگران را با خود همراه ساخت و «سوویت پترو-گرا» را بدست آورد. او نسبت به کسانی که می‌خواستند با حکومت همکاری کنند سخت مخالف بود و عقیده داشت که این کار انقلاب را دچار زحمت خواهد ساخت. همچنین نسبت به کسانی که می‌خواستند با سرعت زیاد به پیش بتازند و حکومت را پیش از موقع مناسب واژگون کنند نیز سخت گیر بود. لنین می‌گفت «هنگام اقدام و عمل وقت آن نیست که در هدف‌گیری یک ذره هم به سمت چپ تمایل حاصل شود. ما این کار را بزرگترین جنایت و عمل ضدانضباط و سازمان تلقی می‌کنیم.» به این ترتیب آرام آرام با جدیت و دقت، این قطعه یخ که آتشی مشتعل را در درون خود داشت، همچون مأمور یک سرنوشت اجتناب‌ناپذیر به پیش و به سوی هدفهای مشخص خود می‌رفت.

بلشویک‌ها قدرت را در دست می‌گیرند

۹ آوریل ۱۹۳۳

هنگام انقلاب، انگار تاریخ باکفش‌های قدمی هفت فرسنگ راه می‌رود^۱. تغییرات ظاهری با سرعت زیاد صورت می‌گیرد اما تغییرات و تحولات روحی و معنوی توده‌ها از تغییرات ظاهری هم بیشتر و سریع‌تر می‌شود. توده‌های مردم معمولاً از کتاب‌ها چیز زیادی نمی‌آموزند زیرا اغلب برای ایشان امکان آموزش و استفاده از کتاب وجود ندارد بعلاوه چه بسا که کتاب‌ها حقایق را بیش از آن که بیان دارند پنهان می‌سازند.

برای توده‌های مردم مدرسه سخت‌تر اما حقیقی‌تری وجود دارد و آن تجارب خود زندگی است. در موقع انقلاب و زمانی که مبارزه مرگ و زندگی برای به دست آوردن قدرت در می‌گیرد و نقاب‌هایی که معمولاً محرک‌های حقیقی حوادث را از انظار مردم پنهان می‌دارد فرو می‌افتد و می‌توان واقعیاتی را که زندگی بر آن تکیه دارد عریان دید.

بدین قرار در سال تقدیر آفرین ۱۹۱۷ در روسیه، توده‌های مردم و مخصوصاً کارگران صنعتی شهرها که در قلب انقلاب قرار داشتند از حوادث درس می‌گرفتند و تقریباً هرروز تغییر می‌یافتند.

در آن زمان در هیچ‌جا آرامش و سکون متعادل وجود نداشت. زندگی پر حرکت و متغیر بود و مردم و طبقات مختلف هر یک جریانها را به سویی می‌کشیدند و می‌رانند. بعضی‌ها هنوز هم امید داشتند که حکومت تزاری باز گردد و برقرار شود و برای این منظور توطئه‌هایی طرح می‌کردند اما این دسته طبقه مهمی نبودند و می‌شود ایشان را نادیده گرفت.

۱- اشاره و استعاره‌ای از افسانه‌های عامیانه و داستان‌هایی است که قهرمانان آن کفشهای جادویی به پا می‌کردند که هر قدمشان هفت فرسنگ بود. در زبان فارسی ما نیز چنین افسانه‌هایی وجود دارد.

تصادم و اختلاف عمده میان حکومت موقتی و «سوویت» بود با این حال اکثریت اعضای «سوویت» پتروگراد هوادار همکاری و سازش با دولت موقتی بودند. آنان که خیلی از همکاری و سازش هواداری می-کردند کسانی بودند که از به عهده گرفتن قدرت و مسئولیت دولت وحشت داشتند. یکی از سخنگویان سوویت می گفت: «آیا چه کسی مقام حکومت را خواهد گرفت؟ ما؟... دست های ما لرزان است...»

این نوع حرف ها برای ما مردم هند بسیار آشنا و مانوس است و مادر اینجا از کسانی که دست های لرزان و قلب های وحشت زده دارند چنین حرف هایی زیاد می شنویم. اما وقتی که زمان مناسب برای دست های نیرومند و قلب های استوار فرا رسد چنین چیزهایی کم نخواهند بود.^۲ هرچند که هم در حکومت موقتی و هم در سوویت عناصر سازشکار فراوان بودند و می کوشیدند از تصادم این دو سازمان جلوگیری کنند چنین تصادمی اجتناب ناپذیر شده بود. حکومت می خواست از راه ادامه جنگ با آلمان موافقت متفقین را برای خود بدست آورد. طبقات ثروتمند روسیه هم می خواستند هرچه بتوانند اموال و دارایی خود را محفوظ نگاهدارند.

سوویت که بیشتر با مردم تماس داشت احساس می کرد که مردم می خواهند صلح برقرار شود و زمین در دست دهقانان قرار گیرد و کارگران هم تقاضاهای متعددی دارند و از جمله می خواهند کار روزانه بیش از هشت ساعت نباشد.

بدین جهت حکومت عملاً به علت فعالیت و روش سوویت فلج شده بود و خود سوویت هم به خاطر توده ها فلج بود زیرا در واقع توده ها بیش از حزب و رهبرانشان انقلابی بودند.

کوششی به عمل آمد که حکومت با سوویت به هم نزدیکتر شوند و به این منظور يك وکیل دادگستری به نام «کرنسکی» که سخنرانی بلیغ و فصیح و اصلاح طلب بود در حکومت موقتی رهبری را به دست گرفت و توانست حکومتی ائتلافی تشکیل دهد. منشویکها که در «سوویت» اکثریت داشتند چند نماینده در این دولت داشتند. همچنین سخت کوشید که

۲- این عبارت اشاره به جریانهای دوران مبارزات استقلال طلبانه ملت هند است که اعتدالیها و هواداران بقای تسلط استعمار انگلستان بر هند می-گفتند ما خود نمی توانیم زمام قدرت دولتی را در دست بگیریم و باید به همکاری هرچه بیشتر با انگلیسیها پردازیم.

بلشویک‌ها قدرت را در دست می‌گیرند □ ۱۲۴۳

به‌وسیله شروع يك حمله تازه برضد آلمان توجه و رضایت انگلستان و فرانسه را هم جلب کند. اما این حمله با ناکامی مواجه گشت زیرا ارتش و مردم، دیگر برای جنگیدن آماده نبودند و روحیه مناسبی برای ادامه جنگ نداشتند.

در این ضمن کنگره سوویت‌ها سراسر روسیه در پتروگراد تشکیل گردید. هرکنگره‌ای که تشکیل می‌شد نسبت به کنگره قبلی تندروتر و انقلابی‌تر بود. به تدریج عده بیشتری از بلشویک‌ها برای نمایندگی در سوویت‌ها انتخاب می‌شدند و اکثریت دو حزب «منشویک‌ها» و «سوسیال رولوسیونر» (سوسیالیست‌های انقلابی که حزبی دهقانی بود) در شوراهای (سوویت‌ها) کمتر می‌شد.

به این ترتیب نفوذ بلشویک‌ها مخصوصاً در میان کارگران پتروگراد زیاده‌تر می‌گشت. در سراسر کشور سوویت‌ها با جهشی به جلو آمدند و فرمان‌های دولت را بدون آن‌که از طرف سوویت مرکزی تأیید شده باشد قبول نمی‌کردند. یکی از جهات ضعف حکومت موقتی آن بود که در روسیه يك طبقه متوسط نیرومند وجود نداشت.

در ضمن آن که در پایتخت بر سر به دست آوردن قدرت رقابت و کشمکش شدیدی جریان داشت در نواحی مختلف کشور دهقانان قدرت را در دست خود گرفتند. بطوری‌که برایت گفتم دهقانان درباره حوادث و تحولات انقلاب مارس شور و شوقی نداشتند اما مخالف آن هم نبودند. آنها انتظار می‌کشیدند و مراقب اوضاع و تحولات بودند.

مالکان بزرگی که املاك بسیار وسیع و پهناور داشتند از ترس آن‌که اموال و املاکشان ضبط شود آنها را به قطعات کوچک تقسیم می‌کردند و به اشخاص دیگری که اسماً مالک نامیده می‌شدند می‌سپردند که آنها را از طرف ایشان نگهداری و حفظ کنند. همچنین قسمت عمده‌ای از ثروت خود را به خارجی‌ها منتقل می‌ساختند و از این راه می‌کوشیدند که زمین‌ها و املاکشان را نجات دهند و حفظ کنند.

دهقانان از این وضع راضی نبودند و از دولت می‌خواستند که با صدور فرمانی این خرید و فروش و نقل و انتقال زمین را ممنوع سازد. اما دولت مردود بود. آیا چه کار می‌توانست بکند؟ دولت می‌خواست هیچ‌کس را تحریک نکند و خشمگین نسازد. در نتیجه کم‌کم دهقانان خودشان دست به کار اقدام شدند. در اوایل آوریل بعضی از دهقانان مالکان خود را توقیف کردند و املاك ایشان را گرفتند و تقسیم

کردند. سربازانی که از جیبه بازگشته بودند و طبعاً اغلبشان از دهقانان بودند در این کار نقش عمده‌ای داشتند.

این نهضت تدریجاً توسعه یافت تا این‌که تقریباً در همه‌جا عمومیت پیدا کرد. در ماه ژوئن حتی استپ‌ها و دشتهای سیبری نیز تحت تأثیر این نهضت قرار گرفت. در سیبری مالکان بزرگ وجود نداشتند اما دهقانان املاک و اراضی متعلق به کلیساها و صومعه‌ها را ضبط و تقسیم می‌کردند.

ذکر این موضوع جالب توجه است که این ضبط و تقسیم املاک و اراضی تا اندازه‌ای به‌ابتکار خود دهقانان و چند ماه پیش از آن‌که انقلاب بلشویکی روی دهد انجام گرفت. لنین موافق آن بود که زمین فوراً به مالکیت دهقانان داده شود اما می‌خواست که این کار يك سازمان منظم و صحیح داشته باشد. او با هرج و مرج و تصرف بدون نقشه زمین‌ها مخالف بود. بدین قرار وقتی که چندی بعد بلشویک‌ها قدرت یافتند و روی کار آمدند دهقانان عملاً املاک و اراضی را در تصرف خود داشتند.

درست یکماه پس از رسیدن لنین به روسیه يك شخصیت ممتاز دیگر از خارجه به پتروگراد، وارد شد. این شخص «تروتسکی» بود که از نیویورک به روسیه بازگشت و مدتی در راه از طرف انگلیسیها معطل گشت. تروتسکی از بلشویکهای قدیمی نبود و در آنوقت از منشویک‌ها هم نبود اما به‌زودی در کنار لنین قرار گرفت و در رهبری سوویت پتروگراد مقام مؤثری پیدا کرد. او سخنرانی بزرگ و نویسنده‌ای عالی و توانا بود و مانند يك باطری برق سرشار از نیرو بود و بزرگترین کمک برای طرفداری از لنین شد.

باید قسمتی از کتاب سرگذشتش را که به نام «زندگی من» نوشته است برایت نقل کنم که در آن شرح می‌دهد چگونه در يك میتینگ عمومی که در محلی به نام «سیرک تازه» تشکیل شده بود برای مردم سخن گفت. این قطعه نه فقط از لحاظ هنر نویسندگی بسیار زیبا است بلکه تصویر زنده و جانداري از آن روزهای شگفت‌انگیز انقلاب را در پتروگراد سال ۱۹۱۷ در برابر ما قرار می‌دهد:

«در هوا که از تنفس و انتظار سنگین و فشرده شده بود، بر اثر

صدای فریادهای شورانگیز و اشتیاق آمیزی که مخصوص سیرک

تازه می‌باشد انفجارهایی روی می‌داد. در بالای سر و اطراف من، آرنجها، سینه‌ها و سرها به هم فشرده شده بود. من از درون مغازه گرمی که از بدن‌های آدمی تشکیل گشته بود حرف می‌زدم. هروقت که دستم را دراز می‌کردم با کسی تماس پیدا می‌کرد. حرکات توأم با سپاسگزاری که در پاسخم نشان داده می‌شد به من می‌فهماند که نباید از این جهت نگران باشم و نباید سختم را قطع کنم، بلکه باید حرف‌هایم را ادامه بدهم. هیچ‌سخران هر قدر هم که خسته و فرسوده می‌بود نمی‌توانست در مقابل این اشتیاق نیروانگیز آن ازدحام انسانی مقاومت کند. آنها می‌خواستند بدانند، بفهمند و راه خود را پیدا کنند. در آنوقت مثل این بود که من با لبهایم تمنای شدید و مشتاقانه این انبوه جمعیتی را که انگار به‌صورت یک تن واحد درآمده بود احساس می‌کنم. سپس تمام استدالات و کلمات سنجیده‌ای که از پیش در ذهنم آماده کرده بودم در هم می‌شکست و در زیر فشار و علاقه اشتیاقی که نشان داده می‌شد از میان می‌رفت و کلماتی دیگر، استدالاتی دیگر که بکلی برای سخران غیرمنتظره بود اما مردم به آنها احتیاج داشتند با آرایش کامل و بدون توجه، از اعماق روح و ذهنم بیرون می‌آمد. در چنان وضعی چنین احساس می‌کردم که انگار به‌سخران کس دیگری که خارج از وجود خودم می‌باشد گوش می‌دهم و می‌کوشیدم که با همان سرعت گفته‌های او را تکرار کنم. همچون خواب‌روی^۲ بودم که اگر می‌خواستم به صدای استدلالهای فهمیده و سنجیده خود توجه کنم چه بسا که از لبه بام سقوط می‌کردم.

«چنین بود وضع «سیرک تازه» که محیطی آتشین و حساس و دیوانه‌وار داشت. کودکانی بودند که پستانک‌هایی را می‌مکیدند که از آن فریادهای تأیید یا تهدید بیرون می‌آمد. تمامی آن انبوه مردم چنین بودند. گویی کودکانی بودند که با لبهای عطش‌زده‌شان به پستان انقلاب چسبیده بودند. اما این کودک خیلی سریع رشد می‌یافت.»

۳ - خواب‌رو کسانی هستند که در حال خواب بر روی لبه‌های باریک دیوارها راه می‌روند و اگر اتفاقاً بر اثر صدایی بیدار شدند ممکن است سقوط کنند.

بدین شکل نمایش دایم‌التغییر انقلاب در پتروگراد و در شهرها و دهکده‌های دیگر روسیه جریان داشت و پیش می‌رفت. کودک رشد یافت و به بلوغ رسید و بزرگ شد. در همه‌جا بر اثر فشار هولناک جنگ اضمحلال و آشفتگی اقتصادی نمایان بود. معینا سوداگران و استفاده‌جویان همچنان به سودجویی خود ادامه می‌دادند!

قدرت و نفوذ بلشویکها در کارخانه‌ها و در سوویت‌ها (شوراها) همچنان افزایش می‌یافت. «کرنسکی» که از این توسعه روزافزون نگران شد تصمیم گرفت آنها را سرکوب سازد و از میان ببرد. ابتدا تبلیغات بسیار شدید و دامنه‌داری بر ضد لنین شروع شد. او را عامل و مزدور آلمان معرفی می‌کردند که برای آشفته‌ساختن روسیه فرستاده شده است. برای این منظور دلیل می‌آوردند که او با موافقت و تحت مراقبت مقامات آلمانی از سویس به روسیه آمده است. بر اثر این تبلیغات طبقات متوسط نسبت به لنین بدبین شدند و او را يك جنایتکار می‌شمردند. سپس «کرنسکی» دستور توقیف لنین را امضاء و صادر کرد.

این دستور توقیف لنین نه به علت فعالیت‌های انقلابی او بلکه به عنوان يك خائن هوادار آلمان صادر گردید. لنین شخصاً خیلی میل داشت که او را بگیرند تا در پیشگاه يك دادگاه این اتهام را از میان ببرد اما همکارانش با این تصمیم او موافقت نکردند و او را مجبور ساختند که پنهان شود.

تروتسکی هم بازداشت گردید اما بعداً بر اثر فشار سوویت پتروگراد آزاد شد. بسیاری از بلشویکهای دیگر نیز بازداشت شدند و روزنامه‌های ایشان توقیف گشت. کارگرانی که تصور می‌شد هوادار بلشویکها هستند خلع سلاح گشتند. روش این کارگران نسبت به حکومت موقتی روز به روز بیشتر تجاوزآمیز می‌شد. پشت سرهم تظاهرات عظیمی بر ضد حکومت صورت می‌گرفت.

مدتی طول کشید تا نیروهای ضدانقلابی سر بلند کنند. يك ژنرال پیر به نام «کورنیلف» با ارتش خود به سوی پایتخت حرکت کرد تا تمام نتایج انقلاب و از جمله حکومت موقتی را از میان بردارد اما وقتی به پایتخت نزدیک شد ارتشش خود به خود منحل گشت و سربازانش به صف نیروی انقلابی پیوستند.

حوادث به سرعت پیش می‌رفت. سوویت پتروگراد برای حکومت،

رقیب سرسختی شده بود و اغلب دستورها و فرمان‌های حکومت را لغو و فسخ می‌کرد یا دستورهای مخالف فرمان‌های حکومت صادر می‌کرد. سوویت به‌محل «انستیتوی اسمولنی» منتقل گردید. این ساختمان که قبلاً يك مدرسه خصوصی دخترانه برای دختران اشراف بود به‌ستاد مرکزی نیروی انقلاب مبدل شد.

لنین به‌حومه پتروگراد آمد و بلشویک‌ها تصمیم گرفتند قدرت را از حکومت موقتی بگیرند. مأموریت تنظیم و اداره این قیام به‌عهده تروتسکی گذارده شد و نقشه‌های دقیق طرح گشت که چه نقاط حساس درچه موقع اشغال گردد. قرار بود که در همان روز جلسه‌ای از نمایندگان کنگره شوراهای سراسر روسیه منعقد شود. لنین تاریخ انقلاب و اقدام را تعیین کرد و دلیلی که برای انتخاب این روز آورده بود بسیار جالب است.

به‌قراری که نقل می‌کنند لنین گفته بود «روز ۶ نوامبر» هنوز زود خواهد بود زیرا ما باید تکیه‌گاهی برای انقلاب خود در سراسر روسیه داشته باشیم. در روز ۶ نوامبر تمام نمایندگان کنگره شوراهای هنوز جمع نخواهند بود.

از طرفی روز ۸ نوامبر هم دیر خواهد بود زیرا تا آن روز کنگره جلسات خود را تشکیل می‌دهد و برای کنگره‌ای وسیع در يك لحظه حساس اتخاذ تصمیم برای اقدامی قاطع دشوار خواهد بود به‌این جهت ما باید در ۷ نوامبر یعنی در همان روز که اعضای کنگره جمع می‌شوند اقدام خود را عملی سازیم بطوری که بتوانیم به‌کنگره مزبور بگوییم «اینک قدرت در دست شما است آیا با آن چه می‌خواهید بکنید؟» مغز متفکر و روشنی که در مورد انقلاب کارشناس بود چنین می‌گفت زیرا او خوب می‌دانست که پیروزی يك انقلاب اغلب با اتفاقات كوچك و ناچیز بستگی پیدا می‌کند.^۴

۴- داستانی که درباره انتخاب روز ۷ نوامبر برای انقلاب بلشویک‌ها در متن آورده شده از کتاب روزنامه‌نویس آمریکایی به‌نام «رید» Reed نقل گشته است که در آن روزها شخصاً در پتروگراد بوده است. اما اشخاص دیگری نیز که در حوادث حضور داشتند این داستان را قبول ندارند در آن موقع لنین در پناهگاه خود بود و می‌ترسید که رهبران بلشویک‌ها وقت را تلف کنند و موقع مناسب بگذرد. به این جهت دائماً به آنها فشار می‌آورد و آنها را به اقدام وادار می‌ساخت تا اینکه بالاخره در روز ۷ نوامبر اقدام واقعی صورت گرفت. (یادداشت مؤلف)

بالاخره روز ۷ نوامبر فرا رسید. سربازان هوادار سوویت عمارت حکومت موقتی و مخصوصاً نقاط حساس و مواضع نظامی، مانند ادارهٔ تلگراف و مرکز تلفن و بانک دولتی را اشغال کردند. يك خبر-گزار انگلیسی در گزارشی که به انگلستان فرستادگفت «حکومت موقتی با کمال سادگی از میان رفت».

«لنین» رئیس حکومت تازه و «تروتسکی» وزیر امور خارجه شد. روز بعد که ۸ نوامبر بود لنین به کنگرهٔ شوراها که در انستیتوی اسمولنی تشکیل شده بود آمد.

هنگام عصر بود و کنگرهٔ مزبور از رهبر خود با شور و هیجان فوق العاده استقبال کرد. يك روزنامه نویس آمریکایی به نام «رید» که در آن موقع در آنجا حضور داشت توصیف می کند که وقتی «لنین کبیر» به سوی میز خطابه می رفت چگونه بود:

«صورتی پهن با سری بزرگ بر روی شانه هایش قرار داشت. هیكلش با اراده و کمی متورم بود. چشم های ریز، بینی پهن، دهان فراخ و چانه ای نیرومند و سنگین داشت. صورتش را خیلی خوب تراشیده بود اما چانه اش با ریش معروفی که هم در گذشته و هم در آینده داشت پوشیده بود. لباس کهنه ای به تن داشت. شلوارش برایش خیلی بلند به نظر می آمد. به هیچوجه حالتی نداشت که شایستهٔ يك پیشوای محبوب و بت توده های انبوه مردم باشد. او رهبری محبوب و شگفت انگیز بود و کسی بود که فقط بخاطر قدرت فکریش مقام رهبری را به دست آورده بود. بدون رنگ، بدون شوخی، سازش ناپذیر و به همه چیز بی علاقه و بی نظر بود. هیچ نوع حالت خاص و نمایانی در او نبود. اما قدرتی داشت که می توانست معانی و مفاهیم بسیار عمیق را با عباراتی بسیار ساده تشریح کند و موقعیت های دشوار را تجزیه و تحلیل نماید. ذکاوت فوق العاده را بامنتهای جسارت و شهامت فکری به هم تلفیق کرده بود.»

این دومین انقلابی که در مدت یکسال صورت گرفت و پیروز گشت تا این مرحله به شکل قابل ملاحظه ای مسالمت آمیز بود. انتقال

بلشویک‌ها قدرت را در دست می‌گیرند □ ۱۴۴۹

قدرت با خونریزی بسیار ناچیزی انجام گرفت. در انقلاب ماه مارس زدو خورد و خونریزی خیلی بیشتری پیش آمده بود. انقلاب مارس (فوریه) يك ماجرای خودبه‌خودی غیرمنتظره و بدون تدارك قبلی بود در حالی‌که انقلاب نوامبر (اکتبر) از پیش با کمال دقت طرح‌ریزی شده بود.

نخستین بار بود که در طی تاریخ بشری نمایندگان فقیرترین طبقات و مخصوصاً نمایندگان کارگران صنعتی در رأس يك کشور قرار می‌گرفتند. اما این موفقیت برای ایشان به آسانی پایان نمی‌یافت. در اطراف ایشان طوفان‌هایی فراهم می‌گشت که در صدد بود با خشم و کینه نامحدود بر سرشان بتازد.

اکنون ببینیم لنین و حکومت بلشویکی تازه او با چه وضعی مواجه بودند؟

هرچند که ارتش روسیه بکلی متلاشی شده بود و دیگر هیچ احتمال و امکان جنگ برایش وجود نداشت اما جنگ با آلمان بطور رسمی هنوز ادامه داشت. در سراسر کشور هرج و مرج و آشفتگی فراوانی حکمروا بود. گروه‌های مسلحی از سربازان به‌چپاول و غارت مشغول شده بودند و هرکار دلشان می‌خواست می‌کردند.

سازمان اقتصادی کشور نیز درهم شکسته بود، خواربار و خوراکی کمیاب بود. مردم در گرسنگی به‌سر می‌بردند. انقلاب از هر سو بانمایندگان نظم قدیمی احاطه شده بود که خود را برای سرکوبی آن آماده می‌ساختند سازمان‌اداری دولتی هنوز يك سازمان سرمایه‌داری بود و اکثر مأموران قدیمی دولت از همکاری باحکومت تازه خودداری می‌کردند. بانکداران حاضر نبودند پول بدهند و حتی اداره تلگراف دولتی تلگراف‌ها را مخایره نمی‌کرد. اوضاع چنان دشوار بود که حتی جسورترین اشخاص را به وحشت می‌افکند.

اما لنین و همکارانش آماده کار شدند و شانه خود را به‌پشت چرخ زندگی نهادند تا آن را به‌راه بیندازند و از میان مشکلات عبور دهند. نخستین اقدام آنها برقراری صلح با آلمان بود و می‌خواستند بلافاصله قرارداد ترك مخاصمه‌ای با آلمان امضاء کنند.

نمایندگان دو کشور در شهر کوچک «برست لیتوسک» بایکدیگر ملاقات کردند. آلمانی‌ها که خوب می‌دانستند برای بلشویک‌ها امکان ادامه جنگ وجود ندارد با کمال غرور و نخوت درخواستهای توهین-

آمیز و فوق‌العاده‌ای مطرح می‌ساختند. هرچندکه بلشویکها می‌خواستند صلح را برقرار سازند درخواست‌های آلمان به قدری تحمل‌ناپذیر بود که بسیاری از بلشویکها را به عقب‌نشینی و صرف‌نظر کردن از صلح وادار می‌ساخت. اما لنین می‌خواست به هر قیمت باشد صلح را برقرار سازد.

داستانی نقل می‌کنند که آلمانی‌ها از «تروتسکی» که یکی از اعضای هیئت نمایندگی روسیه در کنفرانس صلح با آلمان بود خواستند که با لباس رسمی سیاه برای مذاکرات صلح حاضر شود و او از این حرف آشفته و ناراحت شد. آیا برای نمایندگان کارگران مناسب بود که این قبیل لباسهای «بورژوازی» را بپوشند؟ ناچار تلگرافی برای لنین فرستاد و از او راهنمایی خواست. لنین بلافاصله جواب داد «اگر برای صلح کمکی باشد حتی می‌توانی «دامن» بپوشی!»

در حالی که در سوویت دربارهٔ مواد قرارداد ترك مخاصمه با آلمان گفتگو می‌شد، آلمانی‌ها يك پیشروی تازه را به سوی پتروگراد آغاز کردند و شرایط ترك مخاصمه خود را از پیش هم دشوارتر ساختند. عاقبت «سوویت» راهنمایی لنین را پذیرفت و در مارس ۱۹۱۸ قرار داد صلح «برست لیتوسک» باکمال‌بی‌میلی به‌امضاء رسید. بر اثر این قرارداد قسمت عمده‌ای از سرزمینهای روسیه در طرف مغرب به آلمان ضمیمه می‌گشت. بالاخره صلح به هر قیمت که بود برقرار گردید زیرا لنین می‌گفت «ارتش با پاهای خودش به نفع صلح رأی داده است.»^۵

حکومت سوویت در ابتدا کوشید که يك صلح عمومی میان تمام کشورهای داخل در جنگ برقرار سازد. در همان نخستین روزی که بلشویکها قدرت بدست آوردند فرمان صلح را به تمام جهان عرضه داشتند و در این پیمان تصریح گردید که از تمام دعاوی و حقوقی که روسیه تزاری با قراردادهای مخفی و پنهانی برای خود داشته صرف‌نظر می‌کند. حکومت شوروی اعلام داشت که قسطنطنیه باید متعلق به ترك‌ها بماند و هیچ سرزمینی نباید به کشور دیگری ضمیمه گردد.

پیشنهاد صلح شوروی به دنیا بدون پاسخ ماند زیرا هردو طرفی که باهم می‌جنگیدند هنوز به پیروزی خود امید داشتند و می‌خواستند

۵- منظور این است که ارتش عملاً عقب‌نشینی کرده و از میان رفته‌است و باید صلح را قبول کرد.

از جنگ غنایمی به‌دست آورند.

بدیهی است پیشنهاد شوروی برای صلح تا اندازه‌ای جنبه تبلیغاتی داشت. آنها می‌خواستند به‌این وسیله افکار توده‌های مردم را در کشورهای دیگر و افکار سربازان را که از جنگ خسته و بیزار شده بودند تحت تأثیر قرار دهند و در کشورهای دیگر هم يك انقلاب اجتماعی به‌وجود آورند. زیرا آنها به‌دنبال انقلاب جهانی بودند و فکر می‌کردند فقط با يك انقلاب جهانی ممکن است انقلاب خود ایشان هم به‌ثمر برسد و از تجاوز دیگران مصون بماند. سابقاً برای گفتن که تبلیغات شوروی‌ها اثر فراوانی داشت و در ارتشهای فرانسه و آلمان تأثیراتی به‌وجود آورد.

لنین به‌قرارداد صلح «برست‌لیتوسک» با آلمان به‌عنوان يك پیمان موقتی می‌نگریست که مدت زیادی دوام نخواهد داشت. عملاً هم نه ماه بعد وقتی که آلمان به‌وسیله نیروهای متفقین شکست خورد شورویها این قرارداد را ملغی شده اعلام کردند.

لنین می‌خواست با امضای این پیمان برای کارگران و دهقانان فرسوده که در صفوف ارتش شرکت داشتند فرصت مختصر استراحت و تنفسی به‌وجود آورد تا بتوانند به‌خانه و زندگی خود باز گردند و با چشمان خود تحولاتی را که بر اثر انقلاب روی داده بود ببینند. لنین می‌خواست دهقانان درک کنند که دیگر مالکان از میان رفته‌اند و زمین به‌خود ایشان تعلق دارد و کارگران هم بفهمند که دیگر کارفرمایان استثمارگر وجود ندارند.

لنین می‌دانست وقتی که کارگران و دهقانان این تحولات را ببینند از نتایج انقلاب راضی خواهند شد و مشتاقانه به‌دفاع از حقوق به‌دست‌آمده خود خواهند پرداخت. و تشخیص خواهند داد که دشمنان واقعی ایشان چه کسانی هستند.

لنین چنین فکر می‌کرد و خوب می‌دانست که به‌زودی جنگ داخلی پیش خواهد آمد و می‌خواست دهقانان و کارگران برای دفاع از انقلاب آماده و مجهز شوند. این حسن تشخیص لنین به‌شکل درخشان و صحیح درآمد و کمی بعد صحت آن به‌ثبوت رسید.

دهقانان و کارگران از جبهه‌های جنگ به‌مزارع و کارخانه‌های خود بازگشتند. آنها بلشویک یا سوسیالیست نبودند اما هواداران وفادار و ثابت قدم انقلاب شدند زیرا نمی‌خواستند آنچه را که بر اثر

انقلاب به دست آورده اند از دست بدهند.

رهبران بلشویک در حالی که می‌کوشیدند هر طور هست با آلمانی‌ها کنار بیایند و صلح را برقرار سازند توجه خود را به اوضاع داخلی نیز معطوف می‌داشتند. گروه کثیری از افسران و ماجراجویان که سابقاً در ارتش بودند با تفنگها و مسلسل‌های خود در داخل کشور به راهزنی و غارت مشغول شده بودند و حتی در قلب شهرها به چپاول می‌پرداختند. همچنین عده‌ای از اعضای حزب قدیمی آنارشئیست‌ها بودند که با حکومت شوراهای موافقت نداشتند و در دسرهای فراوانی به وجود می‌آوردند. مقامات شوروی ناچار با جدیت و شدت به اقدام برضد این دزدی‌ها و آشفتگی‌ها و غارت‌ها پرداختند و عناصر ناراحت و ماجراجو را سرکوب ساختند.

یک خطر بزرگتر که متوجه رژیم شوروی گردید از جانب کارکنان سازمان‌های مختلف اداری بود که بسیاری از ایشان حاضر به همکاری با حکومت تازه نبودند. لنین هم این اصل را اعلام داشت که «کسی که کار نمی‌کند نمی‌خورد». یعنی اگر کسی کار نکند غذا نخواهد داشت. تمام کارمندان اداری که حاضر به همکاری نمی‌شدند بلافاصله از کار اخراج گشتند.

بانکداران حاضر نمی‌شدند صندوقهای خود را بگشایند و به مردم پول بدهند. ناچار صندوقهای بانک‌ها با دینامیت منفجر و گشوده شد. اما عالیترین نمونه کار لنین، در مورد مقابله با کارمندان دستگاه قدیمی که حاضر به همکاری نمی‌شدند آن بود که وقتی فرمانده عالی نیروهای نظامی از همکاری و اطاعت دستورهای حکومت جدید خودداری کرد، لنین او را فوراً مستعفی ساخت و پنج دقیقه بعد یکی از افسران جوان بلشویک به نام «کرلنکو» فرمانده کل قوا شد!

با وجود این تغییرات قسمت عمده‌ای از سازمان قدیمی روسیه همچنان دست نخورده باقی ماند. بدیهی است یک کشور عظیم نمی‌تواند ناگهان تغییر پذیرد و احتمال بسیار هست که اگر فشار حوادث و ضروریات زمان نمی‌بود محتملاً تغییرات سریعی که در روسیه روی داد سالها وقت می‌گرفت و طول می‌کشید.

همانطور که دهقانان مالکان را از املاک پهناورشان بیرون راندند، کارگران نیز در موارد متعدد که از کارفرمایان خود ناراضی بودند آنها را از کارخانه‌ها اخراج کردند و این مؤسسات را به تصرف

خودشان درآوردند. حکومت «سویت» هم نمی‌توانست کارخانه‌ها را از کارگران پس بگیرد و به‌تصرف مالکان و صاحبان قبلی بدهد زیرا کارگران ناراضی و مخالف می‌شدند. ناچار کارخانه‌ها را دولتی و ملك عمومی اعلام کرد. در بعضی موارد مالکان این کارخانه‌ها در جریان جنگهای داخلی می‌کوشیدند کارخانه‌ها را ویران سازند تا مورد استفاده کارگران و حکومت بلشویک‌ها قرار نگیرد. حکومت شوروی هم برای حمایت و حفظ کارخانه‌ها آنها را به‌تصرف خود درمی‌آورد و جزو اموال دولتی و عمومی معرفی می‌کرد و به‌دفاع از آنها می‌پرداخت.

بدین ترتیب کار ملی‌ساختن و دولتی‌کردن وسایل تولید که برقراری يك نوع سوسیالیسم می‌باشد، یعنی مالکیت عمومی و دولتی کارخانه‌ها و غیره با سرعت بیشتری تحقق پذیرفت و اگر اوضاع عادی وجود می‌داشت مسلماً این کارها با سرعت انجام نمی‌گرفت.

در طی نه ماه اول حکومت بلشویک‌ها زندگی در روسیه بسیار عادی بود و به‌شکل سابق ادامه داشت. بلشویک‌ها با کمال حوصله و بردباری انتقاد مخالفان را تحمل می‌کردند بطوری که گاهی از این آزادی انتقاد سوءاستفاده هم می‌شد، روزنامه‌های مخالف بلشویک‌ها همچنان انتشار می‌یافت. مردم بطور کلی گرسنگی می‌کشیدند اما پولداران هنوز هم برای ولخرجیهای پرتجمل و خوشگذرانی‌های خود پول کافی داشتند و خرج می‌کردند. کلوبها، کاباره‌ها و میخانه‌های شبانه پرجمعیت بود و مسابقه‌های اسب‌دوانی و ورزشهای عمومی دیگر جریان داشت.

طبقات بالای بورژوازی و پولداران در شهرهای بزرگ جلوه بیشتری داشتند و علناً به‌شادمانی می‌پرداختند و منتظر سقوط حکومت شوروی بودند. این اشخاص که به‌اصطلاح با وطن‌پرستی فوق‌العاده از ادامه جنگ برضد آلمان هواداری می‌کردند اکنون عملاً از پیشرفت آلمانی‌ها به‌سوی پتروگراد راضی بودند و ابراز مسرت می‌کردند و از احتمال اشغال پایتخت کشورشان به‌وسیله ارتشهای آلمانی خوشحال به‌نظر می‌رسیدند. در آنها بیزاری از انقلاب اجتماعی بیش از نفرت و ترس از تسلط خارجی بود. تقریباً همیشه وضع پولداران چنین است مخصوصاً وقتی که موضوع اختلافات طبقاتی در میان باشد.

بدین قرار زندگی کمابیش به‌شکل عادی جریان داشت و مسلماً

در آن مرحله هیچ نوع ترور و کشتاری از طرف بلشویک‌ها صورت نمی‌گرفت. نمایش‌های رقاصان معروف مسکو و باله‌های مشهور آن شهر هر روز در برابر گروه کثیری ادامه می‌یافت.

وقتی که پتروگراد مورد تهدید نیروهای آلمانی قرار گرفت شوروی پایتخت را به مسکو منتقل ساخت و از آن زمان مسکو همچنان پایتخت شوروی می‌باشد. سفیران متفقین هنوز در روسیه بودند. در موقعی که خطر سقوط پتروگراد به دست آلمانیها زیاد شده بود آنها از این شهر به جای مطمئن‌تری منتقل گشتند و در «ولوگدا» که شهر کوچکی دور از ماجراها بود مستقر شدند. در آنجا آنها دائماً گرد یکدیگر جمع می‌شدند و باکمال تشویش و اضطراب در باره اخبار ناراحت‌کننده‌ای که انتشار می‌یافت به‌گفتگو می‌پرداختند. آنها دائماً با نگرانی و پریشانی خاطر به سراغ تروتسکی وزیر امور خارجه دولت شوروی می‌رفتند تا ببینند فلان خبر راست است یا نه؟. تروتسکی هم از این وضع و از این آشفتگی و دستپاچگی این دیپلمات‌ها و سیاستمداران قدیمی خسته شد و دستور داد که پزشکان «داروهای تسکین‌دهنده‌ای برای اعصاب عالیجنابان مقیم ولوگدا بدهند!» تا اعصاب تحریک‌شده و ناراحت این آقایان محترم! کمی آرام شود.

در ظاهر زندگی به‌شکل عادی جریان می‌یافت اما در زیر این جریان آرام ظاهری جریانهای ناپیدای گوناگونی نیز وجود داشت. هیچ کس تصور نمی‌کرد و حتی خود بلشویک‌ها انتظار نداشتند که مدت زیادی برسر کار باقی بمانند.

توطئه‌ها و دسیسه‌ها در همه‌جا و از همه طرف ادامه داشت.

آلمانیها يك دولت عروسکی و دست‌نشانده در اوکراین و جنوب روسیه به‌وجود آوردند و با وجود قرارداد صلح که با حکومت شوروی امضاء کرده بودند وجود شورویها را تهدید می‌کردند. متفقین طبعاً از آلمان نفرت داشتند اما نفرت و کینه ایشان نسبت به بلشویک‌ها بیشتر بود.

پرزیدنت ویلسون رئیس جمهوری آمریکا در اوایل سال ۱۹۱۸ تلگراف تبریک صمیمانه‌ای برای کنگره سوویت فرستاد. اما مثل این که بعداً پشیمان شد و نظرش را تغییر داد.

بدین قرار متفقین بطور خصوصی فعالیت‌های نیروهای ضد انقلابی را تشویق می‌کردند و به آنها کمک می‌دادند و حتی مخفیانه

بلشویک‌ها قدرت را در دست می‌گیرند □ ۱۳۵۵

خودشان هم در این فعالیت‌ها شرکت می‌جستند. جاسوسان خارجی در مسکو جمع شده بودند. رئیس پلیس مخفی انگلستان که استادترین جاسوس بریتانیا شمرده می‌شد به مسکو اعزام گشت تا برای حکومت شوروی در دسرهایی فراهم کند. اشراف و ثروتمندان بورژوازی که دارایی و املاکشان گرفته شده بود با کمک پول‌هایی که از متفقین دریافت می‌داشتند دائماً ضد انقلابیها را به اقدام تحریک می‌کردند. اوضاع در اواسط سال ۱۹۱۸ بدین قرار بود و چنین به نظر می‌رسید که زندگی حکومت شوروی به‌موی نازکی بسته شده است.

شورهاها غلبه می کنند

۱۱ آوریل ۱۹۳۳

در ماه ژوئیه کم کم اوضاع روسیه دگرگون شد. حلقه دامی که در اطراف بلشویک ها گسترده بودند به تدریج تنگ تر می شد و آنها را بیشتر در فشار می گذاشت. آلمانی ها از اوکراین و جنوب، حکومت شوروی را مورد تهدید قرار دادند. گروه کثیری از چکوسلواکی ها که سابقاً در روسیه اسیر جنگی بودند با کمک و تشویق متفقین يك پیشروی نظامی به سوی مسکو را شروع کردند.. در سراسر جبهه غرب، در فرانسه هنوز جنگ بزرگ ادامه داشت اما شگفت انگیز بود که در روسیه نیروهای متفقین و آلمان هر کدام جداگانه به کار مشترکی مشغول بودند و هر يك می کوشیدند بلشویک ها را سرکوب کنند.

در اینجا یکبار دیگر می بینیم که چگونه نیروی کینه ها و نفرت های طبقاتی بر کینه ها و تعصبات ملی می چربد در حالی که خود کینه های ملی بسیار مسموم کننده و خطرناک هستند. این نیروهای مختلف که برضد حکومت شوروی اقدام می کردند علناً و رسماً به روسیه اعلان جنگ ندادند بلکه راههای متعدد دیگری برای از میان برداشتن قدرت شورهاها پیدا می کردند و از جمله به سران رهبران نیروهای ضد انقلابی روسیه یا اسلحه و پول کمک می دادند. به این ترتیب عده ای از سرداران و ژنرال های سابق ارتش تزاری عملاً برضد حکومت شوروی به اقدام پرداختند و وارد میدان شدند.

تزار و خانواده اش در مشرق روسیه در حدود کوه های اورال زیر نظر سوویت محلی بازداشت بودند. پیشرفت دسته های سربازان «چک» در این نواحی سوویت محلی را ترساند و فکر کردند که ممکن است به تزار سابق کمک داده شود و او به صورت يك قدرت مرکزی برای نیروها و اقدامات ضد انقلابی درآید. به این جهت آنها خودشان به اقدام پرداختند و تزار و تمام افراد خانواده اش را اعدام کردند.

ظاهراً کمیته مرکزی شوراها به‌هیچوجه در این امر مسئولیتی نداشت و لنین مخصوصاً با اعدام شخص تزار سابق از جهت ملاحظات بین‌المللی و با اعدام افراد خانواده‌اش از لحاظ ملاحظات انسانی و بشردوستانه مخالف بود اما چون به‌هر صورت کار انجام گرفته بود حکومت مرکزی هم آن را تأیید کرد. احتمال دارد که خود این امر حکومت‌های متفقین را بیشتر به‌هیجان آورد و آنها روش تجاوزآمیزتری نسبت به حکومت شوروی اتخاذ کردند.

در ماه اوت اوضاع وخیم‌تر شد و دو موضوع سبب گشت که خشم و ناامیدی و ترور و کشتار آغاز گردد. یکی از آنها سوءقصدی بود که نسبت به‌جان لنین صورت گرفت و دیگری پیاده‌شدن نیروهای متفقین در بندر آرخانگل در شمال روسیه بود. در مسکو هیجان فوق‌العاده‌ای به‌وجود آمد و پایان عمر حکومت شوروی خیلی نزدیک به‌نظر می‌رسید.

حتی خود شهر مسکو عملاً به‌وسیله دشمنان محاصره شده بود. آلمانیها، چک‌ها و نیروهای ضد انقلابی مسکو را تقریباً محاصره کرده بودند. فقط چند بخش اطراف مسکو زیر فرمان حکومت سوویت قرار داشت و چنین می‌نمود که پیاده‌شدن نیروهای متفقین پایان کار را مسلم و قطعی ساخته است.

بلشویکها ارتشی نداشتند. هنوز پنج ماه تمام از پیمان برست‌لیتوسک گذشته بود و بیشتر افراد ارتش سابق که منحل شده بود به‌مزارع خود بازگشته بودند. مسکو پر از توطئه‌گران و جاسوسان بود و بورژوازی و ثروتمندان سابق از این که پایان عمر شوراها و سقوط حکومت ایشان خیلی نزدیک به‌نظر می‌رسید علناً اظهار شادمانی می‌کردند.

جمهوری نه ماهه شوراها با چنین اوضاع وخیمی مواجه بود. و به‌این جهت یأس و ترس آنها را فرا گرفت در نتیجه تصمیم گرفتند حالا که بناهیست بمیرند و نابود شوند لااقل در حال مبارزه و پیکار بمیرند و به‌درستی از خودشان دفاع کنند.

در این موقع بود که مثل جمهوری فرانسه در یک قرن و ربع پیش از آن، مانند یک حیوان وحشی که در تنگنا گیر کرده باشد، به‌جان دشمنان و مخالفانشان افتادند. از آن پس دیگر جایی برای سهل‌انگاری و اغماض و بخشایش باقی نماند. در سراسر کشور حکومت

نظامی اعلام گردید و در اوایل سپتامبر کمیته مرکزی سوویت، برقراری ترور سرخ را با شعار: «مرگ بر خیانتکاران و جنگ بیرحمانه با مهاجمان خارجی» اعلام داشت.

بلشویک‌ها تصمیم گرفتند پشت خود را به دیوار بدهند و مقاومت کنند و بادمشمنان داخلی و خارجی خود بچنگند. حکومت سوویت در مقابل جهان و در مقابل مرتجعان داخلی خود قرار گرفت. و دورانی آغاز گشت که آن را «دوران کمونیسم مبارز» می‌نامند. تمامی کشور به یک نوع اردوگاه محاصره شده مبدل گردید. با تمام وسایل و نیرو برای به وجود آوردن یک «ارتش سرخ» اقدام می‌شد و «تروتسکی» مأمور انجام این کار گردید.

این حوادث در حدود ماههای سپتامبر و اکتبر ۱۹۱۸ روی می‌داد که در همین زمان ماشین جنگی آلمان در غرب شکست پرداشته بود و کم‌کم صحبت‌هایی از پایان جنگ شنیده می‌شد. پرزیدنت ویلسون مواد چهارده‌گانه‌اش را طرح‌ریزی می‌کرد که ادعا و تصور می‌شد هدف‌های متفقین بوده است.

بسیار جالب است که مخصوصاً یکی از این مواد را به‌خاطر آوریم که مقرر می‌داشت تمامی سرزمین‌های روسیه باید تخلیه شود و باید به روسیه امکان داده شود که با کمک قدرت‌های بزرگ به توسعه امور خود بپردازد. تفسیر عجیب و شگفت‌انگیزی که از این ماده می‌شد آن بود که متفقین عملاً به‌مداخله در امور روسیه پرداختند و نیروهای خود را به سرزمین‌های آن کشور فرستادند.

حکومت بلشویک‌ها یادداشتی برای پرزیدنت ویلسون فرستاد و از مواد چهارده‌گانه او به شدت انتقاد کرد. در طی این یادداشت شورویها می‌گفتند: «شما، استقلال لهستان، صربستان و بلژیک را خواستارید و برای ملل امپراطوری اطریش - هنگری آزادی می‌خواهید ... اما عجیب است که در پیشنهادهای شما هیچ اشاره‌ای به آزادی برای ایرلند، مصر، هند و حتی جزایر فیلیپین وجود ندارد.»

بالاخره در ۱۱ نوامبر ۱۹۱۸ پیمان ترك مخاصمات میان متفقین و آلمان به امضا رسید و جنگ جهانی پایان یافت. اما در روسیه در طی سالهای ۱۹۱۹ و ۱۹۲۰ جنگ داخلی جریان و ادامه داشت شوروی‌ها دست تنها با انبوهی از دشمنان می‌جنگیدند. ارتش سرخ در یک موقع در هفده جبهه مختلف جنگ می‌کرد. انگلستان، آمریکا،

فرانسه، ژاپن، ایتالیا، صربستان، چکسلواکی، رومانی، دولت‌های بالتیک، لهستان و گروهی از ژنرال‌های روسی ضدانقلابی همه با شوروی‌ها مخالف بودند و در مقابل ایشان قرار می‌گرفتند و جنگ‌های داخلی روسیه از سیبری شرقی تا سواحل بالتیک و شبه جزیره کریمه گسترش داشت.

بارها پایان کار حکومت شوروی بسیار نزدیک جلوه می‌کرد، خود مسکو به‌خطر افتاد و مورد تهدید قرار گرفت. پتروگراد تقریباً به‌دست دشمن افتاد با اینهمه حکومت شوروی بر بحرانشا غلبه کرد، و با هر پیروزی که به‌دست می‌آورد اعتماد به‌خویش و قدرتش نیز زیادتر می‌شد.

یکی از رهبران ضد انقلابی دریاسالار «کلچاک» بود. او خود — را فرمانروای روسیه معرفی می‌کرد و متفقین هم عملاً او را به‌این مقام به‌رسمیت شناختند و کمک‌های فراوان و مؤثری به‌او دادند. او در سیبری فعالیت داشت و طرز رفتار او در آن ناحیه به‌وسیله یکی از متفقینش «ژنرال گریوز» که فرمانده نیروهای آمریکایی هوادار کلچاک بود توصیف شده است. این ژنرال آمریکایی می‌گوید:

«کشتارهای مہیبی روی می‌داد اما آنطور که دنیا تصور می‌کند این کشتارها به‌وسیله بلشویک‌ها صورت نمی‌گرفت. اگر بگویم که در مقابل هریک نفر که به‌وسیله بلشویک‌ها کشته می‌شد، ضد بلشویک‌ها یک نفر را در سیبری شرقی می‌کشتند هیچ گراف نگفته‌ام.»

برای بسیار جالب خواهد بود که بدانی سیاستمداران بزرگ و مهمی که اداره کارهای ملت‌های بزرگ و سرنوشت جنگ و صلح را به‌دست می‌گیرند پایه اطلاعات و معلوماتشان چه اندازه است. «لوید-جورج» که در آن موقع نخست‌وزیر انگلستان بود و شاید مقتدرترین مرد اروپا به‌شمار می‌رفت ضمن صحبت درباره حوادث روسیه در مجلس عوام بریتانیا به «کلچاک» و سایر ژنرال‌های روسی که در مقابل شورویها می‌جنگیدند اشاره کرد و ضمناً از «ژنرال خارکف» هم نام برد.

لابد توهم می‌دانی که خارکف به‌جای آن‌که نام یک ژنرال باشد

نام یکی از شهرهای مهم و پایتخت اوکراین می‌باشد! این جهل و بیخبری حتی از مقدمات جغرافیا مانع آن نمی‌گشت که این سیاستمداران اروپا را بصورت قطعات تازه‌ای از هم پاره کنند و نقشه‌های تازه به وجود آورند.

همچنین متفقین روسیه را از لحاظ اقتصادی نیز محاصره کردند و این محاصره به قدری سخت و مؤثر بود که در تمامی سال ۱۹۱۹ روسیه نتوانست هیچ چیزی از خارج بخرد یا بفروشد. باوجود تمام این مشکلات شگفت‌انگیز و دشمنان متعدد و نیرومند روسیه شوروی زنده ماند و پیروز گردید. این پیروزی یکی از حیرت‌انگیزترین وقایع تاریخ بود.

آیا این پیروزی چگونه به دست آمد؟

شک نیست که اگر قدرت دولت‌های متفقین با یکدیگر متحد می‌گشت و همه با هم برای سرکوبی و نابود ساختن بلشویک‌ها اقدام می‌کردند شاید می‌توانستند در همان نخستین روزها آنها را از میان ببرند زیرا پس از شکست دادن آلمان و با استفاده از آن کشور، ارتش‌های عظیمی در اختیار خود داشتند که ظاهراً می‌توانستند آنها را به کار برند. اما بکار بردن این ارتش‌ها در هرجا و مخصوصاً بر ضد شوروی‌ها آسان نبود. زیرا افراد این ارتش‌ها همه از جنگ بیزار و فرسوده شده بودند و اگر بازهم از ایشان خواسته می‌شد که در کشورهای دیگر به جنگ پردازند چه بسا که سرکشی می‌کردند.

همچنین در میان کارگران کشورهای مختلف علاقه و محبت فراوانی نسبت به روسیه جدید وجود داشت و دولت‌های متفقین می‌ترسیدند که اگر جنگ علنی برضد شورویها اعلان کنند در داخل کشور خود با مشکلات و دردسرهایی مواجه شوند زیرا در واقع تمامی اروپا در آستانهٔ شورش و انقلاب به نظر می‌رسید.

ثالثاً قدرت‌ها و دولت‌های متفقین در میان خودشان رقابت‌های متقابل داشتند و با فرا رسیدن صلح، کشمکش و منازعه در بین خودشان را شروع کردند.

تمام این عوامل مانع آن می‌شد که يك كوشش مصممانه و جدی برای پایان دادن به حکومت بلشویک‌ها از جانب آنها صورت پذیرد. آنها سعی می‌کردند که این کار را بطور غیر مستقیم و حتی المقدور باوادار ساختن دیگران به جنگ انجام دهند و برای این منظور با دادن

اسلحه و پول و اعزام کارشناسان و راهنمایان کمک و اقدام می کردند. آنها پیش خودشان یقین داشتند که شورویها نمی توانند مدت درازی دوام بیاورند و باقی بمانند.

بدون شك تمام این عوامل به شورویها کمک می کرد و به ایشان فرصت می داد که خودشان را تقویت کنند. اما اشتباه خواهد بود اگر تصور شود که پیروزی آنها فقط نتیجه موقعیت های خارجی بوده است. زیرا در واقع این پیروزی آنها اصولا نتیجه اعتماد به خویش، اعتقاد، فداکاری و عزم راسخ مردم روسیه برای پیروز شدن بود. و عجب آن است که در همه جای دنیا تصور می شد — و این تصور بیجا هم نبود — که مردم روسیه تنبل و جاهل و بی عرضه هستند و نمی توانند به هیچ کار بزرگی بپردازند.

آزادی يك عادت گرانبهاست و اگر مدتی از آن محروم شویم ممکن است کم کم آن را از خاطر ببریم. دهقانان و کارگران جاهل روسیه هم کمتر فرصت استفاده از آزادی را داشتند. معینا ارزش رهبری روسیه در آن دوران انقلابی به اندازه ای بود که همین موجودات بیچاره بشری را به افراد مقتدری مبدل ساخت و از آنها ملت یا سازمان و مصممی به وجود آورد که به خودشان و به مأموریت بزرگی که به عهده گرفته بودند ایمان و اعتقاد راسخ داشتند.

كلچاك و ژنرالهای دیگر همانند او نه فقط به علت عزم و اراده رهبران بلشویك ها شكست یافتند بلکه از آن جهت دچار شكست شدند که دهقانان روسیه حاضر نشدند با آنها همکاری کنند. در نظر دهقانان، كلچاك و دیگران نمایندگان همان نظم قدیمی بودند که آنها را در فشار و محرومیت نگاه می داشت و اکنون هم می خواستند زمین ها و امتیازات دیگری که بر اثر پیروزیهای تازه به دست دهقانان افتاده بود پس بگیرند و به این جهت تصمیم گرفتند تا پای جان از نظم تازه دفاع کنند.

بالا تر از همه چیز و مافوق تمام عوامل، رهبری بی چون و چرای لنین بود، در نظر مردم روسیه این مرد خردمند که می دانست چگونه در میان مشکلات راهی پیدا کند و هیچ چیز او را آشفته و نگران نمی ساخت صورت يك موجود مافوق بشر و يك نیمه خدا را پیدا کرد.

پس از او در آن روزها تروتسکی بود که (حالا در روسیه از اعتبار افتاده است). تروتسکی نویسنده و سخنرانی توانا بود که هیچ

سابقه نظامی نداشت معینا در آن ایام به‌کار تشکیل دادن و ساختمان ارتشی بزرگ، آن هم در میان حوادث جنگهای داخلی و در حین محاصره دشمنان، پرداخت.

تروتسکی بسیار دلیر و پرجرات بود و بارها در حین مبارزه جانش را به‌خطر افکند. هیچگونه ضعف و ترس و یزدلی و بی‌انضباطی را نمی‌بخشید. در یکی از لحظات بحرانی و حساس هنگام جنگهای داخلی این فرمان را صادر کرد:

«به‌همه اعلام می‌دارم که اگر واحدی بدون دستور عقب‌نشینی کند پیش از همه کمیسر آن و سپس فرمانده آن تیرباران خواهند شد و سربازان دلیر و پرجرات به‌جای ایشان برگزیده خواهند گشت. ترسوها، نامردها و خیانتکاران، از گلوله برکنار نخواهند ماند. من این قول را علناً در حضور تمامی افراد ارتش سرخ اعلام می‌دارم.»

و او به قول خود عمل کرد.

يك فرمان نظامی دیگر که در اکتبر ۱۹۱۹ از طرف تروتسکی منتشر گردید نیز بسیار جالب می‌باشد زیرا نشان می‌دهد که چگونه بلشویکها همیشه میان حکومتهای کاپیتالیستی و سرمایه‌داری و مردم تفاوت می‌گذارند و هرگز هیچ روش کینه‌آمیز برضد تمامی يك ملت اتخاذ نمی‌کنند. در این فرمان گفته می‌شود:

«حتی امروز که ما به‌جنگ شدیدی با «یودنیچ» عامل‌مزدور انگلستان مشغولیم می‌خواهم هرگز فراموش نکنید که دوانگلستان در برابر ما وجود دارد. غیر از انگلستان سودجوییها و خشونت‌ها و رشوه‌خواری‌ها که تشنه خون است، انگلستان کارگران، انگلستان نیروهای معنوی و ایده‌آلهای عالی و همبستگی‌های بین‌المللی نیز هست. انگلستانی که با ما می‌جنگد آن انگلستان پست و منفور گروه معامله‌گران حریص و سودجو است. در صورتی که انگلستان کار و زحمت و مردم با ما است.»

سرسختی ارتش سرخ راهنگام تصمیم برای دفاع از پتروگراد در موقعی که نزدیک بود در برابر حملات شدید «یودنیچ» سقوط کند می‌توان درك کرد. فرمان «شورای دفاع» می‌گفت «باید تا آخرین قطره خون از پتروگراد دفاع کرد. نباید يك قدم عقب نشست و حتی در داخل خیابانها و کوچه‌های شهر هم باید بادرشمن جنگید.»

ماکسیم گورکی نویسنده بزرگ روسی می‌گوید که کار لنین درباره تروتسکی چنین گفت:

«شخص دیگری به من نشان بدهید که بتواند در مدت يك سال ارتشی تقریباً نمونه و بیمانند را به وجود آورد و در عین حال احترام کارشناسان نظامی را هم برای خود جلب کند. ما چنین شخصی را داریم. ما همه چیز داریم و معجزه‌های دیگری هنوز درپیش است.»

این ارتش سرخ با سرعت حیرت‌انگیز و فوق‌العاده رشد یافت. در دسامبر ۱۹۱۷ کمی پس از آن‌که بلشویک‌ها قدرت را در دست گرفتند ارتش روسیه ۴۳۵،۰۰۰ نفر بود. بعد از پیمان صلح برست-لیتوسک اکثریت این ارتش هم از میان رفت و اکنون می‌بایست از نو ارتش تازه‌ای به وجود آورد. در اواسط سال ۱۹۱۹ ارتش سرخ شامل ۱،۵۰۰،۰۰۰ نفر بود و یکسال بعد به رقم حیرت‌انگیز ۵،۳۰۰،۰۰۰ رسید.

در آخر سال ۱۹۱۹ وضع شورویها در جنگهای داخلی بطور قاطعی از مخالفان و دشمنانشان بهتر بود معه‌ذا یکسال دیگر هم این جنگها ادامه یافت و لحظات بسیار حساس و خطرناکی پیش آمد. در سال ۱۹۲۱ دولت تازه لهستان (که به تازگی پس از شکست آلمان تشکیل گردید) با روسیه در افتاد و میان آنها جنگ آغاز گردید. اما عملاً تمام این جنگها تا پایان سال ۱۹۲۱ خاتمه یافت و عاقبت روسیه توانست نسبتاً آرامشی پیدا کند.

در این ضمن مشکلات داخلی رشد و افزایش یافته بود. جنگ و محاصره و بیماری و قحطی کشور را به وضع وخیمی دچار ساخته بود. تولید خیلی کم شده بود زیرا در موقعی که نیروهای دشمنان و مخالفان

دائماً بر سر دهقانان و کارگران می‌تاختند آنها نمی‌توانستند مزارع را شخم بزنند و محصول بردارند یا کارخانه‌ها را به کار اندازند.

دوران «کمونیسم جنگی» هرطور بود کشور را با خود می‌کشاند اما هرکس مجبور بود که کمر بندش را سفت‌تر ببندد و گرسنگی را تحمل کند ولی بالاخره موقعی رسید که دیگر وضع تحمل‌ناپذیر گشت. دهقانان علاقمند نبودند که محصول زیاد تولید کنند زیرا می‌گفتند که دولت بغاطر «دوران کمونیسم جنگی» که ادامه داشت اضافه تولید ما را ضبط خواهد کرد. پس چرا باید خودمان را به زحمت و دردسر بیندازیم؟ در نتیجه وضعی بسیار دشوار و خطرناک پیش آمد. حتی در میان ملاحان و ناویان بندر «کرونشاد» در نزدیکی پتروگراد شورشی آغاز گردید و کارگران خود پتروگراد نیز به اعتصاب پرداختند.

لنین بانبوغی که برای انطباق دادن اصول با شرایط و مقتضیات موجود داشت بلافاصله به اقدام پرداخت. به دوران «کمونیسم جنگی» پایان بخشید و سیاستی تازه اتخاذ کرد که به دوران «نپ» (NEP) معروف گردید. کلمهٔ نپ از ترکیب سه حرف اول کلمات «سیاست نوین اقتصادی» تشکیل شده است. در این سیاست تازه به دهقانان آزادی بیشتری داده شد تا بتوانند به تولید محصولات بپردازند و محصول اضافی خود را بفروشند، همچنین در این دوران بازرگانی و داد و ستد خصوصی هم تا اندازه‌ای مجاز گردید.

این تصمیمات به ظاهر، انحرافی از اصول کمونیسم به نظر می‌رسید اما لنین آنها را بطور موقت تجویز می‌کرد. مسلماً این تصمیمات برای مردم کمک‌مؤثری بود. اما روسیه به زودی بایک مصیبت عظیم تازه یعنی قحطی مواجه گردید. این قحطی بر اثر يك خشکسالی بزرگ پیش‌آمد که در نتیجهٔ آن در نواحی وسیع و پهناوری از اراضی جنوب شرقی روسیه محصول به دست نیامد. این قحطی یکی از مهیب‌ترین و دشوارترین و بزرگترین قحطی‌هایی بود که پیش‌آمد و بر اثر آن میلیون‌ها نفر تلف شدند.

این قحطی که پس از سال‌های جنگ و جنگ‌های داخلی و محاصرهٔ خارجی و درهم شکستگی اقتصادی و پیش‌از آنکه حکومت شوروی وقت پیدا کند که به فعالیت‌های زمان صلح بپردازد، روی داد ممکن بود تمامی دستگاه و سازمان حکومت تازه را واژگون سازد. معزها حکومت شوروی از آن سالم بیرون آمد همچنان که از مصایب و دشواریهای

دیگر هم سالم جسته بود.

نمایندگان حکومت‌های مختلف اروپا کنفرانسی تشکیل دادند تا این موضوع را مورد مطالعه قرار دهند که چه کمک‌هایی می‌توانند. برای مقابله با قحطی به‌روسیه بدهند و اعلام داشتند تا وقتی که حکومت شوروی رسماً تمهید نکند که وام‌ها و قروض قدیمی روسیه تزاری را که ملفی داشته است خواهد پرداخت هیچ کمکی به مردم روسیه داده نخواهد شد.

بدین ترتیب معلوم گردید که قدرت بانکداران و سرمایه‌داران بیش از احساسات و عواطف انسانیت و نوع‌پروری است و حتی يك پیام دردآلود مادران روسی که برای فرزندان و کودکانشان که در حال مرگ بودند کمک می‌خواستند ناشنیده گرفته شد. فقط کشور ایالات متحده آمریکا بدون هیچگونه قید و شرط مقداری کمک برای قحطی زدگان روسیه فرستاد.

در عین حال که کشورهای اروپایی از دادن کمک برای قحطی زدگان روسیه خودداری می‌کردند از تماس و ارتباط با شوروی اجتناب نداشتند. در اوایل سال ۱۹۲۱ يك قرارداد بازرگانی میان روسیه و انگلستان به امضا رسید و بسیاری از کشورهای دیگر هم از این اقدام سرمشق گرفتند و پیمان‌های بازرگانی با روسیه امضا کردند. شوروی‌ها نسبت به کشورهای شرقی مانند چین، ترکیه، ایران و افغانستان سیاستی سخاوتمندانه اتخاذ کردند. از تمام امتیازاتی که سابقاً روسیه تزاری در این کشورها به دست آورده بود چشم پوشیدند و کوشیدند روشی بسیار دوستانه نسبت به ایشان در پیش بگیرند. این سیاست موافق اصولی بود که برای تمام مردم اسیر و استثمار شده اعلام داشته بودند اما در عین حال علل مهم‌تر این اقدام آن بود که می‌خواستند موقعیت خود را نیز استوار سازند.

در برابر این اقدام سخاوتمندانه روسیه شوروی قدرت‌های استعماری مانند انگلستان در وضع ناگواری قرار می‌گیرند زیرا با وجود ادعاهای خود هرگز اقدام مثبتی نمی‌کنند و کشورهای شرق هم اقدامات آنها را با شوروپها مقایسه می‌کنند و نتیجه این مقایسه برای انگلستان و سایر قدرت‌های استعماری هرگز مثبت نیست.

در سال ۱۹۱۹ يك اتفاق دیگر نیز روی داد که باید درباره آن نیز مطالبی برای بگویم. این اتفاق تأسیس «بین‌الملل سوم» از

طرف حزب کمونیست در مسکو بود.

در نامه‌های قبلی خود درباره «بین‌الملل اول» که کارل مارکس آن را تأسیس کرد و «بین‌الملل دوم» که پس از حرفها و سخنان عالی با شروع جنگ سال ۱۹۱۴ از میان رفت مطالبی برایت گفتم.

بلشویکها ملاحظه می‌کردند که از طرف احزاب سابق کارگری و سوسیالیست که «بین‌الملل دوم» را تشکیل می‌دادند به‌طبقه کارگر خیانت شده است. به این جهت بین‌الملل سوم از طرف ایشان تشکیل گردید که نظریه کاملاً انقلابی داشت.

بین‌الملل سوم می‌خواست به جنگ برضد سرمایه‌داری و استعمار بپردازد و همچنین مبارزه را برضد عناصر «اپورتونیست» استفاده‌جو و فرصت طلب که سیاست میانه روی در پیش می‌گرفتند دنبال کند. این بین‌الملل اغلب «کمینترن» نامیده می‌شود (کلمه کمینترن از ترکیب قسمت‌های اول دو کلمه کمونیسم و انترناسیونال به‌وجود آمده است). بین‌الملل سوم در بسیاری از کشورها نقش تبلیغاتی عمده‌ای داشته است.

همانطور که از اسم کمینترن هم پیداست این تشکیلات يك سازمان بین‌المللی است که از نمایندگان منتخب احزاب کمونیست کشورهای مختلف تشکیل شده است اما از آنجا که روسیه تنها کشوری است که حزب کمونیست در آنجا پیروز شده و قدرت را به‌دست گرفته طبعاً در کمینترن هم نفوذ و تسلط بیشتر دارد. هر چند بسیاری از شخصیت‌های مهم و ممتاز کمینترن در حکومت شوروی هم مقامات عمده‌ای دارند. باید دانست که کمینترن با حکومت شوروی تفاوت دارد. از آنجا که کمینترن يك سازمان جهانی است که عملاً برای توسعه کمونیسم انقلابی فعالیت می‌کند قدرت‌های استعماری به‌شدت با آن مخالف هستند و همواره می‌کوشند که فعالیت‌های این سازمان را در قلمرو خود سرکوب سازند و از میان ببرند.

«بین‌الملل دوم» که «بین‌الملل احزاب کارگر و سوسیالیست» بود نیز پس از جنگ، دوباره در کشورهای اروپای غربی احیا گردید. از بسیاری جهات و لااقل از جهات نظری بین‌الملل دوم و سوم تا اندازه زیادی به یکدیگر شبیه و نزدیک هستند اما ایدئولوژی و روش‌های ایشان باهم تفاوت بسیار دارد و به‌هیچوجه از یکدیگر خوششان نمی‌آید. این هر دو سازمان خیلی بیش از آن‌که به‌دشمن واحد و مشترکشان

که سرمایه‌داری است حمله ببرند با یکدیگر مبارزه می‌کنند و میان خود اختلاف دارند. اکنون در زمان ما بین‌الملل دوم يك سازمان بسیار محترم شده است و اغلب اعضای کابینه‌ها و وزیران حکومت‌های اروپایی از این سازمان بیرون می‌آیند. بین‌الملل سوم همچنان يك سازمان انقلابی است و به این جهت نمی‌تواند در این کشورها محترم بوده باشد. در دوران جنگهای داخلی روسیه «ترور سرخ» و «ترور سفید» در کشتار و بیرحمی و قساوت با هم به مسابقه پرداختند و احتمال دارد که سفیدها^۱ در این راه خیلی از سرخ‌ها پیش افتادند. اگر به گزارش‌های ژنرال آمریکایی (که در بالا نقل کردم) درباره قساوتهای کلچاک در سیبری رجوع کنیم و گزارشهای دیگری را که از این قبیل منابع در دست است بسنجیم این واقعیت به خوبی تأیید می‌شود که سفیدها خیلی بیش از سرخ‌ها به قتل و کشتار و قساوت می‌پرداختند. اما جای تردید نیست که ترور سرخ‌ها هم خیلی جدی و شدید بود و مسلماً بسیاری بیگناهان قربانی آن شدند.

بلشویکها از همه طرف مورد حمله و هجوم قرار گرفته بودند و جاسوسان و توطئه‌گران در همه‌جا برضد آنها اقدام می‌کردند، در نتیجه اعصابشان نمی‌توانست متعادل بماند و با کوچکترین سوءظن و بدگمانی به مجازات‌های بسیار سخت و شدید می‌پرداختند. پلیس سیاسی آنها که «چکا» نام داشت بخاطر این ترور خیلی بدنام شد. این سازمان مانند سازمان «سی. آی. دی» (پلیس مخفی) در هند بود منتها قدرت زیادتری داشت.

این نامه من خیلی مفصل شده است اما پیش از آن‌که آن را پایان دهم باید مطالب بیشتری درباره لنین برایت بگویم. باوجود این‌که لنین در حادثه سوءقصدی که در ماه اوت ۱۹۱۸ نسبت به‌جان او شد مجروح گشت به استراحت کافی نپرداخت و کار دشوار و سنگین خود را همچنان ادامه داد. تا این‌که در ماه مه سال ۱۹۲۲ درهم شکستگی اجتناب‌ناپذیر او فرا رسید و به شدت بیمار شد. اما پس از مدتی استراحت دوباره به کار پرداخت ولی دیگر نتوانست مدت زیادی کار خود را دنبال کند. در سال ۱۹۲۳ یکبار دیگر سخت بیمار شد. دیگر

۱- از زمان انقلاب شوروی و تشکیل ارتش سرخ، نیروهای شوروی و هواداران انقلاب، ارتش سرخ و «سرخها» و مخالفان انقلاب و ضدانقلابیها، نیروهای سفید و «سفیدها» نامیده می‌شوند.

نتوانست از این بیماری نجات یابد و در ۲۱ ژانویه ۱۹۲۴ در نزدیکی مسکو درگذشت.

تا چند روز جسد لنین در مسکو بود، در آن موقع هوا سرد بود و بعلاوه به‌وسیله داروهای شیمیایی جسد او را سالم و محفوظ نگاه می‌داشتند. از سراسر روسیه و از دشت‌ها و استپ‌های دوردست سیبری نمایندگان مردم عادی، دهقانان و کارگران، مردان و زنان و کودکان به‌مسکو می‌آمدند تا آخرین احترامات خود را به‌رفیق محبوب خودشان تقدیم دارند. زیرا او آنها را از اعماق تیره‌روزی بیرون کشیده بود و راه یک زندگی بهتر را به‌ایشان نشان داده بود.

در میدان سرخ که یکی از میدان‌های بزرگ و زیبای مسکو است آرامگاه ساده و بدون تزیین برای لنین ساختند و هنوز هم جسد او در آنجا در یک تابوت شیشه‌ای آرمیده است و هرروز عصر صفی بی‌پایان از مردم به‌آرامگاه می‌روند و خاموش و آرام او را می‌بینند و ازکنارش می‌گذرند.

هنوز از درگذشت لنین مدت زیادی نمی‌گذرد با وجود این‌ستایش از اعمال بزرگ و مهم او نه‌فقط در روسیه که وطن و سرزمین مادریش بود بلکه در سراسر جهان به‌صورت سنتی درآمده است و هرچه زمان می‌گذرد اهمیت و اعتبار او بیشتر می‌گردد. لنین نیز جزء گروه جاویدانهای جهان شده است که نامشان ابدی و لایزال می‌باشد. شهر پتروگراد به‌نام «لنین‌گراد» شده است و تقریباً در هر خانه روسی یک عکس یا مجسمه لنین در گوشه‌ای دیده می‌شود. اما وجود و زندگی لنین در ساختمانها و بناهای یادگار یا مجسمه‌ها و عکسهای او نیست بلکه او در کار بزرگ و عظیمی که انجام داد و در قلب صدها میلیون نفوس کارگران امروزی جهان زنده است که از زندگی و کار او الهام می‌گیرند و به‌آینده‌ای بهتر امیدوار می‌شوند.

تصور نکن که لنین یک موجود غیرانسانی و مانند یک ماشین عبوس بود که فقط در کار و افکارش غوطه می‌زد و به‌هیچ چیز دیگر نمی‌اندیشید. نه. لنین در عین حال که با تمام نیرو و توجهش به‌کار و وظیفه‌ای که به‌عهده داشت می‌پرداخت و در واقع بدون توجه خودش، مظهر زنده افکارش شده بود. بسیار انسان بود و بیشتر خصال انسانی در او جلوه نمایان داشت و می‌توانست از اعماق قلبش بخندد.

نماینده انگلستان که در نخستین دوران خطرناک حکومت و حیات شوروی در مسکو بود و «لاکهارت» نام داشت نقل می‌کند که هرچه اتفاق می‌افتاد لنین در همه حال حسن خلق خود را حفظ می‌کرد. همین سیاستمدار انگلیسی می‌گوید «در میان رجال و شخصیت‌هایی که من در عمرم دیده‌ام او از همه بیشتر طبیعی ملایم و آرام داشت.» در سخنان و در کارش ساده و مستقیم بود و از کلمات و حالات قلبه و بغرنج نفرت داشت. موسیقی را به‌اندازه‌ای دوست می‌داشت که نگران بود مبادا او را زیاد تحت تأثیر قرار دهد و از کارش باز دارد.

«لوناچارسکی» یکی از همکاران لنین که مدت چند سال کمیسر بلشویک برای امور آموزشی^۲ بود یکبار او را به‌شکل خاص و جالبی توصیف کرد. او فشارهایی را که از طرف سرمایه‌داران بر لنین وارد می‌گشت با تزییقاتی که از طرف صرافان و رباخواران برای مسیح به‌وجود آمد و او را از معابد بیرون می‌رانند مقایسه کرد. و گفت «اگر امروز مسیح زنده می‌بود مسلماً یکی از بلشویکها بود» این مقایسه از طرف مردی که خود اعتقاد مذهبی نداشت بسیار جالب است. لنین یکبار درباره‌ی زنان گفت «هیچ‌ملتی نمی‌تواند در حالی که نصف جمعیتش بصورت کنیزان در آشپزخانه به‌سر می‌برند آزاد باشد.» يك حرف او که یکروز به‌هنگام نوازش کردن چند تن از کودکان گفت بسیار پرمعنی است. دوست قدیمش ماکسیم گورکی نقل می‌کند که لنین آن‌روز گفت «اینها زندگی مرفه‌تر و شادمانه‌تری از ما خواهند داشت. آنها ناگزیر نخواهند بود رنج‌هایی را که ما تحمل می‌کنیم بگذرانند. در زندگی ایشان به‌اندازه‌ی زمان ما قساوت و بیرحمی نخواهد بود» ما همه باید امیدوار باشیم که چنین باشد.

اکنون این نامه را با کلمات سرود جدیدی که تازگی در روسیه ساخته شد تا با آواز و ارکستر اجرا گردد به‌پایان می‌رسانم. کسانی که این سرود را شنیده‌اند نقل می‌کنند که آهنگ آن از روح و قدرت سرشار است و چنین به‌نظر می‌رسد که این آواز روح توده‌های انقلابی را منعکس می‌سازد. حتی ترجمه‌ی انگلیسی کلمات سرود که در اینجا برایت نقل می‌کنم تا اندازه‌ای این روح را منعکس می‌کنند.^۳

۲- در حکومت شوروی تا مدت‌ها به‌جای وزیر کلمه «کمیسر» را بکار می‌بردند تا به‌همه بفهمانند که دستگاه آنها با حکومت‌های سابق که دستگاه‌های وزارتی داشت تفاوت دارد.

۳- در متن کتاب ترجمه‌ی انگلیسی این سرود روسی نقل شده است.

شوراها غلبه می‌کنند □ ۱۲۷۱

این سرود «اکتبر» نام دارد و منظور انقلاب بلشویکی نوامبر ۱۹۱۷ می‌باشد. در آن زمان تقویم روسی تقویمی بود که به اصطلاح اصلاح‌نشده نام دارد و تاریخ‌های آن سیزده روز از تقویم عادی معمول در غرب عقب‌تر بود. طبق این تقویم انقلاب ماه مارس ۱۹۱۷ در ماه فوریه روی داد و به این جهت به «انقلاب فوریه» معروف شده است. به همین قرار انقلاب بلشویکی نیز که در ۷ نوامبر ۱۹۱۷ صورت گرفت «انقلاب اکتبر» نامیده می‌شود.

روسها اکنون تقویم خود را تغییر داده‌اند و تقویم اصلاح‌شده را قبول کرده‌اند اما این اسامی همچنان به همان صورت باقی مانده است.

ما به‌گدایی کار و نان می‌رفتیم
دل‌های ما از اندوه درهم فشرده بود
دودکشهای کارخانه‌ها به‌سوی آسمانها بلند می‌شد.
همچون دستهای فرسوده‌ای که حتی قدرت مشت‌شدن نداشتند.
سکوت، به‌صدای کلمات رنج و اندوه ما که از غرش توپ‌ها
پرطنین‌تر بود شکسته می‌شد.
ای لنین! ای آرزوی دستهای پینه بسته
ما فهمیده‌ایم. لنین، فهمیده‌ایم که سرنوشت ما پیکار است!
پیکار! پیکار!

تو ما را به‌آخرین پیکار رهبری کردی! پیکار!
تو برای ما پیروزی کار و زحمت را به وجود آورده‌ای.
و هیچ‌کس نخواهد توانست این پیروزی برجمل و فشار را
از ما پس بگیرد.

هیچ‌کس! هیچ‌کس! هرگز! هرگز!
باشد که همه‌کس در این پیکار، جوان و دلیر بماند
زیرا پیروزی ما اکتبر نام دارد!
اکتبر! اکتبر!

اکتبر پیام‌آور خورشید است!
اکتبر آرزوی قرن‌های برآشفته و عصیان کرده است!
اکتبر! کار و شادی و سرود است.

اکتبر! مایه بارآوری مزرعه‌ها و ماشین‌هاست!
این است پرچم نسل جوان و لنین!

ژاپن چین را تهدید می کند

۱۶ آوریل ۱۹۴۳

در حالی که جنگ جهانی ادامه داشت در شرق دور حوادثی روی می داد که شایان توجه است. به این جهت اکنون ترا به چین خواهم برد. در آخرین نامه ای که درباره چین نوشتم^۱ برایت گفتم که چگونه در آن کشور يك جمهوری تشکیل شد و بعد هم چه آشفتگی ها و ناراحتی-هایی پیش آمد. کوشش هایی به عمل می آمد که امپراطوری چین از نو برقرار گردد اما این کوششها به جایی نرسید. ولی جمهوری تازه هم نتوانست قدرت خود را در سراسر کشور بسط دهد و هیچ حکومت واحدی نتوانست چنین کاری انجام دهد و بدون دردسر بر سراسر چین مسلط گردد.

تا چند سال عملاً دو حکومت عمده یکی در شمال و دیگری در جنوب چین وجود داشت. در جنوب «دکتر سن یاتسن» و حزب ملی کومین تانگ او تسلط داشتند. در شمال زمام امور در دست «یوان شی-کای» قرار داشت و پس از او هم عده ای از سرداران و سران نظامی قدرت یافتند. این ماجراجویان نظامی «توچون» ها نامیده می شدند و در طی سالهای اخیر مایه مصیبت و بدبختی برای چین بوده اند.

بدین قرار چین وضع ناگواری داشت و دائماً دستخوش آشفتگی بود. میان حکومت های شمال و جنوب، یا میان توچون های مختلف که رقیب یکدیگر بودند جنگ و زدو خورد روی می داد. چنین وضعی برای قدرتهای استعماری و امپریالیست ها بسیار مساعد و دلخواه بود و با تحریک طرفی برضد طرف مقابل یا هواداری از «توچون» های مخالف به آشفتگی ها دامن می زدند.

بطوری که به خاطر می آوری به همین ترتیب بود که انگلیسیها برهند مسلط گشتند و در اینجا مستقر شدند. در چین هم قدرتهای

اروپایی به‌استفاده از موقعیت پرداختند و به‌تفتین و تحریک و بازی کردن با توچون‌ها برضد یکدیگر مشغول شدند ولی به‌زودی گرفتاریهای خودشان و شروع جنگ جهانی به‌این بازیها و فعالیت‌های ایشان در شرق دور پایان بخشید.

اما برای ژاپن وضع چنین نبود. نیروهای عمده‌ای که به‌جنگ پرداختند، و میدان‌های اصلی جنگ از ژاپن بسیار دور بودند. ژاپن می‌توانست با خیال آسوده فعالیت‌های سابقش را در چین دنبال کند. درواقع وضع ژاپن خیلی هم بهتر شد زیرا نیروهای سایر قدرت‌های امپریالیستی در جای دیگر مشغول و سرگرم بودند و نمی‌توانستند در کارش دخالتی داشته باشند. ژاپن فقط از آن جهت به‌آلمان اعلان جنگ داد که بتواند امتیازاتی را که آلمان در بندر «کیوچئو» در چین به‌دست آورده بود تصاحب کند و بعد هم از آنجا نفوذ خود را به داخل چین بسط دهد.

سیاست ژاپن نسبت به‌چین در طی چهل سال اخیر به‌شکل نمایانی تقویت گردیده و دنبال شده است. به‌محض این‌که ژاپن ارتش خود را به‌صورتی مدرن و تازه مجهز ساخت و کار صنعتی شدن خود را پیش برد تصمیم گرفت که برچین مسلط شود. ژاپن می‌خواست فضایی تازه برای توسعه و پیشرفت صنایع خود به‌دست آورد. کشورهای «کره» و «چین» هردو نزدیک و ضعیف بودند و ژاپن را برای تصرف و استثمار مجذوب می‌ساختند.

نخستین کوشش ژاپن به‌صورت جنگ سال ۹۵ - ۱۸۹۴ با چین آغاز گردید. ژاپن در این جنگ پیروز شد اما به‌علت مخالفت بعضی قدرت‌های اروپایی نتوانست آنچه را می‌خواست بطور کامل به‌دست آورد.

سپس جنگ با روسیه در سال ۱۹۰۴ پیش آمد که خیلی دشوارتر بود. ژاپن در این جنگ نیز پیروز شد و به‌شکل استواری در کره و منچوری مستقر گشت. کمی بعد ژاپن رسماً کره را به‌خود ملحق ساخت و به‌صورت قسمتی از امپراطوری ژاپن درآورد.

مهم‌ذا منچوری به‌صورت قسمتی از چین باقی ماند. منچوری مجموعاً سه استان شمال شرقی چین را تشکیل می‌دهد. ژاپنی‌ها پس از شکست روسیه، فقط امتیازاتی را که روسها در منچوری داشتند و از جمله راه‌آهنی را که به‌وسیله روسها ساخته شده بود و به‌نام «راه‌آهن

شرقی چین» نامیده می‌شد متصرف گشتند و نام این راه‌آهن را به «راه‌آهن جنوب منچوری» تغییر دادند.

در این ضمن وجود راه‌آهن منچوری سبب شد که عده‌ای مردم از نواحی پرجمعیت چین به آنجا مهاجرت کردند و دهقانان چینی به آنجا رفتند و کاشت يك نوع دانه‌های روغن‌دار در آنجا رواج یافت که به علت خواص فراوانش شهرت فراوان پیدا کرد و در سراسر جهان مورد درخواست قرار گرفت این دانه‌ها خواص گوناگون داشت و یکی از آنها این بود که از آن روغن می‌گرفتند.

توسعه کاشت این دانه‌ها هم به توسعه مهاجرت کمک می‌کرد. به این ترتیب درحالی که ژاپنی‌ها می‌کوشیدند با تسلط بر اقتصادیات منچوری از بالا برآن مسلط گردند، چینی‌ها که از جنوب به این ناحیه مهاجرت می‌کردند روز به روز افزایش می‌یافتند و زمین‌های منچوری را در اختیار خود می‌گرفتند. بطوری که اهالی اصلی منچوری یا «منچوها» که عده‌شان زیاد نبود در میان این دریای عظیم دهقانان چینی و دیگران که به آنجا می‌آمدند غرق می‌شدند و از لحاظ آداب و طرز فکر بکلی شکل چینی پیدا می‌کردند.

ژاپن از تشکیل جمهوری چین خوشحال نبود زیرا با هر چیزی که ممکن بود موجب تقویت چین شود موافق نبود. تمام سیاست ژاپن متوجه این هدف بود که مانع تقویت و استحکام حکومت چین گردد. به این جهت با نهایت علاقمندی به توچون‌ها کمک می‌داد و آنها را به جان یکدیگر می‌انداخت تا آشفتگی‌های داخلی ادامه پیدا کنند.

جمهوری جوان چین ناچار بود با مسائل دشوار و عظیمی مواجه گردد. مسئله این نبود که قدرت سیاسی از حکومت سلطنتی که در حال مرگ و زوال بود گرفته شود. اصولاً قدرت سیاسی و حکومت مرکزی وجود نداشت و می‌بایست از نو يك چنین حکومتی به وجود آید.

حکومت سابق و قدیمی چین اسماً يك امپراطوری بود اما درواقع مجموعه‌ای از مناطق پنهانوار خودمختار بود که به زحمت با یکدیگر پیوند می‌یافتند. ایالات چین کمابیش خودمختار بودند و حتی شهرها و دهکده‌ها هم برای خود يك نوع استقلال و خودمختاری داشتند. اقتدار و برتری حکومت مرکزی یا امپراطور اسماً مورد قبول بود اما حکومت مرکزی در کارهای محلی دخالتی نداشت. درواقع و به اصطلاح حکومتی واحد وجود نداشت که در مرکزی مقتدر برقرار باشد و از جهات

مختلف به شکلی یکسان و یکنواخت بر همه جای کشور حکومت کند. چون این ایالات با یکدیگر پیوند استوار و ارتباط سیاسی کامل نداشتند در تماس و برخورد با صنایع غربی و حرص و آز امپریالیستی و استعماری در هم می شکستند. اگر چین می خواست زنده بماند ناچار می بایست بصورت يك دولت یا حکومت مرکزی مقتدر درآمد و يك سیستم واحد حکومتی بر همه جای آن حکومت کند. جمهوری تازه می خواست چنین دولتی به وجود آورد و این امر تازگی داشت به همین جهت یکی از مشکلات بزرگی بود که در برابر جمهوری قرار می گرفت. فقدان و کمبود وسایل ارتباطی خوب، یعنی جاده ها و راه های آهن، خود در راه وحدت سیاسی کشور مانعی عظیم را تشکیل می داد.

در گذشته، مردم چین به قدرت سیاسی اهمیت زیاد نمی دادند. تمدن عظیم چین بر اساس فرهنگ قرار داشت و این تمدن به شکلی که در هیچ جای دیگر نظیرش را نمی توان یافت درباره هنر زندگی می اندیشید. مردم چین به اندازه ای از این فرهنگ قدیمی خود سرشار بودند که حتی وقتی سازمان سیاسی و اقتصادی کشورشان سقوط کرد و از هم پاشید به راههای فرهنگی قدیمیشان چسبیدند.

ژاپن تمدن صنعتی غرب و شکل زندگی غربی را پذیرفت اما در اعماق قلبش همچنان فئودالی باقی ماند. در صورتی که چین فئودالی نبود. چین از خرد و دانش و روح علم سرشار بود و با اشتیاق به پیشرفتهای علمی و صنعتی غرب می نگریست. معذرا مانند ژاپن با عجله و شتاب در این زمینه پیش رفت. بدون تردید در راه چین مشکلات فراوان وجود داشت که ژاپن با آنها مواجه نبود. اما علاوه بر همه در چین دو دلی و تردید مخصوصی هم وجود داشت و نمی خواستند کاری کنند که به مفهوم قطع ارتباط با فرهنگ قدیمیشان باشد.

چین حالت فیلسوفان را داشت و فیلسوفان هم هرگز با شتابزدگی اقدام نمی کنند. در فکر و اندیشه چین مایه ای بزرگ برای تحول وجود داشت و وجود دارد. مسائلی که در برابر چین قرار داشت فقط سیاسی نبود بلکه با جنبه های اقتصادی و اجتماعی و فکری و آموزشی و غیره نیز ارتباط پیدا می کرد.

موضوع دیگر اندازه بزرگ و پهناور کشورهایی مانند چین و هند است که خود مشکلاتی به وجود می آورد. این کشورها همچون قاره هایی هستند و چیزی از سنگینی يك قاره را در خود دارند. وقتی يك

فیل از پا می‌افتد مدتی وقت لازم است تا دوباره سرپای خود بایستد و نمی‌تواند مانند یک گربه یا یک سگ فوراً از جای خود بجهد و دوباره سر پا بایستد.

وقتی که جنگ جهانی شروع شد ژاپن بلافاصله به متفقین ملحق گشت و به آلمان اعلان جنگ داد. به این ترتیب بندر «کیوچو» در چین را که تحت تسلط آلمان بود به دست آورد و از آنجا نفوذ خود را در داخل چین و در ایالت «شانتونگ» که کیوچو در آن قرار دارد بسط داد. معنی این حرف آن بود که ژاپن به خود چین هجوم می‌برد و تجاوز می‌کرد. دیگر مسئله اقدام برضد آلمان مطرح نبود زیرا آلمان در این منطقه هیچ کاری نداشت. حکومت چین با کمال ادب از ژاپنی‌ها تقاضا کرد که نیروهای خود را عقب بکشند. ژاپنی‌ها می‌گفتند: چه جسارت و تکبری! و به این مناسبت یادداشتی رسمی به دولت چین تسلیم داشتند که مشتمل بر بیست و یک تقاضا بود.

این «بیست و یک تقاضا» مشهور شد. اما من آنها را در اینجا نقل نمی‌کنم. مفهوم این تقاضاها آن بود که انواع حقوق و امتیازات مخصوصاً در منچوری و مغولستان و ایالت شانتونگ به ژاپن واگذار شود.

اگر چین این تقاضاها را قبول می‌کرد عملاً به صورت مستعمره ژاپن درمی‌آمد حکومت ضعیف شمال چین با این تقاضاها مخالفت کرد اما در مقابل ارتش نیرومند ژاپن چه کاری از دستش برمی‌آمد؟ بعلاوه این حکومت شمالی چین در میان مردم خود چین هم محبوبیتی نداشت. معضله اقدامی کرد که مفید بود یعنی تقاضاهای ژاپن را منتشر ساخت. در نتیجه از سراسر چین فریاد اعتراض برخاست. حتی دولت‌های دیگر هم هر چند که گرفتار جنگ بودند سخت به اعتراض پرداختند و مخصوصاً آمریکا به شدت با این تقاضاها مخالفت کرد.

نتیجه آن شد که ژاپن مقداری از تقاضاهایش را پس گرفت و مقداری را هم تعدیل کرد و بعد هم توانست در ماه مه ۱۹۱۵ حکومت چین را ناچار سازد که بقیه تقاضاها را بپذیرد. در نتیجه یک احساس نیرومند ضد ژاپنی در چین به وجود آمد و توسعه یافت.

در ماه اوت ۱۹۱۷ سه سال پس از شروع جنگ جهانی، چین هم به متفقین ملحق گشت و به آلمان اعلان جنگ داد. این امر در واقع مسخره بود زیرا چین عملاً نمی‌توانست برضد آلمان به هیچ اقدامی

بپردازد. هدف اصلی از این اعلان جنگ آن بود که چین بتواند خود را در صف متفقین قرار دهد و از تجاوزات آینده ژاپن مصون دارد. کمی بعد انقلاب بلشویکها در ماه نوامبر (انقلاب اکتبر) روی داد و به دنبال آن آشفتگی فراوانی در شمال آسیا پیش آمد. سیبری یکی از میدانهای جنگ نیروهای شوروی و ضدشوروی شد. «کلچاک» ژنرال روسهای سفید ضد انقلابی از سیبری برضد شورویها اقدام می‌کرد. ژاپنی‌ها هم که از پیروزی شورویها نگران شده بودند ارتش عظیمی به سیبری فرستادند. دسته‌های سربازان انگلیسی و آمریکایی نیز به این ناحیه اعزام گشتند. تا مدتی در آسیای مرکزی و سیبری نفوذ روسیه از میان رفت. حکومت بریتانیا تمام مساعی خود را به کار می‌برد که به اعتبار و حیثیت روسیه در این مناطق بکلی پایان دهد. در کاشغر، در قلب آسیای مرکزی انگلیسی‌ها يك مرکز فرستنده رادیو تأسیس کردند که به تبلیغات ضد بلشویکی می‌پرداخت. در مغولستان نیز نبردهای شدید میان عناصر شوروی و ضد شوروی در گرفت.

در سال ۱۹۱۵ که جنگ جهانی ادامه داشت مغولستان توانسته بود با کمک روسیه تزاری تا اندازه زیادی خود را از تسلط حکومت چین آزاد سازد و به صورت حکومت خودمختار درآید. معزها هنوز هم حکومت مغولستان اسماً زیر حمایت چین بود و از نظر روابط خارجی مغولستان، روسیه تزاری هم در آنجا برای خود جای پای به دست آورد. وضعی شگفت‌انگیز پیش آمده بود. پس از انقلاب شوروی، جنگهای داخلی در مغولستان ادامه داشت که در آنها عناصر شوروی محلی و مردم مغولستان پس از مدتی بیش از سه سال مبارزه و پیکار پیروز شدند.

هنوز درباره کنفرانس صلح که پس از جنگ جهانی تشکیل شد چیزی برای نگفته‌ام در نامه دیگر به این موضوع خواهم پرداخت. اما در اینجا باید برای بگویم که دولت‌های بزرگی که در این کنفرانس شرکت داشتند یعنی انگلستان و فرانسه و ایالات متحده آمریکا تصمیم گرفتند که ایالت‌شان تونگ‌راکه قسمتی از چین بوده ژاپن ببخشند. بدین قرار چین که عملاً و رسماً متحد و متفق ایشان بود در نتیجه جنگ مجبور شد عملاً قسمتی از سرزمین خود را از دست بدهد. دلیل این اقدام وجود بعضی پیمانهای مخفی و سری بود که در زمان جنگ میان انگلستان و فرانسه و ژاپن

منعقد شده بود. به هر جهت این حیلۀ پست و بی‌شرمانه، مردم چین را سخت به‌خشم آورد و حکومت پکن را تهدید کردند اگر این تصمیم را بپذیرد دست به انقلاب خواهند برد.

در سراسر چین تمام کالاهای ژاپنی به شدت تحریم و بایکوت گردید و در چندین جا شورشهای ضد ژاپنی روی داد. حکومت چین (که منظورم حکومت شمالی چین است که پایتختش در شهر پکن بود و دولت اصلی چین شمرده می‌شد) از امضای قرارداد صلح خودداری کرد.

دو سال بعد در شهر واشنگتن پایتخت ایالات متحده آمریکا کنفرانسی تشکیل شد که در آن موضوع شانتونگ هم مطرح گشت. در این کنفرانس تمام دولتهایی که به موضوعهای شرق دور علاقمند بودند شرکت کردند و در آنجا درباره قدرتهای نیروی دریایی خود به گفتگو پرداختند. از این کنفرانس واشنگتن که در سال ۱۹۲۲ تشکیل شد در مورد چین و ژاپن نتایج مهمی بدست آمد. ژاپن موافقت کرد که شانتونگ را به چین پس دهد و به این ترتیب موضوعی که مردم چین را به شدت به هیجان آورده بود حل شد و از میان رفت. دو موافقتنامه دیگر هم در این کنفرانس میان دولت‌های بزرگ منعقد گشت:

یکی از این موافقتنامه‌ها به نام «پیمان چهار دولت» میان ایالات متحده و بریتانیای کبیر و ژاپن و فرانسه بود. این چهار کشور متقابلاً متعهد می‌گشتند که تمامیت سرزمینهای مختلفی را که در اطراف اقیانوس آرام در تصرف هر یک از ایشان بود محترم شمارند یعنی متعهد می‌شدند که به سرزمینهای یکدیگر تجاوز نکنند.

موافقتنامه دیگر که به نام «قرارداد نه کشور» معروف گشت میان نه دولتی که در آن کنفرانس شرکت داشتند یعنی: ایالات متحده آمریکا، بلژیک، انگلستان، فرانسه، ایتالیا، ژاپن، هلند، پرتغال و چین منعقد شد.

نخستین ماده این قرارداد چنین شروع می‌شد: «برای احترام به حاکمیت و استقلال و تمامیت ارضی و آزادی اداری چین....»

ظاهراً این هردو موافقتنامه برای حمایت از چین در مقابل تجاوزات بیشتر آینده بود. مفهوم آنها این بود که بازی قدیمی مسابقه برای به دست آوردن امتیازات و تصرف سرزمینهای چین که تا آنوقت از طرف دولت‌های بزرگ دنبال شده بود پایان یافته است. قدرت‌های غربی چنان دستشان با مسائل بعد از جنگ بند بود که در آن موقع به

چین علاقه‌ای نداشتند. به این جهت بود که همه با از خود گذشتگی متعهد می‌شدند به اقدامات تازه‌ای نپردازند.

ژاپن نیز همین تعهد را قبول می‌کرد هرچند که این کار با سیاست علنی و رسمی که از سالها پیش دنبال می‌کرد تضاد داشت اما چند سالی بیش نگذشت که به‌خوبی معلوم گشت با وجود این موافقتنامه‌ها و تعهدات، سیاست قدیمی ژاپن باز هم به‌همان صورت ادامه دارد و مجدداً چین را مورد تجاوز قرار داد.

این عمل ژاپن یکی از نمونه‌های فوق‌العاده دروغ‌گویی و تزویر بیش‌زمانه بین‌المللی بود. برای این که سابقه آنچه را بعدها روی داد برایت روشن کنم باید ترا به کنفرانس واشنگتن متوجه سازم.

در حدود همان زمان‌ها که کنفرانس واشنگتن تشکیل گردید آخرین دسته‌های سربازان خارجی نیز ناگزیر گشتند از سیبری بیرون بروند و عقب‌نشینی کنند. ژاپنی‌ها آخرین سربازانی بودند که سیبری را ترک گفتند و بلافاصله در آن نواحی هم حکومت‌های شوروی تشکیل گردید و به‌جمهوری شوروی ملحق گشتند.

روسیه شوروی در همان نخستین روزهای به‌وجود آمدنش ضمن يك بیانیه رسمی خطاب به حکومت چین اعلام داشته بود که از تمام حقوق و امتیازاتی که روسیه تزاری در چین داشته است و از تمام حقوقی که همراه با سایر قدرت‌های امپریالیستی و استعماری در چین مورد استفاده قرار می‌داده است صرف‌نظر می‌کند.

امپریالیسم و کمونیسم با هم سازگاری ندارند و روسیه کمونیست طبعاً نمی‌توانست روش امپریالیستی داشته باشد اما صرف‌نظر از این موضوع اصولی، حکومت شوروی مخصوصاً نسبت به کشورهای شرقی که از مدت‌ها قبل مورد تهدید و استثمار قدرت‌های غربی قرار گرفته بودند سیاست سخاوتمندانه و جوانمردانه‌ای اتخاذ کرد. این سیاست نه فقط با اصول اخلاقی سازش داشت بلکه برای روسیه شوروی مفید بود. زیرا برایش در شرق دوستانی فراهم می‌ساخت.

پیشنهاد شوروی برای صرف‌نظر کردن از تمام حقوق و امتیازات روسیه به هیچ قید و شرطی بستگی نداشت و در مقابل آن هیچ چیزی درخواست نمی‌شد. با این همه حکومت چین از ارتباط با شوروی‌ها ملاحظه می‌کرد و می‌ترسید که چنین اقدامی موجب خشم قدرت‌های

اروپای غربی شود.

معهد، سرانجام نمایندگان روسیه و چین با هم ملاقات کردند و در سال ۱۹۲۴ موافقت‌هایی میان ایشان صورت گرفت. وقتی که حکومت‌های فرانسه و آمریکا و ژاپن از این موافقت‌نامه اطلاع یافتند به حکومت پکن اعتراض کردند و پکن هم عملاً چنان به وحشت افتاد که منکر امضای موافقت‌نامه از طرف نمایندگان خودش شد. وضع حکومت چین تا آن اندازه ناگوار بود که چنین جرأتی نداشت.

در این موقع هیئت نمایندگی روسیه متن کامل موافقت‌نامه‌ای را که با چین امضاء کرده بود انتشار داد و این امر هیجان عظیمی به وجود آورد. زیرا نخستین بار بود که يك قدرت خارجی در تماس هایش با چین بشکلی شرافتمندانه و شایسته رفتار کرده بود و حقوقش را به رسمیت شناخته بود. مردم چین از انعقاد این موافقت‌نامه شادمان شدند و حکومت چین ناگزیر گشت آنرا امضا کند.

خیلی طبیعی بود که قدرت‌های امپریالیستی از این موافقت‌نامه ناراضی باشند زیرا برای آنها وضع بدی به وجود می‌آمد، عملاً همه می‌دیدند در موقعی که روسیه شوروی با کمال فتوت از حقوق و امتیازات خود صرف‌نظر می‌کند آن‌ها با کمال وقاحت و سماجت به حقوق و امتیازات خاص خود چسبیده‌اند.

حکومت شوروی با حکومت جنوبی چین که زیر ریاست دکتر سن‌یاتسن قرار داشت و مرکز آن در کانتون بود نیز تماس گرفت و میان طرفین تفاهم متقابلی به وجود آمد. در تمام این مدت يك نوع جنگ داخلی ضعیف هم میان شمال و جنوب چین و میان فرماندهان مختلف نظامی در شمال چین ادامه داشت.

«توچون‌ها» یا آنطور که بعضی‌ها خودشان را می‌نامیدند «سوپر-توچون‌ها» در شمال چین بدون هیچگونه اصول یا برنامه‌ای با هم می‌جنگیدند آنها فقط بخاطر به دست آوردن قدرت شخصی با هم رقابت می‌کردند. اغلب بعضی از آن‌ها با هم متفق می‌شدند و بعد از مدتی به طرف دیگر می‌رفتند و برضد متفق قبلی خود اقدام می‌کردند و دسته بندی تازه‌ای تشکیل می‌دادند. فهم این دسته‌بندی‌ها و زد و بندهای دائم‌التغییر برای خارجی‌ها خیلی دشوار بود.

این توچون‌ها یا ماجراجویان نظامی برای خودشان ارتش‌های خصوصی تشکیل می‌دادند. مالیات‌های مخصوص وضع می‌کردند و

ژاپن چین را تهدید می‌کند □ ۱۴۸۱

جنگهای خصوصیشان را ادامه می‌دادند و بار تمام این مصائب بر دوش مردم چین می‌افتاد.

بطوری که گفته می‌شد در پشت سر بعضی از این سوپرتوچونها قدرت‌های خارجی و مخصوصاً ژاپنی‌ها قرار داشتند. همچنین شرکت‌ها و تجارت‌خانه‌های بزرگی که مقرشان در شانگهای بود به این توچونها کمک‌ها و پول‌هایی می‌دادند.

تنها نقطه روشن چین، جنوب آن بود که در آنجا حکومت جمهوری دکتر سن‌یاتسن به وجود آمده بود. این حکومت برای خود مرام و سیاستی داشت و مانند حکومت توچون‌های شمالی حکومت مشتی‌راهنان‌چپاولگر نبود.

در سال ۱۹۲۴ نخستین کنگره حزب مردم چین «کومین‌تانگ» تشکیل گردید و دکتر سن‌یاتسن «مانیفست» و بیانیه‌ای را در برابر آن قرار داد. در این مانیفست اصولی که باید راهنمای ملت باشد ذکر و تصریح شده بود. از آن زمان این مانیفست و آن اصول، اساس کار «کومین‌تانگ» شده است و هنوز هم تصور می‌شود که همین اصول راهنمای سیاست کلی و عمومی حکومت به اصطلاح ملی چین می‌باشد.

در ماه مارس ۱۹۲۵ دکتر سن‌یاتسن پس از آن که عمری را در خدمت به چین صرف کرد و رهبر محبوب مردم چین شد، در گذشت.

هند در دوران جنگ

۱۶ آوریل ۱۹۴۳

هند به عنوان قسمتی از امپراطوری بریتانیا، مستقیماً در جنگ جهانی شرکت داشت، اما عملاً در خود هند یا سرزمین‌های نزدیک آن زد و خورد و محاربه‌ای صورت نگرفت معیناً جنگ از جهات مختلف چه مستقیم و چه غیر مستقیم در هند اثر می‌گذاشت و بدین قرار تغییرات قابل ملاحظه‌ای به وجود می‌آورد. از صنایع هند برای کمک به متفقین حداکثر استفاده به عمل می‌آمد.

آن جنگ با هند ارتباطی نداشت. هند بانیره‌های آلمان سرچنگ نداشت، بعلاوه برای ترکیه عثمانی هم در هند احساسات موافق و هواداری فراوان وجود داشت. اما هند نمی‌توانست کار دیگری بکند. هند به بریتانیا بستگی داشت و ناچار بود راه ارباب امپریالیستش را دنبال کند. به این ترتیب با وجود مخالفت‌های فراوان که در کشور وجود داشت سربازان هندی برضد ترک‌ها و مصری‌ها که در صف آلمان بودند، می‌جنگیدند و موجب بدنامی هند در آسیای غربی و ایجاد نفرت نسبت به هند می‌گشتند.

همچنان که در یکی از نامه‌های سابق برایت گفتم در آستانه جنگ فعالیت‌های سیاسی در هند رواج نداشت. فرارسیدن جنگ موجب شد که توجه به کارهای سیاسی کمتر شود. تصمیمات فوق‌العاده‌ای که از طرف حکومت بریتانیا گرفته شد و محدودیت‌هایی که برقرار گردید فعالیت‌های واقعی سیاسی را دشوار می‌ساخت.

همیشه وجود جنگ برای حکومت‌ها بهانه‌ای می‌شود که هرکس را می‌خواهند از میان بردارند و هرکار که دلشان می‌خواهد بکنند. تنها اجازه‌ای که وجود دارد برای خودشان است. یک دستگاه سانسور برقرار می‌شود که معمولاً حقایق را از میان می‌برد و اغلب به پخش جعلیات می‌پردازد و از انتقاد جلوگیری می‌کند. مقررات فوق‌العاده و

مخصوص وضع می‌شود که تقریباً تمام فعالیت‌های ملی را تحت کنترل قرار می‌دهد.

این اقدامات در تمام کشورهای داخل در جنگ صورت می‌گرفت و طبقاً در هند نیز چنین بود. يك «قانون دفاع از هند» به تصویب رسید که ملاک عمل بود. با این قانون، انتقاد از جنگ یا هر چیزی که با جنگ مربوط می‌شد به شدت ممنوع بود، با این وصف در هند احساسات هواداری و همدردی نسبت به ترکیه وجود داشت.^۱

همه دلشان می‌خواست که آلمان شکست سختی بر بریتانیا وارد سازد. این آرزوی توأم با ناتوانی در میان کسانی که خودشان ضرباتی چشیده بودند و از پا درآمده بودند خیلی طبیعی بود. معذراً مردم نمی‌توانستند این احساسات درونی و تمایلات عمومی خود را بیان کنند. علناً، سروصدای فراوانی برای ابراز وفاداری نسبت به بریتانیا فضا را پر می‌کرد. این سروصداها بیشتر از طرف شاهزادگان و امرایی بود که در نواحی مختلف هند حکومت می‌کردند و مقداری هم از طرف قشرهای بالایی طبقات متوسط بود که با حکومت بریتانیا سروکار داشتند.

بورژوازی و طبقه متوسط هم تا اندازه‌ای تحت تأثیر اعلامیه‌های پر آب و تاب متفقین دربارهٔ دموکراسی و آزادی و استقلال ملت‌ها قرار می‌گرفت. شاید فکر می‌کردند که این حرف‌ها ممکن است دربارهٔ هند نیز مصداق پیدا کند و امیدوار بودند که کمک‌های گرانبهایی که در ساعات احتیاج به بریتانیا داده می‌شد موجب دریافت پاداشی شایسته و مناسب خواهد گشت. در هر حال راه دیگری وجود نداشت و مردم هند چاره دیگری نداشتند و بدین قرار می‌کوشیدند در میان کارهای بدآنچه را کمتر بد است و از همه بهتر می‌باشد انجام دهند.

در انگلستان این اظهار وفاداری علنی از جانب هند در آن روزها با قدرشناسی تلقی می‌گشت. مقامات مختلف و زمامداران امور اعلام می‌داشتند که از آن پس انگلستان «با چشم تازه‌ای» به هند نگاه خواهد کرد.

۱- زیرا ترکیه مرکز خلافت اسلامی و مورد علاقهٔ مسلمانان هند بود و بعلاوه کشوری آسیایی بود که در مقابل بریتانیا و سایر متفقین اروپایی قرار گرفته بود و می‌جنگید.

اما عده‌ای از هندیان چه در داخل هند و چه در خارجه، بودند که این روش «وفاداران» را نپذیرفتند. آنها حتی مانند اکثریت مردم بیکار و آرام ننشستند. آنها هم مانند ایرلندی‌های قدیم عقیده داشتند که گرفتاری انگلستان توفیق و فرصتی برای وطن ایشان می‌باشد. مخصوصاً عده‌ای از هندی‌ها که در آلمان و سایر کشورهای اروپا بودند در برلین گرد آمدند تا به دشمنان انگلستان کمک دهند و برای این منظور کمیته‌ای ترتیب دادند.

بدیهی است حکومت آلمان هم برای قبول هر نوع کمکی مشتاقانه آماده بود و به این جهت از این انقلابیهای هندی مقیم آلمان حسن استقبال کرد. حتی يك موافقتنامه رسمی میان طرفین یعنی حکومت آلمان و کمیته هندی، به امضا رسید که در ضمن آن هندی‌ها وعده می‌دادند در زمان جنگ به حکومت آلمان کمک دهند و آلمان نیز در صورت پیروزی استقلال هند را به رسمیت خواهد شناخت.

کمیته مزبور در دوران جنگ و با کمک آلمان فعالیت می‌کرد و در میان سربازان هندی که به خارجه فرستاده می‌شدند به تبلیغات می‌پرداخت. دامنه فعالیت آنها حتی تا افغانستان و مرزهای شمال غربی هند هم می‌رسید اما این کمیته جز این که مقداری دردسر و ناراحتی برای انگلستان فراهم ساخت نتوانست کار مهم دیگری انجام دهد. کوششی که برای ارسال اسلحه به هند از راه دریا به عمل آمد به ناکامی منتهی می‌گشت و انگلیسی‌ها از آن جلوگیری کردند. عاقبت شکست آلمان در جنگ خود به خود به فعالیت‌های این کمیته و امیدهایش پایان داد.

در خود هند نیز مواردی از فعالیت‌های انقلابی پیش آمد و دادگاه‌های فوق‌العاده‌ای تشکیل گشت که این توطئه‌ها را مورد رسیدگی قرار دهد. به این ترتیب عده‌ای به مرگ و بسیاری به زندان‌های طولی-المدت محکوم گشتند. بعضی از کسانی که در آن زمان محکوم شده‌اند اکنون که این نامه را می‌نویسم پس از هجده سال هنوز در زندان هستند! در جریان پیشرفت جنگ گروهی از اشخاص در هند نیز مانند جاهای دیگر استفاده‌های هنگفت بردند اما اکثریت عظیم مردم بیش از پیش تحت فشار قرار می‌گرفتند و در نتیجه نارضایتی رشد پیدا می‌کرد. از سوی دیگر تعداد بیشتری افراد برای اعزام به جبهه‌ها دعوت می-شدند و سربازگیری دامنه وسیع‌تری می‌یافت. انواع وسیله‌ها به کار

می‌رفت و پاداشهایی وعده می‌شد تا اشخاص بیشتری سرباز شوند، حتی «زمینداران» مجبور بودند که از میان دهقانان اجاره‌دار خودشان تعدادی سرباز فراهم کنند و به خدمت اعزام دارند.

در پنجاب این روش‌های سربازگیری اجباری به‌کار می‌رفت تا افرادی برای سربازی و برای کارگری جمع‌آوری شوند. رویهم‌رفته بیش از یک میلیون نفر هندی برای سربازی یا برای سایر خدمات جنگی اعزام گشتند. این روش‌ها عکس‌العمل شدیدی در میان مردم به‌وجود می‌آورد و خشم عمومی را برمی‌انگیخت. ظاهراً یکی از علل شورش‌ها و آشفتگی‌هایی که پس از جنگ در پنجاب روی داد همین چیزها بود.

پنجاب از جهت دیگر نیز تحت تأثیر جنگ قرار گرفت. عده زیادی از پنجابی‌ها و مخصوصاً سیک‌ها به کالیفرنیا در ایالات متحده آمریکا و به ناحیه کلمبیای بریتانیا در کانادای غربی مهاجرت کردند. یک جریان منظم مهاجرت به این نواحی ادامه داشت تا این که این جریان از طرف مقامات آمریکایی و کانادایی قطع گردید. حکومت کانادا به‌منظور آن که مشکلاتی در راه مهاجران به‌وجود آورد قانونی وضع کرد که فقط مهاجرانی می‌توانند به کانادا بیایند که از کشور خود مستقیماً با یک کشتی حرکت کرده باشند و بدون آن که کشتی خود را در راه تغییر دهند تا به کانادا برسند. مفهوم این امر آن بود که مخصوصاً مهاجران هندی نتوانند به کانادا بیایند زیرا آنها مجبور بودند که خواه ناخواه در بنادر چین یا ژاپن کشتی‌های خود را تغییر دهند.

پس از این قانون یکی از سیک‌ها به نام «باباکوردیت سینگ» یک کشتی ژاپنی به نام «کوماگاتامارو» اجاره کرد و گروهی از مهاجران هندی را در کلکته به آن سوار کرد و مستقیماً به مقصد بندر «وانکور» در کانادا به راه افتاد. به این ترتیب او با کمال زیرکی اقدامی کرد که قانون کانادا نتواند مانع مهاجرت آنها شود معضداً حکومت کانادا او و هیچ یک از مسافران آن کشتی را نپذیرفت و اجازه نداد که در خاک کانادا پیاده شوند و آنها را با همان کشتی بازگرداند و ناچار با خشم و ناراحتی به هند باز آمدند. در «بوج‌بوج» نزدیک کلکته زد و خورد کوچکی هم میان ایشان و نیروی پلیس روی داد که بر اثر آن عده‌ای مخصوصاً از سیک‌ها کشته شدند. پس از آن بسیاری از سیک‌ها

در پنجاب مورد سوءظن و تحت تعقیب قرار گرفتند. و در نتیجه خشم و نارضایتی در سراسر پنجاب توسعه یافت. رویهمرفته ماجرایی «کوماتامارو» در سراسر هند عکس‌العمل و نارضایتی فراوانی به وجود آورد.

در آن روزهای جنگ اطلاع از این ماجراها بسیار دشوار بود زیرا دستگاه سانسور به بسیاری اخبار اجازه انتشار نمی‌داد و در نتیجه شایعات گوناگون و مبهم و نادرستی در همه‌جا پخش می‌شد. با وجود این همه مطلع شدند که در میان سربازان هندی که به سینگاپور فرستاده شده بودند شورش بزرگی روی داد و در جاهای دیگر نیز شورش‌های کوچکتر و محدودتری اتفاق افتاد.

هند ناچار بود که علاوه بر دادن سرباز و کمک‌های دیگر مبالغ هنگفتی هم پول نقد برای هزینه‌های جنگ بپردازد. این مبالغ به نام «هدیه هند» نامیده می‌شد. در یک مورد به این عنوان یکصد میلیون لیره از هند گرفتند و بعد نیز یکبار دیگر مبلغ هنگفت دیگری از هند دریافت گردید. در واقع نام «هدیه» برای این مبالغ هنگفت که از کشور فقیری مانند هند به اجبار گرفته می‌شد بیشتر مفهوم یک شوخی و مسخرگی داشت که حکومت بریتانیا آنرا به وجود آورده بود. تمام آنچه تاکنون برایت گفتم از لحاظ تأثیرات جنگ در هند اهمیت فراوانی نداشت زیرا بر اثر جنگ یک تغییر خیلی اساسی‌تر در هند روی داد. در دوران جنگ بازرگانی خارجی هند نیز مانند بازرگانی خارجی بسیاری کشورهای دیگر بکلی آشفته و مختل شد. مقادیر هنگفت کالاهای انگلیسی که معمولاً به هند می‌آمد دیگر نمی‌توانست به هند برسد. زیردریاییهای آلمان کشتی‌های انگلیسی را در اقیانوس اطلس و دریای مدیترانه غرق می‌کردند.

در چنین وضعی حمل و نقل کالا نمی‌توانست به آسانی صورت پذیرد. به این جهت هند ناگزیر بود که احتیاجاتش را در داخل کشور تهیه و تأمین کند. حتی باید بسیاری از آنچه را حکومت برای ادامه جنگ لازم داشت تهیه کند. در نتیجه صنایع داخلی هند به سرعت تکامل یافت. هم صنایع قدیمی مانند صنایع بافندگی و صنایع کف و هم صنایع تازه‌ای که در زمان جنگ به وجود آمد و مورد نیاز بود رشد پیدا کرد. مرکز ذوب آهن و فولاد «تاتا» که تا آن زمان از طرف حکومت نسبت به آن به سردی رفتار می‌شد اکنون اهمیت فراوان یافت زیرا

می‌توانست مواد مورد لزوم جنگ را تهیه کند. این مرکز کمابیش زیر نظارت حکومت قرار گرفت.

بدین قرار در سالهای جنگ سرمایه‌داران هند چه انگلیسی و چه هندی میدان گشاده‌ای در برابر خود داشتند و با هیچگونه رقابت خارجی مواجه نمی‌شدند. آنها از این فرصت و از این آزادی عمل استفاده کامل بردند و به قیمت فقر توده‌های مردم هند سودهای سرشار به دست آوردند. قیمت کالاها ترقی بسیار پیدا کرد و سودهای هنگفت باور نکردنی برای صاحبان سرمایه‌ها به دست می‌آمد، اما در وضع ناگوار زندگی کارگران که کار ایشان این سودها را به وجود می‌آورد تغییری روی نمی‌داد. مزد آنها مختصری افزایش می‌یافت اما قیمت مایحتاج زندگی خیلی بیشتر بالا می‌رفت و در نتیجه وضع ایشان بدتر می‌شد.

سرمایه‌داران که سودهای هنگفت به دست آوردند و بر مقدار سرمایه‌هاشان به مقدار زیاد افزوده شد می‌خواستند سرمایه‌های تازه را نیز در راه صنایع تازه به کار اندازند. اولین بار بود که سرمایه‌داران هندی آنقدر قدرت یافتند که می‌توانستند حکومت را در فشار بگذارند. حتی صرف‌نظر از این فشار، نیروی حوادث نیز حکومت بریتانیا را ناچار ساخت که در دوران جنگ به سرمایه‌داران و صنایع هند کمک کند. احتیاج به توسعه صنایع هند ناچار موجب گردید که اجازه داده شود مقدار زیادی ماشین‌های تازه از خارج به هند وارد شود زیرا این قبیل ماشین‌ها در هند ساخته نمی‌شد. در نتیجه به جای کالا-های ساخته شده که سابقاً از انگلستان به هند وارد می‌شد اکنون مقداری ماشین‌های تولیدکننده به هند می‌رسید.

تمام این چیزها موجب می‌شد که سیاست بریتانیا در هند تغییر کلی پیدا کند. سیاست قدیمی یکصد ساله تغییر می‌یافت و سیاست تازه‌ای جای آن را می‌گرفت. امپریالیسم بریتانیا که خود را بامقتضیات جدید منطبق می‌ساخت بکلی چهره خود را عوض کرد.

لابد آنچه را درباره نخستین دوران حکومت بریتانیا بر هند برایت گفته‌ام به‌خاطر داری. نخستین مرحله سیاست در قرن هجدهم بود که انگلستان به غارت هند و جمع‌آوری مبالغ هنگفت پول نقد می‌پرداخت. سپس مرحله دیگری فرا رسید که انگلستان به شکل استوار در هند مستقر گشت و این دوران در حدود بیش از یکصد سال و درست تا شروع جنگ جهانی طول کشید. در این دوران هند به صورت منبعی

برای به دست آوردن مواد خام مورد احتیاج صنایع انگلستان و بازاری برای فروش محصولات ساخته شده آنها نگاهداری می‌شد.

در دوران جنگ جهانی، سومین مرحله تسلط انگلستان بر هند آغاز گشت که در این زمان توسعه صنایع بزرگ در هند مورد تشویق حکومت بریتانیا قرار می‌گرفت و این کار با وجود آن که تا اندازه‌ای با منافع صاحبان صنایع بریتانیا تضاد داشت توسعه می‌یافت. بدیهی است وقتی که صنایع بافندگی هند توسعه پیدا می‌کرد و تشویق می‌شد به همان اندازه صنایع بافندگی لانکاشایر در انگلستان ضرر می‌دید زیرا هند بزرگترین و بهترین خریدار و مصرف‌کننده محصولات لانکاشایر بود. پس چه شد که حکومت بریتانیا سیاست خود را تغییر داد و حاضر شد به ضرر صنایع لانکاشایر و سایر صنایع انگلستان اقدام کند؟

جواب این سؤال را قبلاً داده‌ام و برای گفتن که چگونه مقتضیات و ضروریات انگلستان را به چنین اقدامی ناگزیر ساخت. اکنون یکبار دیگر دلایل این تغییرات را دقیق‌تر از نظر می‌گذرانیم:

۱- مقتضیات و احتیاجات زمان جنگ خود به خود به چنین تغییر وضعی کمک می‌کرد و موجب توسعه و پیشرفت صنعتی شدن هند می‌گشت. ۲- این امر موجب می‌گشت که طبقه سرمایه‌دار هند توسعه یابد و قدرت بیشتری پیدا کند بطوری که روز به روز برای رشد صنایع تسهیلات بیشتری خواستار شود و بخواهد که اجازه داده شود سرمایه‌های اضافیش را نیز در توسعه صنایع بکار اندازد. دیگر انگلستان نمی‌توانست آنها را بکلی نادیده بگیرد زیرا ممکن بود این امر موجب رنجش آنها شود و ایشان را به هواداری از نیروهای افراطی و انقلابی کشور که روز به روز نیرومندتر می‌شدند وادار سازد. به این جهت انگلستان می‌کوشید که با دادن امکاناتی برای رشد و ترقی ایشان، آنها را حتی المقدور در کنار خود و راضی نگاهدارد.

۳- طبقه سرمایه‌دار انگلستان نیز در جستجوی امکانات تازه‌ای بود که بتواند سودهای اضافی و سرمایه‌های تازه خود را در کشورهای عقب‌مانده و تکامل نیافته به کار اندازد زیرا در این کشورها سود بیشتری به دست می‌آمد. چون در خود انگلستان صنایع رشد و تکامل بسیار یافته است دیگر در آنجا امکانات مساعدی برای سرمایه‌گذاری وجود ندارد. در آنجا بر اثر قدرت سازمانهای کارگری و نهضت‌ها و آشوبهای کارگری سود زیاد فراهم نمی‌شود. در کشورهای تکامل نیافته

طبقه‌کارگر ضعیف است و به این جهت مزدها کم و سودها زیاد می‌باشد. سرمایه‌داران انگلستان هم طبعاً ترجیح می‌دهند که سرمایه‌های خود را در نواحی عقب‌مانده و تکامل نیافته‌ای مانند هند که تحت کنترل و نظارت حکومت بریتانیا هستند به کار اندازند. به این ترتیب سرمایه‌های تازه انگلیسی به سوی هند سرازیر گشت و موجب شد که صنایع کشور توسعه بیشتری پیدا کند.

۴- آزمایش جنگ نشان داد که فقط کشورهای که از لحاظ صنعتی تکامل بسیار یافته باشند می‌توانند جنگ را به شکل مؤثری دنبال کنند. روسیه تزاری عاقبت در جنگ شکست یافت زیرا صنایع کامل و نیرومندی نداشت و ناچار بود به کشورهای دیگر متکی شود. از آنجا که بریتانیا می‌ترسد جنگ آینده با روسیه شوروی و در مرزهای هند باشد فکر می‌کند که اگر در هند صنایع اساسی و بزرگ وجود نداشته باشد نخواهد توانست به درستی در مرزهای هند بجنگد و این امر برای امپراطوری بریتانیا بسیار خطرناک است. به این جهت حساب می‌کند که هند باید صنعتی شود.

به این دلایل سیاست بریتانیا، خواه ناخواه، تغییر یافت و تصمیم گرفته شد که هند صنعتی شود. منافع کلی‌تر سیاست امپراطوری بریتانیا چنین اقتضا می‌کرد که حتی به قیمت زیان صنایع لانکاشایر و بعضی صنایع دیگر بریتانیا، هند صنعتی شود. اما بدیهی است که حکومت بریتانیا وانمود می‌ساخت که این اقدامات و این صنعتی‌شدن هند بخاطر علاقه فراوان بریتانیا به هند و به رفاه این کشور است. وقتی که تصمیم گرفته شد که هند صنعتی شود سیاست بریتانیا می‌کوشید کاری کند که زمام واقعی صنایع تازه هند در دست سرمایه‌داران انگلیسی باقی بماند و سرمایه‌داران هندی در برابر آنها همچون شرکای ضعیف و ناچیزی باشند که کار مهمی از ایشان ساخته نباشد. در دوران جنگ در سال ۱۹۱۶، یک کمیسیون صنعتی هند تعیین گردید و دو سال بعد گزارشی تهیه کرد که طی آن توجیه می‌شد صنایع هند باید از طرف حکومت مورد تشویق قرار گیرد و روشهای صنعتی تازه باید در کشاورزی بکار بسته شود. این گزارش همچنین پیشنهاد می‌کرد که تعلیمات عمومی اجباری در هند عملی گردد. در هند نیز مانند اوایل دوران صنعتی شدن انگلستان تعلیم آموزش عمومی در میان توده‌های مردم لازم شمرده می‌شد تا در نتیجه کارگران

ماهر پرورش یابند.

پس از جنگ بجای این کمیسیون يك سلسله کمیسیون‌ها و کمیته‌های گوناگون دیگر تشکیل گردید. حتی پیشنهاد می‌شد که باید از راه برقرار ساختن عوارض گمرکی برای کالاها و مصنوعات خارجی، صنایع هند مورد حمایت قرار گیرد. تمام این چیزها برای صنایع هند پیروزی بزرگی شمرده می‌شد. اما مطالعه عمیق‌تر آنها، عوامل بسیار جالبی را نشان می‌داد.

بنابراین تصمیمات مقرر شده بود که آمدن سرمایه‌های خارجی به هند تشویق شود. اما منظور از سرمایه‌های خارجی در هند، سرمایه‌های انگلیسی بود و به زودی سیل سرمایه‌های انگلیسی به هند سرازیر گشت. این سرمایه‌ها نه فقط اولویت داشتند بلکه بر همه چیز مسلط می‌شدند. شرکتها و اتحادیه‌های بزرگ و کنسرسیوم‌های دامن‌دار با سرمایه‌های انگلیسی تشکیل می‌شد. در نتیجه می‌بینیم که برقرار ساختن عوارض گمرکی و حمایت از صنایع در هند در واقع به معنی حمایت از سرمایه‌های انگلیسی بود که در هند به کار می‌افتاد.

تغییر بزرگ سیاست انگلستان در هند در واقع برای سرمایه‌داری انگلیس بد نبود. سرمایه‌داری انگلستان میدانی مطمئن برای توسعه و رشد خود به دست می‌آورد و با استفاده از مزدهای ناچیز کارگران در هند سودهای هنگفت می‌برد. این وضع از جهت دیگری نیز به نفع سرمایه‌داری انگلستان بود. زیرا با سرمایه‌گذاری در هند و در چین و مصر و سایر کشورهایی که مزد کارگران ناچیز بود سرمایه‌داری انگلستان، کارگران خود آن کشور را تهدید می‌کرد و مزد آنها را هم پایین می‌آورد. به آنها می‌گفت در غیر این صورت نمی‌تواند با محصولات که در کشورهایی مانند چین و هند و غیره با دستمزد ناچیز ساخته می‌شود رقابت کنند. اگر کارگران در انگلستان با پایین آوردن مزدشان مخالفت می‌کردند سرمایه‌داران می‌گفتند ناچار خواهند بود کارخانه‌های خود را تعطیل کنند و سرمایه‌شان را در جاهای دیگر بکار اندازند. حکومت انگلستان اقدامات دیگری هم برای در دست گرفتن زمام صنایع هند و کنترل آن به عمل آورد. این موضوع کمی غامض است و نمی‌خواهم فعلاً به آن بپردازم. اما يك موضوع را می‌توان متذکر شد. در صنایع جدید بانکها نقش عمده‌ای دارند زیرا صاحبان صنایع و بازرگانی اغلب به پول و اختیار مالی احتیاج پیدا می‌کنند. بهترین

صنایع و بزرگترین بازرگانان هم ممکن است اگر اعتبارات کافی در اختیار خود نداشته باشند ناگهان ورشکست شوند و سقوط کنند. از آنجا که بانکها چنین اعتباراتی را تهیه می‌کنند می‌توان تصور کرد که چه قدرتی می‌توانند داشته باشند. بانکها می‌توانند موجب رونق صنعت و بازرگانی شوند یا آن را ورشکست و نابود سازند.

حکومت انگلستان پس از جنگ به‌زودی تمام دستگاههای بانکداری هند را تحت کنترل خود آورد. از این راه به‌وسیله در دست گرفتن امور ارزی، حکومت انگلستان می‌تواند قدرت فوق‌العاده‌ای بر صنایع و مؤسسات هندی داشته باشد.

بعدها برای آن‌که بازرگانی انگلستان در هند مورد تشویق قرار گیرد سیستم «برتری امپراطوری» را به‌کار بستند. معنی این عبارت آن است که اگر عوارض گمرکی برای کالاهای خارجی که به‌هند وارد می‌شود برقرار می‌گردد کالاهای انگلیسی باید عوارض خیلی کمتری داشته باشند یا بکلی از عوارض معاف شوند تا در نتیجه، از کالاهای دیگر ارزان‌تر فروخته شوند و رواج بیشتر پیدا کنند.

رشد و افزایش قدرت طبقه سرمایه‌دار و قشرهای بالایی بورژوازی هند در زمان جنگ کم‌کم اهمیت و تأثیر خود را در نهضت سیاسی نیز نمایان ساخت. امور سیاسی هم تدریجاً از صورت رخوت و سستی پیش از جنگ و نخستین سالهای جنگ بیرون آمد و کم‌کم درخواستهای متعدد و گوناگون برای به‌وجودآمدن يك حکومت خودمختار و نظایر آن مطرح می‌گشت.

«لوکامانیاتیلک» پس از مدتی طولانی از زندان بیرون آمد. بطوری که برایت گفته‌ام «کنگره ملی» در آن وقت در دست گروه اعتدالی‌ها بود و سازمانی کوچک و کم‌تأثیر بود که با مردم تماس زیاد نداشت. سیاستمداران مترقی‌تر در کنگره شرکت نمی‌کردند و «جامعه خودمختاری» (هوم‌رول لیگ) را تشکیل می‌دادند. دوسازمان از این نوع تشکیل شد که یکی به‌وسیله «لوکامانیاتیلک» و دیگری به‌وسیله «خانم آنی‌بنت» تأسیس گردید.

خانم «آنی‌بنت» تا چند سال در سیاست هند نقش مهمی داشت. فصاحت فراوان و قدرت تجزیه و تحلیل و مدافعات او در بیداری هند و علاقمند ساختن مردم به سیاست تأثیر فراوان داشت. حکومت انگلیسی هند تبلیغات او را به‌اندازه‌ای خطرناک می‌شمرد که او را با دوتن از

همکارانش چند ماه زندانی ساخت. موقعی که کنگره ملی در کلکته تشکیل شد خانم بسنت به ریاست آن انتخاب شد و نخستین زنی بود که رئیس کنگره شد. چند سال بعد بانو «ساروجینی نایدو» دومین زنی بود که به این مقام انتخاب شد.^۲

در سال ۱۹۱۶ میان دو جناح کنگره سازشی صورت گرفت. «اعتدالیها» و «افراطیها» هردو باهم در کنگره‌ای که در دسامبر آن سال در شهر «لکنپو» تشکیل شد شرکت کردند اما این سازش و توافق دیری نپایید و پس از دو سال دوباره انشعابی در کنگره روی داد. «اعتدالیها» که حالا خودشان را «لیبرالها» می‌نامند از سازمان کنگره جدا شدند و از همانوقت از کنگره جدا هستند.

کنگروه‌ای که در لکنپو در آخر سال ۱۹۱۶ تشکیل شد آغاز احیای «کنگره ملی» به‌شمار می‌رود. از آن زمان به بعد قدرت و اهمیت سازمان کنگره ملی افزایش یافته است و برای نخستین بار در تاریخ به صورت یک سازمان ملی درآمده است که از بورژوازی و طبقات متوسط تشکیل می‌شود.

تا زمان ظهور گاندی جی سازمان کنگره با توده‌های مردم هیچ ارتباط نداشت و به آنها علاقه‌ای نشان نمی‌داد. چه اعتدالیها و چه افراطیها، کمابیش مظهر طبقه متوسط و بورژوازی بودند. اعتدالیها نماینده طبقه مرفهی بودند که با دولت تماس داشته و در دستگاه دولتی حکومت می‌کردند. در واقع آنها نماینده این طبقه هم نبودند بلکه عده‌ای معدود از این قبیل عناصر بودند. افراطیها از طرف عده خیلی بیشتری از طبقات متوسط هواداری می‌شدند و بسیاری از اشخاص تحصیل کرده و بیکار در صفوف آنها شرکت داشتند.

روشنفکران (که منظورم کسانی است که کمابیش تحصیل کرده‌اند) صفوف استواری را تشکیل می‌دادند و گروهی از آنها هم به صفوف انقلابیها می‌پیوستند.

در واقع در هدفها و ایده‌آلهای اعتدالیها و افراطیها تفاوت زیاد وجود نداشت. هردو دسته از حکومتی خودمختار در داخل امپراطوری بریتانیا حرف می‌زدند و هردو آماده بودند که در چنین حکومتی شرکت

۲- اکنون که این کتاب به فارسی منتشر می‌شود و سال ۱۹۵۹ میلادی است خود «اینندیرا» دختر نهری که این نامه‌ها خطاب به او نوشته شده است ریاست حزب کنگره ملی هند را عهده‌دار می‌باشد.

کنند. منتها افراطیها لحنی خشن‌تر و شدیدتر داشتند و خودمختاری بیشتری می‌خواستند و اعتدالیها ملایم‌تر و کم توقع‌تر بودند.

گروه معدودی که انقلابی‌ها را تشکیل می‌دادند خواستار استقلال کامل بودند اما در میان رهبران کنگره نفوذ زیاد نداشتند. اختلاف اصلی میان اعتدالیها و افراطیها این بود که دسته اول گروهی از افراد مرفه و «دارا» و وابستگان ایشان بودند. و دسته دوم زندگی دشوارتری داشتند و در واقع «نادار» بودند و به همین جهت چون روشی افراطی‌تر داشتند جوانان کشور را بیشتر مجذوب خود می‌ساختند.

بسیاری از جوانان تصور می‌کردند که به‌کاربردن حرفهای تند و کلمات آتشین برای اقدام کافی است. بدیهی است این مطلب کلی که گفتم با بعضی افراد که در هردو طرف بودند منطبق نمی‌شود. مثلاً «گوپال کریشناگوکله» یکی از رهبران فداکار اعتدالی بود که مسلماً نمی‌شد او را «دارا» شمرد. او بود که «انجمن خدمتگذاران هند» را تأسیس کرد. رویهم‌رفته چه اعتدالیها و چه افراطیها با طبقات «نادار» واقعی یعنی باکارگران و دهقانان سروکار نداشتند ولی «تیلک» شخصاً در میان توده‌های مردم نیز محبوبیت فراوان داشت.

کنگرهٔ لکنهو در سال ۱۹۱۶ از جهت دیگری هم اهمیت نمایانی داشت. زیرا يك کنگرهٔ مختلط هندو و مسلمان بود. سازمان کنگره همواره می‌خواسته است که سازمانی وسیع و ملی باشد که همه را دربرگیرد اما عملاً سازمانی بود که هندوها در آن تسلط و اولویت داشتند زیرا اکثریت شرکت‌کنندگان در آن هندو بودند. چند سال پیش از جنگ، روشنفکران مسلمان، تا اندازه‌ای به تشویق حکومت بریتانیا سازمانی جداگانه برای خود تشکیل دادند که آن را «جامعهٔ مسلمانان سراسر هند» (آل ایندیا مسلم لیگ) نامیدند. مفهوم این امر آن بود که مسلمانان از نهضت کنگره دور بودند اما این سازمان تازه هم به زودی به سوی سازمان کنگره گرائید. در جلسات کنگره در لکنهو دربارهٔ مجلس مؤسسان آیندهٔ هند میان‌هر دو توافق به وجود آمد. این موافقتنامه به نام «طرح کنگره - لیگ» معروف شد و از جمله تناسب کرسیهای که باید برای اقلیت مسلمان باشد نیز پیش‌بینی گردید.

این طرح «کنگره - لیگ» از آن پس برنامهٔ مشترکی شد که به عنوان درخواست تمام کشور تلقی می‌گردید. زیرا مظهر نظریات تمام بورژوازی و طبقات متوسطی بود که در آن زمان تنها نیروهای سیاسی

کشور شمرده می‌شدند. فعالیت‌های تبلیغاتی هم از آن پس براساس برنامه همان طرح صورت می‌گرفت.

مسلمانان از نظر افکار سیاسی رشد یافته بودند و مخصوصاً از آن جهت که انگلستان برضد ترکیه می‌جنگید نسبت به سیاست بریتانیا بدبین شدند و به همکاری با کنگره ملی پرداختند. دونفر از رهبران بزرگ مسلمانان «مولانا محمدعلی» و «شوکت‌علی» بخاطر اظهار همدردی و علاقمندی نسبت به ترکیه از اوایل جنگ زندانی شدند. مولانا ابوالکلام آزاد نیز بخاطر پیوند و ارتباط با کشورهای عربی که بخاطر نوشته‌هایش در آنجا شهرت و محبوبیت فراوان داشت زندانی گردید. تمام این عوامل در تحریک کردن و ناراضی ساختن مسلمانان مؤثر بود و آنها را بیش از پیش از حکومت بریتانیا روگردان می‌ساخت.

از آنجا که درخواست حکومت خودمختار در هند توسعه می‌یافت حکومت بریتانیا وعده‌های گوناگونی می‌داد و یک سلسله تحقیقات برای اجرای چنین وعده‌ای را در هند شروع کرد که توجه عمومی را به‌خود جلب می‌ساخت.

در تابستان سال ۱۹۱۸ وزیر امور هند در کابینه بریتانیا که «چلمسفورد» نام داشت و نایب‌السلطنه بریتانیا در هند که در آنوقت «مونتآگ» بود گزارشی تهیه کردند که به نام آنها به «گزارش مونتآگ - چلمسفورد» معروف شد و شامل بعضی پیشنهادهای برای اصلاحات و تغییراتی در هند می‌گشت. بلافاصله در سرتاسر کشور نسبت به این طرح گفتگوی دامن‌داری برخاست. کنگره ملی به شدت با آنها مخالفت کرد و آنها را غیرکافی شمرد. لیبرالها از این پیشنهادهای استقبال کردند و به این جهت از کنگره جدا شدند و به مخالفت با آن پرداختند.

وضع هند به این صورت بود که جنگ پایان یافت. در همه‌جای هند باهیجان و بیقراری در انتظار تغییرات بودند. حرارت سیاسی کشور دائماً بالا می‌رفت و بجای نجواها و زمزمه‌های ملایم و آرام و ملاحظه‌آمیز و غیرمؤثر اعتدالیها، فریادهای پرسروصدای افراطیها که با اعتماد بیشتر همراه بود و لحن جدی و مؤثر و مستقیم داشت طنین افکند. اما هم اعتدالیها و هم افراطیها فقط درباره جنبه‌های ظاهری و سیاسی و شکل ساختمانی حکومت می‌اندیشیدند و گفتگو می‌کردند

هند در دوران جنگ □ ۱۴۹۵

درحالی‌که امپریالیسم بریتانیا از زیر پرده، آرام آرام تسلط خود را استوارتر می‌ساخت و زمام زندگی اقتصادی کشور را در دست خود می‌گرفت که اهمیت خیلی بیشتری داشت.

۴۱ آوریل ۱۹۳۳

پس از آن که جریان جنگ جهانی را به اختصار از نظر گذرانیم به انقلاب روسیه پرداختیم و بعد وضع هند را در دوران جنگ مطالعه کردیم. اکنون باید به قرارداد ترك مخصوصه‌ای بازگردیم که به جنگ پایان داد و باید ببینیم فاتحان چگونه عمل کردند.

آلمان از پا درآمد و شکست خورد. کایزر آلمان از کشور فرار کرد و یک حکومت جمهوری اعلام گردید. معذا برای اطمینان از این که ارتش آلمان کاملاً بلا اثر شده است شرایطی دشوار و سنگین برای صلح بر آلمان تحمیل گشت. ارتش آلمان ناچار شد نه فقط تمام سرزمین‌های متصرفی خود را ترك بگوید بلکه ناحیه «آلزاس - لورن» و قسمتی از سرزمین اصلی آلمان تا ساحل رود «راین» را نیز تخلیه کند. متفقین راین را تا حدود شهر «کلنی» اشغال کردند. همچنین آلمان ناگزیر گشت که بسیاری از ناوهای جنگی و تمام زیردریاییهایش را به انضمام هزاران توپ سنگین و هواپیما و موتورهای و لوکوموتیوهای راه آهن و کامیونهای نظامی و سایر مهمات و تجهیزات نظامی را به حریفان خود واگذارد.

در محلی که قرارداد ترك مخصوصه امضا شد یعنی در جنگل «کومپینی» در شمال فرانسه بنای یادگاری ساخته شده است که بر روی آن چنین نوشته اند:

«در اینجا در روز ۱۱ نوامبر ۱۹۱۸ غرور چنایتکار
امپراطوری آلمان از پا درآمد که به وسیله ملل آزادی که
می خواست به بردگی بکشاند، شکست یافت.»^۱

۱- در اصل کتاب متن این کتیبه به زبان فرانسوی نقل شده و ترجمه انگلیسی هم به آن اضافه گشته است.

به‌هرحال امپراطوری آلمان لااقل به‌ظاهر سقوط کرد و ازمیان رفت و غرور نظامی پروس سرکوب گردید. حتی پیش از این که امپراطوری آلمان نابود شود، امپراطوری روسیه پایان یافته بود و خانواده تزارهای رومانف از صحنه‌ای که مدتهای دراز در آن به‌زشتکاری خود ادامه می‌دادند بیرون رانده شدند. جنگ يك امپراطوری دیگر را نیز به‌گور کرد و آن امپراطوری قدیمی خانواده هابسبورگ‌ها بود که به‌نام «امپراطوری اطریش هنگری» معروف بود.^۲ اما امپراطوریهای دیگر هنوز هم باقی ماندند زیرا آنها جزو پیروزشدگان بودند. فاتحان هم به‌هیچوجه از غرورشان نکاستند و کمترین توجهی به‌حق مردم دیگری که در اسارت ایشان به‌سر می‌بردند مبذول نداشتند.

متفقین پیروز در سال ۱۹۱۹ کنفرانس صلح را در پاریس تشکیل دادند. در پاریس بود که نقشه دنیای آینده طرح‌ریزی می‌گشت این شهر معروف مدت چند ماه در مرکز توجه جهانیان قرار داشت، همه جور مردم از دور و نزدیک به این شهر می‌رفتند. رجال معروف دولتی و سیاستمداران، که خود را بسیار مهم می‌انگاشتند، انواع کارکنان سیاسی، کارشناسان گوناگون، رجال نظامی، مقامات مالی و استفاده‌جویان مختلف در این شهر گردآمدند و همه آنها گروهی از معاونان و منشیان و ماشین‌نویسها و کارمندان دفتری با خود همراه داشتند. بدیهی است گروه بسیار زیادی روزنامه‌نگاران هم به این شهر هجوم آوردند.

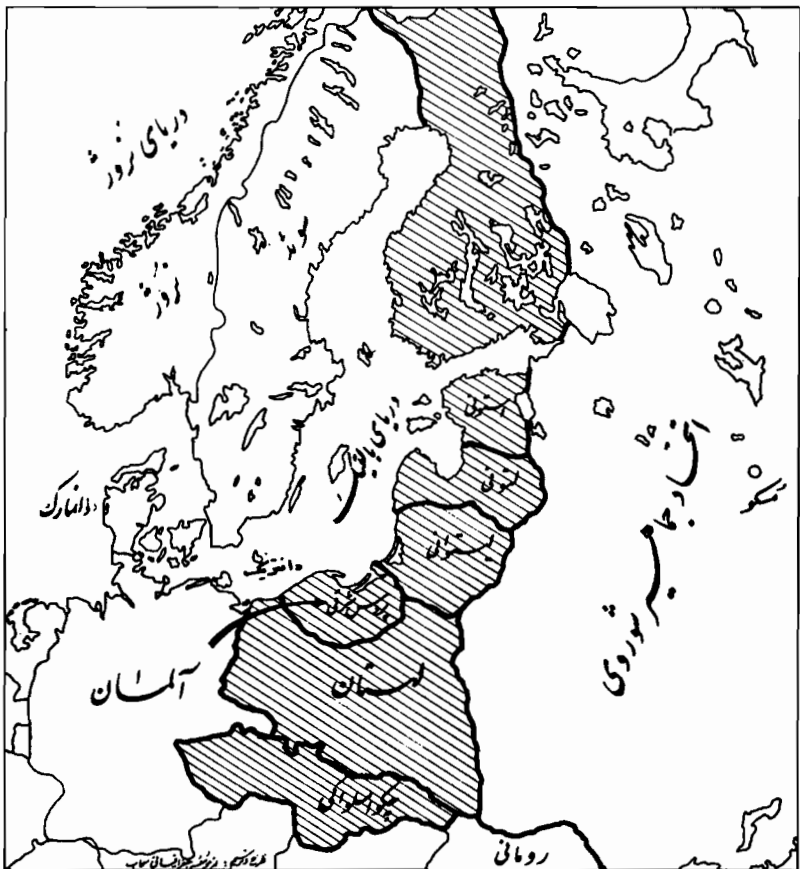
نمایندگانی از جانب مللی که بخاطر آزادی خود مبارزه می‌کردند مانند ایرلندی‌ها، مصریها، عربها، و دیگران که حتی پیش از آن اسمی هم از ایشان شنیده نشده بود و نمایندگان از ملل اروپای شرقی که می‌خواستند در میان خرابه‌های امپراطوری اطریش و امپراطوری ترک برای خود دولتی به‌وجود آورند نیز به‌پاریس آمده بودند. طبعاً گروهی از ماجراجویان مختلف هم در پاریس جمع شدند. زیرا می‌خواستند دنیا را از نو تقسیم کنند و لاشخورانی که به‌بوی طعمه سرمست شده بودند نمی‌خواستند فرصت را از دست بدهند.

از این کنفرانس صلح انتظارات زیاد بود. مردم امیدوار بودند که پس از آزمایش مهیب جنگ صلحی عادلانه و استوار مورد نظر

۲- امپراطوری عثمانی نیز چهارمین امپراطوری بزرگ بود که با جنگ جهانی اول منقرض شد و از آن بطور جداگانه گفتگو شده است.

باشد. توده‌های مردم هنوز بسیار در فشار بودند و در میان طبقه کارگر نارضایتی فراوانی وجود داشت. قیمت ضروریات زندگی خیلی بالا رفته و بر رنج مردم می‌افزود. در اروپای سال ۱۹۱۹ اعلام فراوانی از يك انقلاب اجتماعی به چشم می‌خورد چنین به نظر می‌رسید

کشورهای تازه اروپا



که سرمشق روسیه ممکن است برای دیگران هم مورد استفاده واقع شود. چنین بود زمینه کنفرانسی که در کاخ «ورسای» در همان تالاری که چهل و هشت سال پیش از آن امپراطوری آلمان در آنجا اعلام گردید،

تشکیل شد. بسیار دشوار بود که تمام این کنفرانس بزرگ بتواند کار روزانه‌اش را ادامه دهد به این جهت کنفرانس به کمیته‌های متعدد تقسیم گشت که هر کدام جداگانه تشکیل می‌شدند و در پشت پرده خوشنمای ظاهری، دسیسه‌ها و دست‌بندیها و مبارزات پنهانی خود را دنبال می‌کردند.

کنفرانس صلح زیر نظارت «شورای ده کشور» متفق قرار داشت. این شورا بعد به پنج کشور تقلیل یافت که «پنج کشور بزرگ» نامیده می‌شدند و عبارت بودند از ایالات متحده آمریکا، بریتانیا، فرانسه، ایتالیا و ژاپن. به زودی ژاپن هم از این گروه خارج شد و «شورای چهار کشور» باقی ماند و عاقبت ایتالیا هم از آن بیرون ماند و فقط «سه کشور بزرگ» آمریکا، بریتانیا، و فرانسه بجا ماندند. «پرزیدنت ویلسون» رئیس جمهور آمریکا، «لوید جرج» نخست‌وزیر انگلستان و «کلمانسو» نخست‌وزیر فرانسه نمایندگان این سه کشور بزرگ بودند و در حقیقت وظیفه خطیر، به وجود آوردن شکل تازه‌ای برای جهان و التیام دادن جراحات مخوف آن به عهده این سه نفر نهاده شده بود. این کار در واقع شایسته موجودات مافوق بشر و نیمه خدایان بود و این هر سه نفر از این که واجد چنین خصالی باشند خیلی به دور بودند. معمولاً مردان صاحب اقتدار یعنی پادشاهان، رجال دولتی، سرداران نظامی و نظایر ایشان به قدری به وسیله مطبوعات و دستگاههای تبلیغاتی مورد گفتگو و تجلیل قرار می‌گیرند که اغلب در نظر مردم معمولی بصورت موجودات فوق عادی که دارای نیروی اندیشه و احترام خارق‌العاده‌ای می‌باشند جلوه می‌کنند. در اطراف وجود آنها یکنوع هاله به نظر می‌رسد و مردم در جهل و بیخبری خود صفات و خصال بزرگی را به ایشان نسبت می‌دهند که در واقع در آنها وجود ندارد. اما وقتی که با ایشان تماس نزدیکتری حاصل می‌شود به خوبی معلوم می‌گردد که آنها هم اشخاص بسیار عادی هستند.

یکبار يك سياستمدار معروف اطریشی گفت که اگر دنیا بدانند که چه ذکاوت و فهم ناچیزی بر آن حکومت می‌کند متحیر خواهد ماند. بدین قرار این «سه مرد بزرگ» هم که فقط به نظر بزرگ می‌آمدند در واقع بسیار کوتاه‌نظر و به شکل فوق‌العاده‌ای در امور بین‌المللی جاهل و کم اطلاع بودند و حتی از جغرافیا هم خبر نداشتند! پرزیدنت وودرو ویلسون رئیس جمهوری آمریکا با شهرت و

محبوبیت بسیار برای شرکت در کنفرانس صلح آمد. او در نطق‌ها و مکاتباتش به قدری کلمات زیبا و جملات عالی به کار برده بود که مردم او را تقریباً پیامبری برای دنیایی آزاد که می‌بایست به وجود آید می‌شمردند. لوید جرج نخست‌وزیر بریتانیای کبیر نیز کلمات زیبا را خوب سرهم می‌کرد اما بیشتر به سبب اپورتونیزم و فرصت‌طلبی‌هایش مشهور بود.

کلمانسو نخست‌وزیر فرانسه که به لقب «ببر» نامیده می‌شد معمولاً جملات ظاهر فریب و ایده‌آلهای عالی نداشت او فقط می‌خواست دشمن دیرین را از فرانسه بیرون براند و باتمام وسایل مقدور چنان او را سرکوب سازد که نتواند بار دیگر سر بلند کند.

بدین ترتیب این سه مرد به مبارزه با یکدیگر پرداختند و هر یک می‌کوشید دیگران را به سمت خود بکشاند. هر یک از آنها به نوبه خود تحت تأثیر و فشار بسیاری اشخاص و مردم دیگر قرار داشتند که در داخل یا خارج کنفرانس بودند و در ماورای همه آنها شبهه مسیب روسیه شوروی وجود داشت. روسیه در این کنفرانس شرکت نداشت، آلمان را هم به آن راه ندادند اما وجود روسیه شوروی برای تمام کشورهای سرمایه‌داری که در پاریس جمع شده بودند یک تهدید و خطر دائمی به شمار می‌رفت.

در این کنفرانس عاقبت «کلمانسو» با کمک «لوید جرج» پیروز گشت و پرزیدنت ویلسون فقط توانست یکی از چیزهایی را که خواهان آن بود یعنی موافقت با تشکیل «جامعه ملل» را به دست آورد و موقعی که دیگران با این نظر موافقت کردند او از بیشتر چیزهای دیگری که در نظر داشت صرف‌نظر کرد.

پس از چند ماه بحث و گفتگو متفقینی که در کنفرانس صلح گرد آمدند عاقبت طرح پیمان صلح را که فقط خودشان با آن موافقت کرده بودند آماده ساختند و سپس نمایندگان آلمان را برای شنیدن شرایط این پیمان که ۴۴۰ ماده داشت احضار کردند و از ایشان خواستند که آن را امضاء کنند. هیچگونه گفتگو و مباحثه‌ای بانمایندگان آلمان به عمل نیامد و هیچ امکانی به ایشان داده نشد که پیشنهادهای متقابلی برای تغییراتی در این پیمان مطرح سازند.

به این ترتیب یک پیمان صلح اجباری و تحمیلی به وجود می‌آمد که آلمانیها یا می‌باید آن را به همان صورت بپذیرند و امضا کنند و یا

عواقب سرپیچی خود را تحمل کنند. نمایندگان جمهوری آلمان که به تازگی تأسیس شده بود نسبت به این پیمان اعتراض داشتند اما عاقبت در آخرین روز مهلت مقرر این پیمان را که به نام «پیمان ورسای» معروف گردید امضا کردند.

بعلاوه پیمان‌ها و عهدنامه‌های جداگانه‌ای نیز از طرف متفقین با اطریش، هنگری، بلغارستان و ترکیه تنظیم و امضا شد. پیمان با ترکیه هرچند که مورد موافقت سلطان عثمانی قرار گرفت به علت مقاومت شدید «کمال‌پاشا» و همراهان دلیرش از میان رفت اما این داستانی است که باید آن را جداگانه برایت بگویم.

اکنون ببینیم پیمان ورسای چه تغییراتی به وجود آورد؟ بیشتر تغییر وضع ارضی در اروپای شرقی، آسیای غربی و آفریقا بود. در آفریقا مستعمرات آلمان به عنوان غنیمت جنگی از طرف متفقین تصاحب شد و انگلستان بهترین قسمت‌های آن را برای خود برداشت. انگلیسی‌ها به وسیله ملحق ساختن «تانگانیکا» و سایر سرزمین‌های آفریقای شرقی به متصرفات قبلی خود توانستند آرزوی قدیمی خودشان را برای به وجود آوردن مستعمرات به هم پیوسته در سراسر قاره آفریقا، از مصر در شمال تا «کاپ» در جنوب، تحقق بخشند.

در اروپا تغییرات بسیار قابل ملاحظه بود و گروهی از کشورهای تازه به روی نقشه ظاهر گشتند. اگر نقشه قدیمی پیش از جنگ را با نقشه پس از جنگ مقایسه کنی می‌توانی این تغییرات را با یک نظر دریایی. بعضی از این تغییرات نتیجه انقلاب روسیه بود زیرا بسیاری از مردم که در نواحی مرزی روسیه زندگی می‌کردند و خودشان روس نبودند از روسیه جدا شدند و آزادی خود را اعلام کردند. حکومت شوروی هم حق حکومت خودمختار و آزاد آنها را به رسمیت شناخت و در کار ایشان دخالت نکرد.

به نقشه پس از جنگ اروپا نظری بیفکن. یک دولت بزرگ پیش از جنگ، یعنی «امپراطوری اطریش - هنگری» بکلی در آن ناپدید شده است و بجای آن چند دولت کوچک به وجود آمده است که آنها را دولت‌های جانشین اطریش می‌نامند. این دولت‌ها عبارتند از اطریش که به قسمت کوچکی از امپراطوری سابق خود محدود شده است و شهر بزرگ و عظیمی چون «وین» پایتخت آن است، مجارستان (هنگری) نیز از لحاظ اندازه خیلی کوچکتر شد، چکسلواکی که شامل

ناحیه «بوهم» قدیم می‌شود، قسمتی از یوگسلاوی به نام صربستان که آشنای مصیبت‌زده و قدیمی است (بخطر آنکه بهانه شروع جنگ بود). قسمت‌هایی از امپراطوری اطریش و هنگری هم نصیب رومانی و لهستان و ایتالیا گردید. به این ترتیب در این امپراطوری يك تجزیه و تقسیم کامل صورت گرفت.

کمی بالاتر در شمال این منطقه کشوری تازه یا به عبارت صحیح‌تر يك کشور قدیمی به نام «لهستان» از نو ظاهر گشت. این کشور با جدا ساختن سرزمین‌هایی از پروس و روسیه و اطریش تشکیل شد. برای این که لهستان هم به دریا دسترسی داشته باشد کاری بسیار عجیب انجام گرفت یعنی آلمان یا به عبارت صحیح‌تر ایالت پروس به دو قسمت شد و معبری زمینی که به سوی دریا می‌رفت از آن به لهستان واگذار گردید. در نتیجه برای رفتن از پروس غربی به پروس شرقی که هر دو قسمت جزئی از آلمان بود باید از معبر متعلق به لهستان عبور کرد. در نزدیکی این معبر یا دالان، شهر معروف دانتزیک قرار دارد. این بندر شهری آزاد اعلام گشت یعنی نه به آلمان تعلق داشت و نه به لهستان. این شهر به تنهایی برای خود يك حکومت دارد و زیر نظارت جامعه ملل قرار گرفت.

در شمال لهستان کشورهای بالتیک یعنی لیتوانی، لاتوی، استونی و فنلاند قرار دارند که همه از تجزیه امپراطوری روسیه تزاری به وجود آمدند. اینها کشورهای کوچکی هستند اما هر کدام برای خود فرهنگ و زبانی جداگانه دارند شاید برایت جالب باشد که لیتوانیها مانند بسیاری از اروپاییهای دیگر آریایی هستند و زبان آنها به زبان سانسکریت هند شباهت بسیار دارد. این واقعیتی جالب توجه و نمایان است که شاید بسیاری از هندیان به آن توجه ندارند و ضمناً نشان می‌دهد که مردمی در سرزمینهای بسیار دوردست ممکن است با ما خویشاوندی داشته باشند.

تنها تغییر عمده دیگر در اروپا، انتقال ایالات «آلزاس و لورن» از آلمان به فرانسه بود. بعضی تغییرات دیگر هم روی داد اما با ذکر تمام آنها ترا به دردمر نمی‌اندازم.

به قراری که دیدی بر اثر این تغییرات کشورهای متعددی به وجود آمد که بسیاری از آنها خیلی کوچک بودند. اکنون تمام اروپای شرقی به بالکان شباهت پیدا کرده است به این جهت اغلب می‌گویند

پیمان صلح اروپا را «بالکانیزه» کرد. اکنون طول مرزها خیلی بیشتر شده است و میان این کشورهای کوچک اختلافات و آشفتگی‌های فراوان روی می‌دهد. اغلب آنها مخصوصاً در دره رود دانوب به شکل حیرت‌انگیزی نسبت به یکدیگر نفرت دارند. قسمت عمده‌ای از مسئولیت این وضع به عهده متفقین است که اروپا را به شکلی نامعقول تقسیم کردند و در نتیجه مسائل تازه و فراوانی در آن به وجود آوردند. بسیاری از اقلیت‌های ملی زیر تسلط حکومت‌هایی هستند که آنها را در فشار می‌گذارند.

قسمت پهناوری از اراضی که به لهستان واگذار شده در واقع متعلق به اوکراین می‌باشد. و اوکراینی‌های بیچاره در این ناحیه تحت فشارها و خشونت‌های شدید قرار گرفته‌اند تا اجباراً «لهستانی» بشوند. یوگسلاوی و رومانی و ایتالیا هر سه مقداری اقلیت‌های خارجی در قلمرو خود دارند که پس از جنگ سرزمینشان به آنها واگذار شده و آنها هم به همین ترتیب نسبت به این اقلیت‌ها بدرفتاری می‌کنند.

از طرف دیگر اطریش و مجارستان تجزیه گشتند قسمتی از اهالی اصلی ایشان با سرزمین‌هایشان جدا شده‌اند. بدیهی است که در تمام این قبیل مناطق ملی که تحت تسلط و اختیار حکومت‌های خارجی هستند نهضت‌های ملی به وجود می‌آید و رشد پیدا می‌کند و موجب تصادمات دائمی می‌شود.

یکبار دیگر نگاهی به نقشه بیفکن. می‌بینی که روسیه به وسیله یک سلسله کشورهای کوچک بکلی از اروپای غربی جدا گشته است. این کشورها به ترتیب عبارتند از فنلاند، استونی، لاتوی، لیتوانی، لهستان و رومانی. به‌قراری که برای گفتیم بسیاری از این کشورها بر اثر پیمان ورسای به وجود نیامدند بلکه در نتیجه انقلاب شوروی تشکیل شدند. به هر صورت متفقین تشکیل این دولت‌ها را مورد استقبال قرار دادند زیرا فاصله‌ای میان روسیه انقلابی و اروپای غیربلشویک به وجود می‌آوردند.

این کشورها به اصطلاح «حلقه امنیت» نامیده می‌شوند که ظاهراً مانع آن می‌گردند که بیماری انقلاب و خطر بلشویک به اروپا سرایت کند! تمام این کشورهای بالتیک ضد بلشویک هستند در غیر این صورت مسلماً به اتحاد شوروی ملحق می‌گشتند.^۳

۳- پس از جنگ اخیر ۱۹۳۹-۴۵ در این کشورها حکومت‌ها تغییر یافت و به اتحاد شوروی ملحق گشتند.

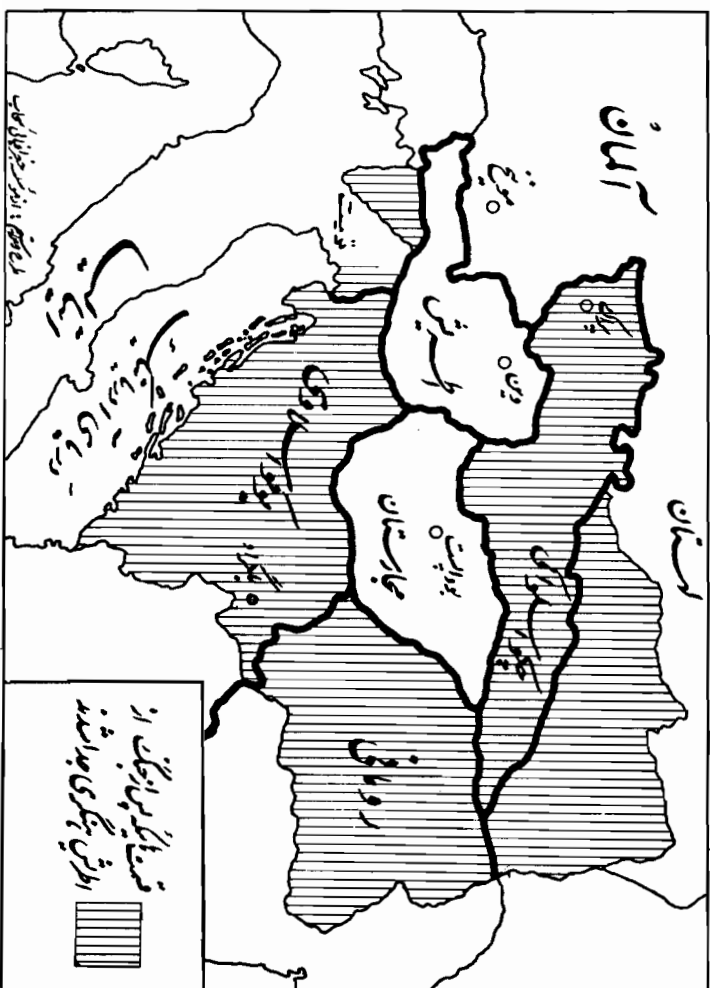
در آسیای غربی، قسمتهایی از امپراطوری ترك‌های عثمانی مورد نظر متفقین واقع شد. در دوران جنگ انگلیسی‌ها يك شورش عربی برضد ترك‌ها به وجود آوردند و به اعراب وعده دادند كه پس از جنگ كشوری مستقل عرب شامل عربستان و فلسطین و سوریه به وجود آورند. اما درعین حال كه انگلیسیها به اعراب چنین وعده‌هایی می‌دادند و آنها را به شورش وادار می‌کردند قراردادی پنهانی و مخفی هم با فرانسه منعقد ساختند و این نواحی را میان خودشان تقسیم کردند. این اقدام كار معتبر و درستی نبود حتی «رمزی ماکدونالد» كه خود از نخست‌وزیران بریتانیا شد آن را يك «دورویی خشن و پست» نامید. اما این حرف در ده سال پیش از این و موقعی كه دیگر خود او وزیر نبود گفته شده است و به این جهت توانسته است گاهی بعضی حقایق را بیان دارد.

بعدها انگلستان نه فقط وعده‌ای را كه به اعراب داده بود نقض كرد بلكه حتی خواست از زیر بار قرارداد مخفی كه با فرانسه داشت نیز شانه خالی كند. در نتیجه ماجراهای عجیب پیش آمد انگلیسی‌ها رؤیای تشكيل يك امپراطوری بزرگ خاورمیانه را در سر می‌پروراندند كه از هند تا مصر گسترده شود و هدفشان این بود كه به این ترتیب امپراطوری هند ایشان با مستملكات آفریقاییشان متصل گردد. این رؤیا خیلی عظیم و جذاب بود و تحقق آنهم چندان دشوار به نظر نمی‌رسید. زیرا در آن سال ۱۹۱۹ نیروهای بریتانیا تمام این مناطق پهناور یعنی ایران، عراق، فلسطین، قسمتی از عربستان و مصر را در تصرف خود داشتند و می‌كوشیدند كه فرانسویها را از سوریه بیرون برانند. حتی خود شهر قسطنطنیه نیز در دست نیروهای بریتانیا بود. اما با حوادثی كه در سال‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۲۱ و ۱۹۲۲ پیش آمد این رؤیای طلایی هم از میان رفت.

شورویها در عقب صحنه و كمال‌پاشا در جلوی صحنه این طرح-های جاه‌طلبانه وزیران بریتانیا را برپاد دادند. معینا باز هم انگلیسیها قسمت عمده‌ای از آسیای غربی یعنی عراق و فلسطین را در دست خود نگاهداشتند و كوشیدند از راه رشوه دادن و راه‌های دیگر در حوادث عربستان هم نقشی داشته باشند. سوریه هم سهم فرانسه شد.

درباره نهضت جدید ناسیونالیسم كشورهای عرب و مبارزات ایشان در راه آزادی باید در نامه‌های بعدی برایت سخن بگویم.

دولتهای جانشین - اطریش - هنگری



اکنون باید به پیمان ورسای باز گردیم.

بنابراین پیمان آلمان مسئول شروع جنگ شمرده می‌شد و به این جهت آلمانیها مجبور گشتند به خاطر این مسئولیت پیمان صلح ورسای را امضا کنند. اما این شکل قبول اجباری ارزش زیاد ندارد و نتایج ناگوار به بار می‌آورد همچنان که در این مورد هم به بار آورد.

همچنین آلمان خلع سلاح گردید. به آلمان اجازه داده شد که ارتش کوچکی برای حفظ امنیت داخلی و خدمات پلیسی نگاهداری کند و ناچار گشت تمام نیروی دریایش را به متفقین واگذارد. در موقعی که کشتی-های جنگی آلمان در یکجا جمع شدند که به متفقین تسلیم شوند. افسران و افراد نیروی دریایی به مسئولیت خودشان تصمیم گرفتند تمامی آنها را غرق کنند تا به دست انگلیسی‌ها نیفتد. به این ترتیب بود که در ماه ژوئن سال ۱۹۱۹ در «اسکاپافلو» در برابر چشم انگلیسیها که خود را برای تحویل گرفتن کشتیها آماده کرده بودند تمام ناوگان جنگی به وسیله کارکنان خود آن منفجر و غرق گردید.

بعلاوه آلمان مجبور گشت غرامات جنگی هنگفتی بپردازد تا خسارات و ضایعاتی که بر اثر جنگ به متفقین وارد شده بود جبران شود. این موضوع بنام «غرامات» معروف گشت. این کلمه تا چند سال بعد هم در اروپا بر سر زبانها بود.

در عهدنامه ورسای هیچ مبلغ قاطعی برای غرامات تعیین نگشته بود اما پیش‌بینی‌هایی شده بود که مبلغ ثابتی تعیین شود. موضوع جبران خسارات و ضایعات متفقین امری شگفت‌انگیز بود زیرا آلمان خود در جنگ شکست خورده و آسیب فراوان دیده بود و برای راه انداختن امور داخلی خویش مسائل و مشکلات فراوان در پیش داشت. البته برایش غیرممکن بود که بار خسارات متفقین را نیز به دوش بگیرد. اما متفقین از احساس کینه و نفرت سرشار بودند و نه فقط «یک‌پوند گوشت» خودشان را مطالبه می‌کردند^۴، بلکه می‌خواستند آخرین قطره خون آلمان شکست خورده را نیز بگیرند.

در انگلستان «لوید جرج» در انتخابات عمومی با شعار «کایزر را

۴- اشاره به نمایشنامه معروف تاجر ونیزی اثر معروف شکسپیر است که تاجر مزبور در مقابل پولی که به یک بازرگان شریف وام‌داد «یک پوند گوشت» او را گرو گرفت و به علت کینه و نفرتی که داشت می‌خواست به این بهانه او را بکشد.

به‌دار بیاویزید» پیروز شده بود. و در فرانسه هم احساسات عمومی از این شدیدتر بود.

هدف اصلی این قسمت معاهده آن بود که دست و پای آلمان را با تمام وسایل ممکن کاملاً ببندند و او را ناتوان سازند و مانع آن گردند که دوباره نیرومند شود. می‌خواستند آلمان را برای مدت چند نسل برده و غلام خود کنند و هر سال مبالغ هنگفتی از او باج و خراج بگیرند. درس نمایان تاریخ نشان می‌دهد که ملتی بزرگ را نمی‌توان برای مدتی دراز به این ترتیب دست و پا بسته نگاهداشت اما سیاستمداران «ما فوق بشر» (!) که صلح را در ورسای براساس انتقام بنا می‌نهادند به این درس تاریخ توجه نداشتند و اکنون از عمل خود افسوس می‌خورند.^۵

بالاخره باید مقداری هم دربارهٔ جامعه ملل که فرزند معنوی پریزیدنت ویلسون بود و پیمان ورسای آن را به جهان تقدیم داشت برایت بگویم. این جامعه می‌بایست از دولتهای آزاد و مستقل تشکیل شود و هدفش این بود که «به وسیله برقرار ساختن روابطی براساس عدالت و شرافت و تشویق همکاری مادی و معنوی میان ملل جهان، از جنگ جلوگیری شود».

این منظور بسیار عالی است!

هر کشور عضو جامعه متعهد می‌شد که هرگز برضد يك کشور عضو دیگر به جنگ نپردازد مگر پس از آن که تمام وسایل حل مسالمت‌آمیز اختلافات به کار برده شود و چنانچه این وسایل نتیجه نبخشید باید نه ماه هم بگذرد و بعد می‌تواند اعلان جنگ بدهد. در صورتی که یکی از کشورها عهدشکنی کند، کشورهای دیگر متعهد می‌شوند که روابط مالی و اقتصادی خود را با آن کشور قطع کنند.

این مطالب بر روی کاغذ جلوه بسیار دارد اما در عمل بکلی متفاوت بود. البته خود این مسئله هم اهمیت دارد که حتی از لحاظ نظری هم جامعه ملل نمی‌کوشید که به امکان جنگ پایان دهد بلکه فقط درصدد آن بود که در راه جنگ مشکلاتی به وجود آورد بطوری که با گذشت زمان و کوشش برای آشتی بتوان بر تمایلات جنگ طلبانه پیروز گشت. همچنین جامعه ملل به هیچ وجه نمی‌کوشید که علل جنگ را از میان ببرد.

۵- منظور سال ۱۹۲۲ است که آلمان مقدمات رستاخیز مجدد خود را فراهم کرده بود و خطر جدیدی به وجود آورده بود.

جامعه ملل شامل يك مجمع عمومی می‌گشت که تمامی اعضای جامعه در آن شرکت می‌داشتند و يك «شورا» داشت که دولتهای بزرگ عضو دائمی آن بودند و چند عضو هم برای دوران‌های موقتی از طرف مجمع عمومی برای شرکت در آن انتخاب می‌شدند. جامعه ملل يك دبیرخانه هم داشت که مرکز آن بطوری که می‌دانی در شهر ژنو بود. همچنین دواير دیگری نیز برای فعالیت در زمینه‌های مختلف بودند که به جامعه ملل بستگی داشتند. از جمله يك «دفتر بین‌المللی کار» برای امور مربوط به کارگران، يك «دادگاه بین‌المللی دائمی» در لاهه، و يك «کمیته همکاری روشنفکران». جامعه ملل در ابتدا تمام این سازمانها را نداشت و بعضی از آنها بعداً تشکیل شدند یا به جامعه ملل پیوستند. اساس اصلی جامعه ملل در پیمان ورسای پیش‌بینی شده بود که «منشور جامعه ملل» نامیده می‌شد. در این منشور پیش‌بینی شده بود که باید تمام کشورها به خلع سلاح بپردازند و تسلیحات خود را به حداقلی که برای امنیت ملی ایشان لازم است تقلیل دهند. خلع سلاح آلمان (که البته اجباری بود) نخستین قدم در راه خلع سلاح عمومی به شمار می‌رفت و کشورهای دیگر هم می‌بایست از همین سرمشق پیروی می‌کردند. به علاوه گفته می‌شد در صورتی که کشوری نسبت به دیگران به تجاوز پردازد باید اقدامی برضد او صورت گیرد. اما تصریح نشده بود که تجاوز چه معنی و مفهومی دارد. در موقعی که دو کشور یا دو ملت به جنگ با یکدیگر می‌پردازند هريك دیگری را متهم می‌کند و متجاوز می‌نامد. جامعه ملل درباره مسائل مهم می‌بایست به اتفاق آراء تصمیم بگیرد. یعنی حتی اگر يك عضو هم درباره پیشنهادی رای مخالف می‌داد آن پیشنهاد رد می‌شد. مفهوم این امر آن بود که هرگز فشاری از جانب اکثریت به وجود نمی‌آمد و رای اکثریت به دیگران تحمیل نمی‌شد. مفهوم دیگر این امر آن بود که حاکمیت ملی و استقلال کشورها مانند سابق و بطور کامل محترم شمرده می‌شد و محفوظ می‌ماند. جامعه ملل يك نوع دولت مافوق دولتها نبود اما در نتیجه همین مقررات جامعه ملل بسیار ضعیف شد و عملاً به يك دستگاه مشاوره و راهنمایی مبدل گشت.

هر کشور مستقل می‌توانست به جامعه ملل ملحق گردد اما چهار کشور بطور قاطع حق شرکت در آن را نداشتند و آنها عبارت بودند از: آلمان، اتریش، ترکیه که کشورهای شکست‌خورده جنگ بودند و

روسیه به خاطر آن که يك کشور بلشویك و کمونیست بود. معینا پیش‌بینی شده بود که این کشورها هم بعدها در تحت شرایط خاصی ممکن است به عضویت جامعه پذیرفته شوند.

عجب آن است که هند هم یکی از اعضای اصلی جامعه بود در صورتی که تصریح شده بود که فقط کشورهای مستقل می‌توانند عضو جامعه ملل باشند، و هند مستقل نبود. بدیهی است که منظور از «هند» حکومت بریتانیایی هند بود و انگلستان با این وسیله زیرکانه يك نماینده و يك رای اضافی هم در جامعه ملل به دست می‌آورد. از طرف دیگر ایالات متحده آمریکا که از جهتی در واقع یکی از پدران جامعه ملل شمرده می‌شد از عضویت در آن خودداری کرد، زیرا آمریکاییها فعالیت‌های پرزیدنت ویلسون را تأیید نکردند و ترجیح دادند خودشان را از دسیسه‌ها و دست‌بندیها و گرفتاریهای اروپا دور نگاهدارند.

بسازی از مردم با اشتیاق فراوان به جامعه ملل می‌نگریستند و امیدوار بودند که جامعه ملل بتواند به ناسازگاریهای زمان ما پایان دهد و یا لاقل آن را کمتر کند و يك دوران صلح و رفاه و فراوانی به وجود آورد. در بسیاری از کشورها، انجمنهای هواداران جامعه ملل تشکیل شد تا درباره جامعه ملل به تبلیغ پردازند و بطوری که گفته می‌شد مردم را عادت دهند که بادید بین‌المللی به امور بنگرند. از طرف دیگر عده بسیار زیادی از مردم هم جامعه ملل را فقط يك روپوش خوشنما و زیبا می‌شمردند که برای پنهان داشتن منظوره‌های دولتهای بزرگ به وجود آمده است.

اکنون ما فقط آزمایشهایی از کار این جامعه به دست آورده‌ایم و شاید هنوز زود است که درباره آن قضاوت کنیم. جامعه ملل از ابتدای سال ۱۹۲۰ کار خود را شروع کرد و تاکنون عمر زیاد ندارد معینا در این مدت مقدار زیادی از اعتبار خود را از دست داده است.

بدون تردید جامعه ملل کارهای مفیدی هم در رشته‌های مختلف زندگی انجام داده است و خود این واقعیت که ملتها یا به عبارت صحیح‌تر دولتها را گرد هم جمع آورده است تا درباره مسائل بین‌المللی به مباحثه پردازند نسبت به گذشته پیشرفت بزرگ و محسوسی به شمار می‌رود. اما جامعه ملل در راه رسیدن به هدفهای خود کاملاً شکست یافته است و نتوانسته است صلح را محفوظ نگاهدارد یا حتی از احتمال جنگ بکاهد.

منظور اصلی پرزیدنت ویلسون دربارهٔ جامعهٔ ملل هر چه هم باشد، واقعیت این است که بدون تردید این «جامعه» آلتی دردست دولتهای بزرگ و مخصوصاً انگلستان و فرانسه شده است. هدف اصلی آن «حفظ وضع موجود» و نظم کنونی جهان می باشد. جامعهٔ ملل از عدالت و شرافت در روابط ملل صحبت می کند اما نمی گوید که آیا روابط کنونی میان ملل براساس عدالت و شرافت می باشد یا نه؟

جامعهٔ ملل اعلام می دارد که در «امور داخلی» ملل دخالت نمی کند. اما تابع يك قدرت امپریالیست بودن نیز به نظر این جامعه از امور داخلی می باشد. یعنی تا آنجا که به جامعهٔ ملل مربوط می شود کشورهای امپریالیست و استعماری باید تا ابد بر مستملکات و مستعمره هایشان مسلط بمانند. بعلاوه سرزمینهای تازه ای که از آلمان و ترکیه گرفته شده است به اسم «تحت الحمایه» و به عنوان پاداش به متفقین واگذار گردیده است. این کلمه «تحت الحمایه» از کلمات خاص جامعهٔ ملل است زیرا مفهوم آن این است که استثمار و استعمار قدیمی با يك اسم و عنوان قابل قبول تازه ادامه یابد.

چنین فرض شده است که این تحت الحمایگی با میل و موافقت مردم خود نواحی تحت الحمایه به دیگران واگذار می شود در صورتی که بسیاری از این مردم بدبخت برضد به اصطلاح حامیان خود شورش می کنند و به جنگهای خونین و ممتد می پردازند تا این که به ضرب گلوله ها و بمب های هواپیماهای جنگی سرکوب می گردند و دوباره مطیع می شوند و این روشی است که برای تعیین میل و آرزوی مردم به کار می رود! کلمات و جملاتی زیبا به کار می رفت. قدرتهای امپریالیست و استعماری «حامی» و «قیم» اهالی سرزمین های تحت الحمایه اعلام می شدند و جامعهٔ ملل هم اسماً باید طرز کار و قیمومت آنها را مورد نظارت و رسیدگی قرار می داد. اما واقعیت این است که خود این امر وضع را بدتر ساخته است. اکنون دولتهای استعماری هر چه دلشان می خواهد می کنند اما آن را در زیر ردایی خوشنما و زاهدانه پنهان می دارند و وجدان کسانی را که از این وضع نگران هستند آرام می سازند.

۶- اشاره جملات اخیر به شورش عراق است که کشوری تحت الحمایه انگلستان اعلام شده بود ولی برای استقلال خود قیام کرد و نیروهای بریتانیا با بمباران کردن مردم بلادفاع شورش عراق را سرکوب کردند. در نامه های بعدی به تفصیل بیشتر در این باره سخن گفته شده است.

اگر کشوری کوچک به ترتیبی به تجاوز بپردازد، جامعه ملل قیافه خود را عبوس می‌سازد و او را مورد تهدید قرار می‌دهد. اما اگر دولتی بزرگ دست به تجاوز بگشاید جامعه ملل می‌کوشد حتی المقدور این تجاوز را نادیده بگیرد و نگاه خود را متوجه جای دیگر کند یا لاقلاً اهمیت این تجاوز را ناچیز جلوه‌گر سازد.

بدین‌قرار دولتهای بزرگ بر جامعه ملل مسلط شده‌اند و هر وقت میل دارند آن را برای منفعت خودشان به کار می‌برند و هر وقت هم که لازم بدانند وجود آن را نادیده می‌گیرند. شاید هم گناه از جامعه ملل نیست بلکه گناه سیستم و وضع کنونی جهان است که جامعه ملل هم ناچار است خود را با آن جور سازد و سازش دهد.

امپریالیسم و استعمار اصولاً بر اساس رقابت و مسابقه میان قدرتهای مختلف بنا شده است. هر قدرت استعماری می‌کوشد هر چه بیشتر دنیا را به نفع خود استثمار کند. اگر اعضای يك انجمن دائماً به یکدیگر دستبرد بزنند و کاردهای خود را برای بریدن گلوی دیگران تیز کنند بدیهی است جای همکاری میان ایشان باقی نخواهد بود و آن انجمن پیشرفتی نخواهد داشت. به این جهت تعجب‌آور نیست که بر اثر دسته‌بندیهای مسئولین و کسانی که این جامعه را به وجود آورده‌اند جامعه ملل ضعیف و ناتوان گردد.

در موقع مذاکرات و مباحثات پیمان و رسای از طرف نمایندگان حکومت ژاپن ماده‌ای پیشنهاد شد که اصل شناسایی برابری نژادی در پیمان گنجانیده شود. این اصل قبول نشد. اما در عوض برای تسکین ژاپن بندر «کیوچئو» در چین که مستملکه آلمان بود به ژاپن واگذار گشت. «سه مرد بزرگ!» اروپا با کمال سخاوتمندی از جیب کشور ضعیفی چون چین بذل و بخشش کردند و به همین جهت هم چین پیمان و رسای را امضا نکرد.

چنین بود پیمان و رسای که به جنگی که به اصطلاح «برای پایان دادن جنگ» بود پایان بخشید. «فیلیپ ستودن» که بعدها لقب اشرافی «ویسکنت ستودن» را گرفت و وزیر کابینه انگلستان شد، پیمان و رسای را چنین تفسیر کرده است:

«این پیمان می‌بایست راه‌زنان، امپریالیست‌ها و میلیتاریست‌ها را راضی می‌ساخت. این پیمان همچون تندباد

مرگی بود که امیدهای کسانی را که انتظار داشتند جنگ پایان پذیرد و صلح برقرار گردد، نابود می‌ساخت. این يك پیمان صلح نیست بلکه اعلان يك جنگ دیگر است. این پیمان خیانت به دموکراسی و سقوط در دامان جنگ می‌باشد و منظوره‌ای واقعی متفقین را به خوبی نمایان می‌سازد.»

در واقع متفقین در موقع تنظیم این پیمان دستخوش کینه و نفرت و غرور و حرص خود بودند و سالها بعد وقتی که نتایج و عواقب کار جنون‌آمیزشان نمایان شد و خودشان را مورد تهدید قرار داد کم‌کم پشیمان شدند اما دیگر پشیمانی خیلی دیر بود.

پایان جلد دوم

۱-۸۶۱۶۲-۶



بهای دوره سه جلدی: ۱۵۰۰۰۰ ریال

